

www.98iA.Com

# فرستی دیگر

فرستی دیگر نویسنده: امیدوار



عنوان کتاب: فرصتی دیگر

نویسنده: امیدوار

منبع: سایت نودهشتیا

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

[www.patogheroman.com](http://www.patogheroman.com)

مقدمه:

عمری دیگر...

نفسی دوباره...

دیدنی بهتر...

شناختی بیشتر...

شناختی از... خودم... او... هو...

و اینبار...

فرصتی دیگر...

\*\*\*

سرآغاز:

قدمهایش را محکم روی زمین می کوبید و جزوه ای را که در دست داشت به هم می فشرد. نفسهای پر حرصش را بیرون داد و بی هوا وارد خیابان شد!! زیر لب زمزمه کرد:

-هر چی هیچی نمی گم پرروتر می شه!!

از لاین اول خیابان به سرعت رد شد، به لاین دوم رسید. معتقد بود تا خودش بخواهد می تواند و این مهمترین اصل زندگی بود!! پا به لاین دوم گذاشت، ماشین بی ام وی شیک و مشکی رنگی خیابان را با پیست مسابقه عوضی گرفته بود!!!

پا در خیابان گذاشتن همان و برخاستن صدای جیغ لاستیکهای ان عروسک هم همان!!

صدا اینقدر واضح بود که نگاه افراد حاضر در خیابان همه به سمت ان ماشین معطوف گردد.

دختر متعجب از زنده ماندنش، نفسش را فوتی کرد و طلبکارانه به ماشین متوقف شده خیره شد و داد کشید:

-هوی.. چه خبرته عمو؟؟!!

عمو پیاده شد. پسرک جوانی که ۲۰ سال بیشتر نداشت. او هم طلبکار بود!!

-چی عین گوسفند سرت رو انداختی، پریدی تو خیابون!!

دختر پوزخندی زد و گفت:

-نه که تو عین بچه ادم داشتی رانندگی می کردی!!

چند نفری از جوانان هم که سرشان درد می کرد به دیدن چنین صحنه هایی... بخصوص صحنه های که هم جنس مونث داشته باشد و هم مذکر!!، دورشان جمع شدند...

عجیب بود!! دختر متعجب از اینکه اصلا در این خیابان این همه ادم رفت و آمد نمی کنند که، دوباره رو به راننده کرد و گفت:

-هی بچه! یه ماشین زیر پات انداختی فکر می کنی چه خبره؟!... بهتره بری بشینی پشت مونتور و یه چند مسابقه ماشین رانی بدی... هنوز دهنتمت بو شیر می ده... مال خیابون و ماشین رونی نیستی درکل!!!

پسر با رگ گردنی بیرون زده و صورتی کبود شده از خشم دو گامی جلوتر آمد و گفت:

-حرف دهنتمت رو بفهمم جوجه!! اگه به موقع ترمز نکرده بودم که حالا داشتی با نکیرو منکر وسطی بازی می کردی!! دختر هم جلوتر رفت!!

-اگه سرعتت در حد ادمیزاد بود، مجبور نبودی دل و روده ترمزت رو بکشی بیرون!!

پسر گردنش را جلوتر داد و گفت:

-کور بودی وقتی وارد خیابون شدی?!

دختر هم کم نیاورد. چیزی از این پسرک کم نداشت!!

-اصلا من نه، یه بچه، یه گربه... یا درکل فرض کنیم من کور بودم، اونوقت با این سرعت می خواستی چه گلی به سرت بگیری?؟! حیف این اسباب بازی که دست توی یابو باشه!!

پسر دست مشت شده اش را بالاتر آورد... دختر انگشتش را به تهدید تکان داد و گفت:

-بین به جان خودم دستت بهم بخوره تا پشت میز محاکمه کشوندمت!!

پسر پوزخندی زد و گفت:

-مثلا می خوامی چه غلطی بکنی؟!

دختر هم متقابله به مثل کرد و با پوزخندی بدتر از او گفت:

-حداقل نتیجه ای که کار من داره اینه که ددی جونت این عروسک رو از زیر پات می کشه بیرون!!

پسر کمی مکث کرد، انگار به حرف او فکر می کرد. مرد میانسالی جلوتر آمد و گفت:

-بابا صلوات بفرستین. خیابون رو بند آوردین...

و در حالیکه بازوی پسر را گرفته و به سمت ماشینش می کشید، گفت:

- بیا پسر جون... بیا برو... بذار مردم هم به کار و زندگیشون برسند!!

و به کمک یکی دوفرد دیگر او را کشان کشان سوار ماشینش کردند. دختر خنده ای یک طرفه زد و بالاخره از عرض خیابان عبور کرد!!

خود را به خیابان فرعی کشاند و با همان سرعت تا دم در شرکت بارک رایان رفت، در مقابل در یک لحظه ایستاد. قفسه سینه اش را یکبار بالا و پایین داد و وارد شد. پله ها را دو تا یکی کرد. سلامی گذرا به منشی داد و به طرف اتاق معاون شرکت رفت. درب اتاقش باز بود...

برای اینکه مجبور نشود با سلام متوجهش کند، مشت بسته اش را به در زد. مردی که پشت میز نشسته و با دقت به صفحه مونیتر خیره شده بود، سری بلند کرد!!

با دیدن فرد روبرویش، اخمی که ناشی از دقت عملش بود، از بین رفت و نرمشی همراه با تعجب جای آن را گرفت. از جا برخاست. نفسی کشید. هر چه که بود حال او میهمان اتاقش بود! با احترام سلامی داد!!

دختر که کنار در ایستاده بود، سلام او را بی جواب گذاشت! خیره به مرد نگاه می کرد!!

مرد اشاره ای به صندلی مقابل میز کرد و گفت:

-بفرمایید بشینید!!

دختر برگشت و در اتاق را بست و یک گام جلوتر آمد و گفت:

-ببینید آقای محترم من نیومدم بشینم و گپ بزنم. اومدم یه چیز رو براتون روشن کنم و برم...

و با حداکثر قدرتی که در کلام خود سراغ داشت و گفت:

- دیگه سر راهم قرار نمی گیرید... هیچوقت... هیچ جا... مفهومه؟؟!!

مرد بدون اینکه تغییری در حالت صورتش بدهد، گفت:

-فکر کنم اگه بشینید... دو تا نفس عمیق بکشید و دقیق تر توضیح بدید که چی شده، من هم بفهمم مشکل کجاست!!

دختر حرصی گفت:

-مشکل دقیقا روبروی من ایستاده!! مشکل شماست!!

مرد نفسی کشید و از پشت میز بیرون آمد و و به میز تکیه داد و گفت:

-چی شده؟!

صدای دختر تبدیل به فریاد شد:

-تازه می پرسید چی شده؟؟!!... اقا اگه من نخوام یکی رو ببینم چی کار باید بکنم؟! اگه نخوام کسی کمکم بکنه، به

کی باید بگم؟!... نمی خوام... می فهمید نمی خوام... دیگه نمی خوام سر راهم قرار بگیرید... دیگه نمی خوام بینمتون...

خوب موضوع رو تونستم حالتون کنم یا یه جور دیگه بگم!!

مرد دست به سینه زد و گفت:

-مشکل شما با من چیه؟!

دختر پوزخندی زد و گفت:

-مشکل من با شما؟!... جوابتون یه جمله بیشتر نیست... ازتون متنفرم... از همه اونایی که ادعا دارن... از همه اونایی که به بهانه کمک می خوان به آدم نزدیک بشن... از شما... از همه هم جنسهای شما... ازتون بیزارم... می فهمید بیزارم!!  
و گامی دیگر جلوتر امد و جزوه ای را که در دست داشت به سینه او کوبید و عقب گرد زد و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

مرد متفکرانه رفتن او را تماشا می کرد. جزوه ای که به سینه اش کوبیده شده بود، سر خورد به زمین افتاد. راست ایستاد و لگد محکمی به جزوه زد!! جزوه پرت شد و به دیوار روبرو خورد. شیرازه اش شکست و صفحات کاغذ بر روی کف اتاق پخش شدند!!!

فصل اول:

شالش را بیشتر به خود پیچید و دستانش را هو کرد.سوز بدی بود... تک سرفه خشکی کرد. گوشی اش را از کیف بیرون کشید و با دکمه هایش ور رفت... زیر لب گفت:

- اممم... مامان... اهان

و دکمه اتصال را زد. صدای مادر را از ان سوی گوشی شنید:

- الو... ندا؟!!

- سلام مامان

- سلام دخترم چطوری؟! کجایی؟!!

- تازه از کلاس در اومدم... سر خیابونم!!!... می خواستم ببینم خریدی چیزی نداری؟!!

- نه مامان جان!!

- باشه پس..

مادر حرفش را قطع کرد و گفت:

- ندا... خوب شد یادم افتاد... یه شیشه ابلیمو بگیر!!

- حتما... دیگه چیزی نمی خوامی!؟

- نه دیگه مادر زود بیا

تماس را قطع کرد و گوشی را داخل کیفش گذاشت... راهش را به طرف سوپری سر خیابان کج کرد...

از مغازه خارج شد و به طرف کوچه خودشان حرکت کرد... راهی که بیش از ۱۵ سال بود که بی هیچ تغییری آن را می پیمود.

زنی به او سلام داد و گذشت... متوجه نبود!! برگشت و از پشت سر به او نگاه کرد... نشناخت!! خب حتما یکی از

همسایه ها بوده، شانه ای بالا انداخت و دوباره مسیر خود را از سر گرفت!!

دم کوچه چشمش به چند گربه خورد که دور مقداری اشغال جمع شده بودند و از خود پذیرایی می کردند... قصد داشت از آن هم بیخیال بگذرد که در تیر رس نگاهش تک گربه ای را دید که کنار ایستاده بود و غذا خوردن هم جنسهایش را باحسرت نگاه می کرد!! گاهی هم کمی بلند می شد و دوباره می نشست!! دمش را تکان می داد و نگاهش برق خاصی داشت...

ندا ایستاد و این گربه سفید و سیاه را نگاه کرد، از چشمانش غیر از حسرت و تنهایی چیزی نمی توانست بخواند... کمی نزدیکتر شد و گفت:

-هی گربه هه، چرا نمی ری تو هم بخوری!!

گربه انگار فهمید!! میومیوی کرد!! برخاست و در حالیکه به ندا نگاه میکرد بدنش را به دیوار کناریش کشید... انگار

دلش لوس شدن می خواست!



ندا نفس عمیقی کشید. این گربه یا ترسو بود و یا هیچ جایی بین بقیه گربه ها نداشت که تنها کنار ایستاده بود!!  
 بیخود و بی جهت دست به کیفش برد و ان را گشت... می دانست چیزی برای یک گربه در ان پیدا نمی شود!!... دوباره  
 جیبهای ان را زیر و رو کرد نه خیر چیزی نبود... یکمرتبه یاد پفکی افتاد که چند دانه اش مانده بود! زود ان را بیرون  
 آورد و با احتیاط ان را مقابل گربه تنها انداخت... نمی دانست گربه ها پفک دوست دارند یا نه!!  
 گربه جلوتر آمد و بو کشید... اول مزه مزه کرد و بعد با اشتیاق پفک را به دندان گرفت و خورد... لبخندی روی لبهای ندا  
 نشست... گربه بار دیگر به او نگاه کرد و در حالیکه دمش را تکان می داد میو میو کرد!!...

ندا با خنده فکر کرد، تنها خودش نیست که عاشق اینگونه ات و اشغالها می باشد!!

دوباره دانه ای برای گربه سیاه و سفید انداخت! اینبار گربه سریع حساب ان را رسید... دانه سوم را می خواست به زمین  
 بیاندازد که گربه دیگری از جمع گربه ها جدا شده و حریصانه به سمت او آمد... ندا اخمی کرد و به سمت گربه تازه وارد  
 چرخید و گفت:

-هان چیه؟! بوی این خوشمزه تره!!... از صبح که این گربه رو تحویل نمی گرفتی!!

و بعد با عصبانیت پایش را به زمین کوبید... گربه مزبور صدای جیغ ماندی کشید و فرار کرد... ندا پوزخندی زد!! گربه  
 سیاه و سفید هم ترسیده بود! به سمت او برگشت و دوباره پفکی برایش انداخت و با نوک کفش گردنش را نوازش کرد!!  
 آخرین دانه پفک را نیز برای او پرت کرد و راه افتاد...

دست در جیب برد و دنبال کلید گشت... نبود... پس به احتمال قوی داخل کیف بود و شکر خدا بین ان همه خرت و  
 پرت هیچ چیز پیدا نمی شد...

به ساختمان سه طبقه روبرویش نگاهی کرد و لبخند کجی بر لب آورد و دستش انتهایی ترین زنگ ایفون را لمس کرد...  
 در مقابل صدای کیه مادر، گفت:

-منم مامان!!

داخل رفت...

دکمه اسانسور را زد...

کمی طول کشید تا برسد... به محض رسیدن به سرعت در آن را باز کرد...

-سلام نداجان!!

این صدای نوه خانوم بزرگ بود که او را مخاطب قرار داده بود!! درب اسانسور را تا انتها گشود و مودبانه سلامی داد...

چشمش روی بوتهای قهوه ای رنگ و خوش فرم او نشست و باز لبش مثل همیشه اندکی کج شد!!... شنید:

-مامان حالشون چطوره؟!

نگاهش را بالا آورد و گفت:

-خوبن، الحمدلله...

دختر بوت پوش ابروی سمت چپش را اندکی بالا کشید و گفت:

-نه که خانوم بزرگ تنها بودن، گفتم شاید مادرتون کسالتی دارن!!!

ندا به طور نامحسوسی نفسش را فوت کرد، طعنه کلامش را گرفته بود!!! او نیز با حالتی شبیه فرد روبرویش گفت:

-نه شکر خدا حال مادر از همیشه هم خوبتره!!... دیگه هم فرمایشی ندارین، من باید برم بالا... مامان منتظره!!

بهناز بالاخره رضایت داد و از اسانسور بیرون آمد و در حالیکه راه می افتاد، گفت:

-به هر حال به مامان سلام برسونین!!

ندا برای لحظه ای لبانش را به هم فشرد و گفت:

-بهناز خانوم!! شما هم به مادر و پدر و برادر و خواهرتون سلام برسونین... به هر حال!!!

و داخل اسانسور رفت و در را بست و ندید که بهناز برگشته و با چشمان گشاد شده به اسانسور می نگرد!!

دکمه بالایی اسانسور را فشرد و بلافاصله به سمت آینه نصب شده در روبروی در خیره شد... نمی دانست این چه مرضی است که هر بار سوار اسانسور می شود حتما باید خود را در آینه ان ببیند... به این فکر خود خندید و زبانش را برای مشابه خود در آینه بیرون آورد!!

اسانسور تکان خفیفی خورد... اهمیتی نداد!! اصلا زوار این اسانسور خیلی وقت می شد که در رفته بود ولی کسی اهمیتی به ان نمی داد!! رو به در ایستاد و منتظر ایست کامل ان شد.

وای همیشه چقدر حرص می خورد تا این در باز شود... تحمل نداشت!!

بلافاصله درب را هل داد...

درب خانه شان نیمه باز بود... سرش را از لای ان داخل کرد و با صدای بلندی گفت:

-سلام بر اهالی منزل!!

صدای مادر را شنید که می گفت:

-سلام ندا... بیا تو!

ندا کیفش را از همانجا پرت کرد و خم شد تا بند کتانی اش را باز کند...

هنوز کامل وارد نشده بود که در حال بو کشیدن گفت:

-وای مامان آش کشک داریم؟!!

مادر سرش را به سمت او برگرداند و گفت:

-اره دخترم!!

ندا دستانش را به هم مالید و گفت:

-آخ جون... چقدر می چسبه تو این هوای سرد...

جواب مادر لبخندی بود... ندا به مادر که سر گاز کاری انجام می داد نگاه کرد و گفت:

–... مامان باز که شما چادر چارقد کردین؟! کجا می رین؟!

منیژه خانوم با لبخندی گفت:

–هیچ جا مامان... این کاسه آش رو می برم بدم به خانوم بزرگ پیام...

ندا با لب و لوجه اویزان گفت:

–مامان!! شما برین پایین تا یه ساعت دیگه هم برنمی گردین!!

–نه بابا... چرا این حرفو می زنی؟! زود می دم و برمی گردم!!

ندا اخمی کرد و گفت:

–اوه... خانوم بزرگ تا شما رو ببینه می خواد کل فک و فامیل و مرده و زنده رو ردیف کنه پشت سرهم... مگه می تونین

زود برگردین؟!

مادر مهربان لبخندی زد و گفت:

–بچه پشت سر مردم حرف نزن... خب چی کار کنه پیرزن، تنهاست... وقتی منو می بینه دوس داره حرف بزنه!!

ندا پشت سر مادر ایستاد و گفت:

–شما نگران تنهایی اون نباشین، کلی ادم داره مثلاً!!... همین حالا بهناز پیشش بود!!

مادر برگشت و با قیافه کمی ناراحت گفت:

–چه بد!! اگه می دونستم می رفتم پایین، یه چایی چیزی جلوش می داشتم!!

ندا حرصی گفت:

–خودش که چلاق نیست، اگه چایی دلش می خواست می تونست برا خودش بریزه!!

مادر نفس عمیقی کشید و گفت:

-والا نمی دونم ندا تو با این اخلاقت به کی رفتی؟!...

و ندا مابین حرف او آمد و گفت:

- به پدر نداشته ام!!

مادر چشم غره ای به او رفت و گفت:

-ندا صد بار بهت گفتم، درست حرف بزن...

و عصبی فوتی کرد و گفت:

- احترام مهمون واجبیه... هیچ وقت هم یادت نره ما چقدر به این خانواده مدیونیم!!

ندا حمله ای گفت:

-بین مامان شما هم کم تو این خونه جون نکندین!!

مادر سری تکان داد و گفت:

-بحث همیشگی رو شروع نکن... من می رم این رو بدم بیام!!

ندا آهی کشید و گفت:

-بدین من ببرم...

-تو تازه رسیدی خسته ای... زود می دم و برمی گردم!

ندا کاسه آش تزیین شده را از دست او گرفت و گفت:

-لازم نکرده با این پادردتون!!

مادر دستی به پای خود کشید و گفت:

-خب این چیزا طبیعیه!! پیریه و هزار درد بی درمون!!

ندا که حسابی کفری شده بود، گفت:

-مامان جان کدوم پیری؟! اخه مگه شما چند سالتونه؟!... ۴۵ سال هم سنه که شما بهش می گین پیری؟!... خودتون رو

از پا انداختین... به خودتون رحم نمی کنین به من رحم کنین... اخه من تو دار دنیا غیر شما کسی رو ندارم که!!

و مثل همیشه با این حرف بغض کرد و صورتش را به سمتی دیگر معطوف نمود!!

مادر گامی جلوتر آمد و از صورت ندا آرام بوسید و گفت:

-قربون تو برم من... نینم اشک بریزی ها!! می دونی که هیچ چی تو دنیا به اندازه اشکهای تو عذابم نمی ده... باشه

دخترم، بیا تو ببر!!

لب ندا به خنده ای باز شد و گفت:

-پس تا من برمی گردم زودی برام یه بشقاب آش بریز اون هم با پیاز داغ اضافی!!

مادر هم لبخندی زد و گفت:

-باشه... می ریزم.

ندا در حال بیرون رفتن بود که مادر گفت:

-ندا؟!... خیلی دوست دارم!

ندا لبخند پر مهری زد و کاسه را با یک دست گرفت و با دست دیگر بوسه ای از همان فاصله برای مادر فرستاد...

نگاهی به پله ها کرد و نگاهی به اسانسور، خب اسانسور همچنان در طبقه آنها بود. تنبلی کرد از پله ها برود... داخل ان

پرید...

تازه دکمه طبقه پایین را زده و با دقت مراقب کاسه آتش بود که زمین نریزد... که... اسانسور تکانی خورد... از دلش گذشت... وای حالا نه!!... باز تکانی دیگر... ترسان نگاهش را به آتش داد تا به زمین نریزد...

اسانسور چه مرگش شده بود؟! هیچ وقت اینقدر تکان نمی خورد!؟

دوباره تکان... اینبار شدیدتر... آتش یکطرفه شد و ریخت روی دستش... خواست راستش کند، نشد!! صدای بلندی می آمد صدای ریزش... صدای غرش...

قلبش به تندی قلب گنجشک و به بلندی صدای طبل بود...

پس چرا امروز اسانسور چنین می کند؟! این صدای چیست؟!

کاسه از دستش افتاد!!!

صدای شکستن ان مابین صدای شکستنهای گم شد...

صدای فریاد می آمد... صدای هیاهو... صدای لرزش...

دست و پایش نیز می لرزید...

اسانسور داشت کج می شد!!

داشت فرو می افتاد...

تکانی محکم...

یعنی این به علت فنرهای کهنه شده اسانسور بود؟! نه!! نمی توانست باشد!! اگر مشکل از آن بود که اتاقک کج نمی شد... تعادلش را از دست داد و به زمین افتاد... می خواست دست به جایی بگیرد... دستش را بیخود کشید تا جایی گیر

کند... داد کشید... سوخت... چه چیزی؟! نمی دانست!!

فرصت نگاه کردن به سوزش را هم نداشت...

پس چرا این تکانها تمام نمی شدند...

نه... تکان از اسانسور نبود!!

لرزش...

لرزه...

زمین لرزه...

زلزله...

در آن محیط بسته و تاریک ترس تمام بدنش را فرا گرفته بود... خود نیز می لرزید!!

لرزش روی لرزش...

لرز روی لرز...

داشت چه اتفاقی می افتاد؟!!

-یا ابولفضل!!

این تنها کلمه ای بود که در آن شرایط بحرانی بر زبانش جاری می شد... تنها کلمه ای که در اوج بی پناهی می شد

گفت... تنها کلمه ای که در بین تمام لغات موجود در ذهنش، فرا خوانی می شد و به یاد می آمد!!

روی زمین افتاده بود و امکان برخاستن نداشت، می خواست بلند شود ولی نمی شد تکانها مجال نمی دادند... کف

اسانسور کج شده بود و نمی شد پا روی آن گذاشت... به یک گوشه کج شده بود...

ناخواسته به همان گوشه سر خورد...

البته سر که نه!! پرت شد!!

پرت شد و سرش با ضرب به دیواره انجا خورد...



همه جا تاریک شده بود...

شاید از اثر ضربه بود... شاید هم شب شده بود... شاید هم دیگر نوری نبود!!!

بوی غلیظ خاک در مشامش ننشسته، چشمانش روی هم افتاد و دیگر چیزی نفهمید!!

سیستمش را خاموش کرد و از پشت میز بیرون آمد، کش و قوسی به تنش داد... از صبح سرحال بود، طبق معمول همه

چهارشنبه ها!!

نیم پالتوی خود را به تن کرد و ساک کوچک دستی اش را نیز برداشته و مثل عادت همیشگی با یک دست روی شانه

اش نگه داشت و از اتاق بیرون رفت... مقابل منشی ایستاد و گفت:

-فرزاد تو اتاقه؟!

منشی لبخندی زد و گفت:

-بله

به طرف در اتاقی که روی آن نوشته بود ریاست، رفت و با تقه ای که به در زد، در را باز کرد و سرش را از لای در

داخل برد و گفت:

-فرزاد... من رفتم!! کاری نداری؟!

فرزاد که داشت با تلفن حرف می زد با دست اشاره کرد که وارد شود!! با بی میلی وارد شد!

فرزاد دوباره اشاره کرد که بنشینند ولی قبول نکرد... کلافه شروع به قدم زدن کرد، صدای فرزاد نشان می داد که

تماسش کاری است:

-بله... حتما... هفته دیگه آماده است... نه... خودمون برای نصبش میایم... مشکلی نیست...

در حال حرف زدن نگاهی هم به فرد روبرویش کرد و با کشیدن ابروهایش به سمت بالا نشان داد که طرف پشت خط

دست بردار نیست، پاسخهایش کوتاه تر شده بود:

-بله... بله... نه... بسیار خب... حتما!!!... سلامت!!

تماس را قطع کرد و نفسی از ته دل کشید و گفت:

-؟! چه خبره همش داری قدم رو میری بشین دیگه!!

ایستاد و با لبخندی گفت:

-صولتی بود؟!!

-اووف... اره!!!... ببین گفته باشم این کار دست خودت رو می بوسه ها... من حوصله سر و کله زدن با صولتی رو ندارم!!

بعد انگار تازه متوجه موقعیت شد و گفت:

-چیه باز شال و کلاه کردی?!!

-خب دارم میرم دیگه!!

و با این حرف لبانش را بهم فشرد و لبخندش را فرو خورد... فرزند دست بر پیشانی خود زد و گفت:

-وای مهدی نگو که امروز چهارشنبه است?!!

مهدی خندید و گفت:

-خب باشه من نمی گم... ولی با نگفتن من چهارشنبه که پنج شنبه همیشه?!!

فرزاد حرصی گفت:

-اووه... پنجشنبه که بدتره!! بابا بیا و این هفته رو نرو!! جمعه قراره با بچه ها بریم دیزین!! خوش می گذره ها!!

-نمیشه... خودت هم می دونی که نمیشه... پس بی خود اصرار نکن!!

فرزاد با حالتی امیخته به لجبازی گفت:

-ببین اصلا اگه نمونی اخراجی!!!

اخلاقش را خوب می دانست خنده ای کرد و گفت:

-باشه... اتفاقا چقدر هم خوب می شه، هفته دیگه خودت می ری با صولتی سر و کله می زنی... من هم یه هفته با

خیال راحت می گیرم می خوابم... یه خرس گنده هم نیست که دم گوشم هی خر خر بکنه!!

رفیقش عین ماست مانده رو ترش کرد و گفت:

-خیلی بی معرفتی!!!... حداقل یه روز بمون، فردا برگرد!!!

مهدی خندید و در حال خروج گفت:

-درست عین زنا غر می زنی!!!

و چون متوجه عکس العمل دوستش شد، سریع از در بیرون زد... فرزاد همانطور سر پا پشت میز ماند و خودکارش را در

دست فشرد!!.. مهدی کنار در را باز کرد و گفت:

-خداحافظ

و قبل از اینکه خودکار فرزند به سرش اصابت کند، درب را بست...

فرزند سری تکان داد و همراه با تبسمی زیر لب گفت:

-به سلامت

دوباره خود را روی صندلی گردانش انداخت و بیحوصله چرخی زد... از پنجشنبه و جمعه بیزار بود!!!

مهدی سرحال دستی به سر رخس سفیدش کشید... از وقتی ان را خریده بود، کلی راحت شده بود...

پشت رل پراید سفیدش نشست و بسم اللهی گفت، او برعکس فرزند عاشق پنجشنبه و جمعه ها بود... نگاهی به ساعت

کرد، سه و نیم بعد از ظهر بود:

"امان از دست فرزند نیم ساعت معطلش کرده بود".

با این حساب ساعت دور و بر ۱۱ به خانه می رسید... اشکالی نداشت، به این رانندگی هفتگی عادت کرده بود.

حرکت کرد. از اینکه دو روز به شهر خودشان می رفت، خوشحال بود. هیچوقت به ان شهر شلوغ و دود گرفته عادت

نمی کرد، با اینکه شش سال تمام انجا زندگی کرده بود ولی خب، هنوز هم برایش حس غربت می داد!

همچنان علاف خیابانهای شلوغ شهر بود که موبایلش زنگ خورد... ان را از کیف کمربش بیرون کشید و به شماره نگاه

کرد... از منزل بود، لبخندی زد و گوشی را دم گوشش نگه داشت و گفت:

-سلام

صدای گرم و شاد مبینا در گوشش نشست:

-به سلام اقا مهدی؟!... احوال شما؟! خوبین؟! خوشین؟! سلامتین؟!...به جا آوردین ما رو ، یا معرفی کنم خودمو!!!

مهدی سری تکان داد و با خنده گفت:

-چیه باز؟!!

مبینا ابرویی در هم کشید و گفت:

-هیچی گفتم یه سلامی عرض کرده باشم، صدام یادتون نره!!

مهدی ابرویش را بالا کشید و گفت:

- اهان پس اینطور... خب حالا کاملا یادم افتاد!!!... بای!!

صدای جیغ مبینا از آن طرف به گوش رسید:

-... قطع نکنی یه وقت!!

مهدی با لبخندی گفت:

- پشت فرمونم حرفت رو زودتر بگو!!

- کی می رسی؟!

- انشا... حدود ساعت ۱۱

- اوهوم... از تهران خارج شدی؟!

- نه هنوز!!

مبینا سیم گوشی را در دستش پیچی داد و گفت:

- راستش داروی کمردرد مامان رو پیدا نکردم... بین داروخونه های اونجا داره!!

چهره مهدی کمی جدی شد و گفت:

- باشه... اسمش چی بود؟!!

از داروخانه بیرون آمد و پشت رل نشست... نگاهی به داروها کرد... به عوض پول خرد یک بسته قرص سرماخوردگی هم داده بود... لبخندی زد و کیسه را روی صندلی عقب انداخت و راه افتاد.

همیشه بعد از ظهر حالتی از خواب آلودگی و خمودی به همراه داشت... تازه کرج را رد کرده بود... خمیازه ای کشید...

لای پنجره را کمی باز کرد... باد ملایمی که به سرش می خورد خواب از سرش پراند... به نیم ساعت نکشیده سردش

شد... دوباره پنجره را بست... نگاهی به سی دی هایش کرد، همه اش را از حفظ بود... دوباره پرتش کرد جای قبلی

شان... چاره ای نبود!! دکمه رادیو را زد و روشنش کرد... بهتر از هیچی بود!! به هرحال از سکوت داخل ماشین که بهتر

بود!!

موزیک ملایمی پخش می شد... مثل لالایی می ماند!! دوباره خمیازه کشید و موجش را عوض کرد... چند تبلیغات

چرت پخش می شد... دوباره موج را تغییر داد... مجری می گفت:

- فعلا به نظر می رسه لباس گرم و چادر و خوراکی بیشتر از چیزهای دیگه مورد نیاز باشه...!!

صدای رادیو را بلندتر کرد، توجهش جلب شده بود... دوباره شنید:

-هنوز از امار تلفات گزارشی به دستمون نرسیده ولی از شدت زمین لرزه انتظار می ره که تلفات جانی و مالی زیادی به

جا گذاشته باشه... مدیر کل ستاد حوادث غیر مترقبه اعلام کرده که گروه امداد به زودی به محل حادثه اعزام می

شن...

مهدی دستی بر گردنش کشید و با ناراحتی سری تکان داد... همچنان در حال گوش دادن بود... مجری مرتب از شرایط

می گفت، از کمکها... از لوازم مورد نیاز... از اقداماتی که تاکنون انجام شده و قرار بر انجامش هست و افرادی که به

محل حادثه اعزام گردیدند...

تا به جایی رسید که گفت:

-زلزله شش و هفت ریشتری شهر... که در ساعت یک بعد از ظهر صورت پذیرفته...

مهدی دیگر بقیه اش را نشنید...

چشمانش از نگرانی گشاد شده بود...

پا روی ترمز نهاد...

ماشین عقبی بوق ممتدی برایش کشید...

در اتوبان بود و با سرعت صد، صد و ده... یک مرتبه ترمز کرده بود!!! به خود امد و قبل از وقوع حادثه ناگواری ماشین

را به حاشیه جاده کشاند و توقف کرد...

هنوز ناباورانه به بیرون خیره شده بود...

دست بر پیشانی اش کشید...

سرش را به صندلی تکیه کرد ...

یقه بلوزش را کشید... داشت خفه می شد... چرا اینقدر یقه پیراهنش تنگ شده بود؟!... چرا راه تنفسش را بسته بود؟!...

سعی کرد چند نفس عمیق بکشد ...

همچنان به روبرو خیره بود...

چیزهایی مقابل چشمش رژه می رفت... چیزهایی که همیشه سعی در پس زدنش داشت... چیزهای ممنوعه!!!

چیزهایی که نمی بایست به آنها فکر می کرد...!!

یقه اش را یکبار دیگر کشید...

نفس کم آورده بود...

پنجره را تا انتها گشود و چند نفس عمیق کشید...

مشت محکمی بر فرمان ماشین زد... خالی نشد... دوباره مشت دیگر...

مجری همینطور برای خودش می گفت، چه می گفت؟!... پتو... کنسرو... آب... دارو... اعزام... کمک... ستاد... هلال

احمر... کمیته امداد... شماره حساب...!!!

دست بر دهانش گذاشت و اینبار بغض کرده به رادیو خیره شد... گویا حل مشکلش در دستان ان مجری بود!!

انگشتانش را لای موهای صاف و یک دستش که همیشه خدا یک دسته از آنها روی پیشانی اش می ریخت، کشید.

سعی کرد ذهنیانش را سر و سامان بدهد. به خود امیدی داد... خدایایی گفت ...

گوشی موبایلش را برداشت و سراغ دفتر تلفنش رفت... گشت... شماره ای که مدتها بی استفاده رها شده بود... شماره

باز خوانی شد... روی صفحه اصلی موبایلش... بسم اللهی زیر لب گفت... دکمه اتصال را زد... چشمانش را بست و گوشی

را دم گوشش نگه داشت... هر دعایی که به ذهنش می رسید بر زبان می آورد همه را نصف و نیمه... ذهنش با ان همه

عجله هیچ کدام را تا اخر نمی خواند...

انتظار...

یا علی

باز انتظاری بدون هیچ صدا...

یا حسین

بدون حتی بوق...

خدا!!!

و صدایی زنانه و ملایم:

-شماره مورد نظر در دسترس نمی باشد!!

سرش را روی فرمان تکیه داد... چشمانش را روی هم فشرد.

دکمه را بار دیگر فشرد و باز چند ثانیه و باز همان حرف تکراری... با بغض زمزمه کرد:

-بردار... محض رضای خدا بردار...

دوباره تلاش کرد:

-بردار و هرچی دوس داری بگو... بردار و بگو غلط کردی زنگ زدی... فقط بردار... محض رضای خدا بردار...

و همان صدای مزاحم... باز خش انداخت روی امیدش...

دست بر گردنش گذاشت و فشرد... نفسهای نیمه کشیده اش را رها کرد...

ناامیدی شرک است...!!

تا امید هست زندگی هم هست...

او هم هست...

باید باشد...

نبودش نا ممکن ترین نغمه امکان است...

باید باشد...

خطی انداخت مابین دو ابرویش... صاف نشست... دکمه ای فشرد و باز گوشی را دم گوشش نگه داشت...

-سلام

نفسش را عمیق بیرون داد:

-سلام

صدای همیشه آرامش بخش پشت خط گفت:

-کجایی مهدی؟!

پلکی زد:

-کنار جاده!!

و صدای فوق العاده نگران ان همیشه نگران:

-چرا؟! چیزی شده مادر؟!

نگرانی مادر گرمایی ملایم را در وجودش تزریق کرد:

-مامان خبرای زمین لرزه رو شنیدین؟!!

صدای مادر غمگین شد:

-اره... هم شنیدیم هم حسش کردیم... اینجا هم لرزید اون هم دو سه بار... مبینا خیلی ترسیده بود... هی می گفت یه

چیزی بندازیم بریم بشینیم تو حیاط!! من هم گفتم اخه تو این سرما بریم حیاط که چی بشه...

مهدی فقط گوش می داد، حواسش پی این صحبتها نبود، مادر دوباره گفت:

-گفتم بهش همیشه که از زیر سایه خدا فرار کرد... گفتم اوستا کریم یه روز یه جون بهمون داده و یه روز هم می

گیره... حالا کی و کجاش دیگه دست همون رحمانیت خودشه ...

آه مهدی باز تنها جواب مادر شد...

-مهدی؟! پشت خطی؟!!

-بله... هستم.

-مبینا می گفت ساعت ۱۱ می رسی... اره؟!!

مهدی دستش را مشت کرد و گفت:

-نه مامان... زنگ زدم که بگم نیمام خونه!!

دوباره لحن مادر پر از دلهره شد:

-چرا مادر؟!... اتفاقی افتاده؟!!

-می رم منطقه زلزله زده!!

لحن پشت خط کمی آرامتر شد:

-اهان... باشه... فقط مهدی بیا اینجا یه کم وسایل بدم ببری!

-نه مامان... اگه پیام اونجا یه دو سه ساعتی دیر می کنم... مستقیم میرم... شما هم اگه خواستی وسایلی بدی... ببر بده

به مسجد سر خیابون... بدون شک حالا دارن وسایل جمع می کنن.

-بین مهدی جان حالا بری شب می رسی... شب تو تاریکی چه کمکی می تونی بکنی؟!... بیا اینجا... شب رو کمی

بخواب، صبح ساعت ۵ حرکت کن... ساعت هفت و نیم می رسی!!



مهدی پایش را با بیقراری به کف ماشین می کوفت:

-نه مامان گفتم که همیشه... حالا هم زنگ زدم تا نگرانم نشید ...

-باشه مادر برو به سلامت ...

قبل از قطع تماس، دوباره گفت:

-مامان احتمالا اونجا موبایلها خط ندن... اگه نتونستین باهام تماس بگیرین نگران نشین... یه چیزه دیگه نمی دونم کی

برمی گردم شاید یکی دو روزی موندم!!

مادر با لحنی که سعی در مخفی کردن نگرانی اش داشت، گفت:

-باشه... برو... مراقب خودت هم باش...

و اهسته تر ادامه داد:

-اجرت با خدا!!

و مهدی با دلی پر گفت:

-دعا کن برام... دعا کن!!

چه لحن از ته دلی داشت وقتی گفت:

-خدا پشت و پناحت!!

تماس را قطع کرد... پنجره را بار دیگر بست... دست به روی دنده گذاشت و گفت:

-الهی به امید تو!!

و راه افتاد...

انگار چیزی تکان خورد، شاید هم نخورد!! ولی بهانه ای شد تا چشمانش را بگشاید. و حجم عظیم تاریکی را یکجا به کام خسته خود بکشد. تاریکی شدیدی از جنس همان تاریکی... تاریکی که در پس زمینه های ذهنش جا خوش کرده بود و تا ابدیت همراهی اش می نمود، همان پس زمینه هایی که هیچوقت پس زمینه نشده بودند... همیشه بولد خورده و پررنگ در لابلای حس و فکرش جاخوش کرده بودند.

در گوشه کج شده اسانسور، سر بر دیوار نهاده و با زانوانی که تا شکم خم شده بودند جا مانده بود... چه صحنه

اشنایی!!!

دخترکی ۴ ساله!!! شاید هم ۵ ساله!!! در کنج دور ترین دیوار ممکن... دور ترین نقطه به در، دور ترین نقطه به پنجره، کز کرده... سرش بر روی زانویش بوده و قادر نیست روشنایی را دوباره به اتاق کوچکش برگرداند و خورشید ظالمانه خود را از وجود او مخفی کرده است... دستان کوچک دختر، قد یک متری او، قادر به رسیدن به کلید نیست... دستش کوتاه از روشن کردن تنها لامپ موجود در وسط اتاق است و چون بسیاری از مواقع دیگر، فراموش شده است... می ترسد... می ترسد حتی از همان بالش تکیه داده شده بر کنار دیوار دم دستش می ترسد... در روشنایی سفید است با گلهایی ریز قرمز... اما حالا سیاه است.. هم خودش، هم گلش... همان بالش لم داده بر دیوار نیز ترسناک است... سایه سیاهی هست، که در فکر کوچک دخترک می تواند او را بخورد، درسته!!!

چشمانش را می بندد... سرش را که روی زانوان کوچکش قرار دارد، سفت تر بر روی زانویش می فشارد... نخواهد گشود، ان دو دریچه کوچک زیبا را که همه به داشتن ان غبطه می خورند نخواهد گشود... تا نور دوباره برگردد... تا تنها امید زندگی اش برگردد...

یک دوست دارد، تنها یک دوست!!! عروسک موفرفری قهوه ای رنگی که برایش بهترین و با وفاترین همراه دنیاست... ان را نیز به اغوش کوچکش می فشارد... حتمی او نیز می ترسد... چه خوب که تنها نیست!!!

در تاریکی هزار صدا می شنود... صداهایی که احاطه اش کرده اند... صداهایی که شاید در روز هم بدهاند اما اکنون وحشتناکند... صدای مرد، زن... گاهی همه و گاهی بدتر... صداهایی که نمی شناسد... و خیال فعال ذهن کوچکش از انها غول می سازد!!!

غولی با دو پای گنده... دو دست گنده که وقتی راه می رود زمین می لرزد... که وقتی نفس می کشد همه جا هوهو می کند... سردش می شود... اری سرما نیز به این مجموعه رنگارنگ پر از سیاهی اش افزوده می گردد و هیچوقت نفهمیده سرما و لرزش از سردی اتاق می باشد یا دل اندازه گنجشکش می لرزد و او را می لرزاند...

چقدر طولانی است؟! چقدر این تاریکی و تنهایی طولانی است؟! اما شبها کوتاه هستند!!!! ای کاش تاریکی کوتاه بود و شب طولانی!!!

تکان نخواهد خورد... تکان نخواهد خورد تا گرمای نفسهای او را حس نکرده، چشم نخواهد گشود!!! تنش هم درد می کند!!! دستش... نه نه دستش دیروز بود!!! سرش... نه، ان هم پریروز بود!!! اهان اسمش را نمی داند، پایش است...

همانجا که وقتی راه می رود خم می شود... امروز انجا درد می کند... البته حالا درد می کند... دو ساعت پیش می

سوخت!!! اما سرش را بلند نمی کند همچنان به همانجا که اسمش را نمی داند می فشارد!!

کودک است، وجودش سرشار از انرژی است و مهار این انرژی در مکان کوچکی مثل انجا ناممکن!!! برای تخلیه تمام

انرژی اش تکان تکان می خورد... پایش را تکان می دهد... خودش را تکان می دهد... کف پایش را تند تند به زمین

می کوبد... پس کی این در باز خواهد شد!؟!

می خواهد تکان بخورد... انگار با تکان خوردن ترسش را دور می کند... اما اینبار سر بلند می کند و دقیق تر نگاه می

کند به همان هیچ... به چیزی که نمی بیند ...

تنش چرخ نمی خورد... خشک شده، اما ذهنش چرخ می خورد... کجاست!؟!

سر کلاس بود. ایلیمو خرید. به گریه پفک داد... به پدر و مادر و خواهر و برادر بهناز سلام فرستاد... بوی آش را با لذت

بلعید... نفس کشید عمیق!!! انگار بوی آن همچنان در مشامش مانده بود!! بوی آش می آمد!!!

آری بوی آش!!!!... اوه نگذاشت مادرش ان را ببرد... کاسه آش را گرفته و سوار آسانسور شده ، همه جا لرزیده بود و

اکنون داخل ان قوطی فلزی گیر کرده بود... همان قوطی که به یک طرف کج شده بود ...

در گوشه کج شده، جمع شده بود...

حالا می فهمید...

پلک زد... هیچ جا را نمی دید... خواست تکانی به خود بدهد؛ تمام تنش همزمان به درد نشست... از تکان خورد منصرف

شد... سرش تیر می کشید... دست راستش را با تلاش فراوان بلند کرد و مقابل صورتش حرکت داد، چیزی نبود!! اما نه

انگار چیزی بود!!! سایه... سایه غیر قابل لمسی بود... دستش را پایین آورد و ناله ای کرد!!

دستش را به آرامی روی تنش حرکت داد... شاید مرده باشد!! دستش روی قلبش چرخ خورد، چنگ شد... می زد!! هنوز

می زد!!

زنده بود!!

نمی دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت!؟!؟!

زنده بود!!

کجا بود نمی دانست!!!... نه که نمی دانست، می دانست کج ان قوطی فلزی است... اما نمی دانست کجا!؟!

نمی دانست این قوطی فلزی کجاست؟!

زیر آوار؟!

آوار؟؟؟!

وای!!!... خدایا نکند واقعا زیر آوار باشد... نکند واقعا زمین لرزیده باشد!! نکند خانه خراب شده باشد؟!

اگر لرزیده باشد؟! اگر خراب شده باشد؟!

تمام نیرویش را در حنجره جمع کرد و داد کشید:

-مامان!!

و سکوت... و پژواک صدای بی رمقش در آن مکان کوچک به گوشش نشست... در آن وانفسا خنده ای کرد!! گوشش

سالم بود!!! چه خوب که گوشش سالم بود!!!

سرفه کوتاهی کرد... با همان تکان کوچک حاصل از یک سرفه تمام تنش به درد نشست...

هق زد:

-مامان!!

تمام دارایی اش بود، مادر... نه... نه... بود نه... هست حتما هست، مادر هست!!!

خواست باز صدا کند نام همان موجودی را که تمامی وجودش وابسته به وجود او بود!! اما نتوانست... چیزی مشکل

داشت... باز سرفه... در هربار تنفس... مانند این بود که سنگ سنگینی را روی سینه اش قرار می دهند... حتمی سینه

اش درد می کرد... اری به یاد می آورد مختصری سرما خوردگی داشت!!!... اما نه!!!... این سنگینی سرما خوردگی نبود ان

را می شناخت... جنس این سنگینی فرق می کرد... قبلا تجربه نکرده بود!!

جنسی از یک فقدان!!

فقدان؟!

چشمانش درشت تر شد... بله دقیقا همین بود...

فقدان اکسیژن...

نه... نه...

فقدان نه...

که اگر فقدان بود که ان قلب سمج همچنان نمی زد!!

کمبود... کاهش... هوا سنگین شده بود... اکسیژن ان محیط کوچک رو به زوال می رفت!!

توانست دوباره حنجره اش را به صدا کردن وادار کند می بایست نیرویش را حفظ می کرد... یک مبارزه ذاتی برای زنده

بودن... بی هیچ اراده ای!!... مبارزه ای خارج از ذهن و فکر و عقل... وجودش غریزی نفس می طلبید، زنده بودن می

خواست... تپش می خواست... فرصت می خواست ...

دستش را آرام به کنارش کشید...

چیزی به دستش خورد...

برداشت... نمی دانست چیست!!!

اما سفت بود... محکم بود دستش را به پهلوئی راستش برد و ان قطعه را به دیوار کناره اش کوبید... صبر کرد... صدای

ان واضح و اشکار در گوشش پیچید... خوب بود!!!

دوباره کوبید...

دوباره کوبید...

دستش ریتم گرفته بود...

و کوبش ان تیکه از نمى دانم چه، موسیقی وار تکرار و تکرار می شد...

می بایست تا زمان داشت، می کوبید... در ان سکوت، حتی اگر این صدا به جایی نمی رسید، باز نوازشی بود بر گوشش

و امیدی در وجودش...

هوا رو به تاریکی رفته بود...

مردان و زنان همشهری به دنبال ردی از آشنا می گشتند و غیر همشهری ها برای کمک پیش می رفتند... ساعتها

خاک زیر و رو کرده بودند... خون دیده بودند... بیرون کشیده بودند...

تاریک بود و سرد...

از همه روز کاسته شده بود...

سکوت نسبی بر فضا حکمفرما بود...

بچه های داوطلب کمک و همینطور امداد و هلال احمر هنوز در حال گشت بودند و به علت خستگی و حرمت شبانه

ساکت حرکت می کردند و گاه چند نفری به جان یک اوار می افتادند و می کردند...  
وقتی زنده ای بیرون می آمد نیرو می گرفتند و صلواتی می فرستادند و نم چشمانشان را با استین خاکی لباسشان پاک  
می کردند و قوت می گرفتند برای کاوشی بیشتر...  
و وقتی به گمان زنده ای، بی نفسی را بیرون می کشیدند... پاهای سست شده شان خم می شد و دقیقه ای زمین تکیه  
گاه وجودشان می گشت و اینبار لا اله الا اللهی می گفتند و انا لله بر زبانهایشان جاری می شد و دوباره تلاش...  
در سکوت کوچه گام می زد...  
با پاهایی کاملاً اهسته...  
از گوشه‌هایش بیشتر از هر وقت دیگر کار می کشید...  
به دنبال صدا بود...  
به دنبال صدایی... ردی... چیزی...  
ایستاد...  
ابروانش را به هم نزدیک کرد... به چپ منحرف شد...  
گوشه‌هایش انگار زنگ می خوردند...  
گامی پیشتر رفت...  
بود...  
یک صدایی بود...  
گوشه‌هایش را تیز تر کرد و ایستاد. یکی از چند گام جلوتر صدا کرد:

-چرا ایستادی؟!

صورتش را به راست چرخاند و با بالا بردن دستش او را دعوت به سکوت کرد... هوا تاریک بود و فرد روبرویش علامت  
او را ندید و در حالیکه نور چراغ قوه اش را به صورت او می انداخت بلندتر پرسید:  
-چیزی شده؟!  
دستی را که بالا برده بود کمی جمع کرد و فقط انگشت اشاره اش را باز نگه داشت یعنی:

- فقط یه دقیقه!!!

اینبار در زیر نور کم جان چراغ قوه پیام واضح بود... نفر دوم نیز خود را به او رساند و گفت:

-علی چیزی شنیدی؟!

علی زیر لب گفت:

-هییس!!!

و انگشت اشاره اش را آرام به طرف ساختمان روبرویش کج کرد و متفکرانه گوش داد... نفر دوم گفت:

-اره... اره من هم می شنوم... یه صدایی میاد!!

و بی محابا جلو رفت... علی بازویش را از پشت گرفت و گفت:

-سعید احتیاط کن!!

سعید برگشت و نگاهش کرد... علی گفت:

-اول بین پاتو کجا می ذاری بعد...

سر چراغ قوه را رو به پایین گرفت و گفت:

-باشه... بیا

از کنار در سالم و برپا و از روی دیوار ریخته شده گذشتند... صدای تیک تیک همچنان می آمد... حیاط کوچک را جلوتر

رفتند و باز علی محتاط تر بازوی سعید سربه هوا را گرفت و گفت:

-نرو رو آوار... یکی زیرش زنده است!!!... یه هو پات رو می ذاری، فرو میریزه!!

سعید سری تکان داد و اوهمی گفت... علی با صدای بلندی گفت:

-کسی اونجا هست؟! صدای منو می شنوی؟!

صدایی شنید... هرچند کم جان و نامفهوم... ولی شنید... دست از زدن برداشت و گوش داد... می خواست پاسخ بدهد اما

دیگر نفس یاری اش نمی داد... می دانست با اهسته گفتن صدایش به جایی نمی رسد، باید داد می کشید ولی نفس

نداشت... نفس نداشت برای داد کشیدن... برای مصرف اکسیژن نیاز بود صرفه جویی کند!!

علی ساکت شد و گوش داد... برای مدت چند ثانیه صدای تیک تیک متوقف شد و دوباره بلندتر از پیش از سر گرفته

شد... علی دوباره صدا کرد:

-خیلی خب... همینطور به ضربه زدن ادامه بده...

سعید دستی بر گردنش کشید و گفت:

-علی از صدا مشخصه عقب تره بذار برم جلوتر!!

بازوی او را که همچنان در دست داشت رها کرد و گفت:

-عجله نکن... بیا کمی دوروبر رو بررسی کنیم ببینیم چه خبره؟!

سعید با بی میلی باشه ای گفت و هم قدم با دوستش دور اوار خانه شروع به راه رفتن کرد تازه به سمت راست ساختمان

متمایل شده بودند که صدای تیک تیک واضحتر شد... سعید که به اندازه علی صبور نبود، بلند گفت:

-می تونی بگی کجایی؟!

نزدیک تر شدن صدا امیدی را در قلبش افروخت... باز دست از زدن کشید و تمام نیرویش را جمع کرد، نزدیکتر بودند و

شاید صدایش را می شنیدند:

-آسانسور...

صدایش خفه و کمرنگ بود... ولی سکوت شب هم بد سکوتی بود!!

هر دو ایستادند و گوش فرا دادند... سعید تند گفت:

-شنیدی یه چیزی گفت!!

علی هم به تایید سری تکان داد و گفت:

-اره

سعید دهان باز کرد:

-یه بار دیگه...

علی دست بر دهان او گذاشت و گفت:

-اروم باش سعید... به یه دلیلی نمی تونه حرف بزنه... وایستا... چی گفت؟! حواست رو جمع کن!!

سعید با کمی فکر گفت:

-واضح نبود... یه چیزی که "س" داشت... تنها حرفی که به گوشم خورد!

-اره... راس می گی!!!...می تونه سمت راست باشه!! ولی این کمکی نمی کنه ما هم که اومدیم سمت راست



ساختمون...

از زدن دست کشیده بود ...

انگار منتظر عکس العملی بود، انقدر هیجان داشت که در کل فراموش کرده بود که ضربه بزند... صدایی را شنید:

- باز هم ضربه بزن!!

صدا خیلی نزدیک بود!!

هر دو باز به صدای ضربه ها که به طور واضح قدرت گرفته بودند، گوش سپردند... علی گفت:

-بین سعید صدا بدون شک از این قسمت ساختمون میاد... همیشه از اینجا بالا رفت بلنده... تو همین جا ایستا... من از

قسمت جلویی ساختمون میرم بالا وقتی به اینجا رسیدم اشاره کن وایستم... خب؟!

سعید چراغ قوه را به سمت او گرفت و گفت:

-باشه... برو... ولی این رو هم ببر... مواظب باش!!

-اوهوم!!

علی راه افتاد... از قسمت جلویی ساختمان اهسته از آوار به جا مانده بالا رفت... نگاهی به اطراف کرد... به نظر نمی رسید کسی زیر این آوار زنده مانده باشد!! خود را کمی به سمت راست کشید و با گامهایی محتاط و اهسته پیش رفت حال صدای ضربه را مشخص و کامل می شنید. اما مکانش را هنوز تشخیص نداده بود اگر هوا روشن بود بهتر میشد، سعید داد کشید:

-دیگه جلوتر نرو... همون حوالیه!!

نور چراغ قوه را مقابلش چرخاند باز هم چیزی دیده نشد... صدای کوبش، به صدای فلزی می ماند!!

یک زانویش را زمین گذاشت و گفت:

-صدام رو می شنوی... اگه می شنوی دو ضربه متوالی بزن...

یک توقف و دو ضربه متوالی به دنبال ان، نشاندهنده این بود که به اندازه کافی نزدیک شده است... علی نفسی گرفت

و گفت:

-احتمالا خیلی بهت نزدیکم... می تونی یه بار دیگه بگی کجایی?!

ندا خواست نفس عمیق بکشد... به شدت به ان احتیاج داشت ولی به سرفه افتاد!! دو باره سعی اش را کرد... تمام

تلاشش را:

-آسان...سور...

علی کمی مکث کرد و بعد بلند تر گفت:

-هان... گفתי اسانسور!! اره؟! اره؟! باز دو ضربه بزن!!

صدای دو ضربه لبخندی بر لبش نشان داد و برخاست و بلندتر گفت:

-سعید داخل اسانسوره!!

سعید ابرویش را بالا برد و گفت:

-اسانسور؟!!

و با این حرف گوشی موبایلش را بیرون کشید و با زدن دکمه ای صفحه ان را روشن کرد و در نور بسیار ضعیف ان به

خرابه روبرویش بادقت نگریست... مدتی طول کشید تا در ان نور کم جایی را که می خواست پیدا کند...داد کشید:

-علی پیداش کردم پشت اسانسور از اینجا پیدااست...

علی هم که بر بالای ساختمان ریخته شده سه طبقه ایستاده بود، گفت:

-ولی من از اینجا چیزی نمی بینم!!

سعید گفت:

-نور چراغت رو یه کم به طرف من بگیر!... حدود یک متری جلوتر برو... یه کم دیگه هان حالا درست دمش قرار

گرفتی!!

علی دوباره نور چراغ را به زمین گرفت و گفت:

-اینجا فقط خاک دیده می شه!!

سعید با کمی دقت گفت:

-اره... یه نیم متری روش اوار نشسته... از اینجایی که من می بینم اسانسور به طور محسوسی به چپ کج شده و اون

سمت حفاظ نداره... یعنی داره ها ولی به نظرم زیاد مطمئن نیست!! فکر کنم باید تا صبح صبر کنیم!!

علی گفت:

-ولی یه مشکلی هست!!... یه چیزی که باعث شده این شخص نتونه حرف بزنه... شاید تا صبح دووم نیاره... بیا بالا

ببینیم چی کار میشه کرد!!

سعید از خدا خواسته در عرض کمتر از یک دقیقه خود را کنار علی رساند و جای تقریبی اسانسور را نشان داد و گفت:

-می تونی بازم ضربه بزنی؟!!

ندا که تقریباً مکالمه ها را می شنید و در آن بی نوری، نوری به دل پر یاسش می تابید، دوباره شروع به ضربه زدن

کرد... علی گفت:

-خوبه همینطور ضربه بزن...

رو به سعید کرد و ادامه داد:

-فکر می کنم مشکل اکسیژن داشته باشه... همیشه تا صبح صبر کرد باید یه کاری بکنیم!!

و با این حرف روی زمین نشست و شروع به کندن کرد... سعید گفت:

-با دست نمیشه... من زود میرم وسیله بیارم و اگه شد کمک!!

علی باشه ای گفت و دوباره مشغول شد... بعد از چند لحظه شروع به صحبت کرد:

-نمی ترسی که... دوستم رفت کمک بیاره صبر کن... حرف نزن... می دونم هوا کم داری ولی همینطور ضربه بزن...

اینطوری مطمئن می شم حالت خوبه... با هم حرف میزنیم خب؟! حالا اگه جواب سوالم بله هست یه ضربه بزن اگر نه

هست دو ضربه، باشه؟!!

یک ضربه... علی در حالیکه بادستانش جایی را که فکر می کرد روبروی اسانسور هست می کند، لبخندی زد و گفت:

-تنهایی؟!!

دوباره یک ضربه... نفسی کشید و گفت:

-پسری؟!!

دو ضربه... ابرویش را بالا داد... اوخ پس دختر است و به احتمال نود درصد از ترس در حال غش کردن!!... سعی در

ادامه صحبت کرد:

-چند سالت؟! زیر بیست سال؟!!

دو ضربه... خب خدا رو شکر حداقل بچه نیست:

-بالای بیست و پنج سال؟!!

باز دو ضربه... خندید و در حالیکه آجری را به عقب پرت می کرد، گفت:

-پس به سنت نزدیک شدم!!... بیست و یک؟!!

یک ضربه... با خنده گفت:

-اخ جون پس زدم به هدف!!!

لبخند کم جانی نیز بر لبان ندا نشست... علی گفت:

-حالا بریم سر سولات بعدی!!... دانشجویی؟!!

دو ضربه ...

-پس دانشگاه رفتی؟!!

یک ضربه... علی کمی چشمانش را جمع کرد و گفت:

-این یعنی رفتی یا نه؟!... رفتی؟!!

یک ضربه... دوباره لبخند زینت بخش لبانش شد و گفت:

-پس رفتی!! احتمالاً کاردانی اره؟!!

یک ضربه...

-به به... دارم آمارت رو در میارم ها!!!

ندا هم خندید... بی رمق بود... سرفه کرد... علی دستپاچه گفت:

-تحمل کن!!... پیدا کردم... حالا گوشه بالایی اسانسور رو دارم می بینم!! خوبی؟!!

ندا یک ضربه به دیواره زد... علی نفس راحتی کشید ...

-علی اومدم، کمک هم اوردم!!!

این صدای سعید بود...

علی سر بلند کرد، با دیدن کپارش کنار سعید لبخندی زد و سری تکان داد و در دلش شمرد:

-یک... دو... سه...

کیارش جلوتر آمد و گفت:

-می گم علی...-

و علی در حالیکه در دلش می خندید، از ذهنش گذشت:

-شروع شد!!!-

کیارش ادامه حرف خود را گرفت و گفت:

-می گم علی، خارجی ها هم دو تا مثل تو داشتن دیگه به سگهای زنده یاب نیاز پیدا نمی کردن!!!-

سعید قهقهه زد و علی چشم غره رفت... کیارش بیخیال در حال کندن بود:

-امروز چندمیه پیدا کردی؟!-

علی لبانش را به هم فشرد و سعید گفت:

-سومی!!!-

کیارش خم شد و تکه ای را که نفهمید چیست از زمین برداشت و دورتر پرت کرد و گفت:

-علی قدر خودت رو بدون ها نمی دونی این سگا چقدر قیمت دارن!!!-

صورت علی به سمت کیارش برگشت و در کسری از ثانیه دست خاکی اش را محکم به سر او کوبید!! کیارش حرصی

برگشت و گفت:

-خیلی خری!!!-

علی دستش را به سمت دهان کیارش برده بود که او سرش را زود کنار کشید و گفت:

-چی کار می کنی؟!-

علی با صدای اهسته ای گفت:

-بیشعور طرف دختره!!!-

کیارش لحظه ای به او نگاه کرد و به سرعت دست بر موهایش کشید و با لودگی ولی آرام گفت:

-برا همین زدی دک و پز ما رو بهم ریختی که به چشم نیایم؟!... آه... تازه موهام رو ژل زده بودم ها!!!-

سعید نگاهی به موهای اشفته کیارش انداخت که بر اثر کارشش هفت ساعته با خاک رنگش به خاکستری می زد و

گفت:

-عوض فک زدن، بیل بزن!!

کیارش لب و لوچه اش را جمع کرد و گفت:

-یه کلمه هم از زبون مادر عروس...

علی در حال کنترل خنده اش گفت:

-سعید ادم پیدا نکردی برداشتی اینو آوردی؟!

سعید که گامی به سمت چپ رفته بود و دست به کمر و با دقت داشت وضعیت اسانسور را بررسی می کرد، گفت:

-نه... همه جاش گذاشته بودن!!

کیارش زبان باز کرد تا جوابی بدهد، که سعید گفت:

-بچه ها... بیاید اینجا!!!!... تکیه گاه اسانسور همین خاکی هست که حالا دارید می کنید!!!

هر دو دست از کندن برداشتند و کنار سعید آمدند... سعید گفت:

-من از اون پایین احساس کردم وضعیت اسانسور ناجوره!!

علی سعی کرد دقیق تر بررسی کند... کیارش گفت:

-راس میگه علی!! ببین اسانسور دقیقا به این گوشه کج شده و تکیه اش به خاک جلوی اسانسوره... اگه بکنیم و تکیه

گاهش از بین بره... سقوط می کنه!!

سعید گامی جلوتر برداشت و در حالیکه به سمت پایین خم می شد به کناره سمت چپی اسانسور، که تا حدودی پیدا بود،

دست زد... ابروهای هر سه گره خورده بود!! اسانسور از سمت راست و جلو با خاک احاطه شده بود... سمت پشتی اش

کاملا خالی بود و سمت چپ ان نیز تا حدودی خالی بود!! یعنی به چند تیر آهن از بدنه راهپله گیر کرده بود !!

کیارش کلافه گفت:

-باید تا صبح صبر کنیم!!... نیاز به وسایل کمکی داریم.

علی اهسته گفت:

-نمیشه... اون تو هوا کم داره... تا صبح دووم نمیاره!!

بعد انگار چیزی به یاد آورده باشد، بلند گفت:

-دختر خانوم... خوبی دیگه؟!

صدای تک ضربه موجب شد، نفس راحتی بکشد:

-گاهی یه ضربه ای بزن!! بفهمیم حالت خوبه!!

هر وقت دیگر بود، کیارش انجا را روی سرش می گذاشت و علی را کن فیکون می کرد ولی حالا... تنها ساکت و

متفکر بود... پوفی کشید و گفت:

-شاید این تیرآهن ها نگهش دارن!!

سعید تند گفت:

-شاید هم نگهش ندارن!!

کیارش نگاهی به پایین کرد و گفت:

-اونوقت چی میشه?!

-اونوقت اسانسور به سمت چپ می غلته و سقوط می کنه!!

علی روی دوپا نشست و به پایین خیره شد و گفت:

-فاصلش با پایین دو متر بیشتر نیست ها!!

سعید هم مانند او نشست و گفت:

-کافیه برای اسیب رساندن به کسی که توشه!!...مثل سقوط ماشین می مونه به یه دره دو متری!!!

کیارش گفت:

-چیکار می تونیم بکنیم?!

علی برخاست و گفت:

-فعلا یه کم می کنیم... فقط دعا کنید درش از داخل محافظ نداشته باشه!!

در مقابل اسانسور نشست و کمی بلند تر گفت:

-دختر خانوم، خوب به سوالاتم گوش کن!! جوابت برام مهمه!!... اسانسورتون از داخل درب محافظ خودکار داره?!

صدای دو ضربه به گوش رسید... لبخندی بر لب علی نشست و گفت:

-خوبه... پس فقط درب مخصوص طبقات هست... اره?!

یک ضربه... علی نفسی کشید و گفت:

-خب حالا تو، در چه فاصله ای از درب هستی؟! می خوام این رو بدونم... ما از اینجا کابین اسانسور رو داریم می

بینم... درب رو که می بینی؟!!

ندا چشم چرخاند... نفسش تنگ شده بود... داشت با دهانش نفس می کشید... هیچ جا را نمی دید... خیلی تاریک بود!!...

فقط می دانست به جایی که ضربه میزند یک جای فلزی است... هیچ عکس العملی نشان نداد اصلا نمی دانست

کجاست؟!!

علی وقتی پاسخی دریافت نکرد گفت:

-بین اسانسور به یک طرف کج شده و تو به حتم حالا در اون گوشه هستی... خب؟!... خوب دقت کن اگه پشتت به

دیواره هست پس دست راستت به سمت در اسانسور هست و دست چپت به دیواره چپ اسانسور... حالا می خوام بدونم

سمت راستت چی هست؟! ایا در رو حس می کنی؟!!

ندا دستش را به دیواره سمت راست کشید... حس می کرد... دقیقا جایی که ضربه میزد همانجا بود... فلز بود... پس بدون

شک به در ضربه میزد نه به دیوار!! پس انگشتش را جمع کرد و تک ضربه ای زد...

علی سری تکان داد... سعید و کیارش متعجب به او خیره شده بودند... گفت:

-حالا دستت رو تا انتهای پایینی در بکش... همش دره یا دستت به دیواره هم می خوره؟!... اگه به دیواره هم خورد، یه

ضربه بزن!

ندا دست راستش را تا انتها روی در سر داد... نه دیواره ای نبود!!... دو ضربه زد!!

-و حالا آخرین سوال!! ایا در اسانسورتون شیشه داره؟!!

یک ضربه...

لبخند کمرنگی بر لبانش دوید و گفت:

-خیلی خب یه کم دیگه تحمل کن!!

و بلند شد و گفت:

-فعلا باید اینقدر بکنیم تا به شیشه دره برسیم!!

کیارش جلوتر آمد و گفت:



-چی تو فکرت می گذره؟! -

علی بیل را به دست گرفت و گفت:

-فعلا اون به هوا نیاز داره... برای بیرون آوردنش می شه صبر کرد ولی باید سعی کنیم به شیشه اسانسور برسیم... با شکستن اون می شه هوا به داخل فرستاد... فکر نکنم با هفتاد هشتاد سانت کندن مقابل اسانسور خطری به وجود بیاد!!

کیارش و علی سرعت بیشتری به دستانشان دادند... سعید هنوز سر پا بود و نگاه می کرد... یکمرتبه گفت:

-علی بیا اینجا رو نگاه کن!! -

علی به سعید نگاه کرد که تا کمر به سمت چپ اسانسور خم شده بود و چیزی را از نظر می گذراند... حرصی به این پسرخاله سر به هوایش نگاه کرد و زود بلند شد و از پشت پیراهن او را گرفت و عقب کشید و گفت:

-دیووونه داری چی کار می کنی؟! -

سعید بی توجه به لحن او گفت:

-بیا نگاه کن... کابین تو بیست سانتی در ایستاده!!... یعنی بیست سانت بالای کابین به دیوار تکیه خورده... اگه بشه دیوار رو یه جوری سوراخ کرد هوا به داخل کابین میره !! -

علی هم خم شد و نگاه کرد... سعید راست می گفت... برگشت در آن قسمتی که کنده بودند چند مشت به دیوار زد و گفت:

-سعید دیواره بتنیه نمیشه کندش.. -

سعید نگاهی به خرابه پشت سرش کرد و گفت:

-دیواره بتنی و همچین ریزشی؟! -

کیارش گفت:

-از ظاهر امر برمیاد که ساختمان قدیمیه ولی اسانسور تازه اضافه شده شاید ده ، پانزده ساله... برای همین هم جنس دیوارش فرق می کنه...حالا هم عوض فک زدن، بیل بزن.

و بیل را محکم به سینه سعید کوبید!!! و لبخند شیطننت امیزی هم زد ...

نیم ساعتی طول کشید که با احتیاط مقدار هفتاد سانتی مقابل اسانسور را خاک برداری کنند... وقتی چشمشان به شیشه

وسطی درب اسانسور خورد همگی نفسی کشیدند...

علی گفت:

-خانوم صدامو می شنوی؟! -

صدای ضربه نیامد!!!... پسرها نگاهی به هم کردند!!!... انگار علی صمیمی تر بود جلوتر رفت و نشست و داد کشید:

-چرا ضربه نمی زنی؟! -

دست کیارش روی دهانش رفت... سعید موهایش را مشت کرد... علی اصلا یادش رفت نفسش را حبس کرده... سنگی

از روی زمین برداشت و ضربه محکمی به شیشه اسانسور زد... خط خورد، شکست، محکم بود!!!... کیارش کنارش زد و

نشست و متکی به زور بازوی بیشترش خواست ضربه بزند... علی با عجله گفت:

-جووری بزن شیشه بیوفته سمت راست!! -

سرش را تکانی داد... با تکه اجری که در دست داشت محکم کوبید به شیشه... شکست و افتاد.

بلافاصله چراغ قوه کوچکی را از جیبش بیرون کشید و روشن کرد و سعی نمود دستش را از قسمت شکسته شیشه

داخل ببرد. علی سریع بازوی او را گرفت و بیرون کشید و گفت:

-فعلا بذار هوا بره تو! -

کیارش غمگین گفت:

-می خواستم بینم تو چه وضعیه!! -

علی آهی کشید:

-چند لحظه صبرکن!! -

هوای سرد و تازه به داخل کابین مکیده شد... قوانین مقرر شده خداوند ساده و بدون منت عمل می کردند. هوای گرم با

چگالی پایین بالا می رفت و هوای سرد و چگالتر جای آن را می گرفت و پایین کشیده می شد... یک جریان همرفتی

ساده!! در عرض چند ثانیه، دقیق و راحت!!

اکسیژن با پوستش تماس یافت...

باز اگر خدا بخواهد و عمری باشد...!!

بینی خودکار نفس مکید...

ریه خودکار ان را کشید...  
 شش اکسیژن لازم را از ان دم گرفت...  
 اکسیژن وارد خون شد...  
 خون جریان یافت...  
 قلب پمپاژ کرد...  
 و این سوخت حیاتی پخش شد در سراسر وجودش...  
 مغز قدرت فرمان دادن یافت...  
 نفس بعدی عمیق تر بود و ضربان محکم تر...  
 قفسه سینه بیتاب تر...  
 به همین سادگی و با همین دقت!!!  
 ندا دهانش را باز کرد و عطشوار هوای تازه را به کام کشید. کرختی سرش کمرنگ تر شده بود و نوک انگشتانش جان گرفته بود... داشت نفس می کشید!!  
 چه نعمتی؟؟؟! اکسیژن!! تنفس!!  
 که در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب...!!!  
 سرفه در گلویش شکست و جریان کشش تندتر شد...  
 صدای سرفه جانی دوباره بود بر وجود ناجیانش...  
 در یک لحظه جوری هرسه نفس کشیدند و پس دادند که گویا درست همین اکنون اکسیژن تازه به کام آنها نیز رسیده است!!  
 کپارش خود را روی زمین رها کرد... سعید لبش را گازی گرفت و لبخندی زد و علی آرامتر و عاقلتر از بقیه نزدیکتر آمد و گفت:  
 -بهتری؟!  
 جوابی نشنید... با همان لحن آرامش گفت:  
 -باشه... راحت نفس بکش!!

مدتی صبر کرد و بعد دوباره گفت:

-می تونی حرف بزنی؟!

ندا سرش را به پشت تکیه زد و نگاهش را به بالا داد و لب زد:

-بله

علی هم نفسی کشید و گفت:

-خوبه!! حالا حالت چطوره؟!

فعلا که نفس می کشیدم... پس خوب بود!! گفت:

-خوبم

-خدا رو شکر... اسمت چیه؟!

-ندا

تبسمی زد و گفت:

-خب... ندا برای اینکه بتونیم از اسانسور بیرون بیاریم احتیاج به یه تعداد تجهیزات داریم...حالا نصف شبهه... باید تا

صبح صبر کنیم... می تونی که تحمل کنی!!

چاره چه بود؟!

-بله می تونم!

-جاییت زخمی شده؟!

-نمی دونم.

-می تونی پاشی؟!

خواست تکانی به خود بدهد که درد در تمام بدنش پیچید... بدنش خشک شده بود... تیر می کشید... روی سطح صاف

نبود... در یک مکان کج شده به گوشه افتاده بود اصلا قادر نبود تکان بخورد:

-نه نمی تونم.

جاده شلوغتر از انی بود که فکر می کرد، هرچه به محل وقوع حادثه نزدیکتر می شد، به حجم تردد افزوده می گشت. بالاخره به ورودی شهر رسید...

ماشینها تا یک مکانی امکان پیش رفتن داشتند. چند مامور راه را بسته بودند و به پلاکهای غیر، اجازه ورود نمی دادند. ماشین را کنار کشید و توقف کرد. بقیه مسیر را باید پیاده می رفت. شب بود و تاریک... از بخشی از شهر وارد شده بود که هنوز تعدادی از ساختمانها برپا بودند!! امیدی در دلش تابیدن گرفت:

"پس اوضاع به اون خرابی ها هم نیست".

زیاد به انجا امده بود و خیابانهایش را می شناخت. به گامهایش سرعت داد. می توانست مسیر را پیدا کند، نیم ساعتی بود که پیش می رفت...

اما... هرچه به مکان مورد نظر نزدیکتر می شد، به حجم خرابیها افزوده می گشت و دل در درونش فشرده تر... هنوز هیاهوی بی صدایی در شهر موجود بود... چادرهای سفید و یکرنگ هلال احمر و گاه تک و توک چند چادر رنگی به چشم می خورد.

هوا سرد بود و در همان چادر ماندن هم مشکل!!

چند چادر، بزرگتر و روشنتر بودند... نزدیکتر رفت... چادر امداد بود و شلوغ، دکتر، پرستار، بیمار... غلغله بود!! به محله مورد نظر نزدیکتر شده بود، به چشمانش دقت بیشتری داد. به دور بر نگاه می کرد... نمی دانست دقیقا دنبال چه بگردد و از کجا بگردد!!!

یکبار، فقط یکبار به منزلشان رفته بود...

سعی کرد تمرکز کند.

تا خیابانش درست امده بود، اطمینان داشت ولی کوچه ها تخریب شده بودند، اثری از نام آنها برجا نمانده بود... در این بخش خانه ای برپا نبود!!

هر دو دست خود را پشت گردنش گرفت و به حجم عظیم خرابیها چشم دوخت.

غمی بر وجودش سایه انداخته بود...

در تاریکی و نابلدی سعی کرد راه را پیدا کند...

به داخل یکی دو کوچه رفت و برگشت... دقیق نمی توانست تشخیص دهد. تاریکی هم مزید بر علت شده بود... تا جایی که امکان داشت نمی خواست از نور گوشی موبایلش استفاده کند. شاید برای تماس به آن احتیاج پیدا می کرد! دوباره وارد کوچه ای شد... احتمال زیادی می داد که همین باشد. فعلا در کوچه اصلی بود تا جاییکه یادش می آمد باید به یک کوچه فرعی نیز می پیچید.

گاه صدای بیل زدن می آمد... گاه ناله... گاه گریه...

بد شبی بود!!

همچنان گیج کوچه ها بود!!

داشت فکر می کرد که یکمرتبه صدای زنی را شنید...

گریه می کرد و بی قرار بود...

قبل از اینکه فرصت کند تا دنبال صدا بگردد، زن از یکی از خرابه ها(!!!) بیرون دوید و به اطراف نگاه کرد با دیدن او به طرفش آمد و بازویش را گرفت و کشید:

-اقا تو رو خدا بیا... دخترم... دخترم زیر اواره... زنده است!! خودم صداش رو شنیدم!!

مهدی برای لحظه ای بهت زده ایستاد... زن با التماس بازویش را کشید:

-بیا... تنهایی نتونستم بیرونش بیارم...

مهدی به خود تکانی داد، سعی کرد بازویش را از دست زن بیرون آورد و گفت:

-باشه... میام... بریم!!

اما زن او را ول نکرد!! سند آزادی دخترش بود!!! محکم چسبید و کشید!!!!

با کششی که به بازویش وارد می شد، به سمت محل هدایت شد. در همان تاریکی هم تشخیص می داد... طرف، زن

نسبتا جوانی بود... سرش را با باند سفیدی باندپیچی کرده بودند!! مدام گریه می کرد و دستش که روی بازوی مهدی

نشسته بود، به شدت می لرزید.

بالاخره ایستاد و رهایش کرد:

-اقا همینجاست... صداش از همینجا می اومد!!

و بلند تر صدا کرد:

-نازنین... نازنین دخترم؟! صدامو می شنوی مامان!!

پاسخی نبود!!! زن جلوتر رفت و تند تند در حال کنار زدن اوار گفت:

-اقا به خدا صداس می اومد، ناله می کرد!!

مهدی جلوتر رفت و گفت:

-باشه... می دونی دقیق کجا بود؟!

زن قوت گرفت، مرد حرفش را باور کرده بود!! گفت:

-اره همینجا تو راهپله بود... من اومده بودم حیاط لباس پهن کنم... اون هم خواست بیاد... هوا سرد بود...

نذاشتمش... گفتم داخل بمون!!

و حق حق کرد!!!

مهدی به علامت فهمیدم سری تکان داد... جلوتر رفت و اجرها را با عجله کنار زد... زن نیز بی محابا کمک می کرد...

گفت:

-همین پنج دقیقه پیش صداس می اومد!!

مهدی سعی در آرام کردن او گفت:

-الان پیداش می کنیم!

گشتشان یک ربعی کشید... زن ناگهان داد کشید:

-این لباسه!!!

مهدی نگاه کرد از زیر اوار گوشه قرمز لباسی معلوم بود... پوفی کشید و با احتیاط بیشتری شروع به جابجا کردن اوار

شد... زن دستپاچه بود و عجول!!... گفت:

-خانوم شما کنار وایستید من درش میارم!!

چه می گفت؟! مادر و کنار ایستادن!?!!!

زن بی توجه به حرف مهدی جلوتر رفت و در حالیکه ناله می کرد:

-نازنین!!!

سعی در کنار زدن هر چه زودتر اوار کرد... اجری سر خورد و افتاد!! مهدی کمی عصبی مجبور به پرخاش شد:

-خانوم گفتم کنار وایستید!!

زن اصلا در آن لحظه از اندیشه اش فرمان نمی برد... حس مادری قوی و محکم در مقابلش قد علم کرده بود... مهدی کنارش کشید و بلندتر گفت:

-همینجا وایستا!!

دوباره برگشت و تلاش از سر گرفت... احتیاط سرعتش را پایین می آورد ولی بالاخره توانست دخترک را بیرون بکشد،

یک تیر آهن جوری بالای سر نازنین افتاده بود که مانع ریخت کامل او را روی سرش شده بود!!

وقتی کودک را آرام روی بازوانش بلند کرد... مادر جیغی کشید و گریه کنان جلوتر آمد... مهدی کودک را کمی کنار کشید و بدون اینکه به اغوش مادرش بدهد، به فضای بازتری منتقل کرد و روی زمین گذاشت... زیاد از نبض گرفتن و این گونه مسائل سر در نمی آورد... کف دستش را آرام روی سینه دخترک قرار داد و مکث کرد... زن نیز ساکت بود،

گویا می ترسید زبان باز کند... می ترسید پیرسد!! می ترسید بشنود...!!

حرکت اهسته قفسه سینه دختر را که حس کرد، با شوق گفت:

-زنده است!!

مادر دست روی قلبش گرفت، زانوانش خم شد و روی زمین نشست... گریه می کرد... می خندید!! حسش را گم کرده بود...

مهدی به آسمان تاریک شب نگریست... ستاره باران بود!!

دستان مادر برای به اغوش کشیدن فرزندش بی تابانه جلوتر آمد، مهدی گفت:

-احتیاط کنید، شاید جایش شکسته باشه!!

مادر احتیاط کرد... به اغوشش نکشید... سرش را خم کرد و روی سینه فرزند گذاشت و بویید و بوسید.

مهدی نگاهی به آنها کرد... به تن زن، لباس نازکی بود... بلوز شلواری سبک و راحتی...

نیم پالتواش را از تن کند و روی دوش او انداخت و گفت:

-بذارید بیرمش به چادر امداد!!

مادر کمی آرامتر سر تکان داد و گفت:

-حالش خوبه؟!



مهدی چشمانش را یکبار باز و بسته کرد و با لحن آرامش بخشی گفت:

-انشا... که خوبه!!

مادر خواست دخترش را بردارد که مهدی گفت:

-اجازه بدین من بیارم... شما پالتو رو بپوشید سرده.

نازنین را روی دستش بلند کرد... مادر نازنین که تازه متوجه پالتو شده بود، ان را پوشید و تند کلاهش را سرش کشید.

اینطور راحتتر بود!

به چادر امداد که رسیدند، با راهنمایی پزشک نازنین را روی تخت قرار داد. سرشان شلوغ بود ولی سریع به احوال

دخترک رسیدند... سرمی به دست ظریف و کوچکش وصل کردند... معاینه های اولیه صورت گرفت... پزشک با لحن

اطمینان بخشی گفت:

-نگران نباشید... حالش خوبه... فقط از هوش رفته!!

مادر نفس راحتی کشید و صورت دخترش را نوازش کرد و رو به مهدی گفت:

-خیلی ازتون ممنونم.

مهدی لبخندی زد:

-نیاز به تشکر نیست!

راست می گفت، همین که کودک زنده بود یعنی پاداشش را گرفته بود... مهدی درحال خروج گفت:

-با اجازتون من دیگه می رم!

زن دنبالش آمد و در حالیکه لبه پالتو را گرفته بود، گفت:

-صبر کنید پالتون!!

مهدی تبسمی زد و گفت:

-شما بیشتر بهش احتیاج دارید!...خداحافظ

دوباره به سمت کوچه برگشت... هنوز افتاب طلوع نکرده بود. ولی تاریکی مطلق از بین رفته و دید بهتر شده بود. حالا

خوبتر می توانست راه را بشناسد... به فرعی پیچید... ساختمان سوم...

مقابلش ایستاد...

دست بر پیشانی اش نهاد و ناباورانه به منظره روبرویش خیره شد...

دو گام به جلو رفت، یک گام به عقب برگشت. نفسش بی قراری می کرد. چرخ زد، برگشت، پشت کرد... دوباره چرخ

زد، رو کرد. مشت بسته اش را چند باری به دهان بسته اش کوبید.

مگر می شد از این اواری که پیش رویش بود ادم زنده بیرون بیاید!!

جلوتر رفت از دیوار ریخته وارد حیاط شد!!

نگاهی به گوشه گوشه حیاط انداخت... چیزی مثل خوره وجودش را می خورد... حیاط؟؟...!!

چشمانش را بست... صدایی در گوشش طنین انداز شد:

"می شه بفرمایید شما اینجا چی کار می کنید؟؟!!"

چشمانش را گشود... مثل این می ماند که کیلو کیلو نمک در چشمانش می ریختند، می سوخت!!

دو زانو روی زمین افتاد... مشت بسته اش را این بار به زمین کوفت!!

زمین لرزید...

نرم لرزید... کم لرزید... اما لرزید...

چیزی تکان نخورد...

صدای کسی متوجهش کرد:

-اقا شما اینجا چی کار می کنید؟!

سر بلند کرد و با چشمان قرمز به کسی که مخاطب قرارش داده بود، نگاه کرد.

فرد روبرو گفت:

-ترس... این لرزها همینطور هست... از دیروز ده بارش رو خودم شمردم... پس لرزه است!!

ولی او می ترسید... خیلی می ترسید... نه از لرز!!!

ان شخص گفت:

-نگفتی اینجا چی کار داری؟!

همینطور خیره نگاهش می کرد که دوباره شنید:

-من عضو هلال احمرم... سعید رحیمی ...

و به کارت نصب شده روی سینه اش اشاره کرد.

دستش را ستون بدنش کرد و برخاست، رو در روی سعید ایستاد و با مشت بسته پرسید:

-از این خونه کسی رو زنده بیرون آوردید؟

سعید نگاهی به وضع اشفته او کرد و آرامتر گفت:

-از اشناهاشون هستی؟!

مهدی سری تکان داد. سعید نگاه از او برگرفت و نفسش را محکم بیرون داد، مشکلترین قسمت این کار، دادن خبر بد

به بازمانده ها بود. دستش را بر شانه او نهاد و گفت:

-هنوز تعداد زیادی زیر اوار زنده ان... امیدت به خدا باشه!!

مهدی شمرده شمرده و محکم پرسید:

-از این خونه... کسی رو... زنده بیرون آوردین یا نه؟!

سعید اینبار نفسش را فوت کرد و گفت:

-هنوز نه!! ولی یه دختری داخل اسانسورش گیر کرده و زنده است اما تجهیزات لازم برای بیرون آوردنش رو نداریم...

چشمهای مهدی به صورت سعید خیره ماند و لحظه ای نفس کشیدن یادش رفت!!

سعید به وضوح تغییر حالت او را حس کرد، تبسمی از لبش گذشت و گفت:

-بیا...

راه افتاد طرف اوار ...

حالا در هوای گرگ و میش صبحگاهی اوار بیشتر قابل دیدن بود، اجر و خاک به روی زمین ریخته و روی هم انباشته

شده بود... تعدادی از تیر آهنها هنوز در چارچوبهای خود باقی بودند اما خالی... بلندی اوار در سمت چپ که ریزش بیشتر

بود دو سه متر می شد و در سمت راست که کمتر بود ارتفاع بیشتری داشت و حدود یکمتری بلند تر از سمت راست... از

سمت چپ بالا رفتن اسانتر بود که خاک بیشتر بود و محکم تر و در سمت راست که به اسانسور نزدیکتر بود، احتیاج به

احتیاط بیشتری بود...

به محض بالا رفتن، مقداری از کابین اسانسور قابل دید شد، حدود هفتاد و پنج سانتی از ارتفاع بالایی ان با تلاش سه نفری آنها بیرون آورده شده بود... سعید ایستاد و گفت:

-تو کوچه پشتی یه خونواده پنج نفری زیر اوار گیر کردن و تعدادیشون زنده ان!! مجبور شدیم بریم برای کمک به اونها... حالا هم اومده بودم یه سری به اینجا بزنم و اینارو بهش بدم و برم...  
و یک بطری اب معدنی کوچک و یک کلوچه به سمتش گرفت و گفت:  
-بیا اینارو هم خودت بهش بده... من فعلا میرم ولی باز میام...!!

و در حال پایین رفتن پرسید:

-راستی سمت چیه؟!

-مهدی...

و تندی پایین پرید، برای لحظه ای احساس کرده بود باید آنها را تنها بگذارد... در چشمان مرد روبرویش یک حس

خیلی قوی خوانده بود!!

مهدی برگشت و به سمت اسانسور نگریست.

همزمان با طلوع افتاب، نور امیدی نیز بر دلش تابیدن می گرفت.

به طرف اسانسور رفت... اهسته کنارش نشست... دستش را آرام به لبه کابین گرفت...چشمش روی شیشه شکسته ثابت شد... سرش پایین بود...

\*\*\*

سرش پایین بود...

صدای دختری متوجهش کرد:

-اقا برای کار دانشجویی باید اینجا فرم پر کنم؟!

سرش پایین بود...

صدای دختری متوجهش کرد:

-اقا برای کار دانشجویی باید اینجا فرم پر کنم؟!

پشت میز ایستاده بود و داشت برگه ها را جابجا می کرد، سر بلند کرد و نگاهی به فرد روبرویش انداخت، دختری با

روپوش و شلواری مشکی و مقنعه ای مشکی... مویی از زیر مقنعه پیدا نبود و صورتش دخترانه، با ابروانی پر!!!... یک انگشتش را زیر بند کیفی که روی دوشش بود محکم کرده بود... تنها صفتی که در آن لحظه نسبت به او در ذهنش شکل گرفت، یک کلمه بود:

"ورودی جدید"

یک ابرویش را بالا انداخت و در حالیکه نیم خندی بر لب داشت، گفت:

-حالا بذار جای پات خشک بشه!!

دختر تا جایی که می توانست ابروانش را به هم نزدیک کرد و خیلی غیر دوستانه گفت:

-شما نگران خشک شدن جای پای من نباشید ، سشوار می گیرم!!!... جواب سوالم رو بدید!!!

سر بلند کرد و نیم خندش به لبخند کاملی بدل شد و گفت:

-بله... اینجا باید فرم پر کنید... کارت دانشجویی؟!

دختر حرصی نگاهش کرد و گفت:

-اقایی که جای پاتون خشک شده، اینو نمی دونید که اونایی که جای پاشون خشک نشده هنوز کارت دانشجوییشون

صادر نشده!!!

یک دسته از برگه های زیر دستش را برداشت و در دستش لوله کرد و در حالیکه نفسش را طوری پس می داد که خنده

اش را فرو بخورد، گفت:

-برگه انتخاب واحد؟؟!!

دختر کیفش را کمی جلوتر کشیده، زیپش را گشود و از لای دفتری برگه تمیز و تا نشده ی برگه انتخاب واحد را بیرون

کشید و به طرف او گرفت...

برگه را جلوی چشمش گرفت و خواند:

"ندا مقدم"

به سمت قفسه کنار در رفت و پوشه ای را گشود. متاسفانه فقط یک برگ از فرم مربوطه داخل پوشه بود، گفت:

-متاسفم خانوم مقدم... باید ازش تکثیر بشه... فردا بیاید پر کنید!

ندا حرصی گفت:

- فردا پنجشنبه است!!

مهدی باز خنده اش را خورد و گفت:

- خب باشه... شنبه بیاید!!

ندا لجبازانه گفت:

- یعنی اینجا یه دستگاه زیراکس پیدا نمیشه؟!

مهدی آرامتر برگشت به سمت او و گفت:

- چرا ولی خرابه!!

ندا دستش را مشت کرد:

- یعنی چی خرابه؟!

دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و خندید:

- خب خرابه دیگه... یعنی چی نداره!!!

ندا که از خنده او بیشتر کفری شده بود، گفت:

- یعنی تو این دانشکده یه دستگاه زیراکس سالم پیدا نمیشه؟!

- چرا پیدا میشه!! ولی فعلا هیچ کدوم تو دسترس نیستن!!

ندا مصمم گامی به میز نزدیک شد و گفت:

- نزدیک ترین دستگاه زیراکسی که می شه این حوالی پیدا کرد کجاست؟!

مهدی با چشمانی گشاد شده به این همه سماجت نگاه کرد و گفت:

- نزدیکترین زیراکس، کانکس بسیج هست... یکی دو دانشکده بالاتر... دانشکده خودمون هم بخش زیراکس داره ولی

هنوز اول ساله و باز نیست!!

ندا زود گفت:

- باشه... بدین برگه رو من می برم ازش کپی می گیرم!

مهدی هر لحظه به درجه تعجبش افزوده می گشت:

- نه خیر همیشه خانوم مقدم!!... همین یه برگه هست و من نمی تونم اینو بهتون بدم ببرید!!

دختر پوف عصبی کشید و جواب داد:

-نمی خوام که بخورمش... یه کپی می گیرم میارم... اصلا برگه انتخاب واحد من پیش شما امانت!!

در حالیکه پوشه در دستش را به کناره میز می کوبید، کمی فکر کرد و گفت:

-باشه... ولی زود بیارید برگتون هم همینجا می مونه!!

ندا زود فرم را از دست او گرفت و حرکت کرد.

مهدی بعد از رفتن او به در نگاه کرد و گفت:

-این دیگه کی بود؟؟!!

در عرض ده دقیقه ندا برگشت... فرم اصلی را به همراه فرم کپی شده و پر شده ای به مهدی برگرداند و گفت:

-برگه انتخاب واحد؟!!

مهدی از جیب پیراهنش برگه را بیرون کشید و به دست ندا داد، ندا با دیدن آن برگه گفت:

-من اینو اینطوری بهتون دادم؟!!

مهدی متعجب گفت:

-اره دیگه... مگه چی شده؟!!

ندا در حالیکه برگه را در هوا تکان می داد، گفت:

-کی به شما اجازه داد، تاش کنید؟؟!!

اندازه چشمهای مهدی درست به اندازه توپ پینگ پونگ شده بود، وقتی گفت:

-خب تا شده باشه، چه اشکالی داره؟!!

ندا بی توجه به گفته او، غر غر کنان از اتاق بیرون رفت !!

مهدی با چشمانی گرد شده اول به در نگاه کرد و بعد برگه انتخاب واحد خود را از جیب شلوارش در آورد و نگاه کرد که

هزار تا خورده بود!!!

همین هنگام آقای شایسته داخل آموزش شد و گفت:

-ممنون مهدی لطف کردی!!

مهدی سری تکان داد و گفت:

-خواهش می کنم.

اقای شایسته گفت:

-مهدی یه سر هم به سایت بزن... بچه ها همه چی رو قرو قاطی کردن!!

-باشه

از آموزش بیرون رفت...

ندا ایستاده بود و با وسواس داشت تای برگه انتخاب واحد را باز می کرد...

مهدی نگاهی به او کرد و خنده اش را فرو خورد و قبل از اینکه ندا متوجهش شود، سرش را بالا گرفت...

\*\*\*

سرش را بالا گرفت... نمی دانست داخل این اسانسور چه کسی است!! حتی نمی دانست دلش می خواهد ندا باشد یا

نه؟! نمی دانست دعا کند ندا باشد یا دعا کند او نباشد؟!!

زنده بودنش را می خواست اما گیر افتادش را نه!!

دستی را که روی کابین قرار داده بود مشت کرد... نفس گرفت و آرام گفت:

-خانوم مقدم؟!؟!!

\*\*\*

-خانوم مقدم؟!؟!!

سرش را به عقب برگرداند، اوه همان پسره بود که ان روز در آموزش بود ولی دیگر هیچوقت بعد از ان ندیده بودش...

قیافه گرفت و با حالتی ترکیب از بی خیالی و کمی بهت گفت:

-با من بودید؟!!

مهدی سرش را خم کرد و به پشت سر او نگاه کرد و گفت:

-مگه اینجا خانوم مقدم دیگه ای هم داریم؟!!

ندا حرصی گفت:

-فرمایش؟!!

مهدی ابرویی بالا انداخت و گفت:



-هیچی برین... انگار حوصله ندارین... درباره کار دانشجویی می خواستم باهاتون صحبت کنم... بی خیال!!... فعلا!!  
و پشتش را به او کرد و حرکتی مبنی بر دور شدن از خود نشان داد.

ندا کمی دل دل کرد، این مردک حقیقتا داشت می رفت!!

پوووف... حالا باید چه می کرد؟! برود بگوید مردک حرفت را بزن!! یا نه!! بگذارد برود؟؟؟!... وای، می خواست از کار دانشجویی صحبت کند!!! عجب خبطی کرده بود!! حالا اگر مثل بچه ادم می ایستاد و به حرفش گوش می داد چه می شد؟! اصلا او رفتار بدی از خود نشان نداده بود و خطایی نکرده بود!! اما نه... بزرگترین خطایش همین مرد بودنش بود!!!

یک گام جلوتر رفت... لب باز کرد صدایش کند، اما چه؟!... نامش را هم نمی دانست!! باید بدود و مقابلش بایستد؟! همین یک کارش مانده بود!!

مجبوری لب باز کرد و گفت:

-اقا؟؟!!

مهدی نایستاد، ولی پا کند کرد و گوشه لبش نیز اندکی بالا رفت!

ندا دو گامی را نیز تندتر رفت و کمی بلندتر گفت:

-اقا یه لحظه ایستین!!

مهدی ایستاد و نیم چرخ زد و گفت:

-با من بودین؟!

ندا خواست جواب خودش را پس بدهد و بگوید "مگه غیر شما..." بعد نگاهی به اطراف سالن کرد و دید بله، هفت

هشت تایی از همجنسان او آن دوروبر هستند!! پس ناچار گفت:

-بله!!

مهدی ایستاد و گفت:

-بفرمایید!!

ندا باز عجولانه عکس العمل نشان داد:

-من بفرمایم؟؟!!

دست به سینه شد و به بولتن پشت سرش تکیه داد و گفت:

- شما منو صدا کردین دیگه... مگه نه؟!... حرفی بود؟!!

ندا دلش می خواست سر او را محکم به بولتن بکوبد!! جزو معدود دفعاتی بود که خود را کنترل کرد و گفت:

- ولی اولش شما منو صدا کردین... می خواستین بهم چیزی بگین!!

مهدی لب پایینی اش را روی لب بالایی کشید و کمی به سقف نگاه کرد و گفت:

- پس می خواید بشنوید!!... باشه می گم، ولی دفعه بعد اول وایستا طرف حرفش رو بزنه بعد گارد بگیر!!

ندا چیزی نگفت، از نصیحت بیزار بود. حق را به هیچ عنوان به او نمی داد!! دنبال جواب دندان شکنی بود!! ولی

برخلاف اکثر مواقع در آن لحظه خاص چیزی به ذهنش نمی رسید!!

مهدی تکیه اش را از بولتن گرفت و گفت:

- همرام بیاید!!

و راه افتاد...

ندا هنوز ایستاده بود که او برگشت و گفت:

-عجله کنید، کار دارم!!

ناچار به دنبالش راه افتاد... مهدی وارد آموزش شد، بدون اینکه ندا را تعارف کند!! ندا هم با کمی اخم پشت سرش وارد

شد...

سلام بلند بالایی نثار آقای شایسته کرد که باعث شد او سرش را از کاغذهای زیر دستش بلند و با خوشرویی پاسخ سلام

او را بدهد:

-به سلام اقا مهدی!! چطور ی پسر؟! خوب ما رو دست تنها گذاشتی و رفتیا!!

مهدی جلوتر رفت و دوستانه دست داد:

-شرمنده دیگه نمی رسم... کارهای شرکت خیلی وقتم رو می گیره.

-موفق باشین...از فرزند چه خیر؟!!

مهدی با شنیدن اسم او خنده ای بر لب آورد و گفت:

-هیچی... سر اون هم شلوغه...در گیره درگیر... فعلا که وقت برا سر خاروندن نداریم!!

-بهش بگو ای بی معرفت... یه سر به اینجا زنیا!!

-به طور استثنا این بار عذرش موجهه... کار افتتاح شرکت همه وقتش رو گرفته...من هم که به علت کلاسها کمتر می

تونم کمکش کنم!

اقای شایسته لبخندی زد و گفت:

-می دونم...شوخی کردم!! موفق باشید. باز هم از کلینیک گریزونه؟!

مهدی باخنده جواب داد:

-اره، حسابی!!! بند کرده که من هم خوابگاه رو ول کنم برم پیشش!!

-خب برو!!

مهدی ابرویی بالا انداخت و گفت:

-حالا ببینیم چی میشه!!

و نیم نگاهی به سمت ندا کرد و گفت:

-راستش حالا اومده بودم راجع به همون جریانی که بهتون گفتم باهاتون صحبت کنم!!

اقای شایسته متفکر نگاهش کرد و گفت:

-درباره کار دانشجویی؟!

-اره... می خواستم ایشون رو معرفی کنم...

و به طرف ندا چرخید و با اشاره ای گفت:

-خانوم ندا مقدم!!

\*\*\*

-خانوم ندا مقدم؟؟!!

ندا چشمانش را که دقیقی می شد، بسته بود، از هم گشود... لبانش از هم باز نمی شد، سرش را بالا گرفت... این

صدا؟؟!!... این صدا!!!

نه حتما اشتباه می کرد !!

اصلا نمی توانست او باشد!!

او کجا و اینجا کجا؟؟!!

نور ملایمی از میان پنجره شکسته به داخل می تابد و فضای داخل اسانسور را روشن می کرد!!  
چشمانش از آن حالت تاریکی مطلق در آمده بود... اما صدای مربوطه آنقدر متعجبش کرده بود که حتی نیم نگاهی هم

به سر و وضع خود نیانداخت!!

نکند خوابیده بود و خواب می دید؟؟!!

شاید هم مرده بود؟!

شاید هم...!

همچنان نگاه به بالا داشت...

دست مشت شده مهدی ضربه آرامی به کابین زد و اینبار التماس گونه صدایش کرد:

-ندا؟؟!!

ندا لبانش را به هم فشرد... یعنی زنده بود و بیدار؟؟؟؟!!

و مهدی بغض کرده تکرار کرد:

-ندا... جواب بده... خودتی دیگه مگه نه؟!

ندا با همان دست سالمش به لباسش چنگ زد، اشک آرام آرام بر گونه های سرد و یخ زده اش چکید!!

چرا آمده بود؟!

چرا؟!

هنوز باور به زنده بودنش نداشت!!

باور به اینکه بیدار است!!

مهدی؟؟!!

اینجا؟؟!!

صدای مهدی بی قرار و بی طاقت بلند شد:

-جواب بده... ندا؟؟!!

ندا سرش را به پشت تکیه داد و اصلا هجوم ان همه درد را در ان احساس نکرد، یکی بود... یکی بود که صدایش می

کرد... یکی که... نمی دانست چرا آمده است؟؟!!

بعد از آن خدا حافظی تلخ و غیر دلچسبی که باهم داشتند... بعد از این همه دوری... بعد از فراموشی!!!!

تلخ خندید... فراموشی؟؟!!

و تکرار کرد:

-اره فراموشی...

در آن لحظه از خودش بیش از همه بیزار بود!!!

صدای مهدی باز آرام شد:

-ندا؟! نمی خوای جواب بدی؟؟!!... می تونی جواب بدی؟؟!!

چشمانش را بست و صدای فریادی را از فاصله دور زمانی مرور کرد:

-این نگاه تیره رو بنداز دور... چشمت رو واکن و ببین دور و برت چه خبره!! اصلا ببین برای چی داری زندگی می

کنی!!

دستش به طرف حلقش رفت و فشرد... در آن سرمای زمستان تنش تنوره آتش بود، گرمش بود...!!!

با صدایی لرزان و گریان زمزمه کرد:

-سلام

مهدی ساکت شد. پیشانی اش را به کابین تکان داد و لبخند کمرنگی زد، دلش به بیراه نرفته بود... خودش بود!! نفسی

را از عمق سینه اش پس داد و با صدایی ملایم تر گفت:

-سلام خانوم... حتما باید تا پای سخته بکشونیم و جواب بدی؟!!

تبسمی روی لبان خشک شده ندا نشست... مهدی با مکثی چند ثانیه ای گفت:

-خوبی؟!... تو چه حالی، حالا؟؟!!

ندا بی توجه به سوال او گفت:

-اینجا چی کار می کنی؟!!

مهدی راست نشست و سر به آسمان صاف و نیمه روشن صبحگاهی بلند کرد، با لبخندی گفت:

-داشتم از سر کوچتون رد می شدم، گفتم یه سری هم به تو بزنم!!!

ندا خندید و همزمان قطره اشکی از چشمش ریخت و گفت:

-... چه جالب؟!... اونوخ سر کوچه ما چی کار می کردی؟!!

مهدی آهی کشید و گفت:

-حوصلم سر رفته بود، داشتم قدم می زدم!!

ندا مقداری سکوت کرد و بعد از یکی دو سرفه، جدی تر پرسید:

-چرا اومدی؟!!

قیافه مهدی هم جدی شد:

-نباید میومدم؟!!

-نه!!

-اگه تو بودی، نمی اومدی؟!!

دست ندا به روی دهانش رفت و با همان چشمان اشکی گفت:

-نه... نه... به خدا نمی اومدم!!!

مهدی پوزخندی زد... داشت قسم می خورد!! خب پس، نمی امد!! اصلا مگر انتظاری غیر از این هم داشت؟! سکوتی

راکه بینشان حکمفرما شده بود، مهدی شکست:

-هنوز عینک افتابی می زنی؟!!

با چشمان بسته لبخندی زد و گفت:

-نه، یه نامردی زد شکوندش، من هم دوباره نگرفتم!!

مهدی آرام خندید و نگاهش را به شیشه شکسته داد:

-پس خیلی نامرد بوده!!!

اشکهایی که بند نمی آمدند، اذیتش می کرد، دوباره سردش شده بود:

-اره... خیلی!!!

و گلوی دردناکش، موجب سرفه هایی دردناکتر شد... مهدی با نگرانی گفت:

-چی شدی؟؟؟ چرا سرفه می کنی؟؟!!

تکانهایی که بر اثر سرفه بر بدنش عارض می شد، کل تنش را دچار درد می کرد... دست به گلویش گرفت و سعی کرد، خود را آرام کند، اما نمی شد... مهدی به بطری اب در دستش نگاه کرد و با کف دست بر پشانی اش کوبید، اصلا یادش رفته بود!!!

سریع درب ان را گشود و شل تر بست و گفت:

-ببین ندا، این بطری اب رو می ندازم تو... کمی بخور، ارومتر می شی!!

بطری را از شیشه نیمه شکسته رد کرده رها کرد... ندا در حینی که سرفه اش بند نمی آمد، ان را برداشت و زیر بغلش گرفت و با همان یک دست بازش نمود و مقداری به حلقش ریخت. اب سرد بود و در ان سرما به مذاقش خوش نمی آمد... دلش نوشیدنی گرم می خواست تا تن یخ زده اش را گرما ببخشد! به خواست دلش پوزخندی زد!!! در ان دخمه گیر کرده بود و معلوم نبود، اصلا از انجا زنده بیرون خواهد رفت یا نه، ان وقت نوشیدنی گرم می خواست!!! اب، دهان و گلویش را مرطوب کرد، همین! ولی تسکینی نشد بر سوزش راه های تنفسی اش... به هر حال از شدت سرفه هایش کاسته شد!!

مهدی که از همان بالا فقط می توانست شنونده باشد، کلافه دستش میان موهایش گره خورده بود... وقتی احساس کرد سرفه های او کمرنگتر شده، با نگرانی گفت:

-ندا بهتری؟!!

ندا با صدای گرفته و خشدارگی گفت:

-اره

مهدی نفس عمیقی کشید و گفت:

-سرما خوردی؟!!

ندا همراه با تک سرفه هایی که هنوز ادامه داشت گفت:

-یکی دو روزی بود که گلوم درد می کرد، ولی زیاد جدی نبود... حالا انگار بدتر شده!

مهدی سری به تاسف تکان داد، همین یکی را در این وضعیت کم داشت، که شکر خدا کامل شد!!! سعی کرد تمرکز

بیشتری داشته باشد:

-ندا وضعیت چطور؟! جاییت که آسیب ندیده؟!

بالاخره ندا فرصت کرد تا در روشنی نسبی حاصل از طلوع افتاب، به سر و وضع خود نگاهی کند!!!

اوه... دست چپش غرق خون بود!!! خونهایی که روی پوستش خشک شده بودند و زخم نسبتا عمیقی که کف دستش

دیده می شد...خونهای خشک شده روی دستش، موجب شده بود تا نتواند دستش را کامل بگشاید و به بررسی زخم

مربوطه پردازد به شدت درد می کرد! انگار با دیدن و فهمیدن زخم دردش نیز بیشتر شده بود!!

شکسته های کاسه آش و خود آش، که حال در کف اسانسور خشک شده بودند، دور و برش پخش بود! به احتمال قوی

یکی از تیکه های شکسته کاسه کف دستش را زخم کرده بود... از شدت درد اصلا قادر نبود بازو و دست چپش را تکان

دهد!!

لباسش هم خونی بود... سرش هم بد جوری درد می کرد ولی نمی توانست ببیند سر صورتش چه وضعی دارد!! دست

راستش را آرام روی سر و صورتش کشید... با دست کشیدن به سرش احساس کرد از شدت درد دارد فلج می شود!!

انگار تازه بدنش حالت کرختی اولیه را رها کرده بود!!

صدای کلافه مهدی دوباره به گوش رسید:

-نگفتی تو چه وضعی هستی؟!

ندا پر درد گفت:

-نمی دونم... همه جام درد می کنه!!

مهدی لبش را به دندان گرفت و سعی کرد آرام بماند، با حوصله گفت:

-خیلی خب... دونه دونه می پرسم جوابم رو بده!!!... دستات رو می تونی تکون بدی؟؟!!

-دست راستم رو می تونم تکون بدم ولی دست چپم زخم شده، پر خونه... اصلا نمی تونم تکونش بدم!!

و در حین حرفهایش مدام تک سرفه داشت!! مهدی گفت:

-کجاش زخمه؟!

-کف دستم!

-چرا؟!



-یه ظرف اش دستم بود، اون افتاده، شکسته شاید موقع زلزله روش افتادم ...

مهدی هر چه سعی میکرد، از همان بخش شکسته شیشه ندا را ببیند، نمی توانست!! دوباره پرسید:

-می تونی یه لحظه پاشی؟!

-نه...

-چرا؟!

-نمی تونم پاهام رو تکون بدم!!

-برای چی؟!

-نمی دونم... انگار خشک شده... خیلی وقته اینجا هستم... اسانسور هم کج شده اصلا امکان حرکت ندارم...!!

-سعیت رو بکن!!

-می گم نمی تونم... فکر می کنی خودم دوس ندارم پاشم؟؟!!

مهدی تا حد امکان لحنش را ملایم کرد و گفت:

-باشه... دعوا نداریم که!!...خیلی خب... اگه نمی تونی اصراری نیست!! ولی اگه تونستی پاهات رو کمی ماساژ بده...!!

ندا میان حرف او پرید... فکری بد طور ذهنش را اشفته کرده بود، فکری که نمی خواست بپرسد... از دانستنش به شدت

می ترسید... اما بالاخره که چی؟؟!!... با احتیاط پرسید:

-اون بیرون چه خبره؟!... چی شده؟!... موضوع چقدر جدیه؟!...حالا ساعت چنده؟! چرا مامان سراغی ازم نمی گیره?!

مهدی برگشت و به حجم عظیم خرابی که در روشنایی کامل روز خود را بیشتر به رخ می کشید نگاه کرد. دستش که

روی زمین قرار داشت، مشت شد!!

چه جوابی می توانست به او بدهد؟!... چه می گفت تا نه دروغ باشد و نه راست؟؟!!

لبش را به دندان گرفت... چه سوال سختی!!!

نفس عمیقی گرفت و با آهی بیرون داد:

-راستش زلزله کمی خرابی به بار آورده!! این بیرون منظره قشنگی برای تماشا نیست!!

ندا سریع گفت:

-مامانم چی؟!... کجاست؟!!!

مهدی اهسته پرسید:

-مادرت کجا بود؟!!

و صدای ناله وار ندا در گوشش پیچید:

-خونه!!

-داخل خونه؟!!

-اره!!

دست بر پیشانی اش گذاشت و به اواری که روی ان قرار داشت، خیره شد!! نمی فهمید چند درصد امکان دارد مادرش

زنده باشد؟! اصلا می شد برای ان درصد تعیین کرد یا نه؟!!

دستش را از روی پیشانی اش سر داد تا روی دهانش... و انگشتش را به دندان گرفت، چطور باید به ندا می گفت؟!!

همان دست باز سر خورد و روی گلویش قرار گرفت و زیر لب گفت: " خدا" !!

کمی مکث کرد و با لحنی که سعی می کرد حالتی از آرامش داشته باشد، گفت:

-من تازه رسیدم، زیاد از وضعیت با خبر نیستم... دقیق نمی دونم چی شده و کی رو کجا بردن!!! اگه فهمیدم بهت می

گم... خب؟!!!

برای ندا مادر همه چیز بود، همه چیز و همه کس! نا امیدانه گفت:

-مامان امکان نداره سراغم رو نگیره... بگو چی شده؟!!

لحظات سختی برای هر دو بود، امکان نداشت حرف ناامید کننده ای در این شرایط به ندا بگوید... او زنده بود و برای

زنده ماندن نیاز به امید داشت... با کمی مکث گفت:

-تعداد زیادی از مصدومین تو چادرهای امداد هستن، یا به بیمارستانهای اطراف فرستاده شدن... من از تعداد و شرایط

اونها مطلع نیستم!!

صدای گریه و متعاقب ان سرفه ندا بلند شد:

-یعنی مامان صدمه دیده؟!!!

مهدی با اشفتگی سرش را روی زانویش قرار داد، ندا برای احتمال اسیب دیدن مادرش چنین می گریست:!!!

- نمی دونم ندا... نمی دونم... گفتم که تازه رسیدم و زیاد از جریانات دیروز مطلع نیستم!!

ندا مشتت به دیواره کوبیدم... مادرش را می خواست، فقط او را می خواست!! اصلا در تمام زندگی اش غیر از مادرش کسی را نمی خواست!! هیچ کس را!! معترض فریاد کشید:

- اصلا برای چی اومدی؟!... هان؟! برای چی؟!... چرا نمی ری دنبال زندگیت؟!... تو که می دونی از زندگی چی می خوای!!!

و همزمان صدای سرفه های بی امانش بلند شد. مهدی بغضی را که داشت فرو داد و گفت:

- اروم باش ندا... اروم باش!! فرصت برای داد کشیدن زیاده!!... سرفه هات بدتر می شن!!

اما ندا آرام نمی شد:

- می خوام داد بکشم... دوس دارم داد بکشم... چرا پا شدی اومدی؟! می خواستی چی رو ببینی؟!... ببینی گیر افتادم؟!...

ببینی به چه روزی افتادم؟! اره؟!... اره؟!...

مهدی سرزنش امیز مخاطب قرارش داد:

- ندا؟!...!!!

ندا دستش را مقابل دهانش گرفته بود و یک ریز سرفه می کرد... در همان حال گفت:

- راستش رو بگو... حالا دلت خنک شد؟!... اره؟! خنک شد؟! از اینکه اینجا گیر افتادم، چه حالی داری؟!... دار ی کیف می کنی؟! نه؟!!

مهدی میان حرفش آمد و تند گفت:

- برو خدات رو شکر کن که دستم بهت نمی رسه!!!

با پشت دست اشکهایش را از صورت زدود:

- مثلا اگر می رسید چی کار می کردی؟!!

مهدی حرصی گفت:

- همیشه که اون تو نمی مونی!! اومدی بیرون می فهمی!!

ندا دوباره سرش را به کابین تکیه داد، می فهمید حرص مهدی را در آورده!! اهسته تر گفت:

- حتما فکر کردی من هم عین ماست وایمیستم و نگات می کنم دیگه!! اره?!!

ارام شدن صدایش را از همین بالا هم حس می کرد... او هم صدایش را آرامتر کرد و گفت:

-حالا که تو دسترس نیستی خوب داری جولان میدی خانوم مقدم!!!

چشمهایش را بست و گفت:

-برو... برو آقای مهدی معتمد!!! پاشو برو!! به بیراهه اومدی!!

لب مهدی به لبخند کجی گشوده شد... جوابی نداد!!! سنگریزه هایی را از زیر دستش برمی داشت و آرام پرت می

کرد!!

بعد دست از این کار هم کشید و نگاهش را به اسانسور داد... داشت فکر می کرد... می بایست اطلاعات دریافتی را

پردازش می کرد...!!

ده دقیقه ای در سکوت گذشت!!

ندا دقیقه به دقیقه نگرانتر می شد!!! نکند واقعا رفته باشد؟؟؟!... خب رفته باشد!!!... اصلا خودش خواست که برود!!!...

مدتها بود که فراموشش کرده بود، بیش از یکسال!! اوه نه... امکان نداشت برود!! می شناختش!!!... اما نه... نمی

شناخت... هیچ مردی را نمی توان شناخت!!!

در آن دخمه هر دقیقه برایش یکسال می گذشت... اهسته صدا کرد:

-مهدی؟!...!

پاسخی دریافت نکرد!! دوباره کمی بلندتر صدا کرد:

-مهدی اونجایی؟!!!

مهدی لبانش را به هم فشرد... صدای ندا دوباره آمد:

-مهدی؟!؟!!!

اب نداشته دهانش را قورت داد و با نگرانی صدا کرد:

-نه!!!... مهدی... نرفتی که؟!...!

مهدی آرام و بی صدا نفسی کشید و لبخندی زد!! و در حالیکه سعی می کرد کوچکترین صدایی نکند، از جا برخاست و

پایین رفت!!!!

خانه(!!!) را دور زد و به سمت راست رفت. از پایین به اوار روبرویش خیره شد، اسانسور به یکسو کج شده بود و به نظر

خطرناک می آمد... دستش را پشت گردنش کشید و همانجا نگه داشت. در فکر بود، حتما باید راهی برای بیرون آوردن ندا پیدا می شد... ولی هر راهی مستلزم زمان بود!!

علاقتمند بود تا بداند امداد گران برای بیرون آوردنش چه فکری کرده اند!! دوباره به سمت جلوی ساختمان رفت... کمی مردد بود که بالا رود یا نه؟!

اما نرفت !!!

فکر کرد کمی تنها بماند بد نیست!!!

چند متری تا سر کوچه فاصله داشت... پیش رفت... با روشن شدن افتاب بار دیگر رفت و آمد و سر و صدا از سر گرفته شده بود! جمعیت زیادی بیل به دست یا با دست خالی در حال کندن بودند... عده ای از آنها کاملا مشخص بود که خود زلزله زده هستند!! با لباسهای نامناسب و سر و روی خاکی... گریان... مستاصل...

کمی به اطراف نگاه کرد تا شاید سعید را پیدا کند، تنها کسی که می شناخت، اما نتوانست. به سمت خیابان راه کج کرد...

ناخودآگاه چشمانش به سمت خانه ای کشیده شد که شب گذشته دخترکی را بیرون کشیده بود. احساس کرد صدایی شنید!

به حیاطی که دیشب در تاریکی مطلق پا گذاشته بود، وارد شد...

اوار به نظرش خیلی عظیم آمد ولی چیزی که توجهش را جلب کرد، اوار نبود بلکه مردی بود که نالان و عجولانه داشت اجرهایی را جابجا می کرد و مرتب می گفت:

-نازنین؟!... زهرا؟!؟!!

و گاهی به سر خود می کوید و ناامیدانه صدا می کرد:

-خدا!!!

و دوباره حریصانه و بی هدف می کند و می کند...

مهدی از شوک اولیه در آمد و به مرد نزدیکتر شد و گفت:

-اقا دنبال کسی می گردید؟!

مرد نسبتا جوانی به سمتش برگشت... سرو صورتش خاکی بود و چشمانش قرمز به رنگ خون!! حتی می شد رد اشک

را دور چشمانش تشخیص داد...

با دیدن مهدی روی دو زانو افتاد و مشتش را به زمین کوبید و ناله وار گفت:

-زن و بچم خونه بودند!!

مهدی کنارش ایستاد و دست به شانه اش گرفت و گفت:

-اسم دخترتون نازنینه دیگه نه؟!

مرد سرش را بالا گرفت، متعجب و بی حرف نگاهش کرد، قادر نبود حرفی بزند فقط به اشاره سری تکان داد!!

مهدی لبخندی زد و در حالیکه سعی می کرد بازوی مرد را گرفته و بلندش کند، گفت:

-نگران نباشید، هر دو شون زنده ان!!

نفس مرد بند آمده بود، فقط همانطور خیره و بهت زده نگاهش می کرد... مهدی حالت او را درک می کرد، دستش را

کشید و گفت:

-بیایید بیرمتون پیش اونا...

مرد نفس حبس شده اش را رها کرد و با حالتی که اصلا نمی شود برای ان اسمی گذاشت و یا کلمه ای برای توصیفش

پیدا کرد، گفت:

-باور کنم؟؟!!... حقیقت داره؟؟!!

مهدی خیلی مطمئن گفت:

-بله... بفرمایید بریم.

مرد که هنوز باورش نشده بود، خود را به دست مهدی سپرد و به راهی که او با خود می برد، روان شد...

مهدی دم چادر امداد ایستاد و گفت:

-یه لحظه همینجا باشین...

داخل چادر رفت... نازنین و مادرش را ندید... اما دکتر، همان دکتر چند ساعت پیش بود... رو به او پرسید:

-همین یکی دو ساعت پیش یه دختری رو اوردم اینجا... مامانش هم پیشش بود... کجان؟!

دکتر همانطور که سرش گرم پانسمان دست مردی بود، گفت:

-به دو چادر سمت راستی سر بزن!

-ممنون

بیرون رفت و با اشاره ای به چادرهای مزبور گفت:

-بیاید شاید تو این چادرا باشن...

مرد که انگار تازه به خود آمده بود تندتر از مهدی به سمت چادرها خیز برداشت... ورودی چادر اول را کنار زد و نگاه کرد، نبود!!... دم ورودی چادر دوم ایستاد و چشمانش را لحظه ای بست، توکلی کرد و به داخل ان نگاه کرد... تعداد زیادی انجا بودن که همه اسیب دیده بودند و یا سرم به دست داشتند و یا دست و پایشان باند پیچی شده بود... در گوشه ای نازنین کوچک، سرم به دست خوابیده بود و مادرش کنارش نشسته و دست او را در دست داشت... مرد ناباورانه صدا کرد:

-زهرا؟!؟!!

زهرا به سمت صدا برگشت ...

با دیدن شوهرش مانند این بود که کلیه مشکلات دنیا از روی دوشش برداشته شده باشد...

جالب اینکه همزمان همه قدرتش را نیز از دست داد ...

انگار فقط تا آمدن او قوی بود!!!

از جا برخاست و با گامهایی لرزان به سمت او آمد و گریان خود را در اغوشش رها کرد...

مرد چند ثانیه ای ایستاد تا وجود او را باور کند...

سپس بازوانش را دور بدن او حلقه کرد و سفت به اغوشش فشرد...

زن آرام آرام هق می زد...

تمام دردی که کشیده بود، اشک می شد و روی سینه شوهرش می ریخت...

مرد نیز آرام بود، انگار بین ان همه درد و اوار و خرابی، به آرامش رسیده باشد!!!

مهدی لبخندی زد...

زیبا ترین صحنه زنده ای بود که در عمرش مشاهده کرده بود...

دستان خاکی مرد آرام روی کمر و بازوهای همسرش می لغزید و او را دعوت به ارمش می کرد...

زهرا سرش را از سینه مردش بلند کرد و گفت:

-نازنین مونده بود زیر اوار... حالا حالش خوبه ها... ولی مونده بود زیر اوار خیلی ترسیده بودم...!!

مرد دستش را پیش برد و آرام کلاه پالتو مهدی را که تن زهرا بود کمی جلوتر کشید و گفت:

-اروم باش...عیب نداره... همش رو گوش می دم... فعلا چیزی که مهمه اینه که هر دوتون خوبید!!!

و با این حرف نفسی با تمام وجودش کشید و به سمت نازنین رفت و خم شد و از صورت کوچک او هم بوسید... زهرا

نیز کنار ان دو رفت و گفت:

-بیدار شده بود... ولی ده دقیقه پیش دوباره خوابید... براش مسکن تزریق کردن برا همین... دکتر گفت، حالش خوبه!!

مرد که نگاهش به دخترش بود، سری تکان داد و انگشت اشاره اش را با حالت دردمندی به زخم زیر گونه چپ دخترش

کشید... زهرا باز گفت:

-بابک... چطور پیدامون کردی؟!

بابک سر بلند کرد تازه با شنیدن این حرف به یاد مردی افتاد که او را به انجا آورده بود... مهدی دم چادر بود و از نگاه

به این صحنه ناب و زیبا لذت می برد...

از جا برخاست و به سمت مهدی رفت و در حین رفتن گفت:

-با راهنمایی ایشون پیدا تون کردم...

زهرا با یک نگاه مهدی را شناخت، هر گز چهره ناجی دخترش را فراموش نمی کرد، هیجان زده گفت:

-... بابک همین اقا نازنین رو نجات داد و از زیر اوار بیرون آورد!!

بابک ابرویش را بالا برد و اول به زهرا نگاه کرد و بعد نگاه تحسین برانگیزی به مهدی کرد و به طرف او رفت. دستش

را به سمت او دراز کرد و گفت:

-واقعا ازتون ممنونم... نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم؟؟!!

-خواهش می کنم اختیار دارین... هر کسی جای من بود همین کارو می کرد... خوشحالم همسر و فرزندتون سالمن... با

اجازتون...

مهدی به قصد رفتن حرکت کرده بود که بابک گفت:

-اسمتون چیه؟



-مهدی

-چطور می تونم پیداتون کنم؟!

ایستاد و جواب داد:

-دو تا کوچه پایین تر از خونه شما ، سمت راست...

-کوچه نیلوفر؟!

-نمی دونم اسمش رو!!! خونه سوم...

-اهل اینجا نیستین نمی شناسمتون!!

-درسته... اومدم دنبال یکی از اشناها... تو اسانسور گیر کرده!... حالا هم دنبال بچه های امداد می گردم!!

بابک سری تکان داد و گفت:

-پس اینطور... یه خورده بعد میام کمکتون!!

فعلا می خواست چند دقیقه ای همسرش را ببیند!!!

مهدی تشکری کرد و راه افتاد. وارد کوچه شد، یکی از بچه های امدادگر را با توجه به نوع پوششان شناخت...

جلوتر رفت و پرسید:

-بیخشید دنبال آقای سعید رحیمی می گردم... از همکاران شما!!!

مرد برگشت و نگاهی به عقب انداخت و گفت:

-اممم... سعید...!!!

و با انگشتش به انتهای کوچه اشاره کرد و ادامه داد:

-کوچه چهارم یا پنجم هستن، سمت چپ... تا سر کوچه بری پیداشون می کنی... بیرون!!

-ممنون

قدمهایش را تندتر کرد...

اکثر کوچه های فرعی را از نظر می گذراند! درست بنا به گفته ان مرد، در کوچه پنجمی تعدادی از بچه های امداد را

پیدا کرد... جلوتر رفت... پنج شش نفری بودند... تعدادی نشسته و تعدادی ایستاده!!!

چشم چرخاند... سعید را دید که ایستاده بود و با دستان خاکی اش چشمانش را می مالید... صدایش کرد:

-اقا سعید؟؟؟!

سعید برگشت و نگاهش کرد:

-بله... با من بودید؟!

نزدیکتر شد و گفت:

-بله... من مهدی ام... اشنای همون دختری که داخل اسانسور گیر کرده!!

سعید برای لحظه ای چشمانش را بست و گفت:

-اوه بله!!... ببخشید نشناختمتون!!

-می خواستم بینم برای بیرون آوردنش فکری کردین؟!

سعید خمیازه ای کشید و ببخشیدی گفت!! و صورتش را به سمت راست چرخاند و صدا کرد:

-علی؟! بیا اینجا...

علی از نگاه کردن به اواری رویوش دست کشید و به سمت او آمد و گفت:

-چیہ؟!

سعید اشاره ای به مهدی کرد و گفت:

-ایشون از اشناهای همون دختری هستن که تو اسانسور گیر کرده!!

علی چشمانش را ریز کرد و گفت:

-ندا؟؟؟!!

سعید سری تکان داد و گفت:

-اره... می خواستن بدونن، برا بیرون آوردنش چی کار کردیم!!!

علی نگاه خریدارانه ای به مهدی کرد!! پسر رویوش چهارشانه و قد بلند بود! با خود فکر کرد تپیش به کردها می

خورد!!! پرسید:

-شما چه نسبتی با ایشون دارین؟!

مهدی هم متقابلا علی را از نظر می گذراند، اصلا خوشش نیامد که او ندا را به اسم کوچک خواند!! و از طرفی از این

دقتی که در ورنانداز کردنش از خود نشان داد نیز احساس خوبی نداشت!! گفت:

- باید جواب این سوال رو بدم؟؟!!

علی اخمهایش را درهم کشید و گفت:

-بله

مهدی نفسش را فوتی کرد، فعلا که به این گروه احتیاج داشت!!

-از هم دانشکده ای هاش هستم!!

سعید ابرویی بالا انداخت و لبخندی زد! علی تاکید کرد:

-البته از هم دانشکده ای های سابقش!!!

تعجب را به راحتی می شد در صورت مهدی خواند، علی بیشتر از آنچه انتظار می رفت اطلاعات داشت!! محکم تر گفت:

-بله همینطور!! حالا فکری برای بیرون آوردنش کردین یا نه؟!

علی دستی به موهایش کشید:

-راستش... وضعیتش رو به مرکز گزارش دادیم و تقاضای تجهیزات کردیم ولی نمی دونم کی برسه!! حالا در این

بلیشویی که اینجا هست زیاد به وضعیت یه نفر اهمیتی نمی دن!!

مهدی حرصی گفت:

-یعنی چی؟!... جون اون در خطر!! حالش هم خوب نیست!!

-می دونم... من هم کاملا حرفاتون رو قبول دارم ولی یه نگاه به دور و برتون بندازین... فعلا به احتیاجات عمومی

بیشتر بها داده میشه تا کار برای یه نفر خاص!!... در حال حاضر چادر به اندازه یک سوم مورد نیاز هم نیست!! می دونید

امشب مردم چطور داخل چادرها بودن؟!... تو یه چادری که فقط میشه شش نفر داخلش خوابید حداقل دوازده سیزده نفر

درش جا داده بودن... فقط برا اینکه از سرما یخ نزنن همشون از شب تا صبح نشسته سر کردن... لوازم گرمایشی هم به

صورت انبوه نیاز هست... غذا و لباس گرم هم همینطور... دارو و مواد بهداشتی هم که اصلا بحثش رو نکنیم بهتره... از

زلزله تا حالا فقط یه بار اینجا دارو فرستاده شده که اون هم کفاف این همه صدمه دیده رو نمی ده... البته مدام وسایل

فرستاده می شه ولی مساحت مکان زلزله زده زیاده و به صورت منطقه ای و نوبتی فرستاده می شه!!... اینارو گفتم برای

اینکه متوجه بشید که چرا فرستادن تجهیزات مورد نیاز برای یه نفر، زیاد در اولویت قرار نمی گیره!!

- الان باید چی کار کرد؟!

- نمی دونم... به نظر خود من به یه جرتقیل نیاز داریم تا اسانسور رو نگه داره و ما بتونیم دور و برش رو خالی کنیم و

بعد یکی که به اسانسور وارده باید باشه تا درش رو باز کنه!!

و بعد به سعید نگاه کرد و گفت:

- کیارش کجاست؟! تو چه وضعیه؟؟!!

سعید با سر اشاره ای به وسط کوچه کرد و گفت:

- داغونه!!!

علی به سمت او حرکت کرد و سعید رو به مهدی گفت:

- ندا رو علی پیدا کرد اسانسور کامل زیر اوار بود و هوای کابینش در حال تمام شدن!!! دیشب سه تایی، علی و منو

کیارش، بالاخره تونستیم یه کم خاک رو کنار بزنیم و شیشه درش رو بشکونیم... چون اینجا کمک لازم داشتن مجبور

شدیم بیایم اینجا... نگران نباش یه کم بعد میایم ببینیم چی کار می شه کرد!!

مهدی گرفته و نگران گفت:

- حالش خوب نیست، مرتب سرفه می کنه، دستش زخمی شده... و احتمالا اسیبهای دیگه ای هم دیده... همیشه زیاد

صبر کرد!!

سعید دستی به بازوی مهدی زد و گفت:

- امیدت به خدا باشه... اگه عمرش به دنیا باشه نجات پیدا می کنه، ما همه وسیله ایم!!!

و در حالیکه دستی به پشت کمر مهدی گذاشته و او را به سمت کیارش هدایت می کرد، ادامه داد:

- همین حالا یه خانواده پنج نفری رو از زیر اوار بیرون آوردیم دوتاش که زنده نبودن و یه پسر بچه رو هم زنده بیرون

آوردیم ولی رو دستای کیارش نفسهای اخرش رو کشید!!

مهدی با تاثر به چشمان قرمز شده سعید نگاه کرد و صورتش را به سمت پسری چرخاند که با نام کیارش خوانده شده

بود... پسری تقریباً هم قد و قواره خودش!! که حال وسط کوچه نشسته و دستانش را دور زانوانش حلقه کرده و سر بر

روی آنها نهاده بود و شانه هایش می لرزید!!

علی در مقابل کیارش زانو بر زمین زده و در حالیکه دستش را روی شانه او قرار داده بود، اهسته با او صحبت می

کرد!!!

مهدی با غمی که حالا بر قلبش سنگینی می کرد، گفت:

-دوتای دیگه چی؟! زنده موندن؟!!

سعید همراه با تکان دادن سرش گفت:

-اره... اسیب دیده بودن منتقل شدن به چادر امداد!!

مهدی بالای سر کیارش ایستاد... خم شد و ضربه ای به پشت او زد و گفت:

-بلند شو مرد... تو کارت رو کردی!!

کیارش با شنیدن صدای نا آشنا سرش را بلند کرد و با چشمان خیس و غم گرفته او را از نظر گذراند... سعید گفت:

-مهدی... از اشناهای نداست!

کیارش به علامت فهمیدم سرش را بالا پایین برد و دوباره قصد داشت سرش را به جای قبلی برگرداند که مهدی

بازوی او را گرفت و با گفتن "پاشو" او را به سمت بالا کشید و وادار به برخاستن کرد و گفت:

-وایستا پسر... می خوام ببینم یه قهرمان چه شکلیه!!!

کیارش سری به تاسف تکان داد و در حالیکه هر دو دستش را به گردنش گرفته بود، به چپ چرخید و با گامهای اهسته

دور شد!!!

علی که داشت از پشت سر به او نگاه می کرد، گفت:

-فکر کنم... نیاز داره یه کم تنها باشه!

مهدی نفسی گرفت و گفت:

-ازتون ممنونم که به ندا کمک کردین... من می رم پیشش، یه نیم ساعتیه تنهاست... اگه احتیاج به کمک داشتن من

در خدمتم.

علی اینبار نگاه دوستانه تری به مهدی کرد و گفت:

-باشه... نگران نباش... من دوباره می رم پیگیری کنم، ببینم چی کار می شه کرد!! میایم سر می زنیم.

در گوشه اسانسور مجاله شده بود. تنها بود، تنها؟؟؟! چه واژه اشنایی!!!

کم کم با خود این واژه دوست شده بود! شده بود مانوس تنهایی هایش!!

با یک دستش بیشتر خود را در اغوش گرفت!!

سرما اذیتش می کرد؛ هوا زیادی سرد بود. گلویش به شدت می سوخت، در این وانفسا فقط سرما خوردگی را کم داشت!!

سرفه های گاه و بیگاهش هم خسته اش کرده بود.

کلوچه ای را برداشته بود ولی حتی نتوانسته بود نصف آن را بخورد... از گلویش پایین نمی رفت!!

اب هم درست همدم با هوای بیرون بود، سرد سرد...!

ای کاش شال گردنش را در منزل از گردن باز نمی کرد، حالا لا اقل چیزی بود که مقابل دهانش بگیرد و گرم شود!!

هوا کاملا روشن شده بود به راحتی می توانست داخل اسانسور را ببیند، کاسه اش روی زمین افتاده و ریز ریز شده و خود آتش کف زمین پخش شده بود!!

کمرش کاملا خشک شده بود!

سعی کرد با یک دست پاهایش را ماساژ دهد!!

همه جای بدنش درد می کرد... اما سرش و پای چپش بیشتر!! حتی بیشتر از کف دستش!!

گلو درد حاصل از سرماخوردگی از یک طرف و بغضی که بیخ گلویش گیر کرده بود از سویی دیگر، نفسش را بند آورده بود.

دوباره نگاهش را به باریکه نوری دوخت که از آن بالا وارد اسانسور می شد.

چقدر دلش می خواست می توانست بالا برود...

\*\*\*

چقدر دلش می خواست می توانست بالا برود...

توت های قرمز رنگ گنده به او چشمک می زدند. درخت کهنسال توت که سالهای سال بخشنده و پابرجا محصول داده و حالا با چنان قامتی ایستاده بود که دست کودکی چهارساله به آن نمی رسید!!

پای درخت ایستاده و با حسرت به آن توتهای درشت و قرمز نگاه می کرد، شاخه پهنی از آن روی دیوار افتاده بود که

گاهی پسر بچه های شلوغ از ان بالا می رفتند و یک دل سیر توت می خوردند!!

پسر بچه ای که شاهد نگاه ندا به ان درخت شده بود جلوتر آمد و گفت:

-ندا توت می خوای؟!!

ندای کوچک سری به علامت اره تکان داد.

پسر نگاهی به عروسکی که در اغوش ندا بود، انداخت و گفت:

-اگه برات توت بچینم، میدی عروسکت رو بهش نگاه کنم؟!!

ندا سرش را بالا انداخت، یعنی نه!!

پسرک حرص می خورد، نمی دانست چرا این دختر عروسک موفرفری اش را از خودش جدا نمی کند!!

از اینکه تمام شبانه روز ان را در اغوش این دختر می دید، حرصش می گرفت!!

نه ساله بود و کمی سیاست بلد بود!!! گفت:

-باشه... پس من برات توت نمی چینم... ولی اگه خواستی، این چهار پایه رو بیارم، خودت برو بالا بچین!!

خنده روی لب ندا نشست... اره دوست داشت خودش بچیند، مزه اش بیشتر بود!!!

-می خوام!!

پسرک به سمت چهارپایه گوشه حیاط رفت و ان را به زیر درخت سر داد، هنوز کوچکتر از ان بود که بتواند بلندش

کند!!

همینکه چهارپایه به زیر درخت رسید، ندا سعی کرد از یکی دو پله ان بالا برود!! به عروسکی که در دست داشت سخت

بود!!

هی سعی کرد با یک دست یه کناره چهارپایه بگیرد ولی نشد... مجبوری عروسک را بالای چهارپایه قرار داد و یکی دو

پله را بالاتر رفت و بر بالای ان ایستاد... زود عروسکش را بغل گرفت و پاهایش را تا جایی که می توانست کشید و

روی نوک انگشتانش ایستاد ولی باز دستش نرسید!! ناراحت گفت:

-حمید باز دستم نمی رسه!!

حمید دست به سینه تماشایش می کرد:

-می دونم، باید بری بالای دیوار تا دستت برسه!!

ندا نگاه به روی دیوار کرد، در جایی که ایستاده بود تا بالای سینه اش می رسید، ولی وروجکی بود برای خودش!!  
نگاهی به عروسکش کرد نمی توانست با در اغوش داشتن ان بالا برود!! ان را دوباره روی چهار پایه گذاشت و دستانش  
را به دیوار گرفت و با کلی تلاش خود را به روی دیوار کشید!!

وقتی روی ان ایستاد، مانند این بود که بلندترین قله جهان را فتح کرده... سر پا ایستاد و به شاخه توت نگاهی کرد...

دستش به توتها می رسید، به به چه کیفی داشت!!

با عجله چند تایی توت چید و در دهانش گذاشت... خوشمزه بود!!!

سرو صدای بچه ها از پایین دیوار به گوش می رسید.

نخست اهمیتی نداد؛ چیز تازه ای نبود که...

بعد یکی دو دقیقه نگاهش به سمت حیاط چرخید...

وای...

پسرها داشتند عروسکش را به هم پرت می کردند و می خندیدند!!!

داد کشید:

-نه... دست به عروسک من نزنید!!!

اما کو گوش شنوا؟!؟! بالای دیوار ایستاده بود هی داد می کشید!!

لبه دیوار نشست و خواست برای نجات عروسکش پایین بیاید...

ولی...

وقتی به پایین دیوار نگاه کرد، دید چهارپایه نیست!!!

کی ان را برداشته بودند متوجه نشده بود؟!!

اشک از چشمان کوچکش پایین ریخت!!

با گریه مدام می گفت:

-نه دست به عروسک من نزنید... نه!!!... بذاریدش زمین... خراب میشه...!!!



اما صدایش به جایی نمی رسید!!

اشک چشمان کوچکش را پر کرده بود...

پسرهای ذوق زده از اینکه بالاخره توانستند به گنج ندا دستبرد بزنند با عروسک والیبالی بازی می کردند و شاد بودند...

بعد از مدتی، در یک پرتاب... عروسک به سمت حوض نسبتاً عمیق وسط حیاط پرت شد و در آب افتاد... صدای جیغ ندا

کل حیاط را پر کرد!!

عروسکش حتما غرق می شد!!

نگاهی به پایین دیوار انداخت، ارتفاع آن کمتر از دو متر بود، ولی برای دخترکی چهار ساله زیاد بود...

چاره ای نبود، نمی توانست که عروسکش را رها کند تا خراب شود...

از کنار دیوار پایین پرید...

زانویش محکم به زمین خورد و درد کرد؛ شانس آورد که زمین باران خورده و رطوبت آن موجب نرمی خاک شده بود

وگرنه شاید عواقب بدتری هم برایش داشت.

بدون توجه به خونی که از زانویش می آمد از زمین برخاست و لنگ لنگان به طرف حوض رفت...

پسرهای بادیدن او فرار کردند!!!

بازیشان را کرده بودند!!!

ندا کنار حوض ایستاده بود و نمی دانست چطور عروسک را از وسط آن بیرون بکشد!!

نگاهی به اطراف کرد... تکه چوبی دید، آن را برداشت و دوباره کنار حوض آمد...

سعی می کرد با آن چوب عروسک را به سمت خود بکشد ولی هرچه تلاش می کرد عروسک عوض نزدیک شدن

دورتر می شد...

و ندا برای رسیدن به عروسک بیشتر خم می شد...

درد زانویش را به کل فراموش کرده بود...

فقط اشک بود که به روی صورتش می غلتید...

کمی دیگر خم شد...

نرسید...

کمی دیگر...

نه...

باز...

نه...

یک پایش را بلند کرد تا...

دیگر به تایش نرسید و با سر داخل اب سقوط کرد...

عمق اب یک متر هم نمی شد ولی برای ان کودک زیاد بود...

دست و پا می زد ...

اما نمی توانست جیغ بکشد... تا دهانش را باز می کرد کلی اب روانه شکمش می شد!!

پسرها دستپاچه شده بودند... این دیگر شوخی نبود... دخترک داشت غرق می شد...

صدای فریاد کمکشان به گوش بزرگترها هم رسید...

چند بزرگتر سراسیمه نزدیک شدند...

فهیمة خانوم سریع وارد اب شد و ندای کوچک را بغل کرد و به دستهای نرگس خانوم داد که بیرون ایستاده بود...

ندا داشت سرفه می کرد، پس خدا را شکر نفس می کشید!!!

فهیمة خانوم عروسک او را نیز برداشت و از اب خارج شد...

وای... چه خوب که ندا زنده بود وگرنه جواب منیره خانوم را می بایست چه می داد!! صدای فریادش بلند شد:

-کی ندا رو داخل اب انداخت؟؟!!

بچه ها کمی سر خورده و سر به زیر کنار ایستاده بودند!! حمید که جسورتر بود، حق به جانب گفت:

-کسی ننداختش!! عروسکش افتاده بود تو اب می خواست اونو دریاره، افتاد!!

نرگس خانوم او را به بغل گرفت و برخاست... ندا ناله کرد:

-عروسکم...!!

فهیمة خانوم عروسک خیس را به اغوش دخترک داد...

ندا ان را محکم به خود فشرد...

لباسهایش خیس بودند...

سردش شده بود...

\*\*\*

سردش شده بود و می لرزید...

در بین تمام بدبختی هایش پوزخندی زد...

اصلا مگر ان بالا چه خبر بود؟!

بالا هم نمی رفت، نمی رفت!!!

چشم از ان منبع روشنایی گرفت...

بیشتر در خود جمع شد...

سرش را به دیواره تکیه داد و چشمانش را بست، سروصدای بیرون بیشتر شده بود.

روز شده و تقلا از سر گرفته شده بود.

می خواست به چیزی فکر نکند...

به هیچ چیز و هیچ کس...

هیچ کسی ارزش فکر کردن نداشت...

بخصوص!!!...

صدای جیغ سنگریزه ها زیر پای رهگذری، به گوشش رسید!!!

صدای جیغها نزدیک و نزدیکتر میشد...

چشمانش را نگشود، منتظر هیچ کس نبود!!!

صدا متوقف شد، حتی می توانست صدای خش خش لباسهای کسی را که می نشست بشنود، از چیزی نمی ترسید!

جایی گیر کرده بود که دست هیچ کس به او نمی رسید!! پس جایی برای ترسیدن نبود... تلخ خندید و خیس شدن

چشمانش را هم فهمید!!

کسی که ان بیرون بود، سرش را به کابین تکیه داد و به سکوت کشدار خود ادامه داد.

می بایست تمرکز می کرد!!

در ذهن و فکرش کاری نشد نداشت!!

فقط باید راهش یافت می شد!!

سرش را بلند کرد و با دقت بیشتری وضعیت را بررسی کرد، می شد کاری کرد ولی زمانبر بود و فقط وقتی می شد

روی این زمان حساب کرد که حال ندا خوب باشد!!

تمام انرژی اش را به کار می برد، درباره فردی که بیرون قدم می زند حدسی نزنند!! یعنی هرکسی می توانست باشد!!!

نفسش را نیز تا حد امکان حبس کرده بود! از هیچ چیز به اندازه انتظار بدش نمی آمد، انتظار... انتظار... انتظاری بیهوده

و سر آخر پوچ!!

برای نرسیدن به پوچی بهترین شیوه انتظار نکشیدن بود!!

به خود وعده ندادن!!!

دوباره گلایش نرم نرمک شروع به سوختن می کرد... هر قدر نفسش را حبس می کرد، شدت سوزش افزایش می

یافت! دستش را محکم روی دهانش فشار داد تا شاید سرفه اش را خفه کند ولی هرچه بیشتر سعی می کرد کمتر موفق

میشد، جالب است که ادمی از کنترل سرفه خود نیز ناتوان است!

نه خیر نشد. دوباره صدای سرفه های خشک و بی امانش کل کابین را پر کرد و اشکهای حاصل از این سرفه های

شدید بر روی گونه اش نشست!

صدایی از بیرون به گوشش رسید:

-ندا... یه کم اب بخور!... سعی نکن سرفه رو کنترل کنی بدتر میشه!!

ثانیه ای کوتاه سرفه کردن یادش رفت، اشتباه که نمی کرد، باز صدای او بود! گویا نیروی تازه ای در وجودش دمیده

شد! نیرویی که خود تکذیبش می کرد!!

دهانه بطری را باز کرد و باز یک قلپ خورد بهتر از هیچی بود... کمی که آرامتر شد، پرسید:

-چرا برگشتی؟!

مهدی شیطننت امیز پاسخ داد:

-مگه رفته بودم؟!

ندا با نگرانی چنگی به سینه اش زد، اوه یعنی تمام مدت اینجا بوده؟! یعنی هرچه که گفته شنیده؟! یعنی...!

یعنی احتمال داشت که در همانجا قدم زده باشد؟! وای نه!!!

اب دهانش را به سختی قورت داد و آرام گفت:

-یعنی همش اینجا بودی؟!

مهدی کنار لبش را گازی گرفت و گفت:

-همه ی همش که نه... یه سر رفتم پایین ببینم اسانسور در چه وضعیه و چی کار می شه کرد!!

گوشه انگشتش را به دندان گرفت، فکر می کرد که دیگر چه بپرسد!! مهدی از سکوت استفاده کرد و گفت:

-تازه مگه خودت نگفتی برو!!

صدای احتیاط امیز ندا به گوشش رسید:

-همون موقع رفتی؟!

مهدی ریز خندید، خوب می دانست این دختر چه مرگش هست! باز با لحن شوخی گفت:

-خب اره دیگه... نه که دوس ندارم حرفت زمین بیوفته، گفتم برم...

و زیر لب هم با خود غرزد " دختره ی مغرور "

ندا نفس راحتی کشید، پس خدا را شکر...

مهدی سرش را نزدیک ان دریچه کوچک برد و گفت:

-گوش کن ندا... می خوام دقیقا بدونم چت شده و تو چه حالی؟! لوس بازی و داد و قال رو هم بذار به وقتش... حالا

می خوام پاشی!!

تا دهان باز کرد پاسخ دهد، مهدی با تاکید گفت:

-نمی تونم و نمیشه هم نداریم!!

ندا نگاهش را به بالا گرفته بود که تیر اخر هم رسید:

-می شناسیم که... پس بهونه نیار!

نفسش را فوت کرد... می شناختش و خوب می دانست از ان مواردی است که اصلا نمی شود با او بحث کرد!! سعی

کرد تکانی به خود بدهد. ای کاش فقط درد بود، در ان سطح ناصافی که قرار گرفته بود ادم سالم هم نمی توانست

تکان بخورد چه برسد به او، به دور و برش نگاهی کرد حتی یکجا برای گرفتن و برخاستن هم نبود. یکدستش هم

کاملاً بلا استفاده شده بود. یکی دو باری سعی کرد، اما نشد... با مشت به دیواره کوبید و گفت:

-لعتی... نمی تونم بفهم!!

مهدی سرش را پایین انداخت و مختصری تکانش داد و به ملایمت گفت:

-مشکل کجاست؟ چرا نمی تونی؟!... فکر می کنی شکستگی، چیزی در ناحیه پات داری؟!

ندا کلافه گفت:

-نمی دونم... درد دارم ولی شکستگی، نه فکر نکنم!!

-خب پس در این صورت باز سعی کن، می خوام ببینمت!!!

ندا غر زد:

-خیلی خود خواهی!!! من دارم اینجا چون می کنم اونوقت جناب عالی فقط می خوای منو ببینی همین؟!

مهدی همراه با نفسی عمیق، دستی به صورتش کشید، این بچه چقدر بچه بود!!! از مبینا هم بچه تر بود!!! گفت:

-نمی خوام که تماشات کنم، می خوام ببینم کلا چطوری؟! اصلاً گفتم که تو فاز بحث نیستی... دلیلت رو بگو!!

ندا لیش را با دلخوری بیرون داد و گفت:

-اینجا ناصافه نمی تونم پاشم... هیچ جا هم نیست دستمو بهش بگیرم و بلندشم... همه جای بدنم هم خشک شده...

کوتا بیا دیگه...

مهدی برخاست و نگاه دقیقی به اطراف کرد، دنبال چیزی می گشت!!! اما در آن ویرانه چیزی پیدا نمی شد!! هیچ

چیز...

فکری به سرش زد...

دست به کمر بندش برد و سریع از کمر بیرونش کشید و دوباره روی زمین زانو زد:

-ندا ببین این کمر بند رو دارم می فرستمش تو اسانسور... دور دست سلامت محکم کن... من می کشمت بالا!!

و با این حرف کمر بند را از شیشه شکسته داخل فرستاد:

-خب گرفتیش؟!

-اره

-حالا یکدور کامل دور دستت بپیچون!!! فکر می کنی سفت شد؟!

-اوهوم

-حالا سعی کن پاشی... اروم... عجله ای در کار نیست!

انگار حالا بهتر شده بود، سعی کرد وزنش را به دستگیره ای که در دست داشت، بیاندازد... ظاهرا تلاشش موفقیت امیز

بود... کمی تند گفت:

-... مهدی نکش!!

-باشه

ولی علی رغم گفته اش آرام آرام می کشید!! وقتی احساس کرد ندا کمی برخاسته، کمر بند را با دست راستش گرفت و

دست چپش را داخل برد و توانست میچ دست ندا را بگیرد... نفس راحتی کشید و گفت:

-خیلی خوب... حالا اونو ول کن دست منو بگیر!

در آن لحظه برخاستن برایش واقعا مشکل بود، سریع دستش را به دست او داد و مهدی هم این بار به عوض آرام آرام

کشیدن در یک حرکت بلندش کرد!!

وقتی برخاست نفس راحتی کشید... هرچند باز به علت یک طرفه بودن سطح اسانسور نمی توانست بدون کمک بایستد،

چرا که به یک سو سر می خورد!

نفس نفس می زد و به تعاقب آن سرفه می کرد... لحظاتی پیشانی اش را به میچ دستی که در دستان مهدی قفل شده

بود تکیه داد و نفسی تازه کرد.

هنوز صورتش مقابل پنجره شکسته نرسیده بود، حدود پانزده سانتی پایین تر بود ولی با این حال می شد صورتش را

دید.

صورتش را بلند کرد نگاهش به دست مهدی افتاد که سفت دستش را گرفته بود. ابرویش را بالا انداخت، مهدی بود

دیگر!!! اشتباه که نمی کرد؟! ساعتش جلوی چشمش بود، همان ساعت سابق!! نه اشتباهی در کار نبود، خود خودش

بود!!

خنده اش گرفت و نرم خندید...

مهدی که خنده او را حس کرده بود، گفت:

-برا چی می خندی؟!

با خنده پر رنگ شده ای گفت:

-می گم دوربین داری؟!

مهدی متعجب گفت:

-گوشیم دوربین داره برای چی می خوای؟؟!!

ندا با همان خنده گفت:

-یه عکس بگیر، ببر بزن به بولتن دانشکده!! باور کن باورنکردنی ترین عکس سال می شه...

و حرفش را با شیطنت کشید:

-جناب آقای مهندس معتمد و این کارا؟؟!!

مهدی سری تکان داد و خنده اش را خورد:

-حالا وقت مسخره بازیه؟!

ندا دوباره سرش را به مچش تکیه داد و گفت:

-اوهوم... پس وقت چیه؟!

مهدی تا جایی که ممکن بود دستش را به گوشه شیشه شکسته هل داد و سعی کرد ببیندش و گفت:

-سرت رو بلند کن ببینم!!

ندا به سختی سرش را بلند کرد. سرش سنگین بود و دردناک و عین بچه های تازه متولد شده نمی توانست تعادل

سرش را روی گردنش حفظ کند!! سرش تاب خورد و کمی به عقب متمایل شد... برای غلبه بر سر گیجه حاصل از

برخاستن و تکان دادن سر چشمانش را بست...

مهدی از دیدن صورت او آه بی صدایی کشید... سمت راست صورتش غرق خون بود!! خون خشک شده ای که از زیر

مقنعه اش سر چشمه گرفته و به روی صورتش جاری شده بود... لبش را گازی گرفت.

ندا چشمانش را گشود و سعی کرد سرش را صاف نگه دارد، نگاهش بی رمق بود. چند ثانیه ای طول کشید تا چشمانش

به نوری که از آن دریچه به داخل می تابد عادت کند. بالاخره توانست مهدی را ببیند با همان حال نزار لبخندی زد...

پاسخ لبخندش لبخند کمرنگ تری بود!!

ندا آرام گفت:



-سلام!!

مهدی لبانش را بهم فشرد و زمزمه وار پاسخ داد:

-سلام... چطوری؟!

بار دیگر چشمانش را بست:

-خوبم!!

مهدی در تقلا برای هضم بغضش بود... ندا دوباره سرش را به مچش تکیه داد و گفت:

-نمی تونم زیاد سر پا بمونم... بشینم؟!

نفس عمیقی کشید و جدی گفت:

-نه... دست چپت رو بیار بالا می خوام ببینم!!

ندا بدون بالا آوردن سرش گفت:

-نمی تونم!!

-کجاش درد می کنه؟!

-کف دستم...

-بقیه جاهاش درد نمی کنه... مثلا بازوت؟!

-نه... ولی کف دستم تیر می کشه نمی تونم تکونش بدم .

مهدی مصرانه گفت:

-دستت رو مشت کن و اروم بالا بیار!!

ندا مظلومانه گفت:

-واقعا که... تو اصلا معنی نمی تونم رو نمی فهمی!!

مهدی بی توجه به حرف او گفت:

-بین من مچ دستت رو گرفتم تو باز کمر بند رو بگیر و یکی دو دور، دور دستت بیچ!!

ندا باز کمی سرش را بلند کرد و گفت:

-می خوای چی کار کنی؟!

-کاری که بهت گفتم بکن!!

پوفی کرد و دوباره کمر بند را دور دستش پیچاند!!

مهدی به آرامی مچ دست راست او را رها کرده و کمر بند را زیر زانویش محکم کرد.

دریچه کوچک بود و نمی توانست هر دو دستش را به داخل ببرد... اینبار کف دست چپش را زمین گذاشت و خم شد و

بازوی چپ او را گرفت و تا جایی که می توانست روی دستش سر داد و کمی پایین تر از ارنجش را گرفت و بعد سعی

کرد دست او را بلند کند. صدای پر درد ندا معترض به گوشش رسید:

-آخ... چی کار می کنی؟!

-یه کم تحمل کن!!

و دستش را بلند کرد!!

ندا در حالیکه سعی می کرد دستش را از دست او بیرون آورد، گفت:

-اوخ... ول کن... خواهش می کنم!

مهدی توفقی کرد و با لحنی که سعی می کرد مهربان باشد، گفت:

-باید بینم زخم ت چه جوریه... فقط یه لحظه!!

و اینبار به سرعت دستش را بالا کشید، حتی صدای ندا را هم شنید که می گفت:

-لعنتی!!

بالاخره توانست دست او را از لای شیشه بیرون بیاورد... مچ دست او را به دست چپ منتقل کرد و با دست راست به

آرامی مشتش را باز کرد.

چهره در هم کشید. زخمی حدودا شش سانتی کف دستش دیده می شد... بریدگی عمیق بود!! هر چند خونش خشک

شده بود ولی بی شک زخمش نیاز به رسیدگی داشت ولی چیزی که بیشتر از زخمها ترساندش، دمای بالای دستش

بود، داغ بود!

تب داشت!! این دیگر فاجعه بود!!!

دستش را از کنار مچ او به آرامی داخل کابین کرد و به طرف پیشانی اش برد، هرچند دو دستش در آن دریچه جا نمی

شدند ولی به راحتی توانست بازویش را کنار مچ ظریف ندا جا کند... پشت دو انگشتش را سعی کرد به پیشانی او تکیه

دهد، دیگر اصلا داخل اسانسور را نمی دید!!

ندا سرش را کمی عقب کشید. مهدی گفت:

-تکون نخور، می خوام ببینم تب داری یا نه؟!

دیگر اعتراض نکرد و پیشانی اش را به انگشتان او تکیه داد. بله تب داشت!!

لبش را به شدت به دندان گرفت و داشت دستش را بیرون می کشید که صدایی را شنید:

-اقا مهدی؟؟...!!

کسی صدایش می زد! بلند تر جواب داد:

-اینجام بالای اوار...-

دوباره صدا گفت:

-هان... الان میام بالا!!

مهدی بازویش را بیرون کشید، ندا گفت:

-خسته شدم بذار بشینم!!

دستش را سفت تر گرفت و گفت:

-یه ذره دیگه صبر کن!

در عرض چند ثانیه سرو کله بابک پیدا شد و با دیدن او جلوتر آمد و گفت:

-چه خبر؟!

مهدی پاسخی نداد، بابک آمد و پیش او نشست. مهدی اهسته گفت:

-بخیه می خواد!!

بابک سری تکان داد آرام لب زد و گفت:

-اگه عمل نخواد، بخیه رو که حتما می خواد!!!

ندا تقریبا نالید:

-بذار بشینم، نمی تونم بایستم!!

مهدی نگران به سمت اسانسور نگاه کرد و گفت:

-خب... باشه... صبر کن کمکت کنم!

دست چپ او را دوباره به داخل هدایت کرد. کمر بند را محکم با یک دست گرفت...

ندا دوباره سر جایش برگشت.

بابک که هنوز درک درستی از وضعیت نداشت برخاسته بود با دقت به شرایط کابین نگاه می کرد، دست به کمر زده و

متفکر به نظر می رسید.

مهدی برخاست و گفت:

-تب هم داره... نباید زیاد اون تو بمونه... به نظرت دکتر بیاد اینجا ببیندش؟!!

بابک بدون اینکه چشم از کابین بگیرد، گفت:

-نمی دونم!!!

مهدی راه افتاد و گفت:

-می رم ببینم چی میشه... شاید اومد!!!

بابک سری تکان داد و گفت:

-وایستا منم پیام!!!

با هم پایین رفتند... مهدی عجله داشت و بابک خود را با او همگام کرد و گفت:

-چه کارشی؟!!

مهدی دستش را مشت کرد و گفت:

-از همدانشکده ای های سابقش!!!

بابک لبخندی زد و گفت:

-اهان... دوشش داری؟!!

مهدی در پاسخ، تنها به لبخندی بسنده کرد! و در تغییر صحبت کوشید:

-موقع زلزله اینجا نبودی؟!!

-نه... راننده ام...یه بار برا بندر عباس داشتم!!!

مهدی ذهنش مشغولتر از انی بود که بتواند سوالهای دیگری بپرسد و بابک احساس می کرد، نباید سکوت کرده و ذهن مهدی را به حال خود رها کند. برای این منظور گفت:

-راستش قرار بود سه روز قبل برمی گشتم ولی تو جاده به یه مورد تصادفی برخوردی، یه پسر جوون ماشین بهش زده بود و در رفته بود... وقتی بالا سرش رفتم زنده بود برا همین رسوندمش بیمارستان... دنگ و فنگ اونجا رو هم می شناسی که... پسره بی هوش بود، منو هم نگه داشتن هر چی می گفتم من بهش نزدی کسی گوشش بدهکار نبود به هر حال سه روز معطلی داشت برام... در نهایت هم خدارو شکر به هوش اومد و گفت یه ماشین سواری بهش زده و بالاخره منو ول کردن...

مهدی تمام رخ برگشت و به او نگاه کرد. جالب بود!! تازه حکمت زنده ماندن خانواده این مرد بین ان همه خانه و

خانواده برایش رنگ می گرفت!!! و زیر لب زمزمه کرد "عجب خدایی داریم"!!!

بابک خیلی خوش صحبت، درست مثل سایر راننده ها، ادامه داد:

-خانومم تعریف کرد چقدر زحمت کشیدی... واقعا ازت ممنونم...گویا برای پهن کردن لباس بیرون امده بوده که زلزله میشه و یه چیزی میوفته به سرش و از هوش میره... وقتی به هوش میاد تو چادر امداد بوده، بلافاصله پا میشه و سراسیمه میاد طرف خونه که صدای نازنین رو می شنوه و بعدش تو رو می بینه و باقیه جریانات... من هم متاسفانه کمی دیر شنیدم جریانو... دیگه نتونستم رانندگی کنم! ماشین رو رها کردم و با بچه های دیگه اومدم!

مهدی گفت:

-کار عاقلانه ای کردی!!

وقتی از مقابل خانه بابک می گذشتند، او نگاه کشداری به ویرانه روبرویش کرد و عبور کرد. مهدی با تعقیب نگاه او گفت:

-به خاطر خونتون متاسفم!

بابک سری بالا انداخت و گفت:

-بی خیال!! سنگ و اجر دوباره رو هم چیده میشه... اگه هم نشد یه خونه اجاره می کنم تو اصفهان!!! مهم اینه که هر دوشون سلامتین!

مهدی جذب داستان زندگی او شده بود:

-چرا اصفهان؟! -

-خانومم اهل اصفهونه!! پدر و مادرش اونجان... حالا هم قصد دارم ببرمشون اصفهان... زمستونه و هوا سرده، حالا دو

سه ماهی اونجا باشن تا ببینم چی میشه!! -

-تو این اوضاع چطور می خوای ببریشون؟! -

-ماشین شخصیم تو حیاطه... البته پنجره پشتش حسابی ترک برداشته ولی چاره ای نیست قابل استفاده هست... فکر

کنم با کمک یکی دو نفر بشه در خونه رو باز کرد... به تنهایی که نتونستم!!... اگه ماشینو بیرون بیارم می برممشون!! -

مهدی زیر لب اوهمی گفت و وارد چادر امداد شد.

یک دکتر و دو پرستار سرشان حسابی گرم بود! مهدی به طرف دکتر رفت و گفت:

-خسته نباشید!

دکتر بدون اینکه به او نگاه کند، گفت:

-ممنون...

فعلا برای خسته شدن فرصت نداشت! مهدی به او که داشت پای مردی را باند می پیچید، کرد و گفت:

-یه نفر تو اسانسور گیر کرده و حالش خوب نیست! می تونید بیاید یه نگاهی بهش بندازید!! -

دکتر باز هم بدون نگاه به او گفت:

-پاش رو بگیر تکون نده!! -

مهدی نگاهی به مرد مسن روبرویش کرد و خم شد و پای او را گرفت و گفت:

-فکر کنم دستش نیاز به بخیه داره... تیش هم زیاده... -

دکتر خیلی سریع پاسخ داد:

-بیارش اینجا!!! -

مهدی حرصی نفسی کشید، این مرد اصلا به حرفهای او گوش نمی داد:

-می گم اونجا گیر کرده... نمی تونیم درش بیاریم!! -

-پس من چطور می تونم معاینش کنم؟! -

-برای ورود هوا به داخل کابین یه قسمت کوچک از شیشه رو شکوندیم... شاید بشه از اونجا...

دکتر بین کلام او آمد و گفت:

-وضع اینجا رو نمی بینی؟! فکر می کنی من بتونم پیام؟!!

اوه چقدر از التماس کردن بیزار بود:

-یه ربع بیشتر طول نمیکشه!!

-مگه نمی گی بخیه می خواد؟!!

-من که نمی دونم... دارم حدسی می گم لازمه شما خودتون ببینید!!

دکتر با زدن چسب اخر از جا برخاست و گوشه چادر رفت و از میان داروها چند دارو جدا کرد و گفت:

-خانوم حیدری؟!!

دختر جوانی که ملبس به لباس پرستاری بود، جلوتر آمد... دکتر گفت:

-اینا برا اون مرده...

و یکی دو قرص و دو داروی تزریقی را کف دست او گذاشت و رفت سراغ بیمار بعدی!!

مهدی سه انگشتش را به شقیقه اش فشرد و گفت:

-لازمه حتما ببینیدش!!

دکتر سر بیمار بعدی نشسته بود... دختر نوجوانی بود. با تکان دادن دستش فریادش به هوا رفت! قیچی را برداشت و

استین لباسش را با احتیاط برید و در همین حین گفت:

-مصطفی بیا اینجا...

پرستار دیگر نزدیک شد و با دیدن او بدون اینکه چیزی بپرسد، رفت سراغ وسایل لازم و آنها را کنار او چید و برای

کمک کنارش نشست!!

مهدی کلافه گفت:

-چی شد؟!!

دکتر یک لحظه نگاهش کرد و گفت:

-داری می بینی که!!!

-ولی اون به کمک احتیاج داره!!

-اینا هم به کمک احتیاج دارن...

با ورود چند نفر حرفش نیمه تمام ماند، یکی از کسانی که وارد شده بودند گفت:

-دو نفر مصدوم آوردیم...

و با نگاهی به اطراف چادر گفت:

-کجا بذاریمش؟!

دکتر به سمت راست چادر نگاه کرد و گفت:

-اون دونفر رو منتقل کنید به چادر کناری و بذارینشون جای اونا!!

مهدی عصبی سری تکان داد و گفت:

-اقای دکتر؟!

دکتر سرش را بلند کرد و گفت:

-اگه می تونستم دریغ نمی کردم!!... سعی کنید هرچه سریعتر بیاریدش بیرون!!

مهدی دستش را بین موهایش فرو برد. حالا دقیقا به این توصیه دوستانه نیاز داشت و بس!!

بابک که دم چادر ایستاده و تا اینجا تماشاگر بود، نزدیکتر آمد و گفت:

-حداقل دارویی چیزی بدین... هم تب داره و هم زخمش بدجوریه!!

دکتر نگاهی به زخم دختر انداخت و رو به مصطفی گفت:

-تمیز و ضدعفونیش کن تا پیام...

و دوباره به سمت گوشه چادر رفت و پشت به آنها چیزهایی برداشت و برگشت، مهدی نزدیکتر بود. به سمت او رفته و

یک عدد بتادین و گاز استریل و باند به دستش داد و گفت:

-بتادین رو زود برش گردون... دو ظرف بیشتر برامون نمونده... برنداری بریزی رو زخم!! با اب تمیز، پاکش کن و بعد

دور زخم رو با بتادین ضدعفونی کن و ببندش... فعلا همین... کمکهای اولیه که بلد نیستی؟!

-نه...

-باشه...



و داشت دوباره به سمت دختر می رفت که مهدی گفت:

-تبش هم خیلی زیاده...

دکتر دوباره برگشت و یک عدد استامینوفن کدئین از غلافش بیرون کشید و به دست مهدی داد و گفت:

-اینو بده بخوره!!

مهدی به تک قرص موجود در دستش نگاهی کرد و گفت:

-اقای دکتر اهل کجایی؟!

بالاخره تبسمی بر لب دکتر نقش بست:

-اهل زنجان... تنها مسکن موجودمون همون دو بسته هست که اونجاست... یه بار بیشتر برامون دارو نرسیده!!... اینو

بهبش بده اگه تا یه ساعت دیگه دیدید تبش پایین نیومد بهم بگید!!!

مهدی نفسی کشید و گفت:

-باشه...

بابک بازویش را کشید و گفت:

-بیا بریم... می بینی که سرشون شلوغه!!

-اوهوم

وقتی از چادر خارج شدند مهدی گفت:

-اب معدنی داری؟!

بابک با گفتن "یه دقیقه صبر کن" به سمت چادری رفت و با یک اب معدنی بزرگ برگشت. مهدی برای گرفتن

بطری دست پیش برد و گفت:

-از کمکت ممنونم... شما برو به خونوات برس... بهتره زودتر راه بیوفتین!!

بابک خیلی جدی گفت:

-نه داداش اصلا امکان نداره... اول بذار تکلیف شما روشن بشه بعد!!

و بدون اینکه فرصت پاسخ به او بدهد دست به کمرش نهاد و به جلو هلش داد و گفت:

-راه بیوفت... راستی تو اهل اینجا نیستی نه؟!

-نه...-

-اهل کجایی؟!

-مراغه

-اونجا که اتفاقی نیوفتاده؟!

-نه... تنها لرزه رو احساس کردن ولی شکر خدا اسیب دیدگی نداشتن!!

-خب پس راه تو نزدیکه... انشا... دختره رو که بیرون آوردیم اول شما رو می‌رسونم بعد میریم!!

در حالیکه همدلی او دلگرمش کرده بود، گفت:

-متشکر... ماشین خودم بیرون شهره... نداشتن بیمارم تو شهر!!

-اوهوم چه بهتر!!... تا اونجا می‌رسونمت!

-شما برین... معلوم نیست چقدر طول بکشه بیرون آوردنش!!

-نگران نباش... یه کاریش می‌کنیم...

هنوز وارد حیاط نشده بودند که صدای سعید متوجهشان نمود:

-ا... اقا مهدی معلومه کجایی؟!

مهدی سرش را بالا برد و علی و سعید را روی اوار دید، در حال بالا رفتن گفت:

-یه سر رفته بودم چادر امداد...

علی بود که پرسید:

-برای چی؟!

-دستش نیاز به پانسمان داره... شما کمکهای اولیه بلدین؟!

-اوهوم... دورش رو دیدیم!!

مهدی نفس راحتی کشید و گفت:

-چه خوب!!

و با این حرف بتادین و سایر وسایل را به دست علی داد. سعید پرسید:

-اون که اون توه... چطور میشه دستش رو پانسمان کرد؟!

مهدی به اسانسور نزدیک شد و گفت:

-دستش رو از این سوراخ میاره بیرون!!!...همین!

علی هم کنار مهدی نشست و گفت:

-ولی میگه نمی تونه پاشه!!

و مهدی زیر لب غر زد:

-مگه دست خودشه?!!!

بلند تر ادامه داد:

-ندا یه بار دیگه باید پاشی!!

صدای ندا لحظه به لحظه بی رمق تر می شد، خون زیادی از دست داده و درد ممتد حالتی از خمودی در او ایجاد کرده

بود. با اینحال گفت:

-دست وردار... نمی تونم!

مهدی محکمتر گفت:

-نشیدی گفتم باید!!!

ندا با بی حالی چشمانش را بست و گفت:

-عمرا آقای معتمد!!!...

مهدی لحنش را آرامتر کرد:

-ببین ندا... سعیت رو بکن... هم باید دستت پانسمان بشه و هم یه قرص مسکن بخوری... دیدی که کار سختی نبود!

ندا با همان چشمان پاسخ داد:

-کور خوندی اگه... فکر کردی دوباره می ذارم دستم رو بلند کنی!!

سرش را پایین انداخت، چرا دروغ؟؟!! دلش برای ندا می سوخت!! ولی این باعث نمی شد که بی خیال وضعش شود. در

حالیکه سعی می کرد حوصله بیشتری به خرج دهد، گفت:

-همین یه بار...

ندا مشت بسته اش را به دیواره کوبید...

کلافه شده بود...

\*\*\*

کلافه شده بود و خسته، تمام شب را برای نوشتن برنامه ای بیدار مانده بود، لب تاپ هم نداشته که... صبح قبل از باز

شدن سایت همراه با مینا دم سایت ایستاده و منتظر حضور مسئولش شده بود.

بالاخره با بیست دقیقه تاخیر آقای مرتضوی مسئول سایت نزول اجلال نموده بودند. بیش از یک ساعت هم طول

کشیده بود که برنامه را وارد کامپیوتر کند ولی هنگامی که برنامه را برای اجرا زد، کامپیوتر کلا هنگ کرد!!

ده دقیقه ای هم با کامپیوتر کلنجار رفت ولی درست بشو نبود که نبود!

حرفی به مینا گفت:

-برنامت چی شد؟!

-هیچی هنوز درگیرم...

-بابا کامپیوتر من کلا قاطی کرد!!

مینا بدون اینکه سر برگرداند، پاسخ داد:

-خب به آقای مرتضوی بگو.

ندا دهنش را کج کرد:

-آقای مرتضوی!!... نه که خیلی بارشه!!!

-هر چی... بهتر از من و تو بلده که...

ندا آرام پرسید:

-بین ری استارت کنم برنامه می پره؟!

-نمی دونم... سیوش کرده بودی؟!

-اممم... یادم نمیاد، اون وسط مسطای یکی دوبار سیو رو زده بودم.

-نمی دونم ندا!!

ندا پوفی کرد و به طعنه گفت:

-مرسی بابت کمکت!!

مینا لبخندی زد و معنی دارگفت:

-خواهش می کنم.

ندا نگاهی به آقای مرتضوی کرد، سرش گرم صحبت و گپ زدن با دو تا از دوستانش بود. سریع کامپیوتر را ری استارت

کرد. تا بالا آمدن کامل صفحه اصلی چقدر هم هول داشت!

با باز کردن فایلش، آه از نهادش برآمد:

-وای مینا نصف برنامه پریده

مینا ریز خندید و گفت:

-خب دوباره بنویس!!

ندا می خواست سر دوستش را کامل ببرد! دوباره شروع کرد و نوشت:

-ولی مینا این نهایت نامردیه برنامه من از همه شماها سخت تره...

-خب می خواستی با استاد کل کل نکنی!!

-اخره مرتیکه خیلی دست کممون گرفته بود!

مینا دوباره خندید و گفت:

-پس نوش جونت...

مگر چاره ای داشت؟؟؟! دوباره شروع به نوشتن کرد... این بار سعی کرد قبل از زدن اجرا برنامه اش را یکبار چک کند...

برنامه را برای اجرا گذاشت... وای دوباره هنگ!!!

دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد. نیم نگاهی به مینا کرد، از این دختره هم ابی گرم نمی شد.

با بیچارگی برخاست و به سمت میز مسئول رفت، خنده این پسر را فقط وقتی می شد دید که با دوستانش باشد. بلند و

مودب صدایش کرد:

-آقای مرتضوی؟؟!!

مرتضوی صورتش را به سمت او برگرداند و چون همیشه اخمی بین دو ابرویش نشانده و گفت:

-بله؟!-

ندا با کمی من و من گفت:

-کامپیوتره هنگ کرده...-

دلش از دست این سال اولی ها خون بود، سری تکان داد و گفت:

-باشه... بفرمایید الان میام.

ندا سر جایش برگشت ان پنج دقیقه ای که طول کشید، تا مرتضوی به سمت او بیاید برایش یک ساعتی گذشت!

مرتضوی نزدیکش شد و در حالیکه اشاره می کرد جایش را به او بدهد، گفت:

-داشتین چی کار می کردین؟!-

ندا برخاست و کنار کشید:

-زدم برنامه اجرا بشه!!-

مرتضوی ابرویش را بالا داد، معلوم بود برنامه چه طور برنامه ای بوده!!

انگشتانش به سرعت روی کیبرد به حرکت در آمد... ندا تمام حواسش را به انگشتان او داده بود تا بفهمد چه کار می

کند! اما هر ده انگشتش همزمان حرکت می کرد و نمی فهمید چه دکمه هایی را فشار می دهد.

مرتضوی در حال برخاستن گفت:

-اول برنامتون رو غلط گیری کنید بعد بزنیید اجرا...-

با دور شدن او ندا نفس راحتی کشید و نشست، حداقل این دفعه برنامه اش نپریده بود!!

هر چه به سطر سطر برنامه چشم دوخت احساس کرد کارش درست است، اما دیگر جرات نکرد اجرا را بزند... مینا گفت:

-ندا برنامه من نصف بیشترش جواب نمی ده!!-

-خوش به حالت... چون مال من همون نصفش هم جواب نمیده!!-

-بیا بریم پیش استاد، یه نگاهی بهشون بکنه.

-همین یه کارم مونده!!!-

مینا از صندلی بلند شد و کش و قوسی به خود داد و کنار ندا آمد:

-پس می خوای چی کار کنی؟!-

-تو می خواهی چی کار کنی؟!

-نمی دونم فعلا مغزم نمی کشه... پاشو بریم بوفه یه چایی بخوریم.

موافق بود. مغزش خشک شده بود، شاید چایی کیسه ای کمی ترش می کرد!!

قبل از ورود به بوفه مینا تلنگری به بازوی ندا زد و گفت:

-اوه... پسره رو...

ندا گیج به اطراف نگاه کرد و گفت:

-کدوم پسره؟!

-بابا... بهمن رو میگم دیگه.

ندا شانه بالا انداخت و گفت:

-اصلا اون ادمه که تازه می خواهی نشونم هم بدی!!

مینا دوباره سقلمه ای به پهلویش زد و گفت:

-ماشینش رو دیدی؟!

-اِه... مینا پهلوم رو سوراخ کردی اخه به من و تو چه؟!

مینا که همچنان چشم از سوناتای او برنمی داشت، گفت:

-برو بابا تو هم اصلا تو باغ نیستی!!

ندا بی هیچ حرفی بازوی او را گرفت و داخل بوفه کشید و گفت:

-فردا باید برناممون رو تحویل استاد بدیم... اونوقت بهمن و سوناتاش به هیچ دردمون نمی خورن... بجنب!!

در حال چای خوردن بودند که مینا یک مرتبه گفت:

-ندا؟! چشمات به کی رفته؟! لعنتیا اینقدر قشنگن!!!

ندا نفس عمیقی کشید و گفت:

-نمی دونم... فکر کنم یه کم به عمم!... مینا این تعطیلات رو می ری خونه یا واحد برمی داری؟!

مینا لم داد و گفت:

-هنوز تصمیم نگرفتم دلم می خواد برم خونه... ولی می دونی که واحد کاراموزی داریم... بین ترمهای اصلی برداریم به

مشکل برمی خوریم... سال دیگه هم که درسمون تمومه...

ندا با بی میلی گفت:

-نمیشه هر کی شهر خودش برداره؟!!

-نه فکر نمی کنم... اخه استادش یکی دوباری میاد سر می زنه... نمی تونه که پاشه بیاد شهر هر یک از بچه ها...

با لبان اویزانی گفت:

-محلش چی، خودشون معرفی می کنن؟!!

مینا پوزخندی زد و گفت:

-نه... دلت خوشه ها... استاد میاد برا چهل نفر مکان تعیین کنه؟! هرکس باید خودش یه جایی رو پیدا کنه...

ندا آخرین جرعه از چایی اش را نوشید و گفت:

-حالا با این برنامه چی کار کنیم؟!!

-چاره ای داریم؟! باید بریم پیش استاد دیگه!!

-وای نه!!

مینا در حال برخاستن گفت:

-خب پس چی کار کنیم؟!!

ندا لبانش را به علامت فکر کردن جلو داد:

-بریم پیش اون یکی استاده...

-کدوم؟!!

-همون پیره... همون که موهاش سفیده ها!!

-دکتر نعیمی رو می گی؟!!

-اوهوم... فکر کنم اسمش نعیمیه... بچه ها می گفتن با حوصله هست.

مینا راه افتاد و گفت:

-باشه...بریم، ضرری که نداره!!



از دم در باز اتاق دکتر نعیمی نگاهی به داخل انداختند، سه چهار نفری حضور داشتند. اخلاق خوب استاد نعیمی موجب شده بود هر کس از هرترم و هر درس مشکلی داشته باشد، برای حل آن به حضور ایشان برود. ندا و مینا که اولین بارشان بود وارد اتاقش می شدند با کمی دلهره و احتیاط پیش رفتند. دکتر نعیمی خوش صحبت و سخت کوش طبق معمول سر پا بوده، هم پاسخ سوالها را می داد و هم سر به سر بچه ها می گذاشت و می خندید.

تند تند حرف می زد و گاهی چند کاغذ لوله شده را به سر دانشجویان مقابلش می کوبید و می گفت:  
-ای حواس پرت...

سه پسری که مقابل میزش قرار داشتند با این شوخی های استادشان آشنا بودند و تنها عکس العملشان خنده بود. ندا و مینا هم خیلی ساکت و سربه زیر کنار ایستاده و منتظر اتمام کار آن سه دانشجو بودند...  
دکتر نعیمی که از گوشه چشم آن دو را دیده بود، مستقیم نگاهشان کرد و گفت:  
-با من کاری داشتین؟!

ندا قدمی جلوتر رفت و گفت:

-بله... ولی منتظر می مونیم کار بقیه راه بیوفته...

دکتر خنده ای کرد و گفت:

-اینارو می گی؟! اینا جزو اموال نامنقول اتاق من هستن!! وقتی از کلاس بیرون میان، فکر می کنن اینجا بوفه ای چیزی هست... یه راس میان اینجا... شما کارت رو بگو!!

دانشجویان مزبور زدند زیر خنده... مینا هم ریز ریز می خندید، ولی ندا طبق معمول سعی کرد نخندد:

-راستش مزاحم شدیم تا اگه زحمتی نیست یه نگاهی به برنامه ما بندازید اصلا اجرا نمیشه!!

و با این حرف فلش را به طرف استاد گرفت.

غلط گیری از برنامه یک نفر دیگر سخت ترین کار ممکن بود، و گاهی اوقات واقعا غیر ممکن!! دکتر فلش را گرفت و اندکی به طرف میز کناری خم شد و گفت:

-مهدی یه نگاه به این برنامه بنداز ببین مشکلتش کجاست!!

مهدی تبسمی زد:

-چشم استاد

تازه با شنیدن صدا، ندا متوجه حضور کسی پشت میز کناری، که به صورت ال شکل به میز دکتر نعیمی چسبیده بود، شد. فرد پشت کامپیوتر به قدری سرش گرم کار خود بود که اصلا دیده نمی شد.

ندا و مینا ان چند دانشجو را دور زدند و به انتهای اتاق رفتند...

مهدی برای زدن فلش به کیس کمی خم شده بود، وقتی دوباره روی صندلی راست نشست، ندا توانست او را ببیند... ارام از داخل لبش را گاز گرفت، در تمام دو ترمی که در ان دانشگاه بود، سعی کرده بود بی تفاوت از کنار همه بگذرد، غیر از این پسر!!

یعنی هرچه سعی می کرد اخمهایش را در هم بکشد و در رودررویی هایش بدون عکس العمل باشد، نمی شد که نمی شد!!

حالا اطلاعاتی نیز خواه ناخواه از او یافته بود؛ اسمش مهدی معتمد بوده و دانشجوی سال آخر نرم افزار کامپیوتر بود و در همان سال مدرک مهندسی اش را می گرفت. در دانشکده برای خودش برو بیایی داشت، اکثر اساتید و دانشجویان او را می شناختند. فعلا هم پروژه ای با دکتر نعیمی داشت...

شخصیت مهدی را می توانست در دو کلمه برای خود تصویر کند، پسری مغرور و خود خواه...

البته فکر می کرد برخورد بقیه در به وجود آوردن این شخصیت بی تاثیر نبوده... به هر حال هرچه که بود در طول دو ترم گذشته کوچکترین برخوردی با هم نداشتند و تنها در سالن از کنار هم عبور می کردند که ان اوایل ندا انتظار داشت سلامی از جانب او دریافت کند، چرا که به خاطر کار دانشجویی اش چند باری هم کلام شده بودند ولی هرگز این اتفاق نیافتاد... ندا هم ادمی نبود که به دیگری ان هم یک پسر در سلام دادن پیش قدم شود و همین ماجرا عبورش را از کنار مهدی با مشکل مواجه کرده بود. بیشتر دلش می خواست با او روبرو نشود و از کنارش عبور نکند تا به هنگام عبور حرص بخورد که این پسر به عالم و ادم سلام می دهد به غیر از او!!

یکی دوباری هم دوستش را دیده و تا جایی که فهمیده بود به اسم فرزند خوانده می شد و درسش را سال پیش به اتمام رسانده بود. ولی همیشه حضورش در دانشکده با سر و صدا و شوخی همراه می شد و نشان می داد او هم از محبوبیت زیادی در دانشکده برخوردار بوده...

با صدای مهدی به خود آمد:

-خب اول بفرمایید مشکل کجاست؟!

ندا که از نگاه خیره اش به او شرمنده شده بود، سرش را پایین انداخت و سعی کرد برای دادن پاسخ تمرکز کند...  
مهدی تبسم کم رنگی زد و تنها فایل موجود در فلش را گشود و گفت:

-برنامه همینه دیگه؟؟!!

ندا با خود فکر می کرد اگر می دانست این پسر اینجاست هرگز پایش را داخل اتاق دکتر نعیمی نمی گذاشت.

مهدی کمی بلندتر گفت:

-خانوم مقدم اینجایی؟!!

خب پس اسمش را هنوز به خاطر داشت!! ندا فکر می کرد این پسر کلا تمام اطلاعاتی که مربوط به او بود را به دور انداخته و تصویر او را نیز از بین شبکه هایش حذف نموده... سرش را بلند کرد، نقاب بی تفاوت همیشه را به چهره زده بود:

-هوم... یعنی بله...

مهدی تکان مختصری به سرش داد و گفت:

-آهان... پس جوابم رو بدین!!

اصلا او سوالی پرسیده بود؟!... آیا؟!...

پس چرا او نشنیده بود؟!!

مهدی به پشتی صندلی تکیه داد و دست به سینه شد:

-منتظرم!!

یعنی اخر ضایع بازی می شد اگر می گفت، مگر سوالی پرسیدین!!

کمی با خود فکر کرد، سوالهایی که می توانست بپرسد چه می تواند باشد؟! اینکه به چه اشکالاتی برخوردی؟!... یا

عنوان پروژت چیه؟!... یا... به هر حال از این قبیل سوالها!!!

شروع کرد به توضیح دادن:

-قرار بود برای یه کارخونه شکلات سازی فرضی یه برنامه بنویسم... ورودی ها و خروجیهای انبار و...

و همینطور قصد داشت توضیح دهد که به چه مشکلی برخوردیده!!! که مینا ضربه آرامی به کمرش زد. ندا برگشت و نگاهش کرد، به زور جلوی خنده خود را گرفته بود، به صورت مهدی نگاه کرد. مگر چه شده بود؟!

مهدی همانطور دست به سینه و با لبخندی در گوشه لب به او نگاه می کرد!!

مینا دخالت کرد و گفت:

-دکتر دلاوری!!!

ندا همچنان گیج نگاهش را بین آن دو دوران می داد! مهدی که به اندازه کافی از جو به وجود آمده لذت برده بود، گفت:

-خب ادامه توضیحاتتون رو بدین.

ندا نفسی کشید و اخمی کرد و خیلی جدی به حرفهایش ادامه داد:

-همچنین کارمندا و حضور و غیابشون و شرایط حساب و حقوق و پاداش و این حرفا هم باید مد نظر گرفته بشه... یه

چیز هایی نوشتم ولی وقتی می خوام اجراش کنم کامپیوتر هنگ می کنه!!

مهدی دستش را روی دهانش گذاشته بود و به صفحه مونیتور خیره شده بود، ظاهرا داشت برنامه را بررسی می کرد

ولی در واقع سعی داشت با ضربات آرامی که برلبش می زد مقابل این حرفش را بگیرد که "والا من هم با دیدن اون

اخما هنگ می کنم چه برسه به کامپیوتر بیچاره!!!... " و با گاز کوچکی که از انگشت اشاره اش گرفت، تمام تلاشش را

کرد تا خنده اش را به طرز مصالحه جویانه ای فرو برد.

مدتی طول کشید تا توانست بگوید:

-همه اینا رو قراره شما به تنهایی بنویسین؟!

ندا خیلی جدی گفت:

-بله!!

مهدی با خنده با نمکی گفت:

-اونوقت میشه بگید چه بلایی سر دکتر دلاوری بیچاره آوردید که چینی برنامه ای رو براتون داده؟؟!!

ندا زیر لب گفت:

-هیچی!!

مینا که جو ایجاد شده را مناسب برای صحبت می دید و به نظرش مهدی ادم خوش صحبتی آمده بود، گفت:

-هیچی... فقط نیم ساعت باهاتش کل کل کرده!!!

مهدی که انتظار این حرف را داشت، زد زیر خنده:

-هان اونوقت سر چی؟!

ندا به مینا نگاه کرد دلش می خواست سرش را ببرد. اصولاً دست به سر بردنش ملس بود!! باز بدون لبخند گفت:

-می گفت دانشجویهای امروزی آلن و پلن... من هم گفتم اصلاً اینطور نیست... اون هم هی می گفت ما زمان

دانشجویی اینطوری بودیم... اینجوری می خوندم... همه فکر و ذکرمون پی درس بود و از این مزخرفا دیگه... من هم

اجازه ندادم بیش از این بهمون توهین کنه... حقش بود!!!

و لبانش را با مظلومیت تمام به جلو هل داد!!

مهدی با همان خنده ای که از لبانش کنار نمی رفت، سری تکان داد و رو به مینا پرسید:

-شما هم اشکالی داشتین؟!

مینا با خوشحالی فلش را به دست مهدی داد و گفت:

-بله

مهدی فلش را به دستگاه زد و گفت:

-خب برنامه شما چیه؟!

-مکانیزه کردن کارهای مربوط به کارمندان یک شرکت!!

-یعنی محاسبه ساعات کاری کارمندا؟!

-بله... ولی فقط نصف برنامه جواب نمیده!!

-فهمیدم... بذار اول برنامه شما رو ببینم که سبکتره...

و صورتش را به سمت ندا چرخاند و گفت:

-شما فعلاً تشریف داشته باشین...

و با دستش به صندلی کنار دیوار اشاره کرد.

حدود پنج دقیقه ای با مینا حرف زد و راهنمایی های لازم را کرد و فلش را دست مینا داد. سپس رو به ندا گفت:

-خانوم مقدم بیایید اینجا... حالا درباره برنامهتون و چگونگی نوشتنش توضیح بدین...  
 ندا موس را در دست گرفت و درباره بخش بخش برنامه شروع به صحبت کرد... با شروع ساعت کلاس درس از تعداد دانشجویانی که در اتاق استاد حضور داشتند کاسته شد، مینا که محیط اتاق را مناسب می دید، از دکتر نعیمی پرسید:  
 -استاد ما می تونیم با شما درس کارورزیمون رو برداریم؟!  
 دکتر نعیمی سرش را از روی کاغذهای زیر دستش بلند کرد و گفت:  
 -کی می خواهید بردارید؟!  
 -همین تابستون  
 -اممم... اره می شه فقط قبلش تقاضاتون و تعدادتون رو برام بنویسید.  
 -باشه... استاد؟! مکان مربوط به کارآموزی رو می تونید شما برامون معرفی کنید!!  
 دکتر نعیمی با سر خودکارش سرش را خاراند و گفت:  
 -ولی باید شما خودتون مکانش رو پیدا کنید...  
 ندا که صحبت‌های ان دو را می شنید، توضیحاتش را قطع کرد و گفت:  
 -ولی استاد ما اصلا اهل اینجا هم نیستیم... جایی رو سراغ نداریم!  
 دکتر نعیمی رو به مخاطب جدیدش کرد و گفت:  
 -خب باید بگردید و پیدا کنید... با این حال اگه من هم جایی رو سراغ داشتم بهتون میگم.  
 -ممنون  
 از اینکه مجبور بود تعطیلات تابستان را هم در تهران بماند خوشش نمی آمد...  
 رو به مهدی کرد و دوباره توضیحاتش را از سر گرفت...  
 بعد از اتمام توضیحات، مهدی برنامه رو به چند بخش تقسیم کرد و از تک تک آنها اجرا گرفت:  
 -برنامه سنگین رو همیشه جز به جز بنویسید و تکه تکه اجراش رو چک کنید اینطوری براتون راحتتره...  
 چند بخش کوچک به برنامه افزود و چند بخش را کات کرد:  
 -ببینید برنامه شما هم تا یه بخشهایی جواب میده ولی از اینجا به بعد مشکل داره... یعنی مشکل که نه... رسماً باید از

اول نوشته بشه!

و با این حرف نصف برنامه را پاک کرد! ندا با ناراحتی گفت:

-وای چرا پاکش کردین؟!

مهدی بدون توجه به لحن معترض او گفت:

-برای اینکه باید از اول بنویسید... نه ورودیها درست تعریف شده بودن و نه حلقه ها... این تیکه رو دوباره بنویسید!

-ولی اصلاحش می کردم!!

مهدی نگاهش را از روی مونیطور گرفت و به او داد:

-همیشه یادتون باشه غلط گیری بعضی برنامه ها بیشتر از نوشتن دوبارش وقت می بره!!

ندا باز گفت:

-ولی درست نبود بدون اینکه به من بگین پاکش می کردین!!

-درستین کار همین بود!!! حالا برین سایت و از نو بنویسین... یه ساعت بعد خودم میام سایت سر می زنم!!!

ندا با بی میلی فلش را گرفت و تشکری از دکتر نعیمی کرد!!! و از اتاق خارج شد.

به هنگام خروج از اتاق پرسید:

-برنامه تو درست شد؟!

-اره تقریباً... یه چیزایی گفت، فکر کنم اگه اصلاحش کنم درست بشه...

و بعد یکمرتبه یاد چیزی افتاد و گفت:

-... ندا چرا اونجا گیج بازی دروردی؟!

ندا که تازه جریان اتاق را به خاطرآورده بود، ایستاد و گفت:

-راستی... چی پرسیده بود مگه؟!

مینا در حال خنده گفت:

-پرسید اسم استادتون چیه... اونوقت تو بعد از بیدار شدن از خواب زمستانی داری درباره برنامه توضیح میدی!!

ندا تند گفت:

-حالا نمی شد تو زودتر جواب می دادی؟

-نه خیر نمی شد... اون از تو پرسیده بود و مستقیم هم داشت به تو نگاه می کرد... بعدش هم دیدم خیلی بد شده

مجبور شدم جواب بدم...

دوباره راه افتاده بودند که مینا گفت:

-میدونی معتمد و کرامتی باهم شرکت زدن؟!

-کرامتی دیگه کیه؟!

-دوستش... اسمش فرزاده...

ندا فقط گفت:

-اهان!!!

مینا با توپی پر گفت:

-اهان و زهرمار... اخه تو چرا اینقدر نسبت به پسرای خیالی؟! راستش رو بگو نامزدی چیزی داری؟!

-نه... نه نامزد دارم... و نه حوصله فکر کردن به این بی مصرف ها رو...

-تو به چیزیت میشه ها!!

ندا شانه ای بالا انداخت و وارد سایت شد...

از دیدن برنامه نصفه خورش به جوش آمد. حالا مجبور بود دوباره بنویسد تمام حرصش را سر کیبرد خالی نموده و کلی

بد و بیراه بار مهدی کرد.

نزدیک یک ساعت دیگر سر و کله معتمد پیدا شد و با مرتضوی بگو بخندی کرده و به سمت ندا آمد و بی مقدمه گفت:

-چی کار کردین؟!

ندا هم بدون جواب، فقط صفحه مونیتر را به سمتش چرخاند.

مهدی بادقت برنامه روبرویش را بررسی کرد و گفت:

-حالا کمی بهتر شده ولی بخش نهایی رو دوباره بنویسید!

و با این حرف ان قسمت را پاک کرد!!

ندا واقعا دلش داد کشیدن می خواست، فقط حیف که دو ترم بود به خاطر توصیه او کار دانشجویی داشت.

با طلبکاری به او نگاه کرد. ولی مهدی خیلی راحت گفت:



-بنویسید... من یه ساعتی اینجام و یه کم با اینترنت کار دارم... اگه سوالی داشتین پرسین!

ندا پوفی کشید و دوباره مشغول شد... ان روز دقیقا تا ساعت شش بعد از ظهر در سایت ماند و مهدی چند بار دیگر

برنامه او را پاک کرد و وادارش کرد دوباره بنویسد و هر بار می گفت:

-فقط یه بار دیگه!!!

\*\*\*

-فقط یه بار دیگه!!!

این صدای مهدی بود که او را به دوباره برخاستن تشویق می کرد. ندا پوزخندی زد و با طعنه گفت:

-نه که خیلی رو حرفت می مونی!!

مهدی نگاهش را برای لحظه کوتاهی به آسمان داد... تبسمی زد و گفت:

-چون می دونم تواناییش رو داری...

صدای آرام ندا به گوشش رسید:

-خیلی خب حسابی گوشام دراز شد... حالا دستگیره ی ما رو بفرست پایین!!

در مقابل چشمان متعجب بقیه عملیات بلند شدن ندا با موفقیت انجام پذیرفت. ولی تنها خودش می فهمید که نیرویش

به شدت تحلیل رفته، سرگیجه بدی گریبانگیرش شده بود. درد هم که هیچ، اصلا قابل بحث نبود. اگر هر کسی غیر از

او بود صدای ناله اش بیداد می کرد. اما او...

مدتی طول کشید تا چشمان به سیاهی رفته اش دوباره توان دیدن بیابد.

مهدی با اندک مکثی گفت:

-ندا... بیا این قرصو بخور!! مسکنه!!

بطری اب معدنی را به سمت او گرفت و گفت:

-بیا این هم اب!!

ندا به بطری نگاهی کرد و خندید:

-اخره من اینو چطوری بگیرم... یه دستم که بلا استفاده است، اون یکی هم بند این دستگیره هست که اگه رها کنم

خودم هم رها می شم!!

راست می گفت!!!

مهدی با گفتن " باشه بذار من بدم بهت " بطری را به سمت دهان او خم کرد و چون در آن شرایط داخل اسانسور قابل دیدن نبود نصفه نیمه توانست یک قلمپ اب به او بدهد.

ندا با خنده اعتراض کرد:

-آه همه جامو خیس کردی...

و به دنبال آن شروع به سرفه کرد...

علی در حین پانسمان دستش زیر لب گفت:

-وضعیت دستش اصلا خوب نیست... زخمش خیلی عمیقه

مهدی سریع گفت:

-اگه بخیه زدن بلدی برم لوازمش رو بگیرم بیارم!!

-گفتم که دورش رو دیدیم ولی زیاد استفاده نکردم... فکر نمی کنم از عهدش بریام... از طرفی هم به نظرم نیاز به

درمان جدی تر از بخیه داره!! حالا برای محفوظ شدنش پانسمان بشه بهتره...

و بتادین را روی زخم ریخت!! ناله ندا برخاست:

-مهدی مگه دستم بهت نرسه!!

مهدی همراه با اهی خندید:

-فعلا که دستپخت یکی دیگه است!!

-کی؟!

-علی!!

ندا بدون اینکه سرش را از روی میچ دستش بردارد گفت:

-علی اقا شما دیگه چرا؟!...

علی با همان لحن مودب همیشگی خود پاسخ داد:

-فقط یکی دو دقیقه دیگه تحمل کنید تمومه...

ندا آرام پرسید:

-تونستی از مامان سراغی بگیری؟!

مهدی چشمانش را با تاسف بست... سعید که کنارش نشسته بود، اهسته پرسید:

-مادرش کجا بوده؟!

با چشمانش به سمت اوار زیر پایشان اشاره کرد، سعید هم سری تکان داد.

مهدی سعی کرد با احتیاط هرچه تمام تر پاسخ دهد:

-نه... راستش فعلا فکرمون مشغول بررسی راه های خارج کردن توه!!

-چیزی هم به ذهنتون رسیده؟!

-می رسه کم کم...

صدای ندا هر لحظه بی رمق تر می شد:

-به نظرت زنده از اینجا بیرون میام؟!

علی چشم از دست او برداشت و به صورت مهدی نگاه کرد، اخمهایش در هم رفته بود:

-معلومه... این چه حرفیه؟!

ندا سرش را تکانی داد و گونه راستش را به بازویش تکیه داد و چشمانش را باز کرد:

-مهدی اگه از اینجا زنده بیرون نیام، حلالم میکنی؟!

به صورت کاملاً ناخودآگاه فشار مهدی روی مچ دست چپ ندا چند برابر شد، تبسمی روی لبهای بیرنگ ندا نشست.

دندانش را روی لب پایینی فشرد تا فریاد نزنند... صدای خشمگین مهدی به گوشش رسید:

-نه خیر... فقط وقتی حلالت می کنم که زنده از اون تو بیرون بیای!!!

قطره اشکی سرد از گوشه چشمش پایین ریخت:

-هی هی... اقا مهدی دور برندار... حالا ما یه چیزی گفتیم... زنده بیرون بیام که صد سال سیاه هم نمی خوام

بیخشیم... اصلا مگه من تقصیری دارم؟!...حالا هم یه حرفی زدم همینطور الکی، گفتم یه هو می میرم فردا یقه ام رو

می گیرن... گفتم یه حلالیت هم بخوام بد نیست!!!

مهدی هم خنده اش گرفت... ندا بود دیگر!!! چشمش به دست علی بود که بخشی از باند را دو تیکه کرده و گره می

زد... چسب نیاورده بودند!! با صدای آرامی گفت:

- سرش هم زخم شده، صورتش خونیه!!

علی هم به همان آرامی جواب داد:

-نمیشه کاری کرد... دستش رو می تونیم بیرون بکشیم، سرش رو که نمی تونیم!!

-اوهوم... ندا کمکت می کنم بشینی، خب؟!!

بعد از نشانند ندا، از جا برخاست و رو به علی گفت:

-بدجوری تب داره... می ترسم براش اتفاقی بوفته... چی کار کردین؟!.. تجهیزات چی شد؟!!

علی مستاصل سری تکان داد و گفت:

-می گن تا فردا نمی تونن کاری کنن!!

-یعنی چی؟! جونش تو خطره!!

-همه اینا رو بهشون گفتم...

سعید جلوتر آمد و گفت:

-بیااید فکر کنیم ببینیم خودمون می تونیم کاری بکنیم؟

بابک که نیم ساعتی بود همه جوهره اسانسور را بررسی می کرد، گفت:

-ببینید حالا با دو تا مشکل مواجه هستیم... یکی اینکه به نحوی تعادل اسانسور رو حفظ کنیم و دوم اینکه درش رو باز

کنیم... منظورم قفل درشه...

سعید یکمرتبه گفت:

-بچه ها تو فیلما نشون میده تو سقف اسانسور یه در اضطراری تعبیه می کنن!!!

مهدی اول نگاهش را به سعید داد و بعد به سرعت به طرف اسانسور برگشت. لایه ای از خاک بالای کابین ریخته شده

و مانع دیده شدن ان می شد. خم شد و سعی کرد خاک را کنار بزند. علی و سعید هم به او پیوستند و به کار مهدی

سرعت بخشیدند.

ولی بابک همچنان ایستاده و پشت انگشت اشاره اش را به دهان گذاشته و به تلاش سه نفری آنها خیره شده بود.

پنج دقیقه بیشتر نگذشته بود که هیچ خاکی روی کابین دیده نمی شد، اما دری هم دیده نمی شد!!

وقتی هر سه نامیدانه به منظره روبرویشان نگاه می کردند بابک نزدیک شد و گفت:

-فکرش رو می کردم... معمولا درب خروجی اضطراری در اسانسورهای بزرگ و عمومی تعبیه می شه نه در اسانسور

های خانگی و کوچک!!

سعید کمی معترض گفت:

-چرا از همون اول نگفتی؟!

-خب گفتم شاید این یکی داشته باشه... تیری بود دیگه!!

سعید دوباره به کابین نگاه کرد:

-به نظرتون بشه این بخش بتنی رو کند؟!

علی به سمت او برگشت و کمی عصبی گفت:

-زده به سرت! اصلا به فرض محال تونستیم بکنیمش... اونوقت از شیار بیست سانتی چطور می خوایم دختره رو

خارجش کنیم؟!

سعید دست به داخل موهایش برد و گفت:

-خب چیه؟!... سعی می کنم هر چی به فکرم می رسه بگم به هر حال باید یکیش عملی باشه!!

همه خسته بودند و حتی نیم ساعت هم شب گذشته نخوابیده بودند. علی بی حوصله گفت:

-تو لازم نکرده از فکرت کار بکشی بیا برو ببین کیارش کجا مونده؟!

سعید هم کلافه گفت:

-تنرس اون می دونه چی کار کنه... هر وقت با خودش کنار او مد برمی گرده! بچه که نیست برم دنبالش!!

و نگاهش را به مهدی داد که خم شده بود و داشت ضخامت درب اسانسور را بررسی می کرد. به او نزدیک شد و گفت:

-به چی فکر می کنی؟!

-داشتم استحکام درش رو تخمین می زدم...

-بیخوده... اصلا قابل برش نیست، قبلا من بهش فکر کردم... اگه هم قابل برش باشه نیاز به وسایل خاص داره که

شکر خدا حالا غیر بیل و کلنگ چیزی نداریم!!

بابک کنارشان ایستاد و گفت:

-گفتم که فعلا مشکلمون دوتااست که هر کدوم رو برطرف کنیم خودش خلیه...

و در حالیکه خم شده بود به کناره درب نگاه می کرد ادامه داد:

-این اهرم نشون میده که درب کابین قفله... یعنی حتی اگه به نحوی تونستیم مقابل در رو خاک برداری کنیم بی

فایده است و در باز نمی شه، پس به عنوان کار اول بهتره اینو باز کنیم!!

مهدی سری تکان داد و گفت:

-اره... حق باتوه... کلید که نداریم... راه حلی به نظرت می رسه؟!!

بابک دقیق تر نگاهی به ان کرد و گفت:

-دو تا راه حل به نظرم می رسه ولی نمی دونم کدوم یک عملی تره... یکی اینکه بریم یه کلید پیدا کنیم...

مهدی بین حرف او پرید:

-از کجا؟!!

-دقیقش رو نمی دونم... ولی داشتم فکر می کردم شاید کلید در اسانسورهای مختلف به هم بخورن!!

-خب؟!!

-اممم... طرف شرقی و جنوبی شهر تقریبا سالمه... اگه بشه اونورا خونه اسانسور دار پیدا کرد حتمی میشه کلید رو به

دست آورد!!

-مطمئنی که بهم می خورن؟!!

-نه مطمئن نیستم... ولی احتمالا به هم بخورن!!

علی و سعید هم داشتند، به صحبتهای آنها گوش می دادند .

علی گفت:

-و راه حل دوم؟؟؟!!

بابک سری تکان داد و متفکرانه گفت:

-سعی کنیم خودمون بازش کنیم!!

-چطوری؟!!

-مثلا با انبر دست و دم باریک و اینطور چیزا...

مهدی دخالت کرد:

-فکر می کنی بتونیم؟!

-به امتحانش می ارزه...

-حالا این ابزار رو از کجا بیاریم؟!

بابک در حالیکه حرکت می کرد، گفت:

-صندوق عقب ماشینم جعبه ابزار دارم... دو دقیقه ای میارم!!

قبل از اینکه از اوار پایین برده مهدی صدایش کرد:

-بابک؟!... زحمته، این رو هم بده به چادر امداد!!

و با این حرف ظرف بتادین را به سمت او انداخت.

مهدی دوباره حواسش را به اسانسور داد و گفت:

-بچه ها به نظرتون چند درصد امکان داره خاک مقابل در رو برداریم و اسانسور سقوط نکنه؟!

سعید شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی شه تعیین کرد که!!!

مهدی سعی کرد امیدوارانه قضاوت کند:

-شاید سقوط نکرد!!!

علی که داشت مشت بسته اش را به چانه اش می کوبید، گفت:

-یه ریسکه... تو حاضر می شی تن به این ریسک بدیم؟!

مهدی نفسش را یکجا خالی کرد و گفت:

-نه!!!

با رسیدن جعبه ابزار، تلاش آغاز شد. هر کس سعی می کرد نظری بدهد و روشی را امتحان کند. به علت عدم تمرکز

شخصی کارشان زیاد طول کشید.

علی پیچ گوشتی به دست داشت... سعید سعی می کرد به راه های ممکن فکر کند... بابک تقریباً از تمام وسیله ها

استفاده می کرد... دم باریک دست مهدی بود...

ولی تلاش بیست دقیقه ای شان بی ثمر بود!!

مهدی با خستگی گفت:

-محض رضای خدا پنج دقیقه بهم وقت بدین!!!

هرسه کنار کشیدند. مهدی با دم باریک به جان اهرم کوچک افتاد... بابک گفت:

-اصلا نمی فهمم چرا این سوراخ رو اینقدر کوچیک می سازن!!!

علاوه بر بقیه مهدی هم خندید... بابک دوباره گفت:

-راس می گم دیگه... اصلا فکرش رو نکردن شاید اون کلید گم شد و مردم مجبور شدن بیفتن به جون این...

سعید که به طور کامل روی زمین نشسته بود، گفت:

-شما به بزرگی خودتون ببخشید!!

بابک خیلی حق به جانب جواب داد:

-دیگه تکرار نشه!!!

علی میان خنده آهی کشید و گفت:

-جای کیارش خالی... حالا اینجا بود کلا جاروت می کرد!!

مهدی که همچنان به جدیت مشغول بود، گفت:

-بابک دم باریک باریکتر نداری?!

بابک نزدیکتر رفت:

-چرا؟!... نمی گیره?!

مهدی که در آن سرمای زمستان عرق از پیشانی اش می ریخت، گفت:

-می گیره... ولی یه کم باریک تر بود راحت می شد چرخوند... حالا مماس میشه ولی چرخوندش یه کم مشکله... در

میره!!

-برو اونور من هم امتحان کنم!!

-چه فرقی می کنه?!

بابک کنارش نشست و دم باریک را از دستش کشید و گفت:



-فرقش اینه که من با این وسایل بیشتر کار کردم و قلقلشون دستمه!!

مهدی با گفتن «بفرما» برایش جا داد.

سه دقیقه بیشتر نشده بود که صدای کلیک کوتاهی به گوششان رسید.

چهار جفت چشم با اشتیاق به شکاف کوچک در دوخته شد...

اهرم کنار رفته بود...

مهدی بر شانه بابک کوبید:

-دمت گرم!!

سعید انچنان هورایی گفت که تا حال برای گل تیم محبوبش نیز نگفته بود!!

مهدی با خوشحالی صدا کرد:

-ندا... یه خبر خوب!!... بالاخره قفل درو باز کردیم...

ندا چشمانش را از هم گشود. لیخندی بر لبانش نشست...

امید؟! چه کلمه زیبایی!?!

دوباره چشمانش را بست...

و صدا دوباره تکرار کرد:

-ندا!?!?!

\*\*\*

-ندا!?!?!... ندا!?!?!

ندا سر از کتابش بلند کرد و غر زد:

-وای مینا باز چیه اتاق رو گذاشتی رو سرت!?!

مینا کتاب را از دست ندا کشید:

-ول کن اینو... یه خبر خوب دارم برات!!

دوباره کتاب را پس گرفت و گفت:

-چیه... بهمن موقع راه رفتن چشمش بهت افتاده؟!!

مینا محکم به سر او کوبید و گفت:

-... ندا؟!!

در حالیکه دوباره لای کتابش را باز می کرد، گفت:

-خب... پس لابد محسنی می خواد بیاد خواستگاریت؟!!

مینا عجولانه گفت:

-می گم یه خبر خوب برات دارم...

ندا نگاهش را به او داد:

-برای من؟!... اممم... بینم کسی دلآوری رو کنف کرده؟!!

-ندا تو رو خدا جدی باش!!!

-خب باشه... بگو بینم چی شده!! امیدوارم لااقل ارزش پرت کردن حواس منو داشته باشه!!!

مینا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-اصلا نمی گم... تو بشین و بچسب به ذخیره و بازیابی!!!

ندا خنده ای کرد و بازوی مینا را گرفت و گفت:

-خیلی خب حالا قهر نکن بگو بینم چی شده؟!... بچه ناسلامتی فردا امتحان داریم برای چی پا شدی رفتی

دانشکده؟!!

به همان سرعتی که قیافه مینا درهم شده بود، از هم گشوده شد و گفت:

-یه سر زدم به اتاق دکتر نعیمی... بگو خب!!!

-خب...

-گفت برای دوره کارورزیمون یه جا پیدا کرده...

ندا که واقعا هیجان زده شده بود، گفت:

-واقعا؟؟؟؟!!!

مینا حرفش را کشید:

-بله!!!

-ببینم مینا شوخی که نمی کنی؟!!

-نه بابا... کی جرات می کنه با این اخلاق گند تو سر امتحانا شوخی کنه... حالا تند لباس بپوش دکتر گفت، بهت بگم

بری پیشش!!

کتاب را زمین گذاشت، سریع از جا برخاست و گفت:

-تو نمی یای؟!!

-اممم... خب ادرس شرکتی رو که من باید برم رو داد ولی اینجا هم حوصلم سر میره... تا دم اتاقش باهات میام!!

در حالیکه پاچه شلوارش را به سرعت به تن می کشید، گفت:

-یعنی چی؟! مگه قراره تو بری یه شرکت دیگه من یه شرکت دیگه؟!!

-اره...

-چرا؟!!

-نمی دونم... خب لابد هر شرکت یه نفر بیشتر قبول نکرده!!... اصلا ولش کن، چیزی که مهمه اینه که بالاخره یه

جایی پیدا شده!!

مینا بیرون اتاق دکتر ایستاد و ندا داخل رفت. از لحظه های نادر روزگار بود که اتاق دکتر نعیمی خالی بود و کسی

حضور نداشت!

-سلام استاد...

دکتر سرش را از روی کاغذهای زیر دستش بلند کرد و عینکش را روی بینی اش کمی پایین کشید و از بالای عینک

نگاهی به او انداخت:

-سلام... بفرمایید.

ندا کمی پا به پا شد. دکتر نعیمی هنوز او را به جا نیاورده بود، البته این موضوع کاملاً طبیعی به نظر می رسید. چرا که

تنها دوبار به اتاق او آمده بود و بعد از آن مینا به عنوان پیام رسان پل ارتباطی او و دکتر شده بود؛ مینا از صبح ساعت ۸

تا عصر ساعت ۶ در سالن دانشکده پلاس بود ولی ندا جز موارد ضروری در آنجا حضور پیدا نمی کرد!

با کمی من من گفت:

- من ندا مقدم هستم... گویا برای دوره کارآموزی به شرکت معرفی کرده بودین!!

دکتر نعیمی سر تمام سفیدش را تکانی داد و نگاهش رنگ آشنا گرفت:

-هان... پس مقدم تویی!!!

و چند کتاب را روی میزش جابجا کرد و کاغذی را برداشت:

-بیا این ادرس شرکتی هست که قراره بری... بچه های خوبین!!!... کارشون هم خوبه... می تونی خیلی کارها ازشون

یاد بگیری. باید ۲۴۰ ساعت رو اونجا پر کنی حالا برنامه ریزی زمانیش باشه به توافق بین خودتون... اما برنامه رو به

من هم اطلاع بده چون یکی دوباری بهت سر می زنم...

از جا برخاست و به طرف قفسه کناری رفت و پوشه ای را برداشته و از لای آن چند برگ کاغذ برداشت و به او داد و

گفت:

-این فرمهای هفتگیه... آخر هر هفته باید به گزارش کلی از کارهای هفته گذشتت در این فرم بنویسی... اما من علاوه

براین گزارش هفتگی، گزارش روزانه هم از دانشجو هام می خوام... پس از همون اولی که شروع به کار می کنی به طور

روزانه گزارش بنویس تا اون آخر کاری برات سخت نشه...

ندا آرام پرسید:

-استاد گزارش در چه حدی باید باشه... یعنی چند صفحه ای باشه؟!

استاد برگشت و نگاه سرزنش گرانه ای به او انداخت و گفت:

-بچه ابتدایی نیستین که انشا بنویسین و وجبی نمره بگیرین!! مهم کیفیتشه... می بینی به روز اصلا کار مهمی پیش

نیومده و در نیم صفحه نوشتی کارهاش رو، به روز هم اینقدر شلوغ بود که خود بخود نوشتت چند صفحه شد... تازه اونا

خودشون هم واردن... از دانشجوهای خودم بودن، راهنمایی می کنن نگران نباش!... اممم... دیگه اگه مشکلی، حرفی

داری در خدمتم!!

-استاد کی برای معرفی برم؟!

-هر وقت خواستی... فرقی نمی کنه... راستی با درسهای این ترمت چند واحد پاس می کنی؟!

40 -واحد...

دکتر برگشت و سر جای خود نشست و گفت:

-در واقع باید بعد از ۵۰ واحد این درس رو بردارین ...

-اخه برا سال بعد هم یه پروژه داریم و هم کار افرینی و پروژه!!! خیلی سخت میشه این هم بمونه برا سال بعد...

-برا ترم تابستانی واحد درسی هم بر میداری؟!

ندا کمی فکر کرد. قرار نبود ترم تابستانی بردارد ولی حالا که ناچار می بایست بخش زیادی از تابستان را در تهران

بماند چرا که نه!! گفت:

-بله استاد فکر کنم بردارم!

-خب پس یه کاریش می کنیم!! حالا شما برید ببینیم چی میشه!!!... اگه گروه موافقت نکرد... شما گزارش کارتون رو

بههم میدین ولی انتخاب درس می مونه برا ترم اخر... من نمرش رو اون موقع براتون رد می کنم!

-چشم... استاد خیلی ممنون بابت پیدا کردن مکان کار آموزی... لطف کردین.

دکتر نعیمی به سلامتی زیر لب گفت و خارج شدن او را تا دم در نظاره کرد و زیر لب گفت " باید از یکی دیگه تشکر

کنی "

مینا که پشت در منتظر بود با هیجان گفت:

-چی شد؟!

-هیچی... قرار بود چی بشه!! ادرس رو بهم داد.

ندا راه افتاده بود که مینا با چند گام بلند خود را به او رساند:

-کجا داری میری؟!

-می خوام برم ببینم این شرکت کجاست!!

-حالا؟!

-اره... پس کی؟!

مینا متعجب گفت:

-ولی فردا امتحان داریم!!

ندا خیلی خونسرد گفت:

-من که خوندم... تو به فکر خودت باش که اصلا لاش رو هم باز نکردی!!

لب و لوچه مینا اویزان شد:

-ندا بذارش برا فردا باهم بریم دیگه!!

-نچ نمیشه!!! نمی تونم تا فردا تحمل کنم... می خوام ببینم کجاست!!

لحن مینا التماس گونه شد:

-ندا؟؟؟!!

-خودت رو لوس نکن... وقتی می گم میرم یعنی می رم... والسلام!

مینا به دیوار تکیه داد، همه دوست داشتند او هم داشت مثلاً...

ندا دم پله ها ایستاد و به سمت مینا برگشت و دستی تکان داد:

-با ذخیره خوش بگذره بهت!!!

و خنده بدجنسی کرد و راه افتاد.

نگاه دوباره ای به ادرس کرد و تابلوی شرکت را خواند:

"شرکت بارک رایان"

ابرویش را بالا انداخت، عجب اسمی!!!

با گامهای آرامی از پله ها بالا رفت، می خواست تنفسش که به علت تند راه رفتن نا مرتب شده بود دوباره آرام شود.

طبقه دوم ایستاد. درب شرکت باز بود، منظره ای که از همانجا دیده می شد، بسیار شیک بود. ترکیب رنگ قرمز و

مشکی استفاده شده در طراحی ورودی بسیار چشمگیر به نظر می رسید.

داخل رفت...

حال این ترکیب رنگی بیشتر به چشم می خورد. صندلی ها یک در میان مشکی و قرمز بود و میزها نیز به صورت

ضربدری قرمز و مشکی رنگ خورده بودند.

ولی دیوارها برعکس چیدمان ترکیب سفید و خاکستری سیر داشت که با تابلوهایی به تن رنگی قرمز چشم نواز بود.

-بفرمایید کاری داشتین!!

با شنیدن صدا یکه ای خورد و به سمت صدا برگشت. دختری حدوداً بیست و یکی دو سال پشت میز نشسته بود و

سوالی به او نگاه می کرد. بدون شک منشی بود.

ندا به زور توانست با دیدن او خنده اش را کنترل کند... دختر روپوش مشکی به تن داشت و از روی مقنعه مشکی اش شالی تزیینی به رنگ قرمز انداخته بود و با ارایشی تیره روی چشمانش و رژزی قرمز رنگ واقعا به ست میز و صندلی که پشتش نشسته بود، می آمد. اصولا جزو دکوراسیون انجا به شمار می رفت!!

منشی مجبور به تکرار سوال خود شد:

-خانوم... پرسیدم کاری داشتین؟!

ندا که تازه به خود آمده بود، جلوتر رفت و ضمن بیرون آوردن برگه معرفی، گفت:

-بیخشید من از طرف آقای دکتر نعیمی اومدم... گفتن که شما در جریان هستین!!

منشی نگاهش را اول روی سرتاپای ندا چرخاند و سپس به برگه داد و گفت:

-من در جریان اومدن شما نبودم ولی دکتر نعیمی رو می شناسم ...

و گوشی را برداشته و حضور او را اطلاع داد و بعد مودبانه رو به ندا کرد:

-بفرمایید... اتاق ریاست!!

ندا به سمت راست یعنی سمتی که منشی اشاره کرده بود، چرخید و با خواندن تابلوی ریاست پیش رفت. استرس داشت، اولین بار بود که به چنین مکانی پا می گذاشت؛ برایش سخت به نظر می رسید اما می دانست هرچه بیشتر صبر کند، بیشتر استرس می کشد، بی معطلی به در ضربه زد. با صدای بفرماییدی که شنید قیافه اش را جدی کرد و نقاب پر اخم همیشگی اش را دوباره به چهره زد و داخل شد.

پسر جوانی پشت میز ریاست بود نمی توانست قد و قواره اش را نشسته و پشت میز تخمین بزند ولی متناسب به نظر می رسید نه زیاد چاق و نه زیاد لاغر، با موهایی یکدست مشکی و پر پشت که به سمت بالا شانه خورده بود، البته شانه که نه، ژل خورده و حالت داده شده بود.

بلوز استین کوتاه با ترکیب رنگی سفید-ابی نفتی به تن داشت که به جذابیتش افزوده بود.

احساس کرد چهره اش اشناست ولی به خاطر نیورد او را کجا دیده است؟!

واقعیت این بود که اصلا دلش نمی خواست، با چنین رییس جوانی روبرو شود اصولا با افراد مسن راحتتر بود، پسر جوان

یعنی دردسر!!!

به هر حال... بهتر از هیچی بود!!!!

کش دار شدن مکشش دم در، موجب گردید تا عکس العمل فرد روبرویش را بر انگیزد:

-بفرمایید!!

دست از کنکاش کشید و با دادن سلامی جلوتر رفت.

فرزاد به احترام ورودش تکانی به خود داد و با دست اشاره کرد تا بنشینند ولی ندا بی توجه به اشاره او، مقابل میزش

ایستاد و برگه معرفی را به سمتش گرفت و گفت:

-اقای دکتر نعیمی گفتن می توئم برای دوره کار اموزی به اینجا مراجعه کنم.

برگه را گرفت و نامش را خواند و بدون اینکه در حالت چهره اش تغییری بدهد، گفت:

-بله در جریان هستیم... ولی فکر کنم بعد از پایان امتحاناتتون بخوایید بیایید درسته؟!

-بله همینطوره... امروز اومدم تا هم شرکت رو بشناسم و هم بینم برنامه حضورم چطوری خواهد بود؟!

-اهان پس اینطور!!!...خیلی خب، می تونید هماهنگی های لازم رو با معاونت انجام بدین... اتاق سمت چپ... حالا هم

حضور دارن!!

و در حالیکه برگه را به او برمی گرداند، به طور کامل از جا برخاست و گفت:

-امیدوارم ساعات خوبی رو در این شرکت سپری کنید!!

ندا خلع سلاح شده در مقابل احترام او، مقابله به مثل کرد و محترمانه جواب داد:

-خیلی از لطفتون ممنونم!... با اجازه!!

و به سمت در رفت و قبل از خروج سری به علامت خداحافظی خم کرد و خارج شد.

به محض خروج او فرزاد خود را روی صندلی صندلی رها کرد و خندید:

-ای بمیری پسر با این توصیفات!!

ندا اول خواست مستقیم به سمت اتاق معاونت برود ولی احساس کرد بی ادبی است که حضور منشی را ندید بگیرد،

بالاخص که هنوز تحت تاثیر لحن مودبانه رییس بود. برای همین به منشی نزدیک شد و گفت:

-اقای رییس گفتن با معاونت هماهنگ کنم!

منشی به نشانه فهمیدم سری تکان داد و با دست به اتاق روبرویش اشاره ای کرد و گفت:



-اشکالی نداره بفرمایید!!

مقابل در ایستاد، نفس عمیقی کشید و در زد.

مهدی لبخندی زد و گوشه اش را که حامل پیام " ندا پشت در اتاقته!!" را روی میز گذاشت و سریع به سمت قفسه

کنار اتاقش رفت و پوشه ای را در دست گرفت و گفت:

-بله بفرمایید...

ندا دستی به مقنعه اش کشید و داخل شد.

نخست چشمش به میز روبرویش خیره شد... کسی پشت ان نبود!!

قبل از اینکه به گردنش دستور چرخش بدهد، شنید:

-خوش اومدین!!

به سمت صدا چرخید، مهدی سر پا بود و نیازی نبود برای احترام حرکتی از خود نشان دهد!!!

ولی حقیقتاً از دیدن او ناک اوت شد، یعنی در باورش نمی گنجید او را ببیند...

یکی از هم دانشکده ای هایش...

ان هم که؟...!

مهدی!!!

اوخ، نه!!!

در همان دانشکده هم در برخورد با او مشکل داشت، چه برسد در خارج ان...!!

راست گفته اند مار از پونه بدش میاد و این حرفا!!!!

ولی خب در این مورد خاص نمی توانست دقیق بگوید جریان زیاد هم به مار و پونه مربوط می شد یا نه!!

به هر حال... هرچه!!!

در ان لحظه تنها چیزی که دلش نمی خواست این بود که با مهدی روبرو شود...

هنوز نه توانسته بود با شخصیت این پسر کنار بیاید و نه بفهمدش...

اصلاً مشکل داشت...

دانشجوی سال اخیری که همه دانشکده اعم از دانشجو و استاد و کارکنان به همان نام مهدی می شناختند... با همه

سلام علیک داشت و راحت بود!

تنها چیزی که از او می دانست این بود که به احتمال قوی بازیکن خوبی در فوتبال به شمار می رفت. بارها در سالن شنیده بود که دانشجویان پسر التماسش می کردند که برای بازی برود و تا جایی که فهمیده بود، هر بار مهدی جا خالی می داد و نمی رفت و بارها شنیده بود:

-بابا وقت ندارم... ولم کنید!!

حتی یکبار دیده بود که یکی دو نفر کشان کشان و به زور او را می بردند و می گفتند:

-اصلا نمیشه... امروز باید باشی!!... می خوایم پوز این بچه های برق رو به خاک بمالیم!!

در بین دختران دانشکده هم کم محبوبیت نداشت، بخصوص همکلاسی ها و هم دوره ای هایش... نسیم نامی در هم ورودیهایشان وجود داشت که به صورت خیلی تابلو عاشقش بود.

ولی مهدی زیاد با دختران دوروبرش نمی جوشید، هرچند دوری هم نمی کرد. خیلی راحت برخورد می کرد و حرف می زد... بخصوص با همکلاسی هایش... سلام علیک هم داشت تقریبا با همه شان...

اما با همه این احوال هرگز دیده نشده بود با دختری همگام شود و یا رابطه ای داشته باشد که بتوان به آن نام دوست شدن گذاشت!!

حتی با نسیم هم راحت برخورد می کرد!!

هرچند بسیار مشهود بود که در تمام ساعات حضور مهدی در دانشکده، نسیم هم حضور دائمی داشت.

حالا بین این همه راحتی... ندا با او راحت نبود. البته درست برعکس مهدی، ندا در دانشکده بی سرو صدا و گمنام بود. چند نفری هم که او را می شناختند، در واقع به علت داشتن کار دانشجویی و حضورش در اتاق تکثیر رسمی دانشکده بود.

هرکس که به او سلام می داد جواب می گرفت و هر کس که نمی داد، از کنارش رد می شد!

درسهایش خوب بود. اگر کسی به پرو پایش نمی پیچید، او هم بی تفاوت بود ولی اگر کسی پایپش می شد، می توانست آن روی خوشگل ندا را به تماشا بنشیند!!

اصلا از نظر او هیچ معنی نداشت، این جنس مذکر مزخرف حرفی جز ضروریات به زبان آورند!!

با دختران همکلاسی اش روابطش بد نبود، البته از انهایی نبود که وابسته یکی شوند ولی از آنجایی که خوابگاهی بود،

خواهی نخواهی با تعداد زیادی از دختران رودررو می شد و حرف می زد و می رفت و می آمد.

ولی با مینا کمی صمیمی تر بود، هم اتاقی بودند و درسهایشان را با هم می خواندند. و در این دوستی مینا بود که نقش سنگین تری به عهده داشت!

دوستی آنها از انجا شکل گرفته بود که مینا یکبار به علت داشتن مشکلی بدون درس خواندن سر جلسه امتحان حضور پیدا کرده و واقعا مستاصل بود که ندا به دادش رسیده و در حد نمره قبولی برایش رسانده بود و از آن روز به بعد روابط صمیمیتری بینشان ایجاد شده بود.

البته تعدادی از پسرهای همکلاسی اش هم کمابیش در صدد دوستی با او برآمده بودند ولی مطابق با همان اصل روی خوشگلش(!!) دشمنان را روی کولشان نهاده و رفته بودند!!

مهدی گلویش را صاف کرد و با نیشخندی گفت:

-بگم براتون شربت قند بیارن!!!

ندا نفس کشداری کشید و تند و طعنه دار گفت:

-خودتون شربت قندید، ماشا!!!...

مهدی به طرف قفسه برگشت و لبانش را تا توانست به هم فشرد، بی شک حالا وقت مناسبی برای قهقهه زدن نبود...

تا آن موقع چنین جمله تیزی دریافت نکرده بود!!

مسلط برگشت و پشت میزش نشست:

-فرمایشی داشتین؟!

ندا کسری از ثانیه فکر کرد... می بایست چه می کرد؟!

برگردد و به آقای دکتر بگوید انجا نمی رود!! آن وقت او می پرسد، چرا؟! باید چه جوابی بدهد؟! بگوید چون مهدی انجاست!! نه بابا این نمی شود...

بماند؟!

وای!!!...

مگر بدتر از این هم می شود؟!

یعنی مدت زیادی باید این مردک... مردک... مردک چه؟!... اوه اصلا نمی دانست چه لقبی به او بدهد؟!

یعنی باید مدت زیادی این مرد را تحمل کند...

مثل مرگ تدریجی می ماند!!

یادش نمی رفت ماه پیش سر برنامه اش چقدر حرصش را درآورده بود!! دیگر نه ذهنش یاری می کرد و نه انگشتانش!!

آخر سر هم نشست و در عرض کمتر از ده دقیقه برنامه اش را اصلاح کرد و دستش داد و گفت:

-فردا اینو بدین به استادتون!!

ان موقع ندا می خواست کل کامپیوتر را روی سر خودش بکوبد.

یعنی تمام مدت صبح تا عصر این مردک می دانست چطور باید این برنامه را نوشت و مدت هفت ساعت تمام جد و

آبادش را جلوی چشمانش آورده بود؟؟؟؟!!

تازه بدتر از همه اینها، اگر از انجا می رفت دیگر کجا را می توانست پیدا کند؟! منت چند تا از همجنسهای او را باید می

کشید ...

در تصمیمی ناگهانی جلوتر رفت و برگه را به سمتش گرفت و گفت:

-دکتر نعیمی گفتن برای کار دانشجویی پیام اینجا... ریستون هم گفتن برنامه رو با شما هماهنگ کنم!!

برگه را گرفت و بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت:

-بشینید... لطفا!!

ندا دستش را مشت کرد و تا می توانست به هم فشرد و با خود گفت " خدایا تو این مدت بهم صبر عطا کن!!! " و

نشست!!

مهدی سر از برگه بلند کرد و گفت:

-پس دانشجویی که صحبتش بود بیاد اینجا شما ببید!!!

و فکر کرد، دروغ که نگفته؟؟!! و ادامه داد:

-در خدمتم!!

ندا متفکرانه نگاهش کرد، این در خدمتم یعنی چه؟!... خب ناسلامتی آنها واردتر بودند:

-اممم... استاد گفتن که باید ۲۴۰ ساعت در اینجا حضور داشته باشم و قرار شد برنامه رو با شما تنظیم کنم و

ساعتهاش رو با ایشون هم در میون بذارم...

مهدی لم داد:

-خیلی خب... کی امتحاناتتون تموم میشه؟! یا به عبارت بهتر، از چه زمانی تمایل دارین شروع کنین؟!

-امتحانام تو تاریخ ۱۳ تیر تموم میشه ولی می خواستم یه سر برم شهرمون بعد برگردم!!

مهدی سری تکان داد و گفت:

-باشه... دقیقا کی؟!

-بعد بیست تیر...

-خوبه... من هم تا اون موقع امتحاناتم رو تموم کردم... خب شما ۲۴۰ ساعت باید اینجا باشین اگه از صبح ساعت ۸

حساب کنیم تا ساعت ۴ بعد از ظهر میشه روزی هشت ساعت بنابراین دوره شما ۳۰ روز طول می کشه و با توجه به

اینکه روزهای پنجشنبه و جمعه شرکت تعطیله پس هفته ای ۵ روز خواهد بود و با طی شش هفته کامل می تونید

دورتون رو تموم کنید!!!... البته اگه ۸ ساعت حضور در روز براتون خسته کننده باشه می تونید تا ساعت دو بمونید در این

صورت روزانه شش ساعت میشه و باید ۴۰ روز بیاید که هشت هفته خواهد بود!!

ندا خیلی سریع بین حرفش پرید:

-شرکت تا ساعت چند بازه؟!

-ساعت مشخصی نداره تا هر وقت که کار داشته باشیم می مونیم!!

-پس من می تونم روزانه ده ساعت بیام که جمعا بشه ۲۴ روز؟!

مهدی سری تکان داد و گفت:

-نه خیر نمی شه... شرکت به صورت رسمی تا ساعت چهار بازه و بعد از اون خانوم نامی هم تشریف می برن...

-خانوم نامی؟؟!!

-بله منظورم منشیمون هست... پس حداکثر می تونید تا ساعت ۴ حضور داشته باشین!!

ندا با بی میلی پس کشید:

-خب پس همون روزی هشت ساعت!!

مهدی تقویمش را باز کرد و گفت:

-شما از ساعت ۸ صبح ۲۲ تیر در شرکت باشین...!!

ندا عجولانه بین حرفش پرید:

-چرا بیست و دو تیر؟! -

-چون شنبه است!!!... اممم... اره داشتم می گفتم از اون تاریخ به مدت شش هفته حضورتون باید مداوم باشه... آقای دکتر نعیمی برخلاف اخلاق عمومیش در درس و کارش خیلی جدیه و هر لحظه ممکنه بیاد سر بزنه پس اگه نباشید هم برای خودتون بد میشه و هم برای من!!!... اگه اشتباه نکنم روز ۳۰ مرداد دورتون تموم می شه...

ندا سری تکان داد و گفت:

-باشه... من اینجا باید چی کار کنم؟! -

مهدی لبخندی زد و گفت:

-حالا شما بیایید... براتون کار پیدا میشه... تاریخ و ساعاتش رو هم به دکتر اطلاع بدین!! -

ندا از جا برخاست و زیر لب تشکری کرد...

مهدی خندید و به در بسته چشم دوخت...

\*\*\*

به درب بسته چشم دوخت و نگرانتر صدایش کرد:

-ندا؟! -

صدای مهدی در گوشش می پیچید اما نای پاسخ دادن نداشت حتی تکان خوردن، با چشمان بسته فقط می شنید و

نمی دانست این قوه نیز تا کی فعال خواهد بود. حس خمودی و سستی تمام بدنش را در بر گرفته بود و گشت در

گذشته نیز به این حالتش دامن می زد. هوای سرد زمستان نیز از سویی تنش را به لرز وامی داشت و صدای مهدی تنها

منبع گرمای موجود بود:

-ندا؟!... ندا جان!!!!... حالت خوبه؟! یه ندایی بده خانوم!!! -

انگشتانش آرام حرکت کردند... اما...

خواب غالب تر بود...

مهدی نگرانتر زانو بر زمین نهاد و در تلاش برای شنیدن صدایی، دوباره صدایش کرد. علی نزدیک شد و دست بر شانه

اش نهاد:

-شاید خوابیده... بهش مسکن دادی، احتمالا به این خاطر!!

مهدی نگاهش را به علی داد و گفت:

-شایدم بیهوش شده!!

و از جا برخاست و تاکید کرد:

-نمیشه تا فردا صبر کرد، باید یه کاری بکنیم...

با این حرف خم شد و دیواره های کناری کابین را بررسی کرد. سعید گفت:

-اینارو... ده بار ما بررسی کردیم...

مهدی کمی عصبی گفت:

-باید یه راهی باشه!!!

و رو به علی گفت:

-یکبار دیگه با مرکز تماس بگیر!!

علی جلوتر آمد و بازویش را گرفت:

-اروم باش... بی فایده است... خیلی باهاشون جر و بحث کردم!

مهدی بازویش را از دست او کشید و گفت:

-باید یه جوری وادارشون کرد!!

-چه طوری؟!

دستی به موهایش کشید و گفت:

-چه می دونم... مثلا... مثلا بوسیله صدا و سیما!!

بابک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-بد فکری هم نیست... ولی حالا از کجا خبرنگار گیر بیاریم؟!

سعید راحت گفت:

-این که چیزی نیست... حالا مناطق زلزله زده در راس اخبار قرار دارن و خبرنگاران زیادی این اطرافن...

علی دستی به چانه اش کشید و گفت:

-خبر نگار روزنامه ای به درد نمی خوره... برای سرعت بخشیدن باید یکی از صدا و سیما گیر بیاریم... اگه خبر

تصویری باشه، تاثیرش بیشتره!!

سعید از همانجا پایین پرید و گفت:

-نیم ساعته یکی رو پیدا می کنم!!!

با رفتن سعید، مهدی که با مشتش ضربات ریزی را به سقف کابین وارد می کرد، گفت:

-نتیجه می گیریم؟!

علی پاسخ داد:

-نمی دونم... حالا به امتحانی می کنیم...

بابک فاصله گرفت و گفت:

-بچه ها اخه این کابین بیشتر به سمت چپ خم شده تا جلو... اونوقت برداشتن خاک مقابلش شاید زیاد خطر افزین

نباشه ها!!!

علی سری تکان داد و گفت:

-ماهم از کج شدنش به سمت جلو نمی ترسیم... از سقوطش به سمت چپ می ترسیم... یعنی ممکنه با خاکبرداری این

بخش، کابین تکونی بخوره که به حتم هم می خوره و در صورتی که تیر آهنهای سمت چپ نتونه وزنش رو نگه داره

سقوط می کنه و...

مابقی حرفش را قطع کرد.

مهدی پایین رفته و در سکوت به پشت کابین خیره شده و گذر زمان از دستش خارج شده بود...

عادت به عقب نشینی نداشت.

هنوز از اندیشه فارغ نشده بود که صدای سعید را شنید:

-اقای محسنی از خبرنگاران شبکه استانی هستن!!

با شنیدن این صدا سریع بالا رفت.

خبرنگار هم به وضع اسانسور نگاه کرده و در راستای ان سوالاتی می پرسید و یادداشت می کرد... مهدی پرسید:

-فکر می کنید بتونید کاری بکنید؟!



اقای محسنی گفت:

-می تونم برای اخبار ساعت ۸ امادش کنم!!

مهدی بلند پرسید:

-ساعت ۸ عصر؟!

-بله

-چرا اینقدر دیر؟!

محسنی متعجب گفت:

-یه نگاه به ساعت بنداز... ساعت از یک هم گذشته... خب اولین اخباری که قراره در شبکه پخش بشه همین

ساعته!!

مهدی دستی به موهایش کشید و گفت:

-خیلی دیره... ساعت ۸ پخش بشه بازتابش می کشه به شب و کمک همون فردا می رسه... به دردمون نمی خوره

که!!

و خیلی جدی به بچه ها نگاه کرد و گفت:

-ول کنید کمک رو، خودمون باید یه کاری کنیم... یه فکری به سرم زده ولی نمی دونم چقدر عملیه؟!

بابک مقابلش ایستاد و گفت:

-بگو...

مهدی به سمت اسانسور چرخید و سمت چپش رفت و گفت:

-مگه ترس ما از سقوطش به این سمت نیست؟!

-چرا؟!

-خب... پرش کنیم!!

بابک اخمی بین ابرویش نشاند و گفت:

-یعنی چی؟!

-یعنی همین!! با خاک پرش کنیم!!

سعید هم با امید دوباره ای که گرفته بود، هیجان زده گفت:

-اره... چرا که نه؟!... عملیه!!!

مهدی نفسش را بیرون داد و گفت:

-اره عملیه... اما وقت گیر!!!

-بهتر از دست روی دست گذاشته...

علی هم دخالت کرد و گفت:

-فکر خوبیه... نگران وقت گیر بودنش نباش تعداد زیاد باشه کار یه ساعته...

و در حالیکه راه می افتاد گفت:

-شما شروع کنید در عرض ده دقیقه بیست نفر رو می ریزم اینجا!!!

سعید در حال بالا زدن استیلهای لباسش رو به محسنی گفت:

-شما بفرمایید ببخشید مزاحمتون شدم.

محسنی که تازه به موضوع علاقمند شده بود، گفت:

-نه... چه مزاحمتی؟! اینجا هستیم! خبر جالبی میشه ازش در آورد... یه سر می رم به بقیه بچه ها هم خبر بدم، برمی

گردم!

وقتی سعید به طرف اسانسور آمد مهدی و بابک شروع به کار کرده بودند. زیاد نگذشته بود که علی با حدود سیزده

چهارده نفر برگشت...

شروع به بیل زدن کردند. تعداد زیاد بود و کار پیشرفت خوبی داشت. عجله در رفتار و حرکات مهدی دیده می شد،

نگران بود! تازه این یک مرحله از کار بود، مرحله بعدی خاکبرداری از مقابل درب اسانسور را شامل می شد.

هوا سرد بود و سوز داشت و عجیب اینکه همه سر تا پا غرق عرق بودند!!!

علی برای برداشتن بیلی دیگر خاک، ان را داخل زمین فرو برده بود که بیلش از عقب کشیده شد!! به پشت سرش

نگاهی کرد:

-ا کیارش تویی؟!!

هنوز قیافه درهمی داشت:

-فکر کنم خودم باشم!!

-معلومه کجا گم و گور شده بودی؟!

کیارش بی توجه به سوال پرسیده شده، با اخمی گفت:

-اخه این همه ادم رو برداشتی آوردی اینجا... نمی گی کارها لنگ می مونه؟!

علی بیل را بر زمین فرو برد و گفت:

-ندا دیگه جواب نمیده... به احتمال قوی بیهوش شده باید عجله کنیم!!... حالا مگه چی شده؟!

-دو سه کامیون جنس رسیده... نیاز به ساماندهی دارن...

-چی هست؟!

-پتو... چادر... ناهار!!!

علی بازویش را به پیشانی اش کشید و گفت:

-دارو چی؟!

-نه هنوز!!

-وسایل گرمایشی هم هست؟!

کیارش استینهاش را بالا زد و دسته بیل را به دست گرفت و گفت:

-تعداد محدودی بخاری برقی!!!

علی با حیرت گفت:

-فعلا که برقا قطعه!!!

-یه چن نفر کارشناس برق اومده... دارن تلاش می کنن تا شب برقا رو وصل کنن... ضمنا اینقدر اینجا سین جیمم

نکن... یه چند نفر رو بردار برو برا کمک و تقسیم لوازم!!

علی دوباره دستش را به دسته بیلی که حالا دست کیارش بود گرفت و گفت:

-چرا خودت این کار و نمیکنی؟!

کیارش بی حوصله غر زد:

-ول کن علی... خودت برو! قوه مدیریتیت هم خوبه از عهدش بر میای !!

و بیل را برداشته و کمی دورتر از او ایستاد.

علی نفس عمیقی کشید و چند نفر را صدا کرد...

نزدیک ساعت سه بعد از ظهر بود که شکاف کنار اسانسور پر شد. مهدی تقه ای به دیواره اسانسور زد، جایش حسابی محکم شده بود! نشست و بار دیگر ندا را صدا کرد، از فرد داخل اسانسور هیچ عکس العملی دریافت نشد، گویا همان قوه اخر هم از کار افتاده بود!!!

سعید دستانش را تا می توانست به بالای سرش کشید... بیست و چهار ساعت تمام بود که یکریز بیل می زدند!! بعد از یک حرکت کششی کامل جلوتر آمد و گفت:

-خب یاعلی رو بگیریم و شروع کنیم به کندن خاک... اره؟!... انشا... نیم ساعته بیرونش آوردیم!!!  
مهدی سری تکان داد و گفت:

-احتیاط لازمه... اگه اونقدری بکنیم که در به اندازه ۴۵ درجه باز بشه کافیه!!!... یه چوبی، تیر اهنی چیزی هم می خواهیم که به ازای کندن خاک، ستون اسانسور کنیم!!!  
کیارش گفت:

-شما شروع کنید من یه چیزی پیدا می کنم!!  
سعید با نگاهی به درب گفت:

-ساعتگرد باز میشه دیگه نه؟!  
-اوهوم

-خب...

و رو کرد به بقیه و با پایش روی زمین خطی مورب کشید و گفت:

-بچه ها سعی می کنیم تا این بخش رو خالی کنیم!!

کار دوباره شروع نشده بود که علی با یکی دو نفر رسید. ناهار آورده بود، البته ساندویچ انهم برای هر دو نفر یکی!!! به هر حال بهتر از ضعف کردن بود!!!

تلاش جسمی بی وقفه خسته و گرسنه شان کرده بود و توشه رسیده به کام همگی مزه داد... بابک قبل از خوردن گفت:

- به همه رسیده!!

علی لبخندی زد:

-اره نگران نباش... به همه دادیم!!

به سمت مهدی رفت و گفت:

-دیگه کم کم تمومه... نه؟!

مهدی با گفتن امیدوارم شروع کرد...

یکربع به چهار بود، احتیاط حرکتشان را کند کرده بود...!!!

حال خاک لازم کنار رفته و امکان باز شدن درب مهیا بود...

مهدی دست بر دستگیره در نهاد که کمی هم کج و کوله شده بود. مکثی کرد، قلبش در تندترین حالت ممکن می تپید.

اینکه نمی دانست قرار است با چه صحنه ای روبرو شود و حتی نمی دانست کسی را که به خاطرش انجاست، زنده

است یا مرده، برایش واقعا کار اسانی نبود!

اما چاره ای هم نداشت... می بایست با حقیقت روبرو می شد.

لبش را به دندان گرفت و درب را به سمت خود کشید... خاکهای پایین درب ممانعت کرده و ایجاد اصطکاک می نمودند

ولی در آن لحظه هیچ مقاومتی نمی توانست مانع باز شدن درب توسط مهدی شود!!

چون کابین بیست سانتی بالاتر از درب ایستاده بود، پس سطحی که ندا روی آن قرار داشت کمی از سطح زمین

خاکبرداری شده ارتفاع داشت و با توجه به زاویه اسانسور، وزن ندا روی در افتاده بود که با باز شدن درب امکان

افتادنش وجود داشت، مهدی برای جلوگیری از این اتفاق درب اسانسور را بیست درجه ای باز کرده دستش را از لای در

داخل برد و بازوی ندا را گرفت و نگه داشت و بقیه در را هم گشود .

ندا هیچ حرکتی نداشت !!!

بازویش را فشرد و صدایش کرد:

-ندا؟!

پاسخی نبود...

کمی تکانش داد:

-ندا... صدام رو می شنوی؟!!

تنها حرکت موجود کج شدن سرش به سمت بیرون بود، بدون شک نمی شنید!! بغضی بر گلویش نشست ، جای تردید و تامل نبود... با یک حرکت بیرونش کشیده و روی بازوانش گرفته، از جا برخاست.

محوطه ای که در انجا ایستاده بود، وسعت کمی داشت و تنها مهدی و بابک انجا حضور داشتند بقیه حدود یک متریا بیشتر بالاتر بودند. بالا رفتنش از ان ارتفاع در حالیکه ندا را به اغوش داشت کار سختی بود... علی خم شده، گفت:

-بدش به من!!!

مهدی نگاهی به او کرد ، همین یک کارش مانده بود که ندا را به اغوش دیگری بدهد!!! حالا در این میان خودش چه حقی داشت بماند!!! در کل گفته اش را نشنیده گرفت و با تکیه کردن نوک پایش به بخشی از دیواره خاکی ندا را بلند کرده و بالا روی زمین گذاشت!!!

بلافاصله کیارش کنار ندا زانو بر زمین زده و مچش را به دست گرفت. سعید که داشت به مهدی در بالا آمدن کمک می کرد، اهسته توضیح داد:

-کیارش سال سه پزشکیه...

مهدی با نگرانی کنار ندا نشست و به دستان کیارش که پلک پایینی ندا را می کشید، نگریست!! چشم به دهان او داشت...

تبسم کم رنگی به گوشه لب کیارش دوید، همین پاسخ کافی بود و حتی نیاز به شنیدن حرفش نبود:

-زنده است... فقط بی هوشه، اما تیش بالاست سریع به چادر امداد برسونش!!

مهدی سری تکان داد و از زمین بلندش کرد، عجله داشت حتی فراموش کرد تشکری از جمع بنماید!!!

کاری که به جای او علی انجام داد و رو به جمع تشکری کرد...

بابک مهدی را تا چادر امداد همراهی کرد...

دکتر به محض دیدن، انها را شناخت. سریع به سمت تخت خالی هدایتش کرد، همانند کیارش نبض و چشمانش را

چک کرد و با صدای بلندی گفت:

-خانوم حیدری سریع براش سرم وصل کن!!

و نگاهش را روی صورت خونی او چرخاند و رو به مهدی گفت:

-مقنعه اش رو در بیار...

و خودش برای آوردن لوازم مورد نیاز کمی از او فاصله گرفت .

مهدی دست روی مقنعه ندا گذاشت و توفقی کرد، اب دهانش را به سختی قورت داد و نفس عمیقی کشید...

نگاهی به چهره رنگ پریده او کرد...

به صورت خونی اش...

معصومیش چند برابر شده بود...

پایین مقنعه در دستش مشت شد...

حق نداشت...

حالا که دیگر مجبور نبود؟!...

نه...

بی شک حق نداشت...

می دانست اگر ندا بیهوش نبود نیز این اجازه را به او نمی داد!!

پوفی کشید...

تصمیم به برداشتن دستش داشت که صدای دکتر را شنید:

-بهش محرم نیستی؟!!

نه-

دکتر جای او را گرفت و گفت:

-اوهوم... بیرون باش!!

مهدی سرش را به علامت باشه تکان داد و از چادر خارج شد .

این که چقدر گذشت را فقط خدا می داند چون برای مهدی و بابک که منتظر بودند، طولانی بود، خیلی طولانی...!!

پرستار بیرون آمد و گفت:

-بفرمایید...

به محض ورود نگاه مهدی جستجوگرانه صورت ندا را کاوید. سرش باند پیچی شده و پانسمان دستش تعویض گردیده

و سرمی به بازوی راستش وصل بوده و خون صورتش کمی تمیز شده بود.

صدای دکتر موجب شد نگاه از او بگیرد:

-چقدر زندگیش برات اهمیت داره؟! -

چقدر؟! عجب!! جالب بود!!! چقدر؟! اندازه داشت مگر؟! -

فقط در سکوت نگاه کرد...

دکتر ادامه داد:

-نیاز به درمان جدی داره... هرچه سریعتر... دستش بی شک عمل می خواد... از سرش باید عکس گرفته بشه... تبش

خیلی بالاست... این تب نمی تونه فقط مال زخمها باشه... احتمالاً دلایل دیگه ای هم داره مثل سرماخوردگی که

شرایطش رو تشدید کرده... در اسرع وقت باید به یه بیمارستان مجهز منتقل بشه!! -

مهدی دستی بر موهایش کشید و گفت:

-باشه... همین حالا می برم!! -

دکتر محکم گفت:

-نه حالا نه!!!... یه کم صبر کن تا تبش پایین بیاد و وضعیتش تثبیت بشه تا تو راه مشکلی برات پیش نیاد!! -

-به هوش میاد...

-اره... امکان داره... ظاهراً خون زیادی ازش رفته و ضعف کرده!!!... اگه خواستی می تونی پیشش باشی... -

قبل از حرکت مهدی به سمت ندا، بابک دستی روی شانه او قرار داد و گفت:

-تو پیشش باش... من نیم ساعته بر می گردم!! -

-ممنون.

کنار ندا نشست. وضعیتش نسبت به قبل بهتر بود اما هنوز تنفسش مرتب نبود، خس خس سینه داشت .

به قطرات ریز سرم چشم دوخت که آرام آرام جریان پیدا می کرد. با تعقیب لوله سرم، به مچ دست او رسید و نگاهی به

دست کوچک و ظریف او انداخت، لبخندی بین لبانش جا خوش کرد، انگشتر کوچک همیشگی اش در انگشتش بود.

صدای ناله خفیفش موجب شد، چشم از دستش برداشته به صورتش نگاه کند... دلش فشرده شد، ان باند پیچی، رنگش



را پریده تر نشان می داد.

این رنگِ پریده کجا و آن چهره عصبی و پر شر و شور گذشته کجا!!

غم نگاهش را با گازی که برلبش زد، کنترل کرد...

\*\*\*

گازی بر لبش زد و کنترل شده گفت:

-خانوم مقدم چی شده؟!

و به چهره پر حرص او خیره شد!! ندا در حالیکه نفسهای تند می کشید، گفت:

-اقای معتمد من سه روزه که میام شرکت و شما همش می گید بشین و تایپ کن!! یعنی چی؟!

مهدی ریلکس گفت:

-خب این چه اشکالی داره؟!

ندا آماده حمله بود:

-تازه می پرسید چه اشکالی داره!! تایپ کردن رو هر بچه ای بلده، من ناسلامتی اینجا اومدم کار آموزی!!... هر روز باید

گزارش کار بنویسم، چی بنویسم؟! بنویسم هر روز صبح تا شب نشستم تایپ کردم و تایپ کردم؟!

مهدی به صندلی اش تکیه داد و گفت:

-من به شما گفتم بشینید فقط تایپ کنید؟!

ندا با چشمانی گشاد شده گفت:

-... خودتون گفتین؟!

مهدی چینی بر پیشانی اش انداخت و گفت:

-من گفتم بشینید دل و روده ورد و افیس رو بریزید بیرون!! نکته به نکته!!!

-خب این چه معنی می ده؟! همون تایپه دیگه؟!!

-باشه... پس ادعا دارید که بهش مسلطین، اره؟!

ندا خیلی جدی گفت:

-بله!!!

مهدی از جا برخاست و از میان قفسه دو سه برگه را بیرون کشید و گفت:

-یک ساعت وقت دارین که این رو تایپ کرده و امادش کنید با عکسها، فرمولها و سایز و فونت دقیق خودش!!!!... کار با اسکن رو هم بلدین دیگه؟! اره؟! برای عکسهاش می گم... اوه داشت یادم می رفت نمودارهاش رو اسکن نکنید دوباره بکشید!!

ندا برگه ها را گرفت و نگاه دقیقی به انها کرد، کار سختی به نظر می رسید! کلا سه صفحه بود. پس از عهده ان برمی آمد!! با خوشحالی گفت:

-باشه... بعدش می ریم سراغ یه کار دیگه اره؟!!

انگشت اشاره اش را به ارامی روی لب کشید و گفت:

-اره... اگه موفق شدین می ریم سراغ آموزش نامه های اداری و بقیه چیزها اگه نه... تایپ کل پروژه من با شما!! قبوله؟!!

ندا نگاه دوباره به برگه ها انداخت. چیزی نبود که!!! از عهده اش بر می آمد:!!

-قبول!!

پای کامپیوتر نشست، نخست بخشهای فارسی را تایپ کرد و سایز و فونت ان را تنظیم نمود. کار سختی نبود به خصوص که متن فارسی ان سر جمع یک صفحه هم نمی شد. خواست فرمولها را وارد کند اما نمی دانست چگونه این کار را انجام دهد!! سریع عکسها را اسکن کرد... ولی با نمودارها هم مشکل داشت... به سختی مشغول بررسی تمام ایکنهای موجود بود!! یک نگاه به ساعت داشت و یک نگاه به مونیتور!! ده دقیقه از وقتش بیشتر نمانده بود...

سریع برخاسته و به سمت خانوم نامی رفت:

-خانوم نامی؟! شما بلدین چطور میشه تو افیس فرمول نوشت؟!!

نامی با همان ناز توام با رفتارش سری بلند کرد و صادقانه گفت:

-نه... بلد نیستم... ولی تو بخش نامه های اداری و اینا می تونم کمکت کنم!!

دستش را بر پیشانی اش کشید، از هیچ چیز به اندازه کم آوردن بدش نمی آمد:

-حالا چی کار کنم?!!

نامی که کلافه بودن او را حس کرده بود، گفت:

-خب از آقای معتمد پرسید!!

نفسش را بیرون داد و گفت:

-وای نه...!!

ابروان نامی با تعجب بالا پرید:

-چرا نه؟!

-اخه بهش گفتم خودم می تونم!!

نامی به آرامی شروع به خندیدن کرد و گفت:

-پس بگو!! قضیه حالگیریه!!

ندا با گفتن "اره یه جورایی!!" به خودش تکانی داد تا برود ببیند باید چه خاکی بر سرش بریزد!!! در واقع زمان اعلام

شده موجب گردیده بود تا حتی نتواند روی دانسته های خود نیز تمرکز کند...

هنوز کاملا حرکت نکرده بود که نامی گفت:

-بیا برو از آقای مهندس کرامتی پرس!!

ندا جا خورده ایستاد. در عرض این چند روزی که آمده بود، بر خورد چندانی با او نداشت و هر وقت با هم روبرو شده

بودند، در حد رییس احترامش کرده از کنارش رد شده بود، با کمی تردید گفت:

-نه بابا... زشته!!

نامی اینبار کمی بلندتر خندید و اهسته گفت:

-تو رو خدا بی انصافی نکن... کجاش زشته؟! پسر به این خوشگلی!!!

ندا در حالیکه خنده اش گرفته بود، گفت:

-برو بابا تو هم دلت خوشه!!!

-خیلی خب جوش نیار... بیا برو کمکت می کنه!!

هم دلش می خواست پیش مهدی کم نیاورد و هم از کرامتی خجالت می کشید. مانده بود چه کند که نامی گوشی را

برداشت و گفت:

-اقای مهندس، خانوم مقدم باهاتون کار داشتن!!

ندا با دهانی باز به نامی خیره شد. پریسا نامی، که در کل دختر راحتی بود، ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

-اقای رییس منتظرتون!!

در عمل انجام شده قرار گرفته بود، نمی دانست چه کند، از دست این دختر!!! نمی شد که نرود. چشم غره ای به پریسا

زد و راه افتاد. پریسا سرش را پشت مونیور قایم کرده، ریز می خندید!!

تقه کوتاهی به در زد و وارد شد. صبح سلام داده بود پس نمی توانست صحبت را با سلام آغاز کند، مانده بود چه

بگوید!! اصولا در مقابل افراد مودب کم می آورد!!

فرزاد نگاهش را بالا گرفت و باز تکان کوتاهی به خود داد. متوجه دست دست کردن او شده بود... لبخندی زد و گفت:

-بفرمایید... کاری داشتین؟!

ندا هر چه بد و بیراه بلد بود، در دل به پریسا داد و کمی جلوتر رفت:

-راستش می خواستم بپرسم چطوری میشه در ورد فرمول نوشت... منظورم فرمولهای نسبتا پیچیده ریاضیه...

تعجب کم رنگی از میان چشمانش گذشت ولی بدون تعلل گفت:

-هان... بیایید اینجا نشون بدم...

و با این حرف مونیور را به سمت او چرخاند و گفت:

-دقت کنید این فلش رو باز می کنید بعد می رید تو add or remove بعدش customize رو انتخاب می کنید

اونجا می رید داخل insert و از اونجا رادیکال الفا رو می کشید بیرون... یکبار این کار رو انجام بدید کافیه... این

گزینه همیشه در صفحه اصلیتون باقی می مونه و هر وقت بهش نیاز داشتید می تونید استفاده کنید!

ندا ذوق زده تبسمی زد و با گفتن ممنون عقب گرد زد تا بیرون برود که فرزاد گفت:

-خانوم مقدم کار باهاش رو بلدین؟!

ایستاد، خب مهم این بود که بداند روشش چیست بقیه را می توانست جمع و جور کند!! گفت:

-بله!!

فرزاد برخاست و گفت:

-باشه بیاید این رابطه رو بنویسید تا مطمئن بشم!!

ندا پشت میز رفت، فرزاد کمی کنار کشیده بود... کاغذ مقابلش را نگاهی کرد که روی آن رابطه ای نوشته شده بود X .

به توان الفا مساوی با انتگرال دو گانه ...  $y/z$

گزینه مربوطه را انتخاب کرد و داخل آن کلیک کرد، پنجره ای روی صفحه باز شد که بیشتر گیجش کرد. یک علائم

عجیب و غریبی آمده بود که نگو!!

یکی دوباری سعی کرد... امکان پذیر بود ولی زمانبر!! فرصت هم نداشت!!!

فرزاد نزدیکتر شد و گفت:

-خب می بینید به این سادگی ها نیست!! برای توانها و اندیسها از این بخش استفاده می کنید و...

داشت با حوصله توضیح می داد...

ندا هر قدر تلاش می کرد روی حرفهای فرزاد تمرکز کند نمی شد و نگاهش روی ساعت پایین صفحه قفل می شد.

یک ساعتش تمام بود!!

در آن سه صفحه حدود هفت هشت تایی فرمول بود که با توضیحات و شرایطی که دیده بود نوشتن هر کدام دست کم

پنج دقیقه زمان می برد.

هی پا به پا می شد که...

تیک کوتاهی به در خورد و به تعاقب آن در اتاق باز شد!!

ندا در آن لحظه واقعا دلش از چوبهای جادو می خواست که هجی مجی لاترجی بگوید و در آن واحد غیب شود!!

فرزاد نگاهی به مهدی کرد و ابروی چپش را پایین کشد و سری تکان داد به این مفهوم که چیه؟؟!!

مهدی نگاهی به آن دو کرد که پشت میز ایستاده و به سمت مونیتور خم شده بودند. بلافاصله عقب گرد زد و گفت:

-هیچی... بعدا میام!!

ندا میز را دور زد و گفت:

-من داشتم می رفتم!!

فرزاد سر جایش نشست و پرسید:

-کاری داشتی؟!

مهدی نگاه سنگینش را تا خروج کامل ندا از اتاق با او همراه کرد و گفت:

-می خواستم ببینم درباره نصب و راه اندازی شبکه فروشگاه تسنیم چی کار کردی؟!!

فرزاد دوباره روی صندلی نشست و گفت:

-برای پس فردا قرار گذاشتم!!!

-اوهوم ...

و پس از اطمینان از خروج کامل ندا سریع پرسید:

-چی کار داشت؟!!

فرزاد خنده اش را خورد و گفت:

-کی؟!!

مهدی دست به کمر زد و عتاب وار گفت:

-فرزاد؟!!

فرزاد با خنده جواب داد:

-هیچی ... داشت در مورد نوشتن فرمول می پرسید؟!!

مهدی دست چپش را برای خواندن ساعت مقابل چشمانش گرفت و دست بر پیشانی اش زد و گفت:

-د اینو از اول بگو!!!

و برای خروج فورا عقب گرد زد که فرزاد پرسید:

-چی شده؟!!

-هیچی بهش گفته بودم در عرض سه صفحه رو تایپ کنه، وقتش تمومه ...

-حتما توش فرمول هم داشت!!!

-اره کلی!!!

فرزاد با خنده گفت:

-چرا اذیتش می کنی؟!!

-اذیت چیه؟! ... خیلی سطحی نسبت به هر چیزی نگاه می کنه و قضاوت می کنه! ... می خوام بفهمه و دیدش رو تغییر

بده!!

-خب این چه ربطی به شما داره برادر من!!

برای در رفتن از زیر سوال گفت:

-تو به کار خودت برس!... من برم تا از وقت اضافه استفاده نکرده!!

-حالا قرارتون چیه?!

لبخند شیطنت امیزی زد و گفت:

-اگه نتونه سر یه ساعت تموم کنه، تایپ پروژه من میوفته گردش!!

-!!... اون دو ترم بیشتر نخونده تو که می دونستی از عهدش برنمید!!

مهدی شانه ای بالا انداخت و گفت:

-حرف من هم اینه... اجبارش که نکردم!! می تونست قبول نکنه یا می تونست زمان بیشتری بخواد!! مساله اینه که

خیلی ادعا داره و ادعاش با تواناییش هماهنگ نیست... یا باید یاد بگیره ادعاش رو پایین بیاره یا توانایی هاش رو

بالا تر... اگه در کل دوره کار اموزی همین یه نکته رو یاد بگیره براش کافیه!!!

-اوه ببخشید آقای معلم!!!

خنده ای کرد و دست به دستگیره در گرفت... فرزند زود گفت:

-اممم... مهدی یخچال خالیه ها!!! صبح هیچی پیدا نکردم برا صبحونه...

دست از دستگیره برداشت و دوباره نگاهش را به فرزند داد و گفت:

-به اون شکمویی بگو که هر چی به دستش می رسه می فرسته به شکم گندش!!... دیشب قبل خواب تو یخچال هم

میوه بود، هم تخم مرغ هم کته و هم چیپس و تنقلات!!!

فرزند انگشت اشاره اش را میان موهایش کشید و گفت:

-حالا صبح چرا بیدارم نکردی?!

-برا اینکه حداقل تا سه نصف شب بیدار بودی، اگه هم می خواستم مگه بیدار می شدی?...!

و با خنده ادامه داد:

-اخه این چه عادتی که تو وقتی فیلم نگاه می کنی باید دهننت بجنبه؟

فرزاد با قیافه مظلومی گفت:

-ساعت سه هم دیگه چیزی پیدا نکردم برا خوردن پا شدم خوابیدم!!! تازه یکی دو قسمت از سریال مونده بود!!!

مهدی زد زیر خنده و بی هیچ حرفی در را باز کرد و خارج شد...

فرزاد نگاهی به ساعتش کرد سه چهار دقیقه بیشتر نتوانسته بود معطلش کند!

ندا عین جت از اتاق پرید بیرون و قصد رفتن به اتاق را داشت که پریسا گفت:

-چرا اینقدر طولش دادی؟!

ندا چپ چپ به او نگاه کرد و جواب داد:

-ول نمی کرد که!... این یارو معتمد رو چرا فرستادیش تو؟! یه جوری می پیچوندیش دیگه!!

پریسا اهی کشید و با صدای کاملا آرامی گفت:

-اصلا من چه کاره ام... عین گاو سرشون رو می ندازن پایین، میرن اتاق هم دیگه... البته بلا نسبت گاو بالاخره یه

مایی می کنه... من هم اینجا شدم بوووق...

و دوباره سرش را پشت مونیتور برد و شروع به خنده کرد. ندا هم خندید، از این دکوراسیون شرکت خوشش آمده بود،

حیف که فرصت صحبت نداشت...

پشت سیستم نشست و سعی در پیاده کردن گفته های رییس داشت، البته چند بار هم اشتباه کرد!! یک چشمش به در

بود و یک چشمش به کامپیوتر...

با هزار مصیبت یک فرمول را وارد کرده بود که با بلند کردن سرش مهدی را تکیه زده به در دید .

نفسش را فوت کرد و سری تکان داد. مهدی بدون جلو آمدن گفت:

-خب... آماده است؟!

لبانش را بهم فشرد:

-خودتون می تونستید در یه ساعت امادش کنید؟!

مهدی تکیه اش را از در گرفت کمی جلوتر آمد و گفت:

-نمی دونم تا حالا زمان نگرفتم... شاید اره شاید هم نه!!



ندا حق به جانب گفت:

-پس می دونید زمانش کم بود...

مهدی سرش را تکانی داد یعنی " ای، نصف نصف "

-اونوقت چرا برام اینقدر زمان دادین؟!

-من فقط پیشنهاد کردم... شما پذیرفتین!!!... جوابم رو ندادین آماده است یا نه؟!

-نه!!

مهدی لبانش را جمع کرد و بعد گفت:

-پس عصر بیاید پروژم رو تحویل بگیرید برا تایپ... اما یادتون باشه یا باید برای تایپش خارج از زمان کار اموزیتون

اینجا بمونید یا می تونید ببرید جای دیگه تایپش کنید... تا یه هفته هم لازمش دارم!!!... حالا بگذریم از این موضوع... تا

همین امروز پایان وقت اداری کاربرد و استفاده تک تک علایم و امکانات ورد و افس رو دربیارید هر جا هم اشکال

داشتید می تونید بیایید برسید، آخر وقت بدید من بخونم و کاملش کنم... میشه یه بخش بسیار مفید برای گزارش

کارتون...

-این صفحه ها رو تایپ نکنم؟!

تبسمی زد:

-نه لازم نیست... اگه تونستین امروز این کار رو تموم کنید!!! از فردا بخش شنایی و چگونگی نوشتن نامه های اداری

رو تمرین می کنید که تقریبا به درد همه می خوره!!

ندا عجولانه پرسید:

-بعد اون چی؟!

مهدی نفسی کشید و گفت:

-بعدش می ریم سراغ یادگیری نصب و راه اندازی سیستم عامل ویندوز و اینا...

-بعدش؟!

-خب... اگه شد یه شنایی کلی و نسبی با بخش سخت افزاری...

ندا ذوق زده گفت:

-خب دیگه؟؟!!

مهدی با لبخندی گفت:

-شما همش یه ماه اینجایید ها!!

ندا زود اصلاح کرد:

-شش هفته!!!

با خنده پر رنگ شده ای گفت:

-اگه فرصت شد یه کم هم با کار شبکه اشنا تون می کنم!!

ندا متفکرانه گفت:

-اینا که همش شد آموزش... عین کلاس... یعنی من کار مفیدی برا شرکت انجام نمی دم؟!!

مهدی لبخندش را جمع کرد و به چهره او خیره شد...

\*\*\*

در چهره او خیره بود که احساس کرد چشمانش تکان خوردند...

در چهره او خیره بود که احساس کرد چشمانش تکان خوردند... صورتش را نزدیکتر برد و صدایش کرد:

-ندا؟!... صدامو می شنوی؟!!

پلکهایش لرزیدند ولی چشمانش باز نشدند. سریع از جابرخاست و به سمت دکتر رفت و گفت:

-فکر کنم به هوش اومده!!

دکتر سری تکان داد و گفت:

-الان میام.

مهدی دوباره بالای سر ندا برگشت:

-ندا؟!... می تونی چشمت رو باز کنی؟!!

صدایش را می شنید، سعی کرد چشمانش را بگشاید سنگینی زیادی روی سرش و چشمانش احساس می کرد، مغزش

خالی بود! با کمی تلاش توانست پلکهایش را اندکی از هم فاصله دهد!!

نور چشمانش را زد و موجب شد سریع پلک روی هم بگذارد. اما همین هم کافی بود که تبسمی بر روی لبهای مهدی

بیاورد. با آن نگاه یک ثانیه ای نمی توانست چیزی را ببیند. یکی دوباری تلاش تکرار شد و سراخر توانست چشمانش را بگشاید.

سفیدی چادر بالای سرش چشمانش را می زد، نگاهش را به راست چرخاند... چشمان قهوه ای تیره رنگی به او دوخته شده بود. نگاهی آشنا که حال غباری از غم تیره ترش کرده بود و با تبسم میان لبهایش هم خوانی نداشت!!  
چند لحظه ای در آن چشمها نگریست و دوباره پلک روی هم نهاد، درک درستی از موقعیت نداشت، می رفت تا باز هوشیاری اش را از دست دهد که آن صدای آشنا مخاطبش قرار داد:

-ندا خانوم!! نمی تونی چشمت رو باز نگه داری?!

بار دیگر سعی نمود تمرکز کند، سرفه ای کرد که به دنبال آن سر درد شدیدی عارضش شد و ناله کوتاهی کرد، درد حاصله موجب گردید از آن حالت منگی بیرون بیاید و با حواس جمعتری اطرافش را بنگرد...

کجا بود؟!

این توهم نگاه قهوه ای... چرا رهایش نمی کرد؟!

چرا همه تنش درد می کرد؟!

چه اتفاقی افتاده بود؟!

نگاه گیجش را از چشمان روبرویش گرفت و یک دور به اطراف چرخاند .

سرو صدا بود... تعدادی بیمار بود... دکتر بود... پرستار بود!!!

چرخش نگاهش با برگشتن روی آن نگاه آشنا و منتظر، متوقف شد.

لبهایش به سختی از هم فاصله گرفت:

-اینجا کجاست?!

مهدی با حفظ همان حالت ترکیبی، غم و شادی، پاسخ داد:

-چادر امداده!!

ندا چند نفس کشید، نفسهایش هم راحت نبودند؛ راه های تنفسی اش می سوخت. بار دیگر خالی از فکر پرسید:

-من چرا اینجا?!

پاسخش با لحنی رسید که سعی داشت در حد امکان آرام باشد:

-یادت نیست داخل اسانسور گیر افتاده بودی؟!

چشمانش را چند ثانیه ای بست و زیر لب زمزمه رد:

-اسانسور؟!... اسان... سور!!

و این بار سرعت گشودن چشمانش بیشتر شد، نگاهش رنگ فهم و درک گرفت و باز روی اطرافش متمرکز شد و به

روی مهدی خیره ماند. بی هوا پرسید:

-من بیرونم؟!

هر چند سوال احمقانه ای به نظر می رسید ولی برای موقعیت او ضروری بود برای باور اینکه نجات یافته، باور اینکه

هنوز زنده است، باور اینکه توهم نمی بیند و خواب نیست!!!

مهدی لبخندی زد و گفت:

-اره عزیزم، بیرونی... گفتم که... حالا تو چادر امداد هستی ...

انگار برای پرسیدن سوالهای زیادی که بر مغزش هجوم آورده بودند، رمق گرفته بود:

-چطور... بیرونم آوردین؟!

مهدی با لحن اطمینان بخشی گفت:

-جریانش طولانیه سر فرصت همش رو برات تعریف می کنم... حالا چیزی که مهمه اینه که شکر خدا اومدی بیرون

و...

حرف مهدی کامل نشده بود که دکتر نزدیکتر آمد و گفت:

-خب... انگار شکر خدا بیمارمون هوشیاره!!!

و با کنار رفتن مهدی به ندا نزدیکتر شد و دست روی پیشانی اش قرار داد و پرسید:

-چطوری؟!

بیمارش بی پاسخ به او نگاه می کرد که دکتر بار دیگر پرسید:

-حواست با من هست؟!

ندا سری تکان داد و به تعاقب ان از شدت درد چشمانش را ریز کرد... دکتر گفت:

-اگه حواست باهامه... دست چپت رو تکون بده...

سعی کرد به گفته دکتر عمل کند که درد شدیدی در تنش پیچید و ناله ای کرد. دکتر خود بازوی او را گرفته و حرکتش داد و سپس همین عمل را با دست راستش نیز انجام داد و گفت:

-حالا پاهات رو هم تکون بده...

اول پای راستش را تکان داد و بعد پای چپش را... هر دو درد می کردند ولی در تکان دادنشان دچار مشکل نشد کل بدنش درد می کرد ولی نمی توانست تشخیص دهد کدام بیشتر... فقط در این میان سر درد امانش را بریده بود. دکتر رو به مهدی گفت:

-حالا می تونید ببریدش، الحمدلله وضعیتش بهتر از اونیه که فکرش رو می کردم... تبش رو هم، نمی گم قطع شده ولی انگار تب برها بی اثر نبودن و مختصری دمای بدنش رو پایین آوردن...  
و به سمت ندا چرخید و سرعت ریزش سرم را تا حد امکان کم کرد و گفت:

-متاسفانه هنوز هم با محدودیت دارو مواجه هستیم و نمی تونم سرمش رو عوض کنم برای همین دست به تنظیمش نزنین... امیدوارم تا رسیدن به بیمارستان تموم نشه ولی اگه دیدی داره تموم میشه بپندش... ماشین داری؟!  
-بله!!

-خوبه... هر چند بهتر بود با امبولانس منتقل می شد ولی حالا امکانش نیست ...

خودکار و کاغذی از جیبش در آورد و چیزهایی روی آن نوشت و به دست مهدی داد و گفت:

-وضعیت نسبیش و داروهایی که براش استفاده کردم رو نوشتم بده به دکترش...

مهدی نگاه نگرانی به ندا کرد و گفت:

-دارویی نمی دید برای راه؟ امکان داره یه هو تب یا دردش زیاد بشه!!!

-نه متاسفانه... هنوز دارو نرسیده... اینایی رو هم که دارم استفاده می کنم یه فرد خیر عادی خودش آورده و تحویل

داده که یه مقدار محدود مسکن و انتی بیوتیک و سرنگ و باند زخم و ایناست که اگه تموم بشه نمی دونم چی کار

کنم!! جادوگر نیستم که با دست خالی شفا بدم!!!

مهدی سری تکان داد و به صورت رنگ پریده ندا نگاه کرد و گفت:

-بیدار بمون الان برمی گردم!!

از چادر بیرون زد، برای رسیدن به ماشین خودش، حداقل یک ساعتی پیاده راه بود. در آن گیرودار هم ماشین پیدا نمی شد. پس مجبور بود دنبال بابک بگردد که گفته بود آنها را تا دم ماشین می رساند، در همان چند ساعت انقدری او را شناخته بود که اطمینان داشت برای آوردن ماشینش رفته است، برای همین به سمت خانه آنها راه افتاد. وارد حیاطشان شد، نه بابک آنجا بود و نه ماشین!! به همان سرعت راه رفته را برگشت... به محض رسیدن بابک را تشخیص داد، مقابل چادر قدم رو می رفت که با دیدن او نزدیکتر آمد و گفت:

-پس کجایی؟!

مهدی که از ملاقات دوباره بابک خوشنود بود، صادقانه گفت:

-رفته بودم دم خونتون ...

-باشه ...

و به کمی انورتر اشاره کرد و گفت:

-ماشین اینجاست... بچه ها کمک کردن بیرونش آوردیم...

مهدی به سمت ماشین نگاه کرد، سعید و علی به آن تکیه کرده بودند، با دیدن مهدی دستی تکان دادند و جلوتر آمدند.

علی با لبخندی گفت:

-شکر خدا حال ندا خانوم(!!!) بهتره...

مهدی دست بر بازوی او زد و گفت:

-البته با تلاش و کمک شماها... واقعا ازتون ممنونم... نمی دونم چطور می تونم ازتون تشکر کنم؟!!

علی نگاه خسته اش را به زمین دوخت و گفت:

-خواهش می کنم این چه حرفیه!! وظیفه بوده!!... فقط در صورت امکان شماره موبایلت رو بده تا اگه خواستیم از

احوالش جويا بشیم یه راهی باشه...

-باشه... سیو کن... ۰۹۱۲...

-ممنون ...

مهدی نگاهی به سعید که ساکت تر ایستاده بود کرد و گفت:

-کیارش کجاست؟!

سعید دستی بر موهایش کشید و پاسخ داد:

-به زور بردیمش چادر تا یه کم استراحت کنه داشت سرپا از حال می رفت...

مهدی نگاهی به ان دو که انچنان وضعیتشان مناسب تر از کيارش به نظر نمی رسید، انداخت و گفت:

-بهتره شما هم یه استراحتی بکنید...

علی لبخندی زد و سرش را به تایید تکان داد. ولی خودش بهتر می دانست که به این زودی ها فرصت استراحت پیدا نخواهد کرد.

مهدی رو به بابک گفت:

-شما برای حرکت آماده این؟!!

بابک تبسم اطمینان بخشی زد:

-اره... همسر و دخترم تو ماشین... تو ندا رو بیاری راه میوفتیم.

مهدی باشه ای گفت و به سمت چادر رفت.

با اینکه بیش از بیست و چهار ساعت از زلزله گذشته بود ولی چادر امداد اصلا خلوت نمی شد. به طرف دکتر رفت و گفت:

-دیگه با اجازتون می برم...

دکتر نیم نگاهی به او کرد:

-به سلامت... سعی کن اولین بیمارستانی که پیدا کردی بستریش کنی... ولی حداقل تا شعاع دو سه ساعتی اینجا

بیمارستان خالی پیدا نمی کنی!!

-ممنون... با اجازه

نگاهش را به سمت ندا چرخاند، چشمانش بسته بود. نزدیکتر رفت و کمی خم شد و آرام صدایش کرد:

-ندا... بیداری؟!!

ولی واقعیت این بود که تمایل داشت خواب باشد، در این صورت راحت تر به ماشین منتقلش می کرد!! ندا را می

شناخت و می دانست با بیدار بودنش مصیبتی خواهد داشت!!

لای پلکهای مخاطبش از هم گشوده شد، نفسش را برای لحظه ای حبس و سپس رها کرد:

-می تونی پاشی یا کمکت کنم؟!

نای تکان خوردن نداشت چه برسد به برخاستن!! با اینحال سعی نمود تکانی به خود دهد و همین عمل سبب شد درد

شدیدی در سرش بیچد که با گفتن "آخ" دوباره سرش را به جای اول برگرداند.

دستش را ثانیه کوتاهی مشت کرد... به سمتش خم شد و دست زیر سرش گرفت و گفت:

-کمکت می کنم... اروم بلند شو...

بدون اینکه با او چشم در چشم شود، سرم را به دست راست گرفت و با احتیاط هرچه تمام تر دست چپش را دور شانه

او محکم کرد و در برخاستن یاری اش کرد.

با بلند شدن سر، چادر دور سرش چرخید .

لرز گرفت ...

توان ایستادن نداشت...

توان برخاستن ...

بغض کرده بود ...

از این ناتوانی بدش می آمد، یاد نداشت تکیه کند...

همیشه از تکیه زدن فرار کرده بود...

حتی در موقع نیاز...!!!

افتادن بهتر از تکیه کردن بود...!!!

نیاز... ناتوانی... ضعف...

بغش می رفت تا بزرگتر شود...

اشک شود و فرو بریزد...

از اشک هم بدش می آمد...

اصلا از هر چیزی که به جنس خودش مربوط بود بدش می آمد...

از مردها هم همینطور !!!

مهدی بی حرف ایستاد، حالش را می فهمید!!



واقعا می فهمید؟؟!! یا فکر می کرد می فهمد!!!

مکشش را انقدری طول داد تا چشمان او بار دیگر باز شده قادر به مشاهده اطرافش گردد، اهسته دم گوشش زمزمه کرد:

-بهتری؟ می تونی راه بری؟

نمی توانست!! در واقع نمی توانست!! اما باید... باید می توانست... گفت:

-اره

با طمانینه و آرام همراهی اش کرد.

همان یکی دو قدم به نظرش یک کوه راه بود نفس نفس می زد، لعنتی!!! نفسهایش هم مرتب نبود که... سوزش

داشت... خس سینه داشت... و اینها منتهی می شد به سرفه... و سرفه به تکان بدن... و تکان بدن به پیچش درد در تن

کوفته اش!!!

صدای آرامی را دم گوشش شنید:

-عجله نکن!!

تازه داشتند از چادر خارج می شدند، دم دمای غروب بود و هوا روشنی گرگ و میش داشت... بدون برگرداندن سرش

پرسید:

-کجا داریم می ریم؟!

-باید برسونمت به یه بیمارستان...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که نگاه خیره ندا به محوطه بیرون از چادر خیره ماند!! اینجا کجا بود؟! شاید خواب می

دید!! اینهمه ویرانه به جایی شبیه نبود!! نمی شناخت، هیچ جا را نمی شناخت... واقعا کجا بود؟؟!!

دنبال ردی از اشنایی... اسمی... ساختمانی... رنگی... درختی... چیزی که بتواند بشناسد... قیامت بود انگار!!

اطرافش رنگ خاکستری گرفته بود... شلوغی... سرو صدا... خاک... خرابی... ویرانی...

ناباورانه اطرافش را پویید. نفس در سینه اش حبس شده بود، نگاهش چرخي خورد و بی اختیار به روی همراهش

نشست. حتی قدرت صحبت هم نداشت !!

مهدی پلکی زد، نمی دانست چه کار کند و برای دلداری او چه بگوید! برای رهایی از شرایط به وجود آمده سعی در

حرکت دادن او کرد ولی پاهای ندا به زمین قفل شده و توان از وجودش رخت بر بسته بود.

استیصال و ناتوانی را واضح می شد از نگاهش خواند، در پی پاسخ سوال نپرسیده خود بود. پاسخی که دادنش سخت بود و شنیدنش سخت تر!! پاسخی که نرسید...

از آخرین رمق موجود در وجودش استفاده کرد و با صدایی که بغض و حیرت خش دارش کرده بود، گفت:

-اینجا کجاست?!!!

مهدی چشمانش را بست. او هم حال بهتری نداشت، ناتوان از دادن جواب، به جای آن گفت:

-بهتره بریم!!

نفسش بالا نمی آمد؛ " بریم?!!!" کجا را داشت برود؟! درست مثل ماهی از آب بیرون افتاده دهنش را باز و بسته می کرد. گویا در آن هوای ازادی که رو به تاریکی می رفت اکسیژنی وجود نداشت!! انگار در آن اسانسور بی منفذ اکسیژن بیشتر بود!! تنش می لرزید و سعی می کرد نفس بگیرد و امواج صوتی مفهوم داری از گلویش خارج شود... که تلاشش این جمله شد:

-اینجا... چه خبره?!

مهدی اب دهانش را با فشار قورت داد تا شاید آنچه که می رفت در گلویش حجم بگیرد، از بین برود و با نهایت قدرتی که در لحنش سراغ داشت، گفت:

-ندا باید قوی باشی و صبور!!!

قوی؟! صبور؟! این مرد چه می گفت؟! داشت برای که از صبر و قدرت می گفت؟! اصلا می فهمید از که چه می خواهد?!! صدای ندا فریاد شد:

-ازت می پرسم اینجا چی شده، من کجام?!

از دیدن وضع بحرانی او می شد فهمید که نمی شود موضوع را بدون توضیح رها کرد، در حینی که تلاش می کرد حرکات عصبی او را کنترل کند، گفت:

-تا حالا تو تلویزیون زلزله ندیدی؟ خرابی ندیدی؟ خب اینجا هم زلزله اومده... اینو که می دونی!!!

زانوانش خم شد. توان مقابله با این ضعف را نداشت، توان روبرو شدن با واقعیت... واقعیتی که حتی انسانهایی که از دور به تماشای آن می نشینند نیز ناباورانه آن را می نگرند و حال یکی از بطن حادثه... عمق جریان... وسط میدان کارزار چگونه می تواند باور کند این نبود را... این اوار را... این مصیبت را...

دست مهدی محکمتر زیر بغل او چفت شد، تمام وزنش روی دست او بود. پاهایش یارای ایستادن نداشت و مغزش توان اندیشیدن و در این میان... میان اینهمه نگرانی و استرس یک نکته ی برجسته وجود داشت یک نام، یک وجود، یک وابستگی، یک کلی که همه فکر و اندیشه و زندگی او به آن بسته بود " مادر. "

نفس بلندش را قطع قطع بیرون داد و تنها توانست بگوید:

-مامان؟؟!!

تمام عضلات مهدی در یک آن منقبض شد، چشمانش نم برداشت و سر به آسمان بلند کرد. وقت شکستن نبود، وقت عقب کشیدن، وقت رها کردن... امده بود که باشد، ایستاده بود که بلند کند، جلو نیامده بود برای عقب نشینی!!  
بغضش را فرو داد، نگاهش را از آسمان به سمت ندا نشانه رفت و در تلاش برای حفظ تعادل او، قدمی به سمت ماشین نزدیکتر شد.

پاهای ندا رسماً روی زمین کشیده می شد، اشک کل صورتش را خیس کرده و عجز به تنش چنگ می زد، سعی در مقاومت به گام برداشته شده، داد کشید:

-منو داری کجا می بری؟!... من جایی نمیرم!! مادرم کجاست؟! مامان... کجاست?!

مهدی فشار دستش را اندکی افزود و گفت:

-اروم باش... خواهش می کنم!!

گریه کنان به عقب نگریست، نباید می رفت، نباید می گذاشت کسی او را ببرد، نباید از مادرش دور می شد!! نباید اجازه می داد تا بار دیگر تکرار شود این دوری!!!

نمی خواست ...

نمی توانست ...

نمی شد ...

درست نبود...

دست پر زوری مقاومتش را در هم می شکست و صدای گریه کودکی همراه با ضجه دلسوزانه ای در گوشش می پیچید. دست کودک در دست مردی بود و کودک ناتوان از کشیدن دست کوچکش فقط صدا می کرد:

-مامان؟؟!!!

و بازوی کوچکش فشرده تر می گردید و سرعت دور شدنش بیشتر و فقط تکرار این نام در پس زمینه ذهنش رنگ می گرفت و فریاد می شد!! و صدای کودکی خرد سالتر انگار تن بی رمقش را بی رمقتر می کرد!!!  
 نه، نباید می رفت. نباید تن به این دوری دوباره می داد... گریه امانش را بریده بود.  
 دست چپش می سوخت و قدرت حرکت نداشت و بی توجه به لوله سرم اویزان شده از دست راستش، دست بر سینه مهدی نهاد و هلهش داد. اما زور بازوی سست و بی حال او کجا و زور بازوی فرد مقابلش کجا؟!  
 داد زد:

-من نمی رم... من جایی نمی رم... می خوام مادرمو پیدا کنم!! می خوام پیداش کنم!!  
 و مهدی که بی توجه به حرف و خواسته اش تا دم ماشین هدایتش کرده بود، زنده بودنش در گرو رفتن بود!! پس می برد حتی شده به زور!!

ندا تمام نیرویش را جمع کرد؛ چشم در چشم مهدی شد و شمرده شمرده و جدی گفت:

-من... جایی... نمی رم...

مهدی نفسی گرفت و گفت:

-باید بیمارستان بستری بشی... اینجا موندنت بی فایده است!! نه تنها بی فایده است بلکه نادرست هم هست، سلامتی در خطر!! می فهمی؟! باید همراه بیای...

و تاکیدوار تکرار کرد:

-باید!!!

ندا سرش را به علامت نه تکان داد، دیگر درد را هم نمی فهمید، حتی این حس طبیعی و قوی هم دیگر نمود نداشت چه برسد به منطق که باید عوامل زیادی دست به دست هم دهند و درکش را ممکن سازند. نفس نفس زنان دستش را بین خود و مهدی ستون کرد و از سوار شدن سرباز زد... چرا این مرد نمی فهمید او نمی خواهد برود؟! چرا نمی فهمید باید بماند؟! چرا نمی فهمید تنها چیزی که برایش مهم است ماندن در انجاست و نه ماندن در زندگی... سلامتی؟! چه خنده دار؟! سلامتی را می خواست چه کار، وقتی مادرش نباشد؟!!

کلام مهدی باز از روی عقل و منطق بود:

-ندا برت می گردونم... قول میدم!! فقط خوب شو بعد... خب؟!!

از اینهمه درگیری نفس هم نداشت، بریده بریده گفت:

-نه... نمی خوام... نمیام!!!

مهندس سری تکان داد و عاصی از اینهمه مقاومت و نه های مکرر ندا متوسل به زور شد، قبل از دریافت هر نوع عکس عملی سرم را به دست چپش، که زیر بغل ندا بود، داد و دست راستش را زیر زانوانش انداخت. بلافاصله بلندش کرده و روی صندلی عقب اتومبیل بابک قرار داد.

کسری از ثانیه پیشانی اش را به بدنه ماشین تکیه داد و بعد رو به بابک گفت:

-زود حرکت کن!!

بابک چند لحظه ای در چشمان سرخ مهدی نگاه کرد و متاثر از صحنه ای که شاهدش بود، سریع پشت فرمان نشست. مهدی کنار ندا جای گرفت، همسر بابک صندلی جلو بود و دخترش را به اغوش داشت و داشت آرام آرام اشکهایش را پاک می کرد.

ندا هق می زد، باز هم باخته بود، کم آورده بود، در این جنگ نا برابر، ناعادلانه شکست خورده بود. باز هم زورش

نرسیده بود!! شانه هایش از شدت گریه تکان می خورد.

به محض نشستن مهدی، روبه او کرد و در میان هق زدنهایش غریب:

-لعنتی!!!... لعنتی!!!... من نمی خوام جایی برم... می خوام بمونم...

مهدی هم به سمش چرخید:

-ندا به من اعتماد داری?!

و اینبار صدای معترض ندا مشت شد و بر سینه مهدی نشست:

-نه... ندارم... به هیچ کدومتون!!! به هیچ کدومتون!!!

و با ادای هر کلمه مشت بر سینه مهدی می زد! مهدی توقفی کرد چیزی که سینه اش را می سوزاند ضربات حاصله از

مشت او نبود، ضرباتی بود که از جملاتش بر قلبش فرود می آمد!!

فصل دوم:

مدتی می شد ماشین به ادرسی که مهدی گفته بود، حرکت می کرد. مچ دست راست ندا، کمی بالاتر از اتصال سرم، در دست مهدی قفل شده بود، البته نه برای ممانعت از ضربه زدن بلکه ترس از این داشت که سرم از دستش جدا شود. ندا سرش را به صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته بود. مکالمه ای بینشان صورت نمی گرفت، مهدی چه می توانست به دختری بگوید که واضح می گفت، به او اعتماد ندارد! اصلا اگر کسی بگوید باورت ندارم چگونه می شود با او صحبت کرده و قانعش نمود. اصل باور و قبول و منطق بر صداقت استوار است و صداقت اعتماد می آورد. وقتی او اعتماد ندارد یعنی به صداقت گفته هایش شک دارد، پس دیگر چگونه می شود او را قانع کرد، توضیح داد، راضی کرد!! کلا پایه و اساس هر رابطه ای همین اعتماد است که اگر نباشد تمام روابط متزلزل می شوند. چگونه می شود کودکی را به دست اولیای مدرسه داد، چطور می توان دارایی را به بانک سپرد و یا چگونه می توان خرید کرد؟! ... و

و ختم کلام بی اعتماد چگونه می توان زیست؟!

صدای بابک از فکر بیرونش کشید:

-کدوم طرف پارک کردی؟

برای بیرون ریختن افکار مغشوش سری تکان داد و با دقت بیشتری بیرون را نگرینست:

-کمی جلوتر دست چپ...

بابک برای پیدا کردن ماشین سرعتش را کم کرده بود، هر چند امکان تند رفتن هم نبود، جاده شلوغی و ازدحام زیادی داشت. کسانی که برای کمک می آمدند، افرادی که برای پیدا کردن عزیزانشان از راه دور و نزدیک به آنجا سرازیر شده بودند و گروه های مختلف اعم از پلیس و امداد و هلال احمر و غیره که آنجا حضور داشته و سعی می کردند اوضاع را کنترل کنند.

بابک اهسته گفت:

-خوابه؟!

مهدی نگاهی به بغل دستی خود کرد و زیر لب گفت:

-نمی دونم...

-نیم ساعتی هست که ساکنه!!

در چشمان بسته و رنگ پریده او خیره شد. نمی خواست صدایش کند!! با احتیاط دستش را به سمت پیشانی اش برد، دروغ چرا؟! از عکس العملش می ترسید!! دستش را آرام روی ان گذاشت و گفت:

-بدنش بازم گرم شده... تب داره...

و با تمسک به نشان ندادن بازخورد از طرف ندا، ادامه داد:

-یا خوابه و یا باز از هوش رفته!

و قبل از اینکه بابک پاسخ دهد، سریع گفت:

-اوناهش... ماشین اونجاست.

راهنما زد و به سمت ماشین مهدی پیچید و درست کنار ان توقف کرد.

مهدی پایین رفت و دزدگیر را زد و درب صندلی جلو را گشود. برای برداشتن ندا برگشت، بابک هم که پیاده شده بود، گفت:

-کمک می خوای؟!!

مهدی که همچنان گرفته بود، گفت:

-اگه سرمش رو نکه داری ممنون می شم!

روی صندلی عقب خم شد و محتاطانه دست زیر زانو و گردنش گرفت و از صندلی جدا کرد. نه، انگار واقعا بیهوش بود وگرنه اینقدر آرام نمی ماند! بابک گفت:

-بهتر نیست روی صندلی عقب بخوابونیش؟!!

-نه... اونوقت باید هی نکه دارم و بینم تو چه وضعیه... ولی کنارم باشه زود زود می تونم وضعش رو چک کنم!! به هر حال باید عجله کنم!

-می خوای بیریش شهر خودتون؟!!

-اره...

ندا را با آرامش روی صندلی گذاشت و کمر بندش را بست و سرم را به دست گرفت، دنبال چیزی می گشت تا ان را به دستگیره بالای در ببندد. بابک دوباره به او نزدیک شد و گفت:

-بیا با این ببندش!

مهدی نگاه قدر شناسانه ای به او کرد و سرم را بست. اصلا هم نپرسید از کجا طناب پیدا کرده، برایش زیاد مهم نبود!

راست ایستاد و در را بست و رو به بابک گفت:

-واقعا ازت ممنونم!

بابک دستش را جلو آورد و گفت:

-در مقابل کاری که تو برای خونوادم کردی کاری نکردم.

مهدی در حین فشردن دست او پرسید:

-راستی حالا می خواید یکسر برید اصفهان؟

-اره

-ولی شبه و توهم خسته ای...درست نیست. بیایید بریم خونه ما شبو استراحت کنید، صبح راه بیوفتید!

بابک لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

-نگران نباش به رانندگی در شب عادت دارم ولی با این حال امشب تا زنگان بیشتر نمی رم، خانومم هم خسته هست.

یه اتاق می گیریم کمی استراحت می کنیم، صبح دوباره راه میوفتیم ...

مهدی جدی تر گفت:

-تعارف نمی کنم بیاید بریم خونه ما...

-نه دیگه دوست دارم مقداری از راه رو بریم و صبح زود هم دوباره حرکت کنیم. خونواده خانومم نگران هرچه زودتر

برسیم بهتره!! فقط شماره تلفنت رو بده، به علی دادیا!! ولی من ذخیرش نکردم.

مهدی شماره تلفن را گفت و بار دیگر دست بابک را برای خداحافظی فشرد و پشت فرمان نشست. قبل از حرکت، بابک

به شیشه زد و گفت:

-داشت یادم می رفت ها...

و پالتوی مهدی را از ماشین برداشت و با گفتن واقعا لطف کردی روی صندلی عقب گذاشت. مهدی جدی گفت:

-چرا برش می گردونی هوا سرده بده بیوشن!

بابک لبخندی زد:



-ممنون، سر وقتش خیلی به درد خورد، حالا هم کاپشن خودم رو دادم به خانوم پوشیده... همیشه صندوق عقب یه پتو مسافرتی هم داریم که روی نازنین می کشم. تازه تا برسیم زنجان لباس و لوازم مناسب رو می خریم... برو به سلامت، ولی ما رو از حال ندا بی خبر نذار، برات تک می زنم شمارم رو سیو کن!!

مهدی زیر لب باشه ای گفت و راه افتاد.

بابک نازنین را روی صندلی عقب خواباند و به روی او پتو کشید و پشت فرمان نشست. نگاه پر محبتی به همسرش انداخت و دستش را گرفته، فشرد و گفت:

-نمی دونم چطور باید خدا رو به خاطر سلامتیتون شاکر باشم؟!!

زهرا لبخندی زد و با دست دیگر، روی دستش را نوازش کرد. بابک باز پرسید:

-سرت درد نمی کنه؟

-نه... فقط خیلی ترسیدم!!

-طبیعیه... لحظات سختی رو تجربه کردی!

زهرا نگاه از راهی که ماشین مهدی طی کرده بود، گرفت و گفت:

-به نظرت درست بود، دختره رو ببره؟

بابک نگاهش را به بیرون داد و گفت:

-تو فکر بهتری داشتی؟!!

-نه... ولی دختره نمی خواست باهاش بره!

بابک رو به او کرد و با لحن اطمینان بخشی گفت:

-نگران نباش، تو فقط بخشی از برخوردشون رو دیدی که تو شرایط خیلی بدی بود، ضمنا اسمش نداست...

-نسبتشون باهم چی بود؟!!

-قبلا تو یه دانشگاه بودن و مهدی با شنیدن خبر زلزله به خاطر اون اومده بوده اینجا... تا اونجایی که من فهمیدم

جریان مربوط میشه به یه علاقه عمیق... شک نکن، در این شرایط مهدی امین ترین کسی بود که می شد ندا رو

دستش سپرد! تازه در همین مدت کم هم می شد فهمید که پسر خیلی خوبیه...

و در چشمان خمار همسرش خیره شد و گفت:

-خسته ای! بخواب... رسیدیم بیدارت می کنم.

تازه از شلوغی جاده رها شده و در مسیر اصلی قرار گرفته بود که به یاد موبایلش افتاد؛ خاموشش کرده بود. گوشی را از غلافش بیرون کشید و روشنش کرد. سیل عظیم پیامکها سرازیر شد، حوصله خواندن هیچ کدام را نداشت. گوشی را روی داشبرد پرت کرد.

علی رغم بی خوابی و خستگی نه سی دی گذاشت و نه رادیو را باز کرد، می خواست صدای نفس کشیدن ندا را بشنود! صدای نامرتب نفسهای او که حاصل خس خس سینه اش بود و خبر از زنده بودنش می داد فعلا برایش از هر اهنگی گوش نوازتر بود. نگاهش زود زود به روی سرم هم می نشست، قطرات اخرش بود و می خواست درست دم اخری ان را ببندد... هنوز یک ربع ساعت هم نمی شد که موبایلش را روشن کرده بود که صدای زنگ ان در داخل اتومبیل پیچید. گوشی را دم گوشش نگه داشت و سرعتش را کم کرد:

-بله؟!!

صدای نگران و در عین حال هیجان زده مبینا را شنید که می گفت:

-مامان... مامان برداشت!

و صدایش با وضوح بیشتری آمد:

-مهدی کجایی پس؟!!

مهدی نفسی کشید و گفت:

-تو جاده ام، دارم میام...

مبینا جیغی کشید و گفت:

-راس می گی؟!!

مهدی گوشی را کمی از گوشش فاصله داد و گفت:

-اره... بین یه بار دیگه جیغ بکشی دیگه هیچوقت تلفنهایت رو جواب نمی دما!!!

مبینا لب برچید و آرامتر گفت:

-بد اخلاق!! می دونی از دیروز تا حالا چند بار بهت زنگ زد؟ نمی گی ما اینجا می میریم و زنده می شیم؟!!

خلع سلاح شده تبسم کمرنگی از لبش گذشت و گفت:

-خیلی خب... من که گفته بودم شاید اونجا اتن نده!!

-پس چرا مال همه اونایی که رفته بودن اونجا اتن می داد غیر مال تو؟!

-شارژ موبایلم کم بود برا همین خاموشش کرده بودم تا در مواقع ضروری ازش استفاده کنم.

-حالا کجایی؟! کی می رسی؟!

مهدی نگاهی به اطراف جاده کرد و گفت:

-اذر شهر رو رد کردم... فکر کنم دوروبر یه ساعت ، یه ساعت و نیم برسم.

میینا که باز دهانش را برای یک جیغ جانانه باز کرده بود، سریع بست و کنترل شده گفت:

-آخ جون!! پس ما سفره شام رو بندازیم؟!

مهدی گوشی را دست به دست کرد و آرامتر گفت:

-نمیام خونه!!

میینا عین بادکنک ترکیده وا رفت و سست گفت:

-چرا؟!

مهدی نفسی کشید و به بغل دستی خود نگاهی کرد و گفت:

-یه نفر مصدوم همراهم هست باید ببرمش بیمارستان... شما منتظر من نشید، شامتون رو بخورید!

میینا با لبهایی که حسابی به جلو هل داده بود، سر خورد و روی زمین نشست:

-خب بستریش کن و زود بیا دیگه...

-نمیشه میینا! نمی تونم تنهانش بذارم، باید پیشش باشم.

میینا همانطور گوشی به دست رو به مادرش کرد و گفت:

-میگه یه ساعت مونده برسه ولی یه زخمی همراهش هست ، اونو می بره بیمارستان و به خونه نمیاد!

و دوباره خطاب به مهدی گفت:

-مامان می خواد باهات حرف بزنه!!

مهدی نفس عمیقی کشید:

- مبینا، تو جاده ام... بذار برسیم خودم زنگ می زنم... خب؟!!

مبینا باز رو به مادر گفت:

- مامان، میگه تو جاده ام رسیدنی خودم زنگ می زنم...

مادر سری تکان داد و گفت:

- باشه... بهش بگو مواظب باشه و ارومتر بیاد.

- اوهوم... مهدی، مامان میگه مواظب باش... تند نیا!!

تماس را قطع کرد. دست پیش برد و پیچ سرم را بست، تقریباً تمام شده بود. بد نفس می کشید و این موضوع نگرانش

می کرد، پا روی گاز گذاشت و سرعت گرفت!

ده دقیقه نگذشته بود که صدای ناله های نامفهومش نیز به صدای نفسهایش افزوده شد. صورتش درهم کشیده شده

بود و حال درستی نداشت و گاه کلاماتی مثل "نه"، "مامان"، "نمی رم" نیز بین ناله هایش به گوش می خورد.

دست به یقه پلیورش برد و کشید...

پشت دستش را بر پیشانی اش تکیه داد، داغ داغ بود!!

ماشین را کنار کشید و نگه داشت، باید کاری می کرد! نمی دانست چه کند، چندان تجربه تب و نگرانی درباره ان را

نداشت. مادرش همیشه به بهترین نحو از اهالی خانه پرستاری کرده بود و نوبت به رسیدگی او نرسیده بود تا بفهمد چه

باید کرد!

نخست بخاری ماشین را خاموش کرد تا دمای داخل خودرو کاهش یابد، نگاهی به صندلی عقب انداخت همیشه یک

اب معدنی داشت، می خواست ان را بردارد که نگاهش به کیسه محتوی دارو افتاد. به خاطر آورد که به جای پول خرد

یک بسته قرص سرماخوردگی زوری دریافت کرده است! سریع بسته قرص را برداشت و یکی را از غلاف ان خارج کرد،

کمی فکر کرد که چگونه در حال بیهوشی قرص را به ندا بخوراند؟

درب اب معدنی را باز کرد و قرص را داخل درپوش ان قرار داد و مقدار کمی اب روی ان ریخت و قرص را درون ان

حل کرد. درپوش را به دهان نیمه باز او نزدیک کرد و سعی کرد محتویات ان را به دهان ندا بریزد... بالاخره توانست

مقداری از ان را به خورد او بدهد.

دیده بود موقع تب کردن دستمال خیسی به پیشانی فرد مریض می گذارند؛ چیزی که بتواند ان را خیس کرده بر

پیشانی ندا بگذارد، پیدا نکرد برای همین دستش را خیس کرد و بر پیشانی او کشید، می بایست به هر نحو ممکن تبش را پایین می آورد!

دیگر چه کاری از دستش بر می آمد؟... به خاطر آورد که مادرش هنگام بیماری بچه ها، پاشویه شان می کرد، هوا کاملاً تاریک بود، چراغ داخل خودرو را روشن کرد و خم شد...

کفشهای ندا را از پایش در آورد، وقتی جوراب پای چپش را بیرون می کشید احساس کرد جوراب اندکی به پای او چسبیده، متعجب کنار کشید و نگاهی به پایش کرد، روی پای چپش سوخته بود!! قیافه اش را درهم کشید و چشمانش را بست.

سری تکان داد و دوباره به قیافه مظلوم و ناراحت ندا در خواب نگاه کرد، در آن لحظه برایش با مبینا هیچ فرقی نداشت، دلش برایش می سوخت و نگرانی اش زیادتراً از آن بود که حس دیگری اجازه خودنمایی داشته باشد. مقداری از آب را روی پاهای او ریخت و دوباره دست بر پیشانی اش نهاد، احساس کرد از داغی اش کاسته شده... با حداکثر سرعت شروع به حرکت کرد و صدای بوق اخطار سرعت را نشنیده گرفت.

نمی توانست سرعتش را تا رسیدن حفظ کند، مجبور بود در شهرهای عجیبشیر و بناب از سرعت خود بکاهد . در مقابل بیمارستان سینا ننگه داشت و پایین رفت، کلی با مسئول پذیرش کلنچار رفت ولی پاسخ فقط یکی بود، سی چهل نفر بیش از ظرفیت پذیرش کردیم، نه تخت اضافی داریم نه فرصت برای رسیدگی، و نه دارو برای شخص جدید! البته تایید حرف مسئول پذیرش کار سختی نبود، حتی در سالنهای بیمارستان هم بیمار بود!

کلافه پشت فرمان پرید و به سمت بیمارستان شهید بهشتی راند. ولی وقتی آنجا هم همان حرفهای مکان قبلی را شنید، نمی دانست چه کند؟! عصبانی هم شده بود، ولی اهل داد و قال کردن نبود!!

موبایلش را در آورده سریع شماره خانه را گرفت، طبق معمول تلفنچی خانه(!) یعنی مبینا جواب داد:

-سلام

مهدی بی معطلی گفت:

-سلام، گوشی رو بده به مامان کار دارم!!

مبینا ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خواهش می کنم من هم خوبم... دیگه چه خبر؟!!

صدای فریاد حرصی مهدی به گوشش رسید:

-مبینا؟؟!!

مبینا اب دهانش را قورت داد و گوشی را دست به دست کرد:

-اوه، خب بگو با مامان کار داری دیگه!!!

ضمن صدا کردن مادر، گوشی را هم روی میز گذاشت و برای خالی کردن حرصش به سمت مبین رفت و دفتر را از زیر دستش کشید و گفت:

-هزار بار بهت گفتم دست به کیف و کتاب من نزن!

مبین که عادت به رفتارهای سریع او داشت، سرعت عمل به خرج داد و دوباره دفتر را از چنگ او درآورد و گفت:

-بده به من دارم جواب مسائل شیمی رو کپی می کنم!

مبینا که کلا دلش دعوا می خواست دست به کمر زد:

-بگیر بشین خودت حل کن.

مبین سرش را داخل دفتر مبینا فرو برد و گفت:

-مگه بیکارم مثل تو!!!

صدای جیغ مبینا که بلند شد، مادر توپید:

-؟! یه لحظه ساکت بشین ببینم مهدی چی می گه؟!

و دوباره متوجه تماس شد:

-خب گفتمی به چند بیمارستان سر زدی؟!

-دو تا!!

-حالا کجایی؟!

-جلوی بیمارستان بهشتی...

ملیحه خانوم اندکی فکر کرد و گفت:

-ببین مهدی، دوماذ رقیه خانوم دکترو همون بیمارستانه، تو اونجا باش من یه تماس باهاش بگیرم ببینم چی میشه!!

-باشه

تماس را قطع کرد و به سمت ماشین رفت. در را باز کرده، به سمت ندا خم شد و دوباره تبش را چک کرد. اصلا تصور نمی کرد، بیمارستانها اینقدر غلغله باشد. حتی بخش اورژانس هم پر بود!! مثنی اب به صورت ندا پاشید، گفته بود حال بیمارش وخیم است، گفته بود اورژانسی هست ولی جواب شنیده بود که حداقل بیست نفری هم با حال وخیم قبل شما مراجعه کرده اند و ما امکان پذیرش نداشتیم!

صدای موبایلش موجب شد با عجله برای پاسخ دادن اقدام کند:

-الو... مامان چی شد؟!

-هیچی نگران نباش. دکتر تقوی... دکتر امید تقوی الان تو بیمارستانه گفت بیاد جلوی پذیرش، من ترتیب بستری

شدن بیمارش رو میدم!

مهدی نفس راحتی کشید و گفت:

-دستت درد نکنه مامان

-برو مادر... عجله کن

دیگر تعلل را جایز ندانست؛ ندا را روی دست بلند کرد و به داخل بیمارستان برد. دکتر تقوی دم پذیرش ایستاده بود و

داشت صحبت می کرد. مسئول پذیرش می گفت:

-اقای رییس گفتن هیچ کس رو پذیرش نکنیم چون با این حجم بیمار امکان رسیدگی به افراد پذیرش شده رو هم از

دست می دیم!

امید به تایید سری تکان داد و گفت:

-می فهمم چی می گید! ولی حالا این فرد در شرایط ناجوریه شاید اگه بستریش نکنیم جونش رو از دست بده اونوقت

من و شما چه جوابی داریم؟!

مسئول پذیرش باز یا همان لحن توام یا احترامش گفت:

-بله حق با شماست. من هم از فرمایش رییس اطاعت کردم با این حال شما خودتون صاحب اختیارید... فقط هیچ

تخت خالی وجود نداره! حتی رو تخت همراه هم، بیمار پذیرش کردیم!!

-نگران نباشید، می بریم به اتاق من، رو تخت معاینه!!!

مهدی نزدیکتر شد و گفت:

-اقای دکتر تقوی؟! -

امید برگشت و رو به او کرد:

-بله... شما هم باید اقای معتمد باشید، درسته؟! -

-همینطور... -

دکتر جلوتر رفت و نگاهی به سر و وضع هر دوی آنها انداخت و با اطمینانی که از درست بودن تصمیم خود پیدا کرده بود، گفت:

-خب می اومدین دنبال برانکار دیگه!! -

و بدون اینکه به او فرصت جواب بدهد، میچ دست ندا را در دست گرفت و بعد از ثانیه ای گفت:

-زود باش، سریع بیرش به اتاق من.

و خود جلوتر از او راه افتاد و در مقابل بخش پرستاری در حین عبور گفت:

-خانوم بهاری همراهم بیاید!

با راهنمایی دکتر تقوی، ندا روی تخت معاینه اتاق او قرار گرفت، دکتر به سرعت مشغول معاینه شد و خطاب به پرستار گفت:

-زود سرمش رو عوض کنید و کپسول اکسیژن رو بیارید!

و از روی میز کاغذی را برداشت و روی آن چیزی یادداشت می کرد که پرستار گفت:

-فعلا کپسول اکسیژن اضافی نداریم!! -

دکتر تقوی تاکید کرد :

-ببین کدوم بیمار کمتر احتیاج داره بردار بیارش اینجا، وضع این وخیمه!! -

-چشم

بعد از خروج پرستار رو کرد به مهدی و گفت:

-شما برید پذیرش فرم پر کنید، یه مقداری هم دارو لازمه که فکر نکنم بتونید حالا تهییش کنید!! -

مهدی گامی به او نزدیک شد:



-چرا؟ شما بنویسید، از هر جا باشه پیدا می کنم!

امید نگاهی به او کرد و گفت:

-دیروز بلافاصله بعد از زلزله یه اکیپ پزشکی به همراه مقداری دارو به مناطق آسیب دیده فرستادیم... یکی دوباره هم تقاضای دارو شد و باز تا اونجایی که تونستیم ارسال کردیم... راستش رو بخواید فقط برای مصرف سه چهار روز بیمارستان دارو نکه داشتیم ولی تصورش رو نمی کردیم که با این انبوه افراد آسیب دیده مواجه بشیم، کسانی که خارج از ظرفیت پذیرش شدن در برنامه مون نبود! همین امروز سفارش دارو کردیم به تهران ولی شرایط بحرانیه و علاوه بر مناطق زلزله زده این وضع در همه شهرستانهای اطراف وجود داره، زمان زیادی از زمین لرزه نمی گذره، برای همین شوک اولیه هنوز برطرف نشده... به همین دلیل هم با کاهش شدید دارو مواجه شدیم. فعلا هم توجه همه به نواحی زلزله زده معطوف شده و سعی می کنن به کل اونجا دارو ارسال کنن، برا همین هم می گم نمی تونید پیدا کنید. جالبه یه انتی بیوتیک و مسکن حالا حکم طلا رو پیدا کرده!! ولی نگران نباشید از موجودی بیمارستان استفاده می کنیم.

امیدوارم هر چه زودتر سفارشهامون ارسال بشه!

مهدی از جیبش کاغذی را که دکتر امداد داده بود بیرون آورده و به طرف امید گرفت و گفت:

-این برگه رو دکتر امداد داده که به شما بدم.

امید نگاهی به کاغذ کرد:

-عالیه، ممنون...

مهدی قبل از حرکت پرسید:

-حالش چطوره؟!

-فعلا نمی تونم نظر قطعی بدم، شما بیرون باشید تا معاینه دقیقتری به عمل بیارم و بهتون اطلاع بدم، ولی تبش خیلی

بالاست!

سری تکان داد و از اتاق خارج شد. تازه داشت فرم را پر می کرد که موبایلش زنگ خورد، از منزل بود، گوشی را به

گوشش چسباند و در حین پر کردن فرم پاسخ داد:

-بله؟!

صدای ملیحه خانوم به گوشش نشست:

-مهدی چی شد؟!

-بستریش کردم!

مادر نفس راحتی کشید و گفت:

-خب خدا رو شکر... حالا بیا خونه دیگه!!

-نه مامان، اینجا باشم خیالمم راحتتره!

ملیحه خانوم مکثی کرد و گفت:

-نگفتی شخصی رو که آوردی کیه؟!

مهدی دست از نوشتن کشید و دستش را مشت کرد. با صدای اهسته تری گفت:

-ندا!!!

سکوت کشداری پشت خط ایجاد شد، سکوتی که مهدی هم سعی در شکستنش نکرد...

ملیحه خانوم نفسی کشید و آرامتر و انگار متفکرتتر گفت:

-حالش چطوره؟!

مهدی هم نفسش را رها کرد و گفت:

-خوب نیست!!

-خوب نیست یعنی چی؟! حالا تو چه حاله؟!

-بیپوشه...

با احتیاط پرسید:

-کجاش آسیب دیده؟!

مهدی نفس پر دردی کشید و چشمانش را ریز کرد و گفت:

-سرش، دستش، پاش!!!

دوباره پشت خط مکثی ایجاد شد. برچهره ملیحه خانوم هم غم نشسته بود، پرسید:

-مادرش هم اونجاست؟!

مهدی دست مشت شده اش را به پیشانی اش تکان داد و بغض کرده، گفت:

-هنوز زیر اواره، فکر کنم!

مادر لبش را گازی گرفت و چند پلک زد تا نمی که در چشمانش نشسته بود، کنار برود:

-یعنی زنده نیست؟!

-نمی دونم... فکر نمی کنم!!

-مگه ندا پیشش نبوده؟!

-قصش طولانیه مامان، بعدا تعریف می کنم.

ملیحه خانوم به همان آرامی گفت:

-باشه عزیزم... پس فعلا خداحافظت

تماس را قطع کرد و آهی کشید و روی صندلی کنار تلفن نشست، به شدت در فکر بود...

فرم پذیرش را پر کرد و دوباره به اتاق دکتر برگشت. دو سه نفری بالای سرش بودند، پرستار با دیدن مهدی گفت:

-لطفا بیرون باشید!

در سالن بالا و پایین می رفت. آشفته بود، نگرانی، غم، فکر، آینده، گذشته بصورت درهم و شلوغ در مغزش رژه می

رفتند. چند درصد فکر می کرد که روال زندگی اش بار دیگر تغییر کند؟!

هنوز اتفاقی که افتاده بود در باورش نمی گنجید...

\*\*\*

در باورش نمی گنجید... با دقت بیشتری به روبرو خیره شد. پسر را که می شناخت، بهمن بود!! کمتر کسی بود که

جوجه تیغی دانشکده را شناسد با ان همه دک و پز و ادعایش!! با نصف دخترهای دانشکده دوست بود، حداقل!!! سه

چهار باری خودش با چشمان خودش دیده بود که دختران رنگ به رنگی را سوار ماشینش کرده و البته از وصف

همراهی آنها و مهمانی هایش هم جسته و گریخته چیزهایی به گوشش خورده بود. ولی اهمیتی نمی داد، چه ربطی به

او داشت، مگر می شود مردم را به دلخواه خود تغییر داد، هر کس شیوه ای برای زندگی خود دارد و تا جایی که شیوه

انها به زندگی شخصی اش اسیب نمی زد سعی می کرد بی تفاوت باشد.

آهی کشید و کنجکاوانه تر به صحنه مد نظرش نزدیک شد.

اما دختر، او را دیگر بهتر از هر کس دیگری می شناخت... ندا!!!

\*\*\*

ندا!!! نامش را زیر لب زمزمه کرد و بار دیگر توجهش را به در اتاق داد، زمان بیش از حد متعارف کشار می گذشت.

با باز شدن در به سمت آن هجوم برد، پرستاری بیرون آمد. مهدی سریع پرسید:

-می تونم برم تو اتاق؟!

پرستار با گفتن بله بفرمایید، از او فاصله گرفت. با تقه کوتاهی که به در زد، وارد شد. دکتر تقوی هنوز بالای سر ندا بود

و یک پرستار دیگر هم پای ندا را پانسمان می کرد. قبل از اینکه مهدی چیزی بگوید، دکتر گفت:

-پاش چرا سوخته؟!

مهدی مختصر و مفید گفت:

-موقع زمین لرزه داشته با اسانسور آش می برده برای همسایه شون!

دکتر تقوی که با دقت در حال بررسی زخم دست ندا بود، گفت:

-دستش چی؟!

-به احتمال قوی افتاده رو شکسته های کاسه...

دکتر سری تکان داد و زیر لب اوهمی گفت. مهدی پرسید:

-وضعیتش چگونه؟!

-دستش نیاز به عمل جراحی داره، از سرش هم باید سی تی اسکن به عمل بیاد ولی سوختگی پاش عمیق نیست .

رو کرد به مهدی و پرسید:

-از کی بیهوشه؟!

-تقریباً از ظهر... ولی دو سه ساعت پیش مدت کوتاهی به هوش اومده بود.

-هوشیاریش در چه حد بود؟!

با کمی فکر جواب داد:

-خوب بود. یعنی فکر کنم کاملاً هوشیار بود!

-باهاتون حرف زد؟ شما رو شناخت؟!

-بله

-حالت تهوع یا سرگیجه نداشت؟!

-حالت تهوع نه ولی سر گیجه رو نمی دونم.

دکتر بار دیگر متوجه ندا شد و در همان حال گفت:

-تبش خیلی بالاست... خون زیادی رو هم از دست داده، گروه خونیش رو می دونین؟

-نه!

امید بار دیگر به مهدی نگاه کرد و گفت:

-از نظر تنفسی هم مشکل داره آخه! خیلی خوب می شد اگه می تونستیم تو مراقبت‌های ویژه بستریش کنیم ولی فعلا

پره ...

مهدی با تشویش گفت:

-کی عمل می کنید؟!

-وقتی که شرایط عمومیش کمی بهبود پیدا کنه، تبش قطع بشه و فشار خونش به شرایط نرمال برسه

در صدایش خیلی استرس بود، وقتی گفت:

-خوب می شه؟!

لبخند کم‌رنگی گوشه لب امید نشست:

-سعی از ماست، شفا از خدا!!

مهدی با کمی خجالت گفت:

-می تونم همینجا بمونم؟!

دکتر لبخند همراه با آهی زد و گفت:

-چرا که نه؟! حالا بیمارستان به هر چی شباهت داره غیر بیمارستان؟! تمام همراهان افراد آسیب دیده داخل بیمارستان

حضور دارن، هوا هم سرده کجا بفرستیمشون برن؟ جایی ندارن که!!

رو کرد به پرستار و گفت:

- گروه خونیش رو چک کنید، دستش رو هم دوباره پانسمان کنید.

و پشت میزش رفت و خود را با خستگی روی ان انداخت. مهدی با دقت به ندا نگاه کرد ولی نتوانست در مقابل وسوسه چک کردن تبش مقاومت کند، می خواست ببیند دمای بدنش پایین تر آمده یا نه! نوک دو انگشتش را بر پیشانی او تکیه داد و تبسمی زد. از داغی پیشانی اش کاسته شده بود.

به طرف میز رفت و گفت:

-اقای دکتر معمولاً تو خونه ما کلی مسکن و پنی سیلین استفاده نشده هست به درد می خوره بگم بیارن؟

امید صاف نشست و گفت:

-اره حتما بگید بیارن. راستش حالا سر خودم در شرف انفجاره ولی به خاطر کمبودش نمی خوام استفاده کنم. اگه تاریخ گذشته نباشن کلی به درد می خورن!

خیال مهدی اندکی راحتتر شده بود. موبایلش را نگاه کرد شارژش در حال تمام شدن بود، دکمه تماس را زد.

مبین و مبینا هر دو روی موبایل شیرجه رفتند! مبینا نزدیکتر بود و توانست سریعتر گوشی را به دست گیرد. مبین غرید:

-ناسلامتی اون موبایل منه!!

مبینا هم دست به کمر زد و به کنار دیوار اشاره کرد:

-؟!... اون هم کیف منه!!

و نگاهی به صفحه موبایل انداخت عکس مهدی بود، لبانش را جمع کرد و گوشی را به دست مبین داد. مبین با ابرویی بالا رفته گوشی را گرفت و جواب داد:

-سلام داداش

-سلام مبین... خوبی؟!

-ممنون... شما چطوری؟!

-بد نیستم... مبین کاری باهات داشتم!!!

مبین حرصی از جا برخاست تا بلکه مبینا کوتاه بیاید و گوشش را از دم گوشی کنار بکشد و گفت:

-امری باشه!!

میینا هم همپای او بلند شد و برای همقد شدن با میین روی نوک پا ایستاد و دوباره گوشش را به موبایل چسباند، میین چشم غره ای رفت و زیر لب غر زد:

-بکش اونور!

میینا به بازوی او کوبید و اهسته گفت:

-حرف نزن بیینم چی میگه!!

میین پوفی کشید و سعی کرد روی حرفهای برادرش تمرکز کند:

-بیین تو خونه هر چی دارو داریم بردار بیارش اینجا، اگه تونستی از یکی دو تا از دوستات هم بگیر بیار.

-باشه...

میینا بدون اینکه به برادر دو قلویش فرصت ادامه حرفش را بدهد، زود گوشی را از دست او قاپید و به گوش خود چسباند و گفت:

-مهدی من هم میاما!!!

سری تکان داد، نمی دانست بخندد یا یک داد حسابی سر این خواهر شلوغش بکشد؟ کنترل شده گفت:

-اولا تو می خوای کجا بیای این وقت شبی؟! ثانیا تا اونجایی که یادم میاد من به موبایل میین زنگ زدم، ثالثا اصلا تو

از کجا فهمیدی من به میین چی گفتم؟!

میینا به میین که طلبکارانه نگاهش می کرد، ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خب اولاً، همون جا میام که میین میاد. دوماً، من و میین نداریم که. سوماً نه که دو قلو اییم تله پاتی داریم!

مهدی برای آرام شدن نفسی کشید و گفت:

-نه خیر تو جایی نمیای! گوشی رو هم بده به میین تا قاطی نکردم!

میینا سریع گفت:

-من هم میام...

و گوشی را به میین برگرداند.

مهدی داشت می گفت:

-میینا گفتم...

که مبین گفت:

-گوشی دست منه...

مهدی نفسش را فوت کرد:

-برش نداری بیاری!!

مبین نگاهی به چهره مبینا، که حالا حسابی مظلوم شده بود، کرد و گفت:

-خب، پیش منه دیگه!!

-اینوقت شب؟! نه، خودت بیا!

-تازه اوله شبه که...

-از کی تا حالا ساعت یازده شده اول شب؟! حالا هیچ کس تو کوچه و خیابون نیست!

-شما نگران این نباش حالا من با دو تا تماس محله رو می کنم شب عاشورا!!! بعدش هم مبینا رو که میشناسی عمرا

اگه تنها تو خونه بمونه!

مهدی متعجب گفت:

-چرا تنها؟! پس مامان کجاست؟!

مبین به مادرش نگاهی کرد و گفت:

-حالا حاضر و آماده و چادر به سر اینجا وایستاده، داشت زنگ می زد به اژانس، بیاد بیمارستان... که شما زنگ زدی!

-برای چی بیمارستان؟!

-خب معلومه می خواد بیاد پیشت!

-چرا؟!

-داداش شما چرا بحث می کنی؟! وقتی مامان می خواد بیاد یعنی حتما میاد و هیچ کس هم حریفش نیست!! برای

همین مجبورم مبینا رو هم بیارم اخه اون تو روز روشن هم می ترسید، حالا با زمین لرزه ای که دیروز اتفاق افتاد، گربه

از روی دیوار رد می شه این سکنه می کنه!!

مبینا محکم با نوک پا به میچ پای مبین کوبید! مبین چهره اش را درهم کشید و خم شد و شروع به ماساژ دادن میچ

پایش کرد و در همان حال گفت:



-تا به ساعت هر چی دارو تو در و همسایه و فامیل هست جمع می کنم میارم.

-باشه گوشه رو بده به مامان!

مبین خداحافظی کرد و موبایل را به دست مادرش داد و برای گرفتن مبینا خیز برداشت... مادر که آماده رفتن بود، گفت:

-چیه مهدی؟!

-مامان شما کجا میای؟!

-دلتم قرار نمی گیره مادر، دارم میام هم تو رو ببینم هم ندا رو...

صدای جیغ مبینا سبب شد ملیحه خانوم صحبتش را قطع کند، مهدی پرسید:

-چی شد؟!

ملیحه خانوم در حالیکه با تاسف سری تکان می داد، گفت:

-هیچی... مبینا زده بود به مچ پای مبین، مبین هم افتاده بود دنبالش تا تلافی کنه، حالا هم گیرش آورده دارن می

زنن تو سر و کله هم!!

مهدی به دیوار تکیه داد. چشمانش را بست و لبخندی زد:

-عوض من گوش هر جفتشون رو بکش!

مادر هم لبخندی زد و گفت:

-مهدی دیگه نه قدم به مبین می رسه و نه سرعتم به مبینا... کلا دیگه زورم بهشون نمیرسه!! من برم جداشون کنم تا

همدیگه رو نکشتن!!

تماس را قطع کرد. تصور صحنه دعوی برادر و خواهر دوقلویش همچنان لبش را متبسم نگه داشته بود، از بدو تولد

همینگونه بود. هی همه می گفتند بزرگتر که شوند درست می شوند، آرامتر می شوند با هم کنار می آیند، کمتر دعوا می

کنند ولی بیش از هفده سال می شد که همین اش بود و همین کاسه. مثلاً قرار بود امسال هر دو دیپلم بگیرند و کنکور

بدهند...

تکیه اش را از دیوار گرفت و دوباره بالای سر ندا رفت، ان همه سرم و اکسیژن و لوله های مختلفی که اویزانش کرده

بودند، دلش را فشرده تر کرد. ساکت و آرام نفس می کشید. عجب! چه فکر می کرد و چه شد؟! ندا در یک قدمی اش

بود!! باور نکردنی بود! تازه فرصتی پیش آمده بود تا به چیدمان دور از ذهن این پازل نگاهی کند. نمی فهمید چرا درست

همین روز؟!

چهره پر دردی داشت و رنگش پریده بود...

\*\*\*

رنگش پریده بود وقتی چرخید و به عقب نگریست، مگر می توانست این تن و لحن صحبت کس دیگری باشد؟ حتما

مهدی بود! سعی کرد کاملا به خود مسلط شود...

مهدی که با دیدن ندا و بهمن جا خورده بود کمی به آنها نزدیکتر شد، فعلا مهم تر از دخالت بین صحبت ان دو، سر در

آوردن از کم و کیف ماجرا بود! عادت نداشت بدون و مدرک و سند به قاضی برود. حواس هیچ کدامشان به مهدی

نبود!!

بهمن می گفت:

-داری بیخود مقاومت می کنی...

ندا هم با بی تفاوتی می گفت:

-تو دیگه چه کنه ای هستی!!

بهمن دو طرف کمر شلوارش را گرفت و کمی بالاتر کشید تا ان شلوار فاق کوتاهش یک مرتبه از تنش سقوط ناگهانی

نکند:

-ندا داری خیلی سخت می گیری...

صدای ندا حسابی کلافه بود:

-بابا این همه دختر برو سراغ یکی دیگه!!

بهمن خندید و با احتیاط دست ما بین موهای همیشه سیخش کرد و گفت:

-می گم رو تو شرط بستم!!

ندا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-از بس خری!!

بهمن ابروهایش را بالا کشید و گفت:

-هی هی، بچه مراقب باش چی داری می گی! تو دانشکده رو من سر و دست می شکونم!!

ندا همراه با پوزخندی گفت:

-برو بابا دلت خوشه، اخه یه نگاه به سرتا پات بنداز ببین چی داری؟ این تیپت که به هر چی می خوره غیر یه مرد!!  
این هم از درس خوندنت که هر ترم به لطف عجز و لابه داری پاس می شی!! اخه غیر از اون ماشین و جیبت چی  
داری مگه؟!

بهمن که عادت به شنیدن چنین صحبت‌های برخوردارنده ای نداشت، راست ایستاد و گفت:

-ببین داری رو اعصابم می ری ها!!

ندا هم طبق عادت همیشگی گارد گرفت:

-می خوام ببینم اگه رو اعصابت برم چی میشه؟!

بهمن پووفی کشید، دوباره سعی کرد از در صلح در آید:

-ببین من صاف اومدم راستش رو بهت گفتم، خیلی نامردی که همراهیم نمی کنی! بابا فقط یه مهمونیه ، اصلا تا  
انتهاش نمون، نیم ساعت بیا و برو دیگه!!

ندا سرش را بالا انداخت:

-نچ نمیشه!! تازه مجبور شدی بهم بگی... یک هفته است داری موس موس می کنی وقتی دیدی نتیجه نمی گیری  
تیرپ صداقت برداشتی!

بهمن یک طرف ایستاد و مشتش را بر سقف ماشینش کوبید:

-خیلی خب، قبول... ببین رو یه یک میلیون شرط بستیم که من تو رو به اون مهمونی ببرم، اصلا بیا نصف نصف. باور

کن عادلانه است نیم ساعت وقت می ذاری پونصد هزار به جیب می زنی!!

ندا نیشخندی زد و دستش را در هوا تکان داد و در حالیکه داشت راه می افتاد ، گفت:

-برو بابا... برو این دام بر مرغ دگر نه!!

واقعا داشت می رفت!! گامی از ماشینش فاصله گرفت و گفت:

-اصلا همه اش مال تو... تمام یک میلیون!! قبل هم بهت می دم!! همین که آبروی من حفظ بشه کافیه!!!

ندا بدون برگشتن، گفت:

-روش فکر می کنم!!!

بهمن که حسابی کم آورده بود، پشت رل پرید. صدای جیغ مانند ماشین خبر از حرکتش داشت .  
حتی برنگشت دور شدن ماشین را ببیند! در حین حرکت در جیبش دنبال ادامس می گشت که با شنیدن اسمش به  
عقب برگشت!!

\*\*\*

با شنیدن اسمش به عقب برگشت...

صدای مبینا بود که قبل از همه وارد اتاق شده بود! و می گفت:

-وای! مهدی! سلام!!!

نمی فهمید چرا همیشه دلش برای این دختر بیشتر از بقیه تنگ می شد؟! سعی کرد خنده ای را که از دیدنش تا پشت  
لبانش آمده بود ندید بگیرد و اخمی کند، مثلا گفته بود، نیا!! ولی مبینا بی توجه به اینکه اصلا مهدی در چه حس و  
حالی است به طرفش دوید و دستانش را دور گردنش حلقه کرد و خود را بالاتر کشید و صورتش را بوسید...

مهدی هم او را به اغوشش کشید و خندید، اصلا یادش رفت قرار بود اخم کند!

با لمس موهای مبینا، مختصری آنها را کشید و زیر گوشش گفت:

-نگفتم اینها رو بذار زیر روپوشت؟!

مبینا زیر چشمی نگاهی به دکتر و محمود کرد و لبش را گاز گرفت. موهایش را با حرکت سریعی یکی دو دور، دور مچ  
دستش پیچ داد و زیر روپوشش فرستاد و در همان حال گفت:

-برات باقالی پلو با ماهیچه درست کرده بودم ولی نیومدی!!

و لب برچید.

مبین برای دست دادن جلوتر آمد. نگاه نه چندان دوستانه ای به مبینا انداخت، همیشه زمان آمدن مهدی حرص می  
خورد، به دو دلیل؛ یکی اینکه هیچوقت نمی توانست مثل مبینا به اغوش مهدی بپرد و مانند گذشته خودش را برای او  
لوس کند، چرا که بزرگ شده بود!! و دیگر اینکه مبینا هرگز برای او اینقدر اظهار محبت نمی کرد که برای مهدی!!!  
دست داد و گفت:

-دروغ می گه مامان پخته داره به اسم خودش تموم می کنه!

مبینا دفاعی گفت:

-؟! سبزی و باقالیش رو خودم پاک کردم و سرخ کردم، فقط در دم کردنش مامان کمکم کرد. باور نمی کنی از مامان

پپرس!

مهدی لبخندی زد:

-باور می کنم... حالا چیزی هم برام نگه داشتین یا همش رو خوردین؟!

میینا رو به مبین کرد و زبانش را برای او در آورد و با حرکت سر اشاره ای به او کرد یعنی « خوردی؟» و مبین هم در

مقابل چینی به بینی اش داد و زیر لب گفت:

-خود شیرین!!!

ملیحه خانوم کمی عقب تر ایستاده بود تا برای ابراز احساسات فرزندانش فرصت کافی باشد. همیشه از مهربانی آنها به

هم احساس خوبی در تنش می دوید. جلوتر آمده گفت:

-میینا نذاشته کسی انگشتش رو به غذا بزنه، بایکوتش کرده تا تو بیای. شام هم به خورد همه مون املت داده!!

مهدی دستش را از دور کمر میینا کشید و به ملیحه خانوم نزدیکتر شد. سلامی کرد و خم شد، از صورت مادر بوسید.

بعد رو به میینا پرسید:

-میینا خانوم، مامان چی میگه؟!

میینا خیلی حق به جانب گفت:

-دلم خواست، خودم پخته بودم!!

مهدی خنده ای کرد و دست محمود را هم فشرد:

-زحمت شده براتون...

محمود هم مودبانه سری فرود آورد:

-نه، چه زحمتی؟! خودم خواستم پیام.

و زیر چشمی نگاهی به میینا کرد که حالا بالای سر ندا ایستاده بود! ارادت خاصی به این خواهر و برادر دو قلو، که در

سالهای نه چندان دور همبازی کودکی اش بودند، داشت!! با اینکه دو سال از آنها بزرگتر بود ولی همیشه خوب با هم

کنار می آمدند.

مهدی به سمت میینا و مادرش رفت.

ملیحه خانوم پرسید:

-به هوش نیومده؟!

-نه...!

-خیلی داغه!!

مهدی لبخند تلخی زد و گفت:

-نه بابا، تازه کلی تبش پایین اومده!

میینا آرام گفت:

-چقدر نازه!!

مهدی تبسمی زد و از ذهنش گذشت که « تازه بذار چشماش رو باز کنه!!» میینا با نگاه غمگینی گفت:

-مامان می گفت، مادرش زیر اوا ...

مهدی تند چرخید و دستش را روی دهان میینا گذاشت. آهسته کنارش کشید و دم گوشش گفت:

-شاید صدات رو بشنوه!!

میینا سری به علامت فهمیدم تکان داد .

مهدی متوجه دکتر شد که با دیدن چند کیسه پر از دارو می گفت:

-ببینم به کدوم داروخونه پاتک زدین؟!

میین با خنده گفت:

-تازه اینا فقط داروهای دو سه تا کوچه است، اگه بیشتر لازم دارین تا صبح چند برابر اینا رو هم می تونم براتون

بیارم!!

دکتر متعجب سری تکان داد و با نیمچه لبخندی گفت:

-اونوقت ما دلمون خوشه که برای بیمارامون دارو می دییم، نگو همش یه راست می ره تو جعبه دارو... حالا بچه ها

دونه دونه به تاریخ انقضای داروها نگاه کنید. هر کدوم که تاریخ مصرفش نگذشته باشه به صورت طبقه بندی شده کنار

بذارید.

و با این حرف از بین داروها چند انتی بیوتیک جدا کرد و با نگاه کردن به تاریخشان دست مهدی داد و گفت:

-اینا رو پیش خودتون نگه دارین، هر ۱۲ ساعت باید یکی به بیمارتون تزریق بشه...

مهدی پرسید:

-صبح عملش می کنین؟!

دکتر بار دیگر بالای سر ندا رفت و گفت:

-دعا کنین تبش تا صبح قطع بشه و به هوش بیاد، اونوقت میشه برای درمان جدی ترش اقدام کرد!

و در حال حرکت گفت:

-من یه سر به بیمارای بخش می زنم و بعد برمی گردم.

با خروج دکتر، ملیحه خانوم نگاه دقیقی به مهدی انداخت و گفت:

-مهدی یه سر منو می بری خونه؟!

مهدی فعلا دلش نمی خواست از ان اتاق تکان بخورد با بی میلی گفت:

-چی شده؟!

-هیچی!! تو خونه اب زمزم و تربت کربلا دارم، می خواستم بیمارم برای ندا!! یادم نبود با خودم بیارم حالا یه هو یادم

افتاد!

-آهان... باشه، بریم.

مهدی قبل از بیرون رفتن، گفت:

-مبینا خواست به ندا باشه ها!!

پشت رل نشست، در فکر بود. ملیحه خانوم هم سکوت حاصل را نشکست و تا خانه حرفی بین مادر و پسر زده نشد.

مهدی در مقابل در ترمز کرد و گفت:

-مامان زود بیا!!

ملیحه خانوم ضمن پیاده شدن گفت:

-بیا تو کارت دارم!

مهدی مجبوری از ماشین پیاده شد ولی زیر لب غر هم زد:

-چی کار داری مامان جان!

ملیحه خانوم بی توجه به غرولند او بازویش را کشید و گفت:

-بیا تو، بگم.

مهدی دزدگیر را زد و خود را به دست مادر سپرد، ملیحه خانوم که بازوی او را رها نکرده بود، داخل خانه شد؛ او را تا دم

حمام برد و انجا رها کرد و گفت:

-تا تو یه دوش بگیری من هم می گردم و وسایلی رو که می خوام پیدا می کنم!

تا مهدی لب باز کرد چیزی بگوید، ملیحه خانوم گفت:

-عوض حرف زدن، زود یه دوش سر پایی بگیر. من هم لباسهات رو میذارم تو رختکن.

در حمام را بست و در اینه قدی روی دیوار به خود نگاه کرد، تازه علت کار مادر را می فهمید!! سر و لباس و صورتش

خاکی بود به کنار!! پلیور نازک طوسی رنگش اغشته به خون بود!! سر شانه چپ و روی سینه اش!! انگشتانش را آرام

روی قسمتهای خونی غلتاند، خون ندا بود!!

دوش آب گرم واقعا سرحالش کرد و خستگی را از تنش شست. خودش هم نفهمیده بود تا چه حد به این دوش چند

دقیقه ای نیاز داشت، گویا فکرش هم از فشار بیش از حد رهایی پیدا کرده بود.

پس از پوشیدن لباسهای تمیزی که مادر برایش گذاشته بود، بیرون آمد. ملیحه خانوم حاضر و آماده نشسته بود با دیدن

مهدی گفت:

-مهدی برات غذا گرم کردم، بخور بریم.

مهدی در حال خشک کردن موهای سرش با حوله، گفت:

-نه دیگه نمی خورم... بهتره زود بریم.

مادر سعی در متقاعد کردنش داشت:

-مهدی جان باید انرژی داشته باشی و حالا بیش از همیشه بهش احتیاج داری... بخور!!

مهدی سری بالا انداخت و در حالیکه پالتو را از رخت اویز بر می داشت، گفت:

-نه، نمی خورم.

ملیحه خانوم چهره پر تاسفی به خود گرفت و به سمت اشپزخانه رفت. سریع غذا را به ظرف در بسته ای کشید و همراه

با مقداری نان برداشت. همینکه داخل ماشین نشستند، ملیحه خانوم درب ظرف غذا را باز کرد و برای مهدی لقمه



گرفت. مهدی نیم نگاهی به مادر کرد و گفت:

-مامان می دونی که برنج رو با نون دوس ندارم!

ملیحه خانوم با آرامش گفت:

-باشه می خوای با قاشق بذارم دهند؟!!

مهدی خنده ای کرد و گفت:

-نه، همون لقمه بهتره!!

ملیحه خانوم در حینی که مرتب لقمه های کوچکی به او می داد، گفت:

-اگه مبینا بفهمه از غذاش خوردی کلی ذوق می کنه!

مهدی با تبسمی گفت:

-حالا راستی خودش پخته بود؟!!

-اره بیشتر کارش رو خودش کرده...

بعد صورتش را کامل به سمت مهدی چرخاند:

-هفته پیش خانوم نصیری زنگ زده بود!!

مهدی چشمانش را ریز کرد و با کمی فکر گفت:

-خانوم نصیری؟! می شناسمش؟!!

-اره!! همسر آقای نصیری... جواهر فروشی نصیری!!!

مهدی دستی بر پیشانی اش کشید:

-اره... اره یادم افتاد. خب؟!!

-هیچی، وقت برای خواستگاری می خواست.

مهدی متعجب گفت:

-خواستگاری کی؟!!

مادر نگاه عاقل اندر سفیهی به او کرد و گفت:

-برا تو!!!... خب معلومه برا مبینا دیگه!!

در حالیکه حیرتزده شده بود، به مادر نگاه کرد:

- مبینا هنوز بچه است!!

ملیحه خانوم با خنده گفت:

- ظاهراً همه این نظر رو ندارن. قبلاً هم مواردی بود ولی چون اصلاً جای فکر نداشت خودم رد کردم ولی خانواده

نصیری اینا رو می شناسی که سر شناسن، گفتم قبل از رد کردن با تو هم صحبت کنم.

مهدی در حالیکه دوباره نگاهش رابه خیابان خلوت شب داده بود، گفت:

- صحبت کردن نمی خواد، هنوز خیلی مونده وقت ازدواج کردنش بشه... اصلاً خودش نفهمه بهتره! امسال کنکور داره،

حواسش پرت می شه.

- اوهوم، خوشبختانه صبح زنگ زده بودن مبینا مدرسه بود، نمی دارم بفهمه نترس!

ملیحه خانوم کمی مکث کرد، می خواست حرفهایش را مرتب کند. مهدی مقابل بیمارستان توقف کرد ولی قبل از

اینکه در را باز کند، مادر گفت:

- مهدی؟! نمی خوای درباره مراسم امروز چیزی بپرسی؟!

دست از دستگیره در کشید و با گیجی به مادر خیره شد:

- مراسم؟!

ملیحه خانوم آهی کشید و به ساختمان بیمارستان نگاه کرد:

-نگو که اصلاً یادت نبود!!

مهدی سعی کرد افکار نامرتب و آشفته بیست و چهار ساعت اخیر را نظم ببخشد و یا حداقل پس بزند. ولی هر چه کرد

باز منظور مادر را از مراسم نفهمید، با سردرگمی گفت:

- به جان مبینا یادم نمیداد!!

ملیحه خانوم با تاسف چشمانش را بست و اهسته گفت:

- آسما چی؟! کلا آدمی به اسم آسما یادت میاد؟!

مهدی دستی بر پیشانی اش زد و زیر لب گفت:

-آخ... آسما!!

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را روی هم گذاشت. دلش عجیب خانه تکانی می خواست، کلی قطعه به قطعات پازل زندگی اش افزوده شده بود که همه پخش و پلا کنار هم افتاده بودند و احساس می کرد هیچ جور با هم چفت نمی شوند و با هم معنی نمی گیرند. از فکر کردن فراری بود و از نتیجه گرفتن بیشتر!! فعلا می خواست در جاده ای به نام حال قدم بزند همین!! گذشته و دیروز و فردا را رها کند. نمی توانست بین این همه از هم پاشیدگی انسجام ایجاد کند. ندا روی تخت بیمارستان بود!! در دو قدمی اش و اصلا نمی دانست این یکسال و اندی بر او چه گذشته است؟! و حالا او داخل ماشین!! به چه می توانست بیاندیشد؟! چگونه می توانست نتیجه بگیرد؟! مگر نتیجه گیری به همین سادگی هاست?!

اصلا نتیجه می گرفت که چه می شد؟! مگر پایان راند را او تعیین می کرد؟! دستهای دخیل دیگر چه؟!!! کسی ان بالا نفسهای خس دار می کشید و تنش داغ بود و چشمانش بسته!! و مهدی خوب می دانست کسی را ندارد!! و او آن پایین داشت به چه می اندیشید؟!... بغض دیوانه اش کرده بود. چرای پر رنگی در ذهنش شکل گرفته بود و نمی دانست ان را چگونه پاسخ گوید! کلافه و گیج بود و بیشتر نگران!! اسم... دو اسم... ندا... اسما!!

با گذر یکی از ذهنش ضربان قلبش شدت می گرفت و با شنیدن دیگری... شنیدن نام دیگر چه؟! عجیب بود که خودش نیز نمی دانست!! نمی دانست در تودرتوی ذهنش چه می گذرد؟

از همان بسته بودن چند ثانیه ای چشمانش رخوت عجیبی بین عضلاتش پخش می شد تن بی انکه ذهن بخواهد استراحت می طلبید، خواب می خواست! بیش از ۴۰ ساعت بود که نخوابیده بود!! چشمانش را به سختی از هم گشود، یک مقاومت در برابر یک حس کاملا طبیعی!

ملیحه خانوم که با دقت و دلسوزی پسر ارشدش را می نگریست، آهی کشید و گفت:  
- نمی خوای چیزی بپرسی?!

مهدی خیره به تاریکی شب که تنها نور لامپهای کنار خیابان به ان روشنی بخشیده بود، گفت:  
- رفتین?!

ملیحه خانوم مستقیم به پسرش که از چشمان مادر فراری بود، نگریست و گفت:  
- بدون تو کجا می خواستیم بریم?!

مهدی فقط گفت:

-خب؟!!

-هیچی... زنگ زدم گفتم مهدی برای کمک به زلزله زده ها رفته، نمی تونیم بیایم بمونه برا بعد!

کمی مکث کرد تا مهدی دنباله حرف را بگیرد ولی هیچ پی گیری در کار نبود! دوباره خود مجبور به ادامه شد:

-مامانش کلی به به و چه چه کرد و گفت انتظاری غیر از این هم از آقا مهدی نمی ره...!!

مهدی لبانش را به هم فشرد و دست بر پیشانی اش کشید! ملیحه خانوم نرم گفت:

-هفته دیگه رو میری تهران؟!!

-نه

-خوبه، پس زنگ بزnm بهشون برای یه روز قرار بذارم؟!!

نگاهش را سریع به سمت مادر چرخاند و گفت:

-تو این وضعیت؟!!

ملیحه خانوم به نگاه اشفته پرسش نظری انداخت و با حداکثر توانی که در خود سراغ داشت، لحنش را آرامش بخش

کرد و گفت:

-عزیزم می فهمم سرت شلوغه ولی یه ساعت بیشتر که وقتت رو نمی گیره!!

مهدی بار دیگر نگاهش را به سمت خیابان تاریک معطوف کرد:

-نه... فعلا مسکوتش بذار!!

مادر شمرده شمرده گفت:

-مهدی، مردم مسخره ما نیستن که یه روز زنگ بزnm خواستار باشیم و یه روز ول کنیم به امون خدا!!

مهدی کلافه گفت:

-هزار ها هزار خواستگاری صورت می گیره که منجر به ازدواج نمی شه... این هم یکی مثل اونا!!

مادر باز با حوصله بود:

-بله حق باتوه!! ولی شرایطش باهم فرق می کنه... اسما که غریبه نیست، شناسه!! می دونی این یعنی چی؟! ما هم

خونوادش رو خوب می شناسیم و هم خودش رو... تو هم کم ندیدیش! وقتی با این شرایط من زنگ می زنم بهشون و

وقت می خوام یعنی اینکه ما هم خونوادتون رو قبول داریم هم خودتون رو و هم دخترتون رو، یعنی موضوع از طرف ما تموم شده است! و وقتی اونا یه هفته برای وقت دادن، زمان می گیرن، یعنی در این مدت کل فکراشون رو قراره درباره ما بکنن چرا که کامل می شناسمون. و وقتی بعد از طی این زمان می گن منزل خودتونه تشریف بیارین دقیقا به این مفهومه که ما با توجه به همه شرایطی که دارین قبولتون داریم و با توجه به اینکه اسما هم بارها تو رو دیده یعنی کار تمومه!!

ملیحه خانوم ساکت شد. داشت فکر می کرد اگر این زلزله یک هفته دیرتر اتفاق می افتاد چی می شد؟! و این درست همزمان بود با این فکر که مهدی می کرد «اگه این زلزله یه هفته زودتر اتفاق می افتاد چی میشد؟!!»  
مهدی دست مشت شده اش را مقابل دهانش گرفته و به نقطه نامعلومی در فضا خیره شده بود. ملیحه خانوم سوالی صدایش کرد:

-مهدی؟!

مهدی بدون اینکه نگاهش را از آن نقطه نامعلوم بگیرد، گفت:

-مامان وقتی فکر می کنم اونجا تو اون بیمارستان ندا داره بین مرگ و زندگی دست و پا می زنه، اونوقت من اینجا نشستم و درباره ازدواج فکر می کنم، احساس شکنجه آوری بهم دست می ده... فعلا مغزم کار نمی کنه، این بحث رو بذار برا بعد ...

ملیحه خانوم بازوی پسرش را لمس کرد و با مهربانی گفت:

-بین مهدی، ما اینقدر زیر دینت هستیم که بگی ماست سیاهه کسی لب باز نکنه که نه سفیده!! ولی من هم پسر رو می شناسم بی عدالتی در مرامش نیست!!

مهدی بهت در وجودش را رها کرد و اخم کمرنگی به مادر کرد و گفت:

-این چه حرفیه مادر من؟! من تا حالا غیر از انجام وظیفه کاری نکردم!!

و به سمت مخالف چرخید و دستگیره در را کشید. قبل از پیاده شدن باز مادر صدایش کرد:

-مهدی؟!

برگشت و سوالی مادر را نگریست. ملیحه خانوم با لحن تاثیر گذاری گفت:

-اینو بدون هر تصمیمی که بگیری، من پشتتیم!! شک نکن.

در جواب تبسمی زد و پیاده شد. از اول هم شک نداشت!

با سر و وضع ظاهری بهتری وارد اتاق شد. مبینا و مبین هر دو داخل اتاق بوده و در کمال تعجب ساکت بودند. مهدی نگاهی به تخت انداخت و گفت:

-مبینا، تغییری در وضعیت ندا پیش نیومده؟!!

مبینا که به کمک مبین داروها را جدا می کردند، گفت:

-نه

-محمود کجاست؟!!

مبین جواب داد:

-با پدرش تماس گرفت که تعدادی از همراهان مریضای اینجا رو به اضافه اونایی که درمان سرپایی شدن و می تونن مرخص شن، بفرن حسینیشون... گویا باباش هم قبول کرده، با آقای دکتر مشورت کرد و اون هم با رییس بیمارستان تماس گرفت و خلاصه همه به نحوی استقبال کردن از این مطلب... حالا محمود با یکی دو نفر از مسئولین رفتن حسینیه تا تخمین بزنن چند نفر رو می شه اونجا اسکان داد.

مهدی ابرویش را بالا کشید و گفت:

-عالیه!!

به سمت ندا رفت، مبینا هم سریع به کنار او پرید و گفت:

-یه کم تو خواب ناله می کرد!!

بعد انگار مطلب مهمی را به یاد آورده باشد گفت:

-دکتر اومد گفت گروه خونی کدومتون A و یا O؟! شکر خدا هیچ کدوممون هم نمی دونستیم گروه خونمون چیه!!

مهدی پرسید:

-برای چی؟!!

-نمی دونم... فکر کنم برا ندا!! چون پرستاره اومد و گفت گروه خونیش A مثبته!

مهدی سری تکان داد:

-باشه، من برم دکتر تقوی رو پیدا کنم!!

سریع از اتاق خارج شد. مبینا رو به ملیحه خانوم کرد که تازه وارد اتاق شده بود و گفت:

-گروه خونی مهدی چیه؟!

O-مثبتہ!

هر از چند دقیقه طول اتاق را بالا پایین می کرد و دوباره کنار تخت برمی گشت و نگاهی به رنگ پریده ولی آرام ندا می کرد. دیشب (البته اگر می شد به بعد از نماز صبح گفت دیشب) اصلاً نفهمید کی و چطوری خوابش برده بود!!  
نخست که دنبال دکتر گشت...

بیمارستان به قدری در هم و برهم بود که به سختی می شد کسی را در آن شلوغی پیدا کرد، یکی دو دوری سالن را بالا پایین کرد... دکتر تقوی سرگرم صحبت با پزشک دیگری بود، منتظر ایستاد. دکتر تقوی که داشت به اطراف نگاه می کرد با دیدن مهدی سری تکان داد و او را به نزدیکتر فراخواند. مهدی سلامی به پزشک دیگر کرد و رو به دکتر تقوی گفت:

-شنیدم دنبال کسی می گشتین که گروه خونیش O یا A باشه...

-اره، این گروه خونی ها رو کم آوردیم

-برای ندا لازم دارین؟!

دکتر تقوی نفسی کشید و گفت:

-بله، خون زیادی از دست داده یکی دو کیسه خون لازم داره، براش از ذخیره بیمارستان استفاده می کنیم ولی باید جایگزین بشه... ترجیحا همون گروههایی که گفتیم...

مهدی بین حرف او پرید:

-گروه خونی من Oمثبتہ...

دکتر با رضایت سری تکان داد و گفت:

-خیلی خوبه...

-وضعیت ندا رو به بهبوده؟!

-تبش کمی پایین اومده و فکر کنم با تزریق خون، بهتر هم بشه... نگران نباش! اگه تا صبح شرایطش نرمال بشه،

عملش می کنم.

-ممنون

دکتر با لبخندی گفت:

-نه من باید از شما ممنون باشم، هم داروهایی که آوردین خیلی به درد خورده، و هم انتقال بیمارها به حسینیه فکر خوبی بوده و درصدی از مشکلاتمون رو حل می کنه.

-برای اهدای خون کجا باید برم؟!

-تا صبح صبر کن و البته کمی هم تقویت کن، قراره چند مرکز سیار خون گیری تشکیل بشه!

اما...

تا صبح کسی چشم روی هم نگذاشت غیر از مهدی!!! مبین و محمود در انتقال بیماران به حسینیه کمک می کردند. مبینا و ملیحه خانوم بالای سر ندا بودند، مهدی که برای دقایقی کوتاه ان هم به اصرار بقیه، روی صندلی نشسته بود، بعد از دو شب بیداری، ناخودآگاه خوابش برده بود... وقتی از خواب پرید حدود ساعت ۱۰ صبح بود، گیج سرش را از روی میز دکتر بلند کرد. اتاق خلوت بود و غیر از مبینا کس دیگری در اتاق نبود که او هم از پنجره اتاق به بیرون نگاه می کرد. با کمی تمرکز توانست موقعیت خود را تشخیص دهد. از جا بلند شد، روی تخت معاینه کسی نبود!

با کشیده شدن صندلی روی کف اتاق، مبینا چشم از پنجره گرفت و به سمت مهدی حرکت کرد:

-سلام داداشی، صحبت بخیر!

مهدی با کف دست چشمانش را مالید و با لحن نگرانی گفت:

-ندا کجاست؟!

مبینا بازوی او را گرفت:

-حالا کمی بشین!

در حالیکه بازویش را از دست او در می آورد نگرانتر گفت:

-پرسیدم ندا کجاست؟!

مبینا نفس عمیقی کشید و گفت:

-بردنش اتاق عمل... من هم گذاشتن اینجا تا بیدارشدن هول نکنی!



با نگاهی به ساعت، در اوج تعجب فهمید که چهار پنج ساعتی خوابیده، آن هم روی صندلی!! و انهم در آن شلوغی و

سرو صدا!!! بهت زده دستی بر گردنش کشید و گفت:

-حالش چطور بود؟! بهتر شده بود یعنی؟!!

میینا با لبخندی گفت:

-اره شکر خدا... چند دقیقه ای هم به هوش اومدم...

و با مهربانی افزود:

-بهبش گفتم رو صندلی خوابت برده... گفتم خیلی خسته بودی!!

-کی بردنش؟!!

-یه ساعتی می شه...

کمی تند پرسید:

-چرا بیدارم نکردین؟!!

میینا لبش را غنچه کرد:

-خب هیشکی از دلش نیومد!

حال ندا را از اتاق عمل به بخش منتقل کرده بودند و به لطف بردن تعدادی از بیماران به حسینیه، برای بستری کردنش

تخت خالی پیدا شده بود. به گفته دکتر، عمل موفقیت آمیز بود هر چند کف دست یکی از قسمتهای خیلی حساس می

باشد و معمولا کمتر دکتري، به علت ریسک بالای آن و عدم پاسخ گیری مناسب از این عمل، تن به چنین عملی می

دهد! ولی دکتر تقوی نهایت تلاش خود را کرده بود و امیدوار بود به نتیجه مطلوب دست پیدا کند.

دوباره بالای سر ندا ایستاد و برای چندمین بار به اهستگی صدایش کرد...

تکان خفیف چشمانش نوید بیداریش را می داد...

مهدی کمی به سمت او خم شد و با حرارت بیشتری صدا کرد:

-ندا صدامو می شنوی؟!!

ندا چشمان کم رمقش را باز و بسته کرد یعنی بله ...

مهدی لبخندی زد:

-حالت خوبه؟! حواست سر جاش هست؟!!

ندا لبانش را مختصری تکان داد که می شد به آن لغت آره را نسبت داد. مهدی مکثی کرد و آرامتر پرسید:

-اگه حواست سر جاشه، بگو ببینم من کیم؟!!

ندا برای لحظه ای چشمانش را بست و و با ذخیره اندکی انرژی خیلی آهسته گفت:

-مهدی...

مهدی با تبسم پر شیطنتی گفت:

-نه خیر قبول نیست! این که چیزی نیست!! اسم منو همه می دونن، اگه راس می گی و حواست سر جاش هست، بگو

ببینم وسط پروژه من چی نوشته بودی؟!!

بیهوشی از سرش پرید و چشمانش را بیشتر باز کرد!

مهدی نفسی کشید و با خنده گفت:

-استاد دیگه خسته شدم! بقیش رو برید از کتاب علوم و فنون برتر کامپیوتر بخونید؟؟؟!!

تبسم آرام ندا موجب شد، مهدی ادامه بدهد:

-ببینم خانوم خانوما اگه خودم قبلش سطر به سطر چک نمی کردم چی می شد؟!!

لبخند ندا پر رنگتر شده بود. مهدی با لحن با نمکی گفت:

-اصلا استاد بیکارید مگه؟! بسیتون نیست؟!!

مرور خاطرات آن روزها برایش شیرین بود و نگاه پر معنای مهدی هم مزید بر علت شده، موجب خنده اش شد اما هنوز

از نظر تنفسی مشکل داشت!... شروع به سرفه کرد! ملیحه خانوم که به عمد عقب تر ایستاده بود، جلوتر آمد و با لحن پر

عتابی گفت:

-چرا می خندونیش، نمی بینی هنوز حالش خوب نشده...

و در حالیکه شانیه های ندا را ماساژ می داد، غر زد:

-آب هم نمی تونیم بهش بدیم.

مهدی با نگرانی گفت:

-برم دکترو صدا کنم؟! -

حال ندا اندکی بهتر شده بود، ملیحه خانوم داشت با کف دست گردن و سینه ندا را مالش می داد و در همان حال تکرار

می کرد:

-آروم آروم نفس بکش ... -

بدون اینکه به مهدی نگاه کند، جوابش داد:

-نه... یه دقیقه صبر کن... -

و با حوصله در چشمان ندا نگاه کرد:

-خوبی؟! -

ندا نگاه متعجبش را از حرکات ملیحه خانوم گرفت و پرسشگرانه به مهدی دوخت. مهدی سرش را خم کرد و پرسید:

-بهتر شدی؟ -

ندا سرش را به علامت اره تکان داد و دوباره بین مادر و پسر چشم چرخاند. مهدی تبسمی زد و گفت:

-مادرم هستن! -

با دقت بیشتری به ملیحه خانوم نگریست، نگاه مهربانی داشت کمی مسن تر از مادر خودش به نظر می رسید، سفیدرو

و دلنشین بود و آثار زیبایی جوانی اش هنوز در چهره اش خودنمایی می کرد با چشمانی شبیه مهدی و هیكلی درست

برعکس پسرش ریز و کوچک، ولی ندا از حضورش معذب شد؛ خجالت می کشید، دلش نمی خواست در چنین شرایطی

با مادر مهدی روبرو شود. لبش را از داخل گاز گرفت. ملیحه خانوم نرم گفت:

-حالت خوب شد، دخترم؟! -

ندا نفسی کشید و رو به مهدی بریده بریده گفت:

-چرا... به ایشون... زحمت دادی؟! -

مهدی دستانش را بالا برد و حق به جانب جواب داد:

-من بی تقصیرم... همشون خودشون پاشدن اومدن!

بعد رو به مادرش گفت:

-راستی این دوتا کجان؟! -

-تو سالن هستن، گفتم بیرون باشن، اتاق شلوغ نباشه.

ندا با گیجی به حرفهای آن دو گوش می داد، نمی فهمید صحبت از چه کسانی هست! مهدی در اتاق را باز کرد و به مبین و مبینا اشاره کرد که داخل بیایند. مبینا طبق معمول بازوی مبین را که می خواست قبل از او وارد شود، گرفت و کشید:

-هیچوقت یاد نمی گیری که، اول خانوما!! -

مبین هم با تلنگری به او، خواست خودش اول وارد شود که در مجموع کم مانده بود هر دو با کله در آغوش برادر بزرگترشان فرود بیایند! مهدی بازوی هر دو را گرفت و نگه داشت و سری به تاسف برای هر دو تکان داد و در حالیکه نفس عمیقی می کشید، صورتش را به سمت ندا چرخاند:

-این دوتا... -

مکشی کرد و پوفی کشید و ادامه داد:

-رو هم که می بینی مبین و مبینا، برادر و خواهرم هستن... دو قلوان... امسال دیپلم می گیرن! اما دریغ از یه جو عقل!! -

ندا آرام خندید... مبینا بی توجه به تعریفی که برادرش از آنها کرده بود با ذوق و شوق فراوان جلوتر دوید و هیجان زده گفت:

-آخ جون، به هوش اومدی؟! -

و داشت برای بوسیدنش شیرجه می رفت که ملیحه خانوم بازویش را گرفت و تند گفت:

-چی کار داری می کنی؟! تازه به هوش اومده!! -

مبینا خود را کنترل کرد و سعی نمود بیشتر احتیاط کند، نزدیک ندا ایستاد و محترمانه گفت:

-ندا چون حالت خوبه؟! -

ندا لبخندی زد و با صدایی که هنوز از ته چاه در می امد، گفت:

-ممنون... زحمت کشیدین! -

و با دقت به مبینا نگریم، زیبایی منحصر بفردی داشت؛ صورتی کاملاً سفید و صاف، چشمانی کشیده و درشت ولی اندکی خمار که در نگاه اول نظر هر بیننده‌ای را جذب خودش می‌کرد و در واقع نکته قوت چهره اش به شمار می‌رفت دهانی متناسب و لبانی تا حدودی برجسته که در واقع موجب می‌شد کوچک نبودن بینی اش به چشم نیاید، قدبلند و کشیده، ولی لاغر اندام بود. در یک کلام می‌شد صفت زیبا را به او نسبت داد. زیر لب زمزمه کرد، مبینا!! مبینا! ذهنش کشید به دو سال پیش... تماسهای تلفنی مهدی:

-جونم... عزیزم... مبینا جان... فدات شم!!... بیشتر مراقب خودت باش... آخ، نینم سرما خورده باشی!! بگردم... بیشتر استراحت کن!!... تا من پیام، خوب شده باشیا!!

نگاهش را از مبینا گرفت و به مهدی داد، لبخند معنی داری بر لب داشت! مبین هم برای احوالپرسی جلوتر آمد، در قد و هیكل به برادر بزرگترش رفته بود و شباهت کلی نیز به او داشت، با این تفاوت که لختی موهای مهدی را نداشت و هنوز چهره اش تا حدودی ته مایه های نوجوانی را در خود حفظ کرده و جوشها و ناصافی صورتش به چشم می‌زد. در کل مهدی قیافه پخته تر و حتی جذابتری داشت.

چرخش نگاهش بین مهدی و مبین انقدر محسوس بود که مهدی گفت:

-ورژن کوچیکتر خودمه!!

ندا آرام گفت:

-همچین هم کوچیکتر نیست!

مبین هم که حرف ندا به دلش نشسته بود، اظهار فضل نمود:

-آی گفتید ندا خانوم! هی من می‌گم کسی باورش نمی‌شه!!

ملیحه خانوم دخالت کرد:

-خیلی خب، حالا همه بیرون!! تازه به هوش اومده اگه سرو صدا باشه بعدا سر درد می‌گیره!!

و به مهدی نزدیک شد و گفت:

-تو هم برو خونه کمی استراحت کن.

-نه... می‌رم برا اهدا خون!!

ملیحه خانوم مکثی کرد و بعد گفت:

-باشه...ولی تنها نرو، مبین رو هم همراه خودت ببر!

-نه بابا، مبین رو برا چی ببرم، بهتره بره خونه پای درسش...

ملیحه خانوم اخمی کرد و با لحنی که نشانگر کوتاه نیامدنش بود، گفت:

-اصلا بحث نکن مهدی! مبین پیشت نباشه خودم همراست میام!! اینطوری خیالم راحتتره...

مهدی نفسی کشید و ناچار گفت:

-باشه مبین رو می برم.

-میبنا رو هم بذار خونه خالت.

-چرا؟! می رسونمش خونه دیگه!!

ملیحه خانوم سری تکان داد:

-از زلزله به این ور خیلی می ترسه اصلا تو خونه تنها نمی مونه، بذارش خونه منیره...

مهدی پر سرزنش نگاهی به میبنا کرد:

-بچه از چی می ترسی آخه؟! یه زلزله ای اومده، بعدش هم تموم شده رفته!

میبنا پایش را روی زمین کشید و زیر لبی گفت:

-خب می ترسم!! دو سه بار دیگه هم پس لرزه اومده!!

مبین هم که برای ضایع کردن خواهر دوقلویش حاضر و آماده بود، گفت:

-وای، نمی دونی همش چشمش به لوستره!!

میبنا سریع اعتراض کرد:

-همه که مثل تو بادمجون بم نیستن!!

مهدی قبل از وقوع حادثه ای جدید، مداخله کرد:

-خیلی خب تموم کنید. باشه مامان، مبین رو با خودم می برم و میبنا رو هم می دارم خونه خاله! بعدش هم می رم

برش می دارم هر دوشون رو می برم خونه.

و نگاهی به ندا کرد که چشمانش بسته بودند و آهسته تر گفت:

-دکتر گفت اگه حالش خوب باشه فردا مرخصه... باید یکی از اتاقها رو براش آماده کنیم.

ملیحه خانوم سری تکان داد و متفکرانه گفت:

-باشه، اتاق تو و مبین رو براش آماده کنیم بهتره، هم تخت داره که براش لازمه و هم دنج تره!

-موافقم، نظر من هم همین بود. پس ما می ریم خونه و اتاق رو مرتب می کنیم، مبین! تو که با این موضوع مشکلی

نداری؟!!

مبین مودبانه گفت:

-نه چه ایرادی داره!! فقط باید وسایلم رو منتقل کنم اتاق دیگه!!

مهدی دستی به شانه او زد و گفت:

-با کمک هم جابجا می کنیم.

مبینا زود گفت:

-اما من مشکل دارم، نمی تونم این غول بیابونی رو تو اتاقم تحمل کنم.

مبین حرصی گفت:

-کی گفته اونجا اتاق توه؟!!

-پس اتاق کیه؟!!

-اتاق مامان!!

مهدی بازوی هر دوی آنها گرفت و از اتاق بیرون کرد و خود نیز بیرون رفت:

-چه خبرتونه؟! آرام تر!!

و با اندک اخمی رو به مبینا پرسید:

-مبینا داری جدی می گی؟! اگه اینطوره یه فکر دیگه برای ندا می کنم، نمیارمش خونه!!

ملیحه خانوم هم که برای فهمیدن نتیجه بحث بیرون آمده بود، متعجب گفت:

-چه فکری مثلاً؟!!

مهدی به سمت مادرش چرخید:

-خب، یا یه خونه اینجا براش اجاره می کنم، یا می برمش تهران!!

ملیحه خانوم با بهت و ناراحتی گفت:

-اولا عمرا بذارم ببریش تهران!! یعنی چی؟ ببریش تو یه خونه ای که دو تا جوون عزب هست که چی بشه؟! در ثانی،

ندا نیاز به رسیدگی داره، تنها که همیشه... می بریمش خونه خودمون، کسی هم حق اعتراض نداره!!

و اخمی به مبینا کرد. مبینا که حقیقتا قصد اعتراض نداشت و فقط برای کنف کردن مبین همینطور حرفی پرانده بود، با

لحن پشیمان و دلجویانه ای گفت:

-به خدا داداش شوخی کردم، چرا جدی گرفتین؟!

مهدی که اصلا حوصله شوخی نداشت، ضمن گفتن «هر شوخی رو هر جا نباید کرد.» راه افتاد.

در همان کسری از ثانیه، چشمان مبینا نم برداشته بود.

مبین پا به پا شد، یکی دو گام رفت و زیر چشمی به مبینا نگاه کرد که ایستاده بود، دوباره برگشت و دست مبینا را

گرفت و کشید:

-لوس نشو دیگه!! اوضاعش رو که می بینی، هم خسته هست هم نگرانه!!

و در حالیکه دست مبینا را در دست داشت و او را هم با خود همراه کرده بود، با لحن مظلومی افزود:

-اصلا من میرم هال، نمیام اتاق تو! خوبه؟!

مبینا حرصی پا به زمین کوبید:

-مبین؟! گفتم که شوخی کردم!

مبین تبسم محوی زد و گفت:

-خیلی خب بابا!! اصلا تو برو هال، من میام اتاق تو!!

مبینا با عصبانیت سعی کرد دستش را از دست برادر دوقلویش بیرون بکشد:

-مبین؟؟!!

مبین آرام خندید.

کنار ماشین که رسیدند مبین بر عکس همیشه بی چک و چونه صندلی عقب نشست و با مبینا برای جلو نشستن کشتی

نگرفت! مبینا هم کمی مکث کرد، این بار دلش می خواست صندلی عقب بنشیند!! فعلا از دست مهدی دلخور بود! ولی

نمی شد که صندلی جلو خالی بماند. ناچار در جلو را باز کرد و نشست ولی به سمت راننده نگاه نکرد و نگاهش را به



پنجره کناری اش دوخت .

مهدی خیابان بعدی نگه داشت و پیاده شد. دو سه تا کیک و شیر خرید و سوار شد. یک شیر و کیک دست مبین داد و گفت:

-صبحونه که نخوردین؟! هر چند دیگه کم کم وقت ناهاره...

یک شیر و کیک را هم به سمت مبینا گرفت و گفت:

-بفرما!!

مبینا سرش را بالا انداخت، که هم می توانست مفهوم نمی خوام را بدهد و هم مفهوم میل ندارم و هم در کل، مفهومی اینک فعلا به شدت ناراحتم!! مهدی دوستانه گفت:

-مبینا؟! این یعنی قهری؟!!

مبینا زود سرش را بلند کرد:

-نه... ولی نمی خواستم هم ناراحت کنم، فقط شوخی کردم، از کجا می دونستم وقتش نیست!

باز هم نم چشمانش برگشته بود!

مهدی نگاهی به چشمانش کرد و سری تکان داد. در حالیکه با انگشت ضربه ملایمی به گونه مبینا می زد، گفت:

-نبینم بریزنا!!!

و آهی کشید و ادامه داد:

-یه چند روزی تحملم کنید، بهم ریخته ام!

وقتی پا به حیاط گذاشت، زمین سفید پوش بود. شب برف باریده و پرده سفیدی بر روی زمین کشیده بود. در حالیکه

درب حیاط را می گشود تا ماشین را بیرون ببرد، رو به مبینا گفت:

-مبین رو صدا کن دیر میشه!

مبینا خمیازه ای کشید و نق زد:

-اسم ما خانوما بد در رفته، وگرنه تا یادم میاد این مبینه که دل از آینه نمی کنه...

و خواب الوده صدا کرد:

-مبین زود باش دیگه!

مبین در حالیکه کلاسورش را زیر بغل زده و یقه کاپشنش را مرتب می کرد، از خانه بیرون زد. مبینا حرصی گفت:

-انگار می ره عروسی!! داره برا دبیر شونصد ساله شیمی شون تیپ می زنه!!

مهدی به مبینا، که با چشمان بسته داخل ماشین نشسته و غر می زد، لبخندی زد. مبینا صدلی پشت نشست و ضمن

گفتن « بریم داداش » از پشت ضربه ای به صدلی جلو زد و خطاب به مبینا گفت:

-یه بار گذاشتم جلو بشینی پر رو شدیا!!

مبینا بدون اینکه چشمانش را باز کند، فقط یه کلمه گفت:

-خفه...

مبین ضربه دیگری به پشتی صدلی زد:

-باشه ظهر که...

صدای زنگ موبایل مهدی حرف مبین را نیمه گذاشت، مهدی گوشی را از غلافش بیرون کشید و نگاهی به صفحه آن

کرد، با دیدن اسم فرزند با دست به پیشانی خود زد، به کل یادش رفته بود...

فرزاد با چشمانی خواب آلود و نیمه باز در مقابل اتاق مهدی ایستاده و به در آن تکیه زده و گوشی را با شانه اش نگه

داشته بود.

صدای مهدی در گوشی پیچید:

-سلام... صبح به خیر...

با حالتی ژولیده که نشان می داد هنوز خوب از سرش نپریده به سمت کاناپه رفت و روی آن نشست و سرش را به

بالش پشت سرش تکیه داد:

-سلام... کجایی؟!!

-تو ماشین!!

فرزاد چشمانش را هم بست تا خواب از سرش نپرد:

-می دونم تو ماشین! حالا کجایی؟! چرا دیشب نیومدی؟! مرض داری شب رانندگی کنی!!

مهدی کمی مکث کرد و بعد گفت:

-تو مراغه ام!!

فرزاد چشمانش را باز کرد و با کمی تمرکز گفت:

-کجایی؟!!

مهدی نفسش را بیرون داد:

-مراغه!! بین فرزاد این هفته نمی تونم پیام تهران...

فرزاد صاف نشست:

-مهدی، جدی که نمی گی؟!!

-چرا کاملاً جدی می گم!

-محض رضای خدا شوخی نکن... می دونی این هفته چقدر کار داریم؟!!

-می دونم... شرمنده... خودم با یکی دو تا از مشتری ها تماس می گیرم و تا هفته بعد وقت می گیرم.

فرزاد که ته مانده خواب هم از سرش پریده بود، متعجب گفت:

-چیزی شده؟!!

مهدی ماشین را مقابل مدرسه مبینا نگه داشت و رو به او گفت:

-به سلامت...

فرزاد گفت:

-چی چی رو به سلامت... بگو ببینم چی شده؟!!

مهدی ضمن حرکت دوباره گفت:

-با تو نبودم... فرزاد این هفته برام کاری پیش اومد که نشد پیام تهران!!

-یعنی واقعا می خوام کل هفته رو نیای؟!!

-اوهوم

-آخه چی شده؟!!

-خبرای زلزله اخیر رو نشنیدی؟

فرزاد چشمانش را ریز کرد و از جا برخاست:

-چرا، چرا... شنیدم... تا اونجایی که من می دونم مراغه جزو مناطق زلزله زده نبوده... اتفاقی افتاده؟!

-برای خودمون نه!!

با نگرانی شروع به قدم زدن کرد و در همان حال گفت:

-فامیلی، آشنایی کسی اونجا داشتین؟!

-اممم... فامیل که نه... ولی یکی بود!! می شناسیش!!

-کی؟!

-یادت نمیاد؟!

ایستاد و دستی بر موهایش کشید:

-نه!!

-ندا... ندا مقدم!!

-آخ راس می گی!!... ازش خبر داری؟!

-آره...

فرزاد با احتیاط پرسید:

-خب؟!... حالش که خوبه؟!

مهدی ماشین را نگه داشت. صورتش را به سمت مبین چرخاند و با تبسمی بدرقه اش کرد. فرزاد از همان یک ثانیه

توقف در گفتگو، نگرانتر شد:

-زنده است که؟!

-آره شکر خدا زنده است!

نفسش را به یکباره پس داد:

-اوخ... خدا رو شکر... حالش چطوره؟! دیدیش؟!

-حالش؟! حالا کمی بهتره...

-اتفاقی براش افتاده؟!

-آسیب دیده... دیروز دستش رو عمل کردن... پا و سرش هم یه کم زخم شده...

-عمل برای چی؟!

-توضیحش مفصله فرزاد... دارم می رم بیمارستان... به امید خدا امروز مرخصه.

-مگه مراغه است؟!

-بله اینجاست...

فرزاد که هر چه فکر می کرد نمی توانست جریانات را جمع ببندد، گفت:

-اونجا چی کار می کنه؟! چطور پیداش کردی؟!

مهدی حوصله توضیح نداشت:

-گفتم که جریانش مفصله بعدا برات تعریف می کنم... فقط شرمنده دیگه، کارهای این هفته افتاد به گردن خودت.

-ول کن کارها رو... خوشون چی؟! خراب شده یا نه؟!

-آره متاسفانه کاملا ویران شده...

-خب! اونوقت... حالا ندا کجا میره؟!

-میارمش خونه خودمون!!

فرزاد با کمی مکث گفت:

-مادرش چی؟! حالش چطوره؟!

مهدی سری تکان داد و با لحن متاثری گفت:

-نمی دونم... ولی به احتمال قوی زنده نباشه!!

فرزاد لبش را گازی گرفت و خودش را روی کاناپه پرت کرد:

-وای!!!... ندا خودش می دونه؟!

-نه...

-چرا زودتر بهم نگفتی؟!

-اولا با این همه فاصله چه کاری از دست برمی اومد؟ بعدش هم باور کن اصلا مغزم کار نمی کرد!

فرزاد آهسته گفت:

-برای مرخص کردنش...

مهدی تبسمی زد:

-نگران نباش، هست!!

-تو هم نگران کارها نباش، جمع و جورش می کنم و در اولین فرصت میام اونجا...

-باشه... ممنون.

-خداحافظ

در مقابل بیمارستان نگه داشت و پیاده شد. با اینکه سومین روز بعد زلزله بود ولی هنوز شرایط به حالت عادی برگشته و شلوغی نه به شدت روزهای قبل ولی همچنان پابرجا بود.

به علت باز بودن درب اتاق، بدون در زدن وارد شد. مادرش روی صندلی نشسته بود و ذکر می گفت. چشمان ندا بسته

بود. سلام کوتاهی کرد. ملیحه خانوم با لبخندی جواب داد:

-سلام... صبح بخیر... زود اومدی؟!!

-بچه ها رو رسوندم مدرسه و بعدش اومدم اینجا

و کمی به تخت نزدیک شد و با همان صدای آهسته پرسید:

-حالش چطوره؟!!

-بد نیست!

-دیشب چطور خوابیده؟!!

ملیحه خانوم هم از صندلی بلند شد و به ندای در خواب نگاه کرد:

-به هر حال دیروز عمل کرده، شب، درد داشت. یکی دوباری بهش مسکن زدن... سرفه هم از یه طرف اذیتش می

کرد... میشه گفت تقریباً شب رو نخوابیده، بعد از نماز صبح به خواب رفته!

مهدی سری تکان داد و گفت:

-دکترش چی گفت؟! اومده؟!!

-نه... هنوز نیومده! گفتن ساعت هشت و نیم، نه میاد. اما دیشب که ویزیتش کرد، گفت امروز مرخصه!!

و رو به مهدی کرد:

-اتاق رو مرتب کردین؟! -

-آره... برگه مرخصی رو که نداده؟! -

-نه هنوز...

مهدی با محبت خاصی به مادر نگاه کرد و گفت:

-مامان بریم برسونمت خونه، من اینجام، شما هم یه کم استراحت کن.

-نمی خواد... انشا... تا ظهر می ریم خونه دیگه.

-نمیشه، دو شب بی خوابی کافیه... تا ظهر دو سه ساعتی بخواب!

به اصرار، مادرش را به خانه رساند و برگشت.

ندا وقتی چشم باز کرد، در اتاق کسی نبود! تمام بیست و چهار ساعت گذشته هر بار چشم گشوده بود ملیحه خانوم بالای سرش بود. از این زن مهربان که دخترم صدایش می زد، خجالت می کشید ولی انگار به حضورش هم عادت کرده بود، با نگاه دنبالش گشت ولی خبری از او نبود، برای لحظه ای دلش گرفت. تنهایی، هر چند آشنا، ولی بددردی بود! آهی کشید. همین نفس بلند موجب سرفه های پی در پی اش شد، سعی کرد نیم خیز شود، تمام تنش درد می کرد! سر می همچنان از دست راستش آویزان بود و درد دست چپش هم امانش را می برید، به خصوص وقتی تکان مختصری می خورد! خم شد تا از روی میز لیوان آب را بردارد ولی دستش نرسید. مشت کم جانی به تشک زیر دستش زد و پیشانی اش را به بازوی راستش تکیه داد و سعی کرد با تنظیم نفسهایش سرفه اش را درمان کند. بیخود و بیجهت(!!!) گریه اش گرفته بود. حالتی از بهت داشت، هنوز نتوانسته بود بین حوادث اطرافش نظم برقرار کند و آنها را کنار هم بچیند. وضع جسمی اش تمرکز لازم را از او گرفته بود. دهانش را روی بازویش گذاشت و سعی کرد سرفه هایی که قصد بند آمدن نداشتند را حداقل خفه کند!

-ندا!!! -

صدای نگرانی که مخاطب قرار داده بودش موجب گردید سرش را بلند کند. مهدی سریع لیوانی را پر از آب کرد و نزدیک دهان او نگه داشت. با رفع خشکی گلو، تنفسش راحت تر شد. مهدی سرش را اندکی خم کرد و صورت خیس او را از نظر گذراند و گفت:

-حالت خوبه؟! -

ندا در تایید سری تکان داد و بعد از چند نفس، دوباره سرش را روی بالش گذاشت. مهدی با کمی شرمندگی گفت:

-رفته بودم مامان رو برسونم خونه... ببخشید!

چشمان ندا همچنان نم دار بود:

-آخه تو که وظیفه ای در قبال من نداری!!

مهدی چند لحظه ای خیره نگاهش کرد و بعد همراه با تبسمی گفت:

-نه، مثل اینکه کم کم داری بهتر می شی!!

ندا صورتش را به سمت مخالف چرخاند:

-حقیقتش رو گفتم!!

-می دونم.

حضور مهدی هنوز در باورش نمی گنجید، در همین چند قدمی اش!! کنارش!! پا به پایش!! حضور او با اموخته های ذهنی اش هم خوانی نداشت. با تجاربی که داشت، شناختی که داشت... چرا؟؟؟ هر چه دنبال سودی از این ماجرا برای

او بود، کمتر به نتیجه می رسید. حداقل اگر تنها بود باز چیزی، اگر خانواده اش در جریان نبود باز چیزی!!

اما حالا...

سکوت چند دقیقه ای حاکم بر اتاق را شکست:

-مهدی؟؟!!

-ج...

توقفی کرد و ادامه داد:

-بله!!

-امروز چه روزیه؟!

به تخت نزدیکتر شد و محبت آمیز گفت:

-شنبه!!

ندا زیر لب زمزمه کرد:

-شنبه...!!



چرا نمی توانست حواسش را جمع کند؟! مثل این می ماند که از زمان و مکان پرت شده باشد بیرون!! همچنان متفکرانه

پرسید:

-زلزله چه روزی رخ داد؟

-چهارشنبه

ندا با حیرت صورتش را به سمت مهدی برگرداند:

-یعنی سه روزه پیش؟!

-اوهوم

-خیلی شدید بود؟!

-تقریبا

-چند ریشتر؟!

-حالا دقیق یادم نیست. شیش و خرده ای...

-از مامانم خبری به دست آوردی؟!

مهدی نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-نه

ندا بغض کرده گفت:

-راستش رو بگو...

مهدی با تاسف در چشمان او نگاهی کرد:

-باور کن دارم راستش رو می گم!

قطره اشکی از چشم ندا پایین ریخت و با احتیاط گفت:

-این حادثه کشته هم داشت؟!

مهدی دستی به گردنش کشید، ناچار از جواب دادن بود:

-متاسفانه، بله!

قطرات اشک سرعت بیشتری گرفتند:

-چند نفر؟!

-درست نمی دونم...

-حدودا...

-راستش خبرها متفاوت، من از آمار دقیق بی اطلاعم. حتی خبر رسانه های مختلف هم با هم نمی خونه. اما به حتم  
بیش از هزار نفر...

دلش از درد به هم فشرد. اصلا نمی توانست زندگی بدون مادرش را تصور کند، شاید کسی نمی توانست میزان  
وابستگی اش را به مادرش درک کند. اگر می توانست از همانجا و با همان وضع برخاسته و برای پیدا کردنش راهی می  
شد اما متاسفانه یکی دو متر فاصله تا در دستشویی را هم نمی توانست بدون کمک برود! باند پیچی پایش هم مزید بر  
علت شده و راه رفتن را برایش مشکل کرده بود. بیقرار و دلتنگ دنبال راه حل می گشت. به قصد کنکاش بیشتر  
پرسید:

-وقتی اونجا رسیدی، ساختمان در چه وضعی بود؟!

مهدی آهی کشید:

-بذار بعدا راجع بهش صحبت کنیم!

-نه... بگو... خواهش می کنم!

-آخه چی بگم؟! مثل بقیه ساختمانهای دوروبر... متاسفانه آوار شده بود!

روی ملافه چنگ زد:

-کسی رو هم از زیر آوار بیرون کشیده بودن؟!

مهدی سری تکان داد، نمی خواست این بحث کش پیدا کند:

-من بیش از ۱۲ ساعت بعد از زلزله به اونجا رسیدم، از وقایع قبل از اون خبر ندارم.

-کسی رو از زیر آوار بیرون آورده بودند؟!

-کسان زیادی رو از زیر آوار بیرون آورده بودند، ولی من از آمار اونها بیخبرم...

با ورود دکتر مهدی نفس راحتی کشید، اگر ندا را به حال خود رها می کردند تاشب یک ریز سوال می پرسید!

دکتر معاینه مختصری انجام داد. چند سوال از ندا پرسید و سپس خطاب به مهدی گفت:  
 -مرخصه... ولی باید خیلی مراقبش باشید. پانسمان دست و پاش دست کم هر دو روز یکبار باید تعویض بشه. در مورد سرش هم تا یکماه احتیاطا مواظب باشید ضربه مجدد نخوره. البته ظاهرا مشکلی وجود نداره ولی همیشه احتیاط شرط عقله، اگه سرگیجه یا حال بهم خوردگی داشت بهم خبر بدید ولی از همه اینها مهمتر، تا مدتی باید از سرما به دور باشه، به هیچ عنوان نباید هوای سرد تنفس کنه... البته اگه مراقبت کامل باشه نگرانی خاصی وجود نداره...

-ممنون آقای دکتر لطف کردین!

دکتر در حین خروج گفت:

-یادم رفت بگم حموم براش ایرادی نداره، روی دست و پاش یک کیسه نایلونی بکشید و دورش رو با کش محکم کنید. اگه پانسمانش خیس شد، یه دور پانسمانش را عوض کنید. زخم سرش هم خوشبختانه نیاز به بخیه نداشت و موردی نداره...

بعد از خروج دکتر، مهدی یک لیوان آب را کنار دست ندا قرار داد و گفت:

-من می رم کارهای ترخیص رو انجام بدم، به پرستار هم سفارش می کنم بهت سر بزنه...

سوالی ندا را خیلی اذیت می کرد، هر کاری کرد نتوانست از پرسیدن آن صرفنظر کند:

-من از اینجا کجا باید برم؟!

مهدی لحظه ای دم در ایستاد و با لبخندی گفت:

-تترس، جای بدی نمی برمت!!

و رفت. ندا همچنان در فکر بود...

کارهای ترخیص بیش از آنچه فکر می کرد، طول کشید. از دستگاه کارت خوان دم بیمارستان صورت حساب گرفت، با

تعجب به موجودی نگاهی کرد. کارتش شارژ شده بود، همین یکساعت پیش !!

بعد از رفتن مهدی، هر کاری کرد خواب به چشمش نیامد. مضطرب بود، می دانست در بیمارستان مراغه است. بدبختی

اینجا بود که تمام بدنش درد می کرد و قدرت تکان خوردن نداشت. حضور مهدی را به عنوان یک مجهول هنوز

نتوانسته بود حل کند. با شنیدن اسمش صورتش را به سمت دیگر چرخاند...

\*\*\*

با شنیدن اسمش صورتش را به سمت دیگر چرخاند...

رنگش پریده بود وقتی چرخید و به عقب نگریست، مگر می توانست این تن و لحن صحبت کس دیگری باشد؟ حتما مهدی بود! سعی کرد کاملاً به خود مسلط شود:

-بله؟!!

اخمهای مهدی حسابی درهم بود با حرص نگاهی به عینک افتابی مشکی رنگ ندا کرد و گفت:

-میشه بفرمایید این مرتیکه باهاتون چی کار داشت؟!!

دست از جیبش بیرون کشید، یادش رفت دنبال چه می گشت! به بخت بد خود لعنت فرستاد از بین این همه آدم در دانشگاه می بایست صاف با مهدی روبرو می شد. دلش نمی خواست او شاهد مکالمه اش با بهمن می بود. البته هی در دل تکرار می کرد، او هیچ فرقی با بقیه ندارد، ولی نمی دانست چرا در ته دلش هم دوست نداشت، مهدی درباره اش بد فکر کند! به هر حال این اتفاق افتاده بود و کاری نمیشد کرد. حتی نمی دانست در کل مکالمه شان را شنیده یا نه؟! و یا چقدر؟! در جلد همیشگی خود فرو رفت:

-برید از همون مرتیکه پرسید...

مهدی دستش را مشت کرد:

-غلطهای اضافی که اون می کنه هیچ ربطی به من نداره! می خوام بدونم با شما چی کار داشت!!!

ندا در چهره غیر قابل انعطاف مهدی نگاهی کرد و به تندی گفت:

-این هم به شما هیچ ربطی نداره!!!

مهدی نفس کلافه ای کشید و محکم تر گفت:

-خانوم مقدم!! اون آدم درستی نیست. شاید شما شناخت زیادی ازش نداشته باشین... رفتن به مهمونی اون هم با چنین

آدمی نتیجه مطلوبی برای شما نداره!!!

پس بیشتر از آنچه فکر می کرد مهدی در جریان بود! هر چند تحت هیچ شرایطی با بهمن همراه نمی شد، از این

موضوع اطمینان داشت ولی این آقای معتمد هم داشت پایش را از گلیمش درازتر می کرد. با حرص گفت:

-ببینید با چه زبونی بهتون حالی کنم که این موضوع به خودم مربوطه؟!!

انگشت اشاره مهدی به تهدید بالا رفت:

-هرگز نمی دارم خودت رو تو هچل بندازی!!

ندا پوزخندی زد:

-ئه؟! شما سوپر منی چیزی هستید و من خبر ندارم؟! اگه اینطوره در یکسال گذشته کجا بودین که این آدم به تعداد موهای سرش با این و اون قرار داشته...

-این و اون آدمایی بودن مثل خودش، اما تو فرق داری برای همین هم می خواد سرت بازی کنه، اینو بفهم!!  
دست به یقه رو پوشش گرفت، حالش از این جمله به هم می خورد «می خواد سرت بازی کنه» بازی؟! بغض ناخواسته ای خود را تا گلویش رسانده بود، حالش به هم می خورد. در حالیکه سعی می کرد نفسهایش را کنترل کند، گفت:  
-خوب گوش کن آقا پسر!! اگه به اون آشغال گفتم، روش فکر می کنم برا این بود که دست از سرم برداره و بره هر طویله ای که ازش اومده و اینو یادت بمونه، نه جیب باد کرده اون و نه کله پر باد تو هیچ کدوم برا من پیشیزی ارزش ندارن و هرگز اجازه نمی دم کسی به هر نحوی هم که شده باشه باهام بازی کنه... شیرفهم شد؟؟!!  
دیگر اشکهایش غیر قابل کنترل شده بود. چقدر خوب بود که عینک مشکی اش مانع از دیده شدن چشمانش می شد. قبل از اینکه برگردد و دور شود نگاه غیر قابل تفسیر مهدی را از نظر گذرانند...

ایستاده بود و نگاهش می کرد...

\*\*\*

ایستاده بود و نگاهش می کرد، سرش را به یک طرف کج کرد و با کمی شیطنت گفت:

-چرا اونطوری نگام می کنی؟! اصلا گردن ما از مو باریکتر!!!

ندا نفس عمیقی کشید و لبخندی زد! مهدی نزدیکتر آمد:

-خب ندا خانوم! دیگه مرخصی... پاشو بینم چقدر خوب شدی!!

با تکیه بر روی دست راستش، که از سرم آزاد شده بود، از جا برخاست ولی در کل بدنش احساس کوفتگی می کرد.

اندکی سرش گیج رفت برای همین چشمانش را بست. مهدی از یخچال آب میوه ای برداشت و به دست او داد:

-بیا اول اینو بخور بعد بلند شو...

در حین خوردن، فکری ذهنش را قلقلک می داد؛ حالا که او جایی نداشت. می دانست در بیمارستانی در مراغه بستری است و از شهر خود دور است تازه اگر دور هم نبود از قرار معلوم دیگر خانه ای وجود نداشت که بتوان به آنجا رفت. در

تلویزیون دیده بود که زلزله زده ها را برای مدتی در چادر اسکان می دادند ولی...  
 مهدی کیفی را به دست گرفت و از داخل آن شلوار و پالتویی بیرون آورد و کنار ندا گذاشت:  
 -مامان گفت اینا رو از روی لباسهای بیمارستان بپوشی، هوا سرده!!  
 -لباسهای خودم کجان؟!  
 -هم نمی دونم کجان و هم تا اونجایی که یادمه قابل استفاده نیستن... راستش اصلا فرصت نشد برم برات بگیرم اینا  
 لباسهای مبیناست، فعلا بپوش.  
 و بعد با احتیاط افزود:  
 -خودت می تونی؟!  
 ندا سری به تایید تکان داد. مهدی آرام گفت:  
 -می خوای کمکت کنم؟!  
 -نه... میشه بیرون باشی؟!  
 -اوهوم  
 یک دستی واقعا سخت بود لباس پوشیدن! شاید پنج دقیقه ای با شلوار کلنچار رفت. تازه شلوار، پاچه گشاد بود! هنوز  
 درگیر بود که در اتاق باز شد و پرستاری داخل آمد و گفت:  
 -اون آقا گفت که کمک لازم داری!!  
 نفس راحتی کشید. واقعا هم کمک لازم داشت! پرستار با حوصله برایش لباس می پوشاند که ندا پرسید:  
 -تو این بیمارستان باز هم از کسایی که تو زلزله آسیب دیدن بستری کردین؟!  
 پرستار که علی رغم خستگی اش، خوش اخلاق بود بخصوص با زلزله زده ها، گفت:  
 -آره کلی...  
 -وقتی مرخص می شن کجا می رن؟!  
 -خب خونه فامیلی، آشنایی...  
 -اگه کسی رو نداشته باشن چی؟!  
 پرستار در حین پوشاندن پالتو گفت:

-دیروز یه تعدادشون رو بردن به یه حسینیه...

و نگاهی به ندا کرد:

-آستینش تنگه، با این پانسماں نمی شه دست چپش رو بپوشی!!

-عیب نداره... رو دوشم می ندازم .

از پرستار تشکری کرد. همچنان در اندیشه بود. نمی دانست چه کند، حداقل اگر سالم بود باز یک چیزی!

بی کسی بدترین دردی که یک انسان می تواند بکشد، فقط کسی می فهمد که آن را تجربه کرده باشد، تنهایی...

بی جا و مکان بودن...

سردش شده بود، تازه می فهمید که اصلا دلش نمی خواست از آن حادثه جان سالم به در می برد. تازه حس می کرد

زنده بودن نمی خواست. در بحبوحه مرگ و زندگی عجیب بود که برای زنده بودن مبارزه می کرد و حال که خطر از

سرش گذشته بود به این تلاش، به تمسخر می نگریست. پر بود از حس خلا ...

وقتی مهدی خم شد و به صورتش نگریست صورتش را غرق اشک دید!! متعجب و دستپاچه پرسید:

-چی شده؟!

سرش را بالا انداخت، یعنی هیچی!!

راضی کننده نبود، باز پرسید:

-پس برا چی گریه می کنی؟!

ندا سرش را پایین انداخت و به زمین نگاه کرد و گفت:

-حالا من با این پام چی بپوشم?!!

منظورش باندپیچی پایش بود که موجب می شد نتواند کفش پایش کند! مهدی چند ثانیه ای خیره به صورت ندا نگاه

کرد و با خنده گفت:

-برا این داری گریه می کنی?!!

لبانش را به هم فشرد و صورتش را به سمت دیگر برگرداند. اصلا این آدم چه می فهمید او چه می کشد!! نمی فهمید!!

هیچ کس نمی فهمید!!

مهدی دستش را روی تخت گذاشت. کمی به سمت صورت او خم شد و گفت:

-ندا... دنیا همیشه رو به غلتک نمی چرخه... اونی پیروزه که مقاومتره، محکمتره... پاشو خانوم... پاشو بریم!!

ندا زیر لب گفت:

-کجا؟! -

مهدی نفسش را بیرون داد و گفت:

-خدا، گر ز حکمت ببندد دری، گشاید ز رحمت در دیگری... حالا هم به چیزی فکر نکن، پاشو ببینم!

و با این حرف بازوی سالم ندا را گرفت و در پایین آمدن از تخت کمکش کرد، تخت بلندتر از آنی بود که ندا بتواند با آن سر و وضع به تنهایی پایین بیاید و دمپایی گل و گشاد موجود را بپوشد.

پانسمان پایش سبب شده بود اختلاف ارتفاعی بین پای راست و چپش ایجاد شود و در نتیجه آن لنگ می زد. یکی دو گام رفته بود که مهدی زیر بازویش را گرفت و در حرکت کمکش کرد و حرف ندا را هم که می گفت «خودم می تونم.» را نشنیده گرفت. اگر خدای نا کرده زمین می خورد عواقب سنگین تری داشت.

ندا هم وقتی دید به حرفش توجهی نمی کند، از اعتراضش صرفنظر کرد. مهدی با حوصله و آرام همراهی اش می کرد، حرکاتش به طرز عجیبی با حوصله همراه بود.

چند باری سر بلند کرد و او را از نظر گذراند و تقریباً هر بار شنید:

-اگه خسته شدی، یه کم استراحت کن!

مدام چیزی در ذهنش رژه می رفت؛ هرگز تصورش را هم نمی کرد که بار دیگر مهدی را ببیند چه برسد به اینکه با هم حرف بزنند و از آن هم فراتر... این چنین همراهی اش کند!

اصلاً نمی توانست چیزی را در ذهنش جمع ببندد و نتیجه بگیرد...

پر بود از حسهاس متفاوت، غم، اندوه، بهت، تعجب، نگرانی، ترس، درد، عمل، بیمارستان، زلزله که همه اینها دست به دست هم داده و فکر و ذهنش را بسته بودند. مانند اینکه درون آکواریومی با شیشه های مات واقع شده باشی و نتوانی بیرون را ببینی و مدام سر بچرخانی و همه جا شیشه باشد و شیشه... شیشه های مات...

و داخل این شیشه آنقدر کوچک که بی هیچ اطلاعی از اطراف فقط نفس بکشی و نفس...

شاید هم حس بغرنج حبس در درون آن جعبه فلزی هنوز رهایش نکرده بود. احساس می کرد دنیا تمام شده است و او

در انتظار ایستگاه آخر است تا پیاده شود. حس مزخرفی بود!



و در بین این همه معلق بودن، تبسم فرد همراهش که در هر بار نگاه، بی منت به روی او پاشیده می شد، معادله تمام مجهولش را به هم می ریخت.

ابروهایش را در هم کشیده بود و هی فکر می کرد!!! و عجیب اینکه فکرهايش از آن آکواریوم شیشه ای مات فراتر نمی رفت .

اندیشه اش پرواز نکرده به بن بست می خورد!

با صدای مهدی به خود آمد که می گفت:

- مواظب باش، جلو پات پله است... می تونی پایین بیای؟!!

مات شده به او نگریست و بعد از درک معنی حرفش تنها آوای « اوهوم » از میان لبهای بسته اش خارج شد.

علی رغم حرفی که زده بود پایین آمدن از آن چند پله دشوارتر از چیزی بود که فکر می کرد.

مهدی حین پایین آمدن از پله ها با لحن شوخی گفت:

- می گم ندا... باید بدیم این لحظات رو ثبت ملی کنن و اسم اثر رو هم بذاریم « ندا آرام می شود»!

ندا نگاهی به مهدی کرد و لبانش را با بغض به هم فشرد. مهدی خیلی سریع گفت:

- اوخ... عاقا ما حرفمون را پس می گیریم به کل!...

پوفی کشید، اگر حرف نمی زد کسی نمی گفت این پسر لال است!! تصمیم گرفت سکوت کند. اینکه دختر کناری اش حوصله حرف زدن نداشت، واضح بود.

وقتی در خروجی را باز کردند و از ساختمان بیرون آمدند، ندا باحیرات فراوان به زمین نگریست. زمین تمام سفید پوش بود. برف لایه ده سانتی روی تمام سطوح کشیده بود.

سر به آسمان بلند کرد، عجب... آسمان هم بود!! خورشید هم بود!! اصلا ابر هم بود!!

به خیابان نگاه کرد، ماشینها در حرکت بودند... بوق می زدند، می راندند، عجله داشتند!!

آدمها... مرد، زن، کودک، در رفت و آمد!!

چرا فکر می کرد دنیا متوقف شده است؟؟!!

چرا می اندیشید رنگها می بایست تغییر می کردند؟!

چرا انتظار داشت همه جور دیگری بودند؟!

زندگی جریان داشت!!

عجیب بود که زندگی جریان داشت!!

لحظاتی می شد که ایستاده و به تحرک و تنفس چند متری روبرویش چشم دوخته بود.

مهدی هم به تبعیت از او ایستاده بود. هر چند دلش شور این را می زد که ندا هوای سرد را به کام می کشد اما

احساسش می گفت ندا به این توقف و نگاه نیاز دارد...

چشم از برف و خیابان و مردم گرفت و سرش را چرخشی داد به سمت راست، نگاهش را به سمت بالا کشید. در

چشمان مهدی نگریست... مهدی سرش را اهسته تکان داد، یعنی « چیه؟ » و ندا سرش را بالا انداخت، « هیچی!! »

مهدی بازویش را کشید و او را وادار به حرکت کرد. ماشین نزدیک بود، کنار آن ایستاد و دزدگیر را زد. در را باز کرد. می

خواست ندا را داخل ماشین بنشانند که ندا گفت:

-آدرسش رو داری؟!

مهدی که از حرف ندا سر در نیاورده بود، متعجب خطی انداخت بین دو ابرویش و گفت:

-آدرس کجا رو؟!

ندا به بدنه ماشین تکیه داد، همین چند قدم راه رفتن خسته اش کرده بود:

-آدرس حسینییه...

به درجه تعجب مهدی افزوده شد:

-حسینییه؟! کدوم حسینییه؟!

-نمی دونم... همونجایی که بقیه رو بردن... پرستاره می گفت... درست نمی دونم... آدرسش رو داری؟!

-آره آدرسش رو دارم! برا چی می خوای؟!

کم کم سرما داشت اذیتش می کرد. یکی دو سرفه کرد و گفت:

-خب، من باید برم اونجا!!

باز سرفه کرد. مهدی، برای لحظه ای هم فکر نکرده بود که ندا را آنجا ببرد برای همین در ذهنش نمی گنجید منظور

ندا چه باشد! با حالت گیجی گفت:

-چرا؟! کاری داری؟ کسی رو اونجا می شناسی؟!

درست برعکس او ندا هم حتی ثانیه ای به ذهنش خطور نکرده بود که بخواهد پیش خانواده مهدی برود، راحت گفت:

-نه کسی رو نمی شناسم ولی باید منو اونجا ببری دیگه!! پرستاره گفت کسانی که جایی رو ندارن رفتن اونجا!!

مهدی که تازه دو ریالی اش می افتاد، همراه با بهت و اخم گفت:

-کسایی که جایی رو ندارن!! این شامل تو نمیشه!! حالا سوار شو...

و با این حرف فشار اندکی به بازوی ندا وارد کرد تا بتواند او را روی صندلی بنشاند .

ندا پرسید:

-پس کجا داریم می ریم؟!

مهدی با همان اخمی که ناخواسته بین دو ابرویش جا خوش کرده بود تلگرافی گفت:

-خونه ما!!

چشمان ندا از تعجب گرد شد:

-چی؟! خونه شما برای چی؟!

مهدی گوشه لبش را به دندان گرفت، تا اینجایش را آرام آمده و امیدوار بود بقیه راه را هم همینقدر آرام بماند!! نفسی

گرفت و گفت:

-تو جای بهتری سراغ داری؟

ندا شوکه گفت:

-نه جایی سراغ ندارم... ولی آخه برا چی خونه شما؟!

مهدی واقعا حوصله بحث نداشت، دوست داشت این موضوع بی بحث تمام می شد. اعصاب خودش هم آنقدری متشنج

بود که نتواند بنشیند و دانه دانه علل مختلف را برای او بیان کند. به همین علت کلافه گفت:

-حالا بشین، برات توضیح می دم.

ندا بازویش را از دست مهدی کشید و با ناباوری گفت:

-نه، نمی شینم... تو چی فکر کردی؟! من نمی تونم خونه شما بیام!

-چرا؟!

ندا مستاصل سری تکان داد:

-چرا نداره!! اصلا چرا باید پیام؟! من اونجا کسی رو نمی شناسم !!

دانه های ریز برف رقصان و آرام شروع به پایین آمدن کردند و اولین دانه آن هم درست افتاد روی بینی مهدی!! با پشت دست روی بینی اش را پاک کرد و گفت:

-کس دیگه ای تو خونه نداریم که تو شناسی... مادرم رو دیدی... مبینا و مبین رو هم دیدی... پس همه رو می شناسی... حالا هم زود بشین داره برف میاد!

بغض تا ته گلوی ندا را گرفته بود، به هیچ عنوان نمی توانست خود را راضی کند تا به خانه انها برود. اصلا آنجا می رفت چه کار؟ خیلی بد می شد!! چطور می بایست با خانواده مهدی برخورد می کرد؟! آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

-من اونجا نمیام!!... اصلا فکرش رو هم نکن!

دانه های برف سرعت می گرفت. مهدی دلش می خواست هر چه سریعتر سر و ته قضیه را هم آورد:

-چرا میای!! زود باش داری خیس می شی!!

ندا در آن گیر و دار دنبال راه حل بود. باید چه کار می کرد؟! برود خانه مهدی؟! وای نه!! می مرد هم بهتر از آن بود که برود آنجا!! لحنش بوی التماس گرفت:

-ببرم همون حسینیه... خواهش می کنم!

با همه صبری که سعی داشت از خود بروز دهد، کم کم داشت عصبانی می شد:

-معلومه چی داری می گی؟! اولاً حسینیه ظرفیتش محدوده و پر شده... ثانیاً حتی اگه جا هم داشت و یا یه جای دیگه هم بود باز هم نمی بردمت اونجا...

-چرا؟!!

-معلومه چرا!!! وقتی خونه ما هست برا چی باید ببرمت یه جای عمومی که هزار تا مشکل داره!

-دیگه مشکلاش به خودم مربوطه!!

مهدی که تلاش می کرد تا حد امکان آرام بماند، کلافه دستی به موهای خود کشید که باعث شد دستش کاملاً خیس شود. برف حسابی شدت گرفته بود و آن دو زیر برف ایستاده با هم یکی به دو می کردند! پوفی کشید و گفت:

-تو نیاز به مراقبت داری! اون جاها هیچ کس حالش خوب نیست، هر کس خیلی هنر کنه می تونه مراقب خودش

باشه... دیگه چاره ای ندارن، جایی ندارن، مجبور شدن برن...

سرما و برف موجب لرزش شده بود، با همان حال گفت:

-خب من هم یکی مثل اونا!!

مهدی با تمام حرصی که می کشید، باز هم کنترل شده گفت:

-ببین ندا... تو فکر کردی من می ذارم بری اونجا؟ اصلا امکان داره بفرستمت تو یه جای عمومی... ممکنه در کل؟!!

ناراحتی، نگرانی و در کل بیچارگی بر تمام وجودش چنگ می زد، حساسیتش تحریک شده بود. دیگر کنترل رفتارش را

نداشت، داد کشید:

-جای عمومی؟!... آره چرا که نه؟! چرا نباید بذاری برم؟!!

و سرفه کرد و ادامه داد:

-ادای آدم خوبا رو در نیار که حاله از هر چی آدم خوبه به هم می خوره!!

و با تمسخر روی «آدم خوبه» تاکید کرد!

مهدی پوزخندی زد، عجب بدبختی گیر کرده بود:

-من آدم بد!! ولی تو حالا همراه من میای می ریم...

حال ندا در آن لحظه بدتر از چیزی بود که می شد تصورش کرد، سرفه از یک طرف اذیتش می کرد. از طرف دیگر

سرش داشت از شدت درد می ترکید، چشمانش می سوخت ولی همه اینها در مقابل حس بدی که گریبانگیرش شده

بود، هیچ بود!

دست مهدی را که برای گرفتن بازویش جلو آمده بود پس زد و کف دست بر سینه او نهاد و به عقب هل داد. تکیه از

ماشین گرفت و گفت:

-آقای معتمد تا اینجا هم خیلی زحمت کشیدین، برین به زندگیتون برسین... بقیش رو خودم یه کاریش می کنم!

مهدی بار دیگر بازوی او را گرفت و نگه داشت:

-ندا بچه بازی رو بذار کنار! حالت خوب نیست، امکان نداره اینطوری رهاش کنم!!

ندا که دیگر رسماً گریه می کرد، با بغض و کینه ای قدیمی چنگ زد بر سینه اش:

-چرا؟! چرا نمی تونی رها کنی؟! می تونی، خیلی ساده تر از این حرفا می تونی. مگه تو کی هستی؟ هان؟! کی هستی?... یه غریبه!!... غریبه هایی که بازی روزگار چند روزی سر راه هم قرارشون داده بود... همین!! یه غریبه... اصلاً غریبه نه آشنا...

هق زد:

-آشنا تر از آشنا... اصلاً نزدیکتر از نزدیک... می تونی رها کنی!! خیلی ساده تر از اونیه که به فکر برسه!

و داد کشید:

-آره می تونی!! چرا که نه...

و همراه با سرفه ای که حال امانش را بریده بود، ادامه داد:

-باهات نیام!! هیچ جا نیام! ترجیح می دم تو اون چادرهایی که حالا زیر برف هستن، بمیرم ولی باهات نیام! دست سالمش را مقابل دهانش گرفت و دیگر نتوانست ادامه دهد، بغض و سرفه دست به دست هم داده و نفس

کشیدن را برایش مشکل کرده بودند.

مهدی نفس پرحرص و مستاصلی کشید.

چرا همیشه با این دختر مشکل داشت؟

چرا همواره صحبتشان به بن بست می خورد؟

چرا هیچ یک نمی توانستند آن یکی را درک کنند؟

چرا او را نمی فهمید؟

چرا از حرفهایش سر در نمی آورد؟

این همه تنفر از کجا آمده بود که حاضر بود بمیرد ولی با او نیاید؟

سری تکان داد. اگر امکانش بود کوتاه می آمد! ولی حالا نه... حالا که...

دندانهایش را بهم فشرد و بازوی او را سفت گرفت؛ می دانست با مقاومت روبرو می شود، بدون توجه به عکس العمل و خواست او، یک گام فاصله تا صندلی ماشین را جبران کرد، ندا هم از نظر شرایط جسمی ضعیف تر از آنی بود که بتواند مقاومت قابل توجهی از خود نشان دهد... او را به داخل ماشین کشید و روی صندلی رها کرد. عصبانی بود، با خشونت

در ماشین را کوبید! انگار هیچ راهی برای کنار آمدن با این دختر نبود، غیر از توسل به زور...  
 به سرعت ماشین را دور زد و نشست. قبل از اینکه ندا به خودش بیاید، حرکت کرد.  
 هوای سرد تا مغز استخوان خودش هم نفوذ کرده بود چه برسد به ندا...  
 بخاری ماشین را تا آخر روشن کرد. نیم نگاهی به سمت راست انداخت، پیشانی اش را روی داشبورد قرار داده بود و  
 شانه هایش می لرزید! مشت کم جانی به فرمان زد... ای کاش می شد غیر از این باشد!!  
 به سختی نفس می کشید، هرچه سعی می کرد بالا پایین رفتن قفسه سینه اش را مرتب کند نمی شد. هم می خواست  
 مرد باشد و هم نباشد! چه می شد زنان هم زور بازوی مردان را داشتند؟! از این همه ضعف بیزار بود. این چه سرنوشتی  
 بود که او داشت؟ لعنت به این زندگی! در دل پوزخندی به خود زد، چقدر کنه وار چسبیده بود به این دنیا...

عجب!

صدای همهمه ای در ذهنش بود. یک جای شلوغ...

در قلب کوچکش مهتری را حس می کرد...

منبع این مهر کجا بود؟

از کجا نشات می گرفت؟

باز شلوغی...

چرا جز همهمه چیزی از آن شلوغی به خاطر نمی آورد؟

نونا!!

دوباره دست به سینه اش گرفت...

نفسهایش خشدار و بی نظم می رفت و می آمد!!

دستش را بالاتر برد و یقه لباسش را کشید... دستش هم می سوخت!!

مهدی روی ترمز زد...

شانه او را گرفت و به پشتی صندلی تکیه داد. به رنگ پریده و چشمان بسته او نگاهی انداخت. نفسش را فوت کرد و تا

آنجایی که در توانش بود، لحنش را ملایم نمود:

-آب می خوای برات بیارم؟! حالت خوبه؟

چشمان بی رمقش را گشود، چرا اینقدر سرد بود؟! سرد و قرمز!! چه تناقض عجیبی بود؟ اما بود!! می فهمید شرایط

روحی و جسمی ندا طوری نیست که بتواند خشم و دعوا را هم تحمل کند، صلح جویانه گفت:

-تو فقط خوب شو... قول می دم هر جا خواستی ببرمت! قول می دم!!

اشکی آرام از گوشه چشمش غلتید. آهی کشید... کجا را داشت که بخواهد برود؟! ثانیه ای خیره به صورت مهدی نگاه

کرد و بعد چشمانش را بست. از همه توانسته بود فرار کند الا یک نفر! همین پسری که کنارش نشسته بود. هر چه

بیشتر گریخته بود، کمتر موفق شده بود. حتی فاصله گرفته بود، فاصله زمانی و مکانی... اما چرا هرگز نتوانسته بود او را

از فکر و ذهن خود بیرون کند؟! وحالا او بود! بی هیچ فاصله ای در بعد مکان و زمان!! درست کنارش...

خوابش می آمد!

مهدی صورت ظریف او را از نظر گذراند و گفت:

-ندا علت این همه بی اعتمادی و ناباوریت رو نمی دونم! اما اینو بدون، هیچ وقت نخواستم اذیتت کنم، هیچوقت هم

این کار رو نمی کنم!

لبه‌هایش را بهم فشرد ولی چشمانش را باز نکرد.

ماشین تا دم در خانه شان دیگر متوقف نشد...

ماشین را داخل حیاط برده و برای بستن در حیاط پیاده شده بود. نگاهی به دور تا دور حیاط انداخت، چیز خاصی معلوم

نبود. محوطه کوچک روبرویش، پوشیده از برف بوده و خانه ای به سبک سنتی روبرویش بود که از ارتفاعش مشخص

بود یک طبقه بیشتر نیست ولی پله هایی هم گوشه سمت چپ حیاط بود که احتمالا به زیر زمین یا انباری منتهی می

شد. سمت راست هم باغچه کوچکی بود که حال غیر از دو درخت سفید رنگ چیزی از آن دیده نمی شد. دستش را

مشت کرد، هنوز برایش سخت بود که وارد خانه آنها شود. همانطور بالاتکلیف داخل ماشین نشسته بود که در کناری

اش باز شد و مهدی محترمانه گفت:

-بفرمایید خانوم!

قبل از اینکه حرکتی کند، در ساختمان روبرویش هم گشوده شد و صدای ملیحه خانوم آمد:

-سلام... مهدی چرا نگهش داشتی اونجا؟ هوا سرده زود بیارش تو!!

و با این حرف کفش به پا کرد و از یکی دو پله ورودی سرازیر شد...



ندا نفس عمیقی کشید و پای راستش را زمین گذاشت، شنید که مهدی زیر لب آهسته گفت:

-بسم الله الرحمن الرحيم.

سرش را بلند کرده و به صورت مهدی نگاه کرد. مهدی هم متقابلاً لبخندی زد. نزدیکتر شد و گفت:

-خوش اومدی!!

ندا شرمزده نگاهش کرد. لبش را گازی گرفت و سرش را پایین انداخت. مهدی برای کمک دستش را پیش آورده بود

که ندا نیم نگاهی به ملیحه خانوم که نزدیک شده بود، کرد و گفت:

-خودم می تونم پیام!

مهدی بدون مقاومت گفت:

-باشه، من هم کنارت هستم که سر نخوری!

ملیحه خانوم کنار ندا رسید و با مهربانی خاص خودش گفت:

-خدایا شکر... باید زیر پات گوسفند قربونی می کردیم!

ندا که هر لحظه شرمنده تر می شد، نفهمید چه جوابی بدهد و فقط سرش را پایین انداخت. ملیحه خانوم در حالیکه می

گفت « زمین سره دستت رو بده به من!» خواست دو قدم فاصله را پر کند که پای خودش هم سر خورد! مهدی باخنده

گفت:

-مامان خواهش می کنم شما مواظب خودت باش!

ملیحه خانوم هم که از کمک کردن منصرف شده بود، دقت بیشتری در قدم برداشتن کرد و گفت:

-خیلی خب، پس تو بگیرش، دمپایی پلاستیکی رو برف لیز می خوره!

مهدی اندکی هم به ندا نزدیکتر شد و گفت:

-شما نگران نباش، من حواسم بهش هست.

بالاخره چهار پنج متر، طول حیاط را توانستند بدون آسیب دیدگی رد کرده و با موفقیت به خانه وارد شوند. ندا بقدری

خجالت می کشید که اصلاً سرش را هم بلند نکرد تا ببیند به چه طور جایی وارد شده است!

به محض اینکه پا به ورودی کوچک خانه گذاشتند، ملیحه خانوم دست دور کمر ندا انداخت تا کمکش کند... که

لباسهای کاملاً خیس ندا را لمس کرد و با بهت رو به مهدی گفت:

-... چرا لباسهای ندا اینقدر خیسه؟!

مهدی با ناخن کنار ابرویش کشید و گفت:

-وقتی از بیمارستان بیرون اومدیم برف می بارید برا همین!!

ندا هم که روزه سکوت گرفته بود! ملیحه خانوم با نگرانی گفت:

-اینطوری سرماخوردگیش بدتر می شه، بدو درجه بخاری رو بیشترش کن!

و رو به ندا گفت:

-دخترم حتما خسته شدی، زود بیا تو.

ندا معذب پا به پا شد و گفت:

-نه خسته نیستم... فقط اگه میشه یه دمپایی تمیز بدین اینطوری وارد خونه نشم!

ملیحه خانوم خم شد و از جاکفشی یک جفت دمپایی رو فرشی برداشت و گفت:

-فکر کنم حالا فقط دمپاییهای مهدی پات بشه!... حالا بیا...

ندا با احتیاط وارد حال شد سعی می کرد با هیچ جا تماس پیدا نکند، مادرش زن بسیار با سلیقه ای بود و خیلی به

تمیزی اهمیت می داد برای همین حالا که از بیمارستان می آمد، سعی می کرد دقت بیشتری به خرج دهد.

ملیحه خانوم رو به مهدی گفت:

-یه صندلی بیار ندا بشینه خسته شده!!

در کمتر از دو ثانیه صندلی حاضر بود! ملیحه خانوم او را به سمت صندلی هدایت کرد و گفت:

-بشین، نفست جا بیاد.

ندا نیم نگاهی به ملیحه خانوم کرد و گفت:

-آخه از بیمارستان اومدم، کثیف میشه!!

ملیحه خانوم که از این همه دقت ندا خوشش آمده بود، گفت:

-فدای سرت، شستنش کار سختی نیست. حالا بشین...

بدون اینکه به مهدی نگاه کند، گفت:

-شیر عسل درست کردم سر گازه، برو یه لیوان بریز بیار...

همزمان با این حرف شروع به در آوردن پالتو از تن ندا کرد. مهدی با لیوان شیر رسیده بود که ملیحه خانوم با ناراحتی و نگرانی اشاره ای به بازوی راست ندا کرد و گفت:

-؟! این دستت چرا خونیه؟! -

ندا هم بیخبر به آستین لباس بیمارستان که هنوز تنش بود، نگریست. واقعا آستینش خونی بود! سرش را بلند نموده و به مهدی نگاه کرد. مهدی لبش را گاز گرفت! ندا خطاب به ملیحه خانوم گفت:

- چیزی نیست! جای سرمه... -

ملیحه خانوم لیوان را ازدست مهدی گرفت و به دهان ندا نزدیک کرد و گفت:

-بمیرم... آخه هم سرم زده بودن برات هم خون، خودش هم نمیشد به بازوی چپت بزنی... فشارت هم کم بود مگه رگت پیدا می شد!! -

ندا تبسمی زد! لیوان شیر را به کمک مادر مهدی تا انتها خورد. نوشیدنی گرم در آن هوای سرد چقدر مزه داد!! ملیحه خانوم از مهدی پرسید:

-از دکتر نپرسیدی می تونیم بپریمش حموم یا نه؟! -

مهدی کمی گرفته بود، با این حال گفت:

-گفت اشکال نداره بپرینش، فقط کیسه نایلونی رو پانسمانش بکشید و دورش کش بندازید!

-آهان... ندا می خوامی بری اتاق یه کم استراحت کنی؟! -

ندا بدجوری در فکر بود، فقط گفت:

-نه... خسته نیستم! -

-باشه، پس پاشو... می برمت حموم!! -

ندا مضطرب نگاهش کرد و گفت:

-خودم می تونم. -

ملیحه خانوم جدی گفت:

-نه بابا، خودت چطور با یه دست می تونی حموم کنی؟! -

ندا خجل و ناراحت نگاهش کرد:

-ولی... آخه...!!!

ملیحه خانوم نزدیکش شد و از صورتش بوسید. حالش را می فهمید، گفت:

-تو هم دخترم، مثل مبینا!! پاشو عزیزم...

ندا بقدری خجالت می کشید که اصلا سرش را هم بلند نکرد به مهدی نگاه کند.

وقتی ملیحه خانوم، مهدی را صدا کرد تا ندا را تا اتاق همراهی کند! ندا کلی برای خود متاسف بود که با یک دست

حتی از لباس پوشیدن ساده هم عاجز بوده است، ولی انصافا حمام روحیه اش را بهتر کرده بود.

مهدی تا کنار تخت، با گامهای آهسته او همراه شد؛ البته همینقدر هم غنیمت بود .

ندا لبه تخت نشست و نفسی تازه کرد. نگاهی به اطراف اتاق انداخت. میز کامپیوتر کرم رنگ و کمد لباس قهوه ای

رنگی در یک سمت دیوار دیده می شد. البته تختی که بر رویش نشسته بود، با رنگ قهوه ای تیره، تقریبا ست کمد بود.

فرش کوچک کرم قهوه ای موجود هم به ترکیب ساده اتاق می آمد.

قاب عکسی از مبین و مبینا و مهدی بر روی میز کامپیوتر بود که منظره پشت سرش کوه پر درختی را نشان می داد.

همین... دیگر هیچ زرق و برق دیگری در کار نبود و این به وضوح نشان می داد که اتاق متعلق به مبینا نیست! پرسید:

-اینجا اتاق شماست؟!

مهدی که روبرویش ایستاده بود گفت:

-اگه منظورت از شما، من و مبینه؟! آره...

ندا ابرویی بالا انداخت و گفت:

-ولی اینجا فقط یه تخت داره؟!

مهدی با لبخندی کنارش نشست و جواب داد:

-من بیش از شش سال میشه که تهرانم و فقط آخر هفته ها میام اینجا...

ندا برگشت و صاف نگاهش کرد:

-هنوز همون شرکتی؟!!

-آره

-جاش تغییر نکرده؟! -

-نه -

دستش را مشت کرد... -

\*\*\*

دستش را مشت کرد و بر کف دست دیگرش کوبید، عجب گیری کرده بود! صبح که کلی دل دل کرده بود که بیاید یا نه!! آخر سر هم نتیجه گرفته بود که مگر چاره دیگری دارد؟! با بی میلی لباس پوشیده بود. صبحانه که هیچ! یک استکان شیر هم از گلویش پایین نرفته بود!! بعد از گرد و خاکی که روز قبلش با مهدی داشت، حالا نمی دانست چگونه وارد شرکت شود. داخل تاکسی کلی دلهره کشیده و برای همین یک چهارراه زودتر پیاده شده و بقیه مسیر را پیاده گز کرده بود. حالا پله های این دو طبقه را هم حداقل سه بار بالا پایین کرده و هنوز استخاره می کرد که برود یا نه؟! یعنی اگر مجبور نمی شد هرگز دوباره پا در آن شرکت نمی گذاشت!! حیف که بیش از سه هفته از دوره کارآموزی اش گذشته بود و می خواست آن را تمام کرده و از شرش خلاص شود. در پله انتهایی ایستاده و دو به شک بود که برود داخل یا نرود؟ هی به خود می قبولاند که شرکت به مهدی تعلق ندارد که!! اصلا برود داخل و او را آدم حساب نکند! اما نه این امر امکان پذیر نبود. هر کاری می کرد به یک نحوی به او هم مربوط می شد. گیرم می رفت پیش کرامتی، او هم در سیم ثانیه او را روانه اتاق مهدی می کرد. مردک پر رو!!

پووفی کلافه کشید. یعنی همین یک کارش مانده بود که کشیکش را بدهد و امر و نهی کند، فکر کرده چه کاره هست؟! حرصی گفت:

-اصلا دوس دارم هر کاری دلم بخواد بکنم به اون چه؟! -

و دهنش را کج کرد:

-هرگز نمی دارم خودت رو تو هچل بندازی!! -

و با عصبانیت فکر کرد:

-اصلا دلم می خواد خودم رو تو هچل بندازم تو رو سننه... -

وای خدا حالا چطور می خواست با او روبرو شود. یکی نبود به او بگوید « بچه تو که می دونی فردا قراره باهش روبرو

بشی همیشه این چاک دهننت رو بکشی تا این سه هفته لعنتی هم بگذره بره پی کارش »!!

برای چندمین بار پله نهایی را پایین رفت...

آه برمی گشت چه کار؟؟!!

دوباره بالا رفت « اصلا بره بمیره، آدم حسابش نمی کنم! » ایستاد « وای خدایا آخه من صبح تا عصر ده بار با اون کار

دارم!! » برگشت و پله بالا رفته را باز پایین رفت!!

دلش می خواست محکم به سر خود بکوبد! در عوض لگدی نثار نرده ها کرد که بامبی صدا داد؛ دست روی دهان خود

گذاشت فکر نمی کرد همچین صدایی بدهد .

از ترسش به اطراف نگاه نکرد که ببیند چه کسی شاهد این خل بازی اش بوده و تصمیم گرفت فعلا جیم شود...

قدمی که برداشته بود تا روی پله پایین بگذارد، در هوا بود که صدایی شنید:

-خانوم مقدم!!

وای خدا اینکه صدای مهدی بود! در همان کسر کوتاهی از ثانیه حاضر بود کل دارایی اش را برای خرید یک سوراخ

موش فوری و اکازیون ( حالا زیاد هم اکازیون نبود ، نبود!!) خرج کند.

اوه صدایش هم تند و عصبی و طلبکار بود!!!

یادش رفت پایش در هواست، داشت بر می گشت عقب که یک مرتبه تعادلش را از دست داد و کم مانده بود با کله به

پایین پرت شود که هول هولکی دست به نرده گرفت و تقریبا از نرده آویزان شد!! البته ساق پایش هم به کناره پله

خورد و به شدت درد کرد!!

مهدی گامی را که به سرعت به سمت او برداشته بود دوباره عقب گذاشت و نفس عمیقی کشید .

ندا جرات نکرد خم شود و ساق پایش را ماساژ دهد، به به! گل بود به سبزه نیز آراسته شد. همین یکی را کم داشت!!

حالا کلکسیون خرابکاری هایش کامل بود و می شد برای بازدید عمومی در معرض نمایش قرار داده شود و صدا البته

هم اولین بازدید کننده آن حی و حاضر و آماده، پیش رویش بود!

هنوز دو دستی نرده را گرفته بود که مهدی گفت:

-میشه بفرمایید نیومده کجا تشریف می بردین؟!

دهنش باز شده بود که بگوید:

-خونه خاله!!

متوجه شخص کناری مهدی شد که همراه او از در شرکت بیرون آمده بود!! برای همین سکوت کرد و صاف ایستاد.

دست از نرده کشید و پله را بالا رفت. در حالیکه آب دهانش را قورت می داد فقط گفت:

-سلام!!

مهدی سرش را به سمت مخالف چرخاند و مکث نسبتا بلندی کرد و در حالیکه لبانش را بهم می فشرد دوباره رو به او

کرد و گفت:

-سلام... برید اتاق من، من هم الان میام!!... بفرمایید.

و با دست به در اشاره کرد.

ندا خیلی جدی و محکم وارد شرکت شد و وقتی در جایی قرار گرفت که دیگر مطمئن بود از بیرون دیده نمی شود،

محکم بر سر خود کوبید!

پریسا نامی، منشی شرکت، که شاهد کار ندا بود با خنده گفت:

-باز چی کار کردی؟!

ندا فوراً انگشت اشاره اش را به سمت او نشانه رفت و گفت:

-پریسا حوصله شوخی ندارما... گفته باشم!!

پریسا که خنده اش پر رنگ تر شده بود، گفت:

-نکنه باز زدی شبکه ها رو به هم ریختی؟!

ندا با یاد آوری گندی که چند روز پیش سر شبکه های یک شرکت زده بود آهی کشید و گفت:

-تو رو خدا پریسا حال خودم به اندازه کافی خراب هست تو دیگه اینا رو یادم ننداز!!

پریسا با خنده گفت:

-اممم باشه... نصب اون گیج رو چی؟!

ندا دستانش را به سستی پایین انداخت:

-پریسا؟؟!!

پریسا دست روی دهانش گذاشت و سعی کرد خنده اش را کنترل کند:

-دیگه راجع به اون کارت گرافیکی هیچی نمی گم!!!

ندا گارد گرفت و داد کشید:

-پریسا!!!!

هنوز صورتش به سمت پریسا بود که دید او سریعا از جا برخاست و دهان پر خنده اش را بست، اما هنوز چشمانش می خندید!

سری به تاسف برای خودش تکان داد و عقب گرد زد. مهدی به آستانه در تکیه زده بود و دست به سینه نگاهش می کرد! با برگشتن ندا به سمت او راست ایستاد و در حالیکه با مشت نیمه بازش ضربات آرامی به در می زد، گفت:

-نه هیچ اشکالی نداره!! داد بکشید!!

ندا لپه‌هایش را پر باد کرد و نیم نگاهی به پریسا انداخت، که هنوز در چهره اش آثار خنده مشهود بود و حالا داشت برای او چشم و ابرو هم می آمد، و در هوا فوت کرد!

مهدی به سمت اتاق خود حرکت کرد. قبل از ورود، خطاب به ندا گفت:

-بفرمایید!

ندا برگشت و مظلومانه پریسا را نگاه کرد. خانوم نامی هم نامردی نکرد و با کشیدن انگشت اشاره به گردنش به او دلگرمی داد!

ناچار به سمت اتاق مهدی رفت و با تقه کوچکی که به در باز اتاق می زد، داخل شد.

مهدی خیلی جدی نشسته بود و به او نگاه می کرد...

\*\*

مهدی نشسته بود و او را نگاه می کرد. حس کرده بود برای لحظاتی حضور فکری او جای دیگری است. ندا با بلوز

شلوار لیمویی رنگی که به تن کرده و روسری آبی و زرد مینا، معصوم تر از پیش به نظر می رسید. آرام گفت:

-ندا سردت می شه... برو رو تخت، پتو رو بکشم روت!!

ندا نگاهش کرد و گفت:

-هوای خونه خوبه!!

مهدی مصرتر گفت:



-از حموم در اومدی هنوز تنت خیسسه...

و برخاست و پتو را کنار کشید. ندا کمی عقب رفت و به بالش تکیه داد. پتو را روی او کشید و پایین پتو را تا زد و در

حالیکه دست به پانسمان پای ندا می زد ، گفت:

-پانسمان پات خیس شده... عوضش کنم؟!

ندا سری بالا انداخت و گفت:

-نه، می مونه خودش خشک می شه!!

مهدی از روی میز کیسه محتوی داروها و سایر لوازمی که برای ندا خریده بود را برداشت و گفت:

-یعنی چی خودش خشک می شه، عفونت می کنه یه هو!! عوضش می کنم!

تبسمی بر لبهای ندا آمد:

-تو که آخر سر کار خودت رو می کنی، پس چرا اصلا می پرسی؟!

مهدی پایین تخت نشست و خندید:

-خوشم میاد کم کم داری خصوصیات منو کشف می کنی!!

ندا سری تکان داد و چیزی نگفت! مهدی با دقت پانسمان پایش را عوض کرد و در انتها پتو را مرتب کرد و گفت:

-دراز نکش الان میام...

دو دقیقه نشده با یک سینی در دست برگشت و روی میز گذاشت و یکی از دو بشقاب موجود در آن را برداشت و در

حالیکه به هم می زد، کنار تخت ندا نشست و پرسید:

-خودت می تونی بخوری؟!

ندا که هنوز به حضورش در خانه آنها حساس بود، با لحن شرمنده ای گفت:

-چرا زحمت کشیدی؟! زیاد میل ندارم!!

مهدی اخم کوتاهی کرد:

-داشتیم؟!؟!

و بعد قاشقی را پر کرد و گفت:

-مامان این آش رو مخصوص تو پخته، می گه برا سرما خوردگیت خوبه... حالا عین دخترای خوب و بدون داد و قال

دهنت رو باز کن!!

ندا خنده اش گرفت، همین مانده بود که مهدی بخواند با قاشق غذا به دهانش بگذارد! گفت:

-خودم می خورم. دست راستم سالمه!!

مهدی هم داشت می خندید:

-بخور من عادت دارم... مبینا وقتی سرما می خوره، می گه وای کل بدنم درد می کنه، نمی تونم دستام رو تکون بدم!

اونوقت من اینطوری بهش غذا می دم!! میگه همه کیف سرماخوردگی به همینه!!

ندا با لبخند نگاهش می کرد مهدی ادامه داد:

-جات خالی اونوقته که مبین جوش میاره و میگه همینکارها رو می کنید که این دختره لوس میشه دیگه...

و قاشق را جلوتر برد:

-حالا دهنت رو باز کن!!

عمرا دهنش را باز می کرد، ندا؟!؟!... گفت:

-سینی رو بذار بغلم و بشقاب رو هم بذار روش، خودم می تونم بخورم.

مهدی سری تکان داد و برخاست. اصرار بیخود بود، خوب می شناختش! بشقاب دوم را روی میز گذاشت و طبق

خواستند ندا عمل کرد. بشقاب دوم را هم خود در دست گرفت و گفت:

-بوش اینقدر خوب بود که برا خودم هم کشیدم... حالا بخور!!

با این حرف کنار تخت ندا نشست و با اشتها شروع به خوردن کرد. اما ندا ریز ریز می خورد؛ بوی آش که در دماغش

می پیچید، حالش را دگرگون می کرد. غم و بغضی در ته دلش نشسته بود که سعی می کرد آن را بروز ندهد. وقتی

بشقاب مهدی تمام شد، ندا به نیمه هم نرسیده بود.

در حالیکه با غذایش بازی می کرد، گفت:

-مهدی؟!؟!!

مهدی گرم و با محبت پاسخ داد:

-امری باشه!!

ندا کلافه نفسی کشید:

-خواهش می کنم اینطور جوابمو نده...

سری تکان داد:

-چطور جوابت رو بدم خوبه؟! -

ندا قاشق را داخل بشقاب انداخت. چند پلک پشت سر هم زد، اصلا خودش هم نمی دانست چه می خواهد!! مهدی

آرامتر گفت:

-خیلی خب... بله!!!... اینطور خوبه?! -

چشمان نمناکش را به مهدی سپرد.

کاش می فهمیدی

می فهمیدی

پشت این دیوار کسی نیست

کاش مرا می دیدی

می دیدی!!!...

لبانش را به هم فشرد و از میان لبان به هم فشرده اش « آره » کوتاهی خارج شد. دستی به سر دردناکش کشید ای

کاش چاره دیگری داشت!! سر به زیر گفت:

-می دونم این خواسته نهایت پر رویی... ولی...

ملافه را در دستش مشت کرد. مهدی منتظر بود:

-بگو... چی شده?!

بغض و نگرانی در صدایش موج می زد:

-می شه از مادرم خیر بگیری!

مهدی متاثر از لحن ندا، دستی بر گردنش کشید. نمی شد از این قضیه به سادگی گذشت. ندا حق داشت که درباره

مادرش بداند، حتی نمی شد آن را عقب انداخت. به سمت ندا برگشت و گفت:

-حتما!! فردا صبح راه میوفتم... راستش تو اینترنت یه کم گشت زدم بینم درباره اسامی کسانی که تو زلزله بودن

چیزی نوشته یا نه!! ولی متاسفانه چیز زیادی پیدا نکردم. حالا هم برم به شب می خورم. ولی قول می دم فردا صبح زود

برم!!

سرش پایین بود و فقط با قاشق غذایش بازی می کرد. در همان حال گفت:

-وضعیت خونه چطوری بود وقتی من تو آسانسور بودم؟!

با یادآوری دوباره آنجا داشت دستش به سمت شقیقه اش می رفت که در نیمه راه متوقف شد و دستش را پایین انداخت

و پرسید:

-مامانت اونوقت کجا بود؟!

سرش را بلند کرد:

-گفتم که تو خونه بود!!

-مطمئنی؟!

ندا واقعا حوصله نداشت. بیش از آنچه بتوان تصور کرد غمگین بود، بلندتر گفت:

-آره... مگه اینکه طی الارضی چیزی داشته باشه که من خبر ندارم!

مهدی درست برعکس او، بیش از همه موقعیتهای زندگی اش داشت حوصله به خرج می داد:

-خیلی خب... می خوام اطلاعات کافی داشته باشم، فقط همین.

و از جا بلند شد. از کشوی میز کاغذ و خودکاری برداشت و گفت:

-اسم و مشخصات کامل مادرت رو بگو...

-اسم مامانم هست، منیره سجادی.

-عکسی چیزی ازش که نداری؟!

ندا سر بلند کرد و مایوس به او نگاهی انداخت. پیام این بود « وضعیت منو نمی بینی؟! » مهدی در ادامه حرف قبلی

اش گفت:

-منظورم اینه که تو ایمیلت... باکست و یا هر جایی که بشه با کامپیوتر بهش دسترسی داشت!

-نه!!

تقریبا حدس می زد. هر چند یکبار مادرش را دیده بود ولی نمی دانست می تواند در صورت دوباره دیدن شناسایی اش

کند یا نه؟! پوفی کشید:

-خیلی خب... حالا آشت رو بخور!!

ندا قاشق را در بشقاب رها کرد:

-نه دیگه اشتها ندارم. ممنون!

-بخور برات خوبه.

سعی کرد لحنش خالی از لجبازی باشد:

-حالا نمی تونم. بمونه برا بعد...

مهدی هم اصرار نکرد. خیالش راحت بود که در منزل خودشان است و خوب می دانست که مادرش به اندازه کافی به او رسیدگی خواهد کرد. سینی را برداشت و روی میز گذاشت:

-حالا یه کم استراحت کن!

با وجود تمام اتفاقاتی که افتاده بود باز ندا خجالت می کشید در حضور مهدی دراز بکشد و بخوابد، انهم در اتاق او!! اتاق

او؟! خنده دار بود... در خواب هم چنین روزی را نمی دید. آهسته گفت:

-یه خواهش دیگه هم داشتم!!

مهدی مقابلش ایستاد:

-بگو!!

ندا زیر لبی گفت:

-فقط قول بده منطقی برخورد کنی!

از مقابلش کنار کشید و جدی گفت:

-پس نگو!!

لحنش همچنان خواهشی بود:

-حداقل گوش کن ببین چی می خوام!!

مهدی دست به کمر زده بود و نگاهش نمی کرد:

-حدسش کار سختی نیست!

واقعا مستاصل شده بود، نمی دانست چه کار کند. دل به دریا زد و گفت:

-فردا بپرس ببین، بقیه رو کجا اسکان دادن!

سریع برگشت و با اخم گفت:

-این اصلا به ما مربوط نیست...

ندا مابین کلام او آمد:

-ولی اینطوری هم درست نیست... مگه من چند روز می تونم اینجا بمونم؟!!

-تا هر وقت که لازم باشه!!

در تمام عمرش نخواستہ بود اینقدر نرمش نشان دهد:

-من می دونم داری به خاطر خودم می گی، ولی من نمی تونم!

طرف مقابلش هم اصلا قصد نداشت از موضع خود کوتاه بیاید. انگار کمی هم لحنش بیرحمانه شده بود:

-چرا می تونی!! کم کم عادت می کنی! فعلا تا بهبود کامل شرایط اینجا می مونی، اصلا هم نمی خوام، دیگه در این

باره حرفی بشنوم. ببین قول می دم عاشق مامانم بشی، فوق العاده مهربونه درسته گاهی جدی هم میشه ولی هیچوقت

بی منطق نیست. اما مبین و مبینا... قبول دارم گاهی خیلی شلوغ و غیر قابل تحمل می شن ولی در کل بچه های

خوبی ان ...

و بالاخره تصمیم گرفت لحنش را از آن حالت تند و دستوری خارج کند و کمی انعطاف بدهد:

-فقط یه توصیه، زیاد بهشون رو نده!! وگرنه مجبوری از فردا سواری هم بدی! از ما گفتن...

ندا بدون جواب صورتش را کمی به سمت چپ گرداند. انگار نای بحث کردن هم نداشت، فعلا دلش یک گریه سیر می

خواست! مهدی کنار تخت نشست و کمی به سمتش خم شد:

-فکر می کنی نمی دونم چه قدر برات سخته؟! فکر کردی من نمی فهمم حالا چه حالی داری؟! می دونم و می

فهمم... ولی یکبار بهم...

و در هوا فوتی کرد و ادامه داد:

-نه، اصلا اعتماد نکن! فقط تحمل کن. دیروز علی زنگ زده بود حالت رو بپرسه، از وضعیت اونجا پرسیدم. می گفت

زیاد تعریفی نداره... هنوز سرویس بهداشتی مناسب هم ندارن... تازه این بارش برف هم مشکل رو مشکل شده... فکر

کن در این هوا یه عده ای همچنان در چادرن... حالا در این شرایط فکر می کنی من می تونم بذارم بری؟!!

سعی کرد تا حد امکان لحنش را دوستانه کند:

-حالا یه کم صبر کن. هر چند می دونم مثل خونه خودتون نمی شه... ولی خب، گاهی خونه های کوچیک گرمای بیشتری دارن، باور کن!

بالاخره ندا دل از نگاه به دیوار کرم رنگ کناری اش کند و بدون اینکه به صورت مهدی نگاه کند، سرش را به سمت او چرخاند.

مهدی تبسمی زد، همینقدر هم کافی بود. نرم گفت:

-چشات داره رو هم میوفته... بخواب یه کم...

ندا به طور کامل دراز نکشیده بود که صدای سلام بلند مبینا سکوت خانه را در هم شکست.

باشنیدن صدای مبینا، مهدی سری تکان داد و گفت:

-البته اگه بتونی!!

مبینا که به سرعت به آشپزخانه و هال سرک کشیده بود، در حال آمدن به سمت اتاق همچنان صدایش می آمد:

-کسی نیست سلام ما رو جواب بده؟!... مامان... مهدی؟!... کسی خونه نیست؟

مهدی از آستانه اتاق گفت:

-فرصت کردی کمی سر و صدا کن!

مبینا بی توجه به اعتراض او دستش را دور گردنش انداخت. بوسه کوتاهی از صورتش کرد و گفت:

-سلام عرض شد آقا!

مهدی هم با لبخندی پاسخش را داد. مبینا با دیدن ندا بلافاصله به سمت او چرخید و گفت:

-ندا جون؟!...

خوشحال و سریع به طرف او رفت. مهدی بند کیفش را برای نگه داشتنش گرفته بود که مبینا گفت:

-مرسی داداش کیفم سنگین بود!!

و کیف را از روی دوشش به دست مهدی منتقل کرد و چشمکی زد.

مهدی سری تکان داد...

میینا خم شد و از صورت ندا هم بوسید و گفت:

-خدا رو شکر مرخص شدی. حالت خوبه؟!!

-ممنون خوبم.

میینا بدون اینکه به سمت مهدی برگردد، پرسید:

-پس مامان کو؟!!

مهدی پاسخ داد:

-تو حمومه... گفت یه مقدار شستنی داره... حالا هم بیا بیرون ندا می خواست استراحت کنه!

میینا هم که فقط چیزهایی را می شنید که دلش می خواست نه بیشتر، با هیجان به طرف برادرش چرخید:

-وای مهدی امروز هر وقت تو کلاس یادم می افتاد که این هفته رو اینجایی و نمی ری تهران، کلی ذوق زده می

شدم! دلم می خواست پاشم از مدرسه بزنم بیرون و پیام خونه...

مهدی تبسمی زد و گفت:

-میین کجاست؟!!

میینا پشت گردنش را خارید و گفت:

-مامم... کجا باید باشه سر کوچه وایستاده و حتما طبق معمول داره با چند تا از دوستاش، سر مسائل مسخره به هم،

قپی میان!!

و در حالیکه مقنعه اش را از سرش بیرون می آورد، سریع از جا برخاست و رو به ندا گفت:

-نخوابی ها... دو دقیقه ای میام!!

مهدی معترض گفت:

-دارم می گم ندا می خواد بخوابه!!

میینا از دم در پرسید:

-آره ندا؟!!

ندا که قبل از آمدن میینا دلش گرفته بود. حالا با حضور او حال بهتری پیدا کرده بود، گفت:

-نه نمی خوابم بیا!!



میینا لبخندی زد و با بدجنسی چند بار ابرویش را برای برادرش بالا انداخت. مهدی هم در تلافی موهای بافته شده او را اندکی کشید...

بلافاصله لباسهایش را در آورد و به رخت آویز آویزان کرد. دست و رویش را شست. سری به آشپزخانه زد، آش را که نمی شد لقمه گرفت. برای همین لقمه ساندویچی بزرگی از کوکوی سر گاز برداشت و در حین خوردن وارد اتاق ندا شد. با دهانی پر گفت:

-داشتم می مردم از گشنگی!

کنار تخت ندا نشست و با شور و نشاطی واقعی گفت:

-چقدر خوشحالم که اینجاایی. بالاخره یکی پیدا شد که من باهش حرف بزنم!  
و با شیطنت ادامه داد:

-آقا مهدی شما بیرون... مجلس زنونه است.

مهدی خنده ای کرد و قبل از خروج گفت:

-حقته باز پیام موهاش رو بکشم!

میینا که آخرین گاز را به لقمه اش می زد ، گفت:

-آخرش من می رم از دست تو این موها رو کوتاه می کنم می بینی!!

مهدی دم در ایستاد:

-جراتشو نداری!

میینا راحت و بی دغدغه گفت:

-یه بار که از تهران برگشتی می بینی که دارم یا ندارم... می رم پسرونه می زنم!

-آهان اونوقت من هم دقیقا پسرونه می زنم!!

سرش را کج کرد:

-دلت میاد؟؟!!

-خب، اگه تو دلت بیاد من هم دلم میاد.

میینا دست به سینه گفت:

-اینا موهای خودمن، اختیارش رو دارم.

-اتفاقا این هم...

و اشاره ای کرد به مبینا:

-خواهر خودمه، اختیارش رو دارم!

مبینا نفس عمیقی کشید و گفت:

-یه وقت تو جواب نمونی ها!! حالا بیرون...

مهدی با خنده بیرون رفت. مبینا نق زد:

-امان از دست این مردا!!

ندا که با حالتی ترکیب از لذت و حسرت و به صحنه جر و بحث آن دو نگاه می کرد، گفت:

-حالا جدی جدی می خوام موهاش رو کوتاه کنی؟!

-نه بابا... حیفه دوششون دارم .

-پس چرا سر به سرش می ذاری؟

-آخه کیف داره. خیلی رو موهام حساسه، خوشم میاد.

ندا لبخندی زد و به موهای بافته شده مبینا که تا کمرش می رسید، نگاهی کرد. خودش هیچوقت موهایش را بیش از

بیست سی سانت بلند نکرده بود. مبینا دستانش را بالای سرش برد و خمیازه بلندی کشید و گفت:

-می تونم پیشت دراز بکشم؟! امروز روز خسته کننده ای داشتم!

ندا کمی خود را به سمت چپ کشید و تقریبا به دیوار چسبید. مبینا خود را روی تخت رها کرد. بعد از چند ثانیه به پهلو

چرخید و ارنجش را به زمین تکیه داد و با حرارت شروع به تعریف کردن کرد:

-ندا یه دبیر فیزیک داریم ماه!! یه چیزی می گم یه چیزی می شنوی ها... فوق العاده است. بهترین دبیری هست که

در طول دبیرستان داشتیم. اینقده خوب درس می ده!! اخلاکش هم بیسته بیسته...

ندا با تبسم معناداری پرسید:

-مجرده؟!

میینا زد زیر خنده:

-نه بابا... یه پسر هم داره!

-حتما پسرش هم ماهه!!

-آره واقعا ماهه... ببین خودم با کمال میل حاضرم عروسش بشم... فقط یه کم تفاوت سنیمون زیاد میشه، هر چند برا

من تفاوت سنی ملاک نیست!

ندا با تبسمی گفت:

-چند سالشه مگه?!

میینا هم خنده کنان جواب داد:

-الهی قربون لپاش بشم، فکر کنم چهار پنج ساله باشه!!

ندا هم خندید. میینا دوباره صحبت را از سر گرفت:

-داشتم می گفتم، این دبیرمون...

ندا وسط حرفش پرسید:

-اسمش چیه?!

-آقای ترابی... می دونی همیشه یه چند تا مساله میده که برای جلسه بعدش حل کنیم. مسئله هاش هم معمولاً سخته.

برای همین یه چند نفر بیشتر نمی تونن حلش نمی کنن. همیشه اول جلسه بعدی می گه کی این سوال رو حل کرده؟

یعنی معمولاً خودش کسی رو صدا نمی کنه!... برا همین هم ما قبل از زنگ چند نفری قرار می داریم که هر کدوممون،

سوالی رو کامل حل کردیم برا سوال مزبور دستمون رو بالا ببریم. یعنی تو کلاس کس دیگه ای حق نداره برا سوالی

که مربوط به یه فرد مشخص شده است دستش رو بالا بیره... خلاصه داشتم می گفتم امروز آقای ترابی اومد کلاس

اول طبق معمول دفتر منو برداشت یه نگاهی بهش کرد و بعد گفت، کی سوال اول رو حل کرده؟! سوال اول طبق قرار

مال من بود. من دستم رو بلند کردم. یه کم مکث کرد و گفت، کسی این مساله رو حل نکرده؟!...

ندا متعجب گفت:

-مگه دست تو بالا نبود?!

-چرا!!! فکر کن دست من همینطور بالاست، اون داره میگه کسی این مساله رو حل نکرده، یکی دوبار دیگه هم پرسید،

ولی بچه ها حق نداشتن دستشون را بالا ببرن که... من هم کلی بهم برخورد و دستم رو پایین انداختم و دیگه هم بالا نبردم! وای نمی دونی ندا چقدر حرص خوردم؟! به نظرت چرا؟!  
-نمی دونم. کاری کرده بودی که از دستت ناراحت بوده؟  
-نه به خدا...

-اونوقت کی برا حل مساله رفت؟!  
-آقای ترابی از دفترش یکی رو صدا کرد. اون هم بلد نبود کلی باهاس کلنچار رفت آخر سر هم دبیرمون خودش حل کرد!

میینا لبانش را با دلخوری جلو داد و گفت:

-من هم ناراحت شدم. دیگه هم بعد از این دستم رو به عنوان داوطلب بالا نمی برم. تازه جام رو عوض می کنم و کنار می شینم که دیگه دستش به دفتر تر و تمیز من نرسه!!  
ندا باخنده گفت:

-اوه پس خیلی عصبانی هستی؟! ببینم دیگه ماه نیست؟!  
میینا سرش را روی بازوی ندا گذاشت و گفت:

-چرا هم ماهه هم دوشش دارم ولی از دستش ناراحتم... مگه من چی کارش کرده بودم؟!  
-خب حتما اون هم دلیلی داشته دیگه!!

-دلیلش هر چی هم باشه، ناراحتی منو جبران نمی کنه!!  
میینا چشمهایش را بست و زیر لبی گفت:

-ندا، خوشحالم اینجایی!! همیشه جای یه خواهر تو خونمون کم بود!

یکی دو دقیقه بعد، صدای نفسهای کشدار میینا خبر از خوابیدنش می داد. ندا بی حرف نگاهش می کرد، زیبایی منحصر به فردی داشت که صد البته موهای بلندش به این زیبایی دامن می زد. تن ظریف و قد کشیده اش هم دوستداشتنی بود. ولی از همه اینها بالاتر ندا در همین چند دقیقه با او احساس راحتی کرده بود، دستش را به نوازش به سرش کشید و چشمانش پر از اشک شد!!!

یکی دو دقیقه بعد، مهدی وارد اتاق شد و داشت می گفت:

-مبینا...

که ندا گفت:

-هیس... خوابه!

مهدی متعجب خم شد و به صورت مبینا نگاه کرد. واقعا خواب بود با خنده گفت:

-نگفتم نباید زیاد بهشون رو بدی... اینطوری میشه دیگه!! دستت خواب می ره بذار برش دارم.

ندا سریع گفت:

-نه، بیدار میشه، بذار بخوابه... خودم خوشم میاد!

مهدی با ابروهای بالا رفته و چشمان پر تعجب نگاهش کرد. ندا آرام گفت:

-فقط اگه میشه یه کم از پتو رو روش بکش، من نمی تونم!

صدای چرخش دستگیره در و به تعاقب آن صدای مبین در خانه پیچید:

-مبینا؟؟؟!!!

مهدی که با مادرش حرف می زد، از آشپزخانه به بیرون سرک کشید و پر سرزنش گفت:

-... چه خبرته؟

مبین کیفش را گوشه هال پرت کرد و گفت:

-سلام... مبینا کجاست؟!

مهدی به طور کامل از آشپزخانه بیرون آمد:

-سلام... دارم می گم آرومتر!! چرا هوار می کشی؟

مبین که انگار زیاد حرف برادرش را درک نمی کند، راهش را کشید و به قصد پیدا کردن مبینا، به سمت اتاقها رفت!

مهدی با یکی دو گام خود را به او رساند و آهسته گفت:

-مبینا خوابه!!

مبین همراه با پوزخند کسرداری گفت:

-نه خیر! خودش رو زده به خواب!

و می خواست در اتاق را باز کند که مهدی بازویش را گرفت و نگه داشت. در حالیکه او را به سمت هال می کشید، گفت:

-آرومتر!! پیش نداست. هر دو خوابن!!!... باز چی شده؟!

در حال در آوردن کاپشن از تن، پاسخ داد:

-همیشه که اون تو نمی مونه!!

-چی شده باز زدین به تیپ و تاپ هم؟!

-نه... چیزی نیست!

و ساعتش را از مچش در آورد، داخل جیبش سراند و مچ دستش را ماساژ داد .

ملیحه خانوم، که برای دقیقه ای دستش بند از صافی گذراندن پیاز سرخ کرده برای تزیین آش بود، از آشپزخانه بیرون آمد:

-سلام پسر گلم... خسته نباشی مادر!

مبین چرخید و سلامی زیر لبی داد و داشت به سمت دستشویی می رفت که ملیحه خانوم گفت:

-چیه مامان جان؟! سرحال نیستی؟

سرسری جواب داد:

-چیزی نیست. خسته ام فقط!!

ملیحه خانوم با محبت گفت:

-قربون قد و بالات برم. ناهار آماده است، بیا بخور برو یه کم استراحت کن!

مبین دم در دستشویی ایستاد و صورتش را به سمت مادر چرخاند. تبسمی زد و نفس عمیقی کشید. دستگیره در را

آرامتر پایین داد!

مهدی متفکر گفت:

-چش بود؟!

ملیحه خانوم اما خونسردتر نشان می داد:

-لازم بشه خودش بهمون میگه! خب داشتی چی می گفتی؟!

مهدی نفسش را برای لحظه ای حبس کرد و فکرش را از مبین باز خوانی نمود و گفت:

-هان... گفتم که فردا باید برم ببینم می تونم خبری از مادر ندا پیدا کنم یا نه؟!

-دعا می کنم زنده باشه!

-راستش مامان واقعا بعید می دونم از زیر اون آوار کسی زنده بیرون بیاد!

-اصلا برای پیدا کردنش سعی کردین؟!

به دیوار تکیه داد و دستی میان موهایش کشید:

-نه... اونقدر به فکر بیرون آوردن ندا بودیم که به ذهنمون هم نرسید که دنبال مادرش بگردیم. تازه اونجا همه خونه

ها آوار بود و بدون شک زیر همه آوارها آدم!! بیشتر رو جاهایی انرژی صرف می شد که مطمئن بودن زیرش کسی زنده است.

-پس می خوام چطور دنبالش بگردی؟!

-نمی دونم برم ببینم چی می شه! فردا میشه چهار روز بعد زلزله و فکر کنم همه رو از زیر آوار خارج کرده باشن.

-کی راه می افتی؟!

-صبح زود... بعد نماز!!

-امیدوارم با خبرهای خوب برگردی!

-منم امیدوارم...

سکوت ایجاد شده را دوباره مهدی شکست:

-راستی مامان امکان داره فرزند بیاد اینجا!

ملیحه خانوم بهتزده گفت:

-همین آقا فرزند دوستت رو می گی؟!

مهدی با لبخندی جواب داد:

-آره مادر من، مگه چند تا فرزند داریم؟!

-چه عجب؟!

-خب من گاهی تعارفش می کنم که یه بار هم تو بیا بریم. مسافرتی هم می شه برات. ولی سرش شلوغ بود... یه ماه

پیش از پایان نامش دفاع کرده، کمی سرش خلوتتر شده... فکر کنم حالا حضور ندا هم بهونه ای شده که بخواد بباد!

-کی میاد؟

-نمی دونم، گفت اگه تونستم میام... من فقط گفتم که آمادگیش رو داشته باشین!

ملیحه خانوم در حالیکه دوباره به آشپزخانه برمی گشت، گفت:

-بیا سفره رو ببر، پهن کن... ولی مهدی من با این دوستت رودرواسی دارم! آخه...

مهدی با تبسم اطمینان بخشی میان حرف مادر آمد:

-نه، اصلا نگران نباش، پسر خوبیه... تازه خیلی هم خاکیه!

مبین مشکوک از دم در آشپزخانه گفت:

-کی پسر خوبیه؟!

ملیحه خانوم که سفره را دست مهدی داده بود، سینی را هم دست مبین داد و گفت:

-آقا فرزاد، دوست مهدی رو می گم.

مبین همانطور سینی به دست ایستاد:

-مگه چی شده؟

-هیچی... انگار می خواد یه سر بباد اینجا!

مبین سریع پرسید:

-برای چی؟!

ملیحه خانوم چشمان سرزنشگرش را به پسرش دوخت که حال سنی بین نوجوانی و جوانی داشت و گفت:

-!؟ این چه حرفیه؟! مهمون حبیب خداست. برای چی نداره! داره میاد خونه دوستش، همیشه شعبان یه بار هم

رمضان!!

مبین پا به پا شد:

-من که حرفی نزدم! فقط پرسیدم همین! اگه میاد خونه دوستش، قدمش سر چشم!!

مهدی سینی را از دست مبین گرفت و گفت:



-بیا برو بشین لازم نکرده تو سفره رو بچینی... نیم ساعته سینی به دست اینجا به لنگه پا وایستادی!

مبین دست خالی پشت سر مهدی راه افتاد .

وقتی مبینا بیدار شد، با نگاهی به ساعت، از اینکه دو ساعت تمام خوابیده بود بهتزرده شد. هر چند پشت بند تعجب،

لبخندی هم بر لب آورد. احساس راحتی می کرد. خستگی اش کاملا رفع شده بود. آهسته برخاست، زیر سرش بالش

کوچکی قرار داده شده بود!

ندا در خواب بود و هنوز تنفسهایش نشاندهنده این بود که حالش بهبود کامل نیافته است. رنگش هم پریده بود. پتو را

روی ندا مرتب کرد و زیر لب گفت:

-غلط نکنم شما قراره زن داداش ما بشی!!

قد راست کرد. نام اسما روی ذهنش رژه می رفت، کمی دلش گرفت. اسما را دوست داشت. روزهای خوبی را کنار هم

گذرانده بودند و خاطرات مشترک زیادی داشتند. از مسافرت مشهد گرفته تا سیزده بدر و حتی مراسم محرم...

به صورت کاملا ناخود آگاه در ذهنش خواست قیاسی بین قیافه اسما و ندا داشته باشد، اسما سفیدتر بود. قد بلندتر بود و

با اینکه نمی توانست به هیچ یک از اعضای صورتش به صورت خاص بگوید عالی، ولی ترکیب چشمهای بادامی و

کمی روشنش و بینی و لبهای متوسطش ترکیب دلنشین و تو دل برویی را ایجاد می کرد که او را زیبا جلوه می داد.

ندا نسبت به اسما و خودش، ریز جثه تر بود، هم از لحاظ قدی و هم از لحاظ استخوان بندی، صورتش کمی گندمگون

بود ولی چشمان بی نهایت زیبایی داشت که با مژه هایی بلند حتی در خواب هم توجه بیننده را به خود جلب می کرد.

بینی و دهانی متوسط با لبهای قله ای، می شد به راحتی کلمه جذاب را برای توصیف او بکار برد.

آهی کشید و سری تکان داد. اگر مهدی می دانست او به چه فکر می کند، کلاهدش پس معرکه بود!!!

بی سر و صدا از اتاق خارج شد.

خانه ساکت بود و فقط صدای تلویزیون شنیده می شد. با احتیاط به سمت هال رفت.

مادرش روی مبل سه نفره راحتی شان خوابیده و پتوی کوچکی هم بر رویش بود.

مهدی هم وسط هال رو به تلویزیون در حالیکه بازویش زیر سرش قرار داشت به خواب رفته بود.

به انباری کوچکی که نزدیک اتاق خواب بود، رفت و یک بالش و لحاف برداشت. اول تلویزیون را خاموش کرد و بعد

لحاف را روی برادرش کشید و با احتیاط بالش را هم زیر سرش قرار داد. مهدی لای چشمش را باز کرد و تبسم

کمرنگی به رویش زد، به پهلو شد و راحتتر چشمانش را بست.

به آشپزخانه رفت و دستش را به کناره قابلمه ها زد، ولرم بودند. حوصله گرم کردن دوبارشان را نداشت. کمی غذا کشید و همانجا روی کابینت خورد.

پاورچین پاورچین به سمت اتاق حرکت کرد و از در باز آن محتاطانه داخل را نگاه کرد. او! مبین آنجا بود ولی خوشبختانه او هم در خواب بعد از ظهری به سر می برد. می خواست به تکالیف مدرسه اش برسد و کیفش داخل اتاق بود. ناچار با احتیاط هر چه تمامتر وارد اتاق شد. قصد داشت هر چه سریعتر کیفش را بردارد و به حال برود. آنجا جایش امن بود، بالاخص که مهدی هم در خانه حضور داشت. از بدشانسی کیف درست بالای سر و بالای بالش مبین بود. مهدی عجب جای بدی هم کیف او را گذاشته بود!! با نوک پا نزدیک شد و آهسته خم شد و به کیفش چنگ زد. نفسش را حبس کرده بود. برخاست...

هنوز کاملا سرپا نشده بود که با تعجب فراوان احساس کرد کیفش به جایی گیر کرده است و کشیده می شود. دوباره سعی کرد کیف را بکشد. انگار دسته اش زیر بالش مبین مانده بود! خم شد و سعی کرد بدون سرو صدا و حرکت اضافی دسته کیفش را از زیر بالش مبین در آورد که...

مبین بلافاصله میج دست او را با دست راستش گرفت و چشمان پف کرده حاصل از خواب ناقصش را باز کرد. مبینا از این حرکت سریع و یک دفعه ای مبین جا خورد. کم مانده بود جیغ بکشد که به موقع جلوی دهان خود را گرفت. مبین سر از بالش برداشت و نشست و دست چپش را هم از زیر بالش بیرون آورد؛ دسته کیف مبینا در مشت بسته او بود!

مبینا نفسش را با تاسف بیرون داد، می باید حدسش را می زد. اخم ساختگی بر پیشانی راند و طلبکارانه گفت:

-این مسخره بازیا یعنی چی؟! -

مبین دسته کیف را ول کرد و انگشت روی لب خود گذاشت. هیس می گفت و بدون اینکه میج مبینا را رها کند برخاست و به سمت در اتاق رفت و آن را بست. عاقبت دست خواهرش را آزاد کرد و با همان قیافه درهمی که داشت رو در روی او ایستاد .

مبینا دست به سینه شد و طوری که صدایش به بیرون از اتاق نرود، گفت:

-چته؟! -

مبین هم اصلا دلش نمی خواست صدایش را کسی و به خصوص مهدی بشنود، به همین دلیل با صدای کاملا آهسته

ولی عصبانی گفت:

-بگو بینم اون چه غلطی بود کردی؟!

نه بابا انگار مبین واقعا عصبانی بود!! مبینا کمی پا به پا شد، یک کوچولو و فقط یک کوچولو و نه بیشتر، خودش را

مقصر می دانست. لبانش را با ناراحتی غنچه کرد و گفت:

-حالا مگه چی شده؟!

کم مانده بود صدای مبین اوج بگیرد که خودش را کنترل کرد و گفت:

-حالا مگه چی شده؟؟!! می خواستی چی بشه!! زدی صورت محمود رو داغون کردی تازه می گی چی شده؟!

مبینا پهنای انگشت اشاره اش را مقابل بینی اش گرفته بود که جلوی خنده خودش را بگیرد. هر بار که یاد آن صحنه

می افتاد خنده اش می گرفت! مبین حرصی دست او را گرفت و پایین کشید:

-واقعا که!! خجالت داره، باید گریه کنی برا این کارت!! تازه داری می خندی هم!!

مبینا سعی کرد، جلوی خنده خود را بگیرد و گرنه با این چشمان قرمزی که در مبین می دید، حسابش با کرام الکاتبین

بود. مبین با همان صدای آهسته غرید:

-چرا این کارو کردی؟!

مبینا دوباره چهره مظلومی به خود گرفت و گفت:

-خب تقصیر تو بود!!

مبین سرش را بالا گرفت، تا بلکه بخارات حاصله از جوش آوردنش کمی آرام بگیرند:

-تقصیر من؟! چرا تقصیره من؟!

مبینا شانه ای بالا انداخت و با همان مظلومیت گفت:

-خب من اون گوله برفی رو می خواستم بکوبم به سر تو، از کجا می دونستم تو خم می شی و می ره می خوره صاف

تو صورت محمود!!

دوباره خنده اش گرفته بود ولی تمام تلاشش را کرد که این خنده هیچ نمودی در چهره اش نداشته باشد؛ خب دلش

نمی خواست صورت خودش هم مثل صورت محمود شود!!!

مبین حسابی جوش آورده بود، گفت:

-آخه من به تو چی بگم؟ خجالت نمی کشی؟ مثلا بزرگ شدیم! سر کوچه وقتی پیش دوستانم هستم، جای گوله برفی انداخته؟

مبینا خیلی راحت گفت:

-هی آقا پسر، اونا دوستای من هم هستن!!!

مبین کفری شده، واقعا نمی دانست چه بگوید؟ عصبی گفت:

-دوستای تو؟!!

-اره... اونا همشون همبازی های من هم هستن! یادت که نرفته؟!!

مبین دستی بر موهایش کشید و کلافه گفت:

-اون مال گذشته بود، حالا بزرگ شدیم، اصلا خوبه وقتی دوستای تو میان خونه، من هم پیام بشینم تو اتاق

همراهشون و جم نخورم، فقط برای اینکه یه زمانی همبازی بودیم؟!!

مبینا چشمانش را گرد کرد:

-وا؟! همین یه کارت مونده!!

-خیلی خب، درست به همون دلیل هم تو نباید...

و کلافه تر موهای گیر کرده در مابین انگشتان خود را کشید و گفت:

-بین من خوشم نیامد زیاد باهاشون گرم بگیرم!! درست نیست. اصلا وقتی من کنار دوستانم هستم کمی سنگین

برخورد کن. برف بازی دلت می خواد، صبر کن پیام خونه، هر قدر خواستی تو حیاط برف بازی کنیم. من نمی فهمم تو

کی می خوای دست از این کارات برداری؟

-چرا داری شلوغش می کنی؟ مگه چی شده؟ یه کم برف خورده رو صورت دوست جونونیت دیگه!

-اولا اون دوست جونونیم نیست و فقط همسایمونه، ثانیا اون یه کم برفی که می فرمایید موجب شد کلی از بینیش

خون بیاد.

مبینا بهتزرده گفت:

-جدی که نمی گی؟!!

-یه نگاه بهم بکن ببین اصلا به کسانی که دارن شوخی می کنن می خورم؟ اگه ده ثانیه می ایستادی و حداقل زیر لب، یه معذرت خواهی کوچولو می کردی، اونوقت می فهمیدی!

میینا با کمی شرمندگی نوک موهای بافته شده اش را در دست گرفت و با لب و لوجه آویزان گفت:

-خب اینقدر هول کردم که نفهمیدم چی کار کنم!

و با شیطنت کمرنگی اضافه کرد:

-فقط خواستم از صحنه وقوع جرم فرار کنم، آخه تو هم وحشتناک شده بودی!!

میین ابرویی بالا انداخت. دستهای خود را پشت سرش به هم گره زد و گوشه لبش کمی کشیده شد:

-آخ جون، یعنی تو از من ترسیدی؟!

میینا با مشت به شانه برادر دو قلویش زد:

-نه خیر هم!! چه به خودش هم می گیره!

و دهنش را کج کرد:

-ترسیدی!!

کیفش را از زمین برداشت و در حالیکه از کنار او می گذشت، گفت:

-حالا راس می گی؟! طوریش که نشد؟

میین هم که خود را باز روی زمین پرت کرده بود، گفت:

-نه، زود بند اومد.

میینا دم در ایستاد و قبل از باز کردن در پرسید:

-این محمود دانشگاه نداره، همش را به راه اینجاست؟

-هنوز ترم جدیدشون شروع نشده...

-چرا؟!

-از کجا بدونم! حالا هم با زلزله پیش اومده فکر کنم همچنان تعطیل باشن.

-چرا آذرشهر که آسیب ندیده؟

-حدس زدم فقط، چون حرفی از رفتن نزد.

مبینا از اتاق خارج شد و نفس راحتی کشید، انگار به خیر گذشته بود! ولی مبین همچنان با افکارش درگیر بود. محمود گفته بود، چند نفری درباره خانواده آنها و خود مبینا تحقیق کرده اند و پرسیده بود « خبری هست؟ » مبین، در سوال محمود چیزی بیشتر از یک سوال ساده را دیده بود، یک کنجکاوی بیشتر، انگار استرس!! حالا دو طرفه نگران بود. برخاست و در جایش نشست. دست دور زانوانش انداخت. حال خوبی نداشت.

هوا رو به تاریکی می رفت که مهدی دم در خانه توقف کرد. سرش را روی فرمان نهاد. حس و حال خانه رفتن را نداشت. نمی دانست چگونه باید با ندا روبرو شود! سخت بود. پوفی کشید، حدسش را می زد ولی شنیدن کی بود مانند دیدن. سر از روی فرمان برداشت. مگر چقدر می توانست داخل ماشین بنشیند و وارد خانه نشود؟ حوصله بردن ماشین به حیاط را نداشت؛ پیاده شد. در را باز کرد و وارد حیاط کوچک و با صفای خانه شان شد که حجم عظیمی از برف کل محوطه را پوشانده بود و راه باریکی از دم در حیاط تا ورودی ساختمان باز شده بود. با نگاه کوتاهی به اطراف، از ذهنش گذشت که این برف تا عید هم آب نمی شود! با بی میلی کفشهایش را از پا کند و بی سر و صدا وارد شد. خب به احتمال قوی ندا در اتاق بود، می دانست آنقدر حالش خوب نیست که از بستر بلند شود. خدا خدا می کرد که مبینا هم در حال نباشد چون در عرض نیمه ثانیه همسایه سمت چپی و راستی هم می فهمیدند که او وارد خانه شده است!

نگاه محتاطی به دور و برش کرد و نفس راحتی کشید نه انگار مبینا نبود. صدایی که از آشپزخانه می آمد، نشانگر حضور مادر در آنجا بود. به آن سمت رفت و سلام آهسته ای داد. ملیحه خانوم برگشت و داشت می گفت که:

-سلام مادر... چرا اینقدر بی سر و صدا؟!-

با نگاه دقیقی به مهدی حرفش را نیمه رها کرد.

مهدی به دیوار تکیه داد و بی حرف ایستاد. ملیحه خانوم چند لحظه ای در چشمان بی حال پسرش خیره شد و با سستی روی صندلی نشست .

سکوتی را که ایجاد شده بود، ملیحه خانوم شکست:

-مطمئنی؟!-

مهدی سرش را به تایید تکان داد. مادر با تائر پرسید:

-خودت دیدیش؟-

انگار زبانش در کامش نمی چرخید؛ سرش را بالا انداخت. ملیحه خانوم که گویا نور کمرنگی در دلش افروخته باشند،

زود گفت:

-پس از کجا اینقدر مطمئنی؟!-

آهی کشید و گفت:

-رفتم سر خاکش! یکی از همسایه ها شناساییش کرده بود. می گفت بیش از پانزده ساله که می شناسدش...

ملیحه خانوم دست روی دهانش گذاشت و اجازه داد قطرات اشک صورتش را خیس کند. مهدی شقیقه هایش را فشرد

و گفت:

-مامان... چطور باید به ندا بگیم؟!-

ملیحه خانوم چشمانش را مدت کوتاهی بست و بعد دست به کمر دردناکش گرفت و برخاست. برای مهدی چای ریخت

و روی کابینت گذاشت:

-حالا یه چایی بخور... می خوامی من بگم؟!-

مهدی نه کوتاهی گفت و چایی را داغ داغ برداشت و یک قلمپ خورد، درمان سرما و خشکی دهانش بود.

میینا که تقریباً در تمام زنگهای تفریح مابین درسهایش که فاصله شان هم هرگز از نیم ساعت متجاوز نمی شد، به

آشپزخانه و مخصوصاً یخچال سرک می کشید، وارد شد و با دیدن برادرش ذوق زده از پشت دستانش را به دور گردن

او حلقه کرد:

-سلام داداشی، کی برگشتی؟!-

مهدی سریع چرخید. دست روی دهان او گذاشت و گفت:

-آرومتر بچه!

میینا دست مهدی را از روی دهان خود کشید و گفت:

-چرا؟! هیچکس نخواییده که... ندا هم بیداره!

مهدی نفس مستاصلی کشید. داشت تقلای بی خود می کرد، حتمی ندا متوجه حضورش شده بود. اصلاً مگر تا کی می

شد قایم شود؟ و یا چقدر می توانست گفتن این موضوع را به تعویق بیاندازد؟ میینا بی توجه و حواس پرت گفت:

-بین اون اتاق حالا شده اتاق من و ندا! کلی هم فاز می ده!! هم درس می خونم، هم حرف می زنم... تازه گاهی هم

می دم ندا درسام رو می پرسه! اشکالاتم رو رفع می کنه!... بعدش هم بگم ها... از امشب من هم تو اون اتاق می خوابم!

مهدی نگاهش می کرد ولی حواسش جای دیگری بود. به کل نفهمید این خواهر پر شورش چه گفت! مبینا انگار تازه از خواب زمستانی برخاسته باشد، آب دهانش را قورت داد. مهدی کجا رفته بود؟! برای چه کاری؟! این سر و وضع و نگاه او مفهومی چه بود؟! دو قدم عقب رفت و به کابینت تکیه داد! چشم بین مادر و برادرش چرخاند. وای!! بغض کرده سر خورد و روی زمین نشست...

سر و صدای مبینا کار خودش را کرده بود، مبین هم بلافاصله به جمع آنها افزوده شد. ولی چیزی نپرسید. نگفته پیدا بود جریان چیست!

مهدی مبین را از دم در کنار زد. بدون شک ندا هم متوجه برگشتش شده بود. در انتظار نگه داشتش درست نبود. با چند گام خود را به در اتاق رساند و دم در نیمه باز آن ایستاد. آهی کشید؛ انگار نفسی که می کشید درون سینه اش حبس می شد و قصد بیرون آمدن نداشت. ضربه کم جانی به در زد و وارد شد.

ندا کنار تخت نشست و سعی می کرد بلند شود. با شنیدن صدای مبینا فهمیده بود مهدی برگشته... از صبح دلهره کشیده بود، دیگر تحمل نداشت برای همین پتو را کنار زده و قصد داشت برخیزد که مهدی وارد اتاق شد. دلشوره و نگرانی حتی قدرت سلام دادن را نیز از او گرفته بود.

با دقت به صورت مهدی نگاه کرد. دنبال لبخندی بود، تبسمی، حتی درخشش کمرنگی درون چشمانش... تا امیدوار شود. تا نفس بکشد. تا باور کند هنوز زنده است و همچنان می تواند زنده بماند!

ولی...

نبود.

بارقه ای نبود.

نه نوری...

نه درخششی...

انگار امید مرده بود.

سر و وضع خاکی و صورت بی حوصله و چشمان غمگین و سرخ مهدی... خدای من اینها مفهومی چه بود که...



بلند نشده دوباره نشست. با دست سالمش به ملافه چنگ زد.

چیزی راه نفشش را گرفته بود و تنفس را برایش مشکل می کرد. چشم از مهدی نمی گرفت، حکم مرگ و زندگی اش دست او بود...

مهدی آن وسط ایستاده بود و تکان نمی خورد. برزخ که می گویند همانجا بود؟!!

همانجا... همان وسط اتاق خودش... رودرروی ندا... حامل خبر بد... با دستانی آلوده به خاک یک مادر... چشم در چشم دختر او... دختری که تمام امیدش حالا به دهان او بود!

آری بی شک برزخ همانجا بود!

چند دقیقه قبل ندا می خواست بپرسد. بشنود. اما در آن لحظه ...

آرزو می کرد ای کاش هرگز لبان او از هم فاصله نگیرد. این پیک بی رمق نمی توانست حامل پیغام خوبی باشد. منتظر نگاه می کرد که لبان او تکانی بخورد تا بگوید، نه نگو!!  
منتظر بود همچنان...

اما آن لبان به هم چسبیده قصد تکان خوردن نداشتند! تکان می خوردند که چه شود؟! که چه بگویند؟! که برای کدامین دل مرهم شوند؟!!

اما آن لبان به هم چسبیده قصد تکان خوردن نداشتند! تکان می خوردند که چه شود؟! که چه بگویند؟! که برای کدامین دل مرهم شوند؟! نگاهش را به زمین دوخت. دست بر یقه پیراهنی که زیر پلیور پوشیده بود، کشید. آن نفس عمیقی که کشیده بود، حالا در سینه اش گلوله شده بود و اذیتش می کرد.

حالا که تا آنجا آمده بود توان گفتن در خود نمی یافت. چشمانش عجیب می سوخت و دلش می خواست دو دستی بیافتد به جانها آنها و ماساژشان دهد.

ندا جان به لب شده بود. چرا حرفی نزد تا بگوید نگو!! حالا که نمی گفت هم داشت می مرد. می بایست می شنید شاید داشت اشتباه می کرد، شاید... به هر جان کندی بود زبان باز کرد و خشدار و بغض دار گفت:  
- بگو... چی شد؟!!

سرش را بلند کرد و آن نفس حبس شده لعنتی را سعی کرد با تمام توان بیرون بفرستد. چشمانش را کمی بست. خیزی و نم چشمانش را به خوبی احساس می کرد. صدای داد ندا در گوشش نشست:

-ازت می پرسم چی شد؟!

مهدی یک گام جلوتر رفت و زیر لب گفت:

-باید قوی باشی!

هه هه! قوی! چه حرفهایی این شخص می زد؟! قوی؟!

فریاد و بغض و غم هماهنگ هم به صدا در آمدن:

-تو رو خدا مهدی بگو مامانم چی شده؟! دیدیش دیگه مگه نه؟!

اول مینا و بعد از او ملیحه خانوم وارد اتاق شدند. مهدی لبش را گازی گرفت و با صدایی که گویا از ته چاه بیرون می

آمد، گفت:

-متاسفم!!

اما ندا که جانش بسته به کلمات خروجی از دهان او بود شنید. داشت هلاک می شد:

-متاسفم یعنی چی؟! یعنی چی؟! درست بگو ببینم حالا مامانم کجاست؟! لابد زخمی شده آره؟! تو بیمارستانه آره؟!

همینه دیگه!! بگو برای همین متاسفی!! بگو!!

ملیحه خانوم پیش رفت و بازوهای ندا را گرفت و به آغوشش کشید. همراه با گریه گفت:

-آروم باش دخترم... آروم باش...

چه جالب!! قوی باش! آرام باش! چه مزخرفهایی؟! چطور می توانست آرام باشد؟! چگونه می توانست قرار بگیرد؟! خود

را از آغوش مادر مهدی بیرون کشید و داد زد:

-مادرم زنده است، می فهمین؟ مادرم زنده است!... مگه می تونه زنده نباشه؟!

ملیحه خانوم هم هق هق می کرد. می فهمید، خوب می فهمید! تجربه مرگ مادر داشت، تجربه مرگ پدر... و بدتر از

همه آنها مرگ شوهر!!

ندا به دست راست تکیه داد و برخاست. افتان و لرزان مقابل مهدی قرار گرفت:

-چرا حرفی نمی زنی؟!

مهدی نگاهش کرد و دستی به گردن خود کشید.

ندا حس می کرد، دارد یک یک علائم حیاتی اش را از دست می دهد. شبیه ناله پرسید:

-چی دیدی؟!

مهدی غمگین زمزمه کرد:

-سر خاکش رفتم .

ندا دست به دیوار گرفت تا سقوط نکند. این حرف تیر خلاص بود گویا...

مهدی گامی جلوتر رفت. برای آرام کردن این دختر هیچ راهی بلد نبود. نمی دانست در آن لحظه چه حرفی ، چه جمله

ای می تواند آرامش از دست رفته او را برگرداند و اصلا چنین حرفی وجود دارد یا نه؟!

نه که تا آن موقع کسی را به خاطر مرگ عزیزی آرام نکرده باشد! ولی در مورد ندا ناتوان بود .

وقتی پدرش فوت شد. شانزده سال داشت. همش شانزده سال... خواهر و برادر دو قلویش هنوز نه سالشان هم کامل

نشده بود. پدرشان چه بی خبر و یکدفعه ای رفت! رفته بود نان بخرد. نه سال پیش... یک روز صبح... یک روز صبح

تابستان... نان بر دست به خانه برمی گشته که دست بر قلبش می گیرد. می ایستد. یکی از هم محله ای ها را می بیند

و می گوید « نمی دونم چرا یه هو حاله بد شد!» همسایه مزبور بازوی او را می گیرد و تا دم بقالی سر کوچه می برد.

صندلی از مغازه می آورد و او را روی آن می نشاند. به اورژانس زنگ می زنند. وقتی اورژانس می رسد می گوید. «

دیگر زنده نیست.» به همین سادگی!!

بچه ها هنوز خواب بودند که خبر به خانه رسید. هنوز خواب بود که مرد خانه شد!!

چقدر زود مرد خانه شده بود...

وقتی بیدار شد خیلی کارها داشت که انجام دهد. می بایست پدرش را به سردخانه می رساند. برای انجام مراسم اقدام

می کرد. خریدها را انجام می داد. می رفت برای پدرش...

نه که کمک نبود؟! بود! ولی مسئولیت به گردن او بود.

آری زود و سریع فهمید که دیگر نوجوان دیروز نیست...

بلد بود آرام کند...

حتی وقتی که خود نیز نا آرام باشد...

آن روزها اطراف مادرش پر بود از فامیل و همسایه و آشنا...

اما برادر و خواهرش...

مبین که بغض کرده و ساکت گاهی اشک می ریخت و گاهی بی صدا کنار می ایستاد. اما کسی که دل همه را خون می کرد، مبینا بود... عزیز کرده پدر!!

ارام نمی گرفت. داد و فریاد و فغان... هیچ کس حریفش نبود .

شب که مهدی بعد از گذراندن روزی سنگین و پرکار که در واقع فرصت عزاداری دریت و حسابی هم به او نداده بود، وارد خانه شد، آغوشش شد مامن بی قراری های خواهرش ...

مدتها او را در آغوشش نگه می داشت تا آرام شود تا بخوابد. نوازشش می کرد. دم گوشش حرف می زد. می بوسیدش. لقمه دهانش می گذاشت.

و همین روال شد روال هر روزش... مهدی برای مبینا جای پدر بود.

اما نمی دانست با ندا چه کند؟! بازوهایش توان بیشتری برای آرام کردن داشتند تا زبانش ...

دستانش را مشت کرد و فقط نگاه کرد.

ملیحه خانوم هم کنار ایستاده بود، فعلا غریبه تر از ان بود که ندا با حضورش آرامش بگیرد .

مبینا به دیوار تکیه زده و صورت غرق اشکش گویای حال خرابش بود. او هم کم ستر از آن بود که بلد باشد یکی را تسلی دهد.

مبین هم دم در ایستاده، مشت بسته اش را به دهانش تکیه داده بود.

ولی ندا...

می دید و می شنید، اما باور نمی کرد. نمی توانست درست باشد! کل وجودش فریاد می زد: « نه» با تمام فکر و ذهنش

می گفت: « نه »

دوباره دست به دیوار گرفت و راه افتاد. می بایست خود می دید. با همین دو چشمش!! مگر مرگ شوخی است که یکی بیاید و بگوید: « مادرت مرده» با تکیه دست سالمش به دیوار به سمت درب خروجی می رفت. ملیحه خانوم نزدیکتر آمد و در حالیکه سعی می کرد دستش را بگیرد، گفت:

-کجا داری می ری؟! -

ندا سریع دست او را پس زد:

-باید خودم ببینم!!! باید ببینمش!! -

ملیحه خانوم باز سعی کرد نرم او را نگه دارد:

-چی رو ببینی؟!

ولی ندا با خشونت و تندی داد کشید:

-به من دست نزن... باید برم!.. باید...

می خواست برود، برود پیش مادرش! کیلومتر ها دور... با همان پای لنگان... با همان احوال... با همان لباس!!!

مهدی سری تکان داد و نفسی کشید. با دو گام خود را روبروی ندا رساند...

سرش به سمت او خم کرد و گفت:

-می خوای کجا بری؟!

ندا با همان چشمان اشکی نگاهش کرد و بی معطلی جواب داد:

-پیش مامانم!

مهدی پوف بی صدایی کشید و ملایم گفت:

-آخه با این سر و وضع؟!!

سر و وضع؟! تنها چیزی که در آن لحظه به ذهن ندا نمی رسید! حالا چه فرقی می کرد، وقتی مادرش زنده نبود، سر

و وضع آخرین چیزی بود که می توانست مورد اهمیت واقع شود. بدون جواب دادن خواست مهدی را کنار بزند؛ درست

مقابلش ایستاده بود. واقعا اصلا متوجه نبود که ندا باید برای جلو رفتن از دیوار کمک بگیرد... اما دریغ از تکان خوردن!!

فریاد کشید:

-بکش کنار!!

مهدی بدون اینکه بخواهد مقابله به مثل کند، گفت:

-ندا من حالت رو می فهمم! ولی نگاه کن، شبه! هوا تاریکه!... کلی برف رو زمینه... چطور می خوای بری؟!

حالت را می فهمم!!! واقعا چه کسی می توانست در آن لحظه حال او را بفهمد؟! او مادرش را از دست داده بود، همه

زندگی اش راه همه کسش را... شب باشد، تاریک باشد، سرد باشد، برف باشد. مگر چه عیبی دارد؟ او می رود! باید برود.

مگر می تواند نرود؟ دستش راستش را بالا آورد و کف دست بر سینه مهدی نهاد و هلش داد... نه سعی کرد هلش

بدهد! این مرد چرا تکان نمی خورد؟! جیغ کشید:

-می گم بکش کنار!!

مهدی دستش را مشت کرد و با صدایی نسبتا بلند گفت:

-می دونی چقدر تا شهرت فاصله داری؟ بکشم کنار که چه جوری بری؟!

می رفت، حتی شده با پای پیاده!! اصلا مگر کجا بود؟ کجا؟! یادش نمی آمد!! مادرش بود، مادرش... باید می رفت. با

همان فریادی که موجب سرفه اش هم می شد و صدایش را خشدار می کرد، گفت:

-به تو ربطی نداره... ربطی نداره!!

مهدی با اخمهایی درهم گفت:

-اگه ربطی نداشت حالا اینجا نبودی!!

عجب!! مهدی می خواست منطقی باشد. اما تنها چیزی که در آن شرایط در وجود ندا رسوخ نمی کرد، منطقی بود!

فکر تعطیل تعطیل بود.

نفس کم آورده بود .

بغض و اشک و غم راه فکر و نفسش را با هم گرفته بود.

در آن لحظه فقط می خواست برود، کجا و چگونه دیگر مهم نبود .

باز خواست مهدی را کنار بزند!!

-برو کنار... برو... کنار!!

مهدی سفت ایستاده بود! ندا با پاهایی سست و بی رمق خم شد و روی زانوانش افتاد! داشت حق می کرد:

-ازت بدم میاد... ازت بدم میاد!!... بذار برم...

مهدی واقعا درمانده بود، نمی دانست چه بگوید و چگونه این دختر را که حالا از هیچ لحاظ، چه روحی و چه جسمی،

وضعیت خوبی ندارد آرام کند؟ او هم خم شد و اولین جملاتی که در آن وانفسا یادش می آمد، گفت:

-باید تحمل کنی! تو اولین و آخرین نفری نیستی که عزیزش رو از دست می ده. باید صبور باشی!!

ندا بار دیگر دست از دیوار کشید و روی سینه او قرار داد. پلپور را در دست مشت کرده اش فشرد. ناامید از هر جا، نالید:

-بگو که راس نگفتی!! بگو درست نیست!! بگو!

مهدی لبش را گاز گرفت .

-نمی تونه راس باشه... می دونم!! درست نیست! مامان نمی تونه تنهام گذاشته باشه!

کاسه چشمانش پر از آب شده بود.

-خودش گفت، خودش گفت هیچ وقت تنهام نمی ذاره... گفت نمی ذاره من تنها بمونم... گفت تا تو رو دست اهلهش

نسپردم، نمی رم... خودش گفت... وقتی قلبش درد می کرد، گفت!

و با این حرف سر به جایی گذاشت که چنگ زده بود و تلخ گریست.

قطره اشکی نافرمانی کرده از گوشه چشمش به بیرون راه یافته بود. سریع کف دست روی چشمش گذاشت و آن را تا

داخل موهایش کشید. هرگز اجازه نداده بود، برادر و خواهر کوچکترش اشکش را ببینند، حتی بعد از مرگ پدرش! ساکت

و اندوهناک به دختری که سر بر سینه اش داشت، می نگریست.

ندا برای لحظه ای سر بلند کرد و التماس کنان گفت:

-بذار برم!!!

اینکه کجا و چطور می دانست! فقط می خواست برود. داشت خفه می شد. هوا کم آورده بود. می خواست برود،

همین!! شاید رها می شد. شاید از این کابوس نجات می یافت.

مهدی نفسش را محکم بیرون داد و نرم گفت:

-خیلی خب! می برمت. هر جا که خواستی!!

سرش را به طرف مبینا چرخاند و آهسته گفت:

-شال و پالتو بیار...

و دست در جیبش کرد و سویچ را در آورد و به طرف مبینا گرفت:

-برو ماشین رو بیار تو حیاط!!

مبینا سویچ را گرفت و تند بیرون رفت. کمتر اتفاق می افتاد مهدی اجازه بدهد پشت رل بنشیند!

در عرض دو ثانیه مبینا لباس را به دست برادرش داده بود. مهدی آرام گفت:

-خودت هم آماده شو...

مبینا بدون هیچ پرسش اضافی، گفت:

-چشم!

ملیحه خانوم متعجب با چشم و ابرو پرسید « چی کار می خوامی بکنی؟ » و مهدی با تانی چشمانش را روی هم گذاشت یعنی « همه چی مرتبه، نگران نباش. » بازوی ندا را گرفت و بلندش کرد. پالتو را تنش کرد و شال را دور گردنش انداخت. با گامهایی آهسته او را با خود همراه کرد. ندا هم از وقتی فهمیده بود می خواهد برود، انگار کمی آرامتر شده بود.

تا مهدی، ندا را سوار ماشین کند، مبینا هم به سرعت خود را رسانده بود.

مهدی بی حرف ماشین را روشن و حرکت کرد. آهسته و آرام می راند. در مقابل اولین داروخانه توقف کرد. از احوال ندا گفت و آرامبخش تجویزی دکتر داروساز را گرفت. می دانست نمی تواند در این شرایط ندا را وادار به دکتر رفتن کند. اصلا نمی خواست او بیشتر اذیت شود. یک بطری آب معدنی کوچک نیز گرفت و سوار شد. یک قرص از غلافش جدا کرد و گفت:

-ندا بیا اینو بخور!!

ندا چشمانش را بسته بود. حالتی نابین بی حسی و خمودی داشت. با بی حواسی قرص را گرفت و دهانش گذاشت بعد مقداری آب نوشید.

مهدی دوباره حرکت کرد. با کمترین سرعت ممکن می رفت. مبینا از صندلی عقب سرک کشید و با دیدن چشمهای بسته ندا دم گوش چپ مهدی زمزمه کرد:

-کجا داریم می ریم؟!

مهدی نیم نگاهی به ندا انداخت. بیدار بود، این را از طرز نفس کشیدنش می فهمید. برای همین جواب نداد و در عوض پشت دستش را ملایم روی گونه مبینا کشید .

یک ساعتی می شد که خیابانهای مختلف مراغه را دور می زدند تقریباً از هر خیابان دو سه باری گذشته بودند. حوصله مبینا از سکوت داخل ماشین سر رفته بود. خود را جلوتر کشد و سرش را روی شانه چپ ندا گذاشت و شروع به نوازشش کرد. تنها عکس العمل ندا قطرات اشکی بودند که بی صدا روی گونه اش سرازیر شدند. مبینا حرفی برای دلداری نمی یافت که بگوید.

دوباره ریز ریز برف می بارید. مهدی ماشین را کنار کشید و متوقف شد. سرش را به پشت تکیه داد و چشمانش را بست. چند دقیقه ای به سکوت گذشت! عاقبت مهدی چشمان خسته اش را گشود و به سمت راست چرخید. مبینا با نگاهی به



چشمان او، دلسوزانه گفت:

-خسته ای؟! -

مهدی سرش را بالا انداخت. خم شد و به صورت ندا نگاه کرد و گفت:

-ندا بیداری؟! -

ندا سرش را تکان مختصری داد. مهدی آهسته گفت:

-برگردیم خونه؟! -

میینا سریع سرش را از شانه او برداشت و منتظر جواب شد.

خونه؟! چه کلمه کوتاه و پر معنی و پر از آرامشی!! خونه؟! دستش را مشت کرد. این پسر چه گناهی داشت که این

اتفاقات برای او افتاده بود! دلش بیش از آنچه قابل تصور باشد، گرفته بود. چشمانش را به آرامی باز کرد و به تاریکی و

دانه های ریز برف که نور چراغ برق موجب درخشیدنشان می شد، نگریست. مهدی با همان لحن ملایم گفت:

-بین یه کم که بهتر شدی، می برمت... حالا ماشینها رو از ورودی شهر به داخل راه نمی دن. حق هم دارن. دار و ندار

همه مردم رو زمینه. یه چند روز صبر کن، تا تونستی خوب راه بری می برمت. خب؟! -

چند لحظه ای تحمل کرد ولی هیچ پاسخی از ندا دریافت نکرد. میینا نگران به آن دو نگاه می کرد. مهدی دوباره

پرسید:

-برگردیم؟! -

عاقبت ندا به سمت او برگشت و با صدای گرفته ای گفت:

-قول می دی؟! -

مهدی بدون اینکه نشان دهد، خوشحال شد. این حرف یعنی ندا کوتاه آمده بود! با لحن مطمئنی گفت:

-آره عزیزم! قول میدم، قول مردونه!! -

ندا دوباره چشمانش را بست. احساس سستی و خواب آلودگی داشت. آرامبخش داشت تاثیر می کرد. میینا نفس راحتی

کشید. مهدی این بار به سمت خانه راند.

دم در، میینا قبل از مهدی پیاده شد و گفت:

-من درو باز می کنم.

تازه در حیاط را بسته بود که مهدی هم ماشین را پارک کرده و پیاده شد.

میبنا در حالیکه دستانش را زیر بغل گذاشته بود تا گرم شوند، گفت:

- برا چی خواستی منم بیام؟! -

مهدی جواب داد:

- هم برا اینکه فکر کردم شاید مشکلی پیش بیاد که به وجودت نیاز شد و هم برا اینکه حضورت در کل به من آرامش

میده!!

این را گفت و داشت ماشین را دور می زد...

میبنا سرش را یکطرفه گرفت و سعی کرد به حرف برادرش فکر کند. چه تعریفی؟؟!! ذوق زده به سمت او پرید و

دستانش را دور گردن او انداخت و سرش را به سینه اش فشرد. از دلش گذشت « خبر نداری حضور تو چقدر به من

آرامش می ده»!!

مهدی تبسمی کرد. بیراه نگفته بود...

میبنا با همان رفتار عجولانه همیشگی دست از گردن او کشید و در ماشین را باز کرد. بازوی ندا را گرفت و گفت:

- بیا بریم ندا جون!!

با شنیدن صدای ماشین ملیحه خانوم در ورودی را باز کرده بود. کمی جلوتر آمد و با احتیاط بازوی ندا را گرفت ولی

هیچ حرفی نزد. او را تا اتاق برد و رو به میبنا گفت:

-اول کمک کن ندا لباسهات رو دربیاره بعد بیا اشپزخونه...

با این حرف به آشپزخانه رفت و از گل گاو زبانی که دم کرده بود دو استکان ریخت و یکی را داخل سینی گذاشت و

روبه میبنا که تازه وارد آنجا شده بود ، گفت:

-اینو بده به ندا!

استکان دوم را هم خود در دست گرفت. به حال رفت و به مهدی گفت:

-بیا اینو بخور، آرومت می کنه!

مهدی با نگرانی به سمت اتاق نگاهی کرد. ملیحه خانوم گفت:

-برا ندا هم دادم میبنا برد. گل گاو زبانه برا آرامش اعصاب خوبه... بشین باهات کار دارم.

نگاه از اتاق گرفت. نشست و گفت:

-بفرمایید، در خدمتم!

ملیحه خانوم قاشق را داخل استکان چرخاند و آن را دست پسرش داد و گفت:

-برنامه ریزی کردی؟!!

مهدی کمی به جلو خم شد و با چشمان تنگ شده ای پرسید:

-در مورد چی؟!!

ملیحه خانوم خیلی راحت گفت:

-خب معلومه! در مورد مادر ندا دیگه!

مهدی هنوز هیچی نفهمیده بود. سرش را مبهوت و متفکر مختصری کج و راست کرد:

-مادر ندا؟!!

-آره... برا مراسمش.

-مراسمش؟!!

-حواست کجاست؟! یه مسلمون از دنیا رفته که نزدیکترین کسش حالا تو خونه ماست. مگه میشه بدون مجلس عزا؟!!

اصلا به این موضوع نیاندیشیده بود، بقدری گفتن مطلب به ندا و برخورد او فکرش را مشغول کرده بود که دیگر مسائل

فرعی به ذهنش هم خطور نکرده بود.

ملیحه خانوم با نگاهی به پسرش گفت:

-پس فکرش رو نکرده بودی؟!!

نفسش را پس داد و گفت:

-نه، اصلا!

-اشکال نداره، فردا برو از مسجد وقت بگیر.

-برا کی؟!!

-فکر کنم پنجشنبه مناسبه. البته اگه مسجد جا داشته باشه.

مهدی سرش را بلند کرد و رو به مبین که مثلا داشت درس می خواند! نگاه کرد و گفت:

-یه خودکار و کاغذ بده.

کاغذ را زیر دستش گذاشت و در حال یادداشت مطالبی روی آن گفت:

-چیا باید بگیرم؟!

ملیحه خانوم با کمی فکر گفت:

-حلوا رو خودم می پزم که براش آرد و زعفران و شکر لازمه. خرما هم باید بگیری. قند و چایی هم تو خونه داریم...

همین... نه، چند جعبه دستمال کاغذی هم بگیر.

-دیگه؟!

-فکر می کنم برات می گم. حالا چند روزی فرصت داریم...

-پنجشنبه دیر نیست؟!

-نه، میبینی که ندا هم حالش زیاد خوب نیست. تازه دو روزه عمل کرده، نمی تونه دو ساعت سر پا بمونه. به امید خدا

تا پنجشنبه یه کم قوت می گیره.

-باشه... اعلامیه هم بزنیم؟!

-آره مگه بدون اعلامیه هم می شه؟

مهدی خودکار را در دستش می چرخاند و گرفته به نظر می رسيد. گفت:

-ندا که کسی رو اینجا نداره؟!

ملیحه خانوم بی معطلی گفت:

-اولا اون نداره، ما که داریم. در ثانی حالا دیگه اون هم عضو خانواده ماست!

گوشه لب مهدی اندکی به بالا کشیده شد. مادر پرسید:

-مهدی؟! واقعا ندا کسی رو نداره؟!

-تا اونجایی که من خبر دارم نه!

-چرا؟!

-نمی دونم. من از گذشته ندا هیچی نمی دونم!

-در مورد پدرش چی؟!

-فقط می دونم پدر و مادرش از هم جدا شدن .

ملیحه خانوم همچنان در فکر گفت:

-پدرش چی؟! زنده است؟ مرده؟! چی شده؟!

-خبر ندارم. راستش هیچوقت رابطه من و ندا اینقدر صمیمی نشده بود که ازش در این موارد چیزی بپرسم. تازه ندا

همیشه در برابر هر نوع پرسش و حرفی گارد می گرفت! اینایی رو هم که می دونم در واقع از همسایه هاشون پرسیدم.

گویا ندا خیلی بچه بوده که بابا مامانش از هم جدا شدن... دیگه چیز بیشتری نمی دونم.

ملیحه خانوم ساکت غرق در فکر بود که مهدی گفت:

-متن اعلامیه چی باشه؟! صاحب عزا کیا رو بنویسم؟!

-خب، فامیلی مادرش رو، ندا رو و البته خودمون رو...

-به نظرتون کسی میاد؟!

بلاخره ملیحه خانوم از آن حالت متفکر در آمد و گفت:

-آره بابا کلی فامیل داریم خودمون، که همشون میان. تازه کافیه بنویسی که تو زلزله فوت شده، در این صورت کل

اهالی شهر میان.

ملیحه خانوم داشت برمی خاست که مهدی محتاطانه پرسید:

-اونوقت به فامیل بگیم ندا کیه؟!

دوباره نشست و با آرامش گفت:

-مگه قراره دروغ بگیم؟! راستش رو می گیم. می گیم قبلا تو یه دانشکده بودید. مدتی هم تو شرکتتون کار می کرد.

تو هم تو منطقه زلزله زده، دیدی به کمک احتیاج داره، کمکش کردی. حالا هم چون جایی رو نداره خونه ماست.

بعدش هم نگران نباش، به کسی اجازه نمی دم حرف بی ربط بزنه. دخترم یکی بود حالا شده دوتا!

مهدی پر از اطمینان سرازیر شده از سوی کلام مادر، قدرشناسانه گفت:

-ممنونم مامان، نمی دونم چطور بابت این همه زحمت تشکر کنم؟!

ملیحه خانوم اخمی کرد و تشر زد:

-چرا تو باید تشکر کنی؟ من گفتم حالا ندا جای دخترمه! تو هم عوض این فکرا بهتره بشینی درست و حسابی در مورد

آیندت فکر کنی و تکلیف خودت رو با دلت مشخص کنی!!

مهدی کلافه از جا برخاست و آرام جوری که به گوش مبین نرسد، گفت:

-تکلیف من چند سالی میشه که با دلم مشخصه!!

ملیحه خانوم با اخمهایی درهم گفت:

-پس چرا اسما رو هم وارد زندگیت کردی؟!

دستی به گردنش کشید و جواب داد:

-چون تصمیم گیرنده فقط دل من نیست!!

ملیحه خانوم برخاست و به سمت اسپزخانه رفت. به این ترتیب او را هم به آنجا کشاند. برگشت و گفت:

-حالا چی؟!

به دیوار تکیه داد و خواست فکر کند ولی فعلا فکرش به جایی نمی رسید. گفت:

-راستش فعلا تمرکز لازم رو ندارم .

-تمرکز لازم رو ندارم یعنی چی؟! مگه می شه جریان خواستگاری رو همینطوری رها کرد؟!

انگشتان مهدی بین موهایش گره خورده بود وقتی گفت:

-مامان انتظار نداری که وقتی یکی تو خونمون عزاداره ما شیک و پیک کنیم و بریم خواستگاری؟!

ملیحه خانوم حق به جانب جواب داد:

-نه... چنین چیزی ازت نمی خوام. فقط یه جواب درست و حسابی می خوام که به مادر اسما بدم. بهش چی بگم؟

مهدی با کمی فکر جواب داد:

-خب اگه جریان مراسم پنجشنبه رو بشنون خودشون به خودی خود می فهمن که چرا موضوع مسکوت مونده و مسلما

فعلا انتظاری هم نخواهند داشت. دو سه هفته بعد هم محرم هست و خواهی نخواهی جریان متوقف می شه و می مونه

برا بعد محرم و صفر...

ملیحه خانوم با اخم و تا حدودی عصبانی گفت:

-آهان پس زنگ بزنگ بگم این شرایط برامون پیش اومده... تا بعد صفر صبر کنید آره؟!

مهدی خیلی جدی گفت:

-نه، من چنین حرفی نزدم!

-پس منظورت چی بود؟ هان؟ منظور تو اینه که جریان رو کش بدیم تا از آب و تاب بیوفته، آره؟! این یعنی سر دووندن

مردم! اونا که مسخره ما نیستن! باید تکلیف خودشون رو بدونن یا نه؟!

عجب گیری کرده بود!! واقعا که در این شرایط موضوع خواستگاری هم شده بود قوز بالا قوز!! هر کاری می کرد نمی

توانست خود را به ادامه ماجرا راضی کند، آن جریان برمی گشت به وقتی که حتی یک درصد هم احتمال نمی داد

دوباره ندا را ببیند! اما حالا ندا بود نزدیکتر از همیشه، در خانه خودش، در اتاق خودش!! مگر می توانست به کسی غیر از

او هم فکر کند. تکیه از دیوار گرفت و محکم گفت:

-خب باشه تکلیفشون رو مشخص می کنیم. بهشون بگو منصرف شدیم، ببخشید!!

ملیحه خانوم هر چند تا حدودی حدس می زد که مهدی چنین جوابی بدهد ولی شنیدن واضح مطلب هم برایش سخت

بود و البته سخت تر ، گفتن آن بود به خانواده اسما!! و با توجه به دوستی نزدیک خانوادگی خواهرش با لیلا خانوم، مادر

اسما، موضوع بغرنج تر هم می شد. وارفته روی صندلی نشست و گفت:

-وای مهدی، من چطور زنگ بزنگ این حرف رو بگم؟ این خیلی بد می شه که!! اینکه یه بار زنگ بزنگ بگیریم می

خوایم یه باز هم زنگ بزنگ بگیریم نمی خواهیم. آخه به قول خودت دوسه هفته دیگه محرمه و ما همش چشم تو چشم

هم هستیم!!

-خب من هم برا همین می گم، فعلا دست نگه داریم. سکوت ما خودش بهشون می فهمونه یعنی چی؟!

-ولی این هم یه جورایی درست نیست!

مهدی به قصد خروج از آشپزخانه حرکت کرد. دیگر ذهنش یاری نمی نمود. گفت:

-پس هر جوری درسته همونکار رو انجام بده.

بیش از این نمی کشید. بیرون رفت و مادر را با دنیایی از فکر تنها گذاشت.

میینا به زور ناز و خوش زبانی توانسته بود نوشیدنی ندا را به خورد او بدهد و وادارش کند روی تخت دراز بکشد. وقتی

می خواست از اتاق خارج شود، ندا با حس تنهایی و غریبی که بد جور گریبانگیرش شده بود. گفت:

-مبینا؟! میشه پیشم بمونی؟

مبینا لبخندی زد و هیجان زده گفت:

-راس می گی؟! واقعا دوس داری پیشت بمونم؟!

ندا آرام سری تکان داد. مبینا نفس راحتی کشید و گفت:

-وای مونده بودم چطور بهت بگم دلم می خواد اینجا پیشت باشم. اجازه می دی هم اتاقیت باشم؟

جالب بود. اجازه می خواست! اجازه!! زدن پوزخند هم حال می خواست که نداشت. فقط سری به تایید تکان داد و چشمانش را بست.

مهدی به سمت اتاق رفت. نگاه کوتاهی از دم در کرد. ندا در اتاق تنها بوده و چشمانش را بسته بود. آهسته به تخت

نزدیک شد. حتی با چشمان بسته هم می شد غم و اندوه را در چهره اش تشخیص داد. دلش گرفته بود.

صندلی پشت میز کامپیوتر را کنار کشید و روی آن نشست .

به صندلی تکیه زد و نگاه خیره اش را به ندا داد...

\*\*\*

به صندلی تکیه زد و نگاه خیره اش را به ندا داد. همانطور چهره جدی خود را حفظ کرده بود. ندا زیر نگاه او معذب پا به

پا شد. ای کاش حرفی می زد سکوت بدتر بود، برای بیرون آمدن از آن حال و هوا گفت:

-باهام کاری داشتین؟!

مهدی لبانش را به هم چفت کرد. نگاهش را ثانیه ای به روی میز داد و بلافاصله به روی او برگرداند و گفت:

-ساعت دارین؟!

ندا طعنه کلام مهدی را گرفته بود برای همین بدون فکر و زود جواب داد:

-نه فقط شما دارین!!

مهدی خودکاری را برداشت و در یکی از برگه های نت برداری روی میزش شروع به یادداشت کرد و با خونسردی

گفت:

-پس لطفا یه ساعت بگیرید که بعد از این سه ساعت دیر نکنین!

سه ساعت؟! می دانست دیر کرده ولی نه دیگر سه ساعت!! سریع مچ چپش را مقابل نگاهش گرفت و گفت:



-همش یک ساعت و نیم دیر کردم!

وقتی سرش را بالا گرفت، مهدی با نگاه خاصی و البته کمی موزیانه او را زیر نظر گرفته بود. آهسته گفت:

-همش؟!!

خیلی سریع فهمید که گند زده، برای لاپوشانی آن با لحن طلبکار همیشگی خود گفت:

-حالا که چی؟!!

مهدی به همان حالت خونسردی اعصاب خورد کن خود بود:

-خب علت دیر کردنتون؟!!

ندا فکر کرد، علت!! خب، برای اینکه روز قبل مکالمه بسیار دوستانه ای با هم داشتند... نوک پایش را روی زمین کشید

و گفت:

-ندارم.

مهدی به صدلی تکیه داد و صدای جیر صدلی را در آورد و در حالیکه خودکار را بین دو انگشتش گرفته بود و تاب می

داد. گفت:

-چی ندارین؟!!

ندا کمی سفت ایستاد و با حرص گفت:

-علتی ندارم.

مهدی آهانی زیر لب گفت و دوباره شروع به نوشتن کرد. در همان حین گفت:

-می دونید که گزارش کارتون رو من باید تایید کنم؟

یعنی آدم کارش دست گرگ بیابان گیر کند، اما دست این مرد جماعت نه!! زود گفت:

-منظور؟!!

خودکار را روی میز گذاشت و جدی تر گفت:

-منظورم واضحه... کل تاخیرهاتون رو در گزارش کارتون ذکر می کنید تا من گزارش کار رو تایید کنم!

ندا متعجب گفت:

-مگه من چقدر تاخیر داشتم؟!!

مهدی تقویم روی میزش را کمی به سمت جلو هل داد و گفت:

-خودتون ببینید!!!

ندا با احتیاط جلوتر آمد و شروع به ورق زدن آن کرد. یکشنبه ۵ دقیقه تاخیر، سه شنبه هفت دقیقه تاخیر، شنبه ۵ دقیقه!! همانطور با بهت و حیرت صفحات را ورق می زد. دوشنبه ده دقیقه!! دلش می خواست سرش را محکم به جایی بکوبد. این دیگر که بود؟! اصلا او که هر روز به محض ورود برای عرض ادب و سلام به حضور این مردک نمی رسید که او این چنین دقیق ساعات ورود او را می داند! آن لحظه خیلی خود را کنترل کرد تا تقویم را با دم و دستگاهش به سر فرد مقابلش نکوبد.

مهدی با دقت نگاهش می کرد می دانست این چند دقیقه ها روزی به دردش خواهد خورد! حرفی با خود داشت « حالا دیگه به من ربطی نداره، آره؟ »!

ندا فکر کرد اگر قرار باشد همه این تاخیرهایی که مهدی ردیف کرده را در گزارش کار بنویسد و حتی بدتر از آن خرابکاربهایش را هم، که به احتمال قوی این مرد عقده ای چی شده می خواست تک تک آنها را هم بنویسد، ذکر کند. فاتحه کار آموزی اش خوانده است! نفس عمیقی کشید و با عصبانیت گفت:

-هر کاری دلتون می خواد بکنید!

مهدی مکت بلندی روی صورت او کرد و بی هیچ عجله ای از جایش برخاست. میز را دور زد و به طرف قفسه کنار دیوار رفت و یکی دو پوشه را برداشت و دوباره سر جایشان گذاشت و گفت:

-میدونین دوران کار آموزی یعنی چی؟ یعنی اینکه بیاین و ببینین محیط کاری چطور جایی هست! چه کارهایی می کنن؟ زمانبندیش چطوریه؟! روابط و ضوابط موجود در چارچوب کارهای شرکتها در چه حدی هست! یعنی مهمترین وظیفه یک کار آموز این نیست که بیاد تند تند برنامه بنویسه، کار کنه، خودش رو به در و دیوار بزنه که چی، می خوام کار یاد بگیرم! نه، اینجا آموزشگاه نیست. برنامه نویسی رو باید در کلاس مربوطه یاد گرفت. کار با سخت افزار و شبکه و غیره هرکدوم آموزش خاص خودشون رو دارن که به موقعش یا یاد گرفتید یا یاد می گیرید. قرار گرفتن در محیط کاری یعنی حفظ نظم اونجا، یعنی یاد گرفتن اینکه چه طور باید با همکارها و مشتری ها برخورد کرد... ندا حرف او را قطع کرد و گفت:

-همه اینا رو گفتین که چی؟! من که می دونم دل شما از کجا پره!!!

اخمهای مهدی در هم رفت:

-می دونید مشکل همه خانومها چیه؟! اینه که نمی تونن یه مرزی بکشن بین محیط کار و خارج از اون! وقتی میان سر کار نصف فکرشون بیرون از اونجاست و وقتی میرن بیرون نصف فکرشون رو در محیط کاری جا میذارن... شما دارین مهر تاییدی می زنید به این برداشت من ...

ندا دستانش را مشت کرد و بلند گفت:

-نه خیر اصلا هم اینطور نیست!

صدای مهدی هم بالاتر رفت:

-اگر اینطور نیست، امروز برای چی دیر کردین؟ چرا دو طبقه رو بالا اومدن نیم ساعت طول کشید؟! چرا ورود به شرکت اینقدر سخت شده بود براتون؟! چرا نیومده داشتین برمی گشتین؟! ببینم فردا وقتی خواستین واقعا برین سر کار، اونوقت هر اتفاق مهم یا غیر مهمی که بین شما و مثلا یه همکارتون افتاد می خواید همینقدر دل دل کنید برای حضور دوبارتون!! اصلا یه کم فکر کنید ببینید درسته؟!!

ندا داشت دنبال جواب دندان شکنی می گشت ولی هر چه بیشتر فکر می کرد کمتر نتیجه می گرفت. راستش در آن ته تهای دلش به او حق میداد ولی خیلی سخت بود اعتراف به این امر! اصلا دلش نمی خواست بیشتر به حرفهای او فکر کند، اصلا دلش نمی خواست دوباره به او فکر کند! به چه زبانی می گفت که دیگر دلش نمی خواهد هرگز او را ببیند. نمی خواست!!! مهدی از سکوت او استفاده کرد و محکم ادامه داد:

-من این حقو به خودم می دم که ازتون بخوام به موقع در اینجا حضور پیدا کنین، ازتون بخوام نظم شرکت رو حفظ کنین، تو شرکت داد نکشین! حتی این حق رو به خودم می دم به عنوان یه کسی که هم تو یه دانشکده ایم و هم تو یه شرکتیم و هم هر دو آذری هستیم، یه جاهایی بیشتر حواسم بهتون باشه!!

پوزخند پرحرصی روی لبهای ندا نشست:

-نه شما و نه هیچ کس دیگه این حقو نداره. خودم اینقدری حالیم هست که حواسم به خودم باشه. شما و همجنسهای شما رو خوب می شناسم. عین بادکنک تو خالی...

و با حرص جمله خود را اصلاح کرد:

-نه، حتی ای کاش تو خالی بودین! شما ها جز برای نفع شخصیتون کاری نمی کنین. کافیه یکی بهتون اعتماد کنه!!

شما خیلی زرنگین، حواستون به خودتون باشه که خودتون سر خودتون رو هم شیره نمالین! مهدی متعجب به حرفهای بی سرو ته او گوش می داد و سعی می کرد ارتباط درستی بین حرفها و کارهای خودش و حرفهای او برقرار کند، برای همین با حیرت و کمی هم عصبی به خاطر خوردن تهمتیهایی که حس می کرد روا نیست، گفت:

- شما چی دارید می گید؟! چرا همه چی رو به هم می پیچونید؟! چه کار اشتباهی از من دیدین که اینطور دارین بی پروا به من می تازین؟!!

دستان مشت شده اش را بیشتر فشرد. « آقا پسر بزرگترین اشتباه تو همین حسیه که گریبانگیرت شده و داری منو هم درگیر می کنی! اشتباه تو در اینه که می خوای حواست بهم باشه! در اینه که می فهمی پنج دقیقه دیر کردم! در اینه که می فهمی نیم ساعت تو راهپله بالا پایین رفتم. اشتباهت خیلی زیاده!! خیلی زیاد!! اشتباهت در اینه که نمی دونی این قلب یه دریچه از بتن داره و نمی دونی که این بتن هیچ وقت شکستی نیست!... لعنتی... لعنتی، حق نداری منو هم درگیر کنی!! حق نداری من این اجازه رو به هیچ کس نمی دم.» چشمانش موج گرفته بود. می بایست می رفت. همین الان و برای همیشه! گور پدر هر چه کار آموزی و این حرفهاست! هرچند ماندنش هم بی ثمر بود با این پرونده نابی که در شرکت داشت بدون شک آبرویش پیش استاد می رفت. زد به سیم آخر:

- آقای محترم من دیگه اینجا نیام تا نه نظم شرکتتون به هم بخوره و نه مجبور باشین تحملم کنین... مهدی پوزخندی زد و تحقیر آمیز گفت:

- فکر نمی کردم تا این حد ضعیف باشین و جا بزنین!

خشمگین و بغض کرده خواست داد بکشد « ضعیف اون کسیه که از زیر مسئولیتهاش در می ره. اونیه که قول می ده و بهش پایبند نمی مونه، اونیه که از ضعف یکی دیگه سو استفاده می کنه! اونیه که... » اما به جای همه اینها گفت:

- باشه من ضعیف... شما قوی باشید بینم کجای دنیا رو می گیرین!... با اجازه!!

مهدی مات مانده بود. عکس العمل این دختر واقعا قابل پیش بینی نبود. با غیض و خشم گفت:

- به سلامت!

ندا برگشت و با همان دستهای مشت شده اتاق را ترک کرد.

مهدی حیران ایستاده بود و خروج او را تماشا می کرد. اصلا چه می خواست و چه شد!! چرا اینگونه شد؟ هنوز نمی

توانست اتفاقات این چند دقیقه را درست و حسابی تحلیل کند! یک تذکر ساده ولی محکم تبدیل شد به اخراج!!! هنوز از جایش تکان نخورده بود که فرزند وارد اتاق شد و نگاهی به سرتاپای او انداخت. با حوصله برگشت و در اتاق را بست. مهدی تکانی به خود داد و به سمت پنجره رفت. فرزند آرام گفت:

-قدرت نمایی خوبی بود!

خیلی حوصله داشت فرزند هم تیکه می انداخت! با همان اخمهای در هم پشت میزش رفت و نشست. موس را در دست گرفت و نگاهش را به مونیتر دوخت. فرزند دور زد و کنارش ایستاد و به صفحه اصلی ویندوز چشم دوخت. تبسمی زد و گفت:

-همه اینا به خاطر یه ساعت دیر کردن بود؟!

مهدی بدون اینکه چشم از مونیتر بردارد گفت:

-کی برگشتی؟!

فرزند دوباره به مقابل میز رفت و دست در جیبش کرد و گفت:

-پس کار واجب این بود، منو جا خودت فرستادی؟!

مهدی یکی دو فایل را بی هدف روی صفحه باز کرد و گفت:

-بازدید کردی؟!

فرزند پوفی کرد. از جیبش فلش را در آورد و روی میز پرت کرد و گفت:

-همش اون توه!!

مهدی با بی میلی فلش را برداشت و به کامپیوتر زد. فرزند موس را از دست او کشید. کنار گذاشت و گفت:

-چی شده بود؟

مهدی نفسی کشید و برخاست. رو به پنجره ایستاده بود که فرزند هم کنارش آمد و گفت:

-چرا اذیتش می کنی؟!

مهدی تند برگشت و نگاه چپي به او کرد. فرزند لبخندی زد و گفت:

-این یعنی نمی کنی؟!

با این حرف به پنجره چشم دوخت و ادامه داد:

-یادمه کار آموزیم رو تو شرکت یکی از دوستای پدرم گذروندم. می دونی تمام مدت روزایی که اونجا بودم چی کار کردم؟! جات خالی فقط دانلود کردم اهنگ، فیلم، برنامه... لامصب اینترنتشون چه سرعتی داشت! حالا هم همه اونا رو نگه داشتیم در حد گیگه!! یعنی کلی خوش گذشت ها!! خودت چی؟! یادمه یه شرکت بزرگ رفته بودی.

بالاخره تبسمی هم روی لبهای مهدی نشست:

-اره وابسته به یکی از بانکهای معتبر بود!

-اوهوم...چی کارا کردی اونجا؟

مهدی شانه ای بالا انداخت و گفت:

-کارهای خرده ریز و به قول تو گاهی گشت تو اینترنت...

فرزاد دستی بر شانه مهدی زد و گفت:

-تو هم زیاد سخت نگیر، بذار دورش رو بگذرونه و خلاص!

مهدی لب باز کرد تا توضیحی دهد ولی قبل از خروج کلمه ای دهانش را بست. نمی خواست توجیه کند! فرزاد به

سمت در رفت و در همان حال گفت:

-فلش رو بررسی کن و طرحش رو بزن. راستی باید یه سر بری به اون کارخونه شکلات سازی انگار هم یه بخش

قراره به برنامه اضافه بشه و هم می خواستن تا همین برنامه رو در شعبات دیگش هم پیاده کنیم. خلاصه برو ببین چی

می گن! دیگه اینکه عصر حتما برو سراغ آقای نظری، گویا بچه ها امروز کارشون تموم میشه می خوام با نظارت خودت

کار رو تحویل بدیم.

مهدی دست به کمر زد و شاکی گفت:

-اونوقت شما خودتون چی کار می کنید؟!

فرزاد خندید و گفت:

-اولا من امروز به یه ناهار اجباری در کلینیک دعوت شدم. ثانیا به نظرم بهتره تنبیه بشی تا یاد بگیری نباید اشک

دختر مردم رو در بیاری!

متعجب گفت:

-مگه گریه می کرد؟!

فرزاد ناخنی به گوشه لب خود کشید و گفت:

- صورتش که خیس بود. مگه اینکه لیوان آبی چیزی پرت کرده باشی تو صورتش...  
و با شیطنت افزود:

- یا اتفاق دیگه ای افتاده باشه که من خبر ندارم!

و قیافه اش را کمی جدی تر کرد. در اتاق را باز کرد. آن را طبق معمول همیشه تا انتها گشود و بیرون رفت. صدایش به گوش مهدی هم رسید که می گفت:

- خانوم مقدم اگه میشه چند لحظه تشریف بیارین اتاق من!

صدای در اتاق موجب شد مهدی سرش را بالا بگیرد...

\*\*\*

صدای در اتاق موجب شد مهدی سرش را بالا بگیرد...

میینا بود که با یک بغل کتاب و دفتر وارد اتاق می شد. مهدی آهسته پرسید:

- چی کار می کنی؟

میینا زیر چشمی به چشمان بسته ندا نگاهی کرد و به تقلید از برادرش آرام گفت:

- دارم اسباب کشی می کنم اینجا!!

- چرا؟!

میینا نفس نفس زنان کتابها را روی میز گذاشت و گفت:

- چرا نداره، شدم هم اتاقی ندا دیگه!!

مهدی زیاد راضی به نظر نمی رسید. گفت:

- به خودش هم گفتی؟

میینا دست به کمر گرفت و گفت:

- بله حضرت آقا نگران نباشید به حضورشون اطلاع دادم. تصمیم گیری مشترک بود!

مهدی لبخندی زد و لب میینا را که معترض نگاهش می کرد، کشید. این عادت از همان بچگی خواهرش در سرش

مانده بود، از بس لپهای تپل و خوردنی داشت. میینا دست از کمر کشید و صورت خود را ماساژ داد و گفت:

-هزار بار گفتم این کارو نکن، درد می کنه!

-من هم هزار بار گفتم قیافه بدعنق به خودت نگیر تا من هم لبت رو نکشم!

مبینا نفسش را خالی کرد و در حال خروج برای آوردن بقیه وسایل گفت:

-اصلا حرف زدن با تو بی فایده است.

با خروج مبینا، مهدی به سمت ندا برگشت. خم شد و پتوی رویش را مرتب کرد و زیر لب گفت:

-اگه می شد زمان رو به عقب برگردوند، شاید یه چیزهایی تغییر می کرد.

پنجشنبه ظهر بود. روز خسته کننده ای داشت. این دبیرهای بی رحم گویا گاهی یادشان می رفت که این دانش

آموزانشان هم آدم هستند و مقدار مشخصی ظرفیت دارند. سالانه سالانه راه می رفت. مسیر خانه کمی دور بود ولی

جوری نبود که بتواند سوار تاکسی شود. از بخت بد دوستش هم امروز خانه مادر بزرگش مهمان بود و از مدرسه به خانه

آنها می رفت. مبین هم مدتی می شد که قدغن کرده بود بعد از تعطیلی مدارس همراهش برود، چرا که با چند تا از

رفیق رفقاییش همراه می شد! با یادآوری حرف مبین دهنش را کج کرد و با لگدی به سنگ زیر پایش حرصش را خالی

کرد. تازه یادش افتاد که ساعت سه و نیم تا پنج و نیم مراسم مادر ندا را خواهند داشت و باید برای رفتن به خانه عجله

کند. کمی پا تند کرد ولی خسته و بی حوصله بود. هفته گذشته برایش سنگین بود. غم ندا او را هم تحت الشعاع

خودش قرارداد داده بود. هم اتاقی غمگین و ناراحتش، که مبینا تمام تلاش خود را نموده بود که حداقل با پرحرفی او را از

لاک خود بیرون بیاورد. از طرفی هم با فهمیدن مطلب توسط فامیل همه می خواستند به عیادت ندا بیایند، البته مادرش

تقریبا به همه گفته بود که فعلا عیادت از او کار درستی نیست. چرا که ندا هنوز آنچنان که باید و شاید با خود آنها

احساس صمیمیت و راحتی نمی کند چه برسد به اینکه با انبوه فامیل آنها مواجه شود. معتقد بود که در آن صورت ندا

حس غریبی و تنهایی بیشتری خواهد کرد و باید به او زمان داد تا به تدریج با بقیه نیز آشنا شود.

هنوز در خیابان اصلی بود که با دیدن یک پراید سفید پارک شده در کنار خیابان، ذوق کرد. به خصوص که پشت شیشه

عقبش یک خرس کوچولوی خوابالو قرار داشت. سریع روی شماره ماشین چشم چرخاند بله خود خودش بود. زیر لب

گفت:

-آخ جون مهدی!!

یعنی حضور ماشین برادرش در آن شرایط برایش مزه پیتزا می داد! نرسیده از همان عقب کمی خم شد و نگاه کرد بله



کله مبارک ایشان هم دیده می شد. طبق معمول همه وقتهایی که می خواست شیطنت کند، دستهایش را از پشت به هم قفل کرد و پاورچین پاورچین از پشت به ماشین نزدیک شد و آرام طوری که دیده نشود ماشین را دور زد. وقتی کنار در راننده رسید. در یک حرکت سریع که فقط از عهده مبینا برمی آمد و بس، در را باز کرد و سرش را داخل برد و با خنده جیغی در گوش راننده کشید...

ولی کشیدن جیغ همان و خشک شدنش همانجا همان!!

فرزاد شوکه از اتفاقی که افتاده بود با حیرت و تعجب به دختری که در ماشین را باز کرده و یک دفعه دم گوشش جیغ کشیده بود، نگاه می کرد.

تا جایی که به یاد داشت از دختران تهرانی هم چنین جسارتی ندیده بود!

داشت با دهان باز و چشمانی که از شدت تعجب چند برابر شده بودند، به او که یک میلیمتر فقط با صورتش فاصله داشت، می نگریست.

مبینا آب دهانش که خشک شده بود هیچ، خودش هم خشکش زده بود!!

به زور به خود تکانی داد و سرش را از ماشین بیرون کشید .

خواب بود؟! !

بیدار بود؟! !

حالا دقیقا چه دید؟! !

مگر این ماشین برادرش نبود؟! !

بود! یعنی نبود؟! وای اگر نباشد چه؟! !

سعی کرد به زور آبی را که فکر می کرد در دهان دارد را قورت دهد! بهت زده و مشکوک دوباره سرش را خم کرد و به راننده نگاه کرد. چند باری پلک زد. نه بابا مهدی که نبود! همانطور خم شده نگاهش را به سمت آینه جلو کشید. وان یکادی که خودش به ماشین برادرش هم وصل کرده بود، سرجایش قرار داشت. دوباره نگاه گیجش را به صورت فرزاد برگرداند. هنوز چیزی سر در نیاورده بود ولی چیزی که واضح بود، این بود که او همین الان در گوش یک پسر غریبه جیغ بنفش کشیده... با ترس دست روی دهان خود گذاشت و راست ایستاد .

فرزاد که تازه از شوک اولیه خارج شده و در کل به علت معلول حادثه واقع شدنش، گیج تر از مبینا بود. برای سر در

آوردن از ماجرا از ماشین پیاده شد .

میبنا به پاهایش حرکتی داد و قدمی عقبتر رفت .

فرزاد تازه داشت اتفاق افتاده را تحلیل می کرد، چه جالب! حالا دقیقا چه اتفاقی افتاده بود؟

این دختر در ماشین را گشوده و دم گوشش داد کشیده بود. یعنی مگر با مزه تر از این هم می شد. خنده اش گرفته بود.

اما رنگ پریده و دستی که روی دهان دختر قرار داشت نشان می داد، این جریان زیاد برای او دلچسب نبوده...

میبنا ترسیده و با لکنت گفت:

-ماشین... مهدی...

فرزاد هر دو ابرویش را بالا داد. آهان پس این چیغ مال مهدی بود. در آن واحد هزار فکر فانتزی به ذهنش خطور کرد.

«پس برای همین هر هفته ایشون با کله می کوبه و میاد اینجا! ما رو باش که فکر می کنیم عشق خانواده است» !!

میبنا که رسماً داشت از ترس می مرد. یک قدم دیگر عقب برداشت...

فرزاد به سرعت دست پیش برد و بند کیف او را گرفت و کشید. یک قدم دیگر به عقب بر می داشت دقیقا زیر ماشینی

که با سرعت داشت عبور می کرد، می رفت.

میبنا داشت از حال می رفت. تنها فکری که به ذهنش رسید، این بود که این مرد حتما همین الان که او را گرفته دقیقا

می خواهد لهش کند! اشکهایش بی اراده بر روی صورتش ریخت و دست از روی دهانش کشید و سعی کرد حرفی

بزند:

-این ماشین... داداشمه... شما... تو... ماشین...

لبخندی کل صورت فرزاد را پر کرد. پس این آتیش پاره خواهر مهدی بود. در حالیکه او را به طور کامل کنار ماشین

می کشید که وسط خیابان نباشد، گفت:

-پس تو مبیبنایی؟!

میبنا سرش را تند تند چند باری تکان داد یعنی بله و سعی کرد مخش را از آن حالت هنگ بودن در آورد. این مرد از

کجا اسمش را می دانست؟ اصلا در ماشین برادرش چه می کرد؟ نکند ...

قرار بود دوست مهدی روز پنجشنبه صبح با هواپیما به مراغه بیاید. پنجشنبه صبح!! یعنی همین روزی که در آن واقع

بودند. یعنی... یعنی...

یکمرتبه توی دلش خالی شد. در حالیکه با دستش محکم روی گونه خود می زد، گفت:

-وای... شما آقا فرزادین؟!!

فرزاد با خنده گفت:

-آره... خودمم. حالا برا چی خودت رو می زنی؟!!

میینا دلش می خواست همانجا بمیرد. دستش که همچنان روی گونه اش مانده بود، لبش را هم گاز گرفت. یعنی الان

دقیقا چه خاکی بر سرش می ریخت؟! اگر مهدی می فهمید که چینی استقبال گرمی از دوستش کرده، بدون هیچ

شک و تردیدی تکه بزرگش گوشش بود!! حالا این به یک طرف، دیگر چگونه به روی این پسر نگاه می کرد؟

فرزاد هم کم غافلگیر نشده بود. حالا نگاهش رنگ تحسین گرفته بود. میینا؟! خواهر مهدی؟! این دختر خوش بر و رو و

خوش قامتی که روپوش شلوار زیتونی فرم مدرسه را به تن داشت و مقنعه مشکی رنگی به سر... و داشت از خجالت و

شرمندگی و ترس در مقابلش بال بال می زد! لب باز کرده بود، در ازای کار او کمی سر به سرش بگذارد که صدای

مهدی از آن طرف ماشین فکرش را از هم گسیخت:

-اونجا چه خبره?!!

برایش عجیب بود، میینا و فرزاد رو در روی هم! بدون اینکه کیسه حاوی خریدهایش را داخل ماشین بگذارد، ماشین را

دور زد...

میینا با دیدن مهدی آهی کشید. عجب غلطی کرده بود!! زیر لب و آرام گفت:

-تو رو خدا به مهدی نگید!

فرزاد حسابی خنده اش گرفته بود ولی سعی کرد خود را کنترل کند. لبانش را به هم فشرد و دست از بند کیف میینا

کشید. ولی همچنان آثار خنده در نگاه و صورتش مشهود بود.

مهدی با اخمی که ناخواسته میان دو ابرویش نشسته بود، کنارشان ایستاد و نگاه دقیقی به میینا کرد که دستش هنوز

روی گونه اش بود. گریه نمی کرد، ولی صورتش مختصری خیس بوده و رنگ و رویش حسابی پریده بود. و فرزاد که

برعکس میینا نه تنها سرحال بلکه خندان نیز به نظر می رسید. نتوانست ارتباط درستی بین آنچه دیده بود برقرار کند.

گفت:

-چی شده?!!

فرزاد با آرامش جواب داد:

-داشتم با خواهرت آشنا می شدم!

و با خنده ادامه داد:

-فکر کرده بود دزدی چیزی هستم. نه که پشت رل ماشینت بودم!! انگار خیلی هم ترسیده... اگه نمی گرفتمش همین

طور عقب عقب داشت می رفت وسط خیابون!!

چهره مهدی کمی عادی شد. توضیح کوتاه فرزاد تا حدودی قانع کننده بود. هر چند یک جاهایی مشکوک می زد...

درب عقب را باز کرد و به مبینا اشاره کرد که سوار شود. پس از سوار شدن او، خریده‌ها را هم روی صندلی کنار مبینا

قرار داد. فرزاد دوباره پشت فرمان نشست و مهدی کنارش... فرزاد گفت:

-خریدها تموم شد یا باز هم هست؟

مهدی نگاه از مبینا گرفت. سرش را به جلو چرخاند و گفت:

-فقط از گل فروشی سرکوچه، یه گل سفارش می دم برا مسجد... اگه خسته شدی بریم خونه؟ من برمی گردم و

سفارش می دم.

فرزاد استارت زد و گفت:

-نه بابا، خسته برا چی؟ یه ساعت تو هواپیما نشستیم، کوه نکنم که!

-باشه...

دوباره رو کرد به مبینا و گفت:

-چرا تنهایی؟!

مبینا سرش را بلند کرد و گفت:

-دوستم قرار بود بره خونه مادر بزرگش!

-مبین کجاست؟

-از کجا بدونم، اون با دوستاش می ره، من هم با دوستام دیگه.

مهدی برگشت و خطاب به فرزاد گفت:

-بیچ به راست.

فرزاد در حین رانندگی چند باری از آینه به صندلی عقب نظری انداخت. داشت در ذهنش جستجو می کرد . حالا دقیقا چند سال بود مهدی را می شناخت؟ بیش از شش سال. یعنی از همان وقتی که مهدی وارد دانشگاه شد. فرزاد آن موقع ترم سوم تحصیلی را می گذراند. اولین برخوردشان در تیم فوتبال دانشکده بود. بچه ها مهدی را کشف کرده بودند و می گفتند فورواردهای فوق العاده ای است. بازی هفتگی روز دوشنبه هایشان که در ساعت دوازده تا یک و نیم، یعنی زمان تعطیلی کلاسها برای ناهار و نماز، انجام می شد. سبب آشنایی شان شده بود. بعد از آن حضور دائمی فرزاد در دانشکده از یک طرف و کار دانشجویی مهدی از طرف دیگر باعث گردیده بود بیشتر همدیگر را ببینند. یک نقطه اشتراک مهم هم داشتند. بارها همدیگر را در نمازخانه و در حال نماز خواندن دیده بودند. و همین عوامل دست به دست هم داده و سبب شده بود، خیلی زودتر از آنچه خود بفهمند با هم دوست شوند. هر چند ترم تحصیلی شان با هم یکی نبود. مدت زیادی از دوستی شان نگذشته بود که مهدی به فرزاد گفت:

-تو که صبح علی الطلوع تا عصر تو دانشکده ای، چرا کار دانشجویی نمی گیری که حداقل مفید واقع بشی!!

فرزاد دلیلی برای مخالفت نمی دید. چه اشکالی داشت؟ هم برایش سرگرمی بود و هم بیشتر با مهدی دم خور می شد. از این پسر جدی خوشش آمده بود. به این ترتیب ارتباطشان هرچه بیشتر شد. با گذر زمان چیزهای بیشتری از این دوستش فهمید .

هم سن بودند. مهدی یک سال دیرتر در دانشگاه قبول شده بود. او بعد از ساعات دانشکده در یکی از پیتزا فروشیهای مشهور به عنوان دلیور کار می کرد و این برای فرزاد که در زندگی هرچه می خواست داشت کمی عجیب بود. با گذر زمان متوجه شد که علاوه بر این کار، مهدی در ساعات خالی اش بین کلاسها و غیره، تدریس خصوصی هم می کند! پس می شد حدس زد که مشکل مالی دارد. نمی توانست زیاد درباره خانواده او کنجکاوی کند. مهدی راه نمی داد! ولی با همه این احوال پسر بسیار خوبی بود. هر چه بیشتر می گذشت صمیمیتشان بیشتر می شد، تا جایی که می شد گفت، از صبح تا شب را باهم می گذراندند. حتی برخی دروس را که امکان داشت، با هم برمی داشتند. بعد از دانشکده فرزاد کلافه می شد چرا که مهدی به سر کار می رفت. یکسال بعد تصمیم گرفت او هم همکار مهدی شود. یادش بخیر وقتی پدر و مادرش فهمیدند او چه می کند، چه دعوائی به پا شد!

اما فرزاد مگر چندبار به حرف آنها گوش داده بود که این دومین بار باشد؟! گفت:

-دوس دارم. دلم میخواد. برام تفریحه!!

و پدر و مادر عاصی از خود رایی های این ته تغاری، عاقبت تسلیم شدند مثل همیشه!!  
سه سال فرصت کافی بود که فرزند و مهدی حسابی به هم عادت کنند.  
فرزند که فارغ التحصیل شد، قصد کرد شرکتی برای خودش بزند.  
پدرش در ساختمان کاری خودشان واحدی را هم به نام زده بود درست مثل سایر فرزندان. ولی فرزند که نمی توانست در یک ساختمانی که همه پزشک بودند شرکت کامپیوتری بزند. یعنی دلش هم نمی خواست. دوست داشت فاصله بگیرد. برای همین آن واحد را فروخت و مکان دیگری که برای کار او مناسب بود، خریداری کرد. در مورد زدن شرکت با مهدی حرف زد. در آن موقع دو مشکل وجود داشت یکی اینکه مهدی هنوز مدرکش را نگرفته بود و نمی توانست در ثبت شرکت نام او را هم عنوان کند و دومی اینکه مهدی اهل مراغه بود و دوست داشت بعد از اتمام درسش به شهر خود برگردد. در مورد ثبت شرکت چیزی که پدرش زیاد داشت دوست و آشنا بود پس یک کاری می کرد. اما در مورد برگشتن مهدی به شهرش خیلی روی مخ او کار کرد! در تمام طول زندگی اش مهدی بهترین دوست و همراهی بود که یافته بود، پس نمی گذاشت از دستش برود!

پیشنهاد کرد که حالا همین یکسال را بیا در شرکت شروع به کار کنیم، ببینیم چه می شود!  
درست با افتتاح شرکت دم از استقلال زد. می خواست در آپارتمان خودش که خالی بود ساکن شود. پدر و مادرش زیاد با این امر موافق نبودند .

پسر بزرگشان فرهاد، بعد از ازدواج از آنها جدا شده بود. فرزانه هم تنها به علت فرصت مطالعاتی که برای پسرعمه یا همان نامزدش داده بودند، راهی فرانسه شده بود و به عبارت بهتر زندگی مشترک خود را زودتر از موعد مقرر آغاز کرده بود. اما فرزند فرق داشت از همان بچگی علایقش متفاوت بود. سر انتخاب رشته دبیرستان چقدر با پدر و مادر دعوا کرده بود و سراخر هم مطابق با خواست خود رشته ریاضی را انتخاب کرده بود و پشت پا زده بود به حرفه خانوادگیشان. پدرش متخصص مغز و اعصاب، مادر متخصص پوست و مو، برادرش متخصص داخلی، زن برادرش دانشجوی دوره تخصصی زنان، زایمان و خواهرش دکتر دارو ساز بود که با پسرعمه دندان پزشکی ازدواج کرده بود!! ولی خود عشق کامپیوتر بود. در کل متفاوت از همه اعضای خانواده خود بود. اسم خانه شان را گذاشته بود کلینیک!! البته پر بیراه هم نمی گفت. کمتر اتفاق می افتاد در خانه همه یکجا جمع شوند. تا جایی که به یاد داشت تنها ناهار می خورد. تنها می رفت تنها می آمد. همه در آن خانه یا عجله داشتند و یا شیفت بودند و یا... از همان بچگی از این وضعیت خوشش

نمی آمد. دوست داشت وقتی خانه می آید آغوش گرم مادرش پذیرای او باشد نه گرمای ماکروفر که می بایست دکمه لعنتی آن را می زد تا غذایش گرم شود. دوست داشت تمام اعضای خانواده یکجا جمع شوند. همه چیز داشت. از لوازم بازی و انواع مختلف گیم و معلم خصوصی و امکانات جور واجور... اما یک چیزی کم داشت...

شاید به این علت هم بود که از همان ابتدا با هر چیزی که خانواده تحمیل می کرد بنای مخالفت می گذاشت و انقدر سر خواسته خود پافشاری می کرد که به آن می رسید. ریاضی خواند. نرم افزار کامپیوتر قبول شد. استعداد خوبی در این زمینه داشت سر چهار سال مدرک گرفت و شرکتی به نام خود زد.

پدر و عمویش زمینی از پدرشان به ارث برده بودند که در آن آپارتمان هشت واحده ای زده بودند که چهار واحد آن به پدرش تعلق داشت و پدر سه واحد از آن را به نامهای سه فرزندش زده بود و یکی را هم دست مستاجر داده بود. فرهاد که همان اوایل ازدواجش واحد خود را فروخت و آپارتمان بزرگتری برای خود خرید. واحد فرزانه هم که همچنان خالی بود ولی فرزند همزمان با افتتاح شرکت آپارتمان خود را مبله کرد و برای زندگی به آنجا رفت. پدر و مادرش کمی مقاومت کردند ولی خود نیز می دانستند این پسر اگر بخواهد برود می رود، کسی هم جلودارش نخواهد بود.

فرزاد می دانست که یکی از عمده مشکلات مهدی برای ماندن در تهران بعد از اتمام درسش قضیه مسکن خواهد بود. در نظر داشت مهدی را به عنوان همخانه دعوت کند. در تمام سه سالی که با هم بودند هیچ رفتار نامناسبی از او ندیده بود ولی احساس می کرد برای همخانه شدنش با او، باید چیزهای بیشتری درباره او بداند. برای همین یکبار به بهانه دیدن مراغه، خود را به منزل آنها دعوت کرد تا از نزدیک با خانواده مهدی آشنا شود. در مدت دوستی شان از زندگی دوستش چیزهایی فهمیده بود. با سفری که همراه مهدی کرد با خانواده ساده و صمیمی آنها آشنا شد. وقتی کامل از شرایط خانواده دوستش مطمئن شد، برای پیش گیری از برگشتن مهدی به دیار خود، مدام دم گوشش خواند که خوابگاه را رها کند و به آپارتمان او برود.

مهدی زیاد موافق این امر نبود ولی وقتی شبی فرزاد به او زنگ زد که حالش بد شده و از او خواست که سریع خود را برساند، تسلیم شد. فرزاد به خاطر خوردن غذاهای چرب و چیلی بیرون مسموم شده بود و نصفه شبی به عوض زنگ زدن به پدر و مادر پزشکش به مهدی زنگ زده بود!!

خلاصه این اتفاق موجب شد، مهدی چند روزی کنار او بماند تا حالش خوب شود. بعد از آن هم با اصرار فرزاد دیگر ماندگار شد.

بعد از اتمام درس مهدی، او خیلی دوست داشت که برگردد. فرزند هم گفته بود اگر توانستی در شهر خودت شغلی با این درآمد پیدا کنی برو!! ولی تا آن موقع همین جا باش. ولی به لطف تبلیغات و دوست و آشنای پدر و خانواده گردن کلفتش کار شرکتشان زودتر از آن چیزی که تصور می شد گرفت .

در واقع امکان نداشت مهدی کاری حتی با نصف آن درآمد هم در شهر خودش پیدا کند، برای همین ناچار ماند. خوشبختانه مسائل کاری و شرکت نه تنها به روابط دو دوست آسیب نزد که موجب محکمتر شدنشان هم شد.

یکسال بعد، فرزند از ارشد قبول گردید و راهی دانشگاه شد. به این ترتیب حضور مهدی در آنجا برایش نعمتی شد که به راحتی بتواند همزمان به درس و کارش رسیدگی کند...

صدای مهدی که می گفت « همینجا نگه دار.» رشته افکارش را از هم گسست.

با توقف ماشین، مهدی در را باز کرده، گفت:

-زود سفارش بدم پیام.

فرزند غرق در فکر فقط سر تکان داد ولی مبینا حرکتی به خود داد و سریع به سمت در کشید و گفت:

-داداش من هم باهات میام.

فرزند و مهدی هر دو با تعجب به او نگاه کردند. مهدی با ابروهایی بالا رفته، گفت:

-باشه ، بیا!

با پیاده شدن مبینا، فرزند زد زیر خنده، داشت از او فرار می کرد. متوجه بود که در تمام مدت حرکت ماشین مبینا سرش را به زیر انداخته و با دسته کیفش بازی کرده است. هنوز ذهنش مشغول بود. چرا تا حالا مبینا را ندیده بود؟ می دانست مهدی یک برادر و خواهر دوقلو دارد. حتی این را هم می دانست که امسال هر دو قرار است کنکور بدهند ولی نمی دانست برای چه اصلاً انتظار نداشت مبینا را اینگونه ببیند. شاید برای اینکه تنها تصویری که از او داشت همان عکسی بود که مهدی به صفحه اصلی کامپیوترش زده بود. عکس بچگی های مبین و مبینا... دو بچه کوچک یکی آبی پوش با شیشه شیر آبی و یکی صورتی پوش با شیشه شیر صورتی که روبروی هم نشسته و هر یک شیشه خود را در دهان دیگری نهاده! یکی از بامزه ترین عکسهایی بود که در تمام عمرش دیده بود.

احتمالاً به این دلیل آنها را همچنان کودک تصور می کرد...

هنوز در فکر بود که در ماشین باز شد و مهدی و مبینا نشستند.



آهسته حرکت کرد و به دنبال افکارش پرسید:

-میینا شما چرا تا حالا تهران نیومدی؟!

میینا بهتزرده از این سوال ناگهانی سر بلند کرد. مهدی گفت:

-چرا نیومده?...!

و قبل از اینکه جواب خود را تکمیل کند، فرزاد بین حرف او پرید:

-شما میینایی؟!

مهدی خیره به او نگاه کرد. فرزاد لبخند شیطانی زد و دوباره پرسید:

-میینا جواب ندادی!!

میینا بین مهدی و فرزاد چشم چرخاند و عاقبت گفت:

-چرا اومدم! همین تابستون گذشته اومده بودیم.

فرزاد ابروهایش را کمی به هم نزدیک کرد و پرسید:

-پس چرا من ندیدمت؟

میینا خیلی ساده گفت:

-خب تهران خیلی بزرگه!!

فرزاد یک لحظه ایست کرد. مهدی داشت آرام می خندید. فرزاد هم زد زیر خنده... بعد رو به مهدی پرسید:

-واقعا تابستون گذشته اومده بودن تهران؟ من چرا نفهمیدم؟!

مهدی جواب داد:

-چرا نفهمیدی! بهت گفتم که مامان اینا رو شنبه بردم قم...

فرزاد خاطرات آن موقع را باز خوانی کرد و گفت:

-همون وقت که سه شنبه جیم زدی، تو هم رفتی پیششون؟

-اوهوم

-خب اونجا قم بود، تهران نبود که!!

-یه شب من هم همراهشون موندم قم، بعد هم یه شب تو تهران موندم یه کم هم گشتیم. شاه عبدالعظیم و یه چند تا

پارک و اینا!!

-چرا من ندیدمتون؟

مهدی با خنده گفت:

-برا اینکه تهران خیلی بزرگه!!

فرزاد هم خندید و گفت:

-بی شوخی!! چرا من ندیدم؟

-آخه چرا می بایست می دیدی؟

-شب رو کجا موندین؟

-هتل!!

فرزاد ناراحت و حیرت زده گفت:

-هتل؟! تو مگه خودت اونجا خونه نداری برداشتی خونوادت رو بردی هتل؟!!

مهدی تبسمی زد و جوابی نداد. فرزاد معترض گفت:

-واقعا که مهدی!! خجالت بکش. باشه، حالا من هم می رم امشب رو هتل می گیرم!

و با این حرف ماشین را کنار کشید و خواست پیاده شود که مهدی بازویش را گرفت و گفت:

-زده به سرت تو!! چی چی رو هتل می گیرم!

فرزاد دلخور گفت:

-اگه من اینقدر خودی نیستم که یه شب خونوادت رو بیاری اونجا، مسلما این قدر هم خودی نیستم که شب رو خونه

شما بمونم!

مهدی بدون اینکه بازوی او را رها کند، گفت:

-چرا بچه بازی در میاری؟! اصلا گیریم من برمی داشتم اینارو میاوردم خونه، کجا می بایست می موندن؟! اونجا که دو

اتاق بیشتر نداره که، تو هر اتاق هم دو نفر بیشتر جا نمیشه!!

فرزاد حق به جانب گفت:

-اولا یه شب رو می تونستم برم کلینیک! ثانیا اصلا من کپه مرگم رو رو کاناپه می داشتم، شکر خدا اکثر شبا رو که

اونجا می خوابم.

مهدی خلع سلاح شده گفت:

-خیلی خب، اینکه دلخوری نداره! دفعه بعد میارمشون اونجا!!

فرزاد نشست. راستش دلش می خواست به خانه مهدی اینا برود! مثلاً می رفت هتل چه کار؟! قیافه نمایشی به خود

گرفت و گفت:

-دیگه تکرار نشه!!

میینا با ناراحتی نفسی کشید. چقدر دلش می خواست مهدی می گذاشت فرزاد برود به هتل!! حالا چگونه می توانست با

او روبرو شود?!!

مهدی با لبخندی گفت:

-بچه ای ها!!!

فرزاد دوباره ماشین را راه انداخت، مهدی دیوانه!! اگر همان موقع می آمدند خانه اش، زودتر میینا را دیده بود!! یکمرتبه

پرسید:

-راستی مهدی چرا من دفعه پیش که اومدم خونتون میینا رو ندیدم?!!

مهدی با کمی فکر گفت:

-اممم... نمی دونم. چرا ندیدی?!

فرزاد ابرویش را بالا انداخت. مطمئن بود که ندیده است ولی یادش نمی آمد چرا! اما میینا خوب یادش بود چرا!!! آروم و

با لبان غنچه شده گفت:

-برا اینکه اون موقع من اوریون گرفته بودم!!

مهدی زود گفت:

-آره راس میگه!!

فرزاد از آینه به میینا نگاه کرد که باز سرش را به گردنش چسبانده بود. راس می گفت. یک چیزهایی یادش می آمد.

برای همین این دختر از اتاق خارج نشد و فرزاد هم اصلاً او را ندید. زیاد هم کنجکاوی نکرد. برای چه می بایست

کنجکاوی می کرد؟ برای دیدن یک دختر چهارده پانزده ساله که به نظرش حسابی بچه بود، کنجکاوی لازم نبود.

مهدی دم در پیاده شد تا درب حیاط را باز کند. مبینا هم به سرعت پیاده شد و داخل رفت!! مهدی همانطور خیره نگاهش کرد، یک اتفاقی افتاده بود!! ولی نمی توانست حدس بزند چه؟ مساله اینجا بود که شش سال دوستی با فرزاد و سه سال همخانه بودن، اجازه هیچ فکر نادرستی را در مورد او نمی داد. در همه این مدت حتی یک مورد، رفتار یا تماس مشکوک هم از او ندیده بود. حالا هم در عرض پنج دقیقه ای که برای خرید رفته بود، مگر چه اتفاق مهمی می توانست رخ دهد؟! غیر از اینکه باز مبینا دسته گل به آب داده باشد که این هم امر تازه ای نبود!

مبینا بدو بدو داخل خانه رفت و به محض وارد شدن بلند گفت:

-مامان!! مامان!! مهدی و آقا فرزاد اومده!!

مادرش از آشپزخانه بیرون آمد و همراه با دادن سلام به مبینا از رخت آویز چادرش را برداشت و به سر کرد. مبینا با همان سرعت به سمت اتاق رفت و وارد شد. در آنجا را بست و به در تکیه داد .  
ندا نشسته و به بالش تکیه داده بود. با دیدن حال و روز مبینا با تعجب گفت:

-سلام، چی شده؟!

مبینا با بغض از در جدا شد. به سمت تخت رفت و خود را در آغوش ندا انداخت. در حالیکه سرش را محکم در سینه او پنهان کرده بود، گفت:

-حالا چی کار کنم؟!

ندا با بهت و حیرت به او نگاه کرد و گفت:

-باز چی کار کردی؟!

مبینا با حالتی نیمه گریه گفت:

-خاک بر سرم... گند زدم!!

ندا با نگرانی سر او را بلند کرد. به صورتش نگاه کرد و گفت:

-چی شده؟! چی کار کردی؟!

مبینا بینی اش را بالا کشید و با همان حالت خرابی که داشت، شروع به تعریف ماجرا کرد. هر لحظه که می گذشت ابروهای ندا بیشتر بالا می رفت. عاقبت هم طاقت نیاورد و زد زیر خنده!!!

مبینا با ناراحتی مشتت به سینه او زد و گفت:

-نخند!! من دارم می میرم. خنده داره اصلا؟؟!!

ندا به زور خنده خود را کنترل کرد و گفت:

-واقعا این کار و کردی؟!!

میینا با لبان برگشته گفت:

-اوهوم!

ندا زیر لب گفت:

-فرزاد؟! یعنی مهندس کرامتی حالا اینجاست؟!!

میینا باز سری تکان داد. ندا نفسی کشید و گفت:

-خیلی خب حالا کاریه که شده، همیشه که زمان رو به عقب برگردوند!

-یه هو به مهدی نگه؟!!

-نه نترس نمی گه! تازه اشتباه کردی دیگه، عمدی که نبوده!!

میینا با گفتن «حالا چطور به روش نگاه کنم؟» برخاست و شروع به قدم زدن کرد. از دست خودش عصبانی بود.

قدمهای آشفته برمی داشت و نمی توانست تمرکز کند!!

\*\*\*

قدمهای آشفته برمی داشت و نمی توانست تمرکز کند!!

از اتاق مهدی بیرون زد. فکر می کرد کار درست همین است! اما کار آموزی اش را چه می کرد؟!!

با روبرو شدن با فرزاد در سالن، ایستاد و زیر لب سلام داد. فرزاد هم طبق معمول سلام مودبانه ای داد. از کنارش عبور

کرد و وارد اتاق مهدی شد .

پریسا که کنار میزش ایستاده بود، با دیدن او جلوتر آمد و یک ابرویش را بالا داد و گفت:

-بدجوری گوشت رو پیچوند، نه؟!!

ندا حرصی پریسا را کنار زد و وارد اتاقی شد که چند هفته ای بود، در آنجا کار می کرد. با ناراحتی و سرو صدا داشت

وسایلیش را جمع می نمود که پریسا هم وارد اتاق شد و گفت:

-داری چی کار می کنی؟!

ندا بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت:

-واضح نیست؟! دارم وسایلم رو جمع می کنم.

پریسا دفتر را از دست ندا گرفت. روی میز گذاشت و گفت:

-حالا اون عصبانی بود یه حرفی زد. تو چرا جدی می گیری؟!

ندا دوباره دفتر را برداشت و داخل کیفش گذاشت. پریسا هم بار دیگر آن را از کیفش در آورد و روی میز قرار داد! ندا با

عصبانیت صدایش کرد:

-پریسا؟!؟!!

پریسا هم صاف روبرویش ایستاد و گفت:

-هان!!!

ندا پوفی کشید و گفت:

-اذیتم نکن! به خدا ظرفیتم پره! بذار برم!

فرد مقابلش بدون اینکه کم بیاورد، گفت:

-عمر!!!

ندا با عصبانیت وسایلش را برداشت و خواست پریسا را کنار بزند که پریسا گفت:

-بین بچه، هر قدر هم سرتق باشی، من از تو کله خرابترم!! فعلا طبق دستور رییس جناب عالی حق تکون خوردن

نداری!!

با ناباوری گفت:

-رییس؟!

-اوهوم!!

و در حالیکه از او دور می شد، گفت:

-نگاش کن جووری لب و لوچش به هم چسبیده که انگار واقعا از جنگ برگشته!! ایستا برم برات یه لیوان آب بیارم.

متعجب نشست. مهندس کرامتی با او چه کار داشت؟!

در عرض این مدتی که در آنجا بود کمتر با او سرو کار داشت ولی هر وقت هم اتفاقی برخوردی با او داشت خیلی

مودب و ملایم رفتار کرده بود. حالا نکند به خاطر خرابکاریهایش باید به او هم جواب پس می داد؟! وای! نه!!

آب را تازه مزه مزه کرده بود که، فرزاد از دم در اتاق گفت:

-خانوم مقدم اگه میشه چند لحظه تشریف بیارین اتاق من!

نفس عمیقی کشید و با نگرانی و کمی ترس به سمت اتاق او رفت. فرزاد در اتاق را نیمه باز گذاشته بود. تقه ای به در

زد و وارد شد.

فرزاد در حالیکه پشت میز می نشست، با دست صندلی رو بروی میز را نشان داد و گفت:

-بفرمایید!

ندا بی حرف جلوتر رفت و نشست. فرزاد تبسمی زد و گفت:

-بگم براتون چایی بیارن؟!

سرش را بلند کرد و جواب داد:

-نه ممنون.

-باشه... خب خانوم مقدم، یه چیزهایی شنیدم...!

ندا دستش را مشت کرد و آرام گفت:

-راستش من می خواستم قبلا پیام به خاطر اشتباهی که اون روز در سیستم شبکه ها انجام دادم، معذرت بخوام!!

فرزاد یک ابرویش را بالا داد و گفت:

-کدوم شبکه ها؟!

-شبکه همون شرکتی که...

فرزاد دستش را بالا برد و حرف او را در نیمه متوقف کرد:

-من چیزی در این باره نمی دونم و این بدین معناست که نیازی هم نبوده که بدونم!! اگه هم اشتباهی رخ داده، کاملا

طبیعیه. به هر حال هر کسی باید از یه جایی شروع کنه، ما هم زیاد کهنه کار نیستیم. من همش یه ساله که لیسانس

گرفتم و خیلی از زمانی که مثل شما کارآموز بودم نمی گذره، پس درک می کنم اگه یه جاهایی اشتباهی هم رخ

بده...حرف من یه چیز دیگه است. شنیدم می خواید دورتون رو نیمه کاره رها کنید. درسته؟!

-بله

-می تونم بپرسم چرا؟!

حالا چه می گفت؟ می گفت چون با مهدی دعوایمان شده است. چون وقتی من با بهمن حرف می زدم ایشان فضولی

کرده اند بعد هم دو قورت و نیمشان باقی بود؟ چون دیروز حرفهای قشنگی به هم زدیم؟ چون امروز اصلا من رویم

نمی شد بیایم شرکت؟ یا چون مهدی امروز دل سیر دعوایم کرده؟ و یا مهمتر از همه اینها دیگر نمی خواهم این فرد را

ببینم؟... آهی کشید و گفت:

-چون آقای معتمد از کارم راضی نیستن!!

فرزاد از جا برخاست و دم پنجره رفت. نگاهی به ساعت خود کرد، داشت دیرش می شد. فرزانه تا یک ساعت دیگر از

فرانسه برمی گشت. گفت:

-مطمئن هستین که اینطوره!!!

-بله؟؟؟!!

-خودش بهتون گفت؟!

-نباید هر چیز رو به زبون آورد که!!!

-خب پس این نتیجه ایه که خودتون گرفتین! درسته؟!

و مقابل ندا قرار گرفت و ادامه داد:

-ببینید من چهار ساله که آقای معتمد رو می شناسم و اطمینان دارم علی رغم جدیتی که در کار و برخوردشون دارن،

آدم بی انصافی نیستن. من نمی دونم بین شما چی گذشته، نمی خوام هم بدونم ولی هر چی که بوده نباید رو کارتون

تاثیر بذاره... من می دونم که شما اهل تهران نیستین و موندنتون در شهر غریب با مشکلات خاص خودش همراهه

برای همین هم دوس ندارم حالا که بیش از نصف دوران کار آموزیتون رو سپری کردین، اونو نصفه کاره رها کنید. پس

بمونید و ادامه بدید. اینقدر هم به آقای مهندس معتمد اطمینان دارم که بدونم مشکلی در این باب بهتون ایجاد نمی

کنن!

-من نمی خوام زیر نظر ایشون کار کنم!



فرزاد مکثی کرد و بعد گفت:

-باشه، بعد از این زیر نظر خودم کار کنید ولی این مفهومی نیست که کارتون به ایشون اصلا ربطی نخواهد داشت. خودتون می دونید که اول و آخر هر کاری در اینجا از زیر نظر آقای معتمد هم می گذره. پس حتما باید با

ایشون هم هماهنگ باشید. قبوله؟!!

ندا کمی فکر کرد؛ در واقع دلش می خواست از شر این کارآموزی خلاص شود. چیزی به پایان آن نمانده بود؛ اگر این هفته به سلامتی به پایان می رسید، دو هفته از دوره اش باقی بود. تازه خوب می دانست که پیدا کردن محل جدید برایش در آن شهر کار بسیار سختی خواهد بود علاوه بر همه اینها نمی دانست چگونه باید به استاد می گفت که دیگر به شرکتی که او معرفی کرده، نمی رود. اگر کمی تحمل می کرد شاید خلاص می شد! با خجالت گفت:

-آقای معتمد بخوان تمام تاخیر و کارهام رو در گزارش ذکر کنن که خودبخود...

فرزاد که عجله داشت میان حرف او گفت:

-نگران نباشید. اون با من!!

و با خود فکر کرد امان از دست تو مهدی!!

ندا نیمه راضی گفت:

-باشه... قبوله!

فرزاد تبسمی زد و از روی میز پوشه ای را برداشت و به دست ندا داد و خلاصه گفت:

-خب پس امروز اینو دقیق بررسی کنید. مال یه فروشگاهه نه چندان بزرگه که باید دوربینهای مدار بسته براش وصل کنیم که کل محوطه رو تحت پوشش قرار بده... مکان دوربینها و برنامه نرم افزاری اون رو ببینید می تونید بنویسید یا نه؟! البته اجباری در کار نیست. اگر هم نتونستید اشکالی نداره! فقط خواستم با این بخش هم آشنا بشید. حالا همراه من تشریف بیارید...

ندا پوشه به دست برخاست و به دنبال او که کیفش را برداشته بود، راه افتاد. فرزاد دم در اتاق مهدی ایستاد و به ندا

اشاره کرد که بفرمایید!

ندا جا خورد. فرزاد همچنان منتظر بود. حالا باید چه می کرد؟! اما با شنیدن این جمله فرصت فکر اضافی نیافت:

-می شه لطفا سریعتر!! ببخشید، من کار دارم!

از همان روز اول آنقدر فرزاد برایش قابل احترام به نظر می رسید که نتوانتس چیزی بگوید و وارد اتاق شد! فرزاد هم به دنبالش...

مهدی با تعجب به ورود آن دو نگاهی کرد و با طمانینه از جا برخاست. فرزاد تند تند گفت:

-آقای مهندس! اگه ممکنه ایشون رو در زمینه کار فروشگاه سما راهنمایی کنید!!

و در حین خروج رو به ندا گفت:

-خانوم مقدم اگه بتونید این کار رو به نحو احسن انجام بدید، درصد مناسبی از دستمزد اون رو دریافت می کنید!

بعد از اینکه از دفتر شرکت خارج شد. خنده پر از شیطنتی به لب آورد، ندا را صاف برده و تحویل مهدی داده بود! قیافه

هر دوی آنها واقعا دیدنی بود!!

ندا نگاه از راهی که فرزاد رفته بود، گرفت و صورتش را به سمت مهدی برگرداند! مانده بود چه کند؟! یک ربع هم نمی

شد که گفته بود، من می روم! یک لحظه ناک اوت شده و مستاصل برجای ماند .

مهدی نفسش را محکم بیرون داد و محترمانه گفت:

-بفرمایید، بشینید تا توضیح بدم!

ندا تکان مختصری به خود داد ولی هنوز برای نشستن و یا ننشستن تصمیم نگرفته بود. سرش را به طرف دیگر

برگرداند... مهدی ملایمتر گفت:

-بفرمایید ...

پشت میز را رها کرد و روبروی ندا قرار گرفت. پوشه را از دستش بیرون کشید و گفت:

-یه کم توضیحش طول می کشه! خسته می شید سرپا!!

و با دستش به صندلی اشاره کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-خواهش می کنم!

با این حرف عقب گرد زد و از قفسه یکی دو پوشه هم رنگ را برداشت و دوباره به پشت میز خود برگشت.

ندا مقاومت بیشتر را صلاح ندید، تصمیم گرفته بود بماند پس باید تحمل می کرد. فعلا هم که مهدی حسابی مودب

برخورد کرده بود، پس می شد کنار آمد. بی سرو صدا روی صندلی روبروی میز او نشست. مهدی تبسم محوی بر چهره

داشت. پوشه ها را روی میز گذاشت و گفت:

-اینجا تقریباً مشابه اون چیزی هستن که شما قراره روش کار کنین... فلشتون رو بهم بدین تا یکی دو تا برنامه هم براتون بزنم که یه نگاهی بهشون بندازین.

ندا باز بدون حرف، فلش را از جیبش در آورده و روی میز گذاشت. مهدی مختصری توضیح داد و در انتها گفت:

-من یکی دو ساعتی بیرون کار دارم. شما اینها رو مطالعه و بررسی کنین. وقتی برگشتم خودم بهتون سر می زنم و اگه مشکلی بود با هم حل می کنیم.

ندا فلش و پوشه ها را برداشت و بلند شد. هنوز در شوک رفتار ملایم مهدی بود! وسط راه ایستاد و برگشت، می

خواست بگوید « بابت تاخیر امروز معذرت می خوام!!!» ولی هرچه کرد زبان در کامش نچرخید! نفسی کشید و بدون

گفتن حرفی اتاق را ترک کرد.

مهدی با لبخند نگاهی به او کرد و موبایلش را برداشت و برای فرزند پیام داد:

-مرسی

پاسخش فورا رسید:

-دیدم خودت عرضه نداری... ( شکلک نیشخند)

ندا وارد اتاق خود شد.

غرق در فکر بود...

\*\*\*

غرق در فکر بود که مبینا به او نزدیک شد و بازویش را گرفت. و با استرس خاصی گفت:

-وای ندا یکی در می زنه!!

ندا به زور توانست ذهنش را از گذشته فرا خوانی کند، لبخندی زد. بازوی مبینا را گرفت و کنار خود نشاند و گفت:

-خب باشه، چه عیبی داره...

و بلند تر گفت:

-بفرمایید.

مهدی در اتاق را گشود و داخل آمد. نگاهی به آن دو کرد. تعجب و خوشحالی را با هم در چهره داشت. از طرفی

سرماخوردگی ندا هم رو به بهبود بودو از طرف دیگر مبینا و ندا خوب با هم اخت شده بودند. حتی بهتر از آن چیزی که

تصور می کرد. گفت:

-امروز چطوری؟! -

ندا جواب داد:

-بهترم.

-خدا رو شکر... فرزند از تهران اومده، می خواست ببیندت...

-باشه، منتظرم.

میینا زود بلند شد و گفت:

-پس من برم بیرون!

ندا با خنده گفت:

-میینا مسخره بازی درنیار. بالاخره که روبرو می شی. محکم ایستا انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده!

میینا با سستی دستانش را آویزان کرد و گفت:

-نمی تونم!

صدای در و به تعاقب آن « وای » میینا به گوشش رسید. مهدی به همراه فرزند وارد اتاق شد. شاید نزدیک دو سال می

شد که فرزند را ندیده بود. نگاهی به او کرد تغییر زیادی نکرده بود. همچنان هیکل ورزشکاری داشت ولی هرگز قدش

به قد مهدی نمی رسید. البته فرزند کوتاه نبود، مهدی زیادی بلند بود. طبق معمول موهای مشکی اش را به بالا شانه

زده و شیک و مرتب بود. بلوز اسپرت نوک مدادی به تن داشت با شلوار مشکی... ندا می دانست همه به احترام او

مشکی پوش شده اند. مهدی هم از همان روز، پیراهن مشکی به تن داشت. فرزند جلوتر آمد و گفت:

-سلام، حالتون خوبه؟! -

-سلام، بله متشکر.

فرزند با حالت متاثری گفت:

-واقعا از حادثه ای که بهتون رخ داده، متاسفم. بخصوص مادرتون، خدا رحمتشون کنه.

ندا زیر لب « ممنون » ی گفت و سرش را پایین انداخت و اشکهایی که این روزها با بهانه و بی بهانه صورتش را

خیس می کردند، دوباره جاری شدند. مهدی با ناراحتی کمی پا به پا شد. فرزند هم غمگین بود ولی این باعث نمی شد

که زیر چشمی مبینا را که داشت به آرامی از اتاق در می رفت، نبیند!

مبینا به محض خروج از اتاق با مبین روبرو شد. مبین داشت می گفت سلام که مبینا زود تند سریع گفت:

-ببین مبین به خدا اگه از فردا بعد مدرسه با من نیای من می دونم و تو!!!

مبین به اتاق مجاور رفت و گفت:

-باشه استثنااا فردا رو با تو میام!

مبینا که خوب می دانست فردا جمعه است! مشتی به بازوی او زد و گفت:

-حوصله شوخی ندارما!!

مبین در حال گشودن دکمه های پیراهنش، گفت:

-هان باز چی شده هاپو شدی؟ باز دبیرتون نگفته امتحان گرفته؟

مبینا دنبال کسی می گشت که حرصش را سر او خالی کند، گفت:

-مبین؟؟؟! حرف دهنتم رو بفهم!

مبین همانقدر بی خیال داشت تی شرت داخل منزلش را به تن می کرد:

-مگه دروغ می گم؟! حالا چی شده؟!!

مبینا دست به سینه به دیوار تکیه داد و آهسته گفت:

-هیچی!!

مبین تی شرت را نصفه رها کرد. مقابلش ایستاد و مشکوک گفت:

-کسی چیزی بهت گفته؟!!

مبینا دهنش را کج کرد و صورتش را به سمت دیگر چرخاند. مبین بلندتر پرسید:

-می گم کسی حرفی بهت زده؟!!

مبینا که گاه از این حساسیت مبین کلافه می شد، طلبکارانه گفت:

-برو بابا تو هم! با مهدی برگشتم!

انگار خیال مبین کمی راحت شد:

-خب پس، چته؟!!

-حوصله ندارم.

مبین در حالیکه تی شرتش را مرتب می کرد، گفت:

-من که می دونم دردت چیه! داری به ندا حسودی می کنی!!

و با تمسخر افزود:

-نه که مهدی این روزا نازت رو نمی کشه!!

مبینا طاقتش طاق شده، چند مشت پشت سر هم برادرش را میهمان کرد. مبین در مقابل خنده ای کرد و به قصد خروج از اتاق حرکت کرد. اگر چند سال پیش بود بدون شک تلافی می کرد ولی سه سالی بود که مشتهای خواهرش یکطرفه رها می شد. درست از زمانی که مهدی با او صحبت کرد و گفت « مبین درسته تو و مبینا دو قلو هستین و همیشه رو سر و کله هم، ولی اینو در نظر بگیر که کم کم تو داری از نظر قدرت جسمی جلو می زنی و اگه بخوای همینطور به زد و خوردتون ادامه بدی مبینا آسیب می بینه. » نمی شد گفت بعد از آن دعوایشان قطع شد ولی به نحو قابل ملاحظه ای کاهش یافت. از آن به بعد مبین، این دعوای را یکطرفه گذاشت، در عوض کارهایی که مبینا می کرد. در عوض مسائلی که او حل می کرد و مبین کپی می کرد. در عوض وقتی مبینا کارهای او را هم انجام می داد. در عوض زمانی که از والیبال برمی گشت و مچ دستش آسیب می دید و مبینا شب کنارش می نشست. با حوصله به مچ او روغن زیتون می مالید و ماساژ می داد و می بست، در حالیکه مبین مدام نق می زد « مبینا خوابم میاد بذار بخوابم...» !  
موقع بیرون رفتن از اتاق با فرزاد و مهدی روبرو شد. سلام مودبانه ای به فرزاد داد. فرزاد ابروانش را بالا کشید و با تعجب گفت:

-واقعا تو مبینی؟! بابا دفعه پیش که اینقدری بودی!!

و با دستش به قد یه پسر بچه پنج شش ساله اشاره کرد. مبین لبخندی زد. فرزاد با دست به شانه او کوبید:

-مرد شدی حسابی!!

مبین با تبسم مغرورانه ای گفت:

-خیلی خوش اومدین!

فرزاد بازوی او را گرفت. با خود همراه کرد و گفت:

-بیا ببینم چطوری؟! چه خبر؟! چی کار می کنی؟!

-ممنون، خوبم.

-شنیدم یه والیبالیست حسابی شدی!

-آی، گاهی بازی می کنم.

کمی خم شد و دم گوشش گفت:

-هنوز با دبیر شیمی تون سرچنگ داری؟!

مبین لبخندی زد و سوال او را بی جواب گذاشت .

فرزاد هر چند مبین و مبینا را زیاد ندیده بود، ولی خیلی خوب هر دو را می شناخت و با تک تک خصوصیاتشان آشنا بود. سه سال با مهدی در یک خانه زندگی می کرد و شاهد صحبت‌های او با آنها بود. مثلاً می دانست مبین طرفدار کدام تیم پایتخت است. عاشق کدام تیم اسپانیایی است. از علایقش خبر داشت از حساسیت‌هایش... همین دو هفته پیش بود که مهدی ساعت ده شب به خانه زنگ زده بود و مبین خانه نبود! و مهدی یک دعوی جانانه پشت تلفن با او کرده بود! می دانست مبینا عاشق صورتی است و از نارنجی متنفر است! می دانست از گیره و کش سر و گردن آویز و مچ بند، که مهدی به آنها آت و آشغال می گفت، خوشش می آید و مهدی هر بار که به خرید می رود از آن به قول خودش آت و آشغالها برایش می خرد. حتی می دانست چندی قبل معلم ریاضی مبینا یک امتحان گرفته بود، بدون اینکه از قبل خبر دهد و مبینا نیم ساعت با مهدی حرف زده بود و گریه کرده بود. فقط برای اینکه شانزده و نیم گرفته بود! یعنی یک فاجعه عظیم در دوران درسی مبینا!! و مهدی تمام مدت سعی کرده بود از پشت تلفن دلداری اش دهد ... آری او این دو وروجک را خوب می شناخت...

ملیحه خانوم با دیدن آنها گفت:

-مهدی، مبین بیایید زود سفره رو پهن کنید. یه کم باید عجله کنیم. ما باید ساعت سه مسجد باشیم.

هر دو دم آشپزخانه رسیده بودند که مادر گفت:

-مبین! مبینا کجاست؟ صداش کن بیاد کارش دارم.

مبین با بی خیالی گفت:

-نه مامان جان من نیستم. مبینا امروز قاطی کرده!!

فرزاد که روی راحتی نشسته بود، نگاهش را سریع بالا آورد. لبخندی نیز زیر پوستش دوید. مهدی متعجب پرسید:

-چرا؟!-

مبین در حالیکه سفره به دست از آشپزخانه خارج می شد، گفت:

-فکر کنم ویتامین دی ام خوشن افت کرده!!-

مهدی متعجب تر پرسید:

-ویتامین دی آم دیگه چه صیغه ایه؟!-

مبین ناخن به پیشانی اش کشید و گفت:

-دی ام... داداش... مهدی!!!...

مهدی ابروهایش را بالا داد و در حالیکه به سمت اتاق ها می رفت، گفت:

-پس تو سفره رو بچین تا من بینم چشمه!

مبین با لب و لوجه آویزان نق زد:

-بیا و خوبی کن!

فرزاد بلند شد و با خنده گفت:

-من کمکت می کنم.

مهدی در حالیکه تعارفات مادرش را مبنی بر اینکه فرزاد را دوباره بنشانند می شنید، به سمت اتاق رفت.

مبینا به شدت در فکر بود. انگار مبین از ته ته دلش گفته بود! چیزی که خود هی می خواست آن را به عقب براند. این

چند روز تمام فکر و حواس مهدی به ندا بود؛ وقت غذایش، داروهایش، استراحتش. صبحها که به مدرسه می رفت و

خبر نداشت در خانه چه خبر است. اما بعد از آن را می دید. مهدی همه جوره ناز ندا را می کشید. موقع تعویض پانسمان

بالای سر پرستار بود و ده بار می گفت «آرومتر! یواشتر! عجله نکنید!!»

عصرها به بهانه کامپیوتری که در اتاق قرار داشت، چند ساعتی را آنجا سپری می کرد. مونیاتور را به سمتش می

چرخاند، گاه برایش مطلبی می خواند، عکسی نشان می داد و در کل سرگرمش می کرد. هر چند لب او به لبخندی گرم

نمی شد ولی مهدی هم کوتاه نمی آمد. بیشتر در این گونه مواقع بود که مبینا حس اضافه بودن می کرد. احساس می

کرد حضورش در آن اتاق زاید می باشد. گاه از اتاق بیرون می زد و گاه بی خیال می شد و سرش را داخل کتابش فرو

می برد. حتی گاهی با بدجنسی فکر می کرد، دلش نمی خواهد مهدی تا این حد دختری را دوست داشته باشد. حتی



زنش را!!! و آن بخش شیطانی ذهنش می گفت « شاید اگر برادرش همسری داشته باشد که کمتر دوستش داشته باشد، در آن صورت او را بیشتر دوست خواهد داشت ».

با نوک انگشتانش به گیجگاه خود کوبید و سعی کرد افکار مزخرف را از خود دور کند. او فقط برادرش را دوست داشت و می خواست برادرش هم او را مثل گذشته دوست داشته باشد .

اعصابش خورد بود. از یک طرف فشار درسی حاصل از سال آخر بودن و کنکور، از طرف دیگر شرایط غمگین هم اتاقی اش و توجهات مهدی به او، همچنین لرزش گاه و بیگاه زمین که موجب ترسش شده و گاهی واقعا از قدرت تحملش خارج می شد، موجب شده بود کمی از لحاظ روحی به هم بریزد. حالا همه اینها به کنار، این شاهکاری که امروز انجام داده بود، شده بود نور علی نور !

او فقط می خواست کمی سر به سر مهدی بگذارد. با اینکه می دانست که هزار بار مهدی گفته دم گوشم داد نکش و به احتمال قوی دعوایش می کرد ولی توجه او را می خواست حتی به قیمت دعوا شدن!!!  
پوفی کشید. از افکار خودش بدش می آمد. سعی کرد به این فکر کند که ندا را دوست دارد و خوشبختی مهدی را می خواهد...

حرف مبین گویا تلنگری شده بود به احساسات خفته اش! به قدری در افکار خود غوطه ور بود که تنها زمانی متوجه حضور مهدی شد که در مقابلش نیمه نشسته و یک زانویش را به زمین زده و داشت با دقت به او نگاه می کرد. با تصور اینکه اگر افکارش را مهدی می فهمید چه می شد، دست و پایش را گم کرد. نکند مهدی تلباتی داشت و او نمی دانست؟! نکند افکارش را فهمیده باشد؟! اگر می فهمید؟!... دستپاچه گفت:

-سلام!!!

مهدی خنده اش را خورد و دست بر پیشانی او نهاد. نه، تب که نداشت! آرام پرسید:  
-خوبی؟!

میینا فهمید باز خراب کرده!! سعی کرد لبخندی بزند. کشدار گفت:

-بله!!

و خواست بلند شود که مهدی بازویش را کشید و دوباره نشانند. بعد از اینهمه سال اگر تشخیص نمی داد کی حرف خواهرش از ته دل است و کی گول زنی، باید به ذهن خود شک می کرد.

میینا بی مقاومت نشست و با لبخندی که روی لب خود حفظ کرده بود، سرش را کج کرد و گفت:

-چی شده؟!

مهدی در چشمان او خیره شد و گفت:

-تو بگو چی شده؟!

-هیچی!!

مهدی نگاه کنکاش کننده ای در چشمان او کرد:

-میینا!!

میینا لبانش را جلو فرستاد و مظلومانه گفت:

-چیزی نشده!!... اونطوری نگام نکن خب!!

مهدی نفسش را خالی کرد. تبسمی زد و گفت:

-من که می دونم یه چیزیت هست! فقط حیف که فرصت ندارم وگرنه یه بازپرسی حسابی ازت می کردم...

و در حال برخاستن بازوی میینا را هم کشید و بلند کرد:

-حالا هم پاشو مامان باهات کار داره.

میینا قبل از خروج، یک بوسه تلگرافی برگونه مهدی زد و رفت.

در حال فرزند داشت با وسواس خاصی سفره را می چید. خوشش می آمد. کمتر پای سفره سنتی نشسته بود. میینا با سری پایین و بدون اینکه کوچکترین نگاهی به اطراف بکند، به اشپزخانه رفت. فرزند برای نخندیدن، لپش را از داخل مکید.

با ورود میینا ملیحه خانوم گفت:

-کجایی پس؟! بیا اینا رو تزیین کن!

میینا کنار ظرفشویی ایستاد تا دستانش را بشوید که مادر گفت:

-، چرا لباسهای مدرست رو عوض نکردی؟!

میینا بی توجه گفت:

-اینطوری راحتترم!

ملیحه خانوم زیاد پی گیر نشد.

میینا هم سراغ غذاها رفت. سوپ تزئین خاصی نمی خواست، کمی خامه را به شکل حلقوی درون کاسه ریخت و مرکز ظرف را هم مقداری گل پر ریخت.

کوکوی نیم سبزی نیم سیب زمینی مادرش به اندازه کافی زیبا بود که نیاز به چیز بیشتر نداشته باشد ولی با گوجه فرنگی و خیار شور کمی به آن رنگ و لعاب داد و در حالیکه داشت سراغ برنج ها می رفت، گفت:

-مامان خورش رو خودم می کشم!

با همان سلیقه همیشگی خودش، برنج زعفران خورده را به شکل مورب درون دیس و پیاز سرخ شده را در دو گوشه آن به شکل علامت درصد قرار داد. با دقت زرشک را یکطرف برنج زعفران خورده و خلال پسته را هم در طرف دیگر آن ریخت. از کار خود راضی بود. خوشگل شده بود .

تا وقتی نشنیده بود « خیلی حیفه اینا رو بخوریم که!!» اصلا متوجه حضور فرزند کنار میز کوچک وسط آشپزخانه نشده بود. ناخودآگاه هین کوتاهی کشید و دست روی قلبش گذاشت .

فرزاد با خنده ولی آهسته گفت:

-اینقدرها هم ترسناک نیستم ها!!!

و دیس را برداشت و به دست میین که درست همان لحظه وارد آشپزخانه شده بود، داد.

ملیحه خانوم با لحن مهمان نوازی گفت:

-آخه آقا فرزاد شما چرا؟! شما بفرمایید پای سفره...

فرزاد با گفتن « چه اشکالی داره» نگاهش را دوباره به میینا داد و با لبخند شیطانی دست به لاله گوش خود کشید!!! میینا لبش را به دندان گرفت و سریع چرخید به سمت گاز تا خورشت ها را هم بکشد.

فرزاد هم که انگار نه انگار اتفاقی افتاده، ظرف کوکو را برداشت تا پای سفره ببرد. ملیحه خانوم همزمان صدا کرد:

-مهدی کجایی؟! بابا این دوستت یه روز اومده مهمونی ...

به محض اینکه مهدی وارد آشپزخانه شد، فرزاد کوکوها را هم رد کرد به دست او!!! خودش دوباره برگشت سر

خورشتهایی که میینا داشت می کشید!

میینا داشت مرغ را وسط ظرف قرار می داد و هویج خلالی سرخ شده را در یک طرف آن و سیب زمینی را هم در طرف دیگرش می نهاد. گوجه را هم می خواست کنار ظرف قرار دهد که فرزند گفت:

-بذاری وسط ظرف بهتر نیست؟!

میینا با تعجب و ناباورانه داشت به او نگاه می کرد که فرزند زود گفت:

-خب لابد بهتر نیست دیگه!! هرجا دوس داری بذار!!

ملیحه خانوم باز دخالت کرد:

-آقا فرزند، خواهش می کنم بفرمایید. آخه یه روز مهمون اومدین شما!!

فرزند با تبسم گفت:

-نه مادر جون، خودم خوشم میاد... همه بشینن منم می شینم دیگه!

بالاخره کار سرو غذا به پایان رسیده بود که میینا گفت:

-مامان می رم همراه ندا نهار بخورم تنها نباشه.

فرزند دم آشپزخانه توقف کوتاهی کرد. ملیحه خانوم گفت:

-نه مادر، نهار اونو زودتر دادم، وقت داروش بود برا همین.

خنده مخفی چشمانش را پر کرد. ننشسته گفت:

-کسی به سفره دست نزنه می خوام عکس بگیرم!

یکی دو عکس از سفره گرفت و بعد گفت:

-گفتم دست نزنین، نگفتم که نشینید!!

مهدی دست به سینه و با لبخند به دوستش نگاه می کرد. امروز عجیب سرحال بود! سری تکان داد. همه بجز میینا دور

سفره نشستند. فرزند کمی معطل کرد ولی نه خیر میینا همچنان کنار بود. تردید داشت گفته اش درست است یا نه!! ولی

در حالیکه تمام سعی خود را می کرد لحنش حالت بی تفاوتی داشته باشد، رو به میینا گفت:

-شمام بشین دیگه!

میبنا نگاه مرددی به مهدی کرد. مهدی با سر اشاره کرد که بیا کنارم!  
و عکس گرفته شد.

ناهار با تعریفهای فرزاد، انگار بیشتر مزه داد. داشت می گفت « خیلی وقت بود غذای خونگی به این خوشمزگی نخورده بودم.» که مهدی با آرنج آرام به بازوی او زد و زیر لب گفت:

-لابد غذاهایی رو که هر هفته مامانم می فرسته من تنها می خورم!

-اونا اینطوری تزیین شده نیستن که!!!

-ربطی به مزه غذا داره؟!

فرزاد با خنده پنهانی همانطور زیر لب گفت:

-یه لحظه زبون به دهن بگیر ببینم چی نطق می کردم!!

مهدی سرش را پایین انداخت و خندید. فرزاد حرصی گفت:

-می کشمت مهدی، رشته کلام از دستم در رفت. چی داشتیم می گفتیم؟!

مهدی دست بر دهانش گذاشته بود. آهسته گفت:

-داشتین از دست پخت مادر بنده تعریف می کردین!!

فرزاد تک سرفه ای کرد و خیلی رسمی گفت:

-واقعا دستتون درد نکنه، اصلا یادم نمیاد کی کوکو خورده بودم!

ملیحه خانوم با تبسم گرمی جواب داد:

-نوش جونت پسر!

فرزاد باز با تملق گفت:

-برا همین مهدی هر هفته می کوبه میاد اینجا دیگه!!

ملیحه خانوم با لحن مهربانی گفت:

-خب پسر شما هم همراه مهدی بیاید .

-نه بابا!!! ممنون. همیشه که هر هفته(!!!) زحمت بدم بهتون!

-چه زحمتی! خوشحال هم می شم. تو جاده یکی پیشش باشه خیال من هم راحتتره!! البته اگه لایق بدونین!

-خواهش می کنم. باعث افتخاره برا من!!

و به بازوی مهدی زد و آرام گفت:

-شنیدی که!!

مهدی نرم می خندید. زمزمه کرد:

-من که چیزی نگفتم! تازه هر هفته می گم، بیا تو هم بریم تو خودت نمیای.

-بعد از این میام تا مراقب تو باشم. خیال مامانت راحت باشه!!!

مهدی سری تکان داد .

ملیحه خانوم گفت:

-بچه ها وسایل رو جمع کنین، بذارین آشپزخونه عصر مرتب می کنیم. حالا دیره!... مبینا تو برو آماده شو، کمک کن

ندا هم آماده بشه.

مبینا با گفتن «باشه» برخاست. مهدی در حال بردن وسایل گفت:

-پس مامان ما چند نفری زودتر می ریم، هم وسایل لازم رو می بریم، هم گل رو تحویل می گیریم و هم همه مون

تو ماشین جا نمی شیم. دو نفر تو مسجد می مونن. دوباره میام شما رو می برم.

ملیحه خانوم به تایید گفت:

-راس می گی، باشه، پس شما برین تا ما آماده بشیم.

مهدی رو به مبین و فرزاد گفت:

-عجله کنین. ما زودتر بریم.

هر چند حال ندا خیلی بهتر از هفته پیش بود و از سرگیجه ها و ضعف قبل خبری نبود ولی هنوز نمی توانست بدون

کمک راه برود، برای همین به کمک ملیحه خانوم به طرف ماشینی می رفت که راننده آن فرزاد بود! بنا به گفته خود او

چون دیده بود نمی تواند کاری در مسجد انجام دهد و مهدی آنجا متمر ثمرتر است به همین خاطر او برای بردن

خانومها آمده بود!

برای رفتن به مسجد، مبینا چادر مشکی نیمه نازکی از روی روپوش شلوار مشکی اش سر کرده بود. ملیحه خانوم در

حال بردن ندا به ماشین گفت:

-میبنا با اون کفشها سر می خوری! چرا اونا رو پوشیدی؟

میبنا توجهی نکرد. مدرسه نبود که باز اسپرت بپوشد! دلش کفش پاشنه بلند می خواست، هرچند بلندی کفش سه سانت بیشتر نبود .

فرزاد با دیدن میبنا با چادر و کفش پاشنه بلند حس کرد، او در عرض نیم ساعت چقدر بزرگتر شده!!! و گفت:

-نگران نباشید من حواسم بهش هست!!

میبنا پوفی کشید. اصلا وقتی این پسر را می دید، کلا راه رفتن یادش می رفت. مهدی چه فکری کرده بود که او را به

جای خود فرستاده بود؟ با خود گفت «حواسم هست!!! اصلا شما حواستون نباشه من راحتتر میام»!!

فرزاد با خوشحالی کنار او رفت و در آن سه پله فاصله خانه تا حیاط همراهی اش کرد. درست وقتی ملیحه خانوم داشت

به آرامی ندا را روی صندلی عقب می نشاند، گفت:

-حالا نمی شد این کفشارو نپوشی؟!

میبنا ایستاد و با دهان باز نگاهش کرد. فرزاد خنده کوتاهی کرد و گفت:

-فهمیدم، نه اصلا نمی شد!!

میبنا نمی دانست حرص بخورد و یا به حرفهای این پسر، که تا دیروز فکر می کرد با یک من عسل هم نمی شود پسر

دکتر کرامتی را خورد(!!)، بخندد. فعلا که تیرپ متانت و سنگینی زده بود!

مراسم آن روز در مسجد، طبق پیش بینی ملیحه خانوم واقعا شلوغ بود. به نوعی انگار عزایی شده بود برای همه کسانی

که در زلزله جان خود را از دست داده بودند. آن روز ندا زیاد بی قراری کرد، ولی سبکتر شد، آرامتر شد. تمام مدت

ملیحه خانوم از کنار او تکان نخورد، پا به پای اشکهای بی صدایش گریست و سعی کرد نگذارد غم تنهایی را بیشتر

حس کند.

اما این مراسم هر چه هم بود باعث شد، تمام فک و فامیلشان ندا را دیده و با او آشنا شوند. به عبارت بهتر حضور او در

خانه آنها امضا شد!

خانواده خاله منیره از مسجد با آنها همراه شدند. دخترش پریا که مدام به پر و پای ندا می پیچید. دوست داشت این

عضو جدید را بیشتر بشناسد؛ ده ساله بود و بسیار خوش سر و زبان .

پیمان پسر خاله منیره هم که یک سال کوچکتر از مبین و مبینا بود، از همان لحظه ورود به همراه مبین چسبیدند به تبلت پیمان و سرشان را هم بلند نکردند.

بعد از برگشتن به خانه، ندا توقف کوتاهی در حال کرد و با چشمان اشکی و مودب گفت:

- نمی دونم چطور باید ازتون تشکر کنم؟!!!! هم نظم زندگیتون رو به هم زدم و هم واقعا انتظار نداشتم که بخواهید برا مادرم مراسم بگیرید. از همتون ممنونم.

مهدی در جواب او حرفی نزد. ولی ملیحه خانوم با لحن مادرانه خود، گفت:

- این چه حرفیه دخترم؟ تو دیگه یکی از اعضای همین خانواده ای! پس این حرفا رو نزن. بیا برو کمی استراحت کن. این همه سر پا موندن برات خوب نیست.

و به مبینا اشاره کرد، او را همراهی کند. به محض اینکه ندا روی تختش نشست، مبینا روی زمین دراز کشید و چشمانش را بست. ندا پرسید:

-چی شده؟!

بدون اینکه بازویش را از روی چشمانش بردارد، جواب داد:

-سرم داره از درد می ترکه!

-پاشو لااقل لباسات رو در آر بعد بخواب!

-نه! تو رو خدا ندا! نای تکون خوردن ندارم.

به او حق می داد از صبح ساعت ۶ سرپا بود. یکی از دو بالشی را که روی تخت بود برداشت و کنار مبینا روی زمین نشست. آهسته گفت:

-مبینا یه کم سرت رو بلند کن اینو بذارم زیر سرت...

مبینا در همان یک دقیقه نیمه خواب شده بود. سرش را کمی بلند کرد و روی بالش گذاشت. ندا این دختر بامزه را دوست داشت و با او احساس راحتی می کرد. با مهربانی دست پیش برد و گره روسری او را گشود و بعد آرام آرام دکمه های روپوشش را باز کرد. احساس می کرد خوابش برده، با یک دست کار زیادی از دستش بر نمی آمد. نگاهی به او کرد. خودش هیچوقت نمی توانست با جوراب بخوابد احساس خفگی می کرد. خم شد، یک جوراب او را از پایش در آورده بود که یکی در اتاق را زد. لبانش را بهم فشرد نمی خواست مبینا بیدار شود. بفرمایید هم نگفت...



در با مکث نسبتاً طولانی باز شد. مهدی بود، تا لب باز کرد چیزی بگوید، ندا زود انگشت روی لب خود قرار داد و او را دعوت به سکوت کرد.

مهدی داخل اتاق آمد و در را بست. ندا جوراب دیگر را هم از پای مبینا در آورد. مهدی با لحن نگرانی گفت:

-چی شده؟! -

-سرش درد می کرد.

-چرا؟! -

-خسته است دیگه!

مهدی بالای سر مبینا نشست و گفت:

-امروز یه چیزیش بود! ولی نمی دونم چی!

ندا که فکر می کرد می داند چرا، گفت:

-نگران نباش. کمی که بخوابه دوباره سر حال می شه. چیزی نیست!

مهدی سری تکان داد و گفت:

-حالا تو برا چی از تخت اومدی پایین؟! پاشو... پاشو یه کم استراحت کن.

-نه من خسته نیستم. فقط بی زحمت براش یه لحاف بیار.

مهدی با گفتن « باشه » برخاست و بیرون رفت... لحاف به دست می خواست در اتاق را باز کند که صدای فرزند را

شنید:

-به به، کجا داشتن تشریف می بردین؟! -

برگشت و نگاهش کرد، به دیوار روبرو تکیه داده و خنده مچ گیرانه ای روی لب داشت. مهدی سرش را تکان داد و قبل

از اینکه بتواند پاسخی بدهد، فرزند دوباره خود گفت:

-لحاف به دست!! به سلامتی و مبارکی... خوابت میاد؟! -

مهدی به سرعت گامی به سوی او برداشت تا با زدن مشت، لگدی دلش را خنک کند که فرزند زود جا خالی داد و

خندید:

-اوه، چه خبر هم هست! باشه برو مزاحم نمی شم!! -

مهدی هم خنده ای به حرف بی مزه دوستش کرد و گفت:

-کله خراب منحرف!! مبینا سرش درد می کرد گرفته خوابیده، دارم لحاف می برم بکشم روش!

و در اتاق را باز کرد و داخل رفت .

فرزاد خیلی دلش می خواست بگوید « حالا که اینطوری، بده من ببرم.» ولی خب دیگر تا این حد تنش نمی خرید!!

ندا کنار تخت نشسته و به مهدی، که با حوصله روی مبینا را می کشید، نگاه می کرد. انصافا در مدت حضورش در خانه

شان چیزی کم نگذاشته و تقریبا با همه اخم و ناراحتی اش ساخته بود. در عرض یک هفته زندگی اش از این رو به آن

رو شده بود. هفته پیش همین موقع در داخل آسانسور تنگ و تاریک داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد. نمی

دانست اگر مهدی نبود باز هم زنده می ماند یا نه؟ و اگر می ماند حالا وضعیتش چگونه بود!

می دانست باید از او ممنون باشد. احتمالا هر کس دیگری جای او بود، هرگز دیگر نام او را به زبان نمی آورد چه برسد

به اینکه بیاید به کمکش و اینطور صادقانه یاری اش کند. می خواست اعتماد کند، ولی هنوز به اینکه می تواند یا نه،

شک داشت!

مهدی لحاف را تا گردن مبینا بالا کشید. بعد انتهای پایینی لحاف را کمی تا کرد و با تبسمی گفت:

-از بچگی اگه پاش بیرون لحاف نباشه نمی تونه بخوابه!

ندا زیر لب و پرت گفت:

-دختر خوبیه!

مهدی هم حرف او را تایید کرد:

-نعمتیه برا خونمون. اگه یه روز نباشه خونه سوت و کوره... چند ماه پیش به دعوت زنعوم دو روز رفته بود خونه اونا تا

کمی در درسای دختر عموم کمکش کنه، من که از بس جلو تلویزیون نشستم و کانالها رو عوض کردم، خسته شدم.

مبین هم اینقدر غر زد که آخرش برداشت زنگ زد و گفت، ده دقیقه ای آماده می شی میام دنبالت!

ندا لبخندی زد. مهدی ادامه داد:

-گاهی فکر می کنم سهم مبینا در صمیمیت خانواده از همه بیشتره... هر چند یه کوچولو لوسش کردیم!

با این حرف برخاست و به سمت ندا رفت و گفت:

-حالا تو هم بگیر بخواب، هنوز یه هفته نشده که از عمل در اومدی. سه ساعت سرپا موندن برات خوب نیست.

ندا کمی عقب رفت و به بالش تکیه کرد و پتو را روی خود کشید. خیلی دلش می خواست بپرسد. من تا کی اینجا خواهم بود؟ آیا اطلاع داری بقیه زلزله زده ها وضعیتشون چگونه؟ و از این قبیل سوالات... ولی احساس کرد فعلا وقت مناسبی برای این سوالات نیست. مهدی گفت:

-من فردا باید برم تهران، می دونی که دیگه بیشتر نمی تونم بمونم. هر حرف و یا هر کاری داشته بهم زنگ بزن. فکر کنم یه کم هم با اینجا آشنا شدی و مشکل خاصی برات پیش نیاد.

و چون جوابی دریافت نکرد، برگشت بروود که... ندا صدایش کرد:

-مهدی!!

دوباره رو به سمت او کرد و گفت:

-بله

ندا بغض کرده و شمرده شمرده گفت:

-آخه من... خجالت می کشم از خونوادت!!

مهدی گامی به تخت نزدیک شد و آرام گفت:

-من... حالت رو درک می کنم ولی... تو راه بهتری سراغ داری؟

ندا سرش را پایین انداخت .

نه! چه راهی می توانست پیدا کند؟ چشمانش می سوخت و برای باریدن بی قراری می کرد. دلش خیلی سنگین بود. حتی نفس کشیدن هم بعد از آن همه بیتابی در مسجد، برایش حکم جان کندن را داشت. از آن مواقعی بود که انسان دوست دارد بروود سر کوهی، وسط جنگلی و مدام برای خود داد بزند تا تمام سنگینی اش را بگذارد بردوش کوه و جنگل، که به نحوی سبک شود .

چشمانش می سوخت و خود نیز نمی دانست، بعد از این همه اشک ریختن چگونه است که باز اشک میان چشمانش تاب می خورد .

نه! راهی سراغ نداشت !

نمی خواست گریه کند. کم گریه نکرده بود در مقابل مهدی، ولی حالا نمی خواست گریه کند، نمی خواست او فکر کند، آدم ضعیفی است. سالهاست که جنگیده بود ضعیف نباشد. داد کشیده بود تا لرزش صدایش پای ضعفش نوشته نشود.

ایستاده بود تا کسی جرات نکند، حتی فکر حمایت و کمک را به ذهنش راه بدهد. درست یا غلط، جنگیده بود. باخت را بیشتر از صلح دوست داشت!

اما ...

فقط نتوانسته بر یک چیزی غلبه کند، اشک!! لعنت به این قطرات بی مصرف که خارج از کنترل و خود سر می ریزند که مردان هرگز و هرگز نمی توانند بفهمند وقتی می گویند «گریه نکن!» زن خودش چقدر دلش می خواهد گریه نکند ولی نمی تواند!

دستش زیر پتو به ملافه چنگ می زد. بغض داشت .

مهدی خیره در سکوت او بود. سوال ساده ای پرسیده بود ولی حالا حس می کرد ای کاش نمی پرسید! سوالی که خود به جوابش واقف بود، پرسیدن نداشت!!

نفس عمیق و بی صدایی کشید. کنار تخت نشست و با لحن دلجویانه ای گفت:

-باید تحمل کنی! مطمئن باش خیلی زود به این شرایط عادت می کنی!!

تحمل!! ظرفیت تحملش هم پر بود. عضو جدید نمی پذیرفت!

با لحنی که سعی می کرد تا حد امکان آرام باشد، نمی خواست مهدی را عصبانی یا دلخور کند، گفت:

-حالا حالم خوبه، بنار برم همون جایی که بقیه رو اسکان دادن!

صدای مهدی کمی بالا رفت:

-ندا دارم برا بار آخر می گم... یکبار دیگه این حرف رو به زبون نیار! فهمیدی یا نه؟! از این به بعد خونه تو همین

جاست .

ندا با نگرانی گفت:

-آرومتر! حالا مبینا بیدار می شه!!

مهدی برای لحظه ای چشمانش را بست و باز کرد و گفت:

-نترس وقتی خسته است جوری می خوابه که توپ هم دم گوشش در کنن بیدار نمی شه!... تو هم یادت باشه این

حرف مفت رو هی تکرارش نکن.

ندا ناباورانه گفت:

-چی داری می گی، نمی شه که من برا همیشه این جا بمونم!!

-چرا نمیشه؟ علتش چیه؟!

مستاصل جواب داد:

-خب نمی شه دیگه! چطور ممکنه آخه؟!

مهدی فکر کرد، اگر همین الان از عزای مادرش برنگشته بودند، بهترین فرصت برای این بود که بگویند، چگونه ممکن

است!! نرمتر گفت:

-همینطوری که حالا اینجا یی! همونطوری که قسمت بوده، بعد از این حادثه زنده بمونی و بیای اینجا ...

ندا در فکر بود، راستی چه شده بود که اینجا بود؟ یعنی واقعا بر می گشت به قسمت؟ در راستای فکرش گفت:

-هرگز فکر نمی کردم دوباره بینمت!

تبسمی گوشه لب مهدی نشست:

-من هم همینطور...

ندا مستقیم با او چشم در چشم شد و گفت:

-پس چرا اومدی سراغم؟!

-فقط اومدم مطمئن بشم که حالت خوبه!

همراه با پوزخندی گفت:

-که نبود!

مهدی با محبت نگاهش کرد و خیلی مطمئن گفت:

-خوب می شی!!

ندا لبانش را به هم فشرد و جدی گفت:

-ولی من اگه جای تو بودم نمی اومدم!

در چهره مهدی به عوض پوزخند، واقعا لبخند بود، وقتی گفت:

-خب شاید برا همین تو جای من نیستی!!

هنوز چشم در چشم بودند که ندا گفت:

-خودت گفتی من لایق نگاه کردن هم نیستم...!

باز آن قطرات از کنترلش خارج شده بودند، ادامه داد:

-خودت گفتی می رم و پشت سرم رو هم نگاه نمی کنم!... یادت نیست؟!... پس چرا اومدی، چرا برگشتی؟!!

مهدی آهی کشید و نرم گفت:

-نگرانتم بودم. راضی به آسیب دیدنت نبودم. حتی اگه قرار بود هیچوقت نبینمت! حتی اگه قرار بود برم، باز راضی به

ناراحتیت نبودم. می خواستم سالم و راحت باشی... حتی اگه تا ابد رامون از هم جدا بود.

ندا سرش را پایین انداخت. صورتش غرق اشک بود.

دیدی رفتی...

دیدی رفتی و من موندم.

من موندم و کم آوردم.

هنوز طنین صدای او را به گوش داشت. مگر می شد فراموش کند؟

گفته بود بین کجا ایستادی؟!!

گفته بود بین این حس چه کسی را نابود می کند؟!!

گفته بود بین ته چاهی که می کنی، کیست؟!!

گفته بود...!

داد زده بود...

پشت سرش را هم نگاه نکرده بود!!!

«مهدی... مهدی... نمی دونی چی به روزم آوردی؟ اصلا می دونی با حضور ناگهانی تو زندگی ما چه کردی؟! تو

داشتی تمام بافته های ذهن منو دونه دونه می شکافتی!! می شکافتی چی کار؟!... تو که نمی دونستی... تو هیچ چی

نمی دونستی و من نمی داشتم که بدونی!!! هر گز نمی داشتم».

رفته بودی؟

خب می رفتی!

چرا یکباره برگشتی؟!!

مهدی ناراحت و بی تاب در مقابل اشکهای روان او، دست بر گردنش کشید. اشکهای بی صدای او آزارش می داد. فکر

کرد؛ دوست دارد داد بکشد ولی گریه نکند!

نفسی کشید و... دست به سینه شد. یک ابرویش را بالا داد و گفت:

-بله... باید هم گریه کنی!! وقتی آدم بزنه فلش نازنین یه نفر رو داغون کنه، گریه هم باید بکنه!

ندا سرش را بلند کرد. از این تغییر لحن حیران بود. می خواست ببیند حرفش چقدر جدی است! اخمهای مهدی نمایشی

در هم رفت:

-می دونی چقدر عکس داشتم تو اون؟! تمام عکسهای دانشجوییم اون تو بود!

هنوز همانگونه خیره نگاهش می کرد که مهدی خم شد و کشوی میز کامپیوتر را گشود و با اندک جستجو، فلش آبی

رنگ شکسته ای را برداشت و مقابل چشمان او گرفت و گفت:

-بفرمایید، این هم شاهکار تون!

ندا آهسته دستش را بالا برد و با انگشتانش فلش را لمس کرد.

مهدی به سرعت آن را کنار کشید و گفت:

-هی دستت رو بکش کنار، دیگه نمی دم بهت!!

ندا به عمق چشمان او نگاهی کرد...

ته مایه شوخی داشت!

جرات پیدا کرد و سریع دست پیش برد و فلش را از میان انگشتان مهدی بیرون کشید...

داشت با دقت به آن وسیله کوچک آبی رنگ نگاه می کرد که دو ترک ریز رویش نقش بسته بود...

مهدی تبسم محوی زد... دیگر گریه نمی کرد!!

چند ثانیه ای طول کشید تا ندا بپرسد:

-واقعا دیگه کار نکرد؟

مهدی با خیال آسوده تری جواب داد:

-نه، خراب خراب شد.

ندا خیلی حق به جانب گفت:

-شوخی نکن. فلش من بارها زمین افتاده بود ولی باز کار می کرد.

مهدی با خنده گفت:

-خب احتمالا علتش این بوده که شب قبل بارون نباریده بوده و زمین خشک بوده و فلش نرفته بود تو آب!!

کمی فکر کرد، یادش نبود آن روز زمین خیس بود یا خشک! ولی با این حال گفت:

-خب، پس تقصیر من نبود. تقصیر بارون بود!

-... پس چرا اون یکی فلشم که تو جیبم بود، خراب نشده بود؟!

-من از کجا بدونم از خودش پرس!!

صدای آروم خنده مهدی، لبخند کوچکی هم بر لب ندا آورد. در همان حال پرسید:

-چرا تا حالا نگاهی داشتی؟!

صورتش مختصری جدی شد. فلش را از دست ندا گرفت و دوباره به جایگاه قبلی اش پرت کرد و کوتاه گفت:

-برا اینکه یه چیزهایی یادم نره!

ندا نپرسید «چه چیزهایی؟» نمی خواست چیزی را که دوست نداشت بشنود.

مهدی حرف را عوض کرد و گفت:

-بگیر بخواب، یه کم دیگه اینجا بمونم. فرزاد سرم رو به باد می ده...

با این حرف از جا برخاست و به ندا اشاره کرد که دراز بکشد. خم شد و پتو را رویش مرتب کرد و گفت:

-چیزی لازم نداری برات بیارم؟!

-نه، متشکرم.

-حالا سعی کن یه کم استراحت کنی که مینا بیدار بشه، دیگه نمی ذاره بوی استراحت هم به دماغت بخوره!!

به پهلو چرخید و چشمانش را بست.

تا حد زیادی بهبود پیدا کرده بود...

\*\*\*

روابطشان تا حد زیادی بهبود یافته بود به طوری که بقیه روزهای کار آموزی، با آرامش سپری شد. ندا سعی می کرد به

قوانین شرکت، زمانهای رفت و آمد و برخوردهای خود دقت عمل بیشتری به خرج دهد. مهدی هم ملایمت بیشتری از



خود نشان می داد. و سعی می کرد از هر نوع برخوردی که موجب ایجاد تنش مابینشان می شود خودداری کند. در مورد انجام کارهایی از قبیل برنامه نویسی و سایر کارهای مربوط به شرکت هنوز سخت می گرفت ولی غر نمی زد! فهمیده بود تیکه پراندن و غرغر کردن ساده ترین راه برای برآشفتن این همکار موقتش می باشد. اشکال کارش را می گفت و راهنمایی اش می کرد. می دید که ندا سعی اش را می کند و همین برایش راضی کننده بود.

می فهمید در برخی امور ندا خیلی مبتدی می باشد ولی تلاش را می پسندید. اگر دل به کار می داد، خوب از عهده کار برمی آمد ولی هر از گاهی بی حوصله می شد و سر و ته ماجرا را هم می آورد ولی وقتی با تحویل کارش، مهدی دست به سینه می شد و بدون حرف نگاه پر سرزنشی به او می انداخت، می فهمید که کارش در آمده و مجبور است برای تکمیل کارش یک ساعتی بیشتر بماند.

به هر حال هر چه که بود توانستند سه هفته باقی مانده را به صورت مسالمت آمیز سپری کنند و دوره کار آموزی برخلاف شروع سختش، مفید و پر بار تمام شد. مطالب زیادی یاد گرفته بود. حداقل فایده گذراندن دوره کار آموزی، در این بود که ترسش از برنامه نویسی و این امور ریخته بود.

اما برای خود مهدی هم عجیب بود که دلش نمی خواست ندا برای همیشه برود و هرچه به پایان دوره نزدیکتر می شدند همانقدر عصبی تر می شد. درس خودش هم در دانشگاه تمام شده بود و بهانه ای برای رفتن به دانشکده نداشت. از طرفی هم فرزند، کنکور ارشد قبول شده بود و مهدی مجبور بود زمان بیشتری را در شرکت سپری کند. به همین علت به ندا پیشنهاد داد که گاهی به شرکت سر بزند تا اگر کار سبکی بود، به او بدهد تا با درصد مشخصی بر روی آن کار کند.

ندا از این پیشنهاد استقبال کرد. دستمزد حاصله و سوسه کننده بود.

همان دیدار گاه به گاه برای مهدی دلچسب بود و وقتی هفته ای مابین سر زدنهای او فاصله می افتاد. ناخودآگاه کلافه و دلتنگ می شد.

در این مدت توانسته بود، تا اندازه ای او را بشناسد. آنچه در رفتار ندا نمود داشت؛ برخورد او در مقابل آقایان خشک و جدی بود البته نمی شد به خودی خود به این رفتار، صفت نامناسب را نسبت داد. ولی این برخورد گاهی واقعا از یک حالت عادی و طبیعی خارج می شد. به حتم اگر این طرز برخورد، حالت نرمالی داشت برای مهدی تحسین برانگیز هم

بود ولی کافی بود کسی بخواهد، یک جمله دوستانه ای به او بگوید و یا بخواهد با او گرم بگیرد، آنچنان تشر می زد و کنار می کشید و عصبانی می شد که در واقع خشک و تر را با هم می سوزاند.

این برایش خیلی عجیب بود. ندا حتی در برابر جملات ساده مثل « هوا داره تاریک می شه، بهتره زودتر بری!» هم سریع جبهه می گرفت.

یکبار هم، که بر اثر اتفاق صحبت‌های ندا و خانوم نامی را می شنید، بر تعجبش افزوده شد. پریسا از خواستگارش می گفت و از ندا نظر می خواست ولی او حتی شنیدن شرایط فرد مزبور، بلافاصله گفت:

-هیچ مردی ارزش فکر کردن نداره!!!!

علی رغم این برخوردها، چیزی در رفتار و قلب و روح این دختر بود که موجب جلب نظرش می شد. یکبار از پنجره اتاقش دیده بود که ندا در پارک آنور خیابان، دختر بچه ای را که زمین خورده بود و گریه می کرد، به آغوش گرفت. خون زانویش را پاک کرد. صورت اشک آلود دخترک را شست. برایش پاکتی شیر کاکائو خرید. صورتش را بوسید و تا تمام شدن شیر کاکائو او را در آغوش خود نگه داشت. در حالیکه در تمام آن مدت مادر همان دخترک به قدری غرق در صحبت با دوستانش بود که اصلا متوجه زمین خوردن دخترش هم نشده بود!

با خود می اندیشید که این دختر، نمی تواند دختر بدی باشد. از رفتارهای خاص او و علت آنها سر در نمی آورد ولی در کل نمی توانست بی خیال او شود.

مدت تحصیلی ندا کوتاه بود و ان سال، سال آخرش محسوب می شد.

مهدی با خود تعارف نداشت که، به ندا علاقمند شده بود. احساس می کرد نمی تواند بدون دیدن او دوام بیاورد. فکر رفتن و جدا شدنش آزارش می داد.

تمام تلاش محتاطانه اش برای نزدیکتر شدن به او و صمیمیت بیشتر بی حاصل می ماند. محبت و نگاهش یکطرفه رها می شد. هر چند گاهی، خیلی خفیف احساس می کرد ندا هم نسبت به او بی توجه نیست. ولی این توجه به قدری نبود که بتوان روی آن حساب ویژه باز کرد.

از طرفی ندا در ایجاد ارتباط واقعا سخت گیر بود، به طوری که حتی نمی شد به او پیشنهاد خوردن یک چایی ساده را هم داد.

ولی با دانستن همه این خلیات، با دیدنش گرمای مطبوعی از قلبش می گذشت. نخست فقط توجهش را جلب کرده

بود ولی به تدریج رشد کرده و تبدیل به علاقه شده بود.

یک علاقه...

تعصب...

حتی در کمال تعجب، حس تعلق و تملک...

اما مشکل اینجا بود که چیزی درباره ندا نمی دانست، نه درباره خانواده اش و نه هیچ چیز دیگر...

جالب اینکه هیچ کس دیگر هم نمی دانست. ندا درباره خود با کسی حرف نمی زد.

درست به همین دلیل هم بود که با هیچ دختری صمیمی نمی شد. چون همه دختران عادت داشتند، به محض دوستی

آمار خانواده طرف را در آورند و ندا فاصله اش را از دوستانش تا حدی حفظ می کرد که نتوانند در خلوتش راه یابند.

تنها چیزی که مهدی از ندا می دانست نام شهر محل سکونتش بود و در واقع هیچ راهی برای پیدا کردن شماره تلفن

منزل آنها هم نداشت.

عاقبت طاقتش طاق شد و مطلب را با مادرش در میان گذاشت. از علاقه و توجهش گفت.

ملیحه خانوم اندیشید « چرا که نه؟! » حالا که پسرش می خواهد ازدواج کند، چرا با دختر مورد علاقه خود نباشد؟

ملیحه خانوم با موبایل ندا تماس گرفت تا شاید بتواند آدرس یا شماره تلفن منزلشان را بگیرد. اما هر قدر پشت تلفن

حرف زد و حرف زد، نتیجه بخش نبود که نبود. هر چند ندا بسیار مودب با او حرف زد ولی هیچ اطلاعات بیشتری

درباره خود به او نداد و فقط گفت « نه »

ملیحه خانوم اصرار کرده بود و او گفته بود « نه »

خواهش کرده بود و او گفته بود « نه »

شماره تلفن خواسته بود و او گفته بود « نه »

علت جویا شده بود و تنها و تنها « نه » شنیده بود.

این دختر سد محکمی بود که حتی در برابر لحن ملایم مادر مهدی هم نمی شکست .

و همین شد که ندا دیگر شرکت هم نیامد.

این نیامدن برای مهدی غیر قابل تحمل بود. تازه می فهمید که حسش به ندا چیزی فراتر از علاقه ای است که با

گفتن نه در هم بشکند .

آن روزها مهدی مدام به پیدا کردن راه حلی می اندیشید و در فکر بود...

\*\*\*

در فکر بود و به درب اتاق تکیه زده بود که صدای فرزند به خودش آورد:

-رات خیلی دور بود انگار!!

مهدی تکیه از در گرفت و گفت:

-نمی خوای دست برداری؟

فرزاد با خنده گفت:

-اصلا ما کر، کور!!! ساعت هم خودش بیخودی کش میاد!! خرابه انگار!!

مهدی نیز لبخندی زد و در حین حرکت به سمت هال پرسید:

-چه خبرا!؟!

فرزاد در دلش خندید و گفت:

-خبره که پیش شماست!!

همین که مهدی نگاه چپی کرد، فرزاد زد زیر خنده...

خاله منیره هنوز در منزل آنها بود. خواهر کوچکتر ملیحه خانوم بود و بسیار زبر و زرنگ! علی رغم اینکه از حضور ندا در

خانه خواهرش راضی نبود ولی از خدا هم می ترسید و نمی خواست حالا که او جایی را ندارد، چیزی مخالف حضور او

به زبان بیاورد .

منیره یک ساعتی در مرتب کردن خانه به خواهرش کمک کرد و در داخل آشپزخانه به آهستگی پرسید:

-همش ده روز تا آغاز محرم موند. نمی خواید برا مهدی و اسما یه کاری بکنید!؟!

ملیحه خانوم که واقعا در عرض این مدت نتوانسته بود، حرفی بزند. آهی کشید و گفت:

-منیره، ببین اصلا وضعیت ما جوری هست که به فکر امر خیر و اینا باشیم.

-ولی اونا همین طور چشم به راه موندن که!!

-می گی چی کار کنم!؟!

-نظر خود مهدی چیه!؟!

-میگه، به همش بزن!!

منیره به صورت خود کوبید و گفت:

-اوا...خدا مرگم بده! یعنی چی؟!!

ملیحه خانوم دست از کار کشید و گفت:

-نمی دونم... واقعا نمی دونم چی کار کنم؟

منیره وارفته گفت:

-بهشون که چیزی نگفتی؟!!

-نه بابا، چند روزیه همش دارم با خودم کلنچار می رم.... هر کاری کردم نتونستم زنگ بزنم. آخه زنگ بزنم چی بگم؟

بگم منصرف شدیم؟!؟!!

در همان حین پریا وارد آشپزخانه شد و گفت:

-مامان! بابا دم دره، میگه بریم!

منیره رو به دخترش کرد و گفت:

-خیلی خب، برو آماده شو. من هم اومدم. به پویا هم بگو آماده شه...!

ملیحه خانوم گفت:

-کجا؟ بمونید. شام یه چیزی دور هم می خوریم.

منیره آهی کشید و گفت:

-نه! نمی تونم بمونم کلی کار دارم تو خونه... حالا می خواهی چی کار کنی؟!!

-چیزی به عقلم نمی رسه...!

-ببین می گم فعلا چیزی نگو تا بعد محرم، شاید فرجی شد!!!

ملیحه خانوم مستاصل سری تکان داد و گفت:

-اینطوری مردم بیخود معطل ما میشن. درست نیست آخه!!!

پریا دوباره وارد آشپزخانه شد و گفت:

-مامان من آماده ام... بابا هم می گه زود باشین.

منیره تکانی به خود داد و گفت:

-باشه اومدم .

و رو به ملیحه خانوم گفت:

-حالا صبر کن! فکر کنم ببینم چیزی به فکرم می رسه یا نه؟!

-باشه... زحمت کشیدی!

منیره که هنوز گرفته بود، گفت:

-نه بابا... چی کار کردم؟! هر وقت کمک خواستی بهم بگو. می دونم این روزا کارت زیاده... فعلا خدافظ

وقتی مبینا بیدار شد، اتاق تاریک بود. برای اینکه ندا را بیدار نکند، بدون روشن کردن چراغ، چادر نمازش را که در دسترش بود، برداشت و سر کرد. تشنه بود. اگر مجبور نمی شد بیرون نمی رفت. صدای فرزاد و مهدی از حال می آمد. درباره شرکت و کارهای آن حرف می زدند. هنگام عبور از حال سلام آرامی داد و خواست رد شود که مهدی گفت:

-مبینا بیا ببینم اینجا!!

مبینا برای لحظه ای دلش شور افتاد! با احتیاط به مهدی نزدیک شد. فرزاد هم پیشش بود. با کمی ترس گفت:

-بله؟!

مهدی بازوی او را گرفت و به خود نزدیکتر کرد و ضمن گذاشتن دستش بر پیشانی او پرسید:

-سرردت بهتر شد؟!

مبینا نفسش را بی صدا رها کرد و گفت:

-بله کمی بهتره

مهدی دست از پیشانی او برداشت و گفت:

-یه کم گرمی... بریم دکتر؟!

فرزاد چشم از تلویزیون برداشت و نگاهش کرد. مبینا زود سرش را پایین انداخت و گفت:

-نه از خواب بیدار شدم برا همین، حالم خوبه!

مهدی زیاد راضی به نظر نمی رسید، با این حال گفت:

-باشه، اگه احساس کردی خوب نیستی بهم بگو.

فرزا دخالت کرد:

-خب، یه دکتر بره که اشکالی نداره!

میینا زود اخم کرد و کمی محکمتر گفت:

-نه، حالم خوبه!

بعد برای عوض کردن حرف گفت:

-میین و مامان کجان؟!

مهدی جواب داد:

-مامان که فکر می کنم داره نماز می خونه. میین هم گفت با محمود کار داره، یه سر می ره پیشش!

میینا زود گفت:

-...من هم باهاش کاردارم! پس زود برم تا برنگشته!!

و سریع با همان چادر می خواست برود که مهدی پرسید:

-چی کار داری باهاش؟؟!!

میینا دم در ایستاد و گفت:

-می خوام کتاب تست شیمی رو ازش بگیرم. لازم دارم...

مهدی جدی گفت:

-لازم داری بخر!

-برای چی؟! یه دور قراره بخونم. از کتاب تست اون می خونم دیگه... ثواب هم میشه، لااقل یه بار لای اون کتابه باز

می شه!

مهدی همچنان ناراضی گفت:

-شاید خودش لازم داشته باشه!

میینا با خنده گفت:

-نه بابا... اون که از دانشگاه قبول شده... تازه خودش گفت همش اضافی هست هر چی لازم دارم بهش بگم! سال

پیش هم فکر نمی کنم اصلا لای اونو باز کرده باشه. کلا درس نمی خونن که این پسرا!!  
مهدی گفت:

-هر چی هم نخونه، باز یه ضرب تو دانشگاه سراسری قبول شده که ...  
بعد انگار متوجه حرف مبینا شده باشد، ادامه داد:  
-ببینم مگه مبین درس نمی خونه؟!  
-امممم...

کمی فکر کرد. اهل لو دادن نبود. راستش را هم نمی توانست بگوید. ای لعنت به تو مبین! بخاطر تو دروغ بگویم آن  
هم به مهدی؟؟!

-چرا!! می خونه!!

و خود را توجیه کرد که هفته گذشته به علت حضور مهدی در خانه چند باری مجبور شده بود لای کتابهایش را باز کند!  
پس می خواند دیگر!! باز خواست برود که مهدی گفت:

-یه چیزی بپوش بیرون سرده، زود هم برگرد.

مبینا برای کش ندادن بحث کتی از رخت آویز دم در برداشت و بدون اینکه بپوشد از در بیرون زد. فرزند خیلی سعی کرد  
تا نارضایتی در چهره اش مشهود نشود و با مکث گفت:

-هوا تاریکه... اینوقت تنها بیرون بره عیب نداره?!

مهدی با ته مایه ای از تعجب نگاهش کرد:

-مگه کجا می خواد بره؟ خونه محمود اینا همین ساختمون روبرومونه!! بعدش هم مبین و محمود حتمی دم در هستن.

فرزاد با گفتن اوهمی یک پرتقال از روی میز برداشت تا پوست بکند. در همین حال گفت:

-محمود کیه?!

سوال بی ربطی بود. مهدی گفته بود همسایه روبرویی!!

مکشی کرد و در جواب دوستش که به ظاهر یک سوال سرسری پرسیده بود، گفت:

-دیدیش! تو مسجد کنار مبین بود. یه سال از مبین و مبینا بزرگتره... همبازی بودن. همون حسینیه ای که بحثش بود،

مال پدر محموده!



کنجکاوی بیشتر شک برانگیز می شد. مجبور شد به همان بسنده کند. بشقاب را سمت مهدی گرفت و برای تغییر جو موجود، نصف پرتقال را به او تعارف زد. با هم تعارف نداشتند، مهدی هم برداشت.

به دقیقه نکشیده مبینا برگشت! وقتی وارد خانه شد، عطسه کرد. مهدی بلافاصله غر زد:

-میگم یه چیزی بپوش برا همین می گم. کتو تو دست نگه داری که گرم نمی شی!!

مبینا بلافاصله اخم کرد. اصلا خوشش نیامد جلوی فرزند، برادرش مثل بچه ها با او رفتار کند. بدون جواب به طرف

آشپزخانه می رفت که مهدی باز با تعجب گفت:

-پس چی شد؟! کتابو می گم!

مبینا شانه ای بالا انداخت. اصلا مبین نگذاشته بود حرفش را بزند! به محض دیدنش به سمتش آمده و گفته بود «تو

چرا بیرون اومدی؟» و وقتی مبینا گفته بود «می خواستم از محمود تست شیمی رو بگیرم!» مبین با غیظ گفته بود «

هر وقت چیزی خواستی به من می گی!!» اووف دیگر داشت آن روی سگش بالا می آمد. می بایست یک بار این مبین

را سر جایش بنشانند! در جواب گفت:

-مبین گفت، می گیره میاره!!

فرزاد محو خندید؛ «قربون دست مبین» !!!

شب و روز خوبی مابین خانواده مهدی سپری کرده بود. اما اصلا پیش نیامد مبینا را تنها ببیند. خب در حضور دو برادر

گردن کلفت آن هم در یک وجب خانه مشکل بود. بعد از ظهر جمعه هر دو راهی تهران شدند.

با رفتن مهدی، ندا احساس خلا می کرد. ماندنش ما بین خانواده او، آن هم بدون حضور خودش برایش سخت بود. در

این میان وجود مبینا با حرفها و شلوغ بازی هایش نعمتی برایش محسوب می گشت. مبینا هر روز که از مدرسه برمی

گشت، کل جریانات و ماجراهایی را که داشت به او تعریف می کرد. حالا ندا تمامی دبیرهای او را می شناخت، به

خصوصیات نسبی دوستانش واقف بود. از نکات ضعف و قوت درسهایش اطلاع داشت. از او درسهایش را می پرسید، در

حل مسائلش کمک می کرد.

به هر حال با وجود مبینا حس دلتنگی آزارش نمی داد. مبینا را دوست داشت. دختر سر زنده ای بود، کمی ترسو و بسیار

حساس، درست برعکس خودش!

حتی این را هم می دانست که این روزها یکی از مدرسه تا خانه مبینا را تعقیب می کند. و همین موضوع مبینا را واقعا

ترسانده، ندا می گفت « یکبار باید مقابل او بایستد و بزند در گوشش، تا برود و پشت سرش را هم نگاه نکند!» ولی

میینا اصلا اهل این کارها نبود. در جواب ندا گفت:

-وای نه بابا...من نمی تونم!

حتم داشت اگر بخواهد چنین کاری کند، اولین نفر خودش از حال می رود!

ندا پیشنهاد داد:

-به میین بگو!!

میینا در جواب گفت:

-اوه میین رو نمی شناسی، می زنه طرف رو لت و پار می کنه آبرومون می ره!

ولی در کل معتقد بود، به هیچ عنوان نباید میین بفهمد، چرا که خودش به اندازه کافی شیر برنج بازی در می آورد. از

طرفی هم می ترسید، خدای نا کرده برادرش هم آسیب ببیند. خلاصه اینکه به هیچ عنوان به میین نمی گفت.

در عدم حضور مهدی، میینا علاقه بیشتری به ندا در خود حس می کرد! ندا واقعا با او مهربان بود .

رفتار میین هم با ندا، یک رفتار محترمانه بود. اوایل که فقط به سلام و علیک مختصر بسنده می کرد. ولی با گذر زمان

و پذیرش او به عنوان یکی از اهالی آن خانه راحتتر شد، به طوری که هر روز عصر ندا به میینا می گفت:

-برو به میین هم بگو بیاد اینجا... تو هال که همش پای تلویزیونه، اینجا بیاد مجبوره درس بخونه!!

یکی دو روز اول میین صرفا به حکم ادب اطاعت امر می کرد ولی کم کم این موضوع به یک عادت تبدیل شد و از

ساعت پنج بعد از ظهر تا نه شب برای درس خواندن پیش آنها می رفت. انگار خودش هم بدش نیامده بود. تازه جایزه

هم داشت! اگر درسش را خوب می خواند یک ساعتی هم با کامپیوتر بازی می کرد، که به علت بودنش در آن اتاق،

میین از بازی با آن محروم شده بود!

در واقع عدم حضور مهدی موجب شده بود ندا حس صمیمیت بیشتری با برادر و خواهر او کند. هر چند گاهی از

دستشان سرسام هم می گرفت. سر هیچ و پوچ به هم می پریدند! بحث می کردند. داد می کشیدند و در کمتر از یک

دقیقه به برخورد فیزیکی می انجامید!! در این مواقع واقعا از دست او کاری بر نمی آمد، حتی صدایش هم به گوش آن

دو نمی رسید ولی جالب اینکه درست پنج دقیقه دیگر عین دو بچه سر به زیر و مودب کنار هم نشسته و داشتند درس

می خواندند!

عادت به رفتار آنها زمان می برد و هرچه زمان می گذشت ندا یاد می گرفت که به هنگام دعواهای آنها به عوض هول شدن، صبر کند. حتی گاهی بخندد!

بعضی وقتها حس می کرد به قدری به وجود آن دو عادت کرده که صبحها برایش غیر قابل تحمل می شد و برای همین سعی می کرد تا دیروقت بخوابد.

ملیحه خانوم واقعا عین یک مادر تر و خشکش می کرد. داروهایش را می داد، غذایش را... حتی صبحها نیم ساعتی کنارش می نشست و سعی می کرد از حوادث و اتفاقاتی که به ذهنش می رسد حرف بزند. ولی ندا نمی توانست با او احساس صمیمیت کند، حس او به ملیحه خانوم احترامی آغشته به شرم بود و در مقابل حرفهای او فقط بله بله می گفت.

ملیحه خانوم از ندا خوشش می آمد. در عرض مدت اقامتش در خانه آنها، رفتار ناشایستی از او ندیده بود. بخصوص اینکه دیده بود در هر شرایط نمازش را ترک نمی کند... این مطلب برایش خیلی مهم بود. هر چند انتظارش را داشت و می دانست کسی را که مهدی انتخاب کرده بدون شک دارای این ویژگی می باشد، ولی شنیدن کی بود مانند دیدن!! اما یک چیز مهم دیگر هم بود ...

ملیحه خانوم از اینکه می دید، عصرها چهار ساعت تمام ندا، دوقلوهایش را وادار می کند، درس بخوانند، بسیار خوشحال می شد. برای آنها که قرار بود کنکور بدهند، این نعمت بزرگی به شمار می رفت. ندا برای آنها، در حکم معلم خصوصی بود. بخصوص اینکه نمی توانست از جایش تکان بخورد و روی تختخواب می ماند، این تعامل دو طرفه سود دو طرفه هم داشت.

مهدی هر روز تماس می گرفت و جوایای احوالشان می شد. ندا حضوری راحتتر بود تا پشت تلفن! نمی دانست پشت خط به او چه بگوید! پاسخ احوالپرسی اش را می داد و می گفت همه خوبند! دیگر نمی دانست از چه حرف بزنند. آنها نه نامزد بودند، نه دوست پسر، دوست دختر و نه خواهر، برادر!

ندا حتی مرز صمیمیت مابینشان را هم نمی توانست درست تخمین بزند! اما هر چه بود عصرها بی اختیار منتظر تماسش می شد.

خوشبختانه در عرض آن هفته دکتر گفت که دیگر پایش پانسمان نمی خواهد. پانسمان دستش را هم سبکتر کرد. با همه این احوال مادرش حتی لحظه ای از ذهنش بیرون نمی رفت و فقط مواقعی که کسی کنارش بود می توانست

مختصری بر این غم غلبه کند. هنگام تنهایی اش در اتاق کمتر اتفاق می افتاد که زیر پتو برای خودش گریه نکند و بی صدا اشک نریزد.

برعکس هفته گذشته، این هفته خانه آنها بارها از مهمان پر و خالی شد. همه برای دیدن ندا می آمدند!! قصدشان عیادت از بیمار بود که صد البته کمی هم چاشنی کنجکاوی به آن افزوده شده بود.

اما منیره خانوم تقریباً مهمان یک روز در میان خانه آنها بود. زود زود به آنها سر می زد .

این شرایط برای ندا که عمری در خانه نسبتاً خلوتی بزرگ شده بود کمی عجیب به نظر می رسید!

روز چهارشنبه از دم صبح خانه حال و احوال خاصی داشت. انگار که مهمان مهمی قرار است به خانه بیاید!! ملیحه

خانوم وسواس خاصی در مرتب کردن خانه از خود نشان می داد و مدام می گفت « باید این کارو بکنم مهدی میاد، باید

اون کارو بکنم! می رم سبزی آش بگیرم. پسر دوس داره!!...» و الی آخر...

حتی مبینا هم که به خانه برگشت کلی ذوق داشت. نرسیده گفت:

-مامان می خوام کیک بپزم. مهدی دوس داره!!

مبین هم دستی به سر و گوش وسایلش می کشید و مرتب می کرد!!

به هر حال هر چه که بود، آن روز خانه پر از حرارت می شد و به راحتی می شد فهمید همه خوشحال و منتظر هستند.

از ساعت سه ظهر هم مبینا مدام به او زنگ می زد و می پرسید:

-کجایی؟! کرج رسیدی؟

-قزوین رو رد کردی؟

-هنوز به زنجان نرسیدی؟

-چقدر مونده برسی؟

و وقتی می شنید که کمتر از نیم ساعت مانده که برسد. از دم پنجره کنار نمی کشید.

مبین می گفت:

-باور کن بیاد، دم در نمی ایسته که، میاد تو!!

ولی مبینا گوشش بدهکار این حرفها نبود!

شب حدود ساعت ده مهدی به خانه رسید. ندا از دیدن این همه شور و زندگی خوشحال بود. کمتر چنین چیزی را

تجربه کرده بود.

با رسیدن او ملیحه خانوم استرس چند ساعته اش را رها می کرد و الهی شگری می گفت.  
مبین می رفت تا در حیاط را برای ورود ماشین مهدی باز کند. مبینا هم به محض اینکه مهدی پیاده می شد از گردش  
آویزان شده و ده بار او را می بوسید.

مبین بیشتر با او دست می داد، هر از چند گاهی مهدی از صورتش هم می بوسید.  
وقتی وارد خانه می شد، همچنان مبینا به او چسبیده بود!!

بالاخره در داخل خانه خواهرش را رها می کرد و برای سلام و روبوسی با مادرش پیش می آمد.  
وقتی از روبوسی با مادرش فارغ شد، قصد داشت برای دیدن ندا به اتاق برود که...

با کنار رفتن مادر، ندا را دید... سر حال و سرپا!! از وقتی پانسمان پایش را باز کرده بود راحتتر راه می رفت و دیگر برای  
حرکت مشکل نداشت. گاهی پوست پایش کمی می کشید ولی به هر حال در مقابل درد سابق قابل صرفنظر کردن بود.  
روپوش سبکی، که به مبینا تعلق داشت، تن کرده و روسری به سر بود.

رنگ و رویش کاملا به حالت عادی برگشته، با سبک شدن پانسمان دست که در واقع زیاد به چشم نمی آمد، کاملا  
سالم به نظر می رسید.

دو قدم جلوتر آمد و با لبخندی گفت:

-سلام... خسته نباشی!

چهره مهدی را لبخندی پر کرده بود. با گفتن سلام جلوتر آمد. چقدر خوشحال بود که ندا حالش خوب است!  
مقابلش ایستاد و کیف پولش را از جیب پالتو اش بیرون آورد. داخل آن را نگاه کرد، دنبال درشتترین اسکناسش بود...

یک عدد تراول برداشت و دور سر ندا چرخاند!!

ندا بلافاصله داغ کرد، خجل لب به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت...

مهدی آرام گفت:

-نگفتم خوب می شی؟!!

ندا اصلا سرش را بلند نکرد. داشت مقابل خانواده او رسماً از خجالت می مرد!

مهدی باز به سمت مادرش برگشت و بار دیگر او را در آغوش گرفت و گفت:

-ممنونم مامان!!

خوب می دانست اینکه ندا سر پاست، نتیجه زحمتهای مادرش می باشد.

مادر راضی از رضایت پسر ارشدش، صورتش را بوسید.

مبین که ابرویی بالا انداخت. لبخند شیطانی زد و سر خود را به تصاویر تلویزیون مشغول کرد.

مبینا دستانش را، که به پشت زده بود، باز کرد و سریع جلو رفت. دلش یک طوری بود که سر در نمی آورد چگونه است!

دست مهدی را گرفت و به طرف میز کشید. ظرف تزیین شده کیک را برداشت و مقابل او گرفت و گفت:

-بفرمایید... فقط مخصوص داداش مهدی!!

مهدی هم که حسایی سرحال بود. یک تکه بزرگ از کیک را برداشت به دهان برد. خیلی متخصصانه داشت آن را می

خورد. مبینا هم چهار چشمی منتظر اظهارنظر او بود. مهدی با دیدن قیافه مبینا که با آن دقت به او زل زده بود، خنده

ای کرد و گفت:

-والا با یه تیکه همیشه مزش رو فهمید. بذار یکی دیگه بخورم.

گرسنه هم بود. چند ساعت رانندگی بدون توقف خسته اش می کرد. مبینا با لذت دوباره ظرف را مقابل او گرفت. مهدی

یکی دیگر برداشت و به مبین گفت:

-چرا اینطور با حسرت نگا می کنی بخور دیگه!!

مبین سر درد دلش باز شد:

-از عصر آورده گذاشته جلوی چشممون، خودش هم نذاشته هیچ کس دست بزنه که تزیینش به هم می خوره!!

مهدی زد زیر خنده و ظرف را به طرف مبین گرفت. همین که مبین یکی برداشت مبینا گفت:

-ببین دست اون بره دیگه تمومه ...

و ظرف را برداشته به مادرش و ندا تعارف کرد.

ندا کنار ایستاده به صحنه جالب و زنده روبرویش نگاه میکرد و نا خودآگاه لبخند می زد. کار مبینا راه نجاتی شده بود که

ندا بیش از آن معذب نشود .

ملیحه خانوم پرسید:

-چرا دوستت نیومد؟ هفته پیش که گفت میاد!

-گفت برا تاسوعا عاشورا میاد و اگه حالا بیاد دیگه روش نمی شه اون موقع بیاد!

-رو شدن نمی خواد، می آوردیش تنهاست.

مهدی بقیه کیک را در دهانش چپاند و گفت:

-نمی شد، پنجشنبه تولد پسر فرهاد بود...

و حرکت کرد و حین عبور از کنارشان دست دور شانه مبینا انداخت و گفت:

-عالی بود، دستت درد نکنه.

برای تعویض لباس رفت.

تا مهدی برگردد سفره شام هم پهن شده بود. ندا هم دو روز بود که سر سفره همراه آنها غذا می خورد. هر چند یک دستی کمتر می توانست کمک کند ولی همین که کارهای خودش را انجام می داد، باری از دوش ملیحه خانوم برداشته شده بود.

بعد از شام، کمی به زدن حرفهای معمولی سپری شد. ندا اولین نفر بود که با گفتن شب بخیر جمع را ترک کرد، فکر می کرد شاید آنها صحبتی داشته باشند که نخواهند او بشنود.

با رفتن ندا مهدی پرسید:

-مامان دکتر برا ندا چی گفت؟

ملیحه خانوم لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

-گفت حالش خوبه. هیچ مشکل خاصی هم نداره فقط شاید برا دستش به یه دوره فیزیوتراپی احتیاج داشته باشه...

راستی از کارت چه خبر؟! یه هفته نرفته بودی مشکلی که پیش نیومده بود؟

-نه... مشکل که نه، فقط برنامه این هفتمون خیلی شلوغ شده بود. وقت سر خاروندن نداشتیم. فرزاد هم...

مبینا با شنیدن نام فرزاد با کمی استرس به مهدی نگاه کرد، خب، هفته گذشته زیاد اتفاقات جالبی بینشان نیافتاده بود.

تازه چند بار هم سوتی داده بود. موقع رفتنشان هم که طبق معمول در آغوش مهدی چشمانش اشک دار شده و با

همان چشمان نمدا با فرزاد هم خداحافظی کرده بود، فرزاد آهسته جوری که فقط او بشنود گفته بود:

-گریه نکن. بازم میام!!!

مبینا تا یک ساعت بعد از رفتن آنها، هر وقت یاد این حرف او می افتاد لبش را گاز می گرفت. می اندیشید نکند فرزاد

درباره او فکر بدی کرده باشد!! نکند فکر کرده باشد که به خاطر او گریه کرده!! خلاصه کلی عذاب وجدان گرفته بود.

با دقت به ادامه حرف مهدی گوش داد:

... -فرزاد هم با اینکه یه کم سرماخوردگی داشت ولی با اون وضع کل هفته رو کار کرد.

مبین که هفته گذشته کلی از فرزاد خوشش آمده بود، پرسید:

-کنکور دکترا هم شرکت می کنه؟!

مهدی اصلاح کرد:

-آزمون دکترا!... آره شرکت کرده...

مبین باز پرسید:

-چرا تو ارشد نمی دی؟!

مهدی خلاصه گفت:

-ثبت نام کردم.

مبین با خنده گفت:

-... چه خوب!! پس امسال همه کنکوری هستیم!!

مهدی که تازه یاد چیزی افتاده بود، گفت:

-هی می خوام بپرسم آزاد چی و کجا رو زدین، یادم میره!!

مبین و مبینا نگاهی بهم کردند.

مبینا زود برخاست و به سمت آشپزخانه رفت و از همانجا صدا کرد:

-مبین بیا اینجا در شیشه آبلیمو رو باز کن!!!

مبین هم از خدا خواسته بدو به سمت آشپزخانه رفت!!!

مهدی نگاهی به آن دو انداخت. به کارهای عجیب غریبشان عادت داشت. پی گیر نشد. فعلا می خواست تا ندا

نخوابیده پیشش برود و با او حرف بزند.

وقتی مهدی به در زد، ندا منتظر بود. حدس می زد که مهدی بیاید. خودش هم کارش داشت. با شنیدن بفرمایید، داخل

رفت .



ندا سعی کرد لبخندی بزند ولی بیشتر دستپاچه و در کمال تعجب انگار کمی شرمگین هم بود!

مهدی نگاهی به ندا که لبه تخت نشسته بود، کرد و روی صندلی کامپیوتر نشست و گفت:

-حالت خوبه؟! -

ندا سرش را بلند کرد و « بله » آرامی گفت. برای ادامه صحبت پرسید:

-خیلی خسته شدی، اره؟! -

مهدی راحت روی صندلی لم داد و گفت:

-اگر هم شده بودم، وقتی دیدم سرپایی کلا خستگی از تنم در رفت... چی کار می کنی؟! هفته گذشته که خیلی برات

سخت نشد؟

ندا خیلی مطمئن گفت:

-نه... فقط خیلی برا مامانت زحمت می شه...

-این چه حرفیه! راستی مامان تو تلفن می گفت هر روز به درس مبین و مبینا می رسی... ممنونم واقعا!! من که وقت

نمی کنم.

یادآوری رفتار آن دو تبسمی بر لبهای ندا آورد و گفت:

-خودم هم سرگرم می شم ...

-زیاد که اذیت نمی کنن؟

-نه اذیت برا چی؟! بچه های خوبین... فقط دم به دقیقه با هم دعوا می کنن.

مهدی خندید و گفت:

-کم کم عادت می کنی!

ندا کمی من من کرد. نمی دانست چگونه بگوید! مهدی به کمکش شتافت:

-چیزی شده؟! -

-نه... مممم... فقط...

نفس عمیقی کشید. خب چاره ای نداشت می بایست می گفت:

-من دیگه راحت می تونم راه برم...

و مستقیم مهدی را نگاه کرد و ادامه داد:

-می دونم خیلی پرروییه... ولی می خوام برم سر خاک مامانم!!

مهدی دستش را روی میز گذاشت و با انگشتانش ضربات آرامی به میز زد. داشت فکر می کرد. قول داده بود. عاقبت

سکوت را شکست و گفت:

-باشه... فردا بعد از صبحونه می ریم.

ندا نفسی را که حبس کرده بود، پس داد. باید خوشحال می شد؟! زیر لب گفت:

-شرمنده، می دونم تازه از راه رسیدی، خسته ای!

مهدی تبسم گرمی زد و گفت:

-باهام تعارف نکن... نمی دونی چقدر خوشحالم که حالت خوب شده، راستش وقتی با اون وضع از آسانسور بیرون

کشیدم، زیاد مطمئن نبودم که...

حرفش را قطع کرد. واقعا آن لحظه حتی به زنده بودنش هم اطمینان نداشت. نفسش را با فشار بیرون داد. اگر هزار بار

هم خدا رو شکر می کرد باز کم بود.

ندا هنوز ترس و نفس تنگی آن لحظات را فراموش نکرده بود. یادش می آمد که با تمام وجود می خواست که از آن

دخمه نجات پیدا کند ولی حالا که فاصله گرفته بود و سلامتی خود را باز یافته بود می اندیشید. زنده ماندنش به چه درد

می خورد! اصلا زنده مانده چه کار؟! با حس بهبودی نسبی، بارها با خود گفته بود «ای کاش هرگز از آنجا بیرون نمی

آمدم.»، «ای کاش هرگز زنده نمی ماندم.» اما هیچ یک از این حرفها را به زبان نیاورد، نهایت قدرشناسی بود. به

نرمی گفت:

-انگار یه جون بهت بدهکار شدم!

با وجود تمام خودداری که در خود سراغ داشت، انگار برای لحظه ای قلبش از حرکت ایستاد و دوباره زد .

یک جان!! آری دقیقا همان یک جان !!

کافی بود مگر نه؟! !

همان را می خواست، همان یک جان را، اما برای همیشه !

از جایش برخاست. در بحر نگاه ندا فرو رفته بود. به زور نگاهش را کند. دستی بر پیشانی عرق کرده اش کشید و در

حالیکه نفسش را تنظیم می کرد، گفت:

-بهبتره زود بخوابی. صبح باید بریم.

چند لحظه دم در مردد ایستاد، بازوهایش بی قراری کرده، پاهایش راه نمی رفت. در واقع آنها را پیرو عقلش به دنبال خود کشید، از در بیرون زد.

با خروج او، ندا قامت صافش را رها کرد. کمی خم شد. داشت نفسهای تند تند می کشید. واقعا حضورش در آنجا درست بود؟! دست به گردنش برد و فشرد، به خود توپید « لعنتی »

مهدی از در که خارج شد، هنوز آرام نگرفته بود. بیرون در بسته توقفی کرد...

با حس حضور کسی در کنارش نگاهش را به سمت چپ چرخاند. مبینا بود که در فضای نیمه تاریک راهرو به دیوار تکیه داده بود! در حالیکه تعجب در نگاهش موج می زد، به سمت او چرخید و گفت:

-چرا اینجا و ایستادی؟!

مبینا با لحن بی رمقی گفت:

-اومدم بخوابم. نخواستم مزاحمتون بشم!

خب اینکه خوب بود! نشان از درک بالای او داشت، اما... اما به شرطی که با لحن طلبکاری ایراد نشده باشد!

مهدی چشمانش را جمع کرد و به تبع آن بین دو ابرویش خط افتاد. متفکر بود.

مبینا با گفتن شب بخیر می خواست، به اتاق برود که مهدی بازویش را گرفت و نگه داشت.

سعی می کرد حواسش را جمع کند، این لحن و قیافه گرفته و درهم، نمی توانست از آن همان دختر شاد دو ساعت پیش

باشد. در این وسط چه اتفاقی افتاده بود. بیرون که نرفته بود. تلفنی که زده نشده بود. با مبین هم در گیر نشده بود...

وگرنه چند همسایه اینور و آنور خبردار می شدند. اما به حتم یک چیزی بود!

همچنان داشت افکارش را بالا پایین می کرد و تکه های مختلف پازل را کنار هم می چید. مبینا با ترس کمرنگی در

صدایش، که حاصل همان قیافه جدی مهدی بود، گفت:

-فردا باید برم مدرسه...

به نحوی به زبان بی زبانی از او می خواست که رهایش کند.

مهدی نگاهش می کرد اما حرفش را نمی شنید. یعنی می شنید ولی نمی توانست مفهومش را بفهمد. مشغول استنتاج

بود...

زمانهایی که مهدی داخل اتاق بود، مبینا بیرون می زد...

اگر داخل اتاق می ماند در سکوت مطلق به سر می برد...

مبینا و سکوت؟؟!! دو قطب مخالف هم بودند!!

سر دردهای با بهانه و بی بهانه اش...

ویتامین دی ام!!

تغییر ناگهانی رفتارش در عرض دو ساعت...

لحنش...

نگاهش...

رفتارش...

واضح بود. کمی دقت می خواست. حتی فکر هم نمی خواست.

چشمان ریز شده اش حالا درشتتر از معمول شده بودند. یعنی باور کند؟ واقعا؟! مبینا؟!... مبینا و...

سری تکان داد « خدای من » !!

آب دهان مبینا خشک شده بود. حرف بدی که زده بود! زده بود؟! خب کمی لحنش یک جور بود. اما مهدی که به

این دلیل دعوایش نمی کرد! می کرد؟! اصلا در عرض یک هفته گذشته فرصت کافی بود تا فرزند همه چیز را با او

بگوید! یعنی گفته بود؟! شاید هم مطلب دیگری بود که یادش رفته بود. او شاید ندا از مزاحم خیابانی او چیزی به

مهدی لو داده بود! شاید هم... یعنی در عرض چند ثانیه هر چه کار نادرست به ذهنش می رسید ردیف کرد!! ماشالله

یکی دوتا هم نبود که!! با احتیاط گفت:

-داداش چیزی شده؟!

مهدی بازوی او را کشید و با خود همراه کرد به سمت هال... مبینا کم مانده بود که گریه کند. مثل همیشه در عرض دو

ثانیه نذر کرد!! « خدایا این جریانو ختم به خیر کن، پنج تسبیح صلوات می فرستم»

اما مهدی خنده اش گرفته بود. هنوز غرق در فکر خود بود. عجب!! چرا زودتر متوجه نشده بود؟!!

خب! مبینا زیاد به او وابسته بود این را به خوبی می دانست. خود نیز بینهایت دوستش داشت .

دلش می خواست بزند زیر خنده... مبینا از دست تو!!

مهدی با نگاه به فضای تاریک حال پرسید:

-مامان و مبین کجان؟! -

مبینا با همان بغض گفت:

-مبین خوابیده، مامان هم فکر کنم دسشویییه...

و با خود اعتراف کرد دلش می خواست یکی در آنجا حضور داشت. مهدی چراغ حال را دوباره روشن کرد و برگشت به

صورت رنگ پریده و نگران مبینا نگاه کرد. مبینا سریع گفت:

-مهدی اتفاقی افتاده؟! -

بالاخره خنده اش را رها کرد و گفت:

-نه مگه قراره اتفاقی باشه؟! -

-پس چی؟! -

مهدی گرم و با محبت گفت:

-هیچی! فقط دلم برا خواهر کوچولوم تنگ شده، عیبی داره؟! -

و با این حرف دستی بر روی موهای او کشید. مبینا نفس راحتی کشید، در همین یک دقیقه ده بار مرده و زنده شده بود.

بی اختیار مشت کم جانی به سینه برادرش زد! مهدی با خنده و بهت گفت:

-!! این یعنی چی؟! -

مبینا که تا مرز سگته هم رفته بود بدون جواب دادن سرش را به سینه مهدی تکیه داد.

مهدی با همان خنده چند باری سر او را نوازش کرد:

-چیه؟! چی شده؟!... مبینا!! -

مبینا سرش را بلند نکرد. دلش آغوش برادرش خواسته بود، شاید هم پدرش!!

مهدی با کمی مکث سر او را بلند کرد. لبخندی به صورتش زد. دستش را گرفت و به روی کاناپه کشید. کنارش نشست

و گفت:

-حال مبینا خانوم خودم چطوره؟! -

میینا خیالش راحت شده بود. لبخندی زد و گفت:

-خوبم.

-همه چی مرتبه؟! مشکلی چیزی که نداری؟!

لحنش باز شیطان شد:

-اوهوم... هیچ مشکلی نیست جز دوری شما!!

مهدی خندید:

-خدارو شکر... درساتو که می خونی؟!

-بله

مهدی با خنده گفت:

-اوه... چقدر هم زیاد می خونی؟!

میینا هم خندید. مهدی با آرامش و مهربان گفت:

-میینا؟ ببینم از اینکه ندا اینجاست که اذیت نمی شی؟!

زود سرش را پایین انداخت. از خودش شرمنده بود:

-نه...اصلا!!

-باهاش کنار اومدی؟!

حالا که مهدی کنارش بود و مهربان، همه چیز حل بود و هیچ مشکلی وجود نداشت. گفت:

-خیلی دختر خوبیه! دوسش دارم. بالاخره یکی پیدا شد تو این خونه که تا آخر حرفهای منو گوش کنه و خسته نشه!!

تازه درسهام رو هم باهاش می خونم...

بعد با هیجان ادامه داد:

-وای نمی دونی مهدی، مبین رو هم درسخون کرده!!

مهدی به چهره شاد او نگاهی کرد و تبسمی زد:

-خوشحالم... خدا رو شکر. حالا پاشو برو بخواب که صبح زود باید بری مدرسه!

میینا از جا برخاسته بود که مهدی دستش را گرفت و گفت:

-می خوام این یادت بمونه که هزار سال هم که بگذره، تو دنیا هیچ کس پیدا نمی شه که من مثل مبینای خودم دوشش داشته باشم.

« اوه ما رو این همه خوشبختی محاله!! » غرق در خوشحالی خم شد و بوسه سریع السیری به گونه برادرش زد و تند به سمت اتاقش رفت. شادتر از همیشه بوده و دلش آرامش گرفته بود .

صبح ساعت هشت و نیم راه افتادند. در تمان طول مسیر ندا ساکت بود. هیچ حرفی نمی زد. نگاهش از پنجره به بیرون دوخته شده بود. دلش هوای گریه داشت. به شدت دلتنگ مادرش بود. دلتنگی اش به قدری بود که در همان حال با کمال میل حاضر بود جانش را دو دستی تقدیم جان آفرین کند. خوشبختانه هوا آفتابی بود، هر چند در تمام مسیر برف آب نشده ای در کنار جاده خودنمایی می کرد. هر چه نزدیکتر می شدند، بیشتر بغضش می گرفت. مهدی متوجه حال خراب او بود. برای همین بی حرف می راند.

با نزدیکتر شدن به شهر، تک و توک خرابی هایی از زلزله به چشم می خورد و توپ داخل گلولی ندا فشرده تر می گشت. تازه مهدی می دانست این بخش دارای کمترین آسیب بوده... آرام گفت:

-مستقیم بریم سرخاک؟

ندا دستی بر گلویش کشید. سرخاک!! نه؟! او هنوز می اندیشید که مادرش را باید در خانه شان بیابد. شاید اشتباهی شده بود، شاید اگر می رفت خانه پیدایش می کرد. شاید همه چیز دروغ بود. حتما مادرش همانجا منتظر بود. با صدای خش داری گفت:

-اول بریم خونه!

مهدی چشمان سرخ شده اش را باز و بسته کرد. امروز به ندا تعلق داشت و هر چه می گفت انجام می داد. بدون اظهار نظر اضافی حرکت نمود.

هر چه نزدیکتر می شدند به حجم خرابی ها افزوده می گشت. خدایا چه خبر بود؟! هنوز که هنوز بود تعداد زیادی در چادرها بودند. در این سرما!! تعداد محدودی کانکس هم موجود بود.

البته فضا خیلی آرامتر از روزهای اول بود ولی ندا که آن روزها را لمس نکرده بود، برایش وحشتناک بود. خیابانشان... ساختمانها... چه بر سر شهرش آمده بود.

حیرت و نگرانی و ناراحتی و اندوه به قلبش چنگ می زد.

مهدی تا دم کوچه پیش رفت. نگه داشت. پیاده شد. ندا همچنان نشسته بود...

می دانست این لحظه یکی از سختترین مواقعی است که با آن روبروست. در را باز کرد و آهسته گفت:

- پیاده می شی یا برگردیم؟!

ندا پاهای بی رمق و بی جانش را حرکت داد و به زور به زمین رساند. بدون اینکه به مهدی نگاه کند، راهی شد.

پاهایش تاب وزنش را نداشتند. خم می شدند ولی بی توجه می رفت مقابل ساختمان ایستاد. خانه شان!! ساختمان!! نه

تلی خاک!! آجر، تیر آهن!!

نه اراده ای برای اشکهایش داشت و نه کنترلی...

به نحوی خود را به جلو می کشید .

مهدی پشت سرش بود. دستان مشت شده اش را هر از گاهی جلو می برد و دوباره عقب می کشید ...

اصلا درست بود به اینجا آوردنش؟

بغض و آه و حسرت به گلویش چنگ می زد... اما با همان پاهای سست شده می رفت.

داخل حیاط شد...

\*\*\*

داخل حیاط شد...

آمده بود تا با مادرش حرف بزند. اینکه آدرس خانه شان را با چه مصیبتی پیدا کرده بود، بماند. تمام تلاشش برای جلب

نظر ندا بی ثمر مانده بود. او به هیچ احدی راه نمی داد.

اما مهدی همچنان امیدوار بود. اعتقاد داشت عاقبت می تواند جواب بگیرد. اهل جا خالی دادن نبود.

به اینکه اگر مردی زنی را بخواهد، قادر است او را راضی کند معتقد بود. این را از پدر پدربزرگش یاد گرفته بود.

پیدا کردن خانه برایش تعجب آور بود. ظاهر ساده ندا، به این خانه شیک بالا شهری نمی خورد. چند سوال و جواب

ساده از یکی دو نفر کرد. جز تعریف نشنید. دختر متین و سر به زیر بهترین توصیفی بود که مرتب از طریق همسایه ها

تکرار می شد.

چند هفته گذشته ندا، کاملا از او دوری کرده بود. حتی وقتی مهدی به دانشکده رفته بود. ندا با دیدن او خیلی واضح

عقب گرد زده و برگشته بود.



برای همین به دیدن مادر او یا به عبارت بهتر خانواده او آمده بود. با تعارف نادره خانوم وارد حیاط شد. برایش سخت بود جریان را برای او تعریف کند ولی تا اینجا هم نیامده بود که دست خالی برگردد. چاره ای نبود، دل به دریا زد و از خودش گفت.

اسمش...

خانواده اش...

محل سکونتش...

طریقه آشنا شدنش با ندا...

شرایط زندگی اش...

تماس مادرش با ندا...

و جواب سر بالای او...

بالاخره هر چیزی که برای روشن کردن او لازم بود، بیان کرد.

و خواست که شماره تلفنشان را به او بدهد تا مادرش توضیحات بیشتری، اگر لازم بود، بدهد و رسماً برای خواستگاری اقدام کنند.

آرزوی هر مادری خوشبختی فرزندش می باشد و نادره خانوم هم مهدی را جوان معقولی دیده بود. شماره را دیکته می کرد مهدی بنویسد که در حیاط باز شد و ندا وارد شد. با دیدن مهدی در حیاطشان کم مانده بود دو شاخ گنده در سرش سبز شود. اصلاً در باورش نمی گنجید. این پسر خانه آنها را از کجا پیدا کرده بود؟ چند باری پلک زد تا شاید اشتباهی رخ داده باشد ولی آنچه می دید. حقیقت محض بود. با حیرت جلوتر رفت و گفت:

-می شه بفرمایید شما اینجا چی کار می کنید؟!!

مهدی با خونسردی گفت:

-اومدم با مادرتون صحبت کنم!... ضمناً سلام!

ندا در کل سلام او را نشنیده گرفت. با عصبانیت گامی به او نزدیک شد و گفت:

-با مادرم صحبت کنید چه کار؟! شما هیچ صنمی با این خونه ندارید!

مهدی بر سر آرامش خود بود:

- به نظرم خوبه که خانواده هامون با هم آشنا بشن و اگه مشکلی هست، مطرح بشه... مطمئن باشید مشکلی پیدا نمی

شه که نشه حل کرد!

ندا اوج عصبانیتش بود:

- من می گم نه اونوقت شما دنبال مشکل می گردید... شما مثل اینکه حرف آدمیزاد حالتون نیست.

صدای مادر تشر زنان حرفش را قطع کرد:

-ندا؟؟!!

ندا بدون توجه به حرف مادر بلندتر گفت:

-دیگه نمی خوام ببینمتون... هیچ وقت... هیچ جا!!

اخمهای مهدی هم در هم رفته بود:

-چرا؟! علتش چیه?!

ندا رو در رویش ایستاد:

-از هر چی جنس مرده بدم میاد...

مهدی پوزخندی زد:

-مزخرفه!!!...دلیل بهتر؟؟!!

قفسه سینه ندا با حرص بالا پایین می شد:

-نه خیر هیچ هم مزخرف نیست. اینو تو گوشتون فرو کنید. من هرگز زندگیم رو با هیچ مردی شریک نمی شم... نه

شما و نه هیچ کس دیگه!!

صدای مهدی هم کم از فریاد نداشت:

-چرا?!

ندا با دندانهای به هم فشرده که نشانگر اوج نفرتش بود، گفت:

-چون همه تون کثیفید!! به خاطر خودتون و منافع خودتون هر کاری می کنید. انسان دوستی و محبت و کمک، بهونه

ایه برای ارضای...

صدای نادره خانوم بلند شد:

-ندا؟ بس کن!!

مهدی غریب:

-شما حق ندارید ندانسته و نشناخته، هر چی از دهنتون در میاد بگید...

ندا در خانه را باز کرد و گفت:

-بیرون!! همین حالا! برو بیرون!!

مهدی با دستان به هم فشرده به سمت در رفت. کنار ندا یک دم ایستاد و با چشمان عصبانی اش یک دور صورت او را

در نوردید. حیف که مادرش اینجا بود و گرنه بلد بود چگونه این دختر خیره سر را ادب کند!!

ندا نیشخندی زد و گفت:

-دیگه هم هیچوقت اینورا پیداتون نشه!!!

بیرون که رفت، در با صدای بدی پست سرش بهم کوبیده شد.

برگشت پشت سرش را نگاه کرد، نه هنوز در سر جایش بود...!!

\*\*\*

برگشت پشت سرش را نگاه کرد، هنوز در سر جایش بود!! عجیب بود که هنوز از جایش تکان نخورده بود.

خیلی پر رو بود که باز "اینورا" پیدایش شده بود!!

ذهن از گذشته گذشته فرا خوانی کرد و به سوی تله خاک روبرویش رفت. نگاهش روی دختری کشیده شد که زانو بر

زمین زده و دست سالمش را ستون بدنش کرده و شانه هایش می لرزید.

هنوز هم بعد از گذشت این همه وقت نفهمیده بود چه عاملی موجب جذبش به این دختر شده... چرا نتوانسته بود هرگز

او را از فکر و قلبش خط بزند. تلاش نموده بود. این قدر در خود توان می دید که بر احساس و خواسته اش غلبه کند و

کرده بود. شاید هم تصور می کرد که کرده ...

خواسته بود زندگی اش را با این تصور که هرگز او را ندیده، بسازد و فکر می کرد موفق شده، اما...

گویا یک تلنگر کافی بود که این یاد خفته بیدار شود. به محض دریافت تلنگر، نفهمید چگونه اینجا رسید.

جایی که از آن رانده شده بود.

جایی که قرار بود دیگر هیچوقت پایش را آنجا نگذارد.

جایی که فکر می کرد غرورش را جا گذاشته... ولی انگار آنچه جا گذاشته بود غرور نبوده.  
 گامهایش را سریعتر برداشت. تا کنار او رفت. خم شد و در مقابلش نیمه نشست. آهسته گفت:  
 -اینجا چیزی برای دیدن وجود نداره! اینو قبلا هم بهت گفته بودم. خواستی ببینی آوردمت! حالا بلند شو... پاشو بریم.  
 اشکهای بی صدایی صورت دختر را می شست. نگاهش در آواری که رویش قرار داشت بی تابانه چرخ می خورد.  
 حساب سال و ماه روزش را نداشت، که چقدر اینجا زندگی کرده... مهدی صدایش کرد:  
 -ندا؟!!

چشمان بی پرتویش به سمت صدا رفت. مهدی باز گفت:

-پاشو خانوم!

لب زد:

-تو منو نفرین کردی؟!!

بلافاصله ابروانش در هم گره خورد:

-چرت نگو!

حرف با سماجت تکرار شد:

-کردی؟!!

تک انگشتی تهدید کنان بالا رفت:

-بین می دونم حالت خوب نیست و شرایط ناجوری داری، ولی این دلیل نمیشه که هر چی به اون مخ خالیت می رسه  
 به زبون بیاری. وگرنه رفتار بعدیم رو تضمین نمی کنم.

پوفی کشید و برخاست. بدون توجه به خواست طرف مقابلش، زیر بازوی او را هم گرفت و بلندش کرد.

لرزش و ضعف را زیر انگشتانش حس می کرد، با همان اخمهای درهم گفت:

-بریم.

اصلا اینجا آوردنش کار درستی نبود .

ندا سست گفت:

-آسانسور کو؟!!

لحن مهدی همانقدر عصبانی بود:

-اون هم مثل اینجا! دیدنی نیست.

-می خوام ببینم.

-لازم نیست.

سرش را بالا برد. چشم در چشمش شد و گفت:

-خواهش می کنم.

نفس کلافه ای کشید. صدایش را کمی انعطاف داد و زیر لب گفت:

-خیلی خب!

چند قدمی او را به سمت راست ساختمان کشید. در مقابل گودالی که با علی و دار و دسته اش کنده بودند، ایستاد.

درست همانطور بود که ندا را بیرون آورده بودند. حتی درب اتاقک نیمه باز بود.

ندا نگاهش را چند باری روی گودال و درب چرخش داد. خم شد و با نوک انگشت روی شیشه شکسته را لمس کرد.

نفس عمیقی کشید، حس مزخرف کم نفسی رهایش نکرده بود. سرش را خم کرد و داخل اتاقک را دید زد. تکه های

شکسته کاسه همچنان دیده می شد. کف، دیواره و در آسانسور آغشته به خون بود. خون او...

باور کردنی نبود که از آن دخمه بیرون آمده...

دوباره نفس کشید. زنده بود واقعا!!

لحظه ای تنش از ترس مور مور شد.

حس بدی نسبت به محیط بسته پیدا کرده بود و نمی دانست اصلا باز می تواند سوار آسانسور شود یا نه؟! به کسی

نگفته بود ولی اگر مبینا در اتاق او نمی خوابید. از ترس تا صبح خوابش نمی برد. این پدیده جدید التاسیس، حاصل

حبشش در همین اتاقک بود.

مهدی باز سعی کرد او را حرکت دهد:

-خب دیدی! حالا بریم.

آرام صدا کرد:

-مهدی؟؟!!

لحن آرام او موجب شد، پاسخش نیز ملایمتر باشد:

-بله

-منو بخشیدی؟!

با فشار به همان بازویی که در دستش گرفته بود و به هیچ وجه قصد رها کردنش را نداشت، او را طوری قرار داد تا رو در رو باشند، محکم گفت:

-تمومش کن!

قصد کوتاه آمدن نداشت:

-بگو! بگو که منو می بخشی!

سرش را بالا گرفت. فشار دستش روی بازوی او چند برابر شده بود اما جیک ندا در نمی آمد. کلافه گفت:

-اگه دیگه نری رو اعصابم! سعی ام رو می کنم.

سر و نگاهش را پایین داد .

ندا با همان چشمان اشکی گفت:

-دوست نداشتم اون تو بمیرم!

لحن مهدی دوباره مهربان شد:

-مگه من می داشتم همچین اتفاقی بیوفته!

دیگر به او اجازه نداد حرف اضافی بزند. حرکتش داد و با احتیاط از روی آوار پایشش آورد. حیاط را رد کردند و از روی دیوار ریخته شده بیرون رفتند. ندا سرش را به عقب چرخاند و نگاه دوباره ای کرد. شاید هیچوقت دیگر آنجا را نمی دید. دست خودش بود باز می ماند، اما زور شخص کناری اش به او می چربید. مقاومت هم بی فایده بود. تجربه داشت!

مهدی در میانه راه جایی ایستاد. یک بسته خرما و شیشه ای گلاب گرفت و دوباره سوار شد. لحظات سختی پیش رو داشت و همین امر موجب می گردید، ناخودآگاه اخمهایش را در هم بکشد. وضعیت ندا هم آنقدری بد بود که دیگر ظاهر مهدی برایش اهمیتی نداشته باشد. غم عالم در دلش بود، داشت می رفت سر خاک مادرش! دیگر از این بدتر هم می شد، مگر؟! انگار دیدن آوار خانه به باورش رسانده بود. حتم داشت مادرش داخل خانه بوده و با دیدن شرایط آنجا اطمینان پیدا کرده بود .

سردش شده بود. دست و تن و دلش می لرزید و چه لرزش ناگواری! وقتی ماشین ایستاد. با فکر و احساسی تهی شده، به اطراف نگاه کرد. خاک بود و خاک بود و خاک!!

مهدی نفسی گرفت و پایین رفت. ندا، خود در را گشوده بود. دلش بدجوری هوای مادرش را کرده بود. دلتنگ دیدار بود. پایین رفت.

مهدی از روی صندلی عقب، خرما و گلاب را برداشت و در حالیکه کنار ندا می آمد، آهسته گفت:

-بیا از این طرف!

ندا دستانش را بر روی سینه چلیپا کرده بود و مهدی را همراهی می کرد. داشت از داخل یخ می بست. اطرافشان پر بود از آرامگاه هایی که سنگ قبری نداشتند و معلوم بود تازه خاک شده اند. بی صدا راه می رفت. می ترسید اگر حرفی بزند یا ناله ای کند، مهدی از بردنش منصرف شود. همانطوری که کنار آوار خانه عصبی شده بود. بالاخره مرد همراهش جایی ایستاد. سنگ کوچک روی خاک را خواند. درست بود. همان جا... مادر ندا آرمیده بود.

انگار آن دو گام آخر را دیگر در پاهایش قدرت حرکت نمی یافت. ایستاد. نه! یعنی واقعا زیر این خاک مادرش خفته

بود؟! مادرش؟! دستانش بی اراده از دو طرف بدنش آویزان شد. زیر لب زمزمه کرد: «مامان»

می شود گفت، دو گامی خود را کشید و با توانی ته کشیده، کنار خاک مادرش دو زانو بر زمین زد. چشمها کار خود را می کردند و اشکهایش روان بودند ولی خود همچنان مات بود. مات و ناباور!!

خم شد. دستانش را روی زمین گذاشت. خاک سرد بین دستان مشت شده اش گیر کرده بود. صدای هق هق گریه بی امانش سکوت اطراف را می شکست. هر چند پنجشنبه بود و شلوغ، ولی گویا گریه های بقیه تمام شده بود.

مهدی هم آرام نشست. دست راست را بر روی خاک گذاشت و شروع به خواند فاتحه کرد. انتظار بیقراری های ندا را داشت. سعی می کرد مزاحمش نشود. مادرش بود می فهمید که در چه حالی است!

در حالیکه به خاطر گریه شدید داشت با دهان نفس می کشید. دستش را نوازش وار بر روی خاک کشید:

-مامان راس راسی این تویی؟!!

مهدی به آسمان نگاه کرد. از خدا برای ندا صبر می خواست. شیشه گلاب را گشود و روی خاک ریخت. هنوز سنگ قبری وجود نداشت. از کنار او برخاست. می خواست چند لحظه ای او را با مادرش تنها بگذارد. بسته خرما را گشود و به بهانه گرفتن آن، کمی فاصله گرفت. هر چند زیر چشمی حواسش به او بود.

دست نوازش ندا ادامه داشت:

-آخه مامان چه طور تونستی بذاری و بری؟ نگفتی ندات تنها می مونه؟!... نگفتی اون کسی غیر تو رو نداره؟!... مامان! صدایش بلندتر شد:

-چرا جوابم رو نمی دی؟!!

خود را روی خاک انداخت و با تمام وجود گریست. جوری خود را به خاک می فشرد که گویا طالب گشوده شدن آن و وارد شدنش به آنجا بود...

نگاه نگران مهدی به سمت او کشیده شد. در ته بسته خرما چند تایی بود که با جعبه دست یک پسر داد و کنار ندا برگشت و زانو بر زمین زد.

صدای گریه از ته دل ندا، بغض را مهمان دلش کرده بود. واقعا با چه زبانی می توانست او را آرام کند. او را که با تمام وجود در آغوش خاک فرو رفته بود و سعی داشت بوی مادرش را از همانجا بشنود. داشت می گفت:

-مامان منم ها! ندا!!! آخه پس چرا دستات رو دور تنم حلقه نمی کنی؟! آخه پس چرا بغلم نمی کنی؟! می دونی چند روزه منو نبوسیدی مامان! می دونی چند روزه صدام هم نکردی؟! مامان!... آخه مگه می شد من صدات کنم تو جوابم رو ندی؟ پس چی شد؟!... گفته بودی رهام نمی کنی؟! خودت گفته بودی؟! خسته شدی آره؟! خسته شدی از دستم؟!... دیگه دلت منو نمی خواست؟!... نگفتی من تنها چی کار کنم؟!... رفتی پیش نونا؟! آره؟! برای همیشه رفتی پیشش!! اون دختر خوب بود؟!... پس من چی؟! نگفتی من چی کار کنم؟!... رفتی پیش کس و کارت، آره؟! خونوادت، آره؟!... نگفتی من بی کس و کار چی کار کنم تو این دنیا?!!

صدایش مابین بغض و گریه بریده بریده شده بود:

-مامان! من بی تو تاب نمیارم. منو هم ببر! من هم می خوام پیام!!!

داشت داد می کشید و ضجه می زد. مهدی دیگر تحمل نداشت، کافی بود. بیتابی این دختر که تمامی نداشت. کمی به سمت او خم شد و گفت:

-بسه دیگه ندا! پاشو بریم!!!

اصلا صدای او را نشنید. مادرش را می خواست. همین الان هم می خواست:

-مامان من هم می خوام پیام پیشت...!!!



مهدی بی طاقت دست بر گردنش کشید. شنیدن ناله های ندا شکیبایی اش را از او گرفته بود. نفسش را حبس کرد.

دست پیش برد و شانه ندا را فشرد:

-ندا؟!... آرام باش... سعیت رو بکن... ندا؟!!

ولی هیچ کدام از این حرفها کارگر نبود. اگر رهایش می کردی، می خواست تا ابد همانجا بماند. به آرامی گفت:

-ندا، با این کارات داری روح مادرت رو عذاب می دی ها!

نه خیر گوشی برای شنیدن وجود نداشت. نفس حبس شده اش را بیرون داد و هر دو بازوی او را گرفت و سعی کرد

بلندش کند. ندا دست او را پس زد، می خواست بار دیگر به روی خاک مادرش شیرجه برود. مهدی بازوهایش را

محکمتر گرفت. نه دیگر کافی بود. بیشتر نمی گذاشت! متکی به زور بیشتر از روی خاک بلندش کرد. ندا نمی خواست

بلند شود. برگشت و دست بر سینه مهدی نهاد و هلش داد:

-ولم کن... ولم کن!!

ولی دیگر تصمیم گرفته شده و ول کردنی در کار نبود. او را از روی خاک کند و برخاست. ندا چون کودکی بود که از

مادرش جدایش می کنند. سعی می کرد خود را در جهت مخالف بکشد. اخمهای مهدی بدجور، در پیشانی اش

خودنمایی می کرد. بی هیچ حرفی او را می کشید تا ببرد. ندا با ناله و زاری سعی در مقابله داشت:

-بذار بمونم... تو رو خدا! بذار بمونم!

مهدی کلافه گفت:

-کجا بمونی آخه؟!!

ندا ایستاد:

-پیش مامانم. بذار بمونم.

مهدی سری تکان داد. داشت بی ربط می گفت. خواست دوباره راه بیافتد. ندا بازوی او را میان دست به هم فشرد اش

گرفت و گفت:

-مهدی من بدون مامانم می میرم! مهدی به خدا من می میرم! بذار بمونم.

چشمان سرخ شده مهدی هم نم برداشته بود. سر به آسمان بلند کرد... دوباره نگاهش را به ندا داد و با لحن ملایمتری

گفت:

-آروم باش عزیزم. باید صبر کنی، کار دیگه ای نمیشه کرد!!

اما ندا در حال خودش نبود:

-نمی خوام صبر کنم. نمی خوام برم. همینجا می مونم. اونقدر می مونم که منو هم ببره پیش خودش!... بذار بمونم!  
می خوام بمیرم.

مهدی هر دو بازویش را فشرده و مقابلش ایستاد. تکانی به او داد و گفت:

-ندا؟! به من گوش کن! تو زنده ای و زنده می مونی. با مرگ عزیز از دست رفته که نمی شه مرد. بمون و زندگی کن!  
مادرت هم همینو می خواد!!

ندا با حق هق خفه ای که نشانه ضعفش بود، گفت:

-زنده بمونم که چی بشه؟! تنهایی چه کنم؟! من غیر از مامان هیچ کس رو ندارم.

و باز سعی می کرد خود را از چنگال مهدی رها کند:

-بذار برم... مهدی!!!

پوفی کشید. نمی توانست این همه غم او را تاب بیاورد. بازوهایش را سفت گرفت و به سمت خود کشید. دستش را دور

کمرش حلقه کرد، سرش را روی سینه اش قرار داد. با صدای خش داری گفت:

-آروم باش عزیزم. آروم باش. تو تنها نیستی! نمی دارم هیچ وقت تنها بمونی...

در مسیر برگشت، مهدی زیادی آرام و مهربان بود. علی رغم سکوت ندا، بارها او را به حرف گرفت. در نیمه های مسیر

هم توقف کرد و از خوراکی هایی که مادرش برای راهشان داده بود، که برای یک سفر یک هفته ای هم کافی بود،

سعی کرد به خورد ندا بدهد.

در واقع رفتار و حوصله ای که مهدی به خرج می داد، برای ندا غیر قابل باور بود. قیاس او با مهدی که چند سال پیش

می شناخت کمی سخت بود. هر چند همان موقع هم شخصیت او را قبول داشت و خوب می دانست در چند مورد

کمک به سزایی به او نموده، ولی کم هم اذیتش نکرده بود. مهدی گذشته، زود عصبانی می شد و کمتر از کنار کار

اشتباهی به سادگی عبور می کرد. کم اتفاق می افتاد، در مقابل بحث کوتاه بیاید و ملایمت از خود نشان دهد ولی این

مهدی، در عرض دو هفته گذشته همه گونه، حتی با بدخلقی های او ساخته بود. نرمش فوق العاده اش برایش عجیب

بود. هنوز نمی توانست درک درستی از این تغییر داشته باشد. به هر حال چیزی که واضح بود، مهدی در خانه با مهدی

در محل کار زمین تا آسمان فرق می کرد .

-مشکلی پیش اومده؟!

مهدی با این حرف دستی به صورتش کشید تا ببیند. چیز خاصی روی صورتش وجود دارد که ندا به این شکل به او زل

زده، نگاهی هم به آینه انداخت و چون چیزی پیدا نکرد، ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نمی خوام بگیریش؟!!

و دستش را که حامل باگت حاوی سالاد الویه ی دست ساز مادر بود، تکان داد. ندا چشم از او گرفت و گفت:

-ممنون، میل ندارم.

مهدی عجولانه گفت:

-لوس بازی در نیار! مگه می شه میل نداشته باشی، من دارم می میرم از گشنگی.

و ساندویچ را به دست ندا داد. خود نیز باگت مشابهی را برداشت و با اشتها شروع به خوردن کرد .

ندا نفس عمیقی کشید. همچنان با فکر به باگت در دستش نگاه می کرد. انگار ما بین حسهای بدش مثل زلزله و خرابی

و آوار و مادرش، حس خوبی هم داشت جلوه گری می کرد. البته خود بهتر می دانست حس تازه ای نیست ولی این بار

گویا دیگر قصد سد زدن در برابرش را نداشت. هر چند هنوز...

مهدی که نصف ساندویچش را سیم ثانیه خورده بود، با نیم نگاهی به سمت ندا، او را همچنان در فکر دید. در واقع

مقداری احساس گناه می کرد، هر چند در آن لحظه ی به آغوش فشردنش، به تنها چیزی که نمی اندیشید، لذت بود

ولی حس می کرد تند رفته و می توانسته روش دیگری امتحان کند. در تمام طول مسیر با حرفهای بی ربط و با ربط

سعی کرده بود حادثه گذشته را کم رنگ تر کند ولی سکوت و فکر ندا نشان می داد زیاد موفق نبوده، سرش را به سمت

او چرخاند.

صدایش کرد...

\*\*\*

صدایش کرد...

ندا بدون توقف به راه خود ادامه داد.

مهدی گامهایش را تندتر کرد. عصبانی بود. بعد از رفتنش به خانه این دختر بی منطق(!!) تا ی کماه به دانشکده نیامده

و کلاسها را غیبت خورده بود. حالا هم که دم امتحانات برگشته بود، طبق خبرهای واسله از طرف مینا، اصلا پی جزوه و درس و کتاب نبود! حتی دم از حذف درس می زد. نخست نخواستته بود با خود ندا روبرو شود، برای همین جزوه های دروس او را از دوستانی که به تعداد موهای سرش در دانشکده داشت، تهیه کرده و توسط مینا برای او فرستاده بود. خود را در این عقب افتادگی درسی ندا مقصر می دید. فکر می کرد شاید برای دادن پیشنهاد عجله نموده و می بایست تا پایان درس او صبر می کرده، به هر حال همه اینها، هر چه که بود به گذشته مربوط می شد و حال تنها کاری که از دستش بر می آمد این بود که نگذارد بیخود و بیجهت او در درسش عقب بیافتد. به خصوص که تا قبل از آن ترم نمرات ندا درخشان بود.

مقابلش ایستاد و محکم و جدی گفت:

-وایستا باهات کار دارم.

ندا خواست از کنار او عبور کند که مهدی با عصبانیت خود را مقابل او کشید و با اخمهایی در هم گفت:

-می گم وایستا باهات کار دارم!

ندا ایستاد و با فکی منقبض شده، صورتش را به سمت دیگر چرخاند. مهدی تند گفت:

-چرا جزوه رو پس دادی؟

ندا هم با همان لحن فرد مقابلش جواب داد:

-لازمش نداشتم.

مهدی پوفی کشید و گفت:

-هفته دیگه امتحانته، یه ماهه سر کلاسها نرفتی. دوستت می گفت اصلا دنبال جزوه و کتاب و اینا هم نیستی. ترم

آخرته... حیفه... تا ترم پیش با بهترین نمره ها پاس شدی، خرابش نکن.

و از جیبش یک فلش در آورد و گفت:

-تو این هم یه جزوه تایپ شده از کلاسات هست و هم فایل ضبط شده خود کلاس، به دردت می خوره.

ندا نمی دانست به چه زبانی بگوید، پسر جان راه ما دو تا از هم جداست!! یعنی به هر زبانی هم گفته بود ولی این پسر

کوتاه بیا نبود...

مهدی مصرانه فلش را به طرفش گرفت و گفت:

-بگیرش!

وای خدایا چرا مهدی دست بر نمی داشت؟! فکر می کرد با برخورد نابش در خانه شان به همه چیز پایان داده و نمی فهمید مفهوم این کارهای مهدی چیست! سماجت او را باید به چه حسابی می گذاشت؟! ولی به هر حسابی هم می بود، می بایست همین امروز خاتمه می یافت. به هر قیمت!! نمی خواست، نه او را و نه هیچ کس را ...  
فلش را از دست او کشید و با عصبانیت روی زمین پرت کرد و گفت:

-توانگار حرف آدمیزاد حالت نمی شه! می گم کاری به کار من نداشته باش! برو پی کارت!!!

مهدی بی برو برگرد عصبانی بود. فعلا تنها عامل حضورش در کنار ندا، عذاب وجدانی بود که به علت عقب افتادن ندا از درسش گریبانش را گرفته بود. علت، بی هیچ شکی در ارتباط با او بود و این اذیتش می کرد. اصلا ازدواج و پیشنهاد را بی خیال شده بود، فقط دوست نداشت درس ندا در این شرایط آسیب ببیند!  
عکس العمل ندا موجب دو چندان شدن خشمش گردیده بود:

-منظورت از این کارا چیه?!

ندا نفس پر حرصی کشید و گفت:

-از مقابلم بکش کنار آقای معتمد!

مهدی دستانش را مشت کرد و گفت:

-نمی کشم! می خوام ببینم حرف حسابت چیه؟! اصلا دردت چیه?!

ندا از میان دندانهای به هم فشرده اش گفت:

-من قبلا هم گفتم، نمی خوام سر راهم سبز بشی، برو دنبال زندگیت...

مهدی کلافه گفت:

-چرا؟! می خوام بدونم چرا?!

پوزخند پر تمسخری به چهره عصبانی اش افزود و پاسخ داد:

-اصلا احتیاجی نمی بینم برات توضیح بدم.

هیچ کدام حال و روز خوبی نداشتند و با خشم در محوطه خلوت دانشگاه ایستاده و سر هم داد می کشیدند. مهدی

گفت:

-چرا اتفاقا لازمه توضیح بدی! باید بگی علت این رفتار چیه؟! باید بگی جوابت بهم چرا باید با این همه تندی همراه باشه؟! لااقل باید بدونم مشکل من چیه؟!... اصلا باید بگی مشکل تو چیه؟!!

-یه بار هم گفتم مشکل من خودِ تویی، تو و همه همجنسهای تو، ازتون بدم میاد. چند بار بگم؟ من ازدواج نمی کنم نه با تو و نه با هیچ کس دیگه ای!

مهدی مشتتهای گره شده اش را بیشتر به هم فشرد:

-من با همین حرفت کار دارم! همه... هیچ کس... اینا یعنی چی؟! اگه می گفتمی از من بدت میاد، با من مشکل داری، قابل قبول تر بود. ولی می گوی همه... می گوی هیچوقت!! این یعنی چی؟! برای چی؟! این همه بدبینی ناشی از چیه؟! چرا اینقدر حمله؟! چرا این قدر بی اعتمادی؟! چرا؟!...

پوزخند تلخ ندا اینقدر برخورد کرده بود که او را جری تر کند. حرصی دست پیش برد عینک آفتابی مشکی و جدا نشدنی ندا را از چشمش کشید و به زمین پرت کرد و گفت:

-بنداز دور این نگاه تیره رو... یه نگاه به دور برت بنداز ببین چه خبره... ببین از زندگی چی می خواهی؟!!

لبهای ندا می لرزید، همه تنش می لرزید. این مرد نمی فهمید. هیچ کس نمی فهمید! داد کشید:

-برو به جهنم، دیگه نمی خوام ببینمت هرگز!! هیچوقت... منو با دنیای خودم تنها بذار، برو... برو داری عذابم می دی، نمی خوامت! بفهم!!

مهدی هم حس بهتری نداشت، عصبانیت بر منطق غالب بود و فکر دیگر کار نمی کرد. می رفت... آری می رفت و او را با دنیایش تنها می گذاشت، چرا که نه؟! می رفت و او را از ذهن و قلبش پاک می کرد. غرورش جریحه دار شده بود. این نوع پس زده شدن بدترین نوعش بود. مگر چقدر تحمل داشت، چقدر می توانست تحقیر را تاب بیاورد؟! اصلا مگر چند سالش بود؟! بیست و سه سال!! مقابله به مثل کرد، حتی شده برای خالی کردن خود:

-تو آدم خودخواه لایق نگاه کردن هم نیستی! باشه من میرم. می رم که تو راحت تو باتلاقی که برای خودت درست کردی دست و پا بزنی و درش فرو بری. من می رم... ولی تو یه لحظه وایستا... وایستا و به دور برت نگاه کن. نگاه کن، ببین کجا ایستادی؟ ببین داری چی کار می کنی؟! ببین این چاهی رو که داری می کنی کی توشه؟! ببین این حس و نفرت کی رو تباه می کنه؟ به عوض دست و پا زدن، دمی بایست و نگاه کن!! مطمئن باش خانوم مقدم، من می رم و دیگه پشت سرم رو هم نگاه نمی کنم!! راحت باش و هر کاری دلت می خواد بکن...

عقب گرد زد... فلش کنار پایش بود... نگاهش کرد، پوزخندی زد! خم شد و برداشت. می بایست یادش می ماند، قرارش

می بایست در خاطرش می ماند !!

همانگونه که گفته بود بدون نگاه به پشت سرش رفت.

رفت و رفت...

پاهای ندا توان ایستادن نداشت .

مهدی رفت همانطور که خودش خواسته بود. همانطور که خودش طلب می کرد، داد می زد، می خواست، تلاش می

کرد .

مهدی رفت تا او راحت باشد. خودش می خواست از فکر او راحت شود.

و حالا رفت...

پس چرا احساس راحتی نمی کرد؟!

چرا احساس خلاص شدن نداشت؟!

چرا حس خوبی همراهی اش نمی کرد؟!

چرا؟!...!!

پاهای سست شده اش را به سمت درخت کناری کشید و به آن تکیه کرد. به راهی که مهدی داشت می رفت، نگاه

دوخته بود. نگاهی که فکر می کرد، آخرین است!

او که می رفت دیگر نیم نگاهی هم به پشت سرش نیانداخت!

اما،

او که ایستاده بود تا محو شدن از افق دیدش، چشم به راه داشت !

نگاه خیره که از روبرو گرفت، به زور خود را از تنه درخت کند. عینک شکسته به او دهن کجی می کرد. پایش را روی

چارچوبش قرار داد و صدای خرچ خرچ آن را به کام کشید.

هوا داشت تاریک می شد. در دور دست آسمان برق می زد و نزدیکتر می غرید!

می بایست پاهای کم رمقش را تا خوابگاه به دنبال خود می کشید.

نفس عمیقی کشید و...

\*\*\*

نفس عمیقی کشید و به سمت صدا برگشت. تبسم روی لبهای مهدی مفهوم دار بود:

-ببین اگه نخوری، خودم حساب هر دوش رو می رسم ها!!

لبخند کمرنگی به صورت رنگ پریده ی ندا رنگ پاشید. باگت را به سمت او گرفت و گفت:

-نوش جان!!

تبسمش غلیظتر شد:

-شوخی کردم. بخور! برا نهار خونه ایم. باید جا برا نهار هم نگه دارم.

این سفر چند ساعته اینقدر برایش طولانی شده بود که گفت:

-مگه ساعت چنده؟!

مهدی بدون اینکه نگاهش را به سمت ساعتی کج کند، گفت:

-هر چند هم باشه هنوز یه ربع به یک نشده!!

ندا چشمانش را که به علت گریه زیاد هنوز سوزناک بود، بیشتر گشود و پرسید:

-چطور؟!

مهدی با خنده گفت:

-برا اینکه هنوز مبینا زنگ نزده!!

ندا هم لبخندی زد! قبل از اینکه جمله ای در پاسخ بگوید صدای زنگ موبایل به گوش رسید. هر دو به هم نگاه کردند

و خندیدند. مهدی گفت:

-نه، مثل اینکه شده ...!!

و اشاره ای به دست ندا کرد:

-بخورش!!

ندا با داشتن روحیه ای بهتر، ساندویچ را به دهانش نزدیک کرد. مهدی اتصال تماس را زد:

-سلام مبینا خانوم! خسته نباشی.

مبینا با لب و لوجه آویزان و با لباسهای مدرسه داشت با تلفن حرف می زد:



-سلام... چرا به من نگفتی که امروز خونه نیستی؟!

مهدی با خنده گفت:

-اولا یه ذره دیگه سیم تلفن رو دور انگشتت بیچونی از جاش کنده شده...!!

میینا نگاهی به انگشت و سیم تلفن کرد و عین بچه های گناهکار زود دستش را پایین انداخت.

-در ثانی تا تو سفره نهارو پهن کنی و یه سالاد خوشمزه شیرازی برام درست کنی، ما رسیدیم.

چهره میینا بشاشتر شد:

-راس می گی! حالا کجایی؟!

-یه ساعت دیگه خونه ایم.

میینا مقنعه را از سرش کشید و شروع به باز کردن دکمه های رو پوشش کرد و با احتیاط گفت:

-حال ندا چطوره؟!

سرش را به سمت راست چرخاند، ندا داشت گاز کوچکی به لقمه در دستش می زد، گفت:

-ندا هم خوبه.

-زود بیایید باهاش کلی کار دارم!!

روز پنجشنبه به سرعت گذشت. میینا در عرض نصف روز کل وقایعی را که در عرض هفته گذشته رخ داده بود، برای برادرش بازگو کرد. مثلا حالا می دانست بقال سرکوچه قرار است تغییر دکوراسیون بدهد یا دختر خواهر شوهر همسایه سمت راستی دختر دار شده، یا برادر زعموی دوستش (که خیلی شانسی شانسی دوستش را دوست دارد!) به سربازی رفته و یا...

به هر حال میینا خبرگذاری فوق العاده ای بود، به طوریکه مهدی علی رغم نداشتن حضور دائمی در شهرش بیشتر از هر کس دیگری از وقایع خبردار می شد. این اطلاع رسانی برای میینا یک وظیفه خطیر محسوب می شد به طوریکه حتی گاهی خبرها را یادداشت می کرد تا یک مرتبه فراموشش نشود!!

بعد از ظهر جمعه بود، مهدی داشت برای ندا درباره شرکت می گفت. البته هر از گاهی هم یکی دو تا از اساتید دانشکده را کالبد شکافی اخلاقی می کردند. مثلا ندا تازه مطلع شد که دکتر دلاوری رییس دانشکده شده!! و فقط خدا می داند چقدر دلش می خواست این مردک خودخواه را تکه تکه کند و وقتی پر حرص گفت «اون مردک رو چه به رییس

شدن!!» مهدی غش غش خندید. اصولاً از روابط حسنه ندا و دکتر دلاوری با خبر بود! علاوه بر آن این حرف او نشان می داد که انتظار برای تغییر کامل ندا انتظار بیهوده ای است!

تازه حرفشان گل انداخته بود که سرو صدای مبین و مبینا بلند شد. یکی دو دقیقه ای به آن توجه نکردند. چیر تازه ای نبود که! اما وقتی صداها اوج گرفت، مهدی سری به تاسف تکان داد و از اتاق بیرون رفت. ندا هم برای فهمیدن جریان پشت سر او حرکت کرد.

مبین و مبینا عین دو خروس جنگی مقابل هم ایستاده و سر گرفتن کنترل تلویزیون داشتند همدیگر را می کشتند و تلویزیون مدام بین دو شبکه سرگردان بود!

-ببین مبینا می گم من یه هفته است منتظرم این بازی رو ببینم!

-کل هفته رو فوتبال تماشا می کنی بس نیست؟

-به تو چه؟!!

کنترل باز دست مبینا افتاد و شبکه عوض شد:

-قسمت حساسه سریاله!

مبین مقابلش ایستاد و دهنش را کج کرد:

-قسمت حساسه سریاله!! اصلاً این سریالهای آبکی قسمت حساس و غیر حساس هم داره آخه؟!!

با داد جواب گرفت:

-دلَم می خواد. مثلاً چیه همش می شینی دو تا چشمی یه توپ رو دنبال می کنی!! حتما اون حساسه آره؟!!

مبین حمله کرد و برای پس گرفتن کنترل دوباره شروع به کشتی گرفتن کردند. جیغ و داد هم که...

مهدی نفسش را فوت کرد. مثلاً این دو تا داشتند دانشجو می شدند. صدا کرد:

-مبین... مبینا!!!

اما در آن گیر و دار هیچ کدام یا نمی شنیدند و یا توجه نمی کردند. ندا حتی با گذر دو هفته حضورش در آن خانه باز با تعجب به صحنه دعوا و زد و خورد آن دو نگاه می کرد. به دیوار تکیه داده و فکر می کرد آیا دوست دارد جای آنها باشد یا نه؟!!

مهدی به ناچار به آنها نزدیک شد. گاهی واقعا از دستشان سرسام می گرفت. بازوی هر دو را گرفت و در حالیکه سعی

در جدا کردنشان داشت، گفت:

-مبین؟! مبینا؟! یه لحظه وایستین ببینم چی شده؟!

اما نه خیر گوش هیچ کدام بدهکار نبود. دست هر دوشان روی کنترل بود و سعی می کردند آن را از چنگ دیگری بیرون آورند. در این بین همدیگر را از تهدید هم بی نصیب نمی گذاشتند.

-می گم بده!

-ببین اگه نتونم ببینم کشتمت!

-زود باش تموم شد!!

-فکر کردی زورم بهت نمی رسه!

-ولش کن!

...

خوشبختانه صدا به صدا هم نمی رسید. مهدی صدایش را بلند کرد:

-بس کنید، همین حالا!!

مبینا با اخم و کمی مظلوم نمایی گفت:

-الان سریال تموم میشه، نمی ذاره ببینمش!

و دستش را کشید تا کنترل را از دست برادر دوقلویش بیرون آورد. مبین هم عصبی گفت:

-آرسنال بازی داره!!

و مقابله به مثل کرد.

مهدی کلافه بازوی هر دوی آنها را رها کرد و با اخم گفت:

-کنترل رو بدین به من!!

کشمکش تا حدی فروکش کرد. قیافه هر دوی آنها طلبکار بود. هنوز کنترل در دست مبین و دست مبینا روی دست او بود.

مهدی دستش را پیش برد و محکمتر گفت:

-نشیدین چی گفتم؟ کنترل؟؟!!

هر دو نفسشان رو بیرون دادند. مبینا دستش را شل کرد و پس کشید. مبین هم کنترل را با بی میلی تقدیم برادر کرد.

مهدی با همان اخم گفت:

-حالا بگین چی شده؟!

مبینا زودتر گفت:

-من می خوام فیلم ببینم. در طول هفته فقط همینو نگاه می کنم!

مبین زود پرید بین حرف او:

-دروغگو!! تو کل هفته رو در حال دیدن فیلم هستی... آرسنال بازی داره. من امروز از صبح درسام رو خوندم که

فرصت داشته باشم بشینم پای بازی!!

مهدی متفکرانه گفت:

-خب، مبینا تو می تونی بعد، تکرار فیلمت رو ببینی.

مبینا واقعا آماده گریه بود نه بخاطر سریال، بلکه به خاطر کم آوردن در برابر مبین:

-تکرارش فردا صبحه که من تو مدرسه ام.

مهدی رو به مبین کرد:

-مبین تو کوتاه بیا، به فهمیدن نتیجت رضایت بده!!

مبین ناراحت و عصبی گفت:

-داداش؟؟!!

مهدی نفس عمیقی کشید:

-خیلی خب، پس نصف نصف... تو فقط یه نیمه رو نگاه کن و تو هم نصف فیلمت رو ببین.

چشمان مبین برق زد:

-قبول، من نیمه اول رو می خوام ببینم!!

مبینا دست به کمر زد:

-؟! کم زرنگی؟! تا تو نیمه اول رو ببینی فیلم تموم شده دیگه! نه خیر ۴۵ دقیقه اول مال من!!

مبین سرش را به مبینا نزدیکتر کرد:

-خب کل سریال شما فقط همون ۴۵ دقیقه است دیگه! تو اصلا زرنگ نیستی!!  
 مهدی که رسماً قاطی کرده بود. کنترل را به سمت تلویزیون گرفت و یکی دو شبکه را بالا پایین کرد و عاقبت با دیدن شبکه ای گفت:

-می خوام اخبار ببینم هر دوی شما هم برین پای درستون!!!  
 و با همان اخمهای درهم خود را روی مبل رها کرد. مبین و مبینا وارفته دستان خود را پایین انداختند. جرات داشتند حالا اعتراض می کردند!!

با اخم و تخم و خط و نشان کشان به همدیگر نگاه کردند. دیگر برنامه تمام بود. هر دو حرکت کردند. مبینا هنگام عبور تنه ای به مبین زد که بی جواب هم نماند!

ندا هنوز داشت ناباروانه به صحنه روبرویش نگاه می کرد. دلش می خواست کاری برای بهبود اوضاع بکند، ولی هر چه فکر کرد چیزی به ذهنش نرسید.

برای آرام کردن و پرت کردن حواس آن دو گفت:

-بیایید بریم کمی درس بخونیم!

مبین با سگرمه های درهم گفت:

-حوصلش رو ندارم.

ندا رو به مبینا گفت:

-فردا امتحان فیزیک داری ها!!

مبینا هم با کمی حرص گفت:

-از صبح دارم می خونم دیگه!

و هر کدام به اتاق جداگانه ای رفتند. ملیحه خانوم از اتاقی که مبین داشت داخل می رفت، بیرون آمد. ندا به ملایمت گفت:

-بیدار شدین؟!!

ملیحه خانوم سری تکان داد:

-مگه سر و صدای این دو تا گذاشت بخوابم؟

ده دقیقه نگذشته بود که مادر با سینی چای و شیرینی از آشپزخانه خارج شد و صدا کرد:

-هر کی عسرونه نمی خواد، می تونه نیاد.

مهدی لبخندی زد و تلویزیون را خاموش کرد. ندا نگاهش به سمت در اتاقها کشیده شد، نمی دانست آنها می آیند یا

نه؟! انگار کمی نگران بود. شاید خودش بود نمی آمد! ولی وقتی در کمتر از یک دقیقه هر دوی آنها کنارشان نشستند

بودند و داشتند سر برداشتن شیرینی با هم سرو کله می زدند، خیالش رات شد.

مهدی زودتر از بقیه چایی خود را سر کشید و برخاست. پنج دقیقه ای آماده شده بود. ملیحه خانوم با دیدنش گفت:

-داری می ری؟!!

مهدی مقابل آینه ایستاد و دستی بر موهایش کشید:

-آره دیگه!!

-باشه، برو. در امان خدا! کی برمی گردی؟!!

-مثل همیشه، چهارشنبه.

ملیحه خانوم در حالیکه دست به کمر خود گرفته بود از جا برخاست:

-فکر کردم شاید بمونی برا عاشورا برگردی.

مهدی رو از آینه برگرداند و گفت:

-تاسوعا و عاشورا روزهای دوشنبه، سه شنبه است. چهارشنبه هم که بین تعطیلات تعطیله...می مونه شنبه یکشنبه، که

فرزاد گفت دیگه بخاطر دو روز برنگرد. اینه که چهارشنبه میام و نه روزی اینجام!

میینا که می خواست اینبار خودش را کنترل کند و زیاد برای رفتن مهدی حرارت از خود نشان ندهد چرا که هنوز از

جریان تلویزیون یک کوچولو دلگیر بود، با شنیدن این حرف آنقدر ذوق زده شد که نتوانست به احساسش غلبه کند و با

خوشحالی بالا پرید:

-آخ جوون!!

مهدی نیم نگاهی به او کرد و لبخندی زد. ملیحه خانوم پرسید:

-آقا فرزاد چی؟! کی میاد؟!!

مهدی کامل به سمت مادر چرخید و گفت:

-خوب شد یادم افتاد!! فرزاد روز یکشنبه میاد...

-با هوایما...

-نه، پرواز مستقیم به مراغه صبح روزهای فرد هست. اگه بخواد با هوایما بیاد باید یکشنبه شرکت رو تعطیل کنه برا

همین احتمالاً بعد از ظهر با ماشین خودش بیاد... ضمناً مامان برنامه شام برا روز عاشورا که نداریم نه؟!

-نه!

-خیلی خب! فرزاد می گفت می خواد نهار عاشورا رو بده که گفتم اونو بابای محمود می ده. اون هم گفت پس شامش

هم به عهده من!!

ملیحه خانوم با خوشحالی گفت:

-پیر شه ایشالله!!

-فقط می پرسید برا چند نفر تدارک می بینید؟

-خب احسانه دیگه!! هر کس هر قدر نذر داره، معمولاً برا نهار و شام تاسوعا برا حدود چهارصد نفر تدارک می بینیم و

ناهار عاشورا برا پونصد نفر... فکر کنم برا شام عاشورا هم همون چهارصد نفر کافی باشه. چی شد می خواد احسان

بده؟!

مهدی با خنده سری تکان داد و گفت:

-نمی دونم چه مرگشه!! می گه دعا کنید نذرم برآورده بشه همه ساله شام عاشورا با من!!

-شاید برا قبولی در دکتراش نذر کرده!

مهدی ابرویی بالا انداخت:

-شاید!

و مقابل مادر ایستاده بود که ملیحه خانوم گفت:

-راستی مهدی امسال مراسم محرم با کمی مشکل مواجه شده!

کنجکاوانه گفت:

-با چه مشکلی؟!

-خب حسینیہ پرہ!!

مہدی دست بر پیشانی خود زد:

-آرہ راس می گین!! خب حالا چی می شه؟!

-درس نمی دونم. حکیمہ خانوم می گفت احتمالا مراسم تو خونہ خودشون برگزار بشه!

-جا می شه؟!

-می گفت طبقہ دو و سه رو اختصاص می دن به مراسم آقایون. طبقہ اول ہم که در مجزا داره برا مراسم خانوما.

-پس حله!!

-مسالہ اینجاست که همه سالہ پخت و پز تو خونہ اونا انجام می شد. امسال دیگہ نمی شه، اینہ که می پرسید می شه

تو خونہ ما بیان یا نه؟!

میینا که داشت حرفهای تازه می شنید، با دقت به هر دوی آنها نگاه می کرد. وای چه کیفی داشت این بار همه در خانہ

آنها جمع شونند. مہدی گفت:

-چرا کہ نہ! چه اشکالی داره؟!

ملیحہ خانوم با خیال راحتی گفت:

-پس از نظر تو ایراد نداره؟!

-نہ، خیلی ہم خوبہ...

-فقط خونہ ما خیلی کوچکترہ، فکر می کنی اونہمہ اجاق و اینا جابجا بشه؟!

مہدی نگاہی به ساعت کرد:

-شما بهشون بگید باشہ، یہ کاریش می کنیم.

و با مادر دست داد و خداحافظی کرد.

با مبین ہم دست داد و خم شد صورت میینا را بوسید. ندا گرفته بود. کم کم با حس خانوادہ او شریک شدہ بود. آمدنش

خوشحالش می کرد و رفتنش ناراحت! با تعجب به چشمان موج گرفته ندا نگاہی کرد و تبسمی گوشہ لبش دوید:

-کاری داشتی باہام تماس بگیر، فعلا!!

-بہ سلامت.



ندا با ورود مبینا به اتاق چشم از روی میزی برداشت و متعجب گفت:

-مبینا انگار کارت بانک مهدی جا مونده!!

و به مقداری پول و کارت بانکی که روی میز بود و روی آن کاغذ کوچکی حاوی چهار شماره بود، اشاره کرد. مبینا

نگاهی به روی میز کرد و گفت:

-وایستا ببینم حتما اول ماهه!!!... آره؟!!

ندا سری تکان داد. مبینا با ذوق پرید بالای کتابهایش و با دیدن اسکناسهای روی کتابش گفت:

-نه یادش نرفته، همیشه اول ماه، ماهیانه مون رو میده...

و با خوشحالی ادامه داد:

-قربون داداش گلم برم من!!

تازه همان موقع بود که متوجه کاغذی کنار پولها شد. با کمی بهت نگاهی به آن کرد، دست خط مهدی بود:

مبینا جان

کارت بانکم رو همراه مقداری پول روی میز گذاشتم رمزم هم هست. ندا مراکز خرید اینجا رو نمی شناسه یه روز وقت

بذارید برید خرید. حتما وسایل زیادی لازم داره، نمی شه که همش از لباسهای تو استفاده کنه... پالتو، روپوش، شلوار،

شال و روسری و کیف و کفش رو تو اولویت قرار بدید.

ضمنا خودت هم هر چی لازم داشتی بگیر.

مهدی

مبینا کاغذ را به دست ندا داد. با نگاهی به آن حس گرمی زیر پوستش دویید. چه جالب! مهدی حواسش به همه چیز

بود!!

هنوز در فکر بود که باید چه کند که مبینا دستش را گرفت و کنار خود روی تخت نشاند و گفت:

-استخاره نکن. وقتی می گه برید بخرید، یعنی باید بریم. نمی شناسیش، وگرنه وقتی میاد به زور برمی داره می بردت.

بذار ببینم چه روزی بریم؟؟!!

و با کمی فکر ادامه داد:

-اممم، شنبه خوبه، برا یکشنبه درسام سبکه... من هم می خوام یه بلوز سنگین بخرم برا محرم.

ندا همچنان در فکر بود. با اینکه احساس خوبی از این کار مهدی به او دست داده بود ولی حس می کرد پذیرش این امر درست نیست. نمی دانست چه کند؟! تردید داشت. مبینا گفت:

-به چی فکر می کنی؟!

به چه فکر می کرد؟! واقعا به چه فکر می کرد?...!

به اینکه چه کاری درست است! یعنی آمدنش به آن خانه درست بود؟ زندگی کردنش در آنجا درست بود؟ بودنش در

اتاق او درست بود؟ فقط اگر از آن پول استفاده می کرد نادرست بود؟؟!!

اصلا همه اینها به کنار، دیروز چه؟! دیروز...

با فکر کردن به روز قبل ضربان قلبش بالا می رفت. رفته بود به آغوش مهدی!! وای نه!! او که نرفته بود! مهدی خود...

می فهمید، حتی این را می فهمید که مهدی فقط قصد آرام نمودنش را داشته، یعنی آن لحظه ندا هم در اوج غم و اندوهش، آغوش او را پناه غمش می دید اما هر چه از آن زمان فاصله گرفته بود، شرم بیشتری در خود احساس می کرد. در تمام مدت دیروز تا حال این مهدی بود که سر صحبت را باز کرده و خیلی عادی برخورد کرده بود وگرنه ندا اصلا نمی توانست به صورت او نگاه هم بکند! یعنی هنوز هم فکر درباره آن تنش را به عرق می نشاند.

انگشتش را به نرمی روی اسم مهدی معتمد حک شده روی کارت کشید. نبضش ریتم گرفت. نرفته دل تنگش شده بود. اووف دلش خانه تکانی می خواست زیادی به هم ریخته بود .

از ذهنش گذشت ای کاش همان دو سال پیش به خواستگاری او پاسخ مثبت می داد، آن وقت مادرش نیز می توانست در خوشی او شریک شود ولی... ولی نه نمی توانست! نمی شد! امکان نداشت! مگر می شد الکی الکی با او ازدواج کند؟

مگر فقط بله می گفت تمام بود؟ نمی خواست مهدی چیزی از زندگی او بفهمد. می خواست همیشه ندای مغرور باقی

بماند. اصلا از کجا معلوم، مهدی عاشق همین غرور و سرسختی او نشده بود؟ حتما همین طور بود. حاضر بود بمیرد اما

در مقابل او نشکند. می خواست همانطور که در ذهن اوست، بماند. اصلا از کجا معلوم اگر واقعیت زندگی او را می

فهمید هنوز بر سر خواسته خود باقی می ماند؟ نه، می مرد اگر پس زده می شد! پس می زد تا پس نخورد. اصلا گیریم

همه چیز را به او می گفت، بعد چه؟ بعد برای ازدواج به یک چیز مهم نیاز داشت. رضایت پدر!! رضایت پدر... پدر !!

هه هه پدر!! چه کلمه سنگینی؟! این کلمه چه چیزی را در ذهن زنده می کند؟! پدر و حمایتش، پدر و محبتش، پدر و

سایه گرمش روی زندگی، پدر و شانه های پهنش برای آرمیدن... حالا دقیقا او از پدر کدامیک از اینها را داشت؟!

نه نمی توانست، آن موقع نمی توانست!

پوزخندی به فکر خود زد. اصلا حال چه فرقی با آن موقع داشت؟! حالا دیگر رضایت پدر لازم نداشت؟!

یک فرقی داشت! آن هم اینکه اگر آن موقع احتمالا مادرش از جای پدر مطلع بود حالا آن اطلاع هم وجود نداشت!!

پس حل بود دیگر!! یعنی مشککش حل شده بود!!

میبنای پر حرف که هنوز نتوانسته بود با کم حرفی هم اتاقی اش کنار بیاید، به بازوی او زد و گفت:

-کجایی تو؟؟!!-

ندا نگاهش کرد. میبنا راست می گفت مهدی کوتاه نمی آمد. این را به خوبی می دانست.

تازه او آنقدر مردانگی به خرج داده بود که حتی پول را مستقیما نداده و نخواست به شرم را در چشمان ندا ببیند. نامه را

برای میبنا نوشته بود و نه برای ندا!!

اصلا نمی خواست با او یکی بدو کند. در واقع جایی برای این کار هم نبود. یعنی به هیچ عنوان، تا آخر عمرش، دیگر با

او تندی نمی کرد! حتی اینبار به قیمت شکسته شدن غرورش، حتی به قیمت پس زده شدنش!! حتی به قیمت...

میبنا دست او را در دست گرفت و گفت:

-زیاد سخت نگیر! وقتی مهدی حرفی می زنه یعنی تمام جوانب اون رو در نظر گرفته، نگران نباش. بریم فردا؟!

ندا به چهره همیشه شاد میبنا نگاهی کرد. دوستش داشت کمی بیش از سه سال از او بزرگتر بود. به قول مهدی نعمتی

بود برای خانه! دست پیش برد و موهای او را پشت سرش مرتب کرد و با تبسم ملایمی گفت:

-باشه بریم.

میبنا لبخندی زد. هر دو دستش را ستون بدنش کرده و زنش را به روی آنها متقل کرد و به موهایش اجازه داد آزادانه

برای خود آویزان شوند. شروع به حرف زدن کرد:

-ندا؟! می دونی نه ساله که مهدی زندگی مون رو می چرخونه؟!

خب یک چیزهایی می دانست ولی نه دقیق، با بهت پرسید:

-نه سال؟! مگه چند سالشه؟!

میینا با ابرویی بالا رفته پرسید:

- یعنی تو نمی دونی مهدی چند سالشه؟! -

خب از کجا می بایست می دانست؟ با من من گفت:

-حدودا می دونم ولی دقیقا نه!! -

میینا با خنده گفت:

-مارو باش فکر می کردیم شما دوتا از جیک و پیک هم خبر دارین. مهدی ۱۶ اردیبهشت می شه ۲۶ سال تمام... خب

حالا دوس داری بگو ۲۵ سال، دوستم داری بگو ۲۶ سال!!! می دونی مهدی سن زیادی نداره وقتی پدرم فوت شدن،

شانزده ساله بود. داشت دوم دبیرستان می خوند و یکی دو ماه به امتحانهای پایان سال مونده بود.

ندا یک پایش را روی تخت جمع کرد و کامل به سمت میینا برگشت. به این بحث علاقمند شده بود. چیزی زیادی نمی

دانست، گفت:

-خدا پدرتون رو رحمت کنه.

-ممنون.

-پدرتون چه کاره بودن؟

-بابا راننده تاکسی بود. بعد از فوتش کسی نمی تونست رو ماشین کار کنه، مهدی هم دوسالی مونده بود تا بتونه

گواهینامه بگیره. اول مامان خواست ماشین رو بده دست کسی تا کار کنه و ماهیانه چیزی بده ولی بعد نمی دونم برای

چی منصرف شد. شاید پولش چیزی نمی شد. شاید هم ماشین به تعمیرات مداوم احتیاج پیدا می کرد، این بود که

ماشین رو فروخت و پولش رو گذاشت تو بانک. اینطوری ماهیانه سودش رو می گرفت. هر چند اصولا پول زیادی نمی

شد. تقریبا همین زمان بود که مهدی گفت من می رم سرکار! ولی مامان سفت و سخت وایستاد و گفت حق نداری،

باید درس بخونی. ولی مهدی کوتاه بیا نبود. اون روزا جر و بحث زیادی با هم داشتن. تو همین زمان بود که مهدی تو

یه مکانیکی کار پیدا کرده بود ولی تا مامان جریانو می فهمه میره اونجا و می گه من راضی نیستم. صاحب مغازه هم به

مهدی می گه دنبال دردرس نمی گرده و ردش می کنه! مهدی واقعا عصبانی شده بود. صاف وایستاد و گفت کلا قید

درس رو می زنه و کسی نمی تونه وادارش کنه بره کلاس... و در ادامه تصمیمش به سر جلسه دو امتحان آخرش هم

نزفت!

ندا با هیجان گفت:

-خب؟!!

می‌بنا هم از اینکه صحبتش مورد توجه ندا قرار گرفته بود با شور و حرارت صحبتش را ادامه داد:

-هیچی دیگه، هر چی از دعوای اون روزای مامان و مهدی بگم کم گفتم. همش بحث و دعوا بود. وقتی مامان فهمید مهدی چی کار کرده، رسماً می خواست مهدی رو بکشه!! ولی مهدی از رو نرفت که نرفت. مامان هم برای کار در یه کارخونه شکلات سازی اقدام کرده بود. جر و بحثها دامنه شون اینقدر زیاد بود که پای چند آشنا هم به بحث کشیده شد! حاج آقا رسولی یه جورایی واسطه شد...

-حاج آقا رسولی کیه؟!!

-همسایه روبرویی مون، شوهر حکیمه خانوم، دیدیش زود زود میاد اینجا. نمایشگاه اتومبیل داره. گفت، مهدی بره مغازش، همزمان درسش رو هم ادامه بده. مهدی هم گفت به شرطی که مامان نره سرکار، اون موقع من و مبین نه ساله بودیم و می شه گفت بچه، می گفت مامان حتمی باید بالا سر اونا باشه. خلاصه راه حل آقای رسولی جواب داد و همین شد. مهدی ساعت دوازده و نیم که از مدرسه در می اومد مستقیم می رفت مغازه آقای رسولی تا شب. اون دو امتحان رو هم شهریور داد و قبول شد. ولی خب نمراتش به درخشانی سابق نبود. فرصت کمتری برای درس خوندن داشت. ولی تونست دیپلمش رو به موقع بگیره. به کارهای کامپیوتری هم از همون اول وارد بود. اطلاعیه چسبونده بود به در و دیوار که نصب ویندوز و کارهای کامپیوتری رو انجام میده و روزهای تعطیل وقتش صرف این کارا می شد. ندا چیزهای تازه می شنید. یعنی سالها پیش یک درصد هم احتمال نمی داد مهدی چنین آدمی باشد. فکر می کرد یکی از آن پولدارهای بی درد بوده، هر چند در عرض این یکی دو هفته گذشته تا حدی به ماجرا واقف شده بود. به ادامه حرفهای مبینا گوش سپرد:

-مهدی سال اول از کنکور قبول نشد. کنکور آزاد و پیام نور شرکت نکرد. فقط سراسری، اون هم می گفت بیشتر می خواد تهران قبول بشه که بتونه کار پیدا کنه، چون اونجا بازار کار بیشتری داره. یا نهایتاً تبریز... از سربازی معاف بود. کفالت ما رو داشت. سال دوم از تهران قبول شد. ولی گفته بود که اگه نتونه کار پیدا کنه برمی گرده. دیگه از حوادث اونجا اطلاع زیادی ندارم. فقط می دونم تو یه فست فود دلیور بوده، کار دانشجویی می کرده، گویا تدریس خصوصی هم داشته... سه سال وضع به این منوال بود. کمتر می تونست بیاد خونه. حتی تعطیلات هم مجبور بود تهران بمونه.

خودش کلافه می شد. خب در آمد این کارا اینقدر زیاد نبود که بشه گفت زندگی بی مشکل جریان داره ولی همیشه مامان می گفت همه چی خوبه و نگران نباشه. دوس داشت مهدی درسش رو تموم کنه. برای همین حتی گاهی از اصل پول تو بانک هم برمی داشت. مگه چقدر پول بود! ولی خب به هر حال، کمکی بود. مادر زن با فکری هست، راستش اگه مدیریت و درایت مامان نبود، شاید این زندگی بر پا نمی موند.

-همینطوره، ملیحه خانوم زن خوبی هستن!

میینا کلافه گفت:

-اینقدر نگو ملیحه خانوم! بگو مامان دیگه!!

ندا سرش را پایین انداخت. نمی توانست. برای تغییر جهت فکر میینا گفت:

-بعدش چی شد؟!

-بعدش... دوستش فرزاد یه شرکت زد و از مهدی هم خواست باهاش همکاری کنه. بعد همخونه شدن. زیاد از کم و کیف و چگونگی روابطشون خبر ندارم. ولی هرچه که بود سه ساله که اونجا کار می کنه و گویا کارشون هم حسابی گرفته، در واقع بعد از شروع به کارش در شرکت زندگیمون نظم بیشتری گرفت. دیگه در آمدش اینقدری بود که به راحتی زندگیمون رو بچرخونه. سال پیش هم به اصرار مامان یه پراید برا خودش خرید. و حالا دو سالی هست که هر هفته به طور مرتب به خونه سر می زنه .

و رو کرد به ندا و گفت:

-می دونی ندا، ما حالا هر چی داریم بعد خدا از مهدی داریم و هر کاری هم بکنیم نمی تونیم زحمتهاش رو جبران کنیم. مامان همیشه می گه حق نداریم رو حرفش حرف بزنین!

میینا یک مرتبه راست نشست و گفت:

-ندا؟! چطور با مهدی آشنا شدی؟

ندا سعی کرد بهت حاصل از این سوال را در چهره اش نشان ندهد، و با کمی مکث گفت:

-خب نمی شه گفت خیلی همدیگه رو می شناسیم. یکی دو باری در دانشکده دیده بودمش. بعدش هم که تو شرکتشون رفتم دوره کار آموزی... همین!

میینا با بدخلقی اخم کرد:

-ببین قرار نبود سانسور کنی ها!!

لبخندی به روی لبهای ندا آمد:

-باور کن چیز بیشتری وجود نداره، غیر از اینکه این خان داداش شما تو دوره ای که در شرکتشون گذروندم، دمار از

روزگارم در آوردن!

مبینا ذوق زده خندید:

-این که کار کوچیکشه!!

و با احتیاط و من من کنان گفت:

-ببینم ندا، اون دوستش چطور بود؟

-فرزاد رو می گی؟

-اوهوم.

-از چه لحاظ؟

-خب یعنی از اون پسرای... چطور بگم؟ یعنی از اون پسر تهرونیهای... خراب... نه یعنی منظورم از اونایی که دائم با

یکی می گردن بود؟ از اونایی که هی با دخترا...

و کلافه ادامه داد:

-آه!!... خودت می دونی منظورم چیه دیگه؟!

ندا با خنده گفت:

-حالا چرا بال بال می زنی؟! نه، اصلا! خیلی مودب و با احترام رفتار می کرد نه تنها من در اون مدت رفتار نادرستی

ازش ندیدم بلکه از پریسا هم شنیدم که...

مبینای عجول سریع پرید مابین حرفش:

-پریسا کیه؟!

-منشی شرکت.

-آهان...خب داشتی می گفتی!

-آره پریسا هم می گفت که هیچ رفتار بدی ازش ندیده... خب من هم گاهی شاهد بودم با مشتری های خانومش

چطور برخورد می کرد. نه اخم و بد خلقی می کرد و نه زیاد بهشون رو می داد. خیلی مودبانه باهاشون حرف می زد و گاهی تا دم اتاقش بدرقشون می کرد. برا من هم چندین بار کمک کرد ولی هیچ بار برخورد نامناسبی ازش ندیدم.

بیشتر هم نمی شناسمش!

میینا پاهایش را روی تخت جمع کرد و فقط گفت:

-اوهوم!

ندا موشکافانه نگاهش کرد:

-چیزی شده؟

میینا داشت کارهای فرزند را در آن دو روز مرور می کرد و نمی توانست رابطه درستی با فرزادی که ندا می گفت پیدا کند. با لب و لوجه آویزان فکر کرد، همه اش تقصیر خودش بود که این پسر با او آن چنان رفتار می کرد! ندا به بازویش

زد:

-با تو ام!

میینا با ناراحتی گفت:

-تو که می دونی چی شده؟! همش فکر می کنم تصور کرده، من چقدر دختر بدی ام!!

ندا لبخندی زد:

-برو بابا تو هم، ول کن! چقدر برا خودت بزرگش می کنی... اصلا فراموشش کن.

میینا به سمت ندا چرخید و گفت:

-ولی باز خدا رو شکر به مهدی چیزی نگفت... ندا اون پسره هنوز به دنبالم میاد، خیلی می ترسم.

-حرفی هم می زنه، یا مزاحمتی ایجاد می کنه؟!

-نه، هیچی!

-پس از چی می ترسی؟

-نمی دونم. ولی می ترسم.

-خب اینبار که مهدی اومد بهش بگو.

-وای نه! نمی تونم. اصلا حرفش رو هم نزن.



و بلافاصله مثل باد بهاری تغییر جهت داد:

-ندا؟! اینقدر ذوق زده شدم شنیدم قراره کارهای مراسم محرم رو امسال خونه ما انجام بدن... خیلی خوبه! عالییه!!

امسال تو هم هستی... من خیلی خوشحالم!!!

فردای آن روز سه ساعتی صرف خرید شد. ولی در تمام طول مدت خرید مبینا نق زد. امتحانش را به قول خودش خراب

کرده بود. گویا از هشت سوال موجود در ورقه فقط توانسته بود هفت سوال را پاسخ دهد. می گفت یکی از سوالها به

قدری سخت بوده که هیچ یک از همکلاسی هایش نتوانسته بودند، حل کنند! برای همین اعصابش به هم ریخته بود و

مدام غر می زد. به خصوص که هنوز رابطه اش با دبیر فیزیکش بعد از آن اتفاق کذایی متشنج بود.

مثل همیشه عجله داشت و قدمهایش را متری برمی داشت. از هرچه زبان و کلاس زبان و انگلیسی و این حرفها بود

بدش می آمد. باز اگر کلاس والیبال فوتبالی چیزی بود می شد تحمل کرد!

حالا در این گیر و گیر مادر هم وقت پیدا کرده بود و هزار قلم خرید برایش ردیف کرده بود. کلاسور را زیر بغلش قرار

داد و کیسه های خرید را هم هر کدام در یک دستش گرفت و از مغازه بیرون رفت .

دانه برفی روی نوک دماغش نشست. دست خالی، برای پاک کردن آن نداشت. کمی بینی اش را چپ و راست کرد تا

شاید آن قطره که داشت به شدت دماغش را می خاراند رویش کم شود. ولی نه خیر!

ساعت چند بود؟ خنده دار بود فعلا دستانش به قدری درگیر وسایل بودند که نمی توانست به ساعت نگاه کند. ولی هر

چه که بود حتما بازی مورد علاقه اش در حال پخش بود. قدمهایش را تندتر کرد. می خواست زودتر به خانه برسد، تازه

مهدی هم خانه نبود، اگر اینبار مبینا می خواست زورگویی بکند حسابش را می رسید.

ای بابا! یعنی این دانه های برف جایی غیر از بینی برای فرود آمدن پیدا نمی کنند؟! این بار عطسه زد. دستش را محکم

به پهلوی خود می فشرد تا کلاسور از زیر بازویش سر نخورد.

از روی زمین یخ زده تقریبا در حال دویدن بود. تا سر کوجه خودشان چیزی نمانده بود! برف موهایش را هم کمی خیس

کرده و موجب شده بود روی پیشانی اش بریزد. اگر دستش سنگین نبود و یا نه، اصلا اگر مادر جانش اینقدر خرید

برایش ردیف نمی کرد حالا به خانه رسیده بود. جوری می گفت قرار است فرزند بیاید که انگار پادشاه هخامنشی نزول

اجلال می فرمایند!

پوفی کشید از فرزند خوشش می آمد. بسیار خوش صحبت و خوش مشرب بود ولی اصلا دوست نداشت بازی مهم لیگ

را به خاطر او از دست بدهد.

می خواست از جوب هشتاد سانتی بپرد. البته همیشه این کار را می کرد، زیاد عریض نبود. پایش را کنار جوب گذاشت و به سرعت پرید... ولی اینبار دو تا مشکل وجود داشت یکی اینکه دستانش بسیار سنگین بودند و دیگر اینکه زمین حسابی لغزنده بود!

همین که پایش به روی زمین طرف مقابل جوب روی توده ای از برف قرار گرفت، لیز خورد. داشت با کله درون جوب تمیز(!!!!) سرنگون می شد نفهمید چگونه با عجله پای دیگرش را هم به همان سمت پرت کرد.

تنها فایده کارش این بود که درون جوب نیافتاد، وگرنه به طور بسیار جانانه ای نقش زمین شد. دست از لوازمی که روی زمین پخش شده بودند، برداشت و مچ پای دردناکش را ماساژ داد. وای حسابی درد می کرد. اخمهایش را درهم کشید. نگاهی به اطراف کرد. برف شدت گرفته و مسافت زیادی را نمی شد دید. روی پای سالمش ایستاد و خریدهایش را جمع کرد. کلاسور را دوباره زیر بغل زد. شلوارش حسابی خیس و گلی شده بود. وای پایش به قدری درد می کرد که نمی توانست وزنش را روی آن بیندازد.

حالا چطور می خواست تا خانه برود؟!

نگاهی به دیوار کوچه انداخت و سعی کرد لنگ لنگ خود را به دیوار برساند. تا بلکه با تکیه به آن خود را تا خانه بکشد!

چند گامی یک لنگه پا جلو رفت. ای بابا از کی تا حالا دیوار اینقدر دور شده بود؟! نگاهی به آسمان کرد « خدا جون نوکرتم، میشه این برف رو چند دقیقه ای تعطیل کنی!» دانه درشت برفی گروپی روی صورتش افتاد.

خنده اش گرفت « قریون دستت!!»

صورتش را با سر شانه خیسش پاک کرد و با نا امیدی به دیوار خیره شد. سعی کرد پای متورمش را روی زمین قرار دهد ولی به شدت تیر کشید. ناله اش را در گلو خفه کرد. یعنی مرگ بر هر چه کلاس زبان است!! کیسه خرید را زمین گذاشت و دستی به مچ پایش کشید. زخم نشده بود ولی حسابی اذیتش می کرد. چاره ای نبود دوباره قد راست کرد. کیسه را هم برداشت و به قصد رسیدن به دیوار حرکت کرد... منصوره چند دقیقه ای بود که متعجب به خم و راست شدن مبین نگاه می کرد. زمین خوردنش را ندیده بود و نمی

دانست جریان از چه قرار است!

مبین پشتش به او بود و او را نمی دید. نگاهی به ابتدا و انتهای کوچه کرد. کسی بیرون نبود. اصلا چه کسی در این

هوای نامناسب بیرون می آمد؟!

حتی زیر آن بارش شدید و از همان فاصله هم به راحتی می توانست مبین را بشناسد، مگر چند نفر در این کوچه بود که

اینقدر خوش قد و قواره باشد؟

موبایل هم نداشت که با کسی تماس بگیرد. اول خواست راهش را بکشد و برود ولی...

نه نمی توانست، بدون شک مبین نیاز به کمک داشت. چادر مشکی اش را زیر دستش فشرد. بد نمی شد کسی می دید

که او در کوچه با مبین حرف می زند؟!

هنوز مردد بود.

مبین با تصور اینکه کوچه کاملا خالی است با گذاشتن پایش روی زمین آخی گفت.

نه دیگر نمی شد. اصلا درست نبود همسایه شان را با این وضع رها کند! نفسش را حبس کرد و برای اینکه یک مرتبه

منصرف نشود با قدمهای تندی به او نزدیک شد، مبین به یک قدمی دیوار رسیده بود، لبش را گاز گرفت و آهسته

گفت:

-سلام آقا مبین!

غافلگیر شده از صدای او کم مانده بود بار دیگر نقش زمین شود! شانس آورده بود که دیگر دم دیوار رسیده بود، زود

تکیه اش را به دیوار داد و متعجب به سمت صدا برگشت، هر چند صدا ناشناس نبود. هنوز جواب نداده بود که منصوره

باز گفت:

-اتفاقی افتاده؟! حالتون خوب نیست؟

مبین نفسش را پس داد. نمی توانست به خود دروغ بگوید از اینکه در آن وانفسا کسی را می دید خوشحال شد. دستش

را برای قایم کردن دردش مشت کرد و گفت:

-سلام... اینجا چی کار می کنی؟!

منصوره سوال او را نشنیده گرفت:

-زمین خوردین؟!

مبین دوباره نفس عمیقی کشید و گفت:

-آره زمین لیز بود، من هم عجله داشتم. این شد نتیجش!

منصوره با احتیاط نگاهی دوباره به اطراف کرد. کسی نبود! باید چه کار می کرد؟ گفت:

-شما همینجا بمونید من زود برم محمود رو صدا کنم بیاد.

کمی فکر کرد راهی تا خانه نمانده بود. می توانست برود فقط اگر یک دستش خالی بود و می توانست آن را به دیوار

بگیرد، حل بود. تازه برف بدی بود و نمی خواست منصوره یکبار تا داخل کوچه برود و برگردد! گفت:

-نه، فقط یکی از این کیسه خرید ها رو اگه بتونی برداری، خودم می تونم بیام.

منصوره زود سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-باشه بدید، میارم.

مبین دستانش را تکان داد. آن که سبک تر بود به سمت دختر همسایه شان گرفت. منصوره گفت:

-کلاسورتون رو هم بدین! برمی دارم.

مبین یک دستش را به دیوار گرفت و در حالیکه سعی می کرد وزنش را بیشتر روی دستش منتقل کند، گفت:

-تو همونو برداری هنر کردی!

منصوره لبانش را به هم فشرد. این پسر هیچوقت او را جدی نمی گرفت! مگر چقدر از آنها کوچکتر بود همه ی همش

دوسال!! با لحن دلخوری گفت:

-چرا نتونم!

مبین تبسمی زد:

-خیلی خب بابا، حالا قهر نکن. می تونی!

ولی این حرف برای منصوره بیشتر گران آمد. آن موقع که زود زود قهر می کرد، بچه بود. تازه آنها او را بازی نمی

دادند. منصوره هم مجبور می شد قهر کند و برود به مامانش بگوید یا گریه کند. آنوقت حکیمه خانوم می آمد و می

گفت «محمود؟ مبین؟...منصوره رو هم بازی بدین!» آنها هم مجبور می شدند او را هم بازی بدهند و بگویند «بیا

بایست اینجا نقش تو نقش درخته «!!»

ولی تحت تربیت حکیمه خانوم و آقای رسولی هرگز به خود اجازه نمی داد از آن روزها حرفی به زبان آورد و یا

اعتراضی به حرف کنونی همبازی قدیمی اش بکند.

مبین که هنوز جواب سوال اولش را نگرفته بود ، گفت:

-بینم برای چی بیرونی؟!

-اومده بودم پرگار بخرم.

اخمی روی پیشانی اش نشست:

-حالا؟!

منصوره با گیجی به ساعتش نگاه کرد:

-حالا مگه چشه؟! ساعت شش و نیم هم نشده!!

آره انگار است می گفت ساعت شش و نیم هم نشده بود ولی ساعت شش و نیم زمستان زیاد هم زود نبود و هوا رو به

تاریکی می رفت. گفت:

-آخه با این وضع هوا وقت بیرون اومدنه؟!

منصوره با همان سر پایین و بدون اینکه به مبین نگاه کند. لبانش را جلو فرستاد و گفت:

-خب پرگارم شکسته بود. وسایل محمود رو هم که هیچوقت نمی شه پیدا کرد. لازم داشتم.

طلبکارانه گفت:

-می گفتم محمود می اومد می خرید!

با همان لحن ناراحت گفت:

-با جرتقیل هم نمی شد بلندش کرد. داشت فوتبال می دید.

مبین آهی کشید. محمود داشت بازی مورد علاقه او را تماشا می کرد. ولی با این حال منصوره کوچولو! نمی بایست در

این وقت که در کوچه یک نفر هم پیدا نمی شد بیرون بیاید. اگر اتفاقی برایش می افتاد چه می شد؟! امان از دست

محمود ماست!! برای همین گفت:

-می رفتی از مبینا می گرفتی!

-شاید خودش لازم داشت.

-می دونی که ما از هر وسیله دوتا دوتا داریم.

و چون پاسخی دریافت نکرد، ادامه داد:

-به هر حال تو این شرایط بیرون اومدن درست نبود!!

منصوره، هم بغض کرده بود، هم نمی دانست چه بگوید. بگوید به شما چه؟! نه این در مرامش نبود. بگوید دلم خواست؟

ولی نه خیر این را هم نمی توانست بگوید. بگوید ببخشید!! ولی برای چه؟! او که اشتباهی در حق این پسر طلبکار، که

از همان بچگی طلبکار بود، انجام نداده بود. سکوت بهترین مقابله به نظر می رسید. سرش را کاملاً پایین انداخته و راه

می رفت. مبین پرسید:

-راستی امسال سال چندمی؟

حالا بغضش شدیدتر هم شده بود، مبین حتی نمی دانست او کلاس چند است! پس چرا خودش از کلاس و رشته

درسی و رشته ورزشی و ترم کلاس زبان او خبر داشت؟ دلخور گفت:

-من دو سال از شما و مبینا کوچیکترم.

مبین که همه حواسش به درد پایش بود، گفت:

-امم... آره راس می گی! پس سال دوم باید باشی درست؟

-بله

-رشته ات چیه؟

-تجربی.

مبین کلافه از رفتار منصوره با آن سر پایین و جوابهای کوتاه، یکمرتبه گفت:

-جلو پات رو نگاه کن!

منصوره به خاطر لحن مبین ترسید و ایستاد. سرش را بلند کرد و چند متری را نگاه کرد هیچ چیزی عجیب غریبی

وجود نداشت. متعجب گفت:

-مگه چی شده؟

مبین با خنده جواب داد:

-هیچی... منظورم این بود، اینقدر که سرت رو پایین می ندازی، نمی تونی حتی یه قدمیت رو ببینی!

نفس عمیقی کشید و دوباره راه افتاد. مبین عادت سر به سر گذاشتن دیگران را هنوز ترک نکرده بود!

به دم در کم مانده بودند که منصوره تندتر حرکت کرد و آیفون خانه را زد و با شنیدن صدای مبینا زود گفت:

-مبینا بیا دم در ...

مبینا از رخت آویز پالتو و شالش را برداشت و درحال پوشیدن آنها به حیاط رفت. با دیدن منصوره گفت:

-بیا تو هوا سرده!

منصوره دستش را به سمت او گرفت و گفت:

-اینارو بیا بگیر. مبین خریده... دم کوچه پاش لیز خورده بود. تو برو کمکش، من می رم محمود رو صدا کنم. احتمالا

باید بره دکتر!

مبینا خریده‌ها را زمین گذاشت و به سرعت از در خارج شد. با نگرانی به سمت مبین دوید. کم مانده بود با دمپایی هایی

که پوشیده بود، او هم به وضع مبین دچار شود که خدا رحم کرد. به هر حال زیاد اهمیت نداد. کنار مبین رسید و

بازویش را گرفت. اشک تا چشمانش رسیده بود:

-چی شده؟!

مبین خندید:

-هیچی... داشتم سرسره بازی می کردم...بیا وسایلم رو بگیر. من خودم میام.

مبینا وسایل دست او را گرفت و گفت:

-نه، همینجا وایستا. منصوره رفت محمود رو صدا کنه، بهتره بری درمانگاه!!

مبین با بی خیالی گفت:

-شلوغش نکنین چیزی نشده که!

به دو دقیقه نرسیده، کل اهالی دو خانه در کوچه بودند. از محمود گرفته تا حکیمه خانوم و ملیحه خانوم و حتی ندا!!

عاقبت هم مبین حریف هیچ یک نشد و به همراه مادرش سوار ماشین محمود شده راهی درمانگاه شدند. هر چند بعد

فهمیدند که رفتنشان نابجا نبوده و پای مبین حداقل به مدت پانزده روز باید بسته بماند!

روز دوشنبه بود. روز پیش پانسمان دستش را باز کرده بودند. جای بخیه ها در کف دستش بدجوری در ذوق می زد.

انگشتان دستش هنوز حس نداشتند ولی با این همه باز پیشرفت خوبی بود همین که می توانست از دست چپش به

عنوان تکیه گاهی برای کارهایش استفاده کند، غنیمت بود.

سعی می کرد تا جایی که می تواند به ملیحه خانوم کمک کند، در عرض دو سه هفته ای که آنجا بود به اندازه کافی به او زحمت داده بود.

مبین بعد از ماجرای روز پیش چند روزی به خود مرخصی داده و در خانه خوش می گذراند و البته بیشتر وقتش را پای کامپیوتر و گیم های بزن بزن دوستداشتنی اش می گذراند.

حضور خاله منیره و حکیمه خانوم در منزل آنها به قدری زیاد بود که خواه نا خواه ندا هم توانسته بود روابط خوبی با آنها برقرار کند.

آن روز هم از روزهایی بود که خاله از صبح به خانه خواهرش آمده بود. ندا سعی می کرد ریخت و پاشهای دو قلوها را در حال و اتاقها جمع و جور کند. ملیحه خانوم که نصف عمرش را در آشپزخانه سپری می کرد!

جالب بود که ندا دیگر احساس غریبی نمی کرد. حضورش به خوبی توسط خانواده مهدی پذیرفته شده بود. از ارتباط بین اعضای خانواده خوشش می آمد. مبینا را خیلی دوست داشت، مثل یک خواهر! مبین هم با خصوصیات منحصر به فردش که ترکیبی از افراط و تفریط در برخی امور بود توانسته بود با ندا راحت باشد.

در این میان حضور گاه و بیگاه مهدی برایش ارزش خاصی داشت. رفتن او حس دلتنگی اش را تحریک می کرد و ناخودآگاه برای برگشتنش روزشماری می کرد.

به قصد گذاشتن لیوان آب، که از شب پیش روی میز کامپیوتر مانده بود، به سمت آشپزخانه می رفت... هنوز وارد آنجا نشده بود که صدای خاله منیره را شنید که می گفت:

-واقعا موضوع بین ندا و مهدی جدیه؟! -

متوقف شد. به دیوار تکیه داد و لبش را گاز گرفت. صدای ملیحه خانوم به تعاقب آن به گوش رسید:

-نمی دونم، ندا در کل کم حرفه! مهدی هم وقتی می خوام چیزی بگم به نحوی از زیر جواب دادن در میره!! -

صدای منیره خانوم نشان می داد که مستاصل است:

-یعنی حتی تکلیف اینها هم معلوم نیست؟! -

-واقعا نمی دونم چی بگم! -

-با نسرین که حرف نزدی؟ -

-نه! روم نشد بهش زنگ بزنم. -



منیره در حال پاک کردن برنج گفت:

-ولی اسما و مهدی خیلی به هم میان!

انگشتانش دور لیوان فشرده تر شد. نگاهی به پشت سرش انداخت، کسی نبود. مبین به شدت سرگرم بازی بود. ملیحه خانوم گفت:

-صلاح و مصلحت رو غیر خدا کسی نمی دونه!

صدای نفس عمیق منیره از پشت دیوار هم به گوش رسید:

-ولی این دختر ماهه واقعا!! خوشگل نیست که هست! خانواده دار نیست که هست! ماشاا... از هر انگشتش یه هنر می ریزه، دانشجوی ریاضیه امروز فردا که تموم کنه درسش رو میشه دبیر، شغل بهتر از این برا یه خانوم؟! نجابت و متانت خودش و خونوادش هم مثال زدنیه. حیفم میاد یه همچین دختر خوبی نصیب غریبه بشه، دلم میخواد مهدی مرد خوشبختی باشه که شریک زندگیش میشه!

چند ثانیه ای سکوت برقرار شد. دست ندا بر روی قلبش نشسته بود. خاله ادامه داد:

-ببینم مگه قبل از اینکه قرار خواستگاری بذاری با مهدی حرف زده بودی؟

-چرا حرف زده بودم.

-گفته بودی که فرد مورد نظرت اسماست؟

-آره

-پس چرا حالا زیر حرفش می زنه؟

-می گه هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده و قرار می گذاشته نشده... تازه اون موقع فکر نمی کرد باز با ندا روبرو بشه!

-ولی باور کن هیچ کس برایش اسما نمی شه، فکر می کنی کم خواهان داره؟ اونا فقط به خاطر پاکی و تمیزی مهدی و به خاطر خود ساخته بودنش حاضر شدن دخترشون رو بهش بدن. همین پسردایی خودش هم خواستگارشه، کم کسی نیست!!

و با اندک مکثی ادامه داد:

-دوست دارم مهدی خوشبخت بشه، کم سختی نکشیده این پسر...

آهی که در گلوئی ندا نشسته بود هنوز بیرون نیامده بود که صدای پای مبین موجب شد، سریع خود را جمع کند و به

سمت اتاق برود و صدای ملیحه خانوم را نشوند که می گفت:

-می دونی منیره؟ راستش نمی تونم به مهدی اصرار کنم چرا که فکر می کنم اگه مهدی، ندا رو از ته دل دوست داشته باشه که فکر می کنم داره، در این صورت به سه نفر ظلم می کنم. هم خود مهدی، هم ندا، و هم حتی اسما... فکر می کنی زندگی با مردی که تو قلبش کس دیگه ای رو دوس داره آسونه؟ یه زن، خوب می فهمه عشق شوهرش بهش واقعیه یا نه! اگه مهدی به خاطر حرف من تن به این ازدواج بده شاید هیچوقت در زندگیش احساس خوشبختی نکنه. می دونم اینقدر مردونگی داره که پای عهد و پیماناش بمونه ولی من می خوام خوشبخت باشه... حتی اگه مجبور بشم همه واقعیت رو به سرین خانوم می گم.

-راستش من زیاد درباره سرین نگرانی ندارم. اون اینقدر ماهه که همین دیروز با هم حرف می زدیم، حتی یه بار هم به موضوع اشاره نکرد. در واقع من دوس دارم مهدی بهترین ازدواج رو داشته باشه!

با ورودش به اتاق گیج و مبهوت نمی دانست چه کند؟ حتی نمی توانست بفهمد چه حسی باید داشته باشد؟ قلبش می تپید و چیزی در گلویش بزرگ و بزرگتر می شد! مدام خود را سرزنش می کرد. این چه حس مزخرفی بود که گریبانگیرش شده بود؟!

اصلاً حق نداشت، به خود کوچکترین حقی نمی داد. چرا می بایست ناراحت می شد؟ جایی برای ناراحتی وجود نداشت. مگر همین مهدی نبود که از او خواستگاری کرده بود و او با تمام وجود « نه » گفته بود؟ خوب، حالا حرف حسابش چه بود؟

پشیمان شده بود؟ واقعاً پشیمان شده بود؟! ده بار روی تخت نشست و برخواست.

اسما که بود؟ چرا تاکنون هیچ اسمی یا نشانی از او به گوشش نخورده بود! واقعاً مهدی قرار بود با او ازدواج کند؟ با او که خوشگل بود و همه چیز تمام!!!

خوب بکنند! به او چه؟ اصلاً این موضوع چه ربطی به او داشت؟!

وای نه! نمی تواند بی ربط باشد!

تا دم در اتاق رفت، می خواست برود پای تلفن دلش برای حرف زدن با او تنگ شده بود... ولی از دم در برگشت. نه، نمی بایست زنگ می زد.

یعنی با آمدنش جفت پا پریده بود وسط زندگی مهدی؟

یعنی او داشت با اسما ازدواج می کرد؟

یعنی ورودش به زندگی این خانواده نظم و ترتیب آنها را به هم زده بود؟

یعنی همه می دانستند جریان چیست و در این مدت چیزی به روی او نیاورده بودند و اینقدر رفتار با محبتی داشتند؟

واقعاً حضور او باعث شده بود که مهدی قرار خواستگاری را به هم بزنند؟

نمی فهمید باید خوشحال باشد یا ناراحت ، ولی درست تر که فکر می کرد می دید حس خوبی ندارد .

باید با خود کنار می آمد نیاز به فکر داشت. نمی توانست آنی تصمیم بگیرد هنوز در بهت بود که صدای مبینا نشان از

ورودش به خانه می داد:

-وای سلام خاله...

و صدای خاله منیره به دنبال آن:

-سلام مبینا جان

-کجا؟! منو دیدین الفرار؟!

لحن منیره خندان بود:

-باید برم دنبال پریا

و صدایش بلندتر شد:

-ندا جان با اجازه.

ندا نفس عمیقی کشید و از اتاق بیرون رفت. سعی کرد لبخندی بزند :

-به سلامت

هنوز ملیحه خانم برای بدرقه خواهرش از در بیرون نرفته بود که مبینا بازوی ندا را گرفت و کشید. درحالیکه به طرف

اتاق می رفت ، گفت:

-ندا ، ورقه های فیزیک مون رو دادند.

می دانست که باید به کل ماجرا های کل مبینا گوش دهد ، گفت:

-خب؟!

مبینا کیفش را به گوشه ای پرت کرد و لبه تخت نشست و گفت:

-اوخ نمی دونی ندا، چی شد؟ گفتم که دبیرمون ورقه ها را همیشه از نمره بالا به پایین مرتب می کنه؟  
-آره گفتی.

-تا اومده سر کلاس شروع کرده به دادن ورقه ها، اولین ورقه، ورقه نازنین بود. نمره چند؟ ۱۷/۵ . بعدی مال سحر بود،  
۱۶/۷۵ . بعدی ۱۶، بعدی ۱۵/۲۵ . همینطور داشت ورقه ها را می داد و نمرات پایین و پایین تر می رفت. من هم داشتم  
بال بال می زدم. فکر کنم یکی دو تا سخته رو رد کردم.

حالا توجه ندا جلب شده بود. همیشه همینطور بود. مبینا با شور و حرارت حرف می زد، پرسید:  
-خوب تو چند شدی؟

مبینا اهم ، اوهومی کرد و گفت:

-صبر داشته باش. فکر کن، کم کم نمره ها رفت زیر ده، من هم کم مانده بود اشکم بریزه. همینطور حاج و واج مونده  
بودم. آخه اطمینان داشتم که زیر ده نمی شم. خشکم زده بود. تا اینکه فقط یه ورقه دست آقا موند. یه نگاه به زیر و  
روی ورقه کرد و گفت، ا ... خانم معتمد ورقه شما جا مونده !!

-یعنی چی؟!

-چی بگم ندا ، با پاهای لرزون رفتم ورقه رو گرفتم. دیدم نمره من هم مثل نازنین شده ۱۷/۵ ، البته خودم می دونستم  
یه سوال رو نتونستم جواب بدم. آنچنان نفس عمیقی کشیدم که دبیرمون ابرویی بالا انداخت و دفتر نمرش رو باز کرد و  
خودش رو سرگرم اون کرد. به جان خودم، ندا این کار عمدی بود .

-نه بابا حتمی اشتباه کرده!

-اصلاً امکان نداره، چنین اشتباهی از اون بعیده.

-پس علتش چی می تونه باشه؟

-نمی دونم ، خودم هم موندم.

ندا مکثی کرد و پرسید:

-راستی اون پسره باز دنبالت می اومد؟

داغ دل مبینا تازه شد:

-آره!!

با این حرف از جا برخاست و گفت:

-ندا؟ نگاه کن ببین سرو وضع من اشکالی داره؟

-از چه لحاظ؟!

-از هر لحاظ، حجاب و اینطور چیزا!

ندا نگاهی به سرتاپای او کرد، روپوش شلوار ساده مدرسه به تن داشت، مقنعه مشکی اش هم حسابی پوشیده بود. هیچ

مویی هم پیدا نبود. گفت:

-نه، من اشکالی نمی بینم.

میینا لبانش را غنچه کرد و نشست:

-پس چرا من مزاحم دارم و دیگران ندارن؟! مثلاً منصوره نداره!

ندا، با فکر جدید گفت:

-اصلاً از کجا می دونی پسره تو رو تعقیب می کنه، نه منصوره رو؟ شما که از مدرسه تا خونه با هم میاید.

میینا دستش را زیر چانه اش زد و گفت:

-نه، می دونم دنبال اون نیست. چند باری که منصوره و من مسیرمون فرق می کرد، دنبال من اومده!

-منصوره هم خبر داره؟

-آره خبر داره، ولی دهنش قرصه، ازش مطمئنم. اگه من نخوام به کسی نمی گه.

ندا متفکرانه گفت:

-می خوای چی کار کنی؟

میینا مصمم از جا برخاست و گفت:

-می خوام از این به بعد چادر سر کنم.

-شوخی می کنی دیگه؟!

-نه، خیلی هم جدی ام!

روز سه شنبه و چهارشنبه به قدری خانه شلوغ بود که فرصتی برای فکر اضافی باقی نمی ماند. ده، پانزده نفر از خانم های آشنا و همسایه و فامیل در منزل آنها جمع شده و برنج و حبوبات را برای روزهای آتی پاک می کردند. خانه شان رسماً مرکز پخت و پز سال جاری شده بود.

در این میان ندا توانست نسرین خانوم را ببیند، او نیز برای کمک آمده بود! ولی اسما نیامده بود. تنوع حاصل از این رفت و آمد هر چند برای ندا تازگی داشت ولی برایش خوشایند هم بود. از زمانی هم که فهمیده بود ملیحه خانوم از کمردرد رنج می برد، سعی می کرد بیشتر در کارهایش کمکش کند.

شب که مهدی به خانه آمد همه چیز مرتب بود جز پای باند پیچی شده مبین که موجبات نگرانی اش را فراهم کرد و بی توجه به رفتار خونسردانه و اصرار مبین به اینکه، دکتر بی دلیل شلوغش کرده است تا بتواند ادامه فوتبالش را ببیند، تا جز به جز ماجرا را نشنید او را راحت نگذاشت و سرآخر مبین تاکید کرد فقط یک هفته حاضر است این باند مزخرف را تحمل کند و بعد از آن به تجویز خود باندها را می اندازد پشت کوه!!

مادر در حال پهن کردن سفره گفت:

-این هفته خونه شلوغ بود. یه کم از کارها رو انجام دادیم ولی نمی دونم پخت و پز رو باید کجا انجام بدیم!

-نگرانی نداره، حلش می کنم.

-چطور؟

-حیاط رو مسقف می کنیم!

ملیحه خانوم دست از کار کشید و متعجب پرسید:

-یعنی چی؟!

مهدی روی مبل نشست:

-یه چیزی مثل تکیه زدن...

-وسایلیش رو از کجا میاری؟

-هماهنگ کردم. پدر بزرگ فرزاد بساط تکیه داشت که بعد فوتش بلا استفاده مونده، حالا یه مقداریش تو ماشینه،

بقیش رو هم فرزاد میاره.

مبین گفت:

-فکر می کنی عملی باشه؟

-آره، هست .

ملیحه خانوم امیدوارانه گفت:

-اینطور باشه خیلی خوبه، هی داشتم فکر می کردم تو زیرزمین ما جا برا چهار پنج تا اجاق نیست.

مهدی مطمئن گفت:

-حیاط رو تمیز می کنیم. روش هم چادر می زنیم. تا اجاق گازها رو روشن کنیم هم گرم می شه و هم فکر کنم به

اندازه کافی جا برا کارهای مختلف داشته باشیم. ایوان رو هم میشه زیر انداز انداخت برای رفع خستگی...

میینا که داشت از این خانه بازی لذت می برد، گفت:

-وای به به! چه شود!!

مادر با شنیدن این حرف گفت:

-راستی مهدی، میینا دو روزیه برا بیرون چادر سر می کنه! می گه همیشگیه!!

مهدی با تعجب به میینای شیطان خودش نگاهی کرد و با خنده گفت:

-بازیه جدیده دیگه، نه؟!

قیافه میینا بدجوری جدی شد:

-نه خیر هم! تصمیم گرفتم بعد از این سر کنم. دوس دارم، دلَم می خواد!

مهدی با ابروهای بالا رفته برخاست و مقابل او قرار گرفت:

-واقعا؟!

-اوهوم.

به سمت جارختی رفت. از جیب کاپشنش کیفش را برداشت و مقداری پول برداشت و روی میز گذاشت و گفت:

-بهترین چادر مشکی بازار رو مهمون منی!!

میینا با ذوق بالا پرید:

-مرسی داداشی.

مهدی قبل از رفتن به سمت روشویی، رو به ندا گفت:

-ساکتی؟!

ندا تبسم ملایمی زد:

-چی باید بگم؟

-خوبی؟

-بله ممنون.

صبح فردا ساعت یک ربع به ده بود که درب اتاقش زده شد. چشمانش را باز کرد و غلتی زد. می دانست مهدی در خانه است. دست برد و از روی میز، شالش را برداشت و سر کرد و با لحن کشیده ای حاصل از تازه بیدار شدن، گفت:

-بفرمایید.

مهدی با لبخندی وارد اتاق شد و دست به سینه به دیوار کناری تکیه زد و گفت:

-چقدر می خوابی؟ حوصلم سر رفت. کل هفته رو بخواب ولی روزهای پنجشنبه جمعه رو زود بیدار شو!

ندا خمیازه ای کشید و همراه با مالیدن چشمانش گفت:

-سلام، صبح بخیر.

-اوه ببین چه خمیازه ای می کشه! پاشو ظهر شد. ضمنا سلام، صبح تو هم بخیر!

-چی شده؟

تکیه از دیوار گرفت و گفت:

-ده دقیقه ای آماده شو، بیا پای صبحونه! می خوام یه سر بریم بیرون!

-کجا؟!

شانه ای بالا انداخت:

-هر جا! بریم یه کم بگردیم. اینقدر تو خونه موندی، حوصلت سر نرفته؟...

ضمن بیرون رفتن گفت:

-ده دقیقه ات از همین حالا شروع می شه!!

و در حال بستن در، چشمکی به قیافه متعجب ندا زد و بیرون رفت.



ساعت ده و نیم نشده بود که سوار ماشین شده بودند و گشت می زدند. تنها عکس العمل مهدی با دیدن لباسهای نو ندا که علی رغم مشکی بودنش خیلی شکیل بود، یک مبارک ساده بود، هنوز در برخی موارد نمی دانست او چه تصویری از رفتارش می تواند داشته باشد برای همین احتیاط می کرد. به خصوص که همچنان علت بدخلقی های گذشته برایش مجهول بود و به هیچ عنوان نمی خواست نه درباره گذشته از او سوال کند و نه حساسیت های آن موقع را دوباره تحریک کند .

اما این بار ندا کمی متفاوت بود، بیشتر متفکر به نظر می رسید و کمتر حرف می زد. مهدی ضمن چرخ زدن در خیابانها پرسید:

-چیزی شده؟

ندا دل از پنجره کند و تبسمی زد:

-نه چی باید بشه؟!

مهدی شانه ای بالا انداخت:

-به نظرم رسید سرحال نیستی! در هفته گذشته که مشکلی پیش نیومده؟

-نه اصلا!!

و برای اینکه بحث را کش ندهد، گفت:

-کجا داریم می ریم؟ داری خیابونا رو چرخ می زنی که!

-می خوام کمی با خیابونای اطراف آشنا بشی. کم کم باید بتونی شهرو بشناسی.

-تا حدودی این اطراف رو می شناسم. چندباری رفتیم دکتر، شنبه هم با مبینا نصف شهر رو گشتیم.

مهدی راضی از این صحبت گفت:

-حال خودت کاملا خوب شده؟

-آره.

-خب خدا رو شکر. مامان می گفت برا دستت باید بری فیزیوتراپی!

-اوهوم دکتره گفت ولی فکر نمی کنم لازم باشه کم کم خودش راه می افته!!

-نه اینطوری نمی شه، حتمی برو. لازمه که دکتر تجویز کرده... امروز پنجشنبه است و تعطیله، شنبه باهم می ریم.

و در حالیکه درجه بخاری را بیشتر می کرد، پرسید:

-جای خاصی مدنظرت هست بریم ببینی؟

ندا که هنوز درگیر حسه‌های مختلف خود بود، یک کلمه گفت:

-نه

مهدی دنده را جا زد و کمی سرعت گرفت:

-قبلا مراغه اومده بودی؟

-نه.

-پس می ریم یکی دو تا از مکانهای دیدنی مراغه رو می بینیم ولی پیاده نمی شیم. گشتن بمونه برا بعد عید که هوا

کمی بهتر می شه. موافقی؟

-موافقم.

و با خود تکرار کرد « بعد عید!!» و نفس عمیقی کشید. مکان اول انتخابی توسط مهدی رصدخانه قدیمی مراغه بود. از

همان داخل ماشین برایش درباره تاریخچه آنجا می گفت. از زمان هلاکوخان و همت خواجه نصیر طوسی و... حواس

ندا کمتر جمع حرفهای او بود. به مقابل یکی دو مسجد معروف هم رفتند. مسجد معز الدین، مسجد جامع.

مهدی پر انرژی تر بود، از مکانهای دیدنی مراغه می گفت، از چشمه شورسو و آب گازدار آنجا، از غار کبوتر، از معبد

مهر و قیز قالاسی و وعده دیدار آنها را برای روزهای گرمتر می داد و ندا سردرگم تر می شد. هر چند طرف مقابلش هم

کمابیش متوجه بی حوصلگی او شده بود. برای همین ضمن راندن به سمت کافی شاپ گفت:

-راستی ندا؟ دیروز با علی تماس گرفتم.

ندا نتوانست به سرعت ذهنش را فراخوانی کند و با کمی فکر پرسید:

-علی؟؟!!

-آره، همونی که برای بیرون آوردن از آسانسور...

پرید بین حرفش:

-آهان یادم افتاد. خب؟

-درباره شناسنامه و کارت شناساییت و اینا ازش پرسیدم.

بالاخره موضوعی مطرح شد که تمام فکر ندا را به خود جلب کرد. با علاقه گفت:

-چی گفت؟

-گفت یه تعدادی از مدارک و اسناد مردم از زیر آوار بیرون آورده شده ولی زیاد دربارش اطلاعات نداشت، برای همین

گفت درباره مدارک تو پرس و جو می کنه برام خبر می ده.

لحن ندا نگران می نمود:

-اگه پیدا نشده باشه؟

-در این صورت باید اقدام به صدور المثنی بکنیم. گویا تسهیلات خاصی رو برای کسانی که تو زلزله بودن ترتیب داده

شده... دیروز رفتم پروندت رو تو شرکت بیرون کشیدم. خوشبختانه کپی شناسنامه و کارت ملیت اونجا بود. یه کپی

ازشون همراهم آوردم. هفته دیگه بیکارم این موضوع رو پی گیری می کنم.

ماشین را نگه داشت و پیاده شد. در کناری ندا را باز کرد. یک دستش را به سقف ماشین تکیه داد، خم شد و محترمانه

گفت:

-افتخار همراهی میدین؟!!

ندا در حال پیاده شدن با خنده گفت:

-این ژستا بهت نمیداد!

مهدی قهقهه ای زد. یقه پالتو اش را مرتب کرد و نگاه معنی داری به او انداخت:

-نه که شما خیلی راه می دادی! همش قصور از من بوده!!

ندا حق به جانب، قیافه گرفت:

-چه انتظارا!!!

مهدی که در کل سرحال بود، گوشه لبی بالا داد و گامی جلوتر از او برداشت. در کافی شاپ را گشود. کنار ایستاد و با

لحن پر شیطنتی گفت:

-بفرمایید بانو!

ندا در حین ورود با خنده و لحنی آمیخته به تمسخر گفت:

- کوتا بیا!!

پشت سر او وارد شد. خم شد و دم گوشش گفت:

-جنبه جنتلمن بازی نداری! اینو یادت بمونه، بعدا برات گرون تموم می شه. نگو نگفتی!

ایستاد و به سمت مهدی چرخید و با چشمانی گشاد شده پرسید:

-منظور؟!

مهدی شانه ای بالا انداخت و مفهوم دار سعی در تکذیب کرد:

-هیچی!

و به چپ چرخید. صندلی کنار دستی اش را بیرون کشید و تعارف زد:

-اگه باز اعتراض نمی کنی؟!... بگم بفرمایید.

ندا سری تکان داد. به صندلی نزدیک شد و قبل از نشستن به سمت مهدی چرخید. صاف در چشمانش خیره شد و آرام

گفت:

-ممنون، بابت همه چیز!

ندا نشسته بود ولی چند ثانیه ای طول کشید که مرد پشت سرش دل از جایی که ایستاده، بکند و صندلی روبرویی را

اشغال کند. به محض نشستن گفت:

-نیم ساعت بیشتر وقت نداریم باید بریم دنبال مبین .

ندا سرش را بلند کرد و گفت:

-راستی چطور مبین رو راضی کردی بره مدرسه ، این هفته رو تعطیل کرده بود.

-راضیش نکردم. به زور بردمش. سال آخری از درس ها عقب می افته، صبح رسوندمش. گفتم ظهر هم میام دنبالت.

ندا با خنده گفت:

-پس صبحی حسابی خورده تو ذوقش!

مهدی منو را به سمت ندا هل داد و گفت:

-انتخاب کن.

ندا بدون اینکه به منو نگاه کند، گفت:

-خیلی می چسبه زمین پره برف باشه و بستنی بخوری!

مهدی دست به سینه شد و گفت:

-با بستنیش موافقم ولی از نوع گرمش.

-بستنی باید سرد باشه ، گرم باشه که بستنی نیست!

-بین هنوز تو داری دوره نگاهت رو طی می کنی، دکتر تأکید کرده تا یک ماه مواظب باشی. بستنی بدهی من باشه به تو در آینده.

و رو به گارسونی که تازه سر رسیده بود کرد و گفت:

-دو بستنی گرم با دو تا کیک.

بعد از دور شدن گارسون به صندلی تکیه داد و برای شروع صحبت گفت:

-بعد از برگشتن از تهران چی کارا کردی !؟

ندا کمی به سمت جلو خم شد و تکیه اش را به بازوی راستش داد و ضمن کشیدن آهی گفت:

-از مهر همون سال تو یکی از مدارس غیرانتفاعی کامپیوتر تدریس می کردم ، البته به صورت حق التدریسی ! اون هم هفته ای دو روز.

-خوبه ، به هر حال بهتر از بیکاریه

ندا ابرویی بالا انداخت و گفت:

-شاید ... تو چی کارا کردی ؟

مهدی نگاه از او گرفت و از پشت شیشه به بیرون خیره شد و با فک منقبض شده ای گفت:

-بعد از اینکه یه موجود بی رحم پا گذاشت رو دلم و خیلی نوش جان لهش کرد، به هم ریخته بودم . بیش از پیش به

کار رو آوردم و تا جایی که امکانش بود خودم رو تو کار غرق کردم . اتفاقاً از اونجایی که فرزند داشت ارشد می خوند .

کار من هم به خودی خود افزایش پیدا کرده بود . تا اینکه به خودم اومدم و دیدم اینجوری تبدیل می شم به آدمی که

اصلاً دوست ندارم. سعی کردم با خودم کنار بیام. و خودم رو سپردم دست قسمت و گفتم هر چی خدا بخواد!

ندا به صندلی تکیه داده و داشت با انگشتش شکلک های نامفهومی را روی میز می کشید. نگاهش رو به پایین بود.

بغض ناخواسته ای بر گلویش نشسته بود. آهسته و زیر لب گفت:

-متأسفم!

مهدی دل از پنجره کند و نگاهش را به دختر روبرویش داد. گرفته بود. در دل به خود بد و بیراه گفت. مثلاً او را بیرون آورده بود تا شاد شود. خودش نیز نفهمید که چگونه زخم گذشته سر باز کرد. سعی کرد لبخندی بزند:

-و عجیبه که قسمت چی رقم زده بود! هنوز باورم نمی شه اینجا نشستم و تو مقابلمی!!

ندا چشمان خیسش را بلند کرد ولی قبل از اینکه بتواند حرفی بزند گارسون سررسید و سفارش ها را روی میز چید.

مهدی یکی از ظرف ها را مقابل خود کشید و در حالی که با ناخن به بیانی خود می کشید گفت:

-شاید خیلی خودخواهی باشه ولی... ولی خوشحالم از اینکه تو اینجاایی!

ندا در حین به هم زدن بستنی گرم مقابلش ، متفکرانه و اندکی غمگین گفت:

-گاهی آدما فکر می کنند که می دونن چی به صلاحشونه، ولی اشتباه می کنند.

مهدی فقط تصور کرد که می داند منظور ندا چه بوده!! و سعی کرد لحن دلداری دهنده ای داشته باشد:

-مهم اینکه فرصتی برای جبران وجود داشته باشه!

ندا قاشق را رها کرد و شروع به چرخاندن لیوان مقابلش کرد و زیر لب و آرام زمزمه کرد:

-جبران!

و پوزخند محوی برای خود زد. دلش نمی خواست این بحث ادامه پیدا بکند از کش یافتن این صحبت بیشتر اذیت می

شد. سعی کرد حواسش را جمع کند و دامنه بحث را تغییر دهد:

-ممم... راستی از شرکت چه خبر؟ از خانم نامی؟ مهندس کرامتی؟ اونا تو این مدت چکار کردند؟

-خانم نامی نامزد کرده، چند ماهی میشه

ندا با خوشحالی پرسید:

-واقعاً با کی؟

-با یه بنده خدایی، غریبه است ولی پسر خوبییه .

-چکاره است؟

-شغل آزاده، بوتیک داره.

-چه خوب! مهندس کرامتی چی؟ هنوز ازدواج نکرده؟

-فرزاد هم از وقتی ارشدش رو تموم کرده، درگیر خونوادهش، گیر دادن ازدواج کنه!

-خودش موافق نیست؟

-چرا؟ موافقه! ولی شرایط خودش رو داره.

ندا نوشیدنی اش را مزه مزه کرد و گفت:

-بالاخره پیدا می شه!

مهدی با چهره پرتردیدی گفت:

-والا چی بگم! فرزاده دیگه! باید بدن چیزی رو که می خواد کنده کاری کنند. خوشگل می خواد. می گه علاوه بر همه

شرایط، باید خیلی خوش قیافه باشه!

ندا خندید:

-عجب! بهش نمیاد.

-پدر و مادرش کم مونده از دستش سربازارن به بیابون، تا حالا بیش از ده جا بردنش خواستگاری، برای هر کدوم یه

ایرادی گذاشته... مادرش چندی پیش بهم زنگ زده بود و می گفت تو دوستشی باهاش حرف بزن. راضیش کن. ولی

آخه من چی بگم! می گه عجله ای ندارم فقط می خوام همونطوری باشه که دلم می خواد.

ندا با تعجب و خنده گفت:

-یعنی از ده جا یکی رو هم پسند نکرده؟

مهدی هم خندان جواب داد:

-بعد از اینکه از خواستگاری میاد یه بار مراسم غرغرکنون داره سر مادر و خواهرش، که این چه سلیقه ایه که شما

دارین؟! این چاق بود. اون لاغر بود. این صورتش این طوریه، اون حرف زدنش اونطوریه!!

و زد زیر خنده:

-کلاً موجودیه برای خودش!!

-عجب!

-خواستگار آخری که رفته بود، خواهر یکی از همکاری برادرش بود، می گفتند وضع مالیشون خیلی خوبه... برگشته

می گه بابا اینا که وضعشون خیلی خراب بود بیچاره ها پول نداشتند یه متر پارچه بدن دخترشون بیوشه! طفلی یه وجب

پارچه پیچیده بود دور کمرش...

ندا داشت غش غش می خندید. مهدی خوشحال از تغییر جو حاصل ادامه داد:

-می گفت دیگه لازم نبود باهاش ازدواج کنم، همه ساینهاش دستم اومد!!

ندا سرش را با خجالت پایین انداخت لبش را گاز گرفت و سعی کرد خنده اش را کنترل کند. مهدی با خنده گفت:

-خلاصه بعد از هر بار خواستگاری نیم ساعت می ره رو منبر و مسخره بازی در میاره... خواستگاری هفته پیش رو هم

پیچوند. یعنی هر طور خواهرش برنامه ریزی کرد اوکی نداد که نداد. تو خونه بیکارهم بود ها ولی نرفت. می گفت دیگه

خسته شدم نمی رم.

-شاید به خاطر درسشه! می خواد ادامه بده .

-ادامه دادنش رو که حتمی می خواد ادامه بده، بیشتر دوست داره تهران قبول بشه. کار شرکت گرفته مسلماً بهتره که

اینجا بمونه. ولی اگه قبول نشه برا پذیرش تو آلمان و کانادا هر دو اقدام کرده.

ندا تکه ای از کیک را به دهان گذاشت و ضمن نگاه کردن به ساعت گفت:

-بهرتره عجله کنیم، الان زنگ مدرسه مبین می خوره.

روز شنبه وقتی از فیزیوتراپی برگشتند حیاط پر بود از جوانان محل که برای پارو کردن برف حیاط و محیا کردن آن

برای اجرای کارهای محرم در آنجا جمع شده بودند. خانوم مها هم در پارکینگ خانه حکیمه خانوم مشغول پیاز سرخ

کردن بودند. آن هم چهار گونی پیاز!! تازه حکیمه خانوم مدام نگران بود که مطمئنید کافیه؟!

سر ظهر مهدی برای آوردن مبین شال و کلاه کرد و گفت:

-من رفتم دنبال مبین!

محمود با شنیدن این حرف زود بل گرفت:

-من هم می رم دنبال منصوره! مبینا رو هم... اممم... یعنی مبینا خانوم رو هم میارم!

مخالفتی صورت نگرفت. دلیل نداشت. اما از شانس خوش او، آن روز مبینا به قدری دمج بود که اصلاً نمی شد به او

سلام هم کرد! چه برسد به اینکه محمود می خواست بپرسد «حالتون چطوره؟» که منصوره به دادش رسید و با چشم

و ابرو به او حالی کرد که حالا اصلاً فرصت مناسبی برای احوال پرسی نیست! و به هیمن دلیلی محمود مجبور شد تا

خود خانه خفه خون بگیرد. ولی داشت با این تیپ جدید مبینا کلی خوش به حالش می شد. البته نه اینکه با تیپ قبلی او



مشکلی داشته باشد بلکه برای اینکه این تیپ جدید بیشتر در دل خانواده اش می نشست و همین، کار را برایش آسانتر می کرد. تنها مشکلی که داشت سربازی بود. دلش می خواست بگوید روی سر هر چه خدمت سربازی و اینطور حرفهاست.

وقتی به خانه رسیدند، ماشین مهدی دم در بود. بعد از رفتن مهدی و محمود بچه های محل در کاری مبتکرانه (!!)) برای تمیزی بیشتر حیاط را شسته بودند که همین امر آنها را به پیست اسکی شبیه تر کرده بود! حالا خ f شد قبل از ورود مهدی و مبین مصدوم زود دست به کار شدند و به آنها اطلاع دادند که مواظب خود باشند. و بعد از کلی فکر ملوکانه امیرحسین یکی از بچه های محل گفت:

-ما تو زیر زمینمون کلی موکت داریم. بیاریم از دم در تا دم پله ها پهن کنیم که فعلا کسایی که رفت و آمد می کنن زمین نخورن!

و به این ترتیب حیاط مفروش به فرش قرمز، البته موکت قرمز، شد. همین امر کلی موجب تفریح و خنده آنها در ماه محرم گردید! هر چند پیش بینی ملیحه خانوم این بود: «نگران نباشید، با روشن شدن اجاق گازها بلافاصله یخ حیاط آب شده و خشک خواهد شد.»

مبینای اخمو به محض ورود به حیاط پرسید:

-ندا کجاست؟

مهدی که داشت شاهکار هم محله ای هایش را نگاه می کرد، گفت:

-تو خونه هست.

بدو بدو به خانه رفت. داشت منفجر می شد و اگر با ندا حرف نمی زد حتمی می مرد. چادر از سر باز نکرده صدا کرد:

-ندا... ندا؟!!

ندا که کمی در فیزیوتراپی اذیت شده بود. برای استراحت در اتاق بود. از آنجا سرک کشید:

-اینجام. چی شده؟!!

مبینا با بغض فراوان به سمت اتاق رفت و در حالیکه بینی اش را بالا می کشید، کنار تخت نشست. ندا بلافاصله متوجه وضع خراب او گردید. با احتیاط به او نزدیک شد:

-مبینا چیزی شده؟!!

لب و لوچه اش آویزان بود ولی چیزی نگفت. ندا کنارش نشست:

-بگو ببینم چی شده!

مثل اینکه اوضاع زیادی خراب بود. دختر لوس خانه ناز کشیدن لازم داشت. ندا دستی به سرش کشید و با نگرانی

گفت:

-جون به لب شدم. بگو دیگه!

میینا بلافاصله لبانش را به هم فشرد. در شرف گریه بود. ندا زود گفت:

-ببین اول گریه نکن. اول بگو! بعد اگه لازم شد دو تایی باهم گریه می کنیم!

گریه نکرده، خنده اش گرفت و با مشت به بازوی او زد:

-لوس!!

ندا هم خندید:

-راس می گم، خب! بذار فکر کنم... امروز چه روزی بود؟ شنبه! آهان... با آقای ترابی درس داشتی، آره؟!

بغض رفته دوباره برگشت:

-آره!

-موضوع به اون ربط داره؟

-اوهوم.

-تعریف کن ببینم.

میینا باز بینی اش را بالا کشید:

-خیلی نامرده!!

-چرا؟ چی کار کرده؟

-ندا من شاگرد بدی ام؟

-نه، چرا اینو می پرسی؟

نفسی گرفت، اگر به ندا نمی گفت خالی نمی شد:

-امروز اومده سر کلاس... تا رسیده، گفته، خانوم معتمد بیایید پای تخته جوابهای درست امتحان هفته پیش رو بنویسید

بچه ها یاد بگیرن. من هم شروع به نوشتن کردم. چیز تازه ای نبود همیشه به یکی از کسایی که نمره اول کلاس رو می گرفت این حرف رو می زد. هفت سوال از هشت سوال رو که بلد بودم حل کردم. سوال هشت رو بلد نبودم . و برگشت و با مظلومیت تمام تاکید کرد:

-هیچ کس تو کلاس بلد نبود. برای همین گفتم روش حل سوال هشت رو نمی دونم! وای ندا به قدری عصبانی شد که نگو! با بد اخلاقی گفت، یعنی چی بلد نیستم؟ گفتم، خب اگه بلد بودم تو ورقه می نوشتی و نمره کامل می گرفتم دیگه!! خیلی عصبانی گفت، هفته پیش بلد نبودی چون تا حالا با اون سوال مواجه نشده بودی! ولی حالا چی؟! حالا بعد یک هفته، که چهار پنج روز هم هست ورقه هاتون رو دادم چی؟!!

ندا متعجب گفت:

-خب، بعدش؟

میینا بدجوری ناراحت بود:

-باور کن ندا دربارش فکر کرده بودم ولی نتونسته بودم جوابش رو پیدا کنم. گفتم فکر کردم ولی نتونستم حلش کنم! یه پوزخندی زد و شروع کرد به قدم زدن و رفت آخر کلاس و گفت، عجب بهونه خوبی!! وای ندا داشتی می مردم. گفتم، هیچ کس تو کلاس بلد نیست! بلند گفت، فعلا که شما پای تخته تشریف دارید! بعدش هم شما امسال قراره کنکور بدین. باید درس رو جدی بگیرین. خودتون نتونستین حل کنین من که هفته ای چهار روز تو مدرسه ام می اومدین می پرسیدین! حالا نمی خواستین از من پرسین ایرادی نداره، از یه دبیر دیگه می پرسیدین، از اینترنت یا هر جای دیگه ای! به هر حال موظف بودین جوابش رو پیدا کنین. حالا هم همونجا می مونی تا حلش رو پیدا کنید. اشکهایش صورتش را خیس کرد. برایش غیر قابل تحمل بود. از دانش آموزان برتر کلاس به شمار می رفت و این برخورد از نظرش توهین محسوب می شد. ندا متفکرانه گفت:

-تا آخر زنگ وایستادی؟!!

میینا سرش را بالا انداخت:

-نه تا آخر آخرش، شروع کرد به درس دادن و حدود یه ربع به زنگ مونده گفت، خانوم معتمد توضیح می دم جواب سوال رو بنویسید. جوابش آسونتر از چیزی بود که فکر می کردم. بعد از نوشتن جواب گفت، بعد از این سعی کنید هیچ سوالی رو دست کم نگیرید و حل نشده رد نشید. وقتی هم داشتیم می نشستیم گفت، از جلسه بعد هم سر جای خودتون

بشینید!

ندا نفس عمیقی کشید و گفت:

- برای همین داری خودتو می کشی؟! چیزی نشده که!

خیلی حمله ای جواب داد:

- چیزی نشده؟! قرار بود چی بشه؟! آبروم پیش بچه ها رفت!

- چرا، مگه اونا جای تو بودن می تونستن حل کنن؟

- نه! ولی به هر حال ...

و با کمی مکث ادامه داد:

- ندا تا حالا هیچ معلمی باهام اینطور رفتار نکرده بود. خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا اون سر کلاسه گریه نکنم. دیگه

هم دوشم ندارم. گفته شنبه بعد باز امتحان می گیره!

ندا لبخندی زد:

- خب طوری برای امتحان بعدی درس بخون که نتونه بیست و پنج صدم هم برات اشکال بگیره!

با اخمهای درهم بلند شد:

- همین کارو می کنم.

از سر صبح روز یکشنبه دیگه خانه غلغله بود. مبین و مبینا خیلی دلشان می خواست آن روز را به مدرسه نروند. اصلا چه معنی داشت روز قبل تاسوعا تعطیل نباشد. ولی از آنجایی که مهدی خانه بود، خواسته هیچ کدام به هدف نشست. مهدی به کمک محمود و بقیه نصف حیاط را مسقف کردند. خوشبختانه هوا صاف بود و آبی، و بنا به پیش بینی مادران گرمی با این وضع یکی دو روزی از برف خبری نبود. همه امیدوار بودند که همینگونه باشد. حدود پنج اجاق بزرگ در یکی از گوشه های حیاط بر پا شد. خانوم ها هم که در داخل منزل سرشان شلوغتر بود. اینبار تعدادشان بیشتر بود. نسرين خانوم هم بود. ندا با این که هنوز نمی توانست درست و حسابی از یک دستش کار بکشد ولی تا جایی که می توانست کمک می کرد. کمتر به حیاط می رفت مگر مواقعی که ملیحه خانوم چایی یا شیرینی برای تعارف به آنها می داد که ببرد.

از همان روز اولی که جمع شده بودند، ملیحه خانوم به قدری راحت و صمیمی با ندا برخورد کرده بود که ناخودآگاه این

راحتی به بقیه هم منتقل شده بود. برای همین زیاد غریبه به نظر نمی رسید. هر چند کسانی که ارتباط زیاد نزدیکی با آنها نداشتند، اصولاً به او به چشم عروس آن خانه نگاه می کردند!

آن روز برعکس روز پیش، مبینا موقع برگشت به خانه، که باز محمود زحمت آوردنشان را کشیده بود، بسیار سرحال بود. در کلاس هزار بار به ساعت خود نگاه کرده بود تا ببیند کی مدرسه تعطیل می شود. تا دم خانه نیز هزار تا سوال از محمود پرسید! «چی کار کردین؟ یخ حیاط آب شده؟ روی حیاط رو چادر کشیدین؟ اجاقها رو برپا کردین؟ مهدی چی کار می کنه؟ کیا اومدن؟ وسایل رو از زیر زمینمون بیرون آوردین؟ ایوان رو مفروش کردین؟...» خلاصه اوضاع بر وفق مراد راننده شد. امروز مبینا همان مبینای شیطان و شلوغ همیشگی بود که از دیوار راست بالا می رفت. محمود سعی می کرد با حوصله به او جواب دهد ولی کسی که حوصله شنیدن جوابهای مفصل را نداشت خود مبینا بود که بلافاصله با شنیدن بله یا نه، زود سوال بعدی را می پرسید.

وقتی رسیدند مهدی و مبین زودتر رسیده بودند. وای که با ورودش به حیاط چه ذوقی داشت! منصوره هم همراه مبینا به خانه آنها آمد می دانستند که چند روزی باهم هستند. یعنی غیر از اینکه شبها همه برای خواب به خانه خود می رفتند، از صبح تا شب کنار هم به سر می بردند. منصوره از همان اول سنگین تر بود. او نیز از این شلوغی ها خوشش می آمد و هیجان داشت ولی یاد گرفته بود که هیجانش را کنترل کند و آرام باشد. ولی با این همه از رفتار مبینا هم بدش نمی آمد. از وقتی به دنیا آمده بودند با هم همسایه بودند و به زیر و بم اخلاق هم آگاه بودند و از موقعی که بازی با پسرها را محدود کرده بودند، بیشتر هم باهم رفیق شده بودند.

مبین روی پله ها نشسته بود و داشت باندهای پایش را باز می کرد. هر قدر هم مهدی می گفت:

-مبین، دکتر گفته بذار دو هفته بمونه!

جواب می شنید:

-اون حالیش نبود! من صد بار تا حالا تو والیبالی پام پیچ خورده، از این کولی بازی ها هم خبری نبوده!... مبین حتی

تصورش رو هم نکن که من تو این روزا پام رو بگیرم دستم و یه جا بشینم!

منصوره هنگام عبور از کنارش پرسید:

-پاتون خوب شده؟!!

مبین غر زد:

-از اول هم خوب بود، اگه بعضیا شلوغش نمی کردن!

منصوره نفس عمیقی کشید و رد شد ولی مبینا با کفش به پای سالم او زد و آهسته گفت:

-نمک شناس!

مبین هم شکلکی برایش در آورد و زیر لب گفت:

-چرا هر روز با محمود می آیین؟

-ربطی به تو نداره!

-آخرین بارت باشه!

مبینا هم که توفقی کنار او کرده بود، گفت:

-چشم منتظر دستور جنابعالی بودم. بعد از این می گم تو منصوره رو ببر، من پیاده گز می کنم!

و خیلی جدی ادامه داد:

-بین مبین این چند روز بخوای بری رو اعصابم، می کشمت!

مبین که دیگر کل باند پایش را باز کرده بود، خطاب به مبینا که داشت بالای پله ها کفشهایش را در می آورد، گفت:

-مبینا دارم از گشنگی می میرم، بین یه چیزی پیدا می کنی؟؟!!

مبینا هنگام داخل شدن، رو به منصوره گفت:

-ولش کن پسره از خود راضی رو!

منصوره با تبسمی در گوشه لب گفت:

-هنوز تو پنج سالگیش مونده!

مبینا غش غش خندید:

-آره والا!!

خنده خود را جمع کردند و وارد حال شدند. با همه سلام علیکی کردند. مبینا همزمان با دست دادن با نسرین خانوم

گفت:

-؟! خاله شما باز اسما رو نیاوردین که!!

نسرین خانوم لبخندی زد:

-درشش زیاده مبینا!!

-ول کنید این حرفا رو خاله، درس همه مون زیاده ولی قرار نیست دیگه عاشورا رو هم درس بخونیم که! من الان زنگ می زنم می گم بیاد.

-نه مبینا، می گم از فردا بیاد. هر چند می گفت برای هفته بعد چند تا پروژه درسی داره ولی خب احتمالا بیارمش. مبینا خوشحال شد. هر چه شلوغتر بهتر!

ندا با شنیدن سر و صدای مبینا از آشپزخانه بیرون آمد. مبینا زودی کنارش پرید و بوسه ای به روی صورت او زد و گفت:

-ببین یه چیزی پیدا می کنی به آقا خرسه بدی تا همه مون رو نخورده؟؟!

ندا خندید:

-کجاست؟

-دم پله ها نشسته!

کنار ملیحه خانوم رفت و آرام گفت:

-گویا مبین گشنشه، چی بدم بهش؟

مهربان نگاهش کرد و گفت:

-قربون دستت، برو یکی از کوفته ها رو بردار و چند تا لقمه بگیر، ببر حیاط، شاید بقیه هم خواستن یه لقمه ای بخورن. بهشون هم بگو یه ساعته ناهار حاضره.

-باشه.

قبل از اینکه مبینا لباسهایش را تعویض کند، ملیحه خانوم گفت:

-مبینا برو قابلمه ای که توش شله زرد می پزیم رو به مهدی نشون بده، در بیاره .

-مگه بقیه ظرفها لازم نیستن؟

-چرا؟ ولی دیگه حیاط رو شلوغ نکنین. هر وقت لازم شد میاریم. بعدش هم بگو یه شیلنگ وصل کنه به شیر آب زیر

زمین، بیاره حیاط، آماده باشه.

-چه کاریه؟ حیاط آب داریم که!

-آب حیاط عین یخ می مونه! کی می تونه دست بهش بزنه؟ نیاز به آب گرم داریم. تو بهش بگو!

مبینا خوشحال از گرفتن کار به محض رسیدن، دست منصوره را گرفت و کشید:

-بیا بریم، کلی کار داریم.

با انتقال حرفهای مادر، چند نفری به زیرزمین سرازیر شدند. مبینا و منصوره هم برای نشان دادن لوازم مورد نیاز با آنها

همراه شدند. مبین که فعلا کسی به او کاری محول نمی کرد، اولین کسی بود که می خواست از بین ظرف و ظروف،

قابلمه ای را که مبینا نشان می داد، را بیرون آورد. مهدی با دیدن او غر زد:

-مبین می تونی بلایی سر خودت بیاری، بکش کنار!

داشت می رفت، شیلنگ را آماده کند که محمود پیش دستی کرد و گفت:

-تو امسال معافی! برو بشین یه جا!!

خون خودش را می خورد. اصلا همه اش تقصیر این دختر لوس و نازک و نارنجی بود. اگر او بیخود سرو صدا نمی کرد،

می آمد خانه و با کمی ماساژ و پیروکسیکام قال قضیه را می کند! از بس در بچگی یک کوچولو زخم می شد، داد و

بیداد می کرد. همین عادت بر سرش مانده! نگاهش روی مبینا بود که درب قابلمه را در دستش گرفته و داشت از سه

چهار پله زیر زمین بالا می رفت. منصوره هم چند ملاقه و کفگیر بزرگ در دست گرفته بود و می خواست بیرون رود.

مبین مقابلش قرار گرفت، زورش که به این می رسید! قبل از اینکه چیزی بگوید، منصوره گفت:

-لطفا بکشید کنار...

مبین خواست طعنه بزند، طعنه زدن به این دختر عجیب می چسبید:

-تو رو چه به برداشتن اینطور چیزا، بدش به من... سنگین تر از آب نبات چوبی برا تو...

منصوره میان حرف او پرید، اگر این حرف را خرج او نمی کرد حتمی منفجر می شد، خیلی خونسرد گفت:

-آقا مبین بکشین کنار، نقش امسال شما در مراسم محرم، نقش یه درخته!!

هنوز مبین در بهت و شوک حرف او بود که از کنارش رد شد و بیرون رفت. ابروهایش را تا حد امکان بالا برد و به

راهی که رفته بود نگاه کرد. این منصوره بود؟! واقعا؟! زد زیر خنده: « صبر کن، یه درختی نشونت بدم...!!!»

بعد از ناهار بساط شله زرد برپا شد. این نذری خود ملیحه خانوم بود. معمولا پخت آن سه ساعت بیشتر طول نمی کشید



ولی از آنجایی که هیچ یک از جوانان به حرفش گوش نمی دادند و هر از پنج دقیقه یکبار درفش را برداشته و همش می زدند. از ساعت دو بعد از ظهر تا شش و نیم پختش طول کشید. ولی خوبی اش در این بود که دیگر نیاز نبود ملیحه خانوم یکسره بالای سرش باشد، هر از چند گاهی سر می زد و در صورت نیاز شکر و اسانس و زعفرانش را اضافه می کرد و می رفت.

تازه زیر ظرف را خاموش کرده بودند که صدای ترمز کشیده ای موجب شد مهدی سرش را بلند کرده لبخندی بزند. این صدای ترمز بدون هیچ شکی خبر از رسیدن دوستش می داد. به سمت در رفت. انتظار داشت حدود نه، ده برسد. به در نرسیده بود که فرزند تقه کوتاهی به در کاملاً باز خانه زد و داخل شد. سلام بلند بالایی کرد. مهدی دستش را فشرد:

-سلام...

به کلمه دوم نرسیده بود که فرزند گفت:

-بابا شرمنده کردین! نیاز به این کارا نبود! فرش قرمز پهن کردین زیر پام!!!... اگه می دونستم اینقدر به زحمت میوفتین اصلا نمی اومدم.

صدای خنده چند نفر با هم به گوش رسید. مبین هم با خنده دست داد. مهدی گفت:

-زود رسیدی؟

-می خوای برگردم یه کم بعد پیام؟

-با چه سرعتی اومدی؟

-زود حرکت کردم، یک نشده بود!

دور حیاط چشم چرخاند. به به، چه بساطی بود! تا حالا این حال و هوا را از نزدیک مشاهده نکرده بود. از همان دم در

آستینهایش را بالا زد:

-خب باید چی کار کنیم؟

مهدی با خنده گفت:

-حالا از راه برس! بعدش هم برو کاپشنت رو بیوش به هوای اینجا عادت نداری!

فرزند بی توجه سر شله زرد رفت:

-کار کنم گرم می شم. بیخیال! وای چه بویی!! می تونم به همش بزنم؟

-آره چرا که نه! مامان گفته کمی به همش بزنیم تا خنک شه! بچه ها هم رفتن، ظرفهای یکبار مصرف بیارن بکشیم.  
احتمالا بین آن بچه هایی که مهدی اشاره کرد، مبینا هم بود؟ نگاهش را بار دیگر دور حیاط چرخاند! در حال هم زدن  
شله زرد نگاهی به سمت بالا کرد و گفت:

-بد نشده! بقیه وسایل تکیه رو هم آوردم تو ماشینه! بیارمش تو حیاط؟  
مهدی گفت:

-اول شله زردها رو بکشیم بعد! اون کار وقت گیره.

در این هنگام دخترها چند نفری با هم وارد حیاط شدند. ناگفته پیداست که صدای کدامیک قبل از همه به گوش رسید:  
-داداش، مامان گفت، بکشین به قابلمه کوچیکتر بیارینش رو ایوان... بقیه کارها با...

مکشی کرد و آب دهانش را قورت داد. وای این پسر کی رسیده بود؟! زود اخمهایش را در هم کشید و لحنش را مثلا  
جدی تر کرد:

-بقیه کارها با ما...

فرزاد داشت لبخند می زد. چرا این دختر را زودتر کشف نکرده بود؟ برای گرفتن قابلمه ای که در دست مبینا بود، جلوتر  
رفت. سلامی به جمع سه نفره آنها کرد. ندا مودبانه جوابش را داد. دختری که نمی شناخت هم جواب او را خیلی راحت  
داد. ولی مبینا که تصمیم گرفته بود، اینبار اصلا سوتی ندهد. حالت جدی خود را حفظ کرد و با اخمی که در پیشانی  
داشت، فقط یک کلمه گفت:

-سلام

فرزاد ضمن گرفتن قابلمه از دست مبینا گفت:

-از چیزی ناراحتی؟

مبینا متعجب نگاهش را بالا آورد:

-نه!

-پس چرا اینقدر عصبانی؟!!

خب راست می گفت بنده خدا، یک سلام دادن که اینقدر اخم و تخم نداشت. مثلا خواسته تریپ بزرگی بزنند. نه خیر

اصلا این کارها به او نمی آمد. نکند حالا این پسر فکر کند از آمدنش به خانه شان اینقدر ناراحت است؟ اووف اگر

مادرش بفهمد به یک میهمان بی احترامی کرده است، سرش را گوش تا گوش می برد. زود گفت:

-بیخشید.

فرزاد نفس عمیقی کشید و لبخندی زد. چقدر این دختر صاف و ساده بود!

دخترها روی ایوان شله زردها را داخل ظروف یکبار مصرف کشیدند و از کنار دیوار مرتب روی زمین چیدند و سفره یکبار مصرفی روی همگی کشیدند تا گرد و غبار رویشان ننشیند. بعد از تمام شدن کارشان با شله زرد، پسرها مابقی حیاط را هم مسقف کردند. مبینا به قدری از این بازی کیف می کرد که نگو! تنها عاملی که موجب می شد این هیجانها را بروز ندهد و خیلی به به و چه چه نکند، حضور مزاحم این دوست برادرش بود که یک جو هم پیشش آبرو نداشت و همیش مانده بود که باز خرابکاری تازه ای بکند. اصلا معلوم نبود این پسر بعد از شش سال چطور شده، هی آنجا حضور پیدا می کند!

ملیحه خانوم از دم در گفت:

-مبینا برو همه ظرف و ظروفی که قراره استفاده بشه رو نشون بچه ها بده، بیارنشون. مهدی، ظرفها رو آب بگیرین، حتمی خاکی شدن، بعد بچینیدشون کنار دیوار... آقا محمود، مادرتون هم گفتن، شما هم ظرفهایی که تو پارکینگتون هست بیارید اینجا، بعدش هم پارکینگ برای مراسم فردا باید تمیز بشه .

مبینا اینبار تصمیم گرفته بود، عوض اخم کردن مودب باشد. این بهتر بود، مادرش همیشه می گفت از منصوره یاد بگیر، بین چقدر سنگین و متین است! ولی همیشه سعی اش بی ثمر بود، هیچوقت نمی توانست مثل او باشد. منصوره به راحتی خود را کنترل می کرد و حرفی نمی زد. این برخورد حتی در رابطه با دوستانش هم مشهود بود. صبور بود. هرگز هنگام ناراحتی و یا شادی عکس العمل آنی از خود نشان نمی داد. اما بعد در یک لحظه ای که انتظار نمی رفت، آنچنان جواب کوبنده ای خرج طرف می کرد که تا هفت جدش هم نمی فهمید از کجا خورده!

به زیر زمین رفت. داشت ظرفهای مورد نظر را نشان می داد تا برادرانش و البته فرزاد، آن ها را به حیاط منتقل کنند. یکی دو نفری هم به کمک محمود رفته بودند. از قرار معلوم آنها یکی دو ساعتی در پارکینگ خانه شان کار داشتند. ظرفها را جابجا می کرد و یکی دوتایشان را روی هم می گذاشت تا بردنشان آسانتر شود. هر چند مهدی چند بار تذکر داد که «تکونشون نده، خودمون برشون می داریم.» ولی خب مبینا بود دیگر، قرار بر این بود مودب باشد نه حرف گوش کن که!

همین که ظرف انتهایی را جابجا کرد، عنکبوت گنده ای از زیر آن پیدا شد. سرعتش را هم که نگو! جت بویینگ هفتصد را در جیب عقب خود می گذاشت. آن چنان جیغی کشید و فرار کرد که اینبار کم مانده بود صاف در بغل فرزاد برود. فرزاد ظرف در دستش را زمین گذاشت و سریع به سمتش برگشت:

-چی شد؟!

ترسیده جواب داد:

-عنکبوت...

تازه کم مانده بود گریه هم بکند. مبین اولین پله را بالا رفته بود و مهدی در حیاط بود. هر دو در کسری از ثانیه خود را داخل زیر زمین انداختند. فرزاد نفس راحتی کشید. حالا در این گیرودار همیش مانده بود که این دختر بفهمد او نیز از عنکبوت می ترسد!

مبینا به حیاط رفت و در جواب ندا که با نگرانی از روی ایوان جوپای حالش شده بود، خیلی جدی گفت:  
-من دیگه پام رو تو زیر زمین نمی دارم.

اصلا به او مودب بودن هم نیامده بود. باز در مقابل این پسر جیغ کشید. دلش می خواست بکوبد روی سر خودش! این چند روز را اگر می توانست بدون دردسر تمام کند، شاهکار کرده بود.

حدود ساعت هشت اجاقها را روشن کردند و گذاشتند آب داخل آن جوش بیاید تا مرغها را بپزند. نیم ساعت بعد مرغها را داخل آب جوش آمده، گذاشتند. اکثر کسانی که برای کمک آمده بودند به منزل خودشان برگشته بودند. حکیمه خانوم موقع رفتن گفت:

-ساعت ده و نیم زیرش رو خاموش کنید و درش رو باز بذارید تا کمی خنک بشه. ساعت یازده میام تا برش داریم و رنگ و روغنش رو بزیم. ( منظور از رنگ همان رب و زعفران می باشد!!)

بالاخره خانه خلوت شد. حتی خاله منیره هم رفت. گفت کار دارد، نمی تواند شبها را بماند ولی صبح زود خواهد آمد. همه خسته بودند. به خصوص پسرها که تا عصر مجبور شده بودند در حیاط بمانند و یا حداکثر، استراحت مختصری روی ایوان داشته باشند. فرزاد ساک و یک کارتن از ماشینش برداشت و به داخل آمد. مبین داشت نق می زد:

-مامان دارم هلاک می شم از گشنگی. شاهان رومی هم بدون آب و غذا بیگاری نمی کشیدن از برده هاشون!

مبینا به تاسف سری به برادر شکمویش تکان داد. ولی برای ندا جالب بود، لبخندی زد و گفت:

-شام آماده است تا شما دستاتون رو بشورید. سفره پهنه!

مهدی با لذت نگاهش کرد و گفت:

-ندا امروز خیلی خسته شدی! حواسم بود!!

ندا تبسمی زد:

-من نصف بقیه هم کار نکردم.

ملیحه خانوم از داخل آشپزخانه گفت:

-نه مهدی! خدا عمرش بده واقعا امروز دست راستم بود!!

فرزاد وسایلیش را دم در گذاشت. خم شد و در گوش مهدی گفت:

-زندگی بر وفق مراده، آره؟!!

مهدی برگشت و آهسته لب زد:

-تا کور شود، هر آنکه نتواند دید!!

فرزاد آرام خندید:

-چاکرتم!... حالا کی قراره شیرینی بخوریم?!

زیر چشمی به مبینا و ندا که داشتند سفره را پهن می کردند نگاه کرد و گفت:

-به وقتش! حالا هم ماه محرمی رو تو کم کن!

فرزاد ابروهایش را بالا داد و خونسرد گفت:

-من رومو کم می کنم. ولی نمی دونم با اون برق چشات چی کار کنم که عین چراغ ماشین پلیس از چند کیلومتری

پیدااست!

و قبل از اینکه مهدی بتواند پاسخی بدهد. دست در جیبش نهاد و به سمت دستشویی رفت.

سفره شام با نام و نذری امام حسین زینت یافته بود. آش رشته ای که یکی از اقوام زحمت آوردنش را کشیده بود و شله

زردی که خود پخته بودند. علاوه بر آنها به علت کمبود وقت ملیحه خانوم به پخت یک غذای سریع به اسم لوبیا پلو

رضایت داده بود. هر چند آن را هم به سلیقه خودش خاص درست می کرد. یک ظرف تزئین شده از کوفته تبریزی مهیا

شده برای ناهار هم پای سفره آورد و مقابل فرزاد گذاشت و گفت:

-پسرم ما برا ناهار خوردیم. سهم شما رو نگه داشته بودم، گفتم شاید خوشتون بیاد.

همه آنقدر خسته و گرسنه بودند که اصلا نفهمیدند چطور شامشان را خوردند. فرزاد هم که شام و ناهار را یکجا خورد.

عصر که رسید رویش نشد!!! بگوید بکوب آمده است و ناهار نخورده است. هر چند در حیات دل سیر شله زرد تناول

نموده بود. بعد از اتمام شام ندا که متوجه خستگی ملیحه خانوم بود، گفت:

-شما برید تا اومدن حکیمه خانوم استراحت کنید. خسته این! من و مبینا سفره شام رو جمع می کنیم.

ملیحه خانوم لبخندی زد و گفت:

-نه، شما هم از صبح خسته شدین.

مبینا دنبال حرف ندا را گرفت:

-ندا راس می گه، ساعت یازده که حکیمه خانوم بیاد فکر کنم باید تا نصف شب ساعت یک دو کار داشته باشین. تازه

باید برای کارهای فردا و پس فردا هم انرژی ذخیره کنین. حالا هم کاری نمونده که یه سفره رو جمع می کنیم .

و با شیطنت و اشاره چشم به مبین گفت:

-اینا هم ظرفا رو می شورن، کار تمومه!

مبین سریع گفت:

-ازخودت مایه بذار!

مبینا که کنار مبین نشسته بود سقلمه ای به پهلوی او زد:

-تنبل!

مبین بلافاصله تلافی کرد:

-از وقتی از مدرسه اومدیم شما تو خونه لم دادین. ما تو حیات مرغ منجمد شدیم!

مبینا خندید:

-جون من!! تغییر جنسیت دادین؟ برا همین می گم پاشید ظرفا رو بشورید دیگه!!

مبین که بلافاصله متوجه اشتباه خود شده بود:

-حرف تو حرف نیار. منظورم اینه که یخ بستیم. حالا هم نیاز به استراحت داریم...

-هی هی، زیر حرفت نزن...

مهدی پوفی کشید و رو به فرزاد گفت:

-ولشون کنی تا خود صبح حرف مفت بار هم می کنن.

و روبه آنها گفت:

-بسه دیگه!!!... مامان حق با نداست شما بهتره استراحت کنی.

ملیحه خانوم هم که می دانست بعدا کلی کار خواهد داشت بدش نمی آمد، کمی استراحت کند. با این حرف دیگر بیشتر

تعارف نکرد و گفت:

-خیلی خب، پس یادتون باشه ساعت ده و نیم اجاقها رو خاموش کنین و در قابلمه ها رو هم بردارین .

و در حال بلند شدن گفت:

-یادتون نره ها، صدتا مرغه!!

مهدی خم شد و از روی میز موبایلش را برداشت و گفت:

-خیالتون راحت، الان زنگش رو تنظیم می کنم.

-باشه، یک ربع به یازده بیدارم کنید.

بیست دقیقه بیشتر طول نکشید که ندا و مبینا سفره را جمع کردند و البته مبین و فرزاد هم ظرفها را شستند. مهدی هم

که چایی دم کرده بود، یک سینی چایی خوشرنگ ریخته به هال آمد. با ورودش به هال، فرزاد ریز خندید و گفت:

-ماشالا... ماشالا... دیگه وقت شوهر دادنت شده ها! از هر انگشت بچم یه هنر می ریزه .

مهدی چشم غره ای به فرزاد رفت. فرزاد با لحن شیطنت باری گفت:

-خجالتی هم هست!

کمی مکث کرد، وقتی داشت چایی را به ندا می گرفت، ادامه داد:

-دیگه بد و خوب همینه که هست. نگا به ظاهرش نکنید، مهم...

مهدی قد راست کرد و با خنده قندی را برداشت و سر فرزاد را نشانه رفت. فرزاد جا خالی داد:

-مهم اخلاقه که... خوشبختانه اونم نداره!

سرانجام مهدی کنار دوستش که قشنگ دور برداشته بود، نشست. ندا هم آرام می خندید. این روی مهندس کرامتی را

ندیده بود. فرزاد چایی خود را نیمه داغ سر کشید و برخاست. از دم در کارتنی را که از ماشین آورده بود، برداشت و

مقابل مبین و مبینا گذاشت و گفت:

-به این می گن هدیه ی ضد حال!

و دوباره کنار مهدی نشست. مهدی گفت:

-چی هست؟!

فرزاد رو به دوقلوها کرد:

-بازش کنید دیگه!!

مبین کارتنی را باز کرد. داخلش کلی کتاب بود، کتاب کنکور!! مبین زیر لب فقط گفت:

-مرسی.

واقعا که هدیه ضدحالی بود!

مهدی قدرشناسانه نگاهش کرد:

-چرا زحمت کشیدی؟

فرزاد بی حرف، اخم کوتاهی کرد.

مبینا بیشتر ذوق داشت. کتابها را یکی یکی برمی داشت و نگاه می کرد:

-وای اینو خیلی لازم داشتیم. اینو معلممون گفته بود خوبه ...

در حال برداشتن کتابی، فرزاد گفت:

-همشون جدیدترین چاپ هستن. اونی که دسته، سوالات کنکور سالهای پیشه، همین کنکور سال پیش هم درش

هست. تازه به صورت مجزا هم سوالات کنکور سراسری رو داره و هم آزاد رو... کتابه مفیدی هست.

مبینا با خوشحالی نگاهش به او کرد و گفت:

-خیلی ممنون...عالیه!!

مهدی که دوباره چیزی را به خاطر آورده بود، مابین حرف آنها گفت:

-خوب شد یادم افتاد. بچه ها هنوز من نمی دونم انتخاب آزادتون چی هست!!

مبینا کتاب در دستش را سر جایش گذاشت و لبش را گاز گرفت. مبین هم سعی کرد حرف برادرش را نشنیده بگیرد.



میینا از جایش بلند شد. مهدی به سرعت گفت:

- بشین!

میینا آب دهانش را قورت داد:

- اممم... می خواستم یه دور هم چایی بریزم، بیارم!

این چندمین بار بود که این سوال را پرسیده بود و جواب درست نگرفته بود. گفت:

- لازم نیست. بشین!

با نارضایتی نشست و زیر چشمی برادر دو قلوبش را نگاه کرد که به نظر کلافه می رسید. مهدی با دقت به آنها نگاه

کرد. امیدوار بود چیزی که در ذهنش رژه می رود درست نباشد. اینبار جدی تر گفت:

- حتما یه کپی از انتخاب رشته تون رو نگه داشتن دیگه!! می خوام ببینم.

سکوت آن دو دلپره ای را در دلش می انداخت. کنجکاوانه نگاهشان کرد و تاکید کرد:

- با شما دوتا هستم!

میین نفس عمیقی کشید. میینا هم داشت مدام پوست لبش را با دندانهایش می کند. ندا سری تکان داد. خوب می

دانست جریان چیست! فرزند هم با کمی گیجی نگاهشان می کرد، چه مشکلی می توانست در انتخاب رشته آزاد باشد

که آن دو سکوت کرده بودند؟

میین نیم نگاهی به خواهرش کرد. مضطرب بود. میینا نیز نگاه ملتسانه ای به ندا انداخت. ندا کمی جابجا شد، اصلا

بلد نبود میانجیگری کند، تجربه نداشت، حتی یکبار، آرام گفت:

- بهتر نیست این بحثو بذاری یه وقته دیگه؟؟

مهدی بدون اینکه برگردد و به او نگاه کند، گفت:

- نه!

و اخمی که ناخودآگاه بر پیشانی اش نقش بسته بود، عمیق تر شد:

- میین؟!... میینا!!

میینا آهسته گفت:

-سراسری قبول می شیم!!

وای خدا نه! دستش را مشت کرد و کنترل شده گفت:

-چه ربطی داره؟! سوال من این نبود! دارم از کنکور آزاد می پرسم!!

و محکمر صدا کرد:

-مبین!!

مبین نفس عمیقی کشید و کشدار خالی کرد. سرش را بلند کرد و گفت:

-تو کنکور آزاد شرکت نکردیم!

مهدی مکثی کرد. داشت چیزی را که شنیده بود تحلیل می کرد و هر چه بیشتر فکر می کرد، بیشتر مستاصل می شد.

با ناباوری گفت:

-چی؟!؟!!

هر دو سکوت کرده بودند. به هر حال از پیش می دانستند. دیر یا زود باید جوابگو باشند. برادرشان را می شناختند، دست

بردار نبود. بیخود خود را گول می زدند که شاید نفهمید و بعد از اعلام جواب گفتند، خب، قبول نشدیم!!

مهدی عصبانی تر گفت:

-دارید شوخی می کنید دیگه، نه؟!!

اخمهای مبین هم درهم بود ولی مبینا سرش را پایین انداخته بود و سعی می کرد به مهدی نگاه نکند. کم، تجربه

عصبانی شدن برادرشان را نداشتند!

خدایا! سکوت آن دو، اندک تردید خوش باورانه ای را هم که سعی می کرد در دلش زنده نگه دارد، از بین می برد. یعنی

در حقیقت آنها چنین عمل احمقانه و کودکانه ای را انجام داده بودند؟ لحنش کوبنده تر شد:

-شما دقیقا چه غلطی کردین؟!!

مبین با همان اخمها و بدون مکث جواب داد:

-تصمیم گرفتیم در کنکور آزاد شرکت نکنیم!

اصلا آنها می فهمیدند، چقدر آینده آن دو برایش مهم بود؟! اصلا حالی شان بود که ده سال تلاش کرده که برادر و

خواهر کوچکترش را به جایی برساند؟! اگر از کنکور سراسری قبول نشدند چه؟! مبین سربازی داشت! عجب کار ابلهانه

ای!! حرصی از جایش بلند شد. فرزاد سریع مچ دستش را گرفت و با صدای آهسته ای گفت:

-مهدی؟؟!!

مهدی نگاه از دوقلوها نگرفت. با صدایی که از شدت خشم دو رگه شده بود، گفت:

-یعنی باور کنم چنین حماقتی کردین؟!!

میینا لبانش را به هم فشرد. دیگر اشک دم چشمانش بود. میین که به علت پسر بودنش قلدرتر بود، گفت:

-مگه زندگی خودمون نیست؟ پس حق داریم خودمون دربارهش تصمیم بگیریم!

مهدی مچش را از دست فرزاد بیرون کشید. قبل از اینکه بتواند درست مقابل میین قرار بگیرد، میینا برخاست و با

سرعت خود را میان آن دو قرار داد. لعنت به میین که اصلاً بلد نبود کی، چه حرفی را بزند! حالا مهدی کم عصبانی بود

که عصبانی ترش می کرد. اشک روی گونه هایش راه یافته بود. با لحن خواهشی گفت:

-باور کن تو سراسری قبول می شیم. شرکت تو آزاد بیخود بود!

بین برادر و خواهرش چشم چرخاند. عصبانیتش حد نداشت. کم چیزی نبود، صحبت از آینده آن دو بود! چیزی که نمی

توان از آن صرفنظر کرد. اینکه کار از کار گذشته بود و نمی توانست کاری بکند، موجب می شد، حس خیلی بدی پیدا

کند. چرا فکر کرده بود بزرگ شده اند و کارها را دست خودشان سپرده بود؟ دندانهایش را بهم فشرد. تنها عاملی که

موجب می شد همان لحظه یکی یک کشیده جانانه نثارشان نکنند، حضور فرزاد و ندا در خانه شان بود! انگشتش به

علامت تهدید بالا رفت:

-خوب گوشاتون رو باز کنید. من جای شما باشم بعد از این، از بیست و چهار ساعت، سی ساعتش رو به درس خوندن

اختصاص می دم. چون اگه قبول نشید! فقط اگه در سراسری قبول نشید...

و حرفش را قطع کرد و با چشمان پر غضبش به آنها نگاه عمیقی کرد تا تاثیر حرفش را در مخ پوکشان میخ کند. و با

تاکید غرید:

-حالتون که شد؟!!

میینا با تکان دادن سر تایید کرد. میین فقط سرش را پایین انداخت. مهدی چنگی به موهای خود زد و چند لحظه ای

چشمانش را بست. خود را در این سهل انگاری بی تقصیر نمی دانست. چشمانش را باز کرد و با لبان به هم فشرده نگاه

دوباره ای به آن دو کرد. فقط شانس آورده بودند که در خانه تنها نبودند. با چند گام بلند خود را به در ورودی رساند و از

در بیرون زد، می بایست به سرش هوا می خورد. در کوبیده نشد ولی در حرکاتش نشانه هایی از غیظ دیده می شد .  
با خروجش چند ثانیه ای سکوت برقرار شد. ندا نفس حبس شده اش را رها کرد و آرام از جا برخاست و رو به دوقلوها  
کرد و گفت:

-قبول کنین که اشتباه کردین! یه اشتباه بزرگ!!

فرزاد پرسید:

-شما می دونستین؟

-بله، ولی متاسفانه وقتی فهمیدم که کار از کار گذشته بود و فرصت ثبت نام تموم شده بود.  
و به سمت رخت آویز دم ورودی رفت. کت یشمی بافت را به تن کرد و کاپشنی را هم در دست گرفت و از در بیرون  
رفت.

فرزاد رو به آن دو کرد که حسابی پکر بودند. قطرات اشک هم که بی وقفه به صورت مبینا می ریخت. با لحن آرام و  
خالی از طعنه و عصبانیت گفت:

-ببینم می دونید چی کار کردین؟!!

و چون جوابی دریافت نکرد، با لبخند ادامه داد:

-یعنی من به جای شما دو تا ترسیدم. توصیه می کنم هر کدوم از این کتابا رو هفت دور بخونین. والا این مهدی ایی  
که من دیدم اگه قبول نشید... خونتون میوفته پای خودتون!!  
نفس عمیقی کشید و به قیافه نادمشان نگاه کرد:

-حالا بفرمایید ببینم چرا این کار رو کردین؟... تو این دوره ای که هر کس برای داشتن فقط یه شانس بیشتر تلاش  
می کنه، کار شما نهایت بی منطقی بود!

مبین آهسته گفت:

-خودش هم وقتی کنکوری بود، شرکت نکرده بود. تازه از سراسری هم سال دوم قبول شد.

فرزاد تبسمی زد:

-شرایط اون با شما فرق می کرد. خودتون می دونین که اون موقع...

حرفش را قطع کرد. نمی شد که هر حرفی بزند! با اندک مکثی ادامه داد:

-حالا شما یه برادر بزرگتر دارین که عین یه شیر بالا سرتونه و حمایتتون می کنه. برادری که تمام آرزوش رسوندن شما دوتاست به یه جایگاه مناسب! درسته؟!

میینا با بغض در گلویش گفت:

-مهدی کم کم داره بیست و شش ساله می شه. امسال قرار بود ازدواج بکنه، ما حق نداشتیم و نداریم این قدر خودخواه باشیم که انتظار داشته باشیم چهار سال تمام هم بخواد هزینه دانشگاه آزادمون رو تقبل کنه، این اصلا درست نیست. اگر شرکت می کردیم و قبول می شدیم وادارمون می کرد که حتما ثبت نام کنیم. این چیزی نبود که می خواستیم.

فرزاد کامل به پشتی تکیه زد و گفت:

-چقدر به مهدی اعتماد دارین؟ چقدر خواسته ها و حرفاش براتون مهمه؟ اصلا اینقدری دوس دارین که بخواد از زندگی احساس خوشبختی کنه؟

میینا زیر لب گفت:

-معلومه!

نگاهش روی دخترکی که حالا بیش از همیشه معصوم شده بود، کرد و گفت:

-خب! شما با این کارتون بهش توهین کردین! به شعورش!! به کاردانش!! انگار خیلی واضح گفتین ما بیشتر از تو می فهمیم! وقتی اون بهتون می گه شرکت کنید پس فکر همه جاش رو کرده و شما حق نداشتین بهش شک کنین. شما غرور اونو جریحه دار کردین...

دهان میین برای اعتراض گشوده شده بود که فرزاد با بالا بردن دستش او را دعوت به سکوت کرد و گفت:

-ببینید این حرفهای من مفهومش این نیست که کار شما رو درک نمی کنم. چرا؟ کاملا علت کارتون رو می فهمم و حتی بهش احترام هم قائلم ولی خواستم یه کوچولو هم شما احساس مهدی رو درک کنین. فکر کنم مهدی امروز در مقابلتون خیلی صبور بود!

و با تاکید ادامه داد:

-حالا دیگه نمی شه درباره کنکور آزاد کاری کرد ولی اگه دوسش دارین و می خواین یه جوری از دلش در بیارین. بعد

از این تمام تلاشتون رو بکنید که از سراسری قبول بشین. خیلی بیشتر از گذشته!! بیش از چهار ماه به کنکور وقت

دارین. فرصت کافی وجود داره که بتونین کلا نتیجتش رو تغییر بدین. خب؟!!

هر دو سری تکان دادند. انگار حس بهتری داشتند. فرزاد برای تغییر جو موجود گفت:

-مبینا خانوم مثل اینکه شما می خواستی یه چایی برامون بیاری؟

ندا وارد حیاط شد. از همان سر شب چراغ روشن بود. حیاط هم آنقدری بزرگ نبود که نیاز به چشم چرخاندن برای

یافتن یک نفر باشد. مهدی روی پله آخر نشسته و به جایی در روبرویش خیره شده بود. صدای طبل و نوحه دسته شاه

حسین گویان محله در کوچه و حیاط پیچیده بود. خوب می دانست که مهدی حسابی ناراحت و گرفته می باشد. بدون

عجله از پله ها پایین رفت و کاپشن را بر روی دوش او انداخت.

مهدی نیم نگاهی به سمتش کرد. ملایم گفت:

-هوا خوبه!

راست می گفت، با روشن بودن سه اجاق و پوشیده شدن حیاط سرمای حیاط شکسته و ملایمتر شده بود. ولی باز

طوری نبود که بشود گفت گرم است. قدم زنان به سمت اجاق گازها رفت و شعله شان را بررسی کرد. بوی مرغ در

حیاط پیچیده بود. نگاهی به ساعت در دستش کرد که جایزه رفتنش به فیزیوتراپی بود!! هنوز ده و ده دقیقه هم نشده

بود. دوباره به سمت مهدی برگشت و به نرده تکیه داد و با نیمچه لبخندی بر لب گفت:

-تا حالا کسی بهت گفته وقتی عصبانی می شی، وحشتناک می شی؟!!

سعی کرد کمی ناراحتی اش را کنار بزند و با کشیدن یک ابرویش به سمت بالا گفت:

-کجاش رو دیدی؟!!

از ذهنش گذشت که دیدم. در گذشته... کمی سکوت کرد و نگاهشش را از مهدی گرفت و به پارچه مشکی رنگی

دوخت که به دیوار روبرویشان زده شده بود و رویش نوشته شده بود « باز این چه شورش است که در خلق عالم است،

باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است.» آهسته گفت:

-می دونی خیلی دوستت دارن؟

تند برگشت و گفت:

-خیلی بیجا می کنن!!

تبسمی زد. مهدی واقعا از دستشان عصبانی بود. آرامتر گفت:

-علت کارشون رو هم می دونی؟!!

کلافه دستی بر گردنش کشید:

-خریت!!

مقداری سکوت کرد و بعد گفت:

-مهدی؟!!

-هوم؟

-من می دونم اشتباه کردن. اینو به خودشون هم گفتم ولی...

و گامی نزدیکتر شد:

-بهشون حق بده اونا هم به فکر تو باشن. همون قدری که تو به فکر اونایی!!

مهدی عصبی رو به او کرد و گفت:

-اینطوری؟!!

نرم جواب داد:

-خب فقط همینطوری بلد بودن. به خیالشون می خواستن بار اضافه ای روی دوشت نذارن...

مهدی بین حرف او گفت:

-حقشون بود یه گوشمالی...

ندا هم به تبعیت از او حرف او نیمه گذاشت و با اندک سرزنشی در لحنش گفت:

-چه خبرته؟! آروم باش. کاریه که شده، حالا هم نمی شه کاری کرد.

کلافه و مستاصل گفت:

-نگرانشونم! شانس خودشون رو نصف که نه، یک چهارم کردن. قبول شدن از آزاد خیلی آسونتر از سراسریه!

-می دونی من هم تو آزاد شرکت نکرده بودم!

زیر لب گفت:

-من هم!!

ندا خندید و گفت:

-اونوقت فکر نمی کنی خیلی زور گوییه که اینطوری دعواشون می کنی؟

نه خیر اصلا کوتاه بیا نبود:

-حقشونه!!

-دیگه کار از دعوا گذشته، بهتره بعد از این کمکشون کنی خودشون رو برای کنکور سراسری آماده کنن. هر چند با

اون تهدیدی که تو کردی، فکر کنم دیگه شب و روز درس بخونن!

-اگه قبول نشدن چی؟

رگه های نگرانی در صدای مهدی مشهود بود. ندا نفسی کشید و گفت:

-به نظرم این اوج بی انصافیه، شب تاسوعا مقابل سفره باز امام حسین بشینی و حرف از نشدن بزنی. یه لحظه گوش

کن...

سکوت کرد. صدای دسته عزای حسینی بلند و واضح به گوش می رسید. شب و روز تاسوعا اختصاص داشت به برادر «

ابالفضل... ابالفضل...» معلوم بود شور دسته را فرا گرفته که فعلا فقط آن یار باوفای حسین را صدا می زنند .

از جابرخواست. کاپشن را تنش کرد. چند گام جلوتر رفت سر قابلمه های در حال غل غل کردن ایستاد. پشت به ندا

داشت. نمی خواست صورتش را ببیند. هیچوقت در دسته های شبانه شرکت نمی کرد. معتقد بود عزا در مسجد یا

حسینییه و آن هم طوری که صدایش هیچ همسایه در خوابی را آزار ندهد. ولی حالا هم نمی توانست بی تفاوت نوحه

باشد «أمیید و سقای حرم، ابالفضل... یاتما اویان یاتدی عَلم، ابالفضل...» بغض داشت. نمی خواست ندا شاهد بغضش

باشد. ارادت داشت نسبت به هر کسی که به حسین نسبت داشت. حضرت ابولفضل که دیگر ...

ندا کمی به او نزدیک شد. ملایم گفت:

-مبین و مبینا خیلی خوشبختن که تو رو دارن... براشون دعا کن.

صدایش خشدار بود:

-می شه یه کتاب دعا برام بیاری... زیارت عاشورا توش داشته باشه.

با گفتن «البته» به سمت خانه حرکت کرد.



مبینا با کتاب دعای کوچکی که ندا خواسته بود، مقابلش ایستاد و گفت:

-می خواهی بخونیش؟

-مهدی می خواد زیارت عاشورا بخونه.

کمی پا به پا شد:

-می شه من براش ببرم؟

ندا تبسمی زد:

-چرا که نه؟

مبینا قدرشناسانه نگاهش کرد. ندا در حال حرکت به سمت آشپزخانه پرسید:

-معمولا شله زردها رو با چی تزیین می کنین؟

-با دارچین و گل سرخ

-می دونی کجا هستن؟!

دست به دستگیره در گفت:

-تو کابینت کنار یخچال باید باشه، بگردی پیدا می کنی.

بیرون رفت. مهدی روی موکت پهن شده در ایوان نشسته بود و در سکوت به نکته ای خالی در فضا خیره شده بود.

هنوز صدای طلبها محکم و کوبنده به گوش می رسید. شبهای آخر بود و به این زودیها تمام نمی شد. مبینا یادش می آمد که در بچگی بارها خواسته بود برای دیدن این اجتماع حیرت انگیز برود ولی هر بار همین برادر بزرگترش نگذاشته بود! بزرگتر که شد اصلا دلش نخواست شب بین این همه مرد و شلوغی به کوچه برود.

آهسته به مهدی نزدیک شد. کتابچه دعا را به سمت او گرفت و گفت:

-داداش اینو خواسته بودی؟

مهدی نگاه خیره اش را از فضا گرفت و ضمن گرفتن کتاب سری تکان داد. مبینا با پریشانی به خود تکانی داد. تحمل

هر چیز را داشت، غیر از ناراحتی او! با کمی من من گفت:

-اگه بشینم اینجا ناراحت می شی؟

نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

-نه!

هنوز ننشسته پرسید:

-می شه کمی بلندتر بخونی من هم بخونم؟

در حین ورق زدن کتاب برای پیدا کردن صفحه مورد نظر، گفت:

-اوهوم

مبینا خوشحال از راضی کردن نسبی برادر، با لحن شادتری نسبت به چند جمله گذشته گفت:

-پس شروع نکن، پیام.

بدو بدو به حال رفت و دست مبین را گرفت و کشید:

-بیا بریم.

-کجا؟

با سماجت دست مبین را کشید و وادارش کرد بلند شود:

-دِ بیا دیگه! بریم باهم زیارت عاشورا بخونیم.

مبین خواست دوباره خود را روی مبل رها کند:

-حوصله داریا؟!!

حرسی بازویش را کشید:

-آه تنبل! پاشو بهترین فرصت برای آشتیه!

مبین ابرویی بالا انداخت:

-آهان از اون لحاظ!!!

و با خواهرش همراه شد. مبینا که کمی دلگرم شده بود، سمت راست مهدی نشست. یک کوچولو عقبتر، فعلا رویش

نمی شد دوش به دوشش بنشیند. مبین هم سمت چپش و به تقلید از خواهر با همان فاصله کوتاه... مهدی آرام می

خواند ولی نه طوری که آن دو نشوند و تکرار نکنند.

فرزاد به آرامی از جا برخاست. هر قدر که می گذشت و هر رفتاری که از این دختر می دید، بیشتر به دلش می نشست.

دوست داشتن که شاخ و دم نداشت! نمی توانست منکر انرژی مثبتی باشد که از سوی او دریافت می کرد. به سمت

پنجره رفت. پشت هر سه برادر و خواهر به پنجره بود و رویشان به سمت قبله... نزدیک هم، کنار هم! حسرت کمرنگی بر دلش نشست. آخرین بار کی بود که آنها هم که دو برادر و یک خواهر بودند. دوش به دوش هم نشسته بودند؟ یادش نمی آمد. تولد برادرزاده اش؟! نه! آن روز هم خواهرش نیامد. چرایش را یادش نیست. کشیک داشت؟!... شاید!! اما نیامد.

اصلا در سال چند بار امکان جمع شدن خانواده اش در یکجا فراهم می شد؟! راستی چند بار؟! سر عید؟! نه! سال گذشته در عید چه خبر بود؟!

آهان یادش آمد. فرهاد و زن و بچه اش برای سفر رفته بودند ترکیه، فرزانه چه؟! اووم، یادش نیست رفته بود مالزی؟! یا نه آن پیارسال بود؟!

ولی خودش رفته بود سر سفره هفت سین پدر و مادر، مگر چند وقت یکبار می شد پدر و مادرش را یکجا پیدا کند؟! خودش هم بیکار باشد. همیشه از این مراسم خوشش می آمد.

خانواده اش را دوست داشت. خیلی زیاد! به آنها احترام قائل بود. حتی به کارشان به شغل شان، کم چیزی نبود. نجات جان انسانها افتخار داشت ولی... ولی از همان بچگی دوست داشت وقتی به خانه می رسد. مجبور نباشد ناهار آماده اش را داخل ماکروویو قرار دهد. دوست داشت وقتی می رسد در خانه آغوش گرمی باشد برای به آغوش کشیدنش! می خواست برای یکبار هم که شده وقتی به خانه می رسد مادرش زودتر از او خانه باشد نه یکی دو ساعتی بعد از او!! دلش بازی می خواست، حرف زدن، شلوغی، فرهاد که به علت تفاوت سنی زیاد از او اصلا نمی توانست نقش دوست را برایش ایفا کند، او تازه به مدرسه می رفت و آن وقت برادرش داشت دانشگاه را تمام می کرد و به قدری مشغول سر و سامان دادن به زندگی خود که... فرزانه هم باز شش، هفت سالی از او بزرگتر بود و عجیب اینکه کل روز را در کلاسهای مختلف سپری می کرد، درسی و غیر درسی!!

هیچگونه نمی توانست نوع زندگی خانواده اش را تغییر دهد، ولی می توانست زندگی خود را از همان بچگی طوری تنظیم کند که جور دیگری باشد. پس راه برعکس رفت. پدر و مادر اصرار داشتند تجربی بخواند، ریاضی خواند. صبح ساعت هفت از خانه بیرون می زد و شب ساعت ده، یازده به خانه برمی گشت. مهم نبود کجا می رود و چه می کند! مهم این بود که دیگر در کوچه و خیابان و کافی شاپ و سینما و اسکی و فوتبال تنها نبود. کسانی بودند. دوستانی که سرگرمش کنند. دیگر آنقدر هم بچه نبود که تحت مراقبت شدید پدر و مادر باشد. هر چند اگر هم حرفی در این باب

می شنید. به شوخی رد می کرد. پا کج نمی گذاشت ولی نمی شد گفت هم بچه مثبت و سر به زبری بود .

تا در دانشگاه به پسری برخورد که برای تفریح و بازی خیلی ناز می کرد! و از بدی روزگار پا به تپش هم عالی بود.

خود و دوستانش خیلی سعی می کردند هر بار او را به بازی بکشاند ولی او کمتر دم به تله می داد. می خواست به خیال خود او را به راه بیاورد و برای همین زیاد پا پیچش می شد. مدام دم گوشش می خواند « همین امروز رو عشقه! روزهای دانشجویی تکرار نمی شن. » ولی هر چه بیشتر می خواند، او کمتر می رقصید.

این رفت و آمدها و حرفها و حدیثها به او نزدیکترش کرد. بیشتر شناختش، فعال بود. ساده بود. نفهمید چه شد که به سادگی هم پایش شد! چیزی که در این پسر جلبش کرد این بود که بچه نبود. دیگر این را می فهمید. هیچ کارش بچگانه نبود. قهر و آشتی و حرف و حدیثهای مزخرف نداشت و از همه مهتر، تماسهای روزانه و دائمی اش به خانه شان بود که هرگز فراموش نمی شد. هر چند آن روزها فرزند از مضمون صحبتهای آذریه دوستش چیز زیادی نمی فهمید ولی می دانست آن تماسها عین انرژی هسته ای برای تجدید قوای او نیاز است. اصلا نفهمید چه شد که به عوض اینکه او بتواند دوستش را به راه بیاورد، خودش به راه او کشیده شد.

راحت و ساده با هم دوست شدند. بیشتر ساعات خود را با هم سپری می کردند غیر ساعات درسی، هر چند گاهی چند درس مشترک هم به پستشان می خورد.

دیگر در کار و دانشگاه هم پای هم شدند. همان چیزی که سالها از برادر و خواهرش انتظار داشت. اما با علاقه ای که در این مدت نسبت به خانواده اش از او دیده بود بلافاصله بعد از گرفتن مدرک دست به کار شد. یکجوری می خواست نگهش دارد. می دانست فقط به یک نحو می تواند رفیقش را نگه دارد، یک کار خوب!! خب خودش هم کارش را می بایست دیر یا زود شروع می کرد. می دانست مهدی به کار احتیاج دارد! دیگر بماند با چه ترفندی او را به همخانه شدن با خودش ترغیب کرد. این یک تعامل دو طرفه بود...

نفس عمیقی کشید، راضی بود. اما تنها چیزی که در مخیله اش هم نمی گنجید این بود که این دوستی بکشد به فامیل شدن!! تبسم نرمی میان لبهایش دوید...

صدای زنگ موبایل مهدی اجازه فکر بیشتر را به او نداد. به سمتش رفت و زنگ هشدار را خاموش کرد. ندا نیز از آشپزخانه بیرون آمده بود. فرزند رو به او گفت:

-من می رم خاموش می کنم.

ندا تاکید کرد:

-درشون رو هم بردارین!

-باشه.

به حیاط رفت. در کمتر از نیم دقیقه کارش را انجام داده بود. چهار پله فاصله حیاط تا خانه را بالا آمد. دیگر داخل نرفت.

با فاصله زیاد از آنها روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. حالا می توانست صدای آرام مهدی را بشنود.

نگاهش را به آن سه داده بود. دوست داشت جایی بینشان داشته باشد. اما مزاحمت را جایز ندید. حالا سر مبینا از پشت

سر به شانه مهدی تکیه خورده بود. زیر لب همراه با آنها زمزمه کرد: « السلام علی الحسین و علی بن الحسین

و... » و سجده آخر... درست که همراه آنها نخوانده بود ولی می توانست که همزمان با آنها پیشانی بر خاک بگذارد. سر

که بالا آورد کمی بلندتر گفت:

-قبول باشه!

مهدی که حالا آرامش بیشتری داشت. دستی به سر خواهرش کشید که متوجه بود از اول دعا تا آخرش سر بر شانه اش

اشک ریخته بود و حین برخاستن گفت:

-ممنون

و به فرزند نزدیک شد:

-چرا اینجا نشستی؟

-چشمه مگه؟!

لبخندی زد:

-من می رم بخوابم، میای؟

فرزند سر بالا داد:

-نه هنوز، خوابم نمیاد. تو برو!

-باشه، رخت خوابت رو تو اتاق پهن می کنم.

داشت به داخل می رفت که همزمان ندا بیرون آمد، در دستش یک سینی بود که چند قاشق و بقیه لوازم تزیین شله

زردها رویش قرار داشت، مهدی متعجب گفت:

-می خوامی چی کار کنی؟!

-شله زردها باید تزیین بشن، برا مراسم فردا لازم هستن. تازه تزیین بکنیم می تونیم در ظرفها رو بذاریم و رو هم قرارشون بدیم. اونوقت اینهمه جاگیر هم نمی شن.

-می خوامی بمونم کمک؟

فرزاد باز نتوانست جلوی زبانش را بگیرد:

-تو که خوابت میومد! برو بخواب من کمکشون می کنم.

و ابرویی بالا انداخت.

خب بخاطر حرف دوستش هم که شده می بایست می رفت. هرچند واقعا خسته بود و خوابش می آمد. فرزاد مشعوف از نمکی که ریخته بود از جا برخاست و کنار بچه ها رفت و گفت:

-من باید چی کار کنم؟!

ندا تعارفی گفت:

-شما زحمت نکشین .

یعنی اگر در مقابل خانومها مودب نبود، حتما می گفت « کی با شما بود؟! » کنار مبینا نشست:

-چطور باید تزیینش کنیم؟

مبینا هنوز کمی دمق بود. هرچند مهدی نشان داده بود قهر نیست ولی خب، برادرش را هم می شناخت و می دانست

این سکوت، یعنی فعلا انتظار گرم بودن را نداشته باشد و مدتی باید سر سنگینی اش را تحمل کند! بی حوصله گفت:

-خودمون تزیینش می کنیم.

فرزاد بی حرف به یکی دو پیاله یکبار مصرف تزیین شده نگاه کرد. خیلی پیچیده نبود. یک خط دارچین و دو تا نقطه

گل سرخ! البته برای ۳۰۰ پیاله نمی شد که گل و بلبل کشید. آن هم نصف شب و با چشمانی نیمه باز و اعصابی خورد!!

طبق دستور ندا، مبین هم داشت درب پیاله های تزیین شده را می گذاشت و آن ها را مرتب از کنار دیوار روی هم می

چید.

فرزاد یکی از شله زردها را جلو کشید. مانند ندا و مبینا تزیین کرد و گفت:

-خوبه دیگه، آره؟

میینا نیم نگاهی به ظرف کرد:

-بله خوبه!

فرزاد دوباره دست به کار شد. ظرف دیگر را برداشت و یک نخل رویش کشید آسان بود. در راه که می آمد در قزوین برای ماشینها شله زرد نذری داده بودند که این شکلی تزیین شده بود و برای همین خوب یادش بود. یک خط نصفه و چهار انحنای کوچک به عنوان برگهایش و پایین نخل هم کمی گل سرخ ریخت. خوشگل شده بود. دوباره آن را نشان میینا داد:

-بین این چطوره؟

میینا داشت کلافه می شد. یعنی باید تک تک ظرفهایی را که این پسر تزیین می کرد، توسط او تایید می شد؟ چرا نمی رفت بخوابد؟ با کمی سستی سرش را بلند کرد تا نگاه کند. ولی با دیدن ظرف تزیین شده مثل همیشه در عرض دو ثانیه ذوق زده شد:

-وای این چقدر قشنگ شد!!

زود ظرف را از دست فرزاد گرفت و نشان ندا داد:

-بین چقد خوشگل شده ...

و رو کرد به فرزاد:

-یکی دیگه تزیین کنید یاد بگیرم.

فرزاد لبخندی زد. میینای شلوغ و هیجان زده بهتر بود! یک ظرف دیگر را هم به آن ترتیب تزیین کرد. میینا کلی خوشش آمده بود. بلافاصله روند کار را تغییر داد و به همان شیوه فرزادی تزیین کرد. کمی هم سرحال آمده بود. از اینکه اخمهای این دختر کوچولو باز شده بود، خوشحال شد. ظرف دیگری برداشت و دو تا ابروی هفت و دهان کج و کوله و قیافه اخمو رویش کشید و دوباره نشان میینا داد، کلا جایی نشسته بود که به میینا نزدیکتر از بقیه بود و گفت:

-اینو نگاه!!

میینا که انتظار شاهکار دیگری داشت، با دیدن ظرف بهت زده گفت:

-این دیگه چیه؟!

فرزاد با خنده گفت:

-مهدی... دقایقی پیش!!!

مبین هم سرک کشید و با دیدن آن زد زیر خنده:

-عالیه!!

ندا و مبینا هم می خندیدند. ندا گفت:

-مواظب باشین قاطیه اینایی نشه که قراره بدیم برا مراسم...-

فرزاد آن را سمت چپ خود گذاشت:

-نه مواظبم... حالا کجاش رو دیدین... می خوام قیافه مبین و مبینا رو هم بکشم. صبح برا صبحونه هر کس طبق

قیافه خودش ظرف شله زردش رو سوا می کنه!

خلاصه تا انتهای تزیین، آنها کار کردند و فرزاد شیطنت، البته تنها حسنش این بود که قیافه پکر همه از بین رفت. مبینا

که نه تنها غمگین نبود بلکه سدی که تصور می کرد باید بین خودش و این پسر بکشد، کلا شکست. آنقدر که او

خرابکاری کرد، یکی دوباری هم ظرفها را از دست او گرفت و کنار گذاشت:

-آقا فرزاد این طور پیش برین دیگه برا مراسم فردا هیچی نمی مونه!!

فرزاد هم مظلوم گفت:

-یعنی از این همه شله زرد سه تاش به من نمی رسه?!

-نه! هر کس یه دونه!

-خسیس!!

مبینا هم خنده اش گرفت و هم انگار کمی خجالت کشید، این همان فرزادی بود که مادر از یک هفته پیش برای

آمدنش انواع مختلف تدارکات و پذیرایی را فراهم می کرد. حالا از بس بچه بازی در آورده بود، به خودش اجازه می داد

با او اینگونه حرف بزند. با اندکی شرمندگی، لبش را گاز گرفت و گفت:

-باشه... یعنی شما هر چند تا دوس دارین بردارین!

و تا گند دیگری نزنه، زود خود را سرگرم کارش کرد. نباید زیاد صمیمی می شد. فرزاد تبسمی به عکس العمل او زد.

بچه بود! خیلی هم بچه!! ولی فقط خدا می دانست که چقدر این بچه را دوست دارد. یعنی حالا خیلی بد بود که دلش

می خواست این فسقلی دوست داشتنی را به آغوش بکشد؟ خیلی بد بود که دلش می خواست از کنار او جنب نخورد؟



خیلی بد بود؟؟!!

پوفی کشید و نگاه از او گرفت. مهدی به او اعتماد داشت به قدری که راحت او را کنار کسانی که دوستش داشت گذاشته و رفته بود بخوابد. اینقدر اعتماد داشت که او را به راحتی به حریم خانواده اش راه داده بود. دوستش را خوب می شناخت و می دانست به هر کسی چنین اجازه ای نمی دهد. پس روی او حساب برادری باز کرده بود! ولی خب گناهِش چه بود که احساسش به مبینا احساس برادری نبود که هیچ...

خواستن یک دختر گناه است؟! خواستنش به قصد ازدواج؟! فقط و فقط به قصد ازدواج!!

شرمنده از خود زیر چشمی نگاه دیگری به مبینا انداخت. آخر این دختر تمام آن چیزی بود که همیشه در رویاهایش می خواست. درست همین! البته فکر نمی کرد این قدر کوچولو باشد ولی خب حالا تقصیر او چه بود که کوچولو بود؟! همیشه که اینطور نمی ماند! اصلا خودش بزرگش می کرد. چه اشکالی داشت؟ از جا برخاست. حتی مبین هم، که خوب می دانست چقدر روی مبینا حساس است، نسبت به او حساسیت نشان نمی داد. این یعنی احترام و اعتمادی که مهدی داشت قشنگ در خانواده اش هم جا افتاده بود.

آرام گفت:

-من دیگه دارم می رم بخوابم!

درگیر بود. گناهی مرتکب نشده بود. او مبینا را می خواست، برای همیشه می خواست! ولی مهدی هم برایش جایگاه بالایی داشت. اگر می خواست و نمی شد، چه می شد؟!!

روز تاسوعا واقعا روز شلوغی بود. صبح که تمام آقایان برای مراسم عزاداری امام حسین رفته بودند و می شد گفت تا ساعت یازده فقط خانمها خانه بودند. خورشت ظهر را شب پیش آماده کرده بودند ولی برای خورشت شام سرخ کردن هویج مانده بود. حدود هفتاد هشتاد کیلو هویج!! سرخ کردنش تمام زمان صبح و عصرشان را می گرفت. این پدیده جدید التاسیس، تصمیم نهایی حاج آقا رسولی بود که گفته بود در مهمانی چند روز پیش چلو گوشت یه قدری خشک بود که از گلوی هیچ کس پایین نمی رفت و حتما باید برای کنار گوشت شام، هویج سرخ کرده هم آماده کنند!! تازه اگر کمی به او رو می دادند، دلش می خواست سالاد هم کنارش بدهد ولی به علت چشم غره حکیمه خانوم و نق و نق های یکی یکدانه اش منصوره، به ماست رضایت داد. درست کردن سالاد برای چهارصد نفر حداقل ده نفر کمک لازم داشت.

صبح اسما نیز به همراه مادرش آمده بود. ندا هر کاری می کرد تا نگاهش به او هم مثل سایر حضار باشد، نمی شد. ناخودآگاه می خواست عمیقتر و دقیقتر ببیندش! دختری لاغر اندام و قد بلند! تقریباً هم قد مبینا با این تفاوت که مبینا نه که چاق باشد استخوان درشتتر از او بود. کمی بور بود، چشمان روشنی داشت. در رفتارش ناز و ملایمت خاصی موج می زد. مشخص بود که عشوه نمی آمد، ترکیب رفتاری اش کاملاً دخترانه و همراه با طمانینه بود. در دست دادن و حرف زدن با ندا هم خیلی گرم و صمیمی برخورد کرد. بدون کوچکترین قیافه گرفتگی! اما به سر مبینا غر زد که: - نمی دونی برای هفته دیگه چقدر درس دارم! که هنوز انگشتم هم بهشون نخورده... امروز هم فقط به خاطر تو اومدم. اون هم همراه دفتر و کتاب!! این چند روز تعطیل رو گذاشته بودم برای رسیدگی به کارام... مبینا هم که طفلک اصلاً پر رو تشریف نداشت. صاف کیفش را گرفت و کنار گذاشت و گفت: - نمی تونی با این حرفا خرم کنی، اومدی اینجا فقط کار کنی! درس و کتاب چیه دیگه؟! در تمام مدت هم کنار اسما بود. خیلی دوستش داشت. هنوز سفر مشهد را که یک هفته تمام تمام صحن های حرم را زیر پا گذاشته بودند، یادش بود. یا سیزده بدرهایی که تمام روز را باهم از رویاهایشان حرف می زدند از کارهایشان، همکلاسی هایشان، از آینده! از مدل لباس گرفته تا پخت جدیدترین دسر و کیک... اسما خیلی خوش صحبت بود. درست برعکس وقتی که با آقایان مواجه می شد، در برخوردش با خانمها به راحتی می توانست از زن نود ساله تا یک دختر دو ساله را تحت تاثیر گرمی رفتارش قرار دهد. حتی جوری به ندا، ندا جان می گفت که گویا سالهاست ندا جزوی از این جمعشان بوده است.

هر چه که بود، ندا نتوانست کوچکترین دلیلی بیابد که از این دختر بدش بیاید. حتی نفهمید خود دیر جوشش هم چطور نیم ساعت بعد کنار دخترها نشسته است و همراه با خرد کردن هویجها، به خصوصیات اخلاقی ماههای مختلف گوش می دهد که اسما با آب و تاب و با خنده بیان می کند. حالا به مبینا حق می داد که مدام به نسرین خانوم اصرار می کرد تا اسما را هم با خود بیاورد. روحیه این دو نفر خیلی به هم نزدیک بود.

برای دم کردن برنجها، نه تنها خانمها بسیج شده بودند، بلکه آقایان هم به جمعشان افزوده شدند. حتی خود آقای رسولی، که آستینهایش را بالا داده بود و سعی می کرد با دو دستمال بزرگ ته مانده برنج در قابلمه را روی آبکش خالی کند. حدود یک ساعتی واقعا اوضاعی بود. چهار قابلمه بزرگ صدی برنج دم شد. این سختترین بخش کار بود. در این بخش دخترها را کمتر بازی می دادند چون برنج دم کردن نذری دو چیز لازم داشت؛ مهارت و قدرت که مهارت

اختصاص به خانمها داشت و قدرت به آقایان، به همین دلیل فقط تماشاگر بودند.

وقتی درب قابلمه آخری هم گذاشته شد و شعله زیرش تنظیم شد، نفس راحتی کشیدند .

طبق ساعت اعلام شده، برای بعد نماز می بایست ناهار آماده می شد. یعنی ساعت یک... آن هم به نحوی که وقتی چهارصدمین غذا به ظرف کشیده می شد ظرف اول هنوز گرم باشد!! این یعنی یک کار گروهی و سخت... می بایست غذا در کمتر از نیم ساعت سرو می شد .

چهار قابلمه برنج... حکیمه خانوم در این موارد با تجربه و ماهر بود. سریع افراد را مدیریت کرد. اگر کارها قانونمند نمی شد امکان اجرای آن صفر بود. کار کشیدن برنج تخصصی بود آن را هرگز دست پسرها و دخترها نمی دادند. برنج حتما می بایست از یک طرف ظرف کشیده می شد. نه زیاد محکم و نه زیاد شل!! برنجهای نمی بایست له می شدند. و در عین حال دقت می شد که اصلا مقداری برنج چسبیده بهم به هیچ ظرف یکبار مصرفی گذاشته نمی شد، این یک ایراد بزرگ بود!! پس سریع تقسیم بندی شدند. حکیمه خانوم، ملیحه خانوم، منیره و یکی از همسایه های زبر و زرنگشان مسئول کشیدن برنجهای شدند. پسرها مسئول گذاشتن مرغ و یک مقدار روغن خورشت به روی برنج و سر آخر دخترها مسئول تزیین آخر، که به علت کمی وقت زرشک و پیاز سرخ کرده و برنج زعفران خورده را با هم آماده کرده بودند و روی هر برنج به مقدار مشخصی می ریختند. البته حدود ده نفری هم بودند که بقیه کارها از جمله بستن در یکبار مصرفها، گذاشتن یک بسته کوچک نان و یک قاشق یکبار مصرف روی هر کدام و انداختن یک عدد کش دور هر کدام بودند و صد البته چیدنشان کنار دیوار.

طبق گفته حکیمه خانوم هر وقت تعداد ظرفها به دویست تا می رسید می توانستند آن ها را برای پذیرایی ببرند و تا دادن آنها دویست ظرف دیگر هم آماده می شد.

ترکیب همکارها حدالمان محرم انتخاب می شد. حکیمه خانوم، محمود و منصوره به صورت صف باهم کار می کردند. ملیحه خانوم و مبین و صدا البته مبینا قابلمه دوم را پوشش می دادند. منیره خانوم و در مقابل او مهدی نشسته بود و فرزاد هم که در کل بسیار از این برنامه ها خوشش می آمد مقابل قابلمه چهارم را اشغال کرده بود. ندا و اسما می بایست هر کدام ظرفهای یکی از این بخشها را تزیین می کردند. ندا قبل از اینکه اسما تصمیم بگیرد در کدام طرف بنشیند، جلوتر رفت و مقابل قابلمه چهارم نشست. ظرفها را باید از دست فرزاد می گرفت و روی زمین می گذاشت و یک کفگیر رویش برنج زعفران خورده می ریخت!!

خب تنها جای موجود برای اسما، همان روبروی مهدی بود! بدون اعتراض و حرف، نشست و مشغول شد. ولی نگاه کشدار و اخموی مهدی برای چند ثانیه ای روی نگاه به زمین دوخته شده و ظاهرا بی تفاوت ندا توقف کرد و این اخمها تا آخر کار هم از هم باز نشد .

با اعلام تمام شدن و پذیرایی کامل از مهمانها نفس راحتی کشیدند. ماموریت به نحو احسن انجام پذیرفته بود . بگذریم از اینکه تازه بعد از آن پسرها دلی از ته دیگ کت و کلفت در آوردند و کلی خوش به حالشان شد. البته فقط یکی از قابلمه ها ته دیگ داشت. به ته بقیه ظرفها پارچه سفید انداخته بودند که از چسبیدن برنج به ته ظرف جلوگیری شود و تا دانه آخر برنج قابل استفاده باشد ولی همیشه یک قابلمه برای پذیرایی از کسانی که کار می کردند، مستثنا بود .

مبین و محمود و فرزاد اینقدر سر این جریان سر و صدا راه انداخته بودند که نگو، ولی انگار مهدی حوصله نداشت و وقتی به این موضوع دامن زده شد که غذای سفارشی برای همه به خصوص پسرها که همیشه شکموتر بودند، کشیده شد و ندا ظرف را دست اسما داد و گفت:

-اسما جان، بی زحمت اینو به آقا(!!) مهدی بدین تا من بقیه رو می کشم.

و حتی سرش را بلند نکرد ببیند عکس العمل مهدی چه بوده است! اسما هم طوری رفتار می کرد که انگار هیچ جریانی بین خودش و این خانواده نبوده است. هر چند خود نیز ته دلش می خواست که در این مراسم شرکت نمی کرد چرا که به نظرش درست نبود. ولی مادرش تاکید کرده بود و او باید این بار و بالاخص اینبار مثل سالهای پیش، کنار بقیه باشد و رفتارش هم مثل همیشه باشد. او نیز سعی می کرد رفتاری از خود بروز ندهد که موجب کوچکترین شک و شبهه باشد. نه اخم کرده بود، نه کار تندی می کرد و نه صمیمیت بی خود از خود نشان میداد. جملاتش با مهدی هم در حد « بفرمایید... لطفا اینو پر کنید... اگه امکان داره اینو بردارین... مثل اینکه مادرتون باهاتون کار دارن... » و اینها بود. اما چیزی که برایش عجیب و باور نکردنی بود رفتار ندا با او بود. دیگر نمی توانست منکر این شود که ندا تا حد امکان از مهدی دوری می کند و تقریبا هر جایی امکان نزدیک شدن وجود دارد آن را به او محول می کند! این برخورد کمی گیجش کرده بود به طوری که نمی توانست داده های ذهنی اش را نظم ببخشد و دلیلی برای کارهای این غریبه پیدا کند.

بعد از ناهار استراحت کوتاهی داشتند. همه نیاز به تجدید قوا پیدا کرده بودند. ولی کار برای شام هم زیاد بود. هنوز تمام هویچها خرد نشده بودند چه برسد به اینکه سرخ شده باشند. برای همین اینبار خانومها در داخل منزل سعی می کردند باقی مانده هویچها را هر چه سریعتر آماده کنند و سرخ کردن آنها را به عهده آقایان گذاشته بودند. البته برایشان گفته بودند در چه حدی سرخ شود، آنها را صدا کنند که ترتیب بقیه کارها را بدهند. در واقع آنها فقط مسئول هم زدن بودند. البته خود این کار هم کم کاری نبود.

بعد از ظهری اسما ساکت تر به نظر می رسید، چیزی ذهنش را مشغول کرده بود. دلش می خواست به خانه شان برود. نگاهش چند باری روی ندا ایست کرد و هر بار با لبخند او مواجه شد. برای رفع کسالت سراغ کیفش رفت و دفتری را بیرون کشید. شاید سرگرم می شد!

تقریباً عصر بود که پسری وارد حیاط شد، قابلمه نسبتاً بزرگی آش رشته در دست داشت. آن را به مبین داد که به داخل منزل انتقال دهد و بعد به گرمی با محمود دست داد. احوالی از پدرش پرسید و در برابر سوال متقابل او، تشکر کرد. بعد بلافاصله به طرف مهدی برگشت. لحن گرمی داشت:

-سلام، خسته نباشید.

به علت عدم حضور دائمی اش در مراغه گاهی در شناخت افراد دچار مشکل می شد در حالیکه همه او را به خوبی می شناختند. برای همین او هم سلام و احوالپرسی کرد. پسر به نظر خوشحال می رسید:

-تا اینجا بدین یه کم کمکتون کنم.

و با این حرف قاشق بزرگ را از دست مهدی گرفت. مبین با ورود دوباره اش به حیاط گفت:

-مامان گفت بایستین تا ظرف رو خالی کنن بدن!

چه چیزی بهتر از این؟!!

مهدی با کنجکاوای به سمت محمود رفت و آرام پرسید:

-می شناسیش؟

محمود زیر لب گفت:

-پسر نصیریه دیگه!!

نتوانست اطلاعات را باز خوانی کند:

-نصیری؟!!

کلافه از اینکه چطور مهدی نصیری را نمی شناسد، گفت:

-جواهر فروشی نصیری... پسر کوچیکشه... علی نصیری!

نگاه متعجب مهدی از پشت سر روی او نشست، قد و هیكلی متوسط، با موهایی یکدست مشکی و پرکلاغی که با

لباسهایش ست شده بود. اخم ناخودآگاهی مابین دو ابرویش جا خوش کرد. این مردک اینجا چه کار می کرد؟!!

کامل به کنار او نرسیده بود که مبینا با یک سینی پر از چای به حیاط آمد. از همانجا گفت:

-داداش؟! سینی چای رو می گیری؟

چند اتفاق باهم افتاد. مهدی سریع برگشت و خیلی محکم گفت:

-بذارش همون جا برو تو!!

نگاه علی به سرعت به سمت روی پله ها چرخید و تبسم محوی زد. فرزاد متعجب از لحن مهدی نگاهی به سر و وضع

مبینا کرد تا بلکه علت حرف مهدی را دریابد.

اما مبینا قبل از اینکه از لحن برادرش حیرتزده و یا ناراحت شود، با دیدن پسر تازه وارد در حیاط کپ کرد.

نفهمید چطور خود را داخل ورودی کوچکشان انداخت. دست روی سینه اش نهاده بود. داشت قلبش در دهانش می زد.

چشمانش را بست. حالا باید چه کار می کرد؟ داشت هلاک می شد. اشتباه که ندیده بود؟! شاید هم اشتباه کرده بود.

پرده در ورودی را کمی کنار زد. وای خودِ خودش بود!

هر چه سعی می کرد به خود مسلط شود نمی شد که نمی شد! چند نفس پی در پی کشید و در حال را باز کرد و صدا

کرد:

-ندا؟! یه لحظه بیا اینجا!

ندا دست از کار کشید و پیشش آمد. مبینا در را پشت سر او بست. هنوز چیزی نگفته، با نگاه به رنگ پریده و وضع

پریشانش فهمید که اتفاقی رخ داده، با کمی نگرانی پرسید:

-چی شده؟!!

مبینا در حالیکه چشمانش اشکی شده بود و داشت از استرس می مرد، تته پته کنان گفت:

-اون پسر... اون پسر اینجاست!

-کدوم پسره؟!

میینا گیج سر تکان داد:

-همون دیگه...!!

ندا دستش را گرفت و نگهش داشت:

-چرا داری می لرزی؟ بگو بینم کدوم پسره؟!

خیلی حرصی گفت:

-همونکه گاهی دنبالم میاد!

ندا نفس گرفت و متفکرانه گفت:

-مطمئنی؟!

-آره، با چشمای خودم دیدم.

ندا کنار شیشه در رفت و گفت:

-کو؟ نشونم بده!

میینا که انگار می ترسید به در نزدیک هم شود. با احتیاط جلوتر آمد و پرده کوچک نصب شده روی شیشه در را

مختصری کنار زد و گفت:

-همونی که کنار مهدی ایستاده... وای داره چی بهش می گه؟!

ندا دست به دستگیره در گرفت:

-برم سر و گوشی آب بدم بینم اوضاع از چه قراره.

میینا دستش را گرفت:

-نه نرو!

دستش را از دست او بیرون کشید:

-آروم باش. بذار لااقل بفهمیم کیه!

-چیزی به مهدی نگی!

ندا ثانیه ای مکث کرد و آرام گفت:

-حالا که پاش تا اینجا کشیده شده، باید مهدی همه چی رو بدونه!

مبینا وا رفت:

-نه ندا، خواهش می کنم.

خیلی جدی جواب داد:

-بین مبینا، اینکه از ما بشنوه خیلی بهتر از اینه که از دیگران بشنوه!

-نه!

-چرا... بین اینکه دو تا توپ و تشر از مهدی دریافت کنی، می ارزه به کم شدن شر این پسر از سرت!

نالید:

-ندا، نه!

-بچه نشو! تجربه نشون داده، این تعقیبها هیچوقت عاقبت خوبی نداره. حتی اگه هم اون هیچ کاری باهات نداشته

باشه و هرگز خطری برات ایجاد نکنه، باز هم وابستگی ایجاد می کنه که اصلا برات خوب نیست. بذار تکلیفش حالا

که اینجاست مشخص بشه.

-می ترسم!

-از چی؟! از مهدی؟! اون اینقدر بی عقل نیست که بخواد کار نامربوط انجام بده. تازه به فرض محال هم باهات تندی

کنه، باز هم ارزش اینو داره که زندگی آیندت خراب نشه!

و بدون توجه به تردید فرد مقابلش در را باز کرد و بیرون رفت.

روسری روی سرش را کمی مرتب کرد و مثلا به قصد چک کردن وضعیت هویجهای سرخ شده به طرف اجاق گازها

حرکت کرد. حالا آن پسره کنار محمود ایستاده بود و داشت با او گپ می زد. هر چند انگار به گرمی ورودش نبود. فرزند

مثلا داشت هویجهها را هم می زد ولی به علت صحبتش با مهدی اصلا حواسش به کاری که می کرد نبود. ندا قاشق را

از دست فرزند گرفت و گفت:

-بدینش به من...

یک هم زدن ساده هم از دست این پسرها بر نمی آمد. علت تعلق اولیه ندا در گفتن حرف این بود که صحبت فرزند و

مهدی درباره همان پسره بود!! فرزند می گفت:



-علی نصیری؟!... خب باشه، مثلا چه عیبی داره پسر یکی از کله گنده ها بودن؟ این که اخم و تخم نداره!!

مهدی غر زد:

-خواستگار مبیناست!!

این پسر چه می فهمید؟ دیگر اعصاب برایش نمانده بود آن از شب گذشته که شاهکار برادر و خواهرش را فهمیده بود و

علی رغم تلاشی که می کرد همچنان دلش شور بی فکریشان را می زد و این از امروز که ندا از صبح روی اعصابش

پیاده روی کرده بود. همین یکی را کم داشت که شکر خدا پرونده کامل شد. نیاز به توضیح نمی دید که حالا دلش می

خواهد این پسرک را دقیقا از دو تا گوشه‌هایش بگیرد و از خانه پرت کند بیرون... اصلا چرا این خانواده هر ساله برایشان

ندری نمی فرستادند؟ مثلا امروز آمده بود آنجا چه کار؟ خیلی هم خوب کرد که با لحنی بسیار دوست داشتنی (!!)

کنارش زد و گفت « چند لحظه تشریف داشته باشین، همین الان ظرفتون رو میارن!!» نمی فهمید مگر مادرش به آنها

نگفته بود، نه! می بایست می پرسید. آنقدر در فکر خود غوطه ور بود که متوجه تغییر حالت فرزند نشد! یعنی در این گیر

و دار کم اهمیت ترین چیز تغییر حالت فرزند بود، حالا دلش خواسته بود دستش را بین موهای خود فرو برد و بکشد

اصلا به او چه؟! لابد شانه همراه نداشت!

نگاه فرزند خیلی سفت و سخت چسبیده بود به علی و کنده هم نمی شد. او که علی رغم برخورد نه چندان مناسب

مهدی، خیلی خونسرد سر به سر مبین و محمود می گذاشت.

ندا هنوز در فکر بود که فرزند با لحنی که سعی می کرد تا حد ممکن عادی جلوه کند، گفت:

-موضوع جدیه؟!!

مهدی با گیجی جواب داد:

-چه موضوعی؟

کلافه تر گفت:

-مبینا و این پسره؟

مهدی اصلا خوشش نیامد اسم خواهرش را همراه این پسر آورد، برای همین لب و لوچه اش را جمع کرد و گفت:

-معلومه که نه، مبینا بچه است. دیگه می شناسیش که، دهنش بوی شیر می ده!

حتی در آن وضعیت هم نتوانست به این فکر نکند که « والا تا حالا دهنش رو بو نکردم.» فکرش را قیچی کرد. اگر

مهدی می فهمید چه چیزی در کله او رژه می رود که حتمی همراه هویجها سرخش می کرد و نذری می داد.

هر چند مهدی تصمیم گرفته بود در حال حاضر با این دخترک بی عقل حرف نزند ولی خب فعلا موضوع حیاتی بود، با همان خوش خلقی حاصله از وقایع اخیر کمی به ندا نزدیک شد و آهسته گفت:

- برو به مامان بگو قابلمه این پسره رو بیاره، خودش هم بیاد کارش دارم!

ندا هم به تبعیت از او صدایش را تا حد ممکن پایین کشید و گفت:

- باید یه چیزی رو بدونی!

- می شه اول مامانو صدا کنی بعد!

در کل دلش می خواست هر چه سریعتر این جناب نصیری از حیاطشان پایش را بیرون بگذارد. انگار واقعا برای بردن مبینا آمده بود!!! ندا تاکید کرد:

- مهمه!

- بگو.

ندا نفسی تازه کرد و گفت:

- اول قول بده آرام باشی تا بگم!

- آرامم.

آرام آرام بود! دقیقا... هر چند توجهش هم حسابی جلب شده بود:

- خب؟!!

- این پسره که تازه اومده...

مکت ندا برایش خیلی سنگین بود محکمتر گفت:

- خب !!

نگاه از هویجهای سرخ شده کشید و کمی به سمتش چرخید:

- گویا یه چند باری از مدرسه تا خونه مبینا رو تعقیب کرده...

- چی؟

- مبینا حالا که تو حیاط دیده شناختش! البته می گفت نه حرفی زده و نه نزدیکش شده و نه مزاحمتی برایش ایجاد

کرده، فقط بی حرف و ساکت و با فاصله این مسیر رو پشت سرش اومده، همین!

مهدی لبانش را به هم فشرد:

-چند وقته؟

-دو سه هفته ای می شه که مبینا متوجه شده!!

حرفی گفت:

-اونوقت حالا باید من بدونم؟!

ندا در این مورد خاص به او حق می داد. ولی دلیل نمی شد چون حق داشت لی لی به لالایش بگذارد که... قیافه

عصبانی به خود گرفت، می بایست مبینا را از یک دعوی حتمی نجات می داد:

-برو از خودت بپرس! از بس خوش اخلاقی!! طفلی جرات نکرده بهت بگه... همین حالا هم که ازم خواست بهت بگم،

داره پشت در سخته می کنه!

بفرما این هم دروغ!! آنهم به آقا مهدی! اصلا کجایش دروغ بود؟ مبینا خودش صدایش کرد و جریان را به او گفت. او

که کف دستش را بو نکرده بود... به هر حال باید به نحوی خودش را توجیه می کرد. با صدای مهدی به خود آمد:

-برو مامان رو صدا کن!

ملیحه خانوم را صدا کرد. مبینا داشت هلاک می شد. هی می پرسید «چی شده؟» ندا کوتاه گفت:

-فکر کنم اسمش نصیریه...

و با این حرف دقیق به صورت مبینا نگاه کرد تا ببیند چه عکس العملی نشان می دهد ولی هیچ تغییر به چشم بخوری

مشاهده نکرد. او از جریان خواستگاری بی خبر بود! حتما علتی داشته که به او نگفته بودند پس ترجیح داد از این

موضوع حرفی با او نزنند. مبینا با نگرانی گفت:

-مهدی چی گفت؟ عصبانی نشد؟

خب در این مرحله هم بد نبود این دختر کمی ادب می شد. هر چند با حرفی که به مهدی زده بود فکر نمی کرد،

دعوی آنچنانی با خواهرش داشته باشد. برای همین گفت:

-اگه بگم نه عصبانی نشد دروغ گفتم. به هر حال قایم کردن همچنین مسائلی کار درستی نیست. مشکل که خودبخود

حل نمی شه باید حلش کرد.

به محض ورود ملیحه خانوم، مهدی کنارش آمد و گفت:

-مامان مگه شما به خونواده نصیری نگفتین نه؟

ملیحه خانوم از سوال بی ربط مهدی در آن موقعیت تعجب کرد:

-چرا گفتم. حالا مگه چی شده؟

مهدی با ناراحتی غر زد:

-پس چرا پسرشون حالا برداشته آش نذری آورده؟

مادر که تازه دو ریالی اش می افتاد، با علاقه سرک کشید:

-... پس نذری از طرف اونا بود؟ کو ببینمش!!

مهدی دیگر کلافه تر از این نمی شد:

-ببینید که چی بشه؟ مگه نه نگفتین؟

نیازی به نشان دادن مهدی نبود. تنها فرد غریبه حیاط او بود حتما! ملیحه خانوم با تبسمی جواب داد:

-چرا گفتم، ولی مادرش قبول نکرد! هر چی من گفتم یه چیزی گفت. گفتم مبینا کنکور داده، گفت تا بعد کنکور دیگه

تماس نمی گیرن. گفتم کوچیکه گفت صبر می کنن تا بزرگ بشه. خلاصه هر چی گفتم کوتاه نیومد. حتی یه جورری تو

لفافه فهموندم که شرایط مالی ما و اونا به هیچ عنوان باهم نمی خونه؛ برگشت گفت، این ماییم که در خونه شما رو

زدیم. نه شما در خونه ما رو که!!

-اونوقت شما قبول کردی؟

-مادر نمی تونستم که با مردم دعوا کنم. گفتم بهتره صبر نکنید و برید دنبال یکی دیگه، ولی گفت دل علی مون پیش

دخترتون گیر کرده!!

مهدی حرصی گفت:

-نپرسیدی که کجا دیدتش؟

-چرا؟ گفت علی یه کم مشکل پسنده، اینه که قبل از تماس با شما یه سر بردمش دم مدرسه دخترتون، گفتم قبل از

اینکه حرفی زده بشه و یا زحمتی به شما بدیم اول یه نظر از دور ببینه. از وقتی هم که دیده دیگه همش خودش پی

گیر موضوع هست!

و بعد از این حرف، بدون اینکه قابلمه را دست مهدی دهد، جلوتر رفت و با علی سلام علیک کرد. تازه خوشش هم آمده بود. هیچ ایرادی در این پسر نمی دید! علی هم با احترام جلوتر آمد و ظرف را گرفت. ملیحه خانوم خیلی گرم گفت:

-زحمت کشیدین. خیلی به مامان سلام برسونید.

-خواهش می کنم. بزرگیتون رو می رسونم...

و با احساس اینکه چیزی داخل ظرف می باشد درب ظرف را باز کرد:

-چرا زحمت کشیدین؟

ملیحه خانوم با لبخندی گفت:

-چیزی نیست. چند شاخه نباته!

واقعا هم یک بسته نبات داخل ظرف گذاشته بود تا ظرف را خالی برنگرداند. نصیری کوچک تشکری کرد و راهی شد. مهدی که می خواست سر خود را به دیوار بکوبد. بین داشت روی دیوار چه کسی یادگاری می نوشت! مادرش که انگار دستی دستی می خواست دخترش را به این پسرک می داد! پوفی کشید. ملیحه خانوم که از کنارش رد می شد، گفت:

-مادر هرکی از در این خونه میاد تو مهمونه و احترامش واجب!!

نه خیر از این مادر آبی گرم نمی شد باید خودش کار را یکسره می کرد. بدون دادن جواب به مادر از در بیرون رفت. این طور بهتر بود دیگر خارج از حیاطشان که مهمانشان نبود!

فرزاد کمی پابه پا شد. دخالت می کرد، نمی کرد؟ بیرون رفتنش درست بود، نبود؟ اصلا چرا درست نباشد؟ مگر مهدی دوستش نبود؟ خب نه به هیچ علت دیگر، فقط به خاطر دوستیشان باید می رفت. آره علت دیگری نداشت! اصلا هم احساس خطر نکرده بود! دلش هم هری نریخته بود پایین! حالا هم اصلا در کف حرفهای مهدی و این پسر نبود!! به دنبال دوستش بیرون رفت.

مهدی با چند گام بلند خود را به علی رساند و صدایش کرد. برگشت و با خونسردی ذاتی که در وجودش بود، خیلی مودب پاسخ داد:

-بله، کاری با من داشتین؟

اهل حاشیه رفتن نبود، مستقیم رفت سر اصل مطلب:

-می خوام بدونم چرا خواهرم رو تعقیب می کنید؟

علی مکث کوتاهی کرد. غافلگیر شده بود. انتظار چنین سوال رکی را نداشت. یعنی حتی تصور نمی کرد مبینا از این جریان با خبر باشد تا چه برسد به برادر مبینا!! تا حد امکان فاصله را حفظ کرده بود، آن هم در شلوغی خیابان ولی نمی دانست که دخترها در این امور بسیار تیز هستند! هر چند حالا که فهمیده، زیاد هم بد نشده! با این فکر جریان گرمی هم در درونش حس کرد. چند ثانیه کافی بود که دوباره به خود مسلط شود. سعی در تکذیب نکرد، بی فایده بود. گفت:

-قصد بدی در کار نیست. مادرتون در جریان هستن!!

مهدی دندانهایش را به هم فشرد:

-اگر منظورتون خواستگاریه، من هم در جریانش هستم. اما اگه منظورتون افتادن به دنبال دختر مرده، که این یه حرف دیگه است!

مخاطبش چند لحظه ای سکوت کرد. خودش هم می دانست این مورد از نظر یک برادر قابل بخشش نیست. فرزند با فاصله یک قدم از مهدی ایستاده بود، فقط وقتی دخالت می کرد که احساس می کرد واقعا ضروری است. صدای کنترل شده مهدی بار دیگر سکوت را شکست:

-چرا دنبالش می کردی؟! هدفش چی بود؟! علتش چی بود؟! مثلا چی رو می خواستی ثابت کنی؟! می خوام ببینم برای ایجاد این مزاحمت دلیلی داری؟

علی جدی تر شد:

-ببینید آقای معتمد، هیچ مزاحمتی در کار نبوده! من حد و اندازه خودم رو می دونم! بله چند باری دنبالش بودم. به چند دلیل اول اینکه فکر کنم این حق من باشه که بدونم کسی رو که به عنوان همسر آیندم می خوام انتخاب کنم تو کوچه و خیابون چطور می ره میاد. در ثانی مسیر اومدن ایشون از جلوی یه هنرستان پسرانه می گذره...

از دلش گذشت « مبینا هم که خوشگل!!» و ادامه داد:

-برای همین حس می کنم تنها رفتن و اومدنشون زیاد مناسب نباشه!

مهدی عصبانی تر گفت:

-می شه بفرمایید این حس مسئولیت از کجا در وجودتون ایجاد شده، شما مسئول مراقبت از همه دخترهای شهرید؟

علی دستش را مشت کرد، همچنان لحن جدی و خونسردی داشت:

-نه خیر، ولی ایشون با همه برام فرق دارن!

در اوج عصبانیت هم صدایش را کنترل می کرد، اصلا درست نبود در محله خودشان صدایش به گوش کسی می رسید.

علی شانس آورده بود! تند گفت:

-چه فرقی؟! شما خواستگاری کردین و ما گفتیم نه!

نفسی کشید:

-شما گفتین نه، چون کوچیکه، چون کنکور داره. ما هم گفتیم تا هر وقت بخواید صبر می کنیم! این دلایل قابل حل

شدن بودن، اگه دلیل دیگه ای دارین بفرمایین تا من هم در جریان باشم!

با اخمهای درهم گفت:

-نه، چون اختلاف فرهنگی زیادی بینمون هست!

پوزخندی کنار لب علی نشست:

-اختلاف فرهنگی؟ می شه بفرمایید این اختلاف فرهنگی چطور ایجاد شده؟ مثلا ما اهل آفریقای جنوبی هستیم شما

آمریکای شمالی؟ یا قبله ای که ما بهش نماز می خونیم با قبله شما فرق داره؟ شاید هم...

و دست به پیراهنش گرفت و تکانش داد:

-امام حسینی که ما براش سیاه به تن کردیم با امام حسین شما فرق داره؟ جدی می خوام بدونم این اختلاف فرهنگی

در یک شهر نه چندان بزرگی مثل مراغه، چطور بین خانواده ما و خانواده شما ایجاد شده که از چشم من دور مونده؟!

خلاصه کنم، تنها دلیلی که میتونه برای من دلیل قاطعی به عنوان پاسخ نه باشه فقط یه چیزه، اینکه مبینا...

حرفش را قطع کرد و چشمانش را بست و آهسته تر زیر لب گفت:

-خواهرتون، از من خوششون نیاد. این تنها علتیه که من براش راه حل ندارم.

مهدی کمی آرامتر شده بود، انتظار چنین دفاعیه ای را نداشت. به پسر روبرویش نمی خورد بیش از بیست سه سال

داشته باشد، شاید هم داشت! فرزند جلوتر آمد، اخم کرده بود:

-آقا فکر نمی کنید اگه قرار باشه تمام خواستگارهای ایشون دنبالشون راه بیوفتن باید راهپیمایی تشکیل بدن؟ اصلا

فکر می کنید این دلیل درست هست که به بهانه مراقبت دنبال یکی افتاد یا به این بهانه که مثلا سر مسیرش به هنرستان پسرانه است؟ ایشون می خوان در آینده برن دانشگاه، در اجتماع باشن! اگه قرار باشه امروز برای عبورشون از جلوی یه هنرستان نیاز به اسکورت داشته باشن. فردا چطور می تونن تو یه کلاسی بشینن که نصفش آقایونه؟ ایشون و هر دختر دیگه ای باید از همین حالا یاد بگیرن تا بتونن مراقب خودشون باشن. این حرفها کار اشتباه شما رو توجیه نمی کنه! هیچ فکر کردین این کارتون نه تنها می تونه تو روحیه ایشون تاثیر منفی داشته باشه، بلکه اعتماد به نفسشون رو هم پایین بیاره؟! به نظر من این حرف شما خودش به اندازه کافی نشانگر اختلاف فرهنگی ما بین این دو خانواده باشه!

علی ناراضی از دخالت این فردی که نمی شناختش، فکش را جابجا کرد. مهدی انرژی گرفته از گفته های فرزاد، حرف آخر را زد:

-آقای نصیری، دیگه هرگز دنبالش نمی کنید. به هیچ عنوان! در این صورت علی رگم میلیم که اصلا دوست ندارم بی احترامی به خانواده خوش نامتون باشه، مجبور می شم خودم مانعتون بشم و این نه برای شما خوبه و نه برای ما!! پس این رفتار نامناسب رو همینجا قطع کنید... این رو هم بدونید که اختلاف فرهنگی فقط به مذهب برنمی گرده و یا رسم و رسومات یک منطقه!... علاوه بر همه اینها از نظر من خود ساخته بودن و تحصیلات یک فرد خیلی مهمه!

گوشه لبش باز به همان پوزخند اعصاب خرد کن بالا رفت:

-من لیسانس شیمی دارم. سربازیم هم خوشبختانه به شهر خودمون افتاده و تا دو ماه تمومه! یه آموزشگاه زدم خودم شیمی و زیستش رو تدریس می کنم. برای ریاضی و فیزیک و بقیه درسها هم معلم استخدام کردم. نمی گم اصلا به شغل پدرم نمی پردازم. چرا اونجا هم میرم. ولی معتقدم همیشه باید جوری زندگی کرد که اگر روزگاری اتفاقی افتاد که بنا به هر دلیل دیگه نشد به شغل موروثی پدر پرداخت یه راه دیگه ای هم برای زندگی باشه! اگه براتون کافی نیست! شما قول بدین صبر کنین، من تا سه سال دیگه با مدرک ارشد در خدمتون خواهم بود و اگه باز کافی نباشه رشته من امکان ادامه تحصیل زیادی داره... می تونم برای مدارج بالاتر هم اقدام کنم... اما در مورد...

پوفی کشید و علی رگم میلش با کمی من من ادامه داد:

-باشه دیگه دنبالشون نمی رم.

هر چند ناراحت بود. اصلا دوست نداشت تن به این امر بدهد. هنوز فکر می کرد تنها رفتن و برگشتن مبینا کار درستی



نیست!! ولی حالا که موضوع رو شده بود بدون شک اصرار بر این امر، خیلی ساده می توانست روابطشان را تیره کند. پا به پا شد و گفت:

-اجازه مرخصی می دین؟! -

و نگاه دقیقی به مهدی کرد. خوب می دانست که حال راضی کردن او مهمترین عامل موفقیتش می باشد. دورادور در جریان زندگی شان بود. با تکان خفیفی که سر مهدی خورد به خود حرکتی داد و زیر لب خداحافظی کرد. ایستاده بود و به فاصله گرفتنش می نگریست. فرزند هم کنارش بوده و دستش را در جیبش فرو برده بود. مهدی نیم نگاهی به او کرد و گفت:

-عجب موقعی به دادم رسیدی! راستش چیزی به ذهنم نمی رسید تو اون لحظه!

فرزاد بی حوصله پاسخ داد:

-وقتی آدم عصبانی باشه مغزش خوب کار نمی کنه!

مهدی چرخ زد و روبرویش ایستاد:

-نظرت راجع بهش چی بود؟! -

سر بلند کرد و در چشمان مهدی نگاه کرد. خیلی تلاش کرد که لحنش چون همیشه باشد، شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی شه با یه دیدار کوتاه درباره مردم قضاوت کرد!

مهدی دوباره به سرکوچه نگاه کرد و گفت:

-به نظرم پسر زیاد بدی هم نبود! شاید اگه مبینا رو تعقیب نمی کرد نظرم درباره اش مثبت تر هم می شد!

دست داخل جیبش مشت شد و گفت:

-مگه نمی گی مبینا بچه است؟! -

مهدی کامل برگشت و بازوی فرزاد را هم گرفت و کشید:

-نگفتم که به خواستگاریش جواب مثبت می دادیم، گفتم نظرم درباره خودش مثبت تر می شد. حالا بدو بریم که اگه

هو یچها بسوزه. مامان کله هر جفتمون رو باهم می بره!!

بنا به دستور ملیحه خانوم مبینا و ندا به حیاط آمده بودند تا هویج‌های سرخ شده را بردارند. البته مبینا زیاد هم از این دستور بدش نیامده بود چرا که او لا داشت هلاک می شد بفهمد، مهدی چه برخوردی با آن پسره از خود نشان می دهد. که در این مورد ناکام ماند. چرا که بیرون از حیاط رفته بودند و خیلی بد بود به بیرون از حیاط سرک می کشید برای اینکه به احتمال قوی دیده می شد. دوما می خواست در این شلوغ پلوغی با مهدی روبرو شود، خوب می دانست که برادرش بین جمع رفتار تندی نسبت به او بروز نمی دهد ولی اگر این برخورد کش می یافت و به خانه کشیده می شد، زیاد نمی توانست به عاقبت برخوردشان امید داشته باشد. در کل طرز مقابله با مردها را خوب بلد بود. داشتن دو برادر این حسنها را هم داشت که می دانست کی و چگونه و چه رفتاری از خود بروز دهد! اما این دلیل نمی شد که حواسش هنگام کار پرت نشود و با ورود فرزند و مهدی به حیاط دست و دلش نلرزد. هنوز مشوش بود، دیدن پسری که تعقیبش می کرد در حیاط خانه شان شوکه اش کرده بود. واقعا دلش می خواست شرش از سرش کم شود. هر وقت می دیدش دلهره می گرفت و وقتی منصوره می گفت امروز به خانه نمی آید تا خود خانه هزار بار می مرد و زنده می شد.

مهدی درست بعد از ورود به حیاط و دیدن ندا و مبینا سریع به مبین و محمود تشر زد:

-می شه یه کم کله تون رو از اون موبایلها بلند کنید، ببینید دورو برتون چه خبره؟

مبین خود را روی چهار پایه ولو کرد:

-من که پام درد می کنه می بینی که!!

و ریز خندید. محمود که از خدا می خواست برای کمک جلو برود. به خصوص که مبینا هم بود. گوشی را داخل جیبش گذاشت و گفت:

-الان میام کمک.

تا خواست به طرف مبینا برود، مبین بازویش را گرفت و کشید:

-خودت رو لوس نکن، بگیر بشین.

دهنش را کج کرد و ادایش را در آورد:

-الان میام کمک ...

صدایش را هم بلند تر کرد:

-این هم نمی تونه بیاد داره مریض داری می کنه، بیاد حوصلم سر می ره!

محمود کمی پا به پا شد و ایستاد. این چند روز مبین نگذاشته بود یک قدم هم به مبینا نزدیک شود. آنقدری هم پر رو نبود که بخواهد سیریش بازی در بیاورد. حس هم کرده بود که مبین نسبت به رفتارش حساس شده است، پس احتیاط بیشتری می کرد.

با رسیدن فرزند و مهدی کنار دخترها، مهدی نگاه کشداری به سرتاپای خواهرش کرد، منتظر بود او سرش را بلند کند تا یک چشم غره حسابی برایش برود. ولی مبینا اصلا نه سرش را بلند کرد و نه نگاه خیره ای را که کاملاً حس کرده بود، جواب داد. اما هول شده بود. قاشقی که داشت با آن هم می زد، یک دفعه ای از دستش سر خورد و داشت داخل روغن می افتاد... برای جلوگیری از فرو رفتن کامل قاشق به سرعت دستش را پیش برد تا آن را بگیرد، کاری که همواره سعی بی خود بوده و هرگز نمی شود آن را انجام داد. دستش داشت شوخی شوخی داخل روغن داغ فرو می رفت... در این میان فقط حواس فرزند، شش دانگ پیش او بود. تنها کاری که توانست بکند، این بود که با عجله ضربه ای به دست مبینا بزند و مانع فرو رفتن دستش در روغن شود. خوشبختانه اتفاقی نیافتاد... مبینا با تعجب برگشت و او را نگاه کرد، از محدود دفعاتی بود که فرزند بد اخلاق بود، عصبی گفت:

-داستی چی کار می کردی؟ وقتی کاری رو بلد نیستی خب نکن، مگه مجبوری؟! -

مبینا همچنان با بهت نگاهش می کرد. با دست چپش هم داشت پشت دست راستش را ماساژ می داد، کمی درد کرده بود. لب برچید، اولین قطره اشک از چشمش چکیده بود که برگشت و نه با دو، بلکه با گامهای محکم به سمت در ورودی رفت. فرزند نفسش را با شدت به بیرون فوت کرد...

توجه مهدی و ندا هم به جریان جلب شد، صدای فرزند آنچنان هم پایین نبود. مهدی دست از کار کشید و پرسید:

-چی شد؟! -

فرزند دستش را در هوا تکانی داد، تصور نمی کرد تا این حد مبینا را آزرده باشد. ته تغاری بود و در خانه شان که کوچکتر از خود سراغ نداشت. خواهرش هم با هفت سال تفاوت سن آنقدر به او نزدیک نبود که زیاد به خلق و خوی دختران آشنا شود. دوست دختر هم نداشت. البته سر به سر خیلی ها گذاشته بود و با خیلی ها بگو بخند کرده بود. از فامیل و دوست و آشنا و هم دانشگاهی... اما هیچ ارتباطی برایش رنگ جدی به خود نگرفته، در حد صحبت و کل کل بود. نمی توانست حالت سوالی نگاه مهدی را ندید بگیرد، مات شده گفت:

-قاشقش افتاد تو روغن! داشت دستش رو فرو می برد داخلش تا برش داره، کنارش زدم...

حرفش را همانجا قطع کرد و فکرش را به زبان آورد:

-چرا اینقدر ناراحت شد؟

هر چند کاملا به دوستش اعتماد داشت و می دانست راستش را گفته، اما نیم نگاهی هم به داخل ظرف انداخت که قاشقی داخلش غوطه رو بود. خود نیز به اندازه کافی از دست مبینا دلخور بود. این اتفاق هم اهمیت چندانی نداشت، خودش هم بود همین کار را می کرد هر جا و با هر کس!! برگشت به کارش:

-هیچی بابا، به خودی خود حال و وضع خوبی نداشت. حرف تو هم شده جرقه آخر!!

فرزاد مایوسانه گفت:

-ولی داشت گریه می کرد!

مهدی رو به ندا گفت:

-به مامان بگو تمومه...

و رو به فرزاد ادامه داد:

-بی خیال، دلش از یه جای دیگه پر بود!

نگاه ندا کنجکاوانه صورت فرزاد را کنکاش کرد. دیشب هم یک بوهایی به دماغش خورده بود. لبخندی گوشه لبش را بالا کشید. چرا مردها در این امور اینقدر بی حواس تشریف دارند؟ یعنی واقعا مهدی حتی کوچکترین شکی نکرد؟ مگر می شد؟ اصلا قیافه وارفته کنونی فرزاد داد می زد، خبری هست! شاید هم این امر به قدری بعید به نظرش می رسید که ذهنش حتی قادر به پردازش درست آن نبود؟ ولی چرا بعید؟! تا وقتی دختری هست و پسری، امکان رد و بدل شدن هر نوع احساسی وجود دارد. هیچ چیز هم نمی شناسد، نه زبان، نه رنگ، نه فرهنگ، نه سن... هیچ چیز!

سریع مزایا و معایب را در ذهنش سنجید. مبینا را دوست داشت دختر خیلی خوبی بود و می دانست مثل برگ گل پاک است، هر چند کمی زود رنج و حساس. فرزاد را هم زیاد نمی شناخت ولی آنقدری می دانست که پسر بدی نیست. ای کاش زمانی که در شرکت بود برای یکبار هم شده ناپرهیزی می کرد و کمی نسبت به او کنجکاو می نمود، حالا کلی به دردش می خورد.

اما نتیجه نهایی ذهنش این بود، چرا که نه؟! این پسر هم دیده شناخته بود و هم شرایط بسیار خوبی داشت.

دفتر را در دستش فشرد. مبین برای گرفتن یک سینی چای دم ورودی بود. بهترین فرصت به دست آمده همین بود. دیگر نمی توانست این نگرانی را تا شب تحمل کند، هیچوقت نمی توانست. به خصوص که حالا دوبر دلهره داشت. با

انتقال سینی به مبین گفت:

-یه لحظه مهدی رو صدا کن!

صدای مبین آمد که می گفت:

-مهدی بیا اینجا باهات کار دارن.

به دقیقه نکشیده، سرو کله برادرش پیدا شد. با دیدن مبینا چهره جدی به خود گرفت:

-چی شده؟

مبینا اصلا دلش نمی خواست از حیاط دیده شود. حیاط رفتن را تحریم کرده بود. آرام گفت:

-می شه بیای تو.

مهدی داخل آمد و در را بست اما هنوز دست به دستگیره در داشت:

-بفرما!

مبینا با کمی من من گفت:

-اسما برای دانشگاهش یه برنامه کامپیوتری باید بنویسه...

-خب؟!

-دو ساعته کلش تو دفتره، ببین می تونی کمکش کنی؟

و دفتر را به دست او داد. مهدی نگاهی به صورت مساله کرد. خب برایش زیادی ساده بود، گفت:

-اینو ندا هم می تونه بنویسه!

سریع غر زد:

-اون کلی کار داره! حلش کن دیگه.

نفس عمیقی کشید. ناراضی بود. ولی نوشتن این برنامه ساده هم وقتی از او نمی گرفت، گفت:

-باشه.

مبینا نوک موهای بافته شده اش را در دستش گرفته بود و داشت هی دور انگشتش می پیچید. مهدی گفت:

-چیه باز حرفی هست؟!

با ناراحتی سرش را بلند کرد. لبش را گاز گرفت و در حرکتی غافلگیرانه دستانش را دور گردن برادرش حلقه کرد و زیر لب گفت:

-معذرت می خوام.

لبخندی زد. خواهرش بود، خود خودش، شیطان، شلوغ، پر دردسر با دلی قد یک گنجشک! دستش را دور کمرش حلقه کرد و کمی او را عقب کشید و نگاهش کرد، لحنش از حالت جدی و توییخی خارج شده بود:

-چرا بهم نگفته بودی؟

شرمنده سرش را پایین انداخت:

-خجالت می کشیدم خب!

-چرا باید بخاطر کاری که هیچ تقصیری نداشتی، خجالت بکشی؟ اذیتت که نکرده بود؟

زود جواب داد:

-نه!

رهايش کرد و گفت:

-دیگه سرش از سرت کم شد. مطمئنم هیچوقت سر راحت پیداش نمی شه، اما اگه یه هو باز پیداش شد بهم بگو!

باشه؟!

سرش را به کنار کج کرد:

-باشه!

مثل این بود که بار بزرگی را از دوشش برداشته بودند. خیالش کمی راحت شده بود. در حال را باز کرد و بدون اینکه به

مهدی فرصت اعتراض بدهد، صدا کرد:

-اسما؟ بیا اینجا!

و با نزدیک شدن اسما آهسته گفت:

-مهدی باهات کار داره!!

اسما معذب نگاهش کرد:

-مگه نگفتم بهش نگو!

دلش خواسته بود، گفته بود، به کسی چه؟! تازه اگر این نبود، به چه بهانه ای می خواست برادرش را صدا کند؟ اسما بی حوصله و کمی هم با استرس چادری از رخت آویز برداشت و سر کرد. در کار انجام شده قرار گرفته بود. با سری پایین بیرون آمد. مبینا که دیگر آنجا کاری نداشت (!!)) با خیال راحت به حال رفت و آن دو را تنها گذاشت. البته در آن ته تهای دلش، خود هم می دانست دوست دارد این دو فرصت دوباره ای داشته باشند. ندا را هم دوست داشت ولی خب خدایی شرایط اسما برای ازدواج با برادرش بسیار خوب بود. تازه خوشگل تر هم بود!!

مهدی ناخشنود از شرایط پیش آمده در حیاط را تا انتها باز کرد. فعلا که این کار را هم از چشم ندا می دید. هر چند در این مورد خاص ندا کوچکترین دخالتی نداشت ولی خب از بس، از صبح شرایط مشابه پیش آمده بود که درست در مقابل چشمانش مسبب آن ندا بوده، حالا هم حدس می زد به نحوی او در این امر دخیل باشد وگرنه این برنامه ساده مبانی کامپیوتر نیاز به صدا کردن او نداشت. رو به اسما گفت:

-بفرمایین توضیح بدم براتون!

اسما کمی نزدیکش شد. مهدی به دیوار تکیه داد و درست برعکس گفته خود به جای توضیح، برنامه را به سرعت شروع به نوشتن کرد. یکی دو دقیقه بیشتر طول نکشید. دفتر را بست و به دستش داد:

-تو اتاق کامپیوتر هست، واردش کنید، اگه ایرادی چیزی گرفت بهم اطلاع بدین.

مودبانه پاسخ داد:

-خیلی ممنون!

مهدی تبسمی زد، این دختر کوچکترین تقصیری نداشت. تازه خیلی هم دختر خوبی بود. دنبال جمله ای، حرفی می گشت که هم ناراحت کننده نباشد، هم توهین نشود و هم منظورش را به او برساند. این فرصت دیگر برایش پیش نمی آمد. باید خودش راه حلی پیدا می کرد... لعنتی! درست وقتی که دنبال یک جمله مناسب بگردی، فراری می شود! اسما زیاد فاصله نگرفته بود که مهدی دل به دریا زد و گفت:

-اسما خانوم؟

اسما ایستاد و به سمتش برگشت. مهدی ادامه داد:

-شما برای من بسیار قابل احترامید. براتون از صمیم قلب آرزوی خوشبختی می کنم.

فرصت برای تحلیل گفته او، در آن شرایط مهیا نبود. اما تقریباً می توانست بفهمد یعنی چه! آرام گفت:

-متشکرم. من هم همچنین برای شما!

قبل از اینکه مهدی دهان باز کند و حرفی بزند، در حال باز شد. در دست ندا قندان پر از قندی بود... تقریباً هر سه

دستپاچه شدند. اولین نفر ندا بود که لب باز کرد:

-تو سینی چای یادمون رفت قندونو بذاریم...

و قندان را حتی دست مهدی نداد. بلکه همانجا روی زمین گذاشت و با یک کلمه مختصر « ببخشید » داخل رفت.

می دانست، از قبل می دانست. ولی شنیدن کی بود مانند دیدن! از صبح هم که خود را کامل کنار کشیده بود. مهدی

هم که بدخلق بود!

به اتاق پناه برد. می خواست کمی به رفتار و احساسش فائق آید. به جایی که انگار یک مقدار اندکی مال خودش بود.

پوزخندی به فکر خود زد. مال خودش! کجا؟! اتاق مهدی؟ با عکس آنها روی میز! عجب جایی برای خالی شدن و دور

شدن بود!

حرفهایی روی مخش تکرار می کرد « مگه این همون چیزی نبود که خودت می خواستم؟ همیشه! حالا چه مرگته؟

مگه خواستگاری چند بارش رو قاطعانه رد نکردی؟ خب پس ادعای چی رو داری؟ اصلاً چه حقی داری که ادعایی هم

داشته باشی؟ فعلاً هم به حرمت اون روزها اینجایی! اینجایی، چون اینقدر مرد بود که در شرایط بحرانی به احترام اینکه

روزی دوستت داشت بی سرپناه رهاش نکنه!... اگر اون روزها برمی گشتند، اگر برمی گشتند... واقعا اگر برمی گشتند چه

می شد؟ چیزی تغییر می کرد؟ تغییر می کرد؟! »

روی تخت ولو شد. نه تغییر نمی کرد. می دانست که هیچ چیزی تغییر نمی کرد. شاید هم می کرد! اصلاً چه وقتی

برای فکر کردن و نتیجه گرفتن بود؟ کف دستش را محکم به تخت کوبید و غر زد « به خدا اگه یه قطره اشک بریزی

کشتمت.» دوباره برخاست و قدم زد. ای کاش بیرون نمی رفت. ای کاش نمی دید. هنوز چهره هول شده اسما که آرام

لبس را به دندان گرفته بود و چهره اخموی مهدی که انگار کمی هم طلبکار به نظر می رسید، جلوی چشمانش بود.

هنوز نمی فهمید تعللش برای چه بود؟...

فرصت برای فکر بیشتر پیدا نکرد. صدای تقه کوتاهی که به در خورد و به تعاقب آن باز شدنش موجب شد سرچایش

بایستد. اسما بود. ناخودآگاه عمق نگاهش به او بیشتر شده بود. خدایی نمی شد کوچکترین عیبی روی این دختر



گذاشت. بلوز سرمه ای اسپورت تنگ چیندار و شلوار چسبان به همان رنگ فیت تنش بود و بیشتر ظرافتهای وجودش را به رخ می کشید. موهایش هم نه به بلندی موهای مبینا ولی از موهای خود ندا بلندتر بود و تا نزدیکی های کمرش می رسید. عروس زیبایی می شد!

او نیز نگاه از دختر روبرویش گرفت. نفس بلندی کشید و لبخندی بر لب آورد:

-نداجون، می تونم از کامپیوترتون استفاده کنم؟

کامپیوترتون؟! یک چیزی کمی پایین تر از گلوی غل غل کرده و تاثیر آن علی رغم تلاشش در صدایش نمود پیدا می کرد. تبسمی زد:

-پرسیدن نداره؟ اختیار دارین!

هنوز روی صندلی کامپیوتر جابجا نشده بود که ندا به قصد خروج حرکت کرد. اسما سریع گفت:

-می خواین برین؟

ندا ایستاد:

-کاری داشتین؟

-اممم... رمز نداره؟

منظورش به سیستم بود. جواب شنید:

-نه نداره.

-اوهوم... می شه بمونید؟

دوست نداشت بماند. فعلا نمی کشید. باید مدت کوتاهی فاصله می افتاد تا با خود کنار بیاید. با بی میلی گفت:

-مشکلی هست؟

اسما که منتظر بالا آمدن ویندوز بود. با صندلی چرخید و گفت:

-شما هم کامپیوتر خوندین، درسته؟

ندا تاکید کرد:

-کاردانی!

اسما با لبخند گفت:

-حاضرم ده واحد ریاضی پیشرفته پاس کنم ولی این واحدهای کامپیوتر رو نخونم. تو برنامه نویسی استعدادم از جلبک هم کمتره.

یکی دو گام به او نزدیک شد و خندید:

-چرا؟

-بابا اینا چیه آخه؟ هزار بار هم بخونم حالیم نمی شه!

-ساده است که!

حالا وقتش بود، نفسی کشید و دفتر را باز کرد و در حین نشان دادن آن گفت:

-نگا کن! آقا مهدی در عرض دو دقیقه سه صفحه برنامه نوشته و داده دستم. انگار من می فهمم چی به چیه؟!

ندا دست پیش برد و دفتر را گرفت. بله دست خط خودش بود. در عرض دو دقیقه! فکرش سفر کوتاهی به گذشته کرد.

اگر قرار بود یک صفحه برایش برنامه بنویسد، حداقل یک ساعت پدرش را در می آورد. آنقدر می گفت «بنویس» و بعد

می گفت «اشتباه کردی» و بی برو برگرد پاکش می کرد و می گفت «دوباره بنویس!» که سرسام می گرفت. اسما از

فکر درش آورد:

-می شه اینجا بمونید که اگه اشکالی داشتم ازتون بپرسم؟

سری تکان داد و کنار تخت نشست. اسما داشت برنامه را وارد می کرد، در همین حین پرسید:

-تو یه دانشگاه بودین؟

ندا سر بلند کرد و گیج پرسید:

-چی؟

بدون اینکه نگاه از مونیتر بردارد، تکرار کرد:

-با آقا مهدی تو یه دانشکده بودین؟

خلاصه جواب داد:

-بله!

-چند سالتونه؟

-بیست و یک ، بیست و دو!!... و شما؟

-آذر ماه شدم بیست سال.

مقداری سکوت کرد و بعد آرامتر گفت:

-به خاطر مادرتون خیلی متاسف شدم. برای مراسمشون اومده بودم. واقعا بهتون تسلیت می گم.

چشمانم زده اش را بلند کرد و یک کلمه جواب داد:

-ممنون.

اسما دست از تایپ کشید و روی صندلی چرخید. دست او را گرفت و گفت:

-ندا، چند دقیقه پیش مبینا دفترم رو به زور گرفت و برد داد دست داداشش که برنامه رو بنویسه...

ندا بین حرفش آمد، اندک اخمی هم داشت:

-چرا داری برام توضیح می دی؟

خندید و شانه اش را بالا انداخت:

-همینطوری!!

زود حرف را عوض کرد:

-ببین اینجا برنامه رو نفهمیدم چی به چیه!؟

از بعد از ظهر تا خود شب و کشیدن شام مبینا پا در حیاط نگذاشت که نگذاشت. بدجوری به او برخورد کرده بود. همه

سرشان به کار خودشان گرم بود و تقریبا می شد گفت، هیچ کس متوجه این امر نشد غیر از فرزاد، دیگر داشت کلافه

می شد. مبینا هر نیم ساعت ده بار به حیاط سر می زد و هر بار هم کلی سر و صدا داشت و کاملا واضح بود که نیامدن

آن روزش بی ربط به برخوردشان نبود. بالاخره هم نتوانست تحمل کند و کنار ندا رفت که روی پله ها بود و گفت:

-می شه مبینا رو صدا کنید؟

ندا باشه ای گفت و به داخل رفت. غیر از مبینا کسی در حال نبود، هر چه گفت «فرزاد صدات می کنه!» گفت «

نمیام.» سری به تاسف تکان داد و مجبوری به بیرون رفت و گفت:

-نمیاد!!

فرزادی با ناراحتی پا به پا شد. آخر مگر چه شده بود؟ داشت دستش را راست فرو می برد داخل روغن، کنارش

زده بود. حالا بعدش هم کمی سرزنش کرده بود، زیاد نه! خب، درست که اعصابش خرد بود و شاید لحنش تند شده و

زیاد هم روی جملاتش فکر نکرده بود ولی به هر حال کنتاکت شدیدی هم به نظرش نمی رسید.  
ندا با دیدن بی قراری او خنده اش گرفت. انگار اوضاعش خیلی خراب بود. در همین حین شنید که ملیحه خانوم می گفت:

-وای چرا پیاز سرخ کرده ها هنوز گرم نشده؟

تا کنار نرده رفت و زود گفت:

-اینجا برا گرم کردنشون جا نیست. زود تو آشپزخونه گرمشون می کنم، میارم.

بدون اینکه به کسی فرصت اعتراض بدهد، رو به فرزند گفت:

-آقا فرزاد، بی زحمت اون ظرف رو بردارین بیارینش داخل!

او هم از خدا خواسته سریع ظرف را به دست گرفت و با ندا همراه شد .

ندا جلوتر رفت و از رخت آویز چادری برداشت و به سمت مبینا پرت کرد:

-سرت کن!

مبینا متعجب چادر را گرفت و سر کرد. ولی با ورود فرزاد داشت شاخ در می آورد. لبش را گاز گرفت و بی تکلیف همانجا ایستاد. یک لحظه تصمیم گرفت به اتاق برود ولی بعد به خود نهیب زد که بچه بازی در نیاورد. چه معنی داشت فرار کند؟!

با راهنمایی ندا، ظرف را روی اجاق گاز قرار داد و به حال برگشت. مبینا همینطور سرپا بود. نگاهش هم نمی کرد. لبخندی زد و سر تکان داد « حالا چطور باید از دل این بچه در بیارم؟! بیا، هی بگو بزرگش می کنم! این گوی و این میدان، ببین از عهده یه جمله برمیای؟ » نزدیکش شد و در یک قدمی اش ایستاد. فرزاد راحت تر بود، مبینا بیشتر استرس داشت و لبش را از داخل به دندان گرفته بود. با خود فکر کرد «حالا برای چی سرپا ایستادم؟» ولی دیگر هم نمی توانست بنشیند. فرزاد دست به سینه شد و یک ابرویش را بالا داد:

-چرا صدات می کنم نمیای؟

دلخ خواست، این راستترین جواب بود. اصلا دوست نداشت بیرون برود و دوباره با این پسر روبرو شود! در فکر بود که جوابی دهد که فرزاد با لحن بامزه ای گفت:

-پس جوابم رو هم نمی دی؟

برای رفع سوتفاهم اولین جمله ای که به ذهنش می رسید، گفت:

-خسته بودم.

خنده اش گرفته بود. اما نباید که می خندید، اصولاً این دختر همه کارش بانمک بود. دستهایش را از هم باز کرد و

جدی گفت:

-پس خیلی خسته بودی که نتونستی تا دم در بیای؟

میینا دلخور گفت:

-فقط همین نبود!

-خب؟!!

برگشت و نگاهش کرد:

-خواستم کاری رو که بلد نیستم، نکنم... مجبور که نبودم!

تاکید کرد:

-و بی خیال یاد گرفتن!!

نیم چرخ زد و نگاهش را به تابلوی وان یکاد روی دیوار داد. سعی کرد با خواندن آن خنده اش را مهار کند. حالا این

بچه داشت حرفهای خودش را به خودش تحویل می داد! تازه معلوم بود حسابی هم ناراحت است. برگشت و مهربان

نگاهش کرد:

-ببین؟ داشتی دستت رو فرو می بردی داخل روغن داغ... خب من هم نگران شدم. قبول هم دارم که تو اون لحظه

اعصاب خودم خورد بود و یه جوری رو تو خالی کردم. ولی خب فکر هم نمی کنم زیاده روی کرده باشم. با همه اینها

اگه باعث شد ناراحت بشی من معذرت می خوام.

میینا با لحن آرامتری گفت:

-ببینید به خدا اینقد عقلم می رسید که دستم رو داخل روغن داغ نکنم. بچه پنج ساله که نیستم! قاشق از دستم افتاد،

سعی کردم، نذارم بره داخل روغن... و وقتی می دیدم نمی تونم بگیرم، خب دستم رو می کشیدم.

فرزاد لبخندی زد:

-خب شاید تو راس می گی! ولی من که اون لحظه تو فکر و ذهنت نبودم، بودم؟! من از روی چیزی که چشمانم می

دید می تونستم قضاوت کنم. فکر کردم حواست نیست... هیچوقت هم فکر نکردم که پنج سالته!! این اتفاق ممکنه برای هر کسی رخ بده. به طور کل حرفهای بعد از اون رو هم پس می گیرم.

با اینکه دلش گرفته بود، تبسمی زد و کنار پنجره رفت. می خواست پشتش به این پسره باشد. چه جایی زخمش سر باز کرده بود! در نگاه به تلاش افراد حاضر در حیاط سعی کرد بغضش را قورت دهد. صدای فرزاد که چند گام عقب تر بود، به گوشش رسید:

-یعنی مساله اینقدر بغرنجه که نمی تونی باهاش کنار بیای؟

تلخ خندید و بدون برگشتن گفت:

-نه، اتفاقی نیافتاده بود که بغرنج هم باشه یا نه! شما برین حیاط، من هم میام.

لحنش تن گرم همیشگی را نداشت، گامی به او نزدیک شد. به دیواره کنار پنجره تکیه داد. زیاد خوشش نمی آمد از حیاط، کنار مبینا دیده شود! نه که برای خودش خیلی مهم باشد ولی خب حس می کرد فعلا درست نیست. با دیدن اشکهای بی صدایی که روی صورت مبینا می ریخت، حیرت کرد. همانطور متعجب پرسید:

-چی شد؟...!

چقدر این پسر کنه بود. صورتش را به سمت مخالف چرخاند. چرا نمی فهمید حالا باید برود و تنهایش بگذارد؟ اصلا دوست نداشت اشکهایش را ببیند. فرزاد همانطور بهت زده گفت:

-برای چی گریه می کنی؟!

مبینا سرش را ملایم بالا انداخت، یعنی هیچی !!

اما او کوتاه نیامد. داشت فکر می کرد چه عاملی می تواند موجب این اشکها باشد. واقعا مساله بینشان اینقدرها مهم نبود. مصرانه پرسید:

-نمی خوای بگی جریان چیه؟... هنوز از دست من ناراحتی؟

بین گریه خندید:

-نه بابا، برای چی باید از دست شما ناراحت باشم؟ بیشتر از دست خودم ناراحتم!

-چرا؟

نفس بلندی کشید و گفت:

- چیزی نیست! می شه برید حیاط؟

ولی اینبار فرزند حسابی جدی بود. اگر او را می خواست که واقعا می خواست. باید می فهمید عکس العمل او برای چیست! باید بیشتر می شناختش! نمی توانست هر روز به یک بهانه بلند شود، بیاید مراغه. حالا هم عاشورا تاسوعا بهانه خوبی شده بود. پس تا اینجا بود، می بایست از فرصتها نهایت استفاده را می برد. با اخمی که نشانه دقتش روی موضوع بود، گفت:

- نه، حالا دیگه اصلا نمی شه برم حیاط... نه قبل از اینکه بفهمم چته!!

میینا باز سعی کرد تکذیب کند:

- چیزی نیست!

یعنی چه؟ مگر می شد چیزی نباشد:

- آ؟ شما برای هیچی گریه می کنی؟

شد میینای همیشگی، اشکهایش را پاک کرد و خندید:

- گریه هم نمی کنم... حالم هم خوبه... ممنون هم هستم که به فکرم بودید.

برگشت که برود. حالا که فرزند قصد نداشت قبل از او به حیاط برود خودش اول می رفت. فرزند دستش را مقابل او

گرفت و به عبارتی راهش را سد کرد. آنقدر قیافه اش جدی بود و اخم داشت که میینا با خنده پرسید:

- حالا من باید بپرسم چی شده؟

لحن و خنده میینا تاثیری در نگاهش نگذاشت، اصرار کرد:

- بگو!!

میینا آهی کشید:

- واقعا در ارتباط با کار شما نیست!

- می خوام بشنوم... چرا گفتی از دست خودت ناراحتی؟

دوباره اشک در چشمانش حلقه بست. لبخند تلخی زد و گفت:

- چون یه موقعی خواستم بچه بمونم و حالا هم دیگه انگار نمی تونم بزرگ بشم. انگار اینقدر تو نقشم فرو رفتم که

دیگه امکان بزرگ شدن نیست! از دست شما و یا بهتره بگم اون موقع ناراحت شدم، چون به وضوح برام یادآوری می

کرد که در دید دیگران چقدر بچه ام.

فرزاد چشمانش را ریز کرد. دقیقتر نگاهش کرد و گفت:

- نمی فهمم!!

خنده اش حالا به پوزخندی بدل شده بود:

-نباید هم بفهمید! شما را چه به نحوه زندگی ما!!

صدایش تحکم گرفت، این فسقلی با خودش چه فکری کرده بود! سعی کرد عوض عصبانی شدن، منطقی باشد:

-بین مبینا، اگه قرار باشه تا خود صبح اینجا وایستم و باهات یکی به دو کنم، می کنم! برام هم مهم نیست که اون

بیرونی ها همه متوجه غیبتمون بشن و بریزن اینجا!! اگه برای تو مهمه بگو جریان چیه؟

مبینا صورتش را کامل چرخاند و به سمت دیگر نگاه کرد، سعی کرد تلگرافی بگوید:

-وقتی پدرم فوت کرد یه هو زندگیمون تغییر کرد. یه خونه شاد و گرم یکدفعه ای تبدیل شد به یه خونه سرد و غمزده،

مادرم که واقعا داشت این غم از پا در می آوردش. مهدی هم از صبح تا شب سر کار بود و مدرسه و وقتی خونه می

رسید، اینقدر خسته بود که حوصله حرف زدن هم نداشت. تازه بعد از ساعت ده شب شیرجه می رفت رو کتاب و

دفترش، تا کی درس می خوند خدا می دونه من که می خوابیدم. مبین هم از اولش تا من صداش رو در نیارم، صداش

در نیامد.

مختصری خندید:

-کوچیک بودم و همچین کار مفیدی از دستم برنمیومد. تا اینکه فهمیدم در این وسط تنها کسی که می تونه به این

خونه سوت و کور انرژی بده منم. از اون موقع تنها صدای خونه من شدم. با حرف، با شوخی، سروصدا، حتی گاهی داد

و بیداد و خرابکاری... مهم نبود چه طور؟ مهم این بود که بار دیگه صدای صحبت تو این خونه بییچه. حتی برام مهم

نبود در این میان گاهی دعوا می شدم! به هر حال هر چی که بود تاثیر گذاشت. سر به سر مبین می داشتم. از سر و

کول مهدی بالا می رفتم. خلاصه شدم مبینایی که می بینید. حالا هم دیگه هر کاری هم بکنم نه انگار خودم می تونم

برگردم به شرایطی غیر از این و نه دیگرون می تونن این رو قبول کنن... حتی شما که چند روز بیشتر نیست منو می

شناسید.

صورتش را به سمت فرزاد برگرداند و میان اشکهایش باز خندید:



-همین!

از همانجا داد کشید:

-ندا من رفتم حیاط، تو کارت تموم نشد؟

ندا دم در آمد و گفت:

-چرا؟ دیگه داره گرم می شه!

لبخند با محبتی به رویش زد، خانه آنقدر بزرگ نبود که صدایشان را نشنیده باشد. حالا خوب می فهمید... مبینا این

بازی را با خودش هم کرده بود.

فرزاد به در باز حال نگاه کرد و زیر لب گفت:

-کی گفته تو بچه ای!!

همزمان با پایین آمدن مبینا از پله ها، مبین هم در حال بالا آمدن بود. با دیدنش غر زد:

-معلومه کجایی؟

یک آن هول شد. در این امور مبین حساستر از مهدی نشان می داد. زود خود را زد به کوچه علی چپ:

-چته؟ داشتم می اومدم دیگه!

و با احتیاط منتظر بقیه حرف مبین بود که دستش کشیده شد:

-پس بدو!

با نفس راحتی نگاهی به حیاط کرد. بیست و پنج نفری مشغول بودند. با چشم دنبال مهدی گشت که همزمان با چرخاندن نگاهش مهدی و محمود با بسته های بزرگ ظروف یکبار مصرف از وارد حیاط شدند. هنوز نمی فهمید چرا دلهره گرفته، همه چیز مرتب بود ولی دروغ چرا!، زیاد هم بدش نیامده بود که فرزاد به ناراحتی اش اهمیت داده است. اما یک شرمندگی پنهان داشت، برای چه آن حرفها را به فرزاد زد؟! او که تا آن موقع این حرف را حتی به مبین هم نگفته بود!!

کشیدن شام نیز مشابه همان روال ظهر به پایان رسید و خیلی زود سرو شد تا بعد از نماز به دست نمازگزاران داده شود. برا همین تقریبا تا ساعت نه کار شستشوی ظرفهای بزرگ تمام شد و اکثر کسانی که برای کمک آمده به خانه های خود برگشتند. در این بین کم مانده بود مهدی گوش ندا را بگیرد و بیاورد دم دست خودش که شرایطش فراهم نشد.

طبق معمول همه ساله، آقای رسولی آخر مراسم دست مداح را گرفته و به حیاط آورد. او نخست از اجر کسانی گفت که گامی به سمت حسین برمی دارند و سپس در راستای آن زندگینامه مداح حاج رسول ترک را بیان کرد و در نهایت نوحه خوانی کوتاهی کرد و برای کسانی که که در آنجا حضور داشتند، دعا کرد و طبق توصیه ملیحه خانوم، دعای ویژه ای بابت کنکوریهای آن سال نمود.

بالاخره مراسم روز تاسوعا نیز پایان یافت. در این میان چیزی که واضح بود، اخم و کج خلقی بود که در هر بار برخورد، مهدی با ندا داشت، به طوریکه ندا کاملاً متوجه شده بود و سعی می کرد حداقل امکان پرش به پر او نخورد.

تازه همه از حیاط به خانه آمده بودند که ملیحه خانوم، مبینا را صدا کرد:

-مبینا بیا به دور چایی بریز.

مبینا به آشپزخانه سرک کشید. دلش اصلاً چایی نمی خواست، گفت:

-مامان می خوام آب پرتقال بگیرم.

-برا همه؟

-اوهوم.

ملیحه خانوم سری تکان داد:

-اگه خسته نیستی، باشه.

مهدی برای پرسیدن سوالی از مادر کنار آنها آمد. داشت آستین لباسش را که آب خورشت رویش ریخته و کثیف شده بود، بررسی می کرد. ندا لیوان آبی از یخچال ریخت و یک نفس سر کشید و به دنبال آن چند سرفه زد. مهدی بلافاصله به سمتش برگشت و حرصی گفت:

-مگه دکتر نگفت که به مدتی باید مواظب باشی؟ از صبح که هر دم به دقیقه حیاط بودی...

دست به دیواره لیوان خالی از آب گرفت و ادامه داد:

-آخه ببین درسته آب به این خنکی بخوری؟ چرا بچه بازی در میاری؟! منو باش فکر می کردم تو یکی بزرگ

شدی!!!

تازه دلش خنک هم نشده بود، اگر مادر و خواهرش آنجا نبودند، دل سیر دعواش می کرد. از صبح کم از دستش

نکشیده بود!

میینا متعجب به مهدی و ندا نگاه کرد. در طول یک ماه گذشته، حتی در بدترین شرایط هم مهدی از گل نازکتر به او نگفته بود. حالا سر هیچی و چنین لحنی؟!؟!!

ندا نگاه عمیقی به او کرد، لبش را گاز گرفت و بدون حرف آنجا را ترک کرد. ملیحه خانوم سریع به پسرش توپید:

-چه خبره مهدی؟ این چه طرز حرف زدن باهاش؟ مثلا مهمونه ها!!

قیافه اش را درهم کشید و خیلی شمرده شمرده تاکید کرد:

-اون... اینجا... مهمون... نیست!

و به در یخچال تکیه داد. چیزی نگفته بود که! اصلا دلش بدتر از اینها را می خواست برای خالی شدن، دختره احمق

مثلا می خواست با این کارهایش چه چیزی را ثابت کند؟ اینکه برود و آن طرف بنشیند و اسما را بفرستد دم دستش...

یا غذا را بدهد به او بگوید «اینو بدین به آقا مهدی» اصلا اینها یعنی چه؟ فقط اگر ختم بداند جریان برنامه نویسی اسما

هم به نحوی به این دختر مربوط می شود، اگر بداند؟!... یکمرتبه با بهت فکر کرد، مگر ندا از ماجرای او و اسما چه می

داند؟! کسی چیزی گفته؟! چیزی می داند؟!!

ملیحه خانوم از فکر درش آورد:

-حالا برا چی اینجا وایستادی؟

کمی فکر کرد. ابرویش را بالا داد و گفت:

-اومده بودم بگم. آستین بلوزم کثیف شده، پیراهن مشکیم تو کمدم نبود، کجاست؟

ملیحه خانوم در حین مرتب کردن روی کابینت گفت:

-شستمش، ولی اتو می خواد...

و رو کرد به میینا:

-میینا برو پیراهن مشکی مهدی رو اتو کن!

میینا لب و لوجه اش را جمع کرد:

-مامان من دارم آب پرتقال می گیرم!!

-بهونه نیار، این واجبتره!

با بی میلی آشپزخانه را ترک کرد. پیراهن و اتو را به حال آورد. با دیدن ندا که روی میلی نشسته بود و داشت بی ثمر

کانالهای تلویزیون را زیر و رو می کرد، آنهم با صدای مات!! به او نزدیک شد و اندکی هم صدایش را لوس کرد:

-ندا جوون؟ این پیراهن مهدی رو اتو می زنی؟ من کار دارم!

ندا که فعلا دلش سرگرمی می خواست، با تکان دادن سر برخاست و خواست پیراهن را از دست او بگیرد... اما دست

سومی که روی پیراهن نشست، مانع گرفتن کاملش شد. مهدی با همان ترکیب چهره چند دقیقه پیش گفت:

-خودم اتوش می کنم.

میبنا ناراضی دستش را عقب کشید. یعنی اشتباه کرده بود؟ دلش نمی خواست بار دیگر برادرش اخم و تخم راه بیاندازد.

ندا نفس عمیقی کشید و خیلی نرم پیراهن را از دست مهدی بیرون آورد و گفت:

-اتوش می کنم. وقتی بیکارم حوصلم سر می ره!

او نیز مقاومت بیشتری نکرد .

اتو را به برق زد و مشغول شد. به جرات می توانست بگوید این اولین پیراهن مردانه ای بود که داشت اتویش می کرد.

مهدی کنارش به دیوار تکیه داد. داشت با دقت کارش را نگاه می کرد... حالا دیگر کسی در حال نبود. مبین و فرزاد در

اتاق با کامپیوتر مشغول بودند؛ به همین دلیل هم ندا نتوانسته بود برای پناه گرفتن به اتاق برود. هر از چند ثانیه یکبار

مهدی دخالت می کرد:

-آستینش رو اونطوری نذار!

-یقه اش چی شد؟

-چروکش موند!

عاقبت هم ندا تاب نیاورد. اتو را کنار گذاشت و برخاست. کنترل تلویزیون را برداشت. به سمت مهدی آمد و گفت:

-شما بیا برو تلویزیون تماشا کن، چی کار به کار من داری آخه؟!!

کنترل را به زور به دست مهدی داد و نشست. بالاخره آن تبسم نایابی که از دم عصر بر چهره اش نمایان نشده بود، بر

گوشه لبش هویدا شد.

آن شب همه از آب پرتقال میبنا خوردند، غیر از ندا! کمی دلخور بود. ضمن رد آن هم آهسته گفت:

-نه، خنکه!!!

اصرار میبنا هم مبنی بر اینکه نه زیاد خنک نیست، ثمر نبخشید. مهدی نصف آب میوه ای را که با اشتها نوشیده بود، با

بی میلی به انتها رساند. آن دو پسر شکمو هم تا اسم آب پرتقال به گوششان خورد، گیم را بی خیال شدند و در اسرع وقت خود را به حال رساندند، به هر حال می بایست به نحوی آن همه ته دیگی را که به شکم رسانده بودند، هضم می کردند!

ندا از فرصت استفاده کرد و به اتاق رفت. از هر لحاظ خسته بود، هم جسمی و هم روحی! وقتی به اتاق رسید، با همان سر و وضع روی تخت دراز کشید. دلش گریه می خواست. دل تنگ مادر بود. چقدر حالا به او احتیاج داشت تا سر بر شانه مادرانه اش بگذارد و آرام شود. چقدر ناشکر بود که قبلا احساس کمبود می کرد. مگر چه کم داشت، وقتی مادرش را داشت؟ چه می شد، اگر دوباره برمی گشت به یکی دو ماه گذشته؟ اگر برمی گشت؟ اگر؟!... آن موقع قدر ساعتهاش را می دانست، قدر کنار مادر بودنهایش را، همان خانواده کوچک دو نفری شان را... حتی اگر می دانست زلزله هم می آید دیگر از کنار مادر جنب نمی خورد، دیگر سوار آسانسور نمی شد. می ماند. پیش مادر می ماند و کنار مادر ابدی می شد.

به وضع کنونی اش ناشکری نمی کرد ولی دلش هم دیگر دست خودش نبود که! حتی حوصله نداشت ماجراهای امروزش را مرور کند. از اینکه در متن کار واقع بود، خوشش می آمد. حس خوبی داشت، اما...

همین اما بود که اذیتش می کرد. خدایا مگر می شد کوچه ای بن بست باشد؟ آری می شد! ولی زندگی که کوچه نبود! راه بود. راه که بن بست نمی شود، می شود؟

تقه کوتاهی به در خورد. جوابی نداد. شب بود و وقت خواب... حتم مبینا بود که به اتاق می آمد. تازه شبهایی که فرزند مهمانشان بود، ملیحه خانوم هم مهمان اتاقشان می شد ولی خوب می دانست که این شب هم مثل شب پیش او تا نصفه های شب کار دارد.

لای در کمی باز شد:

-اجازه هست؟

صدای مهدی بود. با آن همه بدخلقی که در چند ساعت گذشته به خرج داده بود، تصور نمی کرد، او باشد. سریع برخاست. کنار تخت نشست و گفت:

-بفرمایید.

وارد شد. در چهره اش نه اخم بود و نه لبخند... در دستش سینی کوچکی داشت که محتوی لیوانی پر از شیر بود و از بخار آن پیدا بود، داغ داغ است .

مهدی کوتاه صورت ندا را کنکاش کرد و سینی را روی میز قرار داد. جعبه دستمال کاغذی را از روی آن برداشت و به سمت ندا گرفت .

با تعجب اول به جعبه و سپس به صورت مهدی نگاه کرد .

مهدی که دید بر نمی دارد، خودش یک برگ از داخل آن بیرون کشید و به سمتش گرفت و گفت:

-اشکات رو پاک کن!

قبل از اینکه آن تک برگ را از دست او بگیرد، متعجب دستی بر گونه خود کشید و سپس به سرانگشتانش نگاهی کرد.

کی گریه کرده بود؟! دستمال را از دست او گرفت و روی چشمانش کشید. مهدی به میز تکیه داد و دست به سینه

نگاهش کرد. شاید یک دقیقه و یا کمی بیشتر، وقتی دید نگاهش پاسخی ندارد، نفسی کشید و گفت:

-از ندایی که دو سال پیش می شناختم، انتظار نداشتم اینقدر ساکت باشه!

سرش را پایین انداخت و به سمت مخالف چرخاند. نگفت از آن ندا چیزی نمانده! بدتر شد. هجوم سیل اشک را به

چشمانش حس می کرد. برای جلوگیری از ریزش، نگاهش را کمی به سمت بالا کشید تا بلکه فرو نریزند. حبس و بعد

بیرون دادن نفس او، که به میز تکیه داده بود، آنقدر بلند بود که حتی بدون نگاه کردن هم بتواند به خوبی حسش کند.

مهدی از میز کنده شد. جعبه دستمال کاغذی را برداشت و دم دست ندا روی تخت قرار داد. روبرویش ایستاد:

-اینقدر باهاشون نجنگ! حالا که اون تو آروم و قرار ندارن بذار بریزن خب!!

نگاهش را به مهدی داد. چهره اش ناراحت و غمگین به نظر می رسید. باز هم مخاطب قرار گرفت:

-از دست من ناراحتی؟!!

ندا آهی کشید و گفت:

-به خودم اجازه نمی دم از دستت ناراحت بشم.

مهدی نیشخندی زد:

-این حرفت خیلی بدتر از این بود که بگی آره از دستت تا حد مرگ عصبانی ام!

توقفی کرد و بعد با کمی غیظ گفت:

-ولی من از دستت ناراحتم. می خوام بدونم امروز چرا هی داشتی از دستم فرار می کردی؟

-اشتباه می کنی!

چهره اش سخت شد:

-بین من احمق نیستم!

ندا تبسمی زد:

-تو فقط عصبانی ای، و چون عصبانی هستی نمی تونی منطقی فکر کنی!

مهدی یکی دو گام عقب رفت و به دیوار تکیه داد. همانطور غیر قابل نفوذ گفت:

-شما منطقتون رو بهم بگین تا من هم حالیم بشه!

ندا نفسی کشید. دلش نمی خواست توضیح بدهد. ولی این مهدی که می دید، کوتاه بیا نبود. خواست خلاصه کند:

-بین امروز بیشتر فامیل و همسایه هاتون اینجا بودن. هیچ معنی نداشت من بین این همه چشم مدام...

پوفی کشید و ادامه داد:

-مدام...

آه نمی خواست ادامه دهد، نمی توانست. خودت بفهم دیگر! و مهدی چقدر با سماجت منتظر مابقی حرفش بود، کلافه

گفت:

-خب درست نبود دیگه!!

مهدی جستجوگرانه نگاهش کرد:

-همش همین بود؟!

سرش را پایین انداخت:

-آره

حرفی گفت:

-وقتی با من حرف می زنی، به من نگاه کن!

ناچار سرش را بلند کرد:

-بفرمایید.

تکیه از دیوار گرفت و دست به گردنش گذاشت. بحث آن طور که می خواست پیش نمی رفت. مثلا آمده بود دلجویی کند ولی برعکس یک ریز سرش غر زده بود. دست خودش نبود، دیگر آن یک قدم فاصله را هم نمی خواست. شب عاشورایی!!

خواست بپرسد از اسما چه می داند! ولی به چه بهانه این را می پرسید؟ اصلا شاید از جریان خبر نداشت؟ شاید فقط یک اتفاق بود؟ به قول ندا، او می خواست زیاد اطرافش نپلکد. خب در این میان شانسی شانسی اسما یکی دوباری روبرویش قرار گرفت. ممکن بود. راستش ته دلش دوست نداشت ندا از جریان خواستگاری سابقش چیزی بداند و از آنجایی که احتمال زیاد می داد که چیزی نمی داند، سعی کرد اصلا سر این بحث را دوباره باز نکند. در این موارد ندا را می شناخت، عقل درست و حسابی نداشت!!!!

سعی کرد این بحث مزخرف را که هم حال خودش را گرفته و هم حال ندا را، بیشتر کش ندهد. از اینکه کمی هم با او بدخلقی کرده بود، راضی نبود. اشکهای بی صدای ندا نادمش کرده بود. برای عوض کردن جو حاصل به طرف میز رفت و سینی را برداشت و کنار ندا روی تخت گذاشت و خودش هم طرف دیگر نشست. سعی کرد مهربان باشد:

-عسل رو توش قاطی نکردم. انگار کم دوس داری اینطوری... اگه می خوای توش بریزم؟

و به قاشق و ظرف کوچک عسلی که آورده بود، اشاره کرد. ندا طلبکار نگاهش کرد:

-تو که ان بار تا حالا به زور به خوردم دادی این بار هم روش!!

مهدی خندید و گفت:

-بین یه بار خواستم با دلت راه پیام ها!!

و با لجبازی قاشق را پر عسل کرد و به قصد هم زدن به لیوان نزدیک کرد و گفت:

-باشه حالا که اینطور می خوای، بازم زورم بهت می رسه شک نکن!

ندا قبل از اینکه او بتواند قاشق را داخل شیر فرو کند، با لحن پر التماسی گفت:

-خب مثلا چی میشه عسل رو جدا بخورم و شیر رو هم جدا!

دست خودش نبود اصلا از ترکیب این مزه ها خوشش نمی آمد. هر چند در عرض یکماه گذشته بارها مجبور شده بود

تحملش کند. مهدی لبخندی زد. قاشق را به سمت ندا گرفت و گفت:

-خیلی خب حالا، گریه نکن! بیا جدا جدا بخور!!



ندا چپ چپ نگاهش کرد، دلش می خواست قاشق عسل را بگیرد و بکوبد در کله او! مهدی خندید:

- پس نمی خوایش؟

سری برای تاسف به خود تکان داد و قاشق را گرفت. در حین خوردن شیر، مهدی گفت:

- بیشتر مواظب خودت باش.

حرصی لیوان را روی سینی گذاشت:

- من حالم خوبه!

مهدی با لحن حرص در آری گفت:

-؟! پس من بودم که تو آشپزخونه سرفه می کردم؟

ندا خیلی حق به جانب گفت:

-اگه شما هم حین خوردن آب یه هو چشمتون می افتاد به یه آدم بد اخلاق، آب می پرید به گلوی مبارکتون!

صدای خنده مهدی بلند شد:

-پس اینطور!!

به خنده او، ندا هم خندید. مهدی برخاست و در حالیکه سینی را برمی داشت، گفت:

-استراحت کن.

قبل از اینکه از اتاق خارج شود، ندا پرسید:

-از مدارک شناسایی من چه خبر؟

بدون اینکه در را دوباره ببندد، گفت:

-با علی تماس گرفتم. شناسانامه که پیدا نشده و بعیده بعد از این پیدا بشه، برای همین گفتم ترتیب صدور المثنی رو

بده، کپی شناسنامه رو هم براش ایمیل کردم. ولی خوشبختانه انگار کارت ملیت پیدا شده... تو نگران نباش. خودم پی

گیر ماجرا هستم. فقط برای تحویل نهایی فکر کنم حضور خودت لازم باشه که... با هم می ریم.

ندا با احتیاط پرسید:

-کی آماده می شه؟

- نمی دونم. اطلاع درستی ندارم... ولی می گفت برای زلزله زده ها کارها رو زودتر راه میندازن. امیدوارم تا یکی دو هفته آماده باشه.

روز عاشورا و تاسوعا شبیه هم بود با این تفاوت که، آن روز اسما همراه مادرش نیامده بود و فرزند دیگر زیاد سر به سر مینامد و گذاشت و خیلی بیش از گذشته، محترمانه با او برخورد می کرد .

اما تفاوت عمده عاشورا، فضای سنگین آن روز بود. خیلی سنگین! هر چند همه کار می کردند اما کسی حرفی نمی زد. سر و صدای زیادی بین افراد نمی پیچید. عاشورا بود، عاشورا ...

دم ظهر، نماز ظهر، آخرین نماز امامان که داشت کم کم بی یار می ماند. نمی دانم اگر پرتاب تیرهای دشمن به سمت آنها نبود، اگر شهادت چند تن از یاران که بی پروا ایستادند تا بقیه نماز بخوانند نبود، اگر تایید همه شاهدان آن حادثه در این باب نبود، آن قوم، امام حسینمان را به بی نمازی هم متهم می کردند... آری بی شک چنین بود.

این نماز همراه لازم داشت. نماز ظهر عاشورا همراه لازم داشت. در نماز جماعت ظهر عاشورا صفها به هم پیوند می خورد. همه ساله چنین بود. اینبار غذا زودتر به ظرفها کشیده شدند و همه با یک پتو پوشانده گردیدند تا کمتر خنک شوند. مرد و زن وضو گرفته و آماده، سر خیابان، مقابل مسجد، صف طویل جماعت تشکیل می دادند و به نماز می ایستادند. این تنها نمازی بود که در بیرون از مسجد خوانده می شد.

بهتر بود مقابل چشمهای همه باشد تا همگان بدانند، آنهايي که سینه می زدند و از اول ماه محرم الحرام به عزای نوه نازنین پیامبر نشستند، اهل نمازند، اهل خدا، اهل پیامبر خدا... این ابهت باید به رخ کشیده شود. باید...

ظهر عاشورا که رد شد، یعنی زمان شهادت دردانه رسول رسید. چه سری است در بعد از ظهر عاشورا که همه ساله باد طوفان می کند؟

شهید آخر همراه امام حسین که بود؟ آن پسر کوچک، فرزند امام حسن، عبدالله بود که بر سینه عمو خم شد و بازو در مقابل عمو به خاک افتاده اش سپر کرد تا ضربت آن لعنت الله بر عمویش اصابت نکند و او هم به جمع شهدای کربلا اضافه شد.

چگونه می توان شنید و عزادار نبود، چگونه می توان فهمید و غمگین نشد؟ واقعا می توان؟ انسان به رئوفیتش انسان است. به انسانیتش، به رحم و مروتش... اگر این گونه نباشد، دیگر فرق انسان با سایر موجودات در چیست؟

مثل هر روز، هر شب، هر ظهر، آن روز هم گذشت. و در عجب که چگونه گذشت!

دیگر مراسمی برای بعد از ظهر، داخل حسینیه یا مسجد برگزار نمی شد. بلکه عزاداران شهر همه در یک مکان جمع شده و به عزاداری مشغول می شدند. به همین دلیل، بنا به توصیه ملیحه خانوم نذری فرزند به یکی دو اکیپی که افراد زلزله زده آنجا اسکان داده شده بودند، فرستاده شد. تعدادی هم بین در و همسایه پخش شد. ملیحه خانوم می گفت، بوی غذای نذری که در محل می پیچد، باید بین هم محله ای ها هم پخش شود.

خلاصه تلاش آن سال هم تمام شد و ماند برای سالی دیگر، اگر عمری باشد...

چهارشنبه که همه خسته بودند و بیشتر استراحت کردند. البته غیر از مینا که یک کله داخل کتاب فیزیک فرو رفته بود. طبق اطلاعات واصله از مهدی فهمید درس فیزیک فرزند بدک نیست برای همین گاهی اشکالی هم داشت از او می پرسید. هر چند فرزند اصولاً بعد از هر سوال، ده سوال دیگر را هم برایش حل می کرد!

پنجشنبه که خستگی و بی خوابی چند روزه برطرف شده بود، مهدی دوستش را برداشت و کمی در شهر گشت زد. محل کار قدیمی اش را که همان نمایشگاه اتومبیل آقای رسولی بود به او نشان داد. هر چند دیگر داشت پشیمان می شد، چرا که فرزند حسابی گیر داده بود که پرایدش را با دویست و شش دست دوم اما تمیزی که آنجا دیده بود، عوض کند. می گفت «وام خودرو بگیر، ماشینت رو هم بفروش. از حسابت هم خبر دارم، مونده داری، حیفه تو حساب خاک بخوره! عوض کن!!»

ولی هر چه کرد حریف این دوست یک دنده اش نشد. داشتند از مغازه بیرون می آمدند که صدای احسان کوچولو نگاهشان را به آن سمت کشید.

مهدی به سمت چپ رفت. احسان را با یک حرکت بلند کرد و به آغوش گرفت و بوسید. احسان دست و پا می زد تا از بغل این مرد که زیاد آشنا نبود، بیرون بیاید. با خنده زمینش گذاشت و پرسید:

-بابا هم اینجاست؟

احسان سرش را تکان داد و بدو رفت سمت مغازه لوازم خانگی و صدا کرد:

-بابا این آقا منو بوسید!

امید از مغازه بیرون آمد. با دیدن مهدی لبخند آشنایی بر لب راند:

-سلام، از این طرفا؟ راه گم کردی؟

مهدی برای دست دادن جلو رفت:

-من گاهی میام سر می زنم. شما کم پیدایی!

-خب سرم به کار خودم گرمه. امروز هم تعطیل بود، گفتم یه سر به بابا بزنم... چه خبرا؟

-شکر، سلامتی. شما چی کار می کنی؟ زندگی بر وفق مراده؟

-راضی ام.

مهدی نگاهی به فرزند کرد و او را معرفی نمود و بعد گفت:

-با زحمتهای خواهر ما؟

محترمانه پاسخ داد:

-اختیار دارین!

-چطوره؟ راضی هستی ازش؟

یک کلمه پاسخ داد:

-درش خوبه!

عادت نداشت زیاد درباره دانش آموزانش صحبت کند. معتقد بود همه آنها آنقدری بزرگ شده اند که دیگر نیاز به

توضیح و تفسیر برای اولیا آنها نیست. مهدی با لبخند گفت:

-شنیدم بدجور دمش رو چیدی؟

او هم تبسمی زد، همانطور تلگرافی گفت:

-لازم بود... یه مدتی بود، دل به درس نمی داد. رفع تکلیفی درس می خوند.

مهدی اعتراضی نداشت. به اخلاق و خصوصیاتش وارد بود. یک زمانی به او نیز در درس فیزیک کمک کرده بود. با

خنده گفت:

-شنبه نمی شد با یه من غسل هم خوردش!

امید ترابی با کنجکاوی پرسید:

-حالا چی؟

خنده مهدی پر رنگتر شد:

از دیروز سرش از لای کتاب و دفتر فیزیک بلند نمی شه.

امید هم خندید:

- پس جواب داده!

مهدی ضمن حرکت مبنی بر رفتن گفت:

- بدجور... متشکر. دیگه باید بریم. خدمت خانواده سلام برسون.

- ممنونم، به سلامت.

با سوار شدن به ماشین، فرزاد فوری پرسید:

- کی بود؟

- پسر آقای ترابیه، صاحب همین مغازه ای که دیدی. دبیر فیزیکه. قبل که اینجا بودم، هر کی این اطراف کامپیوترش

ایرادی پیدا می کرد می اومد سراغ من... یکی دوباری هم رفته بودم کامپیوتر امید رو درست کرده بودم. اون موقع تازه

ازدواج کرده بود.

- چند سالشه؟

- حدود نه سالی از ما بزرگتره... بعد که من پشت کنکوری شدم، خیلی تو درس فیزیک کمکم کرد... وقتی داشتم برای

مبین و مبینا دنبال یه دبیرستان خوب می گشتم اومدم با امید مشورت کردم. اونم یه دبیرستان پسرانه برای مبین

معرفی کرد و برای مبینا هم گفت بیارش همون دبیرستان که خودم تدریس می کنم تا حواسم بهش باشه. برای همین

هم مدرسه مبینا یه کم دورتر از خونمون شد.

فرزاد فقط گفت:

- اوهوم.

سر خیابان خودشان رسیده بودن که مهدی در حال نگاه به روبرو محکم گفت:

- بایست!

فرزاد روی ترمز زد و پرسید:

- چی شده؟!

مهدی جوابی نداد. فرزاد رد نگاه او را دنبال کرد. مبین بود با یک کیسه خرید در دستش، در مقابل دکه روزنامه فروشی

ایستاده بود، داشت چیزی می خرید! پول را داد و بسته سیگار را از دست فروشنده گرفت. مهدی چند ثانیه ای نگاه از او برگرفت. برایش باور کردنی نبود، دوباره نگاه کرد. نه واقعا خود مبین بود. خشکش زده بود. مشتت به داشبورد ماشین زد و پیاده شد.

فرزاد نگران سری تکان داد. بوهای خوبی نمی آمد. مبین با بی خیالی همیشگی خود داشت مسیر خانه را طی می کرد. مهدی با چند گام بلند خود را به پشت سر او رساند و صدایش کرد.

ایستاد، حتی قبل از برگشتن به سمت او هم چشمان خود را بست و لبش را گاز گرفت. می دانست مهدی وقتی عصبانی است یعنی عصبانی است! این را از لحن صدا کردنش هم تشخیص می داد و این دقیقا بدین مفهوم بود که چند دقیقه پیش او را دیده، چشمانش را باز کرد و به سمت او برگشت. سلام هم نداد، فعلا سلام دادن هم خطرناک بود.

مهدی بدون رفتن به حاشیه گفت:

-چیزی که گذاشتی تو جیبت، در آر!!

این یعنی؟؟؟! او هم دیگر سعی در تکذیب نکرد، طفره رفتن بی فایده بود. بی حرف دست در جیبش کرد و بسته سیگار را بیرون کشید... ولی قبل از اینکه عکس العملی از مهدی دریافت کند، گفت:

-بذار توضیح بدم!

چیزی که عیان است ...

دست بالا برد و کشیده محکمی به گوشش نواخت. هر چیزی را تحمل می کرد، غیر از این، نمی توانست فکرش را هم بکند که برادر کوچکترش سیگاری شود. فرزاد کنار پایشان ترمز کرد و پیاده شد:

-مهدی؟ تو خیابونی ها!... سوار شین.

مهدی خم شد. بسته را از دست او گرفت. در دستش مچاله کرد و داخل جوب پرت کرد. بعد بازویش را گرفت و تقریبا به سمت ماشین هل داد.

مبین سکوت کرده بود. فقط لبانش را با حرص به هم می فشرد. در عقب را باز کرد و سوار شد. همان یکی دو دقیقه تا خانه را کسی داخل ماشین حرف نزد. همین که ماشین در مقابل خانه توقف کرد، مبین در را باز کرد و به سمت مخالف درشان راه افتاد.

مهدی هم به دنبالش پیاده شد و خشمگین گفت:

-کجا؟

مبین نگاهش کرد و نیشخند تلخی زد. بدون توجه به اعتراض او به سمت در روبرو رفت و دکمه آیفون را فشرد. مهدی

داشت با دقت نگاهش می کرد، با کمی فاصله از او ایستاد. صدای محمود در آیفون پیچید:

-مبین وایستا اومدم.

زیاد طول نکشید که محمود دم در رسید. با دیدن کیسه خریده‌ها گفت:

-تشکر! اصلا حوصله خرید رفتن نداشتم...

و خریده‌ها را از دست مبین گرفت. نگاهی گذرا به داخلش کرد و گفت:

-نخریدی؟!

مبین عمدا پرسید:

-چی رو؟!

محمود قیافه گرفت:

-یعنی چی، چی رو؟ چته تو لبی؟!

مبین باز مصرانه پرسید:

-چی رو؟!

محمود ناراضی صدایش را پایین آورد و گفت:

-سیگارو دیگه!!

مبین نفس راحت و بی صدایی کشید. کیف پولش را از جیبش بیرون آورد و اسکناسی به سمتش گرفت و گفت:

-چرا پولت رو صرف چیزی می کنی که نه، خیر دنیا توشه و نه، خیر آخرت!!

-پس نگرفتی؟!

مبین بی جواب عقب گرد زد و به سمت در خانه خودشان رفت. حوصله سوال و جواب نداشت. محمود گامی جلوتر آمد؛

بیرسد چه شده! که با مهدی روبرو شد، مهدی آرام گفت:

-واقعا ازت انتظار نداشتم محمود...

همان دم در ایستاد و سرش را پایین انداخت. سری به تاسف برای خود تکان داد. دیگر مبینا را باید در خواب می دید! مبین با کلید خود در را باز کرد و داخل رفت. حتی نایستاد که تا به بزرگترها تعارف بزند. حال این سوسول بازیها را نداشت. مهدی نیز به دنبال او روان شد. فرزند به در تکیه داده بود، با نزدیک شدن مهدی آهسته دم گوشش گفت:

-اینقدر بدم میاد از این برادر بزرگترهای زورگو!!

خیلی حالش خوب بود، فرزند هم بیشتر می زد! چشم غره ای به او رفت و وارد حیاط شد. فرزند از همان دم در صدا کرد:

-نه ممنون کمکم نمی خوام، خودم در رو باز می کنم. خودم ماشین رو میارم حیاط، بعد خودم هم درو می بندم...  
خریدی چیزی نداری؟

در همان حال خراب هم خنده اش گرفته بود. برنگشت تا دوباره نگاهش کند. فرزند باز بلند تر گفت:

-باشه عیب نداره، عجله نکن. با خیال راحت فکر کن هر وقت به ذهنت رسید بگو برم بخرم!!

و با این حرف رفت تا در حیاط را باز کند.

وقتی مهدی وارد حال شد، ندا آنجا بود. پرسید:

-مبین کجا رفت؟

ندا که همچنان در بهت ورود بی حوصله و بداخلاق مبین بود، گفت:

-رفت تو اتاق!

در بسته اتاق را بدون در زدن گشود. با همان لباسهای بیرون روی زمین دراز کشیده بود، فقط کاپشنش روی زمین پرت شده بود. کامل وارد شد و در اتاق را پشت سر خود بست.

مبین با دیدن او برخاست و نشست، دستانش را دور بازوانش حلقه کرد. نگاهش را هم به گلهای فرش زیر پایش دوخته بود.

مهدی آرام گفت:

-چرا همون موقع نگفتی؟!

مبین تند و تیز نگاهش کرد و در همان کسری از ثانیه، نگاهش را از او کند و به جای اولش برگرداند. مهدی بی حرف

اتاق را تا انتها قدم زد و دوباره به سمت مبین برگشت. در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود و نمی دانست حالا چگونه باید



سیلی به ناحق زده اش را جبران کند. مقابلش ایستاد:

-فرزاد همیشه بهم می گه، بد و زود عصبانی می شی! راس می گه انگار!! راستش وقتی دیدم سیگار گرفتی داغ کردم. برام اینقدر غیر قابل تصور و تحمل بود که تو...

حرفش را قطع کرد و دست بر پشت گردنش نهاد. داشت چرت و پرت می گفت. به این می گفتند توجیه! مساله ساده بود، خیلی ساده! اصل قضیه را می بایست می گفت، بقیه حرف مفت بود، پوفی کشید و محکم گفت:

-همیشه که کوچیکتر اشتباه نمی کنن! گاهی اشتباه بزرگترها، بزرگتر هم هست. خب، من هم اشتباه کردم...

مکشی کرد تا کلامش جا بیافتد. مبین نگاهش را که با سماجت به گل قرمز قالی دوخته شده بود، برگرفت و سرش را بلند کرد. حس تلخ چند لحظه قبل را نداشت. حالا می توانست بهتر فکر کند. مهدی در مقابل او روی زمین نشست:

-زود قضاوت کردم. کارم درست نبود. قبول دارم و می فهمم از دستم ناراحتی... نباید...

مبین با چهره نرم شده ای بین حرف او آمد:

-چیزی که ناراحتم کرد رفتارت نبود. بلکه این بود که فرصت توضیح بهم ندادی ...

و در چشمان برادرش خیره شد و خیلی عمیق گفت:

-دلَم می خواست بهم اعتماد داشتی... مهدی، به خدا هیچوقت پا از حدودی که رسم کردی بیرون نذاشتم. نمی گم

زیاد سر به زیر بودم، خب شیطنتم هم کردم، گاهی دعوا، گاهی سر و صدا، گاهی حواسم به ساعت نبوده، گاهی در

درسام کم کاری کردم ولی باور کن هیچوقت پام رو کج نذاشتم و نمی دارم .

مهدی نفسی کشید و دوباره برخاست. راست می گفت. وقتی منصفانه فکر می کرد می دید، حق با اوست. هیچوقت پر

دردسر نبود. حتی می توانست بگوید مبینا دردسر بیشتری داشت. نهایت شلوغی اش شاید شکستن شیشه با توپ بود و

یا کشتی گرفتن با پسر همسایه که آن هم برمی گشت به دوران کودکی اش، در مورد سروصدایش با مبینا هم که... در

واقع اهمیت چندانی نداشت. شاید نگرانی زاید الوصفی که برای بزرگ کردن و به ثمر رساندن دوقلوها داشت موجب

سخت گیری بیش از حدش شده بود. شاید می بایست کمی بیشتر مراعاتشان می کرد .

قبل از اینکه مهدی حرفی بزند، مبین نیز از جا برخاست و گفت:

-اینقدری حالیم هست که بدونم برادرم از وقتی کوچیکتر از من بود، بار این زندگی رو به دوش کشیده و اگه نمی تونم

کمکش کنم، حداقل به خودم اجازه نمی دم مشکلی براش فراهم کنم.

مهدی تبسمی زد و گفت:

-معذرت می خوام که...

باز حرف برادرش را ناتمام گذاشت:

-داداش، خواهش می کنم! یادم نرفته و نمی ره که بچه نه ساله ای که اون موقع همش بیست و شش کیلو وزن داشت، امروز هشتاد و شش کیلو وزن داره و ذره ذره و سلول به سلول بدنش دم از دسترنج برادرش می زنه... حالا این برادر به حق یا ناحق، که زیاد هم مهم نیست، دلش خواسته یه کشیده هم بزنه... نوش جونش!

-دیگه هیچوقت این حرفو نزن!

مبین با لبخندی گفت:

-چشم... ولی نگفتنش هم واقعیت رو تغییر نمی ده!

با لذت به سر تا پای برادرش نگاه می کرد، کی اینقدر بزرگ شده بود؟ چرا نفهمیده بود؟ با خنده گفت:

-حالا راس راسی هشتاد و شش کیلویی؟

مبین سری به تایید تکان داد. مهدی متعجب گفت:

-بچه، من هشتاد و چهار کیلو ام!!

با خنده کنار گوشش را خاراند:

-دارم رکورد می زنم، خب!!

خم شد و کاپشن روی زمین پرت شده اش را برداشت و به قصد زدنش به رخت آویز به سمت در حرکت کرد، دیگر دلخوری نداشت. مهدی بازویش را گرفت و متوقفش کرد. مبین برگشت نگاهش کند که در آغوش برادرانه مهدی فرو رفت. دو سه سالی می شد که فکر می کرد بزرگ شده و دیگر نباید او را در آغوش بگیرد...

روز جمعه موقع رفتن، ملیحه خانوم طبق معمول برای یک هفته شان غذا درست کرده و برایشان داد. این بار مبینا دیگر نمی خواست به فرزند نگاه نکند و یا از او فرار کند این چند روز فرصت کافی بود که بیشتر بشناسدش و تصورات سابقش را درباره او دور بریزد. حالا حس می کرد کمی هم دلش برایش تنگ می شود و وقتی طبق معمول هر هفته به برادرش توصیه می کرد، آرام براند. موقع خداحافظی به فرزند هم گفت:

-تند نرید!

برای اینکه اینبار فرزند هم ماشینی آورده بود و در ماشینهای جدا راهی شدند. البته فرزند تا خود تهران در کیف همان یک جمله بود!

سه هفته بعد با آرامش سپری گشت. مبین و مبینا بیشتر حواسشان به درسشان بود. مهدی طبق معمول هر هفته می آمد و می رفت. ندا کاملاً بهبود یافته بود و می توانست در حد قابل قبولی از دست چپش هم استفاده کند. بالاخره مدارک شناسایی اش هم به دستش رسید .

پشت مونیور نشسته بود و برای چندمین بار داشت ایمیل اش را چک می کرد. پنج روز بود که منتظر پاسخ بود، پس چرا نمی آمد؟!

نفس عمیقی کشید و ایمیلی را که فرستاده بود، باز کرد و دوباره خواند:

«سلام آرمان

نمی دونم هنوز از این ایمیل استفاده می کنی یا نه... اگه پیامم رو دریافت کردی بهم اکی بده. باهات کار دارم .  
یعنی دیگر از این آدرس استفاده نمی کرد؟ با ناامیدی سر بر روی میز نهاد و زمزمه کرد « خدایا پس من باید چی کار کنم؟ » !

فصل سوم:

طبق معمول بعد از پرواز با موتورش آن را به پارکینگ کشید. اصلاً موتور سواری عشق می خواست که هر کسی نداشت، آن هم بدون کلاه ایمنی!! اووف، وقتی خود را زیر آن کلاه محبوس می کرد، حس می کرد مثل ماهی داخل آکواریوم واقع شده! موتور را گوشه پارکینگ متوقف کرد و آکواریومش را هم به دسته راست موتورش آویزان نمود. آسانسور طبقه چهار بود هر چند شاسی آن را فشرده ولی برای رسیدنش صبر نکرد و پله ها را دو تا یکی بالا رفت.

کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد. قبل از سلام گفت:

-تشنمه!

صدایی از آشپزخانه جوابش داد:

-سلام

با خنده وارد آشپزخانه شد و از پشت سر روی مادر را بوسید:

-سلام مامانی عزیز خودم، کف احوال؟

بدون اینکه منتظر جواب باشد به یخچال حمله کرد. اول لیوانی پر از آب ریخت و خورد و بعد که کمی رفع عطش کرده بود، رفت سراغ آبلیمو و شکر و برای خود شربت دبشی درست کرد و آن را هم به شکم فرستاد. مادر ضمن هم زدن غذا گفت:

-چه خبر؟! رفتی؟ چی شد؟

شانه بالا انداخت و گفت:

-بی خیال مامان، هر وقت نتیجه گرفتم خودم می گم... ناهار چی داریم؟

فهیمة خانوم لبخندی زد:

-تترس گشنه نمی مونی.

به دم اجاق گاز نزدیک شد و سرک کشید. با دیدن غذای روی گاز درست عین بچگی هایش نق زد:

-وای، مامان آبگوشته؟

فهیمة خانوم با خنده گفت:

-خجالت بکش ناسلامتی داری مردی می شی! آره آبگوشته، چه اشکالی داره؟

-اشکالش در اینه که من دوشش ندارم.

به سمت این رفت و رویش نشست. دکمه پخش تلفن را زد و شماره ای را به سرعت گرفت و اصلا هم به حرف مادر که می گفت «داری به کی زنگ می زنی؟» توجهی نکرد. صدای ظریف دخترانه ای پشت خط در فضا پیچید:

-بله؟

-سلام خواهر گلم.

صدای پشت خط هم نرم و با محبت شد:

-سلام آرمان خان، چه عجب یادی از ما کردی؟

آرمان خنده اش را خورد:

-...!... بین ها! من که همیشه به یاد خواهر خوبم هستم!

صدای پشت خط با خنده گفت:

-برمنکرش لعنت! اونی که فکر کردی شدم، خودتی! حالا حرفت رو بزن.

چون تماس روی پخش بود، فهیمه خانوم هم به مکالمه دختر و پسرش می خندید. آرمان مظلومانه گفت:

-ناهار چی دارین؟

-چطور؟

-آخه ما آبگوشت داریم!

-چی دوس داری؟

با کمی فکر گفت:

-قیمه پلو!

لحن خندان خواهرش بیشتر شد:

-تا یک ساعت و نیم آماده است!

قبل از اینکه صدای آرمان به گوشش برسد، فهیمه خانوم بدون نزدیک شدن با صدای بلند گفت:

-آرام اینقدر این بچه رو لوس نکن... آرمان خجالت بکش، یعنی چی آخه؟! اون با این وضعش...

آرمان نگذاشت حرف مادر تمام شود، با ذوق گفت:

-خوشگل دایی چی کار می کنه؟

خیلی واضح صدای آرام کمی شرمزده شد:

-خوبه

-بابا ما خسته شدیم پس کی می یاد؟

-آرمان؟ هنوز چهار ماهش هم تموم نشده!

آرمان واقعا از ورود عضو جدید خانواده شان که بتواند لپهایش را بکشد و هزار بار ببوسدش، شادمان بود. اگر ولش می

کردی می خواست نیم ساعت درباره او حرف بزند:

-پس کی می فهیمیم دخلمه یا پسر؟

نفس آرام آرام را شنید که گفت:

-یکی دو هفته دیگه...

و برای اینکه دیگر سوال و جواب نشود، گفت:

- منتظرتم بیا...حالا اگه کاری نداری برم سراغ قیمه!

- نه، برو... خداحافظ

با فشار دکمه نارنجی رنگ پخش از روی این پایین پرید. فهیمه خانوم تا خواست نق بزند که:

-آخه من به تو چی بگم ناسلامتی داری بیست و چهار ساله می شی...

از آشپزخانه جیم زد. ناهار که یک ساعت و نیم طول می کشید آماده شود، راهش هم فوق فوقش ده دقیقه بود با موتور، پس فرصت و بگردی داشت. قبل از اینکه پشت مونیتر بنشیند، دکمه پاور را فشرد. تی شرتش را از تنش کند و با همان زیر پیراهن رکابی اش پرید پشت مونیتر، بی فایده به یکی دو تا از بازی های آن لاینش سر زد. معلوم نبود برای چه قطع شده بودند. از وقتی آن سایتها دیگر سرویس نمی دادند، کلی بیکار شده بود. بی خود و با اینکه می دانست روزی هزار بار آن را جستجو می کند، نوشت « آگهی استخدام » اما با ورود به صفحه مشاهده کرد، همه گزینه ها رنگی هستند و مفهومش این بود که به همه سر زده است. نفسش را با عصبانیت فوت کرد.

حوصله اش را نداشت. به چند سایت جوک و خنده سر زد و دیگر بیکار شد. کمرش را روی صندلی کشید و کش و قوسی داد. یعنی چه که مقابل مونیتر باشی و ندانی چه کار باید بکنی؟ دوباره صاف نشست. چند وقت بود به ایمیلش سر نزده بود؟ خیلی وقت! اصلا از وقتی دانشگاهش را تمام کرده بود و به سربازی رفته بود می شد گفت، ایمیل به درد بخوری برایش ارسال نمی شد. با بی میلی صفحه یاهو را باز کرد و یوزر پسورد را داد. حالا دیدی یک دفعه از این همه فرم استخدامی که پر کرده بود، یکی به ایمیلش پیغام می داد. بی حوصله تا بالا آمدن صفحه صبر کرد.

وای چه خبر بود؟ بیش از صد پیام نخوانده! روی صفحه اول چشم چرخاند هیچ ایمیل به درد نخوری در آن نبود همه از طرف سایتهای عضو شده بود. همه را یکجا پاک کرد. صفحه دوم پیامها ظاهر شدند باز با همان بی خیالی چشمی روی پیامها چرخاند و همه را یکجا انتخاب کرد تا بفرستد به درک! داشت گزینه قبول برای پاک نمودن را انتخاب می کرد که درست زیر پنجره کوچک در صفحه، یک ایمیلی توجهش را جلب کرد. چشمانش را ریز کرد و با دقت به آن نگاه کرد. کم کم چشمانش گشاد شدند. نگاهش از مونیتر کند و به سقف دوخت. دوباره با عجله نام مورد نظر ارسال را خواند « ندا مقدم!» سریع ضربدر روی پنجره کوچک را بست و ایمیل مورد نظر را از حذف شدن نجات داد.

با هول و با عجله رویش کلیک کرد، به نظرش هزار سال گذشت تا ایمیل مورد نظر باز کند، کوتاه بود. خیلی کوتاه:

« سلام آرمان

نمی دونم هنوز از این ایمیل استفاده می کنی یا نه... اگه پیامم رو دریافت کردی بهم اکی بده. باهات کار دارم. «

ده بار خواند. نفسش بند آمده بود. زیر و رویش کرد، همه اش همین بود! به ناگاه از صندلی برخاست و از اتاق بیرون رفت. تا نصفه راهرو جلو رفت... ایستاد... داشت کجا می رفت؟ تا دم اتاق برگشت.

باز چند گام به سمت راهرو رفت و برگشت.

داشت چه کار می کرد؟

اینبار مصمم دم مونیتور برگشت. سریع دکمه پاسخ را فشرد و نوشت:

« ندا خودتی؟ زنده ای؟ »

حالا کجایی؟ »

با اینکه عصر مجبور برود به مانتو فروشی دوستش ولی چندین بار ایمیلش را چک کرد. ولی خبر نبود که نبود طبق تاریخ ایمیل شش روزی از فرستادن آن می گذشت. شاید دیر دیده بود! کلافه منتظر پاسخ بود. آن روز از آرمان شوخ و خوش اخلاق خبری نبود. یکی دوباری می خواست دخترای سمج را با تیپا بیرون کند که شهرام به دادشان رسید. تا موقع خواب باز چک کرد ولی نه خیر، جوابی ارسال نشده بود.

صبح با یک شرکت خصوصی قرار داشت. اول به آنجا سر زد و دیگر دنبال کارهای دیگرش نرفت و سر کامپیوتر برگشت. تا لود شدن صفحه هزار سال طول کشید ولی تا چشمش به پاسخ ایمیل خورد با عجله بازش کرد:

«په نه په... روحمه اومده جونتو بگیره!!»

جام هم امنه... فقط با عرض تاسف فراوان باهاتون کار دارم. هستی؟»

خندید. خودش بود. ساعت ارسال ایمیل را چک کرد. یک ساعت پیش بود. نوشت:

«اینکه آخرش جونمو بگیري که ازت بعید نیست!!»

جام امنه یعنی چی؟!... سریع آدرس رو ارسال کن بیاد!!!»

بعدش هم این پرسیدن داره اصلا؟ بگو چی شده؟

بین تا دو سه ساعت دم کامپیوترم جواب بده...»

همانجا پشت مونیتور نشست. هر پنج دقیقه به پنج دقیقه صفحه را دوباره لود می کرد حدود بیست دقیقه بعد پاسخش



رسید:

«جام امنه یعنی امنه... آدرس هم به تو یکی ربطی نداره!!»

کمک لازم دارم و متاسفانه تنها ایمیلی که در بین آدرسها بود و می تونستم در این مورد باهاش تماس بگیرم تو بودی...

آدرس و شماره تلفنتون رو می خوام.

من هم تا یک ساعت و نیم می تونم پای کامپیوتر باشم».

سریع جواب را خواند و نوشت:

«گوش کن! می تونی بیای مسنجر؟»

من همین الان ادت می کنم».

چند دقیقه ای منتظر ماند. با روشن شدن چراغ آن بودنش نفس راحتی کشید. سریع صفحه گفتگو را باز کرد. نوشت:

-سلام... هستی؟

-آره... سلام.

لبخندی زد. این طوری زنده تر حسش می کرد.

-خوبی؟

-بد نیستم.

-وقت زلزله خونه نبودی؟

-چرا بودم.

آهی کشید.

-چطور نجات پیدا کردی؟

-قضیش طولانیه... اصلا برات مهمه؟!

-نبود نمی پرسیدم.

-خندیدم.

چند لحظه ای برای دادن پاسخ توقف کرد.

-خنده بر هر درد بی درمان دواست. موقع زلزله مشهد بودیم. صبح چهارشنبه رفته بودیم. روز شنبه هم برگشتیم. اصلا اونجا با خبر نشده بودیم. همون روز راه افتادیم و اومدیم ولی خبری از تو نبود ...

-باور کردم!

-برام مهم نیست باور کنی یا نه!!!... راستی به خاطر مامانت تسلیت می گم.

-ممنون

-برای خاکسپاریش اونجا بودیم!!

-واقعا؟!

-اوهوم.

-احساس کرد پاسخ دیر رسید.

-چطور بود؟

-اخمهایش را در هم کشید.

-خوب بود. حالا از خودت بگو... کجا بودی اون موقع؟

-اولش تو اسانسور گیر کرده بودم. چند نفری نجاتم دادند...

-گروه امداد؟

-گروه امداد و یکی دو نفر دیگه

-کیا؟

-ربطی به تو داره؟

-نفس پر حرصی کشید.

-خیلی خب، بقیش رو بگو!

-بیش از ۲۴ ساعت تو اسانسور بودم. وقتی نجاتم دادند بیهوش بودم.

-آسیب دیده بودی؟

-دست چپ، پای چپ و سرم...

-پس کجات سالم بود؟

-عقلم!!

لبخندی زد.

-اون که از اولش هم خراب بود.

-می ذاری بگم؟

-بگو

-توسط همون آشنا منتقل شدم به یکی از بیمارستانهای اطراف. دستم عمل جراحی شد. حالم زیاد خوب نبود. پام هم سوخته بود. مدت زیادی طول کشید تا تونستم دوباره رو پا بشم و سلامتیم رو به دست بیارم. با وسواس نوشت.

-تو این مدت کجا بودی؟

-چقدر می خوای این سوالو تکرار کنی؟ جام امن و خوب بود و هست.

-خونه همون آشنا؟

-آره

راضی نبود. یک چیزی اذیتش می کرد. با کمی اخم نوشت.

-این چه آشناییه که ما نمی شناسیم؟ لابد پسر و مجرد هم هست!! آره؟

-چرا بس نمی کنی؟ می خوای پنجره رو ببندم و دیگه هیچوقت بازش نکنم؟

-آخه فکر دیگه ای نمی شه کرد! اگه نمی شناختمت می گفتم لابد دوست پسرت هست. نامزدت که هرگز نمی

تونست باشه، چون این امر امکان پذیر نیست!!!... این آدرس لعنتی رو برام بفرست، میام دنبالت.

-هرگز فکرش رو هم نکن... برای اینکه اون مخ پوکت فکرهای خراب نکنه بهت می گم، جایی که من دارم اونجا

زندگی می کنم یه مادر خوب هست یک خواهر مهربون و یک برادر دوستداشتنی!!

پوزخندی زد.

-فک و فامیل پیدا کردی؟

-به کوری چشم بعضیا!!

-لااقل بگو تهرانی یا نه؟

-نه

-حالا کارت رو بگو!

-راستش با همه خوبیهای این خانواده، درست نیست بیشتر از این مزاحمشون باشم. برای همین می خوام مستقل بشم. می دونی که برای این هم مقدماتی لازمه... در واقع نیاز به کار و جا دارم. همه چیزمون زیر آوار مونده... حتی شماره تلفنهای و آدرسها!! من هم که یک کدومش رو هم حفظ نیستم یعنی فکر کنم حتی یه بار هم نخوندمشون. تنها چیزی که ازبر بودم همین یوزر پسوردم بود. که تو اون هم فقط ایمیل تو بین آشناها بود. برای همین مجبور شدم برات پیام بدم.

خنده ای کرد.

-کاملا شیر فهم شد که تنها گزینه ممکن من بودم وگرنه این افتخار نصیبم نمی شد! حالا چی می خوای؟

-می خوام با پدر و مادرت حرف بزنی. ببینی می تونم پیام تهران و تا پیدا کردن کار و جای مناسب اونجا بمونم؟

-پرسیدن داره؟

-آره پرسیدن داره... بین می خوام مستقل بشم ولی نه می خوام جایی تحمیل بشم و نه آواره کوچه و خیابون باشم. همین امشب این موضوع رو با خونوات مطرح کن... ولی چند تا شرط هم دارم.

-چه شرطهایی؟

-اول اینکه اون نباید بفهمه! تحت هیچ شرایط! اگه هر وقت بفهمم بهش گفتین دست و پام رو که نمی تونین ببندین، برای همیشه اونجارو ترک می کنم. کارتن خوابی رو ترجیح می دم!! دوم اینکه خوب می دونی از آقا بالا سر بازی بدم میاد. از همین حالا بگم من می خوام یه زندگی مستقل بسازم. پس هر حرف و حدیثی غیر از این رو میندازین دور...

سری تکان داد.

-قبوله!

-تو کی هستی که می گی قبوله یا نه؟! گفتم با بابا و مامانت حرف بزنی. فردا منتظر جوابت هستیم.

-کی میای؟

-اگه حرف بزنی و اکی باشه همون فردا! آدرس ندادی؟

-آدرس نمی خواد. ساعتش رو می گی خودم پیام ترمینال دنبالت.

-باشه... فعلا!!

پنجره را بست و اخمهایش را در هم کشید. این دختر اصلا عوض نمی شد. کمی که با اخم مقابل مونیتور نشست، کم کم اخمهایش را باز کرد. خدا را شکر که زنده بود، دیگر به زنده بودنش امیدی نداشت. بگذارد هر قدر می خواهد بد اخلاقی کند، مهم این بود که زنده و سالم است. این مساله فعلا خبر فوق العاده ای بود. از همین حالا نظر پدر و مادرش را مبنی بر ماندن ندا در خانه شان می دانست. دلش گرم شد. از اینکه قرار بود برای زندگی کنارشان بماند احساس خوبی داشت. اصلا مزه می داد به دست و پای این چنین دختر بد عنقی پیچیدن!!

مسیر برایش تازه نبود. در دو سال تحصیلش بارها در این راه رفت و آمد کرده بود. با این حال خاطرات خاصی را برایش تداعی می نمود. هر چه به تهران نزدیکتر می شد، طبیعت اطرافش تغییر بیشتری می کرد. برعکس کوههای اطراف آذربایجان که همچنان چادر سفیدی از برف بر سر داشتند، نصفه مسیر به بعد، بوی بهار می آمد. و هر چه بیشتر به سمت شرق می رفت، عید خودنمایی بیشتری داشت. با اینکه هنوز بیش از دو هفته به آغاز سال نو باقی بود ولی به راحتی می شد جوانه های تازه را روی درختان مشاهده کرد.

نگاه از پنجره گرفت و به مردی داد که درست از همان ابتدای سفر کودک بی قرارش را بارها به آغوش گرفته و در وسط اتوبوس قدم رو رفته بود. دختر بچه ای شیرخواره و بانمک که کلی در طول راه پدر و مادرش را اذیت کرده بود. آهی کشید و ساعتش را نگاه کرد، نیم ساعته می رسیدند.

انگشتش را نرم روی ساعت کشید و برای مجازات خود به خاطر بغض کردن، لبش را محکم به دندان گرفت! سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمان خسته اش را بست، در کل مسیر چشمش به سمت مخالف جاده بود، در پی یک پراید سفید! چه خوب می شد وقتی چشمان آدم بسته است مغزش هم تعطیل شود!!

وقتی پیاده شد، هوا حسابی تاریک شده بود. ترمینال با آن همه آدم و ماشین برایش گیج کننده نبود. سرش را پایین انداخت و به سمت ساختمان ترمینال راه افتاد، قرارشان کنار باجه بلیط فروشی بود. با گامهایی که هیچ شور و شوقی برای جلو رفتن نداشت، جلو می رفت. در ده قدمی ورودی ایستاد و آنجا را از نظر گذراند. تغییری مشاهده نکرد، چقدر هم شلوغ بود!

قبل از اینکه وارد ساختمان شود، صدایی به نام خواندش:

-ندا؟!!

ایستاد و جهت صدا را تعقیب کرد. زنی بود حدود چهل پنج، چهل شش ساله... پالتوی کرم رنگی به تن داشت. نگاهش را تا داخل چشمانش بالا کشید، چقدر آن نگاه نمدار شبیه نگاه خودش بود! شبیه چشمان خودش!! بی حرکت و بدون جلو رفتن متوقف شد. لبخندی هم نداشت. فاصله بینشان را فرد مقابلش جبران کرد. فرصت تکان خوردن هم به ندا نداد. او را سفت به آغوش گرفت. داشت گریه می کرد و صورتش را می بوسید.

ندا فقط ایستاده بود، حتی بدون تکان دادن دستانش!

فهیمة خانوم او را از آغوش خود فاصله داد و با دقت به او نگریست. دوباره به آغوشش برگرداند. در میان گریه هایش می گفت:

-فدات شم... عمه به قربونت بره... چی کشیدی!!... چطور تنهایی با این غم سنگین تا کردی عمه؟! قطرات اشکش بی اراده و کم کم روی صورتش رد می زد. دخترک سرد را بار دیگر از خود جدا کرد، صورتش را کاوید. دستانش را بالا برد و روی صورت او کشید! اشکهایش کف دستانش را خیس کرد:

-بمیرم برات!!

چقدر به این لحن گرم و آشنا نیاز داشت!

چقدر به اینکه کسی مادرش را بشناسد و برایش عزاداری کند، نیاز داشت!

چقدر به اینکه کسی همدردش باشد و نه برای همدردی کنارش، نیاز داشت!

سرش را به آغوش عمه اش نهاد و به بغضش اجازه ترکیدن داد. داشت هق هق می کرد به اندازه دو ماه بی مادری! به اندازه دو ماه درد کشیدن! به اندازه دو ماه بین زمین و آسمان بودن! به اندازه دو ماه محبت دیدن و شرمنده شدن! داشت می گریست... شاید هیچوقت تصور نمی کرد روزی آغوش عمه اش مامن دردهایش شود. حالا اینجا بود، در یک گامی اش! در آغوشش!! تازه حالا حس می کرد زیاد هم بی کس نیست.

یکی بود که پا به پایش گریه کند و عجیب اینکه دیگر از گریستن او شرمنده نمی شد! عمه اش بود!! انگار وظیفه اش بود!! باید همدردش می شد. دیگر این همدردی بی منت بود...

صدایی بین گریه هایشان خط انداخت:

-مامان، وسط ترمینال ایستادی و فیلم هندی راه انداختی که چی بشه!

سرش را از آغوش عمه کند و صاحب صدا را نگریست. او نیز سرش را کج کرد و علی رغم غم نگاهش، تبسمی بر

گوشه لب آورد و سری به علامت سلام تکان داد. وقتی دوباره فهمیمه خانوم می خواست صورت ندا را ببوسد، آرمان غر زد:

-مامان؟! وقتی می گم خودم می رم دنبالش، برا همین کاراست دیگه!!  
و در حال راه افتادن گفت:

-اگه تا پنج دقیقه دم ماشین نباشید، باید با آژانس برگردید!  
اما قبل از فاصله گرفتن، فهمیمه خانوم صدا کرد:  
-آرمان کجا داری می ری؟ بیا ساک ندا رو بگیر.

ندا گفت:

-خودم برمی دارم، سبکه.

آرمان نزدیکش شد و ساک را گرفت:

-حالا بذار یه کم لوست کنیم! بعدا از این موقعیتها گیرت نمیاها!!

ندا سر تا پایش را نگاه کرد، شلوار قهوه ای سیر و کاپشن چرم قهوه ای با بلوز سه دکمه کرم رنگ ترکیب خوبی با هم ایجاد کرده بودند. آهسته گفت:

-عوض شدی!!

لبخندی زد و جواب داد:

-حالا عوضی نشم، عوض شدن اشکال نداره!

ندا با خونسردی گفت:

-اون که از اولش هم بودی!

با این حرف کنار عمه رفت و همراهش شد. آرمان لبخندی زد، دستش را روی بازویش نهاد... با خنده فکر کرد هنوز

هم جای دندان او روی بازویش درد می کند! و قدمهایش را تند تر کرد و طرف دیگر ندا رفت:

-چه قدر وقته همو ندیدیم؟

ندا شانه بالا انداخت:

-فکر کنم دو سه سالی می شه.

فهیمة خانوم پرسید:

-تو راه اذیت نشدی، راحت اومدی؟

-بله، مشکلی نبود.

-چرا زودتر نیومدی؟ دو ماه از اون حادثه می گذره!

نفس عمیقی کشید:

-اولش که حال خوب نبود، بعد هم منتظر مدارک شناساییم بودم.

-لااقل یه خبر می دادی بهمون.

-راستش رو بخواید شماره تلفن اینا که نداشتم. یه مرتبه یادم افتاد که یه بار آرمان به زور ایمیل رو گرفت و گفت

آدرسش را سیو کنم، شاید یه روز به درد خورد!!

آرمان ذوق زده وسط حرفش پرید:

-می بینی قوه پیش بینی رو دیگه!!

وقتی به خانه رسیدند، آقا رضا هم خانه بود. مردی ساکت و ملایم، تا جایی که ندا به یاد داشت کمتر صدایش را شنیده

بود، هر چند مگر چند بار دیده بودش! بعد از سلام و احوالپرسی خطاب به آرمان گفت:

-چرا صبر نکردین من هم برسم باهم بریم؟

آرمان سری به تاسف تکان داد:

-از دست این مامان! اینقدر غر زد که آخرش من هم پا شدم. باور کنید درست یک ساعت و نیم تو ترمینال قدم رو

رفتیم تا اتوبوس برسه!

آقا رضا همسرش را می شناخت. با خنده گفت:

-می فهمم چی می گی!!

فهیمة خانوم که به این بحثها عادت داشت. اصلا دخالت هم نکرد، بگذار دلشان خوش باشد. بچه ها همیشه به تفریح

نیاز دارند!! دست ندا را گرفت و به سمت اتاقی کشاند. نگاه ندا یکبار دور خانه چرخید. آپارتمان صد و بیست، صد و سی



متری به نظر می رسید. با یک دکوراسیون ساده اما شیک که با روحیه فهیمه خانوم سازگار بود، اولین بار بود که خانه شان را می دید!

فهیمه خانوم در اتاق مزبور را باز کرد و گفت:

«اینجا اتاق آرام بود، حالا دیگه خونه خودشه. دست به ترکیبش نزدیم. از امروز دیگه اتاق تو...»

ندا نگاهی به اتاق جمع و جور آرام انداخت:

«حالش چطوره؟»

«خوبه، هنوز اومدن تو رو بهش نگفتیم. استرس براش خوب نیست، گفتم بررسی بعد بهش می گم.»

«چیزی شده براش؟»

فهیمه خانوم لبخندی زد و با کلی لذت گفت:

«بارداره، هنوز چهار ماهشه.»

ندا نیز تبسمی زد:

«مبارکه.»

فهیمه خانوم حین ترک اتاق گفت:

«ممنون... اینجا راحت باش. هر چی هم لازم داشتی بهم بگو... حالا هم زود لباسهات رو عوض کن بیا که وقت شامه.»

ندا روی تخت نشست. اتاقی با دکوراسیون بنفش روشن و صورتی، با کلی عروسک رنگ وارنگ در گوشه و کنار آن، حتی روتختی هم عروسکی بود. فکر نمی کرد آرام چنین روحیه ای داشته باشد.

آهی کشید. هر قدر افکارش را بایکوت می کرد اما نمی شد که نمی شد. با سنگینی برخاست و پالتو را از تن در آورد.

نگاهی به پالتو مشکی اش کرد و کلمه «مبارک باشه» ساده ای از ذهنش عبور کرد. پوزخندی به خود زد و پالتو را

روی تخت انداخت و از ساک مانتویی برداشت و پوشید. دنبال روسری ایی بود برای تعویض با شال سرش، یکی دو روسری موجود را ده بار برداشت و گذاشت. آخر سر هم باز رفت سراغ همان شال سفید و طوسی با خطوط در هم برهم زرد و بنفش... چقدر طرحش را دوست داشت، سوغات دو هفته پیش بود از تهران!!

چشمانش را با حرص بست. کی می خواست افکارش را تعدیل کند؟

جالب اینکه وقتی از اتاق بیرون می رفت باز همان شال سرش بود!!

شام در فضای دوستانه ای خورده شد. غذا خوشمزه بود، هر چند آرمان مدام نمکدان را داخل ظرف خود خالی می کرد.

بعد از شام ساعتی دور هم نشستند. صرف چایی هم که جزو لاینفک بعد از غذای تمام ایرانیان بوده و هست.

فهمیه خانوم رشته کلام را در دست گرفت و از زمان زلزله پرسید، از جریانات نجاتش، از ماجراهای بعد از آن، از چگونگی آسیب دیدن دست و پایش... عمل جراحی و... حتی از خانواده ای که در این مدت کنارشان بوده... ندا برخی ماجراها را به تفصیل و برخی را گذری جواب می داد و در کل هیچ حرفی از مهدی نزد. اشاره اش به همدانشکده ای اش هم همان در حد هم دانشکده ای باقی ماند. خیلی سرسری و روان از روی برخی موضوعات گذشت. جریان ساده بود، او آسیب می بیند و یک همدانشکده ای قدیمی خیلی شانسی و اتفاقی او را می بیند و طبق وظیفه یا انسان دوستی به او کمک می کند و حالا که حالش خوب شده است نخود نخود هر که رود خانه خود... قصه ما به سر رسید، کلاغه هم که...

به هر حال توضیحاتش قانع کننده بود. آرمان پرسید:

-حالا برنامهت چیه؟!

ندا خیلی جدی پرسید:

-شرطهای منو که منتقل کردی؟

-آره

رو کرد به آقا رضا و فهمیده خانوم و گفت:

-برنامه من واضح... سعی می کنم یه کار پیدا کنم و در اولین فرصت یه جا، که بتونم اونجا زندگی کنم!

آقا رضا گفت:

-اینکه می خواهی کار و جا پیدا کنی و مستقل بشی واقعا جای تحسین داره ولی باید عاقلانه و منطقی عمل کنی، ببین

اینجا هر چی هم که نداشته باشه، امنیت رو داره... هرگز نباید عجله کنی، پیدا کردن شغل تصمیم برای یه عمر زندگیه،

بگرد اما با حوصله...

آرمان مابین حرف پدر آمد:

-آخ جون بابا از فردا ندا هم می شه همکار من!!

ندا خوشحال برگشت و پرسید:

-واقعا؟! می تونم همکاری بشم؟ کجا کار می کنی؟

آرمان خنده اش را خورد:

-کاریابی!!

-موسسه کاریابی دیگه، آره؟!

همزمان با صاف نشستن آرمان برای بیشتر سر به سر گذاشتن ندا، آقا رضا گفت:

-به حرف این توجه نکن! از هزار تا حرفش یکی به درد بخور نیست!!

آرمان شاکی و وارفته اعتراض کرد:

-دست شما درد نکنه بابا!

پدر و مادرش خندیدند. عمه گفت:

-از وقتی آرمان سربازیش رو تموم کرده دنبال کار می گرده حالا هفت ماهی می شه... منظورش از اینکه همکار شدین  
اینه!!

آرمان حق به جانب گفت:

-حالا هم بیکار بیکار نیستم. تو مانتو فروشی دوستم مشغولم. بهتر از بیکاریه که!!  
مادر گفت:

-البته به صورت موقت!

آرمان اخمو گفت:

-حالا هر چی!!

آقا رضا دوباره رشته کلامی که آرمان گسسته بود به دست گرفت:

-آره می بینی که آرمان هفت ماهه داره دنبال کار می گرده، پس پیدا کردن شغل مناسب کار آسونی نیست، به  
خصوص حالا که نزدیک عیده و همه کارها تحت الشعاع اون قرار گرفته... حالا به فرض هم همین فردا کار پیدا  
کردی، می دونی برای اجاره یه خونه کوچیک چقدر لازمه؟ تازه از سایر هزینه ها و لوازم زندگی صرف نظر می کنیم...  
برای همین می خوام بهت بگم، برای مستقل شدن تلاش کن ولی عجله نکن. تا هر وقت بخوای می تونی اینجا  
بمونی، من که صبح می رم و شب برمی گردم. عمه ات هم که از خداهش تو پیشش باشی. یه اتاق اضافی هم داریم.  
این آرمان هم که هیچوقت برنامهش معلوم نیست...

و با خنده ادامه داد:

- دیگه باید تحملش کنی!!

آرمان قیافه عصبانی به خود گرفت و دست به سینه شد. ندا داشت کیف می کرد از ضایع شدن این جنس! ولی باز رو  
کرد به آقا رضا و گفت:

-این لطف شما رو می رسونه، خب شاید هم آرمان به داشتن هر شغلی راضی نشده، ولی برای من مهم اینه که یه کاری پیدا کنم فعلا... علت اومدنم به تهران هم همین بوده که اینجا فرصت شغلی بهتری داره. در مورد پیدا کردن یه جا هم برا زندگی، می دونم حق با شماست. ولی من دنبال جای آنچنانی نیستم. یه اتاق کوچیک برام کافیه. در نظر دارم اگه بتونم یه شغل ثابت پیدا کنم، یه وامی چیزی بگیرم برای مقداری از پول پیشش، اجاره و بقیه چیزها رو هم خدا می رسونه، توکل می کنم. می دونید هم که طوری بزرگ نشدم که زندگی پر خرجی داشته باشم. پس احتمالا بتونم یه زندگی ساده برا خودم بسازم. اگه مادرم در اون شرایط و با اون موقعیت تونسته منو بزرگ کنه من هم باید بتونم حداقل از عهده زندگی خودم بر بیام.

دست به گردن برد و یک گردنبد از زیر مانتو بیرون کشید و گفت:

-این مال مادر بزرگم بوده که یه روزی به مادرم داده، وقتی از کنکور قبول شدم مامان هم انداخت گردن من... نمی دونم چقدر قیمت داره ولی احتمالا بتونه بخشی از پول پیش خونه رو هم این تامین کنه... اینا رو گفتم که بدونید وقتی چیزی می گم به عواقب و چگونگیش فکر کردم.

فهیمة خانوم سریع گفت:

-می خوای یادگاری مادرت رو بفروشی؟

ندا تبسم تلخی زد:

-اگه قراره مامان با یه گردنبد یادم بمونه، همون یادم نمونه بهتره! تا جایی که شنیدم طلا برای روز مباداست و چه روز مبادایی مباداتر از امروز من!

-می دونی مامانت تو چه شرایطی بوده و اینو نفروخته؟

-می دونم. ولی احتمالا اگه امروز بود بین زندگی من و این گردنبد زندگی رو انتخاب می کرد. به هر حال هر کس نظری داره، شاید هم واقعا حفظ این براش مهمتر بود. نمی دونم... ولی واقعا برای من همچین چیزهایی از اهمیت

زیادی برخوردار نیستن. عشق مامان تو قلب من جا داره و برای همیشه اونجا می مونه... نه کسی می تونه بهش دستبرد بزنه و نه قفلش خراب بشه که یه هو بیفته و گم بشه!

خلاصه آن شب هر قدر عمه و شوهر عمه اش آسمان و ریسمان بافتند، حریف ندا نشدند. قرار شد از روز شنبه دنبال کار باشد. آن شب، شب چهارشنبه بود!!

بعد از شب بخیر کوتاهی که گفت راهی اتاق شد. حوصله باز کردن ساکش را هم نداشت. باید از عمه می پرسید می تواند از کمد استفاده کند یا نه؟ یک دست لباس راحتی برداشت تا با لباسهایی که در تن داشت تعویض کند، هوای تهران به طور محسوسی گرمتر بود. هیچ برفی هم در خیابانهای آنجا دیده نمی شد مثل اینکه عید آنجا زودتر فرا رسیده بود.

لباسهایش را که عوض کرد روی تخت نشست و به دیوار تکیه داد. چقدر مسخره بود که می خواست از افکارش فرار کند! همین لباسهای راحتی هم بوی آنجا را می داد. چقدر سر رنگش با مبینا چانه زده بود!! خوابش نمی آمد. عادت کرده بود که قبل از خواب نیم ساعتی مبینا برایش حرف بزند، هنوز نمی فهمید این دختر این همه حرف را از کجا پیدا می کرد، هر روز به اندازه یک روزنامه هشت صفحه ای مطلب برای گفتن داشت. چقدر هم نوع تعریف کردنش پر شور و حرارت بود! بعضی مواقع هم عین بچه ها دلش می خواست کنار ندا بخوابد. هیچوقت هم ندا این درخواستش را رد نمی کرد، حتی بعد از خوابیدنش هم نگاهش می کرد، دوستش داشت. به اندازه همان خواهری که...

هر چه سعی می کرد فکر نکند امشب چه شبی است و حالا در آن خانه چه خبر است نمی شد که نمی شد.

یعنی حالا مهدی خانه بود؟

کی برگشته بود؟

اصلا کارش درست بود؟

شاید بهتر بود طور دیگری عمل کند؟

بالش را به بغل گرفت و فشرد. انگار از همین راه دور هم استرس داشت. یعنی حالا آنها درباره اش چه فکری می کنند؟

چقدر به فضای آن اتاق و خانه خو گرفته بود! خانه ای که در آن دوباره زنده شده بود. آری بی تعارف در آنجا بار دیگر زندگی یافته بود. چقدر شبهای چهارشنبه را دوست داشت! اصلا روزهای چهارشنبه را دوست داشت، از همان صبح، که به محض سلام به ملیحه خانوم با روی خندان او مواجه می شد که تاکید داشت امروز چهارشنبه است!!

یعنی امشب نیز برایشان همانقدر شیرین بود. صورتش را بین بالش پنهان کرد، حق نداشت نشاط زندگی آنها را بگیرد. حق نداشت شعله گرمای آن خانه را کمتر کند، حق نداشت!! نمی خواست...

ولی چاره چه بود؟ خیلی فکر کرده بود و هر چه بیشتر فکر کرده بود بیشتر به این نتیجه رسیده بود که ماندنش در آنجا درست نیست.

نتیجه ای که آن موقع گرفته بود به نظرش درست می آمد ولی حالا که از آن فضا فاصله گرفته بود درباره درست بودن کارش مردد شده بود. شاید راه بهتری نیز پیدا می شد!! ولی اینکه چه راهی؟ هنوز نمی توانست در ذهنش جفت و جور کند.

واقعا حالا مهدی چه حالی داشت؟ یعنی از اینکه آن خانه را ترک کرده بود، خوشحال بود؟ به فکر مزخرف خود خندید. نه، دیگر اینقدری او را می شناخت که بداند حال بسیار از دست او عصبانی است و دلش می خواهد دم دستش باشد!!

عجیب بود که در همین نصف روز دلش برای مبین هم تنگ شده بود. همان پسر راحت که هیچ چیز را زیاد جدی نمی گرفت. چقدر خوب بود که یکی دنیا را ساده بگیرد!

سرش را تند تند تکان داد تا بلکه بتواند آن افکار را از خود دور کند. باید به کارهای بعد از این فکر می کرد. بد یا خوب پرونده اش در آن خانه بسته شده بود. کنکاش بیشتر به هیچ دردی نمی خورد. شنبه اولین کاری که باید می کرد، چه بود؟ در کوچه و خیابان دنبال کار می گشت؟ یا نه در اینترنت؟ یا این هم نه، در نیازمندیها؟ یا بهتر بود می رفت به یکی دو شرکت کامپیوتری سر می زد؟ یک شرکت کامپیوتری، شبیه همان شرکتی که قبلا دوره کارآموزی اش را در آن گذرانده بود. همراه مهدی، فرزاد، خانوم نامی...

هنوز از بخاطر آوردن آن روزهای دور لبخندی بر لبش می نشست. اوف چقدر در برابر مهدی سوتی داده بود! یادش بخیر، عجب شبکه های یک شرکت را بهم ریخته بود!! مهدی با اینکه در بین آن همه آدم هیچ چیزی به او نگفته بود

و دو ساعت نشسته و سعی در سر و سامان دادن اوضاع آشفته ای شده بود که ندا خانوم ایجاد نموده بود ولی هر وقت چشمش به ندا، که بعد از خرابکاری اش مظلوم شده بود، می افتاد او را از چشم غره بی نصیب نمی گذاشت. آخر سر هم در شرکت چند جمله کوتاه توییح شده بود «مگه مجبورین کاری رو که بلد نیستین ادعا کنین می تونین؟ قرار بود اونجا باشین تا فقط مشاهداتتون رو یادداشت کنین و بشه براتون یه تجربه!...»

خب بالاخره آن هم برایش شده بود یک تجربه دیگر!

پوفی در هوا کشید، چرا به هر چه فکر می کرد آخرش ختم می شد به مهدی...

آدرس شرکت را داشت. آدرس خانه را داشت. شماره تلفن‌ها را هم داشت. اما...

نمی شد به آنجا مراجعه کند. اگر می توانست یک مدرکی چیزی برای کار کوتاه مدتش در شرکت آنها جور کند، برایش سابقه خوبی می شد.

یک مرتبه یاد چیزی افتاد... وای، مدرک! اصلا مدارک تحصیلی اش دستش نبود، مگر می توانست بدون آنها اقدام به کاری کند؟

چطور باید برای گرفتن دوباره آنها اقدام می کرد؟ یعنی دوباره مدرک تحصیلی را به دستش می دادند؟ حتما اگر مهدی بود راه حلی داشت!!

دیگر از دست خود کفری شده بود، سرش را دو سه بار به بالش در دستش کوبید. و برای اینکه در مخش فرو رود با صدایی آهسته تکرار کرد:

-اگه یه بار دیگه اسم مهدی رو تکرار کنی، خودم با دستهای خودم خفت می کنم!!!

اشکهای بی صدایش روی بالشت رها شده بود. نگاهی به ساعت کرد چیزی به نماز صبح نمی ماند. افکارش هزار بار تکرار شده و او هنوز حتی دراز هم نکشیده بود...

یک نفر دیگر هم در کیلومترها دور در این بی خوابی اش شریک بود. او هم اصلا کمر خسته حاصل از رانندگی شش هفت ساعته اش را به زمین تکیه نکرده بود.



گاه قدم زده بود.

گاه به موهایش چنگ زده بود.

گاه بد و بیراهی در دل حواله نموده بود.

ولی هنوز نه نتیجه ای عایدش شده بود و نه توانسته بود تصمیم درستی در این باره بگیرد.

بد شوکی بود. صبح باهم تماس تلفنی داشتند. باهم حرف زده بودند. خیلی معمولی و عادی... ولی نه حالا که فکر می

کرد انگار زیاد هم عادی نبوده، ندا نرمتر و ملایمتر از همیشه بود. از او درباره همه چیز تشکر کرده و خواسته بود او را

به خاطر همه زحمتهایی که برایش داشته ببخشد. مهدی هم بی خبر از همه جا کمی سر به سرش گذاشته و گفته بود

« حالا پشت تلفن هر چی دوس داری بارم کن، نمی رسم که خونه؟ روبرو که نمی شیم؟ »

چرا از این مکالمه چیزی نفهمیده بود؟ چرا متوجه نشده بود؟ باید می فهمید! باید!!!...

نگاه به دفترچه کوچک در دستش کرد. هنوز اینقدر بر عصبانیت و نگرانی اش فائق نشده بود که آن را باز کند و

بخواند.

به محض ورود به خانه با جای خالی او مواجه شده بود و سکوت غریب خانه!!

میبنا به آغوشش نپریده و صورتها شادی همیشه را نداشت.

اول جدی نگرفته بود ولی بعد با نگاه به صورت نگران خانواده اش ترس در دلش نشست و محتاطانه پرسیده بود:

-ندا کجاست؟! -

مخبر خانه سرش را پایین انداخته و سکوت کرده بود. این یعنی اوضاع زیادی خراب بود. ملیحه خانوم کوتاه توضیح

داده بود که ندا رفته است و نامه مختصری را که برایش گذاشته، نشان داده و گفته بود گویا دفترچه ای هم برای تو

گذاشته و به افسوس سری تکان داده بود:

-تنها کسی که از ماجرا خبر داشته، میناست!

با این حرف نامه را دست مهدی داده و خود برای سرکشی به شام رفته بود. از آن مواقعی بود که دخترش باید خود جوابگوی برادرش می شد، بدون کمک!

مهدی عین دریای قبل از طوفان بود وقتی برگشت و رو به مینا گفت:

-منتظرم...

مینا با اشکهای روان روی گونه اش دفترچه ای را سمت او گرفت:

-گفت همه چی رو برات توضیح داده

تن صدای مهدی بالاتر رفت:

-می خوام از خودت بشنوم! ندا کجاست؟ کجا رفته؟ چرا رفته؟ کی رفته؟

مینا چسبیده به دیوار گفت:

-بعد از ظهر حدودای ساعت سه یا یه کمی زودتر رفت. فقط می دونم برای ترمینال آژانس گرفت. نمی دونم کجا رفته،

بههم نگفت. گفت به هیچ کس نمی گه... گویا چرایش رو بهت نوشته! ولی من خبر ندارم.

مهدی گامی به او نزدیکتر شد و با حرص گفت:

-چرا به من خبر ندادی؟ چرا همون موقع بههم نگفتی؟!

و صدایش فریاد شد:

- اصلا چرا مانعش نشدی؟

همزمان با بالا رفتن صدای او، شدت گریه مینا هم افزایش می یافت:

-ازم خواهش کرد. ازم قول گرفت. بههم گفت اگه من جای اون بودم چی کار می کردم؟! گفت حاضر می شدم برای

همیشه خونه کسی که یه روزی همدانشکده ایش بودم بمونم... ازم خواست همین یه بار رو کمکش کنم. نامه و

دفترچه رو بهم داد و گفت هیچ کمکی ازم نمی خواد غیر از اینکه تا ساعت هفت کسی از عدم حضورش مطلع نشه. اون فقط همینو ازم خواست! باور کن من چیز بیشتری نمی دونم. قبلا هم از چیزی خبر نداشتم. تنها کمکی که بهش کردم این بود که چهار ساعت بعد از رفتنش نداشتم مامان بفهمه نیست، همین!

-اونوقت توی نادون فکر نکردی اون کجا رو داره بره؟

-قسم خورد جایی که می ره جای بدی نیست، امنه!

زیر لب تکرار کرد « دختره احمق! » هنوز با گذر چند ساعت از ورودش باز نتوانسته بود با موضوع کنار بیاید و علی رغم دعوایی که با مبینا داشت باز دلش خنک نشده بود.

نامه ای که ندا به مادرش نوشته بود، چند سطر بود. از او تشکر کرده و به خاطر همه زحمتهای عذرخواهی نموده و خداحافظی کرده بود و در انتها خاطر نشان شده بود که عدم خداحافظی حضوری اش را بی ادبی تلقی نکند و ذکر کرده بود که فقط نمی خواسته مهدی، مادرش را هم در رفتن او مقصر بداند. علت کمک گرفتنش از مبینا هم از سر ناچاری بود و صد البته اینکه نمی توانست بدون خداحافظی با او برود!!

چند بار دفترچه را باز کرده و دوباره بسته بود. سطر اولش این جمله نوشته شده بود:

« اگه عصبانی هستی نخون! »

نمی دانست ساعت چند بود که بالاخره خود را وادار کرد که بنشیند و شروع به خواندن کند.

« خب اگه سطر اول رو رد کردی یعنی کمی آرام شدی. یعنی ایشا... که اینطوری باشه. به خصوص امیدوارم که با

مبینا دعوا نکرده باشی. او دختر خوبی، هیچی هم از جریان نمی دونست. می دونی من خیلی دوش دارم؟ محض

رضای خدا اگه باهش تندی کردی از دلش در بیار اون هر چی رو می تونه تحمل کنه غیر از سر سنگینی تو رو...

فکر می کنم اینقدر می شناسمت که بدونم حالا دلت می خواد کلم رو بکنی، نمی تونم بگم، بهت حق می دم یا نمی

دم.

در مقابل هم انتظار ندارم تو هم بهم حق بدی و یا کارم رو درک کنی. تنها چیزی که ازت می خوام اینه که به حرفام گوش بدی. هرگز فکر نمی کردم روزی برسه که من بخوام راجع به گذشته ام با کسی حرف بزنم ولی هر چه فکر کردم دیدم تو باید بدونی. باید داشت.

میدونم اینقدر مردونگی داشتی که هیچوقت دربارش ازم سوال نکردی ولی این دلیل نمی شه که من هم چشم ببندم و هیچی بهت نگم.

ولی باور کن لازم بود، وقتی داری اینا رو می خونی من ازت دور باشم...

بگذریم...

می دونم پسرا زیاد اهل داستان گوش دادن نیستن و حوصله اینطور چیزا رو ندارن برای همین تا جایی که بتونم خلاصه می کنم. می خوام برات داستان زندگی یه دختر رو بگم.

یه دختری که تو قصر شیرین متولد شده بود. می دونی قصر شیرین کجاست؟

یکی از شهرهای مرزی در غرب ایرانه...

فرزند سوم خانواده بود، دو برادر بزرگتر از خودش داشت. مادرش موقع تولد فرزند چهارم از دنیا می ره و منیژه با دو برادر و پدر پیرش که دیابت هم داشته تنها می مونه. وقتی منیژه شونزده ساله بود برادر بزرگترش برای کار می زنه اونور آب و دیگه هم هیچوقت ازش خبری به دست نمیاد. اون موقع تقریباً اوایل انقلاب بود و تماس تلفنی زیاد مرسوم نبود و در هر خونه ای نبود و با این حساب برادره می ره که می ره. البته اوایل چند تا نامه از یکی کشورهای شیخ نشین دریافت کردند ولی بعد از یه مدت دیگه اون هم قطع شد... هیچ وقت هم نفهمیدند که مرده است یا زنده، اونجا برا خودش زندگی تشکیل داده و خوش می گذرونه یا اصلاً اتفاقی براش افتاده...

به هر حال باز زندگی سه نفرشون بد یا خوب می گذشت. تا اینکه حدود دو سال بعد یکی از روزهای شهریور ماه و طرفهای نماز صبح بوده که در خونه شون زده می شه. از اونجایی که اون موقع هیچ کس در خونه شون رو نمی زده برادر بیست سالش و پدرش با هم دم در می رن. منیژه هم خواب آلود برای فهمیدن جریان به حیاط می ره که با باز

شدن در مردهایی با لباسهای نظامی می ریزن به حیاطشون. حتی بهشون فرصت برگشتن به خانه و برداشتن وسایل هم نمی دن. بعضی ها بودن، بعضی های عراقی...

برادرش رو دستگیر می کنن و منیژه و پدر پیرش رو می برن میدون شهر... با رسیدنشون به اونجا متوجه می شن که همه اهالی شهر به این وضع دچار شدن. هر چی مرد و پسر جوون در شهر بوده به اسارت نیروهای عرقی در اومدن و زن و بچه ها و پیرها رو در یکجا جمع کردن.

بعد از گذشت ساعتی یک عراقی که فارسی بلد بوده میاد و به گروه اینا می گه که راه بیوفتن و برن به طرف مرزهای ایران!! جالبه مرزهای ایران!!

بعد از دستگیری مردها دیگه نمی تونن اونا رو ببینن و یا اطلاعی از وضعیتشون به دست بیارن. برای نجات خودشون و بچه هاشون مجبور می شن راه بیوفتن تا جایی برن که تحت تسلط نیروهای خودی بوده. دو روزه تمام در راه بودن با گرمایی که اواخر شهریور هم در مناطق جنوبی هست بدون هیچ غذا و آبی. خیلی از کسانی که ناتوان بودن از پا میوفتن و خیلی از پیرا نمی تونن پابه پای بقیه بیان. اما منیژه به هر نحوی هم که شده پدر پیرش رو دنبال خودش می کشه. راه رفتن در اون گرما اون هم بدون آب واقعا سخت بوده...

بعد از چهل و هشت ساعت راه رفتن به یه باغ می رسن. من هیچوقت نتونستم حال اون موقع اونا رو تصور و یا درک کنم ولی اونا از گشنگی و تشنگی حتی برگ درختا را هم می خورن و آب گل آلودی رو که روی زمین جمع شده بوده!!

مناطقى که کمی از مرزهای اولیه دور بودن. خود بخود تخلیه شده بودن. یعنی قبل از اینکه نیروهای عرقی به اونجا برسن، خبر اومدنشون رسیده بوده... بالاخره با توانی که دوباره بدست میارن می تونن به نیروهای ایرانی برسن.

به محض رسیدنشون، بلافاصله امداد لازم صورت می گیره و اونا به جایی پشت مناطق جنگی منتقل می شن.

چند روزی آواره بودن. هر چند تا حدی غذا بهشون رسونده می شد ولی به علت زیادى آوارگان و جنگی که به ناگاه آغاز شده بود، همه در تکاپو بودن. بعد از مدتی اتوبوسهایی میاد و اونا رو سوار می کنه و به این ترتیب گروه گروه به مناطق مختلف ایران اعزام می شن.

منیژه و پدرش رو در گروهبندی سوار اتوبوسی می کنند که راهی تبریز بود. برای این عده قرعه به نام تبریز افتاده بود. جنگ دیگه رسماً آغاز شده و همه کشور در تلاطم بود. بیش از بیست و چهار ساعت در راه بودن تا به تبریز می رسن. وقتی به مقصد می رسن با راهنمایی کسی که مسئول این کار بوده، جنگ زدگان رو تقسیم و منیژه و پدرش رو به جایی می برن که بهش می گفتن شهرک خانه سازی... به شهرکی بود تقریباً در حومه تبریز، البته زیاد دور نبود و حدود یه ربعه تا شهر فاصله داشت. خانه هایی از پیش ساخته و چهار طبقه و کوچک... هر چند همین هم برای کسانی که خونه زندگیشون رو از دست داده بودن نعمتی بوده، به منیژه و پدرش هم یکی از این خونه ها رو می دن و یه مستمری هم براشون در نظر می گیرن، در حد بخور و نمیر، ولی به هر حال از هیچی بهتر بود به خصوص با اون حجم عظیم آوارگان...

خوشبختانه فضای اطراف این شهرک زیبا بود و باغهای فراوانی داشت که اکثر سبزیجات شهر از اونجا تامین می شد. اوایل پدرش برای کمک به یکی از کشاورزهای همون اطراف می رفت و به این ترتیب کمک خرجشون می شد و زندگی کماکان می گذشت با گذشت یکی دو سال کم کم از اسرا خبرهایی می رسید. اعم از نامه و غیره ولی هیچوقت خبری از این برادر اسیر منیژه نشد که نشد. هر قدر هم این رو از طریق مسئولان تعقیب کردن، گفته شده بود هیچ اسیری به این اسم در اردوگاههای عراق نیست و هیچوقت معلوم نشد به سر این یکی برادر هم چی اومد و تنها چشم انتظاری برای این دختر موند. با گذر چهار سال از آغاز جنگ کم کم دیابت پدرش رو به فرونی گذاشت. اون روزها اوضاع شهر خیلی بهم ریخته بود. سال ۶۳ بود و بمباران هوایی عراق در شهر بیداد می کرد.

بیمارستانها اکثراً پر از زخمی های بمباران بود. کمتر هفته ای در شهر سپری می شد که بمبی انداخته نشده باشه. در این اوضاع و احوال وخامت حال پدرش واقعا مشکل ساز شده بود. چندین بار به دکتر رفت و آمد کرده بودن. هر چند بیمه خاصی براشون در نظر گرفته شده بود ولی زیاد شدن تعداد بیماران سبب می شد نتونن خدمات لازم رو ارائه بدن. پول لازم برای معالجه خصوصی رو هم نداشتن.

مدتی می شد که بینایی چشمان پدر رو به کاهش گذاشته بود برای همین نمی تونست بدون کمک دخترش از خونه بیرون بره.

عصر یکی از همین روزهاست که حال پدرش بدتر می شه. منیژه زیر بازوی اون رو می گیره و کشون کشون می بردتش کنار جاده. نزدیکای عید بود و بمباران هوایی بیداد می کرد. اکثر اهالی شهر به روستاهای اطراف پناه برده بودن تا از آسیب دور باشن. شهر عین شهر مرده ها بود.

جز افراد اندکی در شهر نمونه بودن. حالا با این توصیف تا کسی کجا بوده تا اونا رو سوار کنه.

بعد از نیم ساعت منتظر بودن بالاخره چشمان گریان و نگران دختر که التماس گونه جلوی هر ماشینی رو می گرفته، اثر می کنه و یه پیکان جلو پاشون ترمز می کنه.

منیژه کوتاه توضیح می ده که حال پدرش بده... راننده که مرد جوونی بوده پیاده می شه و کمک می کنه پیرمرد سوار بشه.

منیژه در کل مسیر حال خودش رو نمی فهمیده، پدر آخرین عضو خانوادشون بود که براش مونده بود. مدام تکرار می کرد:

—آقا تو رو خدا تندتر!

بالاخره به یه بیمارستان می رسن و پدرش رو بستری می کنن. مرد جوون از منیژه می پرسه:

—کسی رو نداری بهش خبر بدی؟

منیژه در اون پریشونی خلاصه می گه که از آوارگان جنگ هستن و هیچ کس رو ندارن. اون شب مرد جوون که خودش رو فرید معرفی می کنه و کنار اونا تو بیمارستان می مونه. پزشک بعد از معاینه پدر اطلاع میده که پاش به شدت عفونت کرده و باید بریده بشه!

بماند که منیژه چه حالی می شه و چی می کنه!

هنوز اجازه بریدن به دکتر نداده بودند و چند روزی می شد که امیدوارنه در بیمارستان بودند که شاید فرجی حاصل بشه و نیاز به بریدن پا نداشته باشن.

در این فاصله بارها و بارها فرید به بیمارستان سر زده بود. در واقع فرید در حکم لنگه کفشی در بیابون بود که آدم در اوج بیچارگی بهش پناه می بره. غذایی که گاه و بیگاه برای منیژه می گرفت و دلداریش می داد، در اون زمان حکم طلا رو داشت.

وقتی بی پناه باشی، به هر خاشاکی چنگ می زنی. فرید اون روزها کمک زیادی به منیژه می کنه. منیژه دختر گندمگونی بود ولی زیبایی خاصی داشت. به هر حال یک دختر بیست و دو ساله همیشه با جذابیت‌هایی همراه هست! فرید در هفته ای که مرتب به اونجا سر می زده تا حدی از شرایط زندگی اون‌ها با خبر شده بوده... چندین بار با ماشینش منیژه رو به خونه برای برداشتن بعضی وسایل می بره و میاره. یکی از همین روزها می گه:

- منیژه خانوم اینطور درست نیست. من معذبم! بذار یه محرمیتی بینمون خونده بشه تا من راحتتر بتونم کنارت برم و پیام!!

ولی منیژه قبول نمی کنه و سعی می کنه کمی از فرید فاصله بگیره ولی فرید مرتب بهشون سر می زد... تا اینکه یه روز می گه:

- من هم هیچ کس رو ندارم و تنهام! اصلا بیا باهم ازدواج کنیم. در این صورت دیگه لازم نیست همش تو بیای اینجا، پدر تو هم مثل پدر خودم بهش می رسم. تازه هزینه عملش هم با من!

در اون زمان تنهایی و بی کسی، کسی که بخواد کس آدم بشه شاید اصلا نشه پیدا کرد. منیژه به این ازدواج تمایل داشته به خصوص که از تنهایی می ترسیده. موضوع رو به پدرش می گن. پدر هم که خودش رو در حال مرگ می دیده، احتمالاً خوشحال می شه که دخترش بی سر پناه نمونه، برای همین قبول می کنه.

به این ترتیب فرید مقدم با منیژه سجادی ازدواج می کنن. یعنی پدر و مادر من!

یکی دو ماه بیشتر از ازدواجشون نگذشته بوده که پدر بزرگم فوت می کنه، منیژه مجبور بوده خونه ای که بهشون داده شده رو تحویل بده، به خصوص که ازدواج هم کرده بوده.

فرید یه خونه در بخش متوسط شهر اجاره می کنه و همراه منیژه برای زندگی به اونجا می رن.



البته فرید بند یک شهر نبود و خودش می گفت، شغلش اینه که می ره از بندر جنس میاره و در شهرهای مختلف می فروشه. برای همین هم به طور متوسط هر دو ماه یکبار خونه می اومده ولی همین هم برای یک دختر تنها راضی کننده بوده همین که کسی بود هر از چند گاهی در خونه رو بزنه، نعمت بزرگی بوده، دو سال بعد ازدواجشون مادرم باردار می شه و خوشحال از اینکه می تونه خانواده ای داشته باشه.

در همین حین، وقتی برای شستن شلوار شوهرش داشته جیبهای اون رو خالی می کرده، به یه شماره تلفن بر می خوره که روش نوشته شده بوده «فهمه» با توجه به اینکه فرید همیشه تاکید داشت هیچ کس رو نداره. شماره رو برمی داره و در یه فرصت مناسب با اون تماس می گیره. پیش شماره هم شماره تهران رو می گیره چون تو شناسنامه فرید دیده بوده اهل تهران هست.

وقتی تماس برقرار می شه و صدای یک خانومی پشت تلفن می پیچه، مادرم با ترس و احتیاط می پرسه:

- شما شخصی به نام فرید مقدم می شناسید؟

زن پشت تلفن با نگرانی می گه:

- آره برادرمه!! چی شده؟!

مادرم بدون زدن حرف دیگه ای تماس رو قطع می کنه. یعنی اصلا نمی دونه به این خواهر چی بگه، بگه من زن داداش شمام؟ از همینجا ترسی تو دلش می شینه ولی همین که این زن خواهر فرید بوده براش کافی بود. به هر حال خواهرش بوده، نه کس دیگه!!!

اول می خواد موضوع رو با فرید در میون بذاره ولی بعد می ترسه، از اتفاقاتی که ممکن بود بعد از این پرسش رخ بده می ترسه. اون باردار بوده و نمی خواسته زندگیش دست خوش تنش بشه. از روی این جریان می گذره...

فرزندش به دنیا میاد و اسمش رو می ذاره ندا... من...

هر چند گاهی بین اومدنهای فرید بیش از دو ماه هم فاصله می افتاده و گاهی با بدخلقی هایی هم همراه بوده ولی باز هم اعتراضی نداشته چون زندگی اون هم مثل هر زندگی دیگه می تونسته فراز و نشیب هایی داشته باشه. به خصوص که منیژه نمی دونست اگه فرید نباشه چطور باید زندگیش رو ادامه بده!!

وقتی ندا دو سال و نیم بوده، فرزند دومشون هم به دنیا میاد. یه خواهر! اسمش رو می ذارن نونا...

بعد از به دنیا اومدن نونا فاصله آمد و رفتهای فرید هم بیشتر می شه و کار زیاد رو بهونه می کنه. در واقع اون موقع جنگ پایان یافته بود و مشکلات خاص اقتصادی وجود داشت. یه عده ای در این شرایط ورشکست شده و یه عده ای هم از آب گل آلود ماهی گرفتن و...

حالا اینکه فرید جزو کدام گروه از اینا بوده خدا عالمه، در مورد کارش کمترین حرفی به مادرم نمی گفته، تا اینکه یک بار شش ماه می گذره و فرید به خونه نمیاد. نیومدنش پی آمدهایی داشته مثل تموم شدن پول تو خونه، دیر شدن اجاره و از این قبیل مشکلات...

مادر که نگران هم بوده به تنها شماره ای که در این سالها داشته زنگ می زنه و مجبور می شه از فهیمه حال فرید رو بپرسه... معلومه که فهیمه حاضر نمی شده از حال برادرش به یه زن غریبه حرفی بزنه و برای همین مادر مجبور می شه جریان ازدواجشون رو و اینکه دو بچه هم داره به اون بگه!!

فهیمه اول باور نمی کنه ولی وقتی بعد با سوگند مادرم مواجه می شه ازش آدرس می خواد تا بیاد و ببینه... روز بعدش فهیمه به همراه شوهرش برای دیدن ما به خونه مون میان. با دیدن شناسنامه مادر و بچه ها از صحت گفته های مادرم مطمئن می شن. مادر تعریف می کرد که « فهیمه شوکه شده بود. شناسنامه مون از دستش نمیوفتاد. هی می گفت آخه چطور ممکنه!!»

فکری ذهن مادرم رو همیشه درگیر خودش می کرد، به خصوص از وقتی که فهمیده بود فرید درباره خانوادش دروغ گفته، با نگرانی می پرسه:

—فرید زن دیگه ای داره؟

انگار فهیمه واقعا مستاصل شده بوده می گه:

-از خودش بپرس. تا آخر همین هفته میاد!

و در حین رفتن می گه:

- ببخش نمی تونم بمونم، دو تا بچه دارم که گذاشتمشون تهران. ولی هر وقت کاری داشتی بهم زنگ بزن!

بعد از رفتن فهیمه مادرم تقریبا مطمئن می شه که خبری هست و فرید زن دیگه ای داره. درست طبق گفته فهیمه آخر هفته فرید به خونه بر می گرده ولی بینهایت عصبانی بوده، اصلا تصور نمی کرده که مادر ردی ازش داشته باشه. از اینکه خواهرش فهیمه از جریان با خبر شده بوده، کفری بوده.

من به قدری کوچک بودم که از ماجراهای اون روزا چیزی یادم نمیاد ولی گویا کارشون به دعوا می کشه و حتی فرید داشتن زن دیگه رو هم تکذیب نمی کنه! از قرار معلوم اگه مادر شماره ای ازش نداشته و فهیمه رو خبر نمی کرده دیگه فرید قرار نبود برگرده!! اصلا چرا باید بر می گشته؟! مگه پنج سال برای سیر شدن از یه زن کافی نبوده؟!

اما به علت کشیده شدن پای خانواده فرید به این ماجرا، مجبور می شه تصمیم دیگری بگیره؛ طلاق!! درست به همون سرعتی که خواسته بود باهاش ازدواج کنه! نمی تونسته رو زندگیش ریسک کنه!!! می فهمی که!!

به هر حال این هم دفتتری بوده در زندگیش که می بایست بسته می شد. خنده داره نه؟! به همین سادگی!! اصلا چرا اینقدر ساده نباشه؟ مگه چه ضرری در این وسط به اون می رسیده! و وقتی مادر بهش می گه آخه من با دو تا بچه چی کار کنم؟ جوابش ساده بود:

-فکر کردی اینا رو میذارم که هر روز به بهونه اینا بخوای تو زندیگم سرک بکشی؟؟!!

عالیه ها!! مهدی، می فهمی؟! اینا!! یعنی دو تا آدم!! آدمایی که خودشون در اومدنشون به دنیا هیچ سهمی نداشتن!

دختری سه ساله و نیمه به اسم ندا و دختر کوچکتری یک ساله به اسم نونا!!

هر چه مادر التماس می کنه که این کار رو نکنه، مقبول نمی افته که نمی افته! لحظه جدا شدنم از مادر و فاصله گرفتن با این مرد غریبه ای که به علت حضور کم رنگش در خانه هیچ ارتباط عاطفی باهاش نداشتیم، اینقدر دردناک بود که

هیچ وقت از ذهنم پاک نشه و شاید از معدود صحنه هایی از گذشته باشه که هیچوقت فراموشش نکردم. هنوز هم که هنوز صدای گریه تبادرِ نونا که در آغوش فرید بود، در گوشمه. نونا مریض بود. تب داشت. اون یه بچه شیرخوار بود... یک ماه و نیم از اون روز می گذره و مادر مدام در این امید که فرید بچه ها رو نمی تونه نگه داره و حتما برمی گردونه! اما برگشتی در کار نبوده... تا اینکه دیگه تاب نمیاره و باز با تنها ارتباطش تماس می گیره... یعنی فهیمه!

فهیمه از جریان بی خبر بوده وقتی مطلب رو می شنوه میگه چرا از همون اول بهم نگفتی و مامان نمی گه بهش که تو هم خواهر همون نامرد!!

فهیمه می گه زود بیا تهران، ما هم آماده می شیم تا با هم بریم اصفهان!! تازه حالا مادر از محل زندگی فرید مطلع میشه!!

مادر با اتوبوس به تهران می ره. فهیمه و شوهرش اینبار همراه بچه هاشون که یه دختر حدود نه ساله و یه پسر حدود پنج شش ساله بوده به ترمینال میان و مادر رو هم برمی دارن و به سمت اصفهان راه می افتن. وقتی دم خونه فرید می رسن. فهیمه می گه که مادر خودش رو نشون نده! خودشون به خونه اون می رن. وقتی بعد نیم ساعت از خونه برمی گردن با تعجب می گه « بچه ها خونه نبودن! همینجا منتظر فرید می مونیم.»

بالاخره فرید سر می رسه، قبل از اینکه به خونه بره فهیمه و شوهرش از ماشین پیاده می شن و می رن تا باهاش حرف بزنن و باز هم به توصیه اکید اونا مادر تو ماشین می مونه. صحبتشون خیلی طول می کشه و مادر می گه به وضوح آرخش به دعوا ختم می شه!! فهیمه وقتی سوار ماشین می شه داشته گریه می کرده و اخمهای شوهرش هم درهم بوده... مامان می پرسه فهیمدین بچه ها کجان؟

فهیمه در جواب سری به تایید تکون می ده و می گه:

-شناسنامه هاشون دست توه؟

وقتی مادر می گه آره، فقط می گه:

-خوبه!

در واقع فرید در طرح ریزیش این یه قلم رو جا انداخته بوده و شناسنامه های بچه ها رو نبرده بوده، شاید هم به نظرش لازم نبوده!!!

مادر تعریف می کرد وقتی ماشینشون در مقابل پرورشگاه توقف کرد، دنیا رو سرم خراب شد. اون بچه ها رو ازش گرفته بوده که بذارمشون تو پرورشگاه؟!

با داشتن عکس و شناسنامه منو و مامان کار زودتر راه می افته و می تونن منو اونجا پیدا کنن. تنها چیزی که از اون دوران یادمه همهمه و شلوغی اونجاست. صدای گریه و شلوغی بچه ها!!! دیگه چیز زیادی ازش یادم نمیاد. مامان می گفت اول غریبی می کردی و بغلم نمی اومدی! شاید هم قهر کرده بودی! ولی بعد که بغلم اومدی دیگه حاضر نبودی گردنم رو ول کنی!!

ولی نونا پیدا نمی شه هر چه می گن یه دختر دیگه هم بود. یک ساله... می گن نه همزمان با این دختر کسی رو پذیرش نکردیم. اول شک می کنن که شاید بچه رو به یه خوانواده ای دادن ولی اونا تاکید می کنن که اصلا چنین چیزی ممکن نیست.

بعد از تحویل گرفتن من، فهیمه دوباره با فرید تماس می گیره و از حال نونا جويا می شه ولی اون اظهار بی اطلاعی می کنه!!

مامان یکمرتبه می گه نونا تب داشت مریض بود. چطوره یه سر به بیمارستانهای اطراف بزیم! عاقبت وقتی به یک بیمارستانی سر می زنن، می فهمن همون حدودا یه دختر بچه ای رو به بیمارستان آوردن بر اثر تب و تشنج که بچه دووم نیاره و از دنیا میره و هیچ کس برای تحویل جسدش نمباد!! بعد از یکماه انتظار، موضوع به بخش قضایی کشیده می شه و مجوز برای دفن اون دختر صادر می شه!! عکسهایی از دختر کوچک در پرونده باقی بود که... نونا مرده بود. همین...

بگذریم از اینکه اولین ایستگاه بعد از فهمیدن جریان شد خانه فرید و مشت جانانه رضا به چندباره روی گونه او نشست. فرید هم دفاعی نکرد. فقط گفت:

- برای تحویل گرفتنش مدرک نداشتیم. شناسنامه ها رو نیاورده بودم! اون دیگه مرده بود!!

بله خواهرم مرد...

فهیمه و خونوادش مادر رو اینبار به خونه اش برمی گردونن. چند روزی پیشش می مونن. به پیشنهاد رضا خونه رو تحویل می دن و مابقی رهنی که بعد از کسر اجاره ها مونده بوده می گیرن. دنبال خونه ای بودن که ارزون تر باشه و مابقی پول کفاف رهنش رو بده. در اطراف شهر یکی از خونه هایی که هر اتاقش به یه نفر اجازه داده می شه پیدا می کنن. فهیمه می گه نمی تونی اینجا بمونی و منیژه می گه:

- نه فعلا هر چه ارزون تر بهتر. همین که سر پناهی باشه کافیه. نمی دونم کی می تونم یه کار پیدا کنم.

به اونجا اسباب کشی می کنیم. می دونی کمک دیگران تو زندگی موقته... هر چند انصافا در اون روزها فهیمه و شوهرش کمک زیادی بهش می کنن ولی به هر حال همه اینها مدت داره و تموم می شه... از طرفی هم نمی دونم می تونی بفهمی یا نه، کمک گرفتن از خواهر کسی که موجب بدبختیت شده چه حس بدی داره!!

مادر هی دنبال کار می کرده کسی که نه سواد درست حسابی داشته و نه تخصص آنچنانی! بیشتر جاها با بن بست مواجه می شه تا اینکه یکی از همسایه های اتاقشون میگه که اون برای کار در خونه ها می ره و می تونه مادرم رو هم به چند خونه ای که مطمئننه خوبن و خونشون امنه معرفی کنه... برای مادر در اون موقع مهم نبوده چه کاری باشه، برای بزرگ کردن فرزندش به کار احتیاج داشته. به این ترتیب مادر به کار می ره ولی نمی تونسته منو هم همراه خودش ببره... کسی خوشش نمی اومد کسی که میاد خودش کار کنه یه بچه چهار ساله هم با خودش بیاره... بچه همیشه در دسر و ریخت و پاش با خودش میاره. حدود یکسالی به این منوال می گذره.

خاطرات روشن تری از اون روزها دارم. روزهایی که وقتی بیدار می شدم مادرم تو اتاقمون نبود و چند لقمه صبحونه برام گرفته و لای سفره گذاشته بود تا بخورم.

اوایل دوس داشتم برم بیرون با بچه ها بازی کنم ولی هر بار می رفتم با گریه بر می گشتم. پسرا دیتیم می کردن. من کوچیک بودم و دختر!! تازه مامانم هم نبود که وقتی اذیتیم می کنن برم شکایتشون رو بکنم... البته مامان به یکی دو تا از همسایه ها می سپرد که مراقبم باشم ولی اونا خودشون هم با داشتن یه ایل بچه و کلی کار کمتر یادشون می افتاد

ندا نامی هم هست. برای همین ترجیح می دادم بیشتر تو اتاق بمونم و عروسکم که عمه برام خریده بود بازی کنم. تنها همدمم بود. مصیبت هم وقتی بود که باید می رفتم دسشویی که تو حیاط بود!! انگار فرار من از بچه ها و به خصوص پسرا موجب شده بود بیشتر راغب بشن اذیتم کنن و سر از کارم در بیارن و یا اینکه مدام عروسکم رو به بغل داشتم حرصشون رو در می آورد برای همین تا تو حیاط می دینم اذیتم می کردن گاهی هم می اومدن و می گفتن می خوان بهام دوس باشن و باهم بازی کنیم و تا گول می خوردم یا خودم رو اذیت می کردن و یا عروسکم رو می گرفتن و یه بلایی سرش می آوردن!

کمکم یاد گرفتم به هیچ کدومشون اعتماد نکنم. یاد گرفتم دیگه در برابرشون گریه نکنم چون هیچ فایده ای نداشت. به جاش سعی می کردم از خودم دفاع کنم. تا می اومدن جلوتر هلشون می دادم. هر چند خودم هم در مقابل هل داده می شدم و وضع خودم بدتر می شد ولی خب بهتر از هیچی بود. بعد از اون هم فن جدید یاد گرفتم... گاز گرفتن!

فهمیدم من فرزت از پسرانم، می تونم وقتی اذیتم می کنن گاز بگیرم و فرار کنم و اونا به گردم هم نرسن می رفتم تو اتاق و دیگه هم بیرون نمی اومدم!! وای چه کیفی داشت وقتی اونایی که تا دیروز مدام اذیتم می کردن حالا ازم می ترسیدن. آخه حالا دیگه من به یه سلاح جدید مسلح شده بودم که می تونستم تو جنگ برنده بشم. هر چند مامان دعوا می کرد و می گفت این کارو نکن. ولی اون که نمی دونست من چی می کشم وقتی نیست! پس اصلا حاضر نبودم کوتاه بیام. حتی دیگه برام مهم نبود کی خوبه کی بد! اینقدر با نامردی روبرو شده بودم و خواسته بودن فرییم بدن که اهمیتی نداشت طرف با چه نیتی می خواد بهم نزدیک بشه، قانون من کی بود:

« به این جنس نباید رو داد، هر چه دورتر بهتر!!»

خسته که نشدی؟ می خوای بقیه اش رو هم بدونی؟ راستی حالا نظرت راجع بهم چیه؟!

مهدی نفس عمیقی کشید. ناباورانه بین سطور دفتر چشم می دواند. هنوز در باورش نمی گنجید یک پدری... یک مردی...

خدایا چقدر ذهن و فکر و عقیده ندا نسبت به جنس مخالفش سیاه بود؟ و متاسفانه چقدر حق داشت؟ حالا می فهمید ظلم از سوی بیگانه قابل تحمل تر از پذیرش آن از سوی خودی هست. فکرش گشت سریعی داشت روی رفتار گذشته

اش با ندا، یادش نمی آمد ظلمی کرده باشد، ولی گاهی سخت گرفته و گاهی سر به سرش گذاشته بود. بی شک اگر زودتر از گذشته او خبر دار می شد سعی می کرد اعتماد از دست رفته او را برگرداند.

حالا نظرش درباره او چه بود؟

چیزی تغییر نکرده بود غیر از اینکه، انگار قدرتش برای بخشش گذشته ها بیشتر شده بود ولی فقط گذشته ها!!  
صفحه را ورق زد:

«اگر دوس نداری ادامه بدی بقیه اش رو نخون. من که بیکارم می نویسم ...»

حدود یک سال و نیم به این منوال گذشت. بعد نمی دونم کی مامان رو به یک مسجد معرفی کرده بود که اونجا بره کار کنه. از این به بعد برای من بهتر شد. مامان منو هم با خودش به مسجد می برد. مسجد دیگه خونه خدا بود کسی

نمی تونست بگه بچت رو نیار. کار مامان هم سبکتر شده بود. گاهی چایی می ریخت و گاهی سینی چای رو بین مهمونا می چرخوند. آخر سر هم مسجد رو با یکی دو نفر دیگه که اونجا بودند جارو می کردند و گردگیری... و این در برابر کاری که اون قبلا در خونه ها انجام می داد، خیلی آسونتر بود.

بین فضای مسجد و چای خانه یعنی آشپزخانه مسجد، یک اتاقک خیلی کوچکی بود. مامان اونجا یه پتو پهن می کرد و یه بالش بهم می داد و تاکید می کرد که:

-اگه می خوای هر روز همراه من بیای باید همینجا بمونی و شلوغی نکنی، وگرنه دیگه نمی شه بیارمت.

من اینقدر در نبود مادر سختی کشیده بودم که حاضر بودم کل صبح تا شب رو یه جا بشینم ولی دیگه تنها تو خونه نمونم. تازه برام خوش می گذشت اون پتو خونه من بود. عروسکم رو رو پام می خوابوندم. باهاش بازی می کردم. با گذر چند هفته کم کم اعضای ثابتی که به مسجد رفت آمد می کردند متوجه شدند که یه بچه کوچولویی همراه منیژه خانوم به مسجد میاد که اصلا صداس در نمیاد.

تازه بعد از کشف این موضوع بود، روزهایی که به طور هفته ای قرائت قرآن برگزار می شد، سیل شکلات به سمت من روانه می شد. کلا اونجا برام خیلی خوش می گذشت. یه روز یه خانومی که فهمیده بودم خیلی مهربونه برام یه ست وسایل آشپزخونه پلاستیکی گرفته بود و یه لحاف و بالش کوچولو هم برای عروسکم درست کرده بود. نمی دونی اینها چه گنجینه ای برای یه دختر بچه چهار پنج ساله هستن! حالا خونه ام مجهز شده بود. اصلا از صبح تا شب حوصله ام سر نمی رفت.



نزدیکای هفت سالگی بود که همون خانوم یه روز به مامان گفت، در همسایگی شون دنبال یه نفر می گردن که از پدر و مادر پیرشون نگهداری کنن. اون هم مامان رو بهشون معرفی کرده و گفته تضمینش می کنه. تازه رفتن به اونجا یه حسن هم داره، اون هم اینکه بیست و چهار ساعته هست. یعنی طبقه آخرشون یه اتاق کوچکی بود که گفته بودن اگه مامان قبول کنه، مرتبش می کنن که بتونه اونجا زندگی کنه... این یعنی دیگه مجبور نبودیم اجاره خونه بدیم. حقوق قابل قبولی هم برای این کار در نظر گرفته بودن.

با توجه به اینکه من دیگه داشت هفت سالم می شد و باید به مدرسه هم می رفتم و باید جای ثابتی داشتم. مامان قبول کرد که برای نگهداری اون پیرمرد و پیرزن به اونجا بره. پیرمرد آلزایمر داشت و پیرزن هم دیگه پیرتر از اون بود که بتونه شوهرش رو تر و خشکش کنه. بچه هاش هم هر کدوم دنبال زندگی خودشون بودن و برای همین دنبال یه نفر بودن که پیش بابا مامانشون باشه براشون غذا درست کنه به خونه و زندگیشونو برسه و الی آخر...

خونه شون در یه محله بالای شهر واقع بود و سه طبقه داشت و بعد از این سه طبقه یعنی در ورودی پشت بوم یه اتاقی بود که به خاطر زندگی ما مرتبش کرده بودن و یه دیواره کوتاهی کار کرده بودن که شده بود یه آشپزخونه اپن، کنار آشپزخونه هم یه انباری کوچولو در آورده بودن تا وسایلی مثل لحاف و تشک و بقیه لوازم اضافی رو اونجا بذاریم. ما بقی اتاق هم شده بود اتاق نشیمنمون که می شد دو تا فرش ۶ متری در اون پهن کرد. سرویس بهداشتیش هم در راهپله بود. اونجا در مقابل خونه سابقمون عین بهشت بود برام. دیگه از چیزی نمی ترسیدم. می دونستم مامانم همین طبقه پایین هست هر وقت هم دلم می خواست می رفتم پیشش. تازه خانوم بزرگ خیلی هم منو دوس داشت و هی می گفت زود زود بیا پایین... ولی من کم کم سرم گرم مدرسه شد. مدرسه بزرگترین تفریح من بود.

وقتی دوازده ساله بودم پیرمرد فوت کرد و موند فقط خانوم بزرگ... خانوم بزرگ کمی سخت راه می رفت ولی ذهن و فکرش سالم بود. ما هم دیگه بهش انس گرفته بودیم. بچه هاش هم هر از چند گاهی بهش سر می زدن. با بزرگ شدن نوه هاش کسایی که دستور می دادن هم زیاد شده بود و من ترجیح می دادم وقتی خانوم بزرگ مهمون داره اونجا نباشم ولی مامان اینقدر صبورانه رفتار می کرد که حتی یه بار هم اعتراضش رو نشنیده بودم.

بالاخره دیپلم گرفتیم و کنکور دادم. راستش رو بخوای دلم می خواست کمی از محل زندگی فاصله بگیرم. از این تکرارها خسته شده بودم. برای همین دانشگاه تهران رو انتخاب کردم. متاسفانه از کاردانی قبول شدم ولی خب چون سراسری بود نمی تونستم که نرم. برای همین راهی تهران شدم. تصمیم داشتم هزینه دانشگاهم رو خودم در بیارم و تا

حدی هم تونستم...

بعد از اتمام دانشگاه در یه مدرسه غیر انتفاعی مشغول تدریس شدم. خیلی دلم می خواست دیگه نذارم مامان کار کنه هر چی هم بهش می گفتم قبول نمی کرد که نمی کرد. می گفتم بیا بریم یه جا اجاره کنیم. بعدش هم من سعی می کنم کنار تدریس کار دیگه هم پیدا کنم. ولی نمی تونستم راضیش کنم. می گفت از اونجا موندن راضیه...

تا بالاخره یه روز که بچه های خانوم بزرگ جمع بودن خودم گفتم که چه تصمیمی دارم. در واقع ما سیزده سال بود اونجا بودیم و به بد و خوب هم عادت کرده بودیم. برای همین بچه هاش هی سعی کردن نظرم رو عوض کنن ولی می دونی مامانم واقعا خسته می شد و من نمی تونستم تحمل کنم.

عاقبت گفتن، ما نمی تونیم حالا یکی رو پیدا کنیم که اینقدر مامانمون باهاش راحت باشه، شما که قراره یه جا رو اجاره کنید باز همینجا بمونید و منیژه خانوم فقط غذای خانوم بزرگ رو بپزه و روزی دو سه مرتبه بهش سر بزنه. ما هم یه نفر رو پیدا می کنیم که هفته ای یکی دو مرتبه بیاد و خونه رو تمیز کنه تا دیگه اینقدر زحمت رو دوش مادرش نباشه. مامان فرصت اعتراض و یا اصلا فکر هم بهم نداد و گفت:

-باشه.

اینطور شد که باز هم اونجا موندگار شدیم. البته دیگه کار مامان خیلی سبک شده بود. برای خودمون که غذا می پخت یه ظرف هم برای خانوم بزرگ می برد. این اواخر خانوم بزرگ واقعا پیر و از کار افتاده شده بود، هشتاد و پنج سال سن داشت.

این کل زندگی من بود، بگذریم از اتفاقات کوچک مثل رفتار نوه پسریه خانوم بزرگ باهام که نمی دونم رو چه حسابی می خواست بهم نزدیک بشه و فکر هم می کرد که من باید براش بال بال بزنام و بعد که حسابی ادبش کردم دمش رو گذاشت رو کولش و رفت.

در تمام این سالها تنها کسی که در خونه ما رو می زد. عمه فهیمه بود که سالی یه مرتبه هم که شده بهمون سر می زد. هر چند من زیاد بهش رو نمی دادم. اون هم خواهر همون نامرد بود ولی مامان همیشه خیلی احترامش می کرد. همیشه دختر و پسرش رو هم با خودش می آورد. هیچوقت نتونستم خیلی به دختر عمه ام نزدیک بشم اون پنج سال ازم بزرگتر بود و دوس نداشت با کوچکت از خودش بازی کنه، شاید هم من بلد نبودم چطور ارتباط برقرار کنم! ولی پسرش که حدود دو سال ازم بزرگتر بود همش دوس داشت باهام بازی کنه و از قانون من با خبر نبود، برای همین

همیشه سرش به سنگ می خورد. اون می گفت بیا بازی، اونوقت من هلهش می دادم. می گفت بذار اسباب بازیها رو نگا کنم ولی اگه دستش به وسایلم می خورد جوری ادبش می کردم که دیگه جرات نکنه دفعه بعد که میان حتی به سمت اونا نگاه بکنه. هر چند اون اینقدر تخس بود که فکر کنم اصلا دفعه بعد یادش نمی موند دفعه پیش چه بلایی سرش اومده!!

از ماجراهای دانشگاه هم به کل می گذرم. چون همه چیز معمولی و عادی گذشت غیر از یک چیز، که اون رو هم خودت بهتر از من می دونی چی بوده!!

مهدی می دونم و یا حداقل سعی می کنم از همین حالا تصور کنم وقتی اومدی و دیدی رفتم و یا اینا رو می خونی چه حسی داری. ولی محض رضای خدا بشین کلات رو قاضی کن، ببین تو اگه جای من بودی می تونستی بمونی، اصلا درست بود بمونی؟

من تا عمر دارم مدیون محبتهای تو و خونوات هستم و هیچ وقت هم فراموششون نمی کنم. اینو مطمئن باش. تو بدترین شرایط حمایت کردین. تو بدترین وضعیت جسمی و روحی کنارم بودین. از تک تکتون ممنونم.

ولی یه واقعیتی رو نباید ندید گرفت، اون هم اینکه من تو یه موقعیت خاص به خونوات تحمیل شدم. نمی تونی اینو تکذیب کنی! چون دقیقا همینطوره!

پس موندن بیشتر از این، تو خونتون نه برام ممکن بود و نه درست!!

دلَم می خواد با همه تون حرف بزَنم و خداحافظی کنم ولی خب تو رو هم می شناسم! می دونم سعی می کنی منصرفم کنی و اگه منصرف نشدم شک ندارم به زور متوسل می شی! اصولا تجربه نشون داده شیوه مهدی همینه!!

زندگیت رو از نو بساز. بر اساس معیارهای خودت و خونوات... بر اساس همون عقایدی که داری. مطمئنم هیچوقت خونوات بدت رو نمی خوان. چون بیش از حد تصور دوست دارن .

می خوام در مورد موضوعی هم مطمئن کنم... شاید گاهی عجولانه تصمیم بگیرم ولی هیچ وقت رو زندگی خودم قمار نمی کنم. جایی که می رم امنه، شک نکن. یعنی اگر غیر از این بود نمی رفتم. آدرس و شماره تلفن رو هم اگه راستش رو بخوای فعلا ندارم! ولی اگه داشتیم هم نمی دادم .

در عوض من تمامی آدرسها و شماره تلفنهایی که مربوط به تو هست رو دارم. حتم داشته باش اگر به بن بست برخوردم می دونم یکی هست که می شه رو کمکش حساب کرد.

منو ببخش...

خوشبخت و موفق باشی.

خداحافظ»

دفترچه را یکی دو بار دیگر زیر و رو کرد. امیدوار بود باز هم مطلبی باشد که از چشمش دور مانده، امیدوار بود بتواند نشانی از او بیابد. ولی چیز بیشتری نبود که نبود. با حرص چند باری دفتر را کف دستش کوبید. قبل از خواندن دفتر فکر می کرد حتما می تواند بعد از خواندن آن برود گوش ندا را بگیرد و برگرداند! ته دلش می اندیشید این رفتن برای این است که ندا فرصتی داده تا اگر می خواهدش برش گرداند. ولی این طور بی نشانی رفتن تزش را با شکست مواجه می کرد. اگر قرار بر فرصت بود باید می دانست کجاست!

حالا در این کشور بی در و پیکر چگونه می خواست او را پیدا کند؟

بعد از نماز صبح بیرون زد. باید هوای آزاد به سرش می خورد تا شاید قفلی که به مغزش خورده بود باز شود.

با ورودش به حیاط ملیحه خانوم صدایش کرد، نگرانش بود:

-مهدی کجا داری می ری؟

نفس پری از هوای سرد صبحگاهی کشید:

-می خوام کمی قدم بزنم.

-ماشینو نمی بری؟

-نه

خب اینطوری بهتر بود. خیالش راحتتر می شد. پدرش نیز وقتی نمی توانست با خود کنار بیاید می رفت و قدم می زد.

آهسته گفت:

-برو به سلامت.

و از پشت سر ایت الکرسی خواند و همراه فرزندش کرد.

سکوت و فضای نیمه روشن صبحگاهی و هوای خنک آن واقعا دلپذیر بود ولی برای کسی که حواسش به اطرافش

باشد.

سعی می کرد تمرکز کند و ببیند چه باید کرد!

برود به پلیس بگوید، گم شده است؟ ولی او که گم نشده، رفته!

خب بگوید فرار کرده؟ فرار از کجا؟ نمی گویند نسبت تو با او چیه؟ اصلا وقتی می خواهد فرم پر کند، در بخش نسبت چه بنویسد؟ برادر؟ پدر؟ همسر؟ نامزد؟... لابد باید بنویسد همدانشکده ای قدیمی؟ هم دانشکده ای دو سال پیش!!

چقدر قانع کننده!!

در روزنامه های کثیر الانتشار اطلاعیه دهد که هر کس این شخص را می شناسد، خبر دهد! ولی آیا این کار درست بود؟ برای ندا بازتاب بدی نداشت؟ اصلا ماسوای همه اینها نمی دانست هر کسی می تواند برود چنین اطلاعیه ای بدهد و یا شرایطی دارد؟

خب به فرض که همه این راهها غیر ممکن باشد چه باید بکند؟ ندا کجا می تواند رفته باشد؟

اسم چهار شهر در گذشته او آمده ...

اصفهان، نه اصلا غیر ممکن است ندا تحت هیچ شرایط به سمت پدری که اصلا پدر صدایش نکرده بود، بر نمی گشت.

قصر شیرین، اصلا اشاره نکرده بود که بعد دوباره به آنجا رفته اند یا نه!! ولی برداشتی که از نوشته داشت این بود که

دیگر هرگز به آنجا برنگشتند و حتی تصور می کرد ندا به طور کل آنجا را ندیده!! پس حدس دوم هم بی ثمر بود.

شاید بر گشته باشد شهر خودشان... این پر رنگتر از بقیه بود ولی وقتی درستتر فکر می کرد، احتمالش ضعیف به نظرش

می رسید. اول اینکه آنجا می رفت چه کار؟ و بعد ندا می دانست، اولین جایی که می شود بعد از رفتنش دنبالش گشت،

همانجا می باشد. تازه مطالبی در نوشته اش بود که از درصد این احتمال می کاست. یکی اینکه گفته بود هنوز شماره

تلفن و آدرس جایی که می خواهد برود، ندارد. نگفته بود جایی که می رود آدرس و شماره تلفن ندارد. بعد هم تاکید

کرده بود جایی که می رود امن است. ولی نمی شد به آن منطقه پر از آواره گفت، امن!!

ولی با همه این احوال سر زدن به آنجا خالی از اشکال بود... تصمیم گرفت همان روز یک سر برود...

اما مکان چهارمی که هر چه بیشتر فکر می کرد، بیشتر به این نتیجه می رسید که مقصدش بوده، جایی نبود جز

تهران!! و آنچه این احتمال را از احتمال به یقین می رساند، همان چهار ساعت زمانی بود که تقاضا کرده بود مبینا برای

او بخرد. چه دلیلی داشت که رفتنش به مدت چهار ساعت پنهان بماند؟ هر چه بیشتر فکر می کرد این نتیجه در ذهنش

پر رنگتر می شد...

ندا می دانسته اگر ساعت هفت این خبر به گوش او برسد، دیگر امکان برگشتش به تهران، تا رسیدن او به صفر می

رسد و این یعنی اگر مبینا درست بعد از رفتن ندا این خبر را به او می داد، مهدی به راحتی می توانست در ترمینال

تهران او را بیابد! با این فکر لگد محکمی به سنگ زیر پایش زد:

-مبینای...-

پوفی کشید. چقدر از دستش عصبانی بود. دیشب دستش رویش بلند شده بود ولی فرود نیامده بود. مبینایش داشت عین

بید می لرزید. همان لحظه آخر از دلش نیامده بود، هنوز به نظرش بچه می رسید!!

هر چند به محض رسیدن و فهمیدن ماجرا اولین کار این بود که به فرزند زنگ زد و گفت خود را جلدی برساند به

ترمینال... ولی نتیجه ای عایدش نشد. اتوبوسی که از مراغه آمده بود سه ربعی زودتر از فرزند رسیده بود. پرسش او از

راننده نیز ثمره زیادی نداشت. چرا که راننده تاکید کرده بود حداقل شش هفت نفر با مشخصاتی که او می گوید، سوار

اتوبوسش بوده، چرا که نزدیک عید بود و مدام دانشجویها در مسیر برگشت به شهرهای خود بودند.

تازه کمی هم از دست مادر دلخور بود که همان ساعت هفت که فهمیده به او خبر نداده، حتی همان موقع هم می

فهمید، خوب بود! فرزند می توانست به محض رسیدن اتوبوس آنجا باشد. ولی تاحدی مادرش را درک می کرد، ترسیده

بود به سرش بزند و برگردد، در این صورت با آن حال و سرعت احتمال وقوع حادثه زیاد بود.

چگونه باید در تهران به آن بزرگی دنبال او برگردد؟ تنها سر نخش همان اسم عمه بود که حدس می زد شاید آنجا رفته

باشد. حتی نام فامیلی شوهر او را نیز نمی دانست. اگر می دانست کمک بزرگی برایش می شد!! و یا حتی نام فرزندانش

را!

فهیمة مقدم و احتمالاً خانه دار... به سختی می شد پیدایش کرد حتی شانس اینکه شماره تلفنی به نامش ثبت شده

باشد نیز پایین بود. اگر شغل شوهرش را می دانست باز کمکی بود... بی سرنخ و فقط یک اسم. مثل گشتن پی سوزن

در انبار کاه بود. لااقل نام فامیلی تکی هم نداشتند که می شد امیدوار شد. مقدم! بدون تردید هزاران هزار مقدم در

تهران زندگی می کردند!!

خدایا باید چه می کرد؟!

حالا دیگر دو سال پیش نبود که بتواند پشت پا به احساسش بزند، بی تعارف دوستش داشت. حتی به وجود و صحبتش

در این دو ماه خو گرفته بود...

باید پیدایش می کرد! حتما پیدایش می کرد!

مگر می شد روبرو شدن دوباره شان بی حکمت باشد؟!

ندا چند برای غلت زد. نمازش را خوانده بود ولی همچنان مغزش پر از افکار گوناگون بود. نور ملایم خورشید از پشت پرده سرک می کشید. بازویش را روی چشمانش نهاد. سردرد بدی گرفته بود، بالاخره خستگی بر افکار آشفته غلبه کرد و خواب چشمانش را در نوردید.

صدای مرتب ضرباتی که بر در اتاق می خورد موجب گردید چشم باز کند. انگار یکی خیلی عجله داشت و کارش بسیار واجب بود. چون می دانست عمه بعد از دوبار در زدن خود در را باز کرده داخل می آید، حدس زد که آرمان باشد. از روی میزی کناری اش شالش را برداشته و کج و کوله به سر کرد. بفرمایید نگفت، از جابرخاسته و در اتاق را باز کرد. چشمان سرخش باز نمی شدند .

آرمان حاضر و آماده با لباسهای بیرون پشت در بود. با همان چشمان نیمه باز پرسید:

-چیه؟

فرد مقابل خندان و سرحال گفت:

-سلام، صبح بخیر!

نفسش را بیرون داد:

-علیک... خب؟

آرمان خنده اش را خورد:

-خب چی؟

کلافه جواب داد:

-خب، کارت رو بگو!

آرمان ریز خندید:

-کارم رو آهان!! داشتم می رفتم بیرون خواستم ازت خداحافظی کنم!!... خداحافظ!

ندا نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت، عقربه ساعت روی هشت قرار داشت، این یعنی تازه یک ساعت می شد که

خوابش برده بود. آرمان دیوانه! بیدارش کرده بود که بگوید خداحافظ... دلش می خواست کله اش را درسته بکند. نگاهی

به اطراف کرد تا بلکه چیزی پیدا کند برای کوبیدن روی سر او...

روی زمین کنار در یک جفت دمپایی زنانه قرمز جفت شده بود که احتمالا به آرام تعلق داشت. همین که خم شد آنها را بردارد، آرمان فرار کرد! منظورش عیان بود!! اصلا ندا بود دیگر... کمابیش می شناختش!

ندا حرصی دمپایی را پشت سرش پرت کرد ولی آرمان جا خالی داد و با سروصدا سریع از در بیرون رفت.

فهیمة خانوم از آشپزخانه بیرون آمد، می خواست تذکر بدهد که « مگه نگفتم آروم برو ندا بیدار نشه!! » با دیدن دمپایی دم در و صورت خندان آرمان پشت در و ندای عصبانی در آستانه اتاق یک چیزهایی دستگیرش شد. تند گفت:

-چرا بیدارش کردی؟

آرمان با همان خنده ای که از صبح روی لیش بود، گفت:

-بابا خواستم ازش خداحافظی کنم... به جان خودم به کلمه بهش گفتم خداحافظ، خودش رم کرد!!

ندا به همان چارچوب در تکیه داده بود، دلش برای خواب ضعف می رفت. فهیمة خانوم با حرص گفت:

-نمی دونم کی می خوای آدم بشی تو!!

آرمان حق به جانب گفت:

-ببین من اصلا مشکل دارم خانوما تا لنگه ظهر بخوابن اونوقت آقایون کله سحر پاشن برن سر کار!! خانوم باید پاشه،

صبحونه ای، بدرقه ای...

ندا هیکلش را از چارچوب کند:

-الان میام به بدرقه ای نشونت می دم...

آرمان با خنده زود در خانه را بست. ندای نای جلو رفتن نداشت. همانجا ایستاد و گفت:

-عمه این بیش فعالیه آرمان درمان نشد؟!

فهیمة با صدای بلند گفت:

-نه عمه، تازه بدتر هم شده!!

دو مشت پشت سر هم به در آپارتمان خورد که موجب گردید، هر دو بخندند. ندا هم به تقلید از عمه بلندتر گفت:

-تازه خاله زنک بودن هم انگار بهش اضافه شده.

فهیمة خندید و گفت:



-حالا که بیدار شدی بیا صبحونه بخور!

ندا دوباره به سمت اتاق برگشت:

-نه، دیشب اصلا خوابم نبره، حالا هم فکر کنم یه ساعت بیشتر نمی شد که چشمم گرم شده بود. می خوام بخوابم.

صدای مهربان فهیمه از پشت سر آمد:

-بگردم، حتمی جابجا شدی برا همین، باشه برو بخواب... من می خوام یه سر به آرام بزنم. هم می خوام جریان تو رو

بگم و هم حالش رو ببرسم. تو راحت بگیر بخواب. فوق فوقش تا ساعت یازده و نیم خونه ام. اگه تا اومدم بیدار شدی

صبحونه آماده روی میزه.

-باشه...

به اتاق برگشت. زیر لب دو سه فحشی هم نثار پسرعمه خل و چلش کرد. سرش به بالش نرسیده، باز بیهوش شده بود

وقتی چشمانش را باز کرد، ساعت نزدیک دوازده بود. سریع برخاست و سرجایش نشست. با گیجی به اطراف نگاه

کرد، هنوز زمان و مکان را گم کرده بود. مدتی طول کشید تا بفهمد کجاست و ساعت چرا دوازده می باشد!

بلند شد، رو تختی را مرتب کرد. لباس مناسبتری تن کرد و برای احتیاط شالش را هم روی سر انداخت. صدای صحبت

آهسته ای از بیرون می آمد. به چهره کسلش در آینه نگاهی کرد و آهی کشید. انگشتش را به آرامی روی گودی زیر

چشمش حرکت داد. حوادث پی در پی در عرض دو ماه اخیر واقعا از پا انداخته بودش، سلامتی جسمی اش را به صورت

نسبی به دست آورده بود ولی کسی نمی دانست در درونش چه خبر است! کسی نمی دانست هر شب کابوس تکان

خوردن زمین دیدن یعنی چه؟

کسی نمی دانست هر شب برای نفس کشیدن تقلا کردن چقدر انرژی بر است!

کسی نمی توانست بفهمد هر روز آوار خانه را در خواب دیدن چه بلایی سر صبح آن روز می آورد!

و شکر خدا یک کابوس هم به کلکسیون کابوسهایش افزوده شده بود؛ کابوس مردی که وقتی در خواب هم می دید،

کل وجودش ضربان می گرفت، گرم می شد. مردی که حقش بود یک زن همه چیز تمام بگیرد، یک زن خانواده دار!!

زنی بگیرد که حداقل مجبور نشود جهیزیه اش را هم خود به جای او بخرد!!

دست مشت کرده اش را روی آینه تکیه داد. خدایا این دیگر چه آواری بود؟! این همه آوار کافی نبود؟ باید دلش هم

آواری می شد روی بقیه آوارهای زندگی اش!!

چند نفس پشت سر هم و بلند کشید تا آن توده مزخرفی که در گلویش مدام حجم می گرفت، کوتاه بیاید و دست از سرش بردارد.

بیرون رفت. صدا از هال می آمد. نرسیده هم می توانست صدای صحبت دو زن را بشنود. داشتند از دکتر و سونو گرافی و غیره حرف می زدند.

سلام کوتاهی داد. کسی که پشت به او نشسته بود برخاست و به سمتش برگشت. آرام بود. قیافه ای مثل گذشته ها داشت با این تفاوت که کمی تپل تر شده بود و بشاشتر! از وقتی ازدواج کرده بود دیگر او را ندیده بود. آرایش ملایمی هم که بر صورت داشت به شدت به چهره سپیدش می آمد.

آرام با گفتن «ندا!» به سمت او آمد و به آغوشش گرفت. ندا مکث کوتاهی کرد و خود را ملایم از آغوش او بیرون کشید. همراه با لبخندی سلام داد.

فهمیده زود دخالت کرد:

-تا موضوع رو فهمید گفت، باید پیام ببینمش!

آرام دستان او را در دستش گرفت:

-ندا نمی دونی چقدر خوشحال شدم فهمیدم حالت خوبه و زنده ای!!!... خدا رو شکر. چه کار خوبی کردی اومدی اینجا! دستش را کشید و کنار خود روی مبل نشاند. غمگین گفت:

-خیلی برا مادرت ناراحت شدم. بهت تسلیت می گم... هر قدر خواستم من هم پیام برا خاکسپاریش، نداشتن! گفتن زن حامله نمی ره.

ندا نگاهی به دختر عمه اش کرد. به نظرش می رسید بزرگتر شده، دیگر از آن دختری که به نظرش کلی افاده ای می آمد، خبری نبود! همراه با تبسمی گفت:

-ممنون... کوچولوت هم مبارک.

آرام با لحنی نیمه خوشحال و نیمه شرمگین پاسخ داد:

-مرسی.

عمه بلند شد:

-فرصت برا حرف زدن زیاده، حالا ندا از گشنگی ضعف می کنه... ندا پاشو بیا یه شیر و کیک بخور که برا نهار هم

چیزی نمونده!

آرام هم همراه او برخاست و گفت:

-پس من هم برم تو این فاصله کمداق رو جمع و جور کنم تا برای وسایل تو جا بشه.

دو دقیقه نشده بود که ندا در حالیکه لیوان شیرش را در دست داشت به اتاق رفت. آرام داشت وسایل کمدهش را بیرون

می آورد. لیوان را کنار گذاشت و گفت:

-تو با این وضعت دولا راس نشو... بکش کنار من مرتب کنم.

و با این حرف نگاه دقیقتری به او کرد. تمرکز نگاهش بیشتر روی شکم او بود. ولی چیز زیادی معلوم نبود. یک

برجستگی خیلی کوچک در ناحیه شکم که حتی می شد آن را به اندکی تپل بودن و یا ورم موقت ربط داد. آرام با

تعقیب نگاه او با لذت دستی به شکمش کشید:

-هنوز زیاد معلوم نیست، کوچیکه!

-اوهوم... می دونی جنسیتش رو؟

-نه دکتر گفت تو بیست هفتگی سونو می ده. تازه تو شونزده هفتگی هستم.

-دوست داری چی باشه؟

-فرقی نمی کنه، سالم باشه.

با شادی کنار تخت نشست:

-نمی دونی وقتی لباسهای بچگانه رو تو ویتترینها می بینم چه قدر ذوق می کنم. اینقدر دلم می خواد برم همش رو

بخرم!

ندا لبخندی زد. زیاد درکش نمی کرد ولی حس می کرد اگر خودش هم به وضعیت او مبتلا بود، شاید همین حس را

داشت!!!... به سمت کمداق رفت. آرام گفت:

-یه طبقه اش رو برات خالی کردم. میام سر فرصت بقیه رو هم مرتب می کنم.

ندا آهسته گفت:

-معذرت می خوام برای اشغال اتاقت!

آرام دستی در هوا تکان داد:

-برو بابا تو هم! اینجا اتاق سابقم بوده که حالا بلا استفاده افتاده، نا سلامتی حالا من خونه زندگی دارم!... ولی یادت

باشه برا عروسیم نیومدین ها!

-نمی شد که! خودت بهتر می دونی.

همراه با مکتی جواب داد:

-داری سخت می گیری، می شد اگه می خواستی. ببین بالاخره که...

ندا نگذاشت حرفش تمام شود:

-بهبتره حرف از گذشته زنیم!

آرام سری تکان داد:

-باشه!... ولی ندا بچه بازی درنیار. می دونی حالا تو تهران زندگی برا یه دختر تنها چقدر سخته... همینجا بمون. هم جا

هست. هم امنیت هست. هم وقتی تو باشی من هم خیالم از مامان راحتته...

-چطور؟

-یه بار فشارش بالا رفته بود و تو خونه تنها بود. شانس آوردیم آرمان زودتر برگشته بود خونه... از اونوقت همش

دلشوره مامان رو دارم. روزی سه چهار مرتبه بهش زنگ می زنم، یه کم دیر برداره دلم هزار راه می ره.

-خب من هم اگه باشم که می رم سر کار؟

-بازم خوبه، همین که عصر پیشش باشی خودش خیلیم. معمولا تا شب تنهاست... حالا بی خیال این حرفا... بعد از

ظهر همراهم میای بریم خرید؟

-خرید چی؟

با خوشحالی گفت:

-خرید برا نی نی کوچولو دیگه!!

اولین تجربه گام زدن همراه با یک فامیل، تجربه خوبی بود و البته پر بار، کلی خرید کردند. هر چند از همان اولین

مغازه تا آخرین مغازه با هم یکی به دو کردند. ندا فقط و فقط به لباسها و رنگهای دخترانه تمایل نشان می داد و آرام

هم علی رغم اینکه مدام می گفت «سالم باشه فرقی نمی کنه دختر یا پسر بودنش!» ولی روی رنگهای آبی و سبز

تمرکز بیشتری داشت!! سر آخر هم هیچکدام نتوانستند حرفشان را به کرسی بنشانند و نتیجه رنگهایی شد مثل بنفش،

زرد، نارنجی و کلا رنگهایی ترکیبی که برای دختر و پسر هر دو مناسب باشد. البته آویز و عروسک و کلی اسباب بازی هم به سبد کالایشان افزوده شد.

آن روز و شب برایش بد نگذشت. حتی حس مهمان بودن آنچنانی هم به او دست نداد ولی دلش هوای جای دیگری را داشت!

در میان هیاهوی روزهایش، شبها مال خودش بود. مال خودش و افکارش!! مواقعی که هر چه می کرد نمی توانست از ذهن و فکرش فاصله بگیرد.

لحاف را کنار زده بود و داشت به خود نهیب می زد که امشب سرش را عین بچه آدم می گذارد روی بالش و تا خود صبح می خوابد. سست روی تخت نشست. چه خیال خامی! هنوز روپوش و شالش را در تن داشت. حال از آن مواقعی بود که دلش می خواست به یک بیابان دور برود، جایی که هیچ کس نباشد و هیچ کس را نبیند. یا اصلا به یک جزیره دور افتاده بیافتد و تا ابد در آنجا محبوس شود. نارگیل بخورد و روی درخت بخوابد! ولی دیگر از اینکه به آینده و خیلی چیزهای دیگر فکر کند، خلاص شود.

لحاف بی جهت زیر دستش مچاله شده بود که در اتاقش زده که نه، کوبیده شد. از افکار پرت و پلایش بیرون کشیده شد و سری به تاسف تکان داد، معلوم بود، که بود!!

اصلا نمی خواست بگوید « بفرمایید » برای همین به ناچار از جا برخاست و بی حوصله در اتاقش را باز کرد. طلبکارانه گفت:

-چیه باز؟

آرمان یک دستش را به چار چوب در گرفته بود و دست دیگرش در هوا بود تا باز در بیچاره را به ضرب بگیرد. با دیدن او دستش را پایین انداخت. ندا که کاملا مشخص بود حال و حوصله او را ندارد، گفت:

-غیر از شب بخیر گفتن کار دیگه ای هم داری؟

گوشه لب آرمان بالا رفت:

-کافی نیست؟

ندا سر تا پایش را از نظر گذراند، با تی شرت تنگ و چسبان سفید و گرمکن سرمه ای و شیطنتی که در نگاهش موج می زد به بچه های تخس می ماند. شمرده شمرده گفت:

-بین اینو تو کلت فرو کن. تا من اینجام دور من خط قرمز بکش.

و صاف در چشمهایش نگاه کرد:

-البته اگه می خوای زنده بمونی؟

خنده پسر دو طرفه شد:

-به به! من رنگ قرمز رو دوس دارم!

بدون اینکه به ندا فرصت اعتراض بدهد. در اتاق را هل داد و کامل باز کرد. از کنار او وارد اتاق شد. ندا پوفی در هوا

کرد و به سمت او برگشت تا اعتراضی کند ولی آرمان پیشدستی کرد:

-اینقدر بدم میاد تو یه خونه درای اتاقها بسته باشن!! تا جایی که یادمه تو خونه ما همیشه در اتاقها باز بودن!!

باید به این بچه چه می گفت؟ سری تکان داد و روی تخت نشست:

-در این اتاق هم، وقتی تو تو خونه نباشی بازه.

دست به کمر زد و گفت:

-... پس فقط من نامحرمم تو این خونه؟

-شک داشتی؟

آرمان حالت متفکری به خود گرفت:

-اممم پس بیا یه کاری بکنیم. یه صیغه برادر و خواهری بخونیم!

ندا کلافه از خل بازی او گفت:

-چیزی به نام صیغه برادر و خواهری نداریم.

آرمان در مقابل ندا ایستاد:

-راس می گی؟ خب پس بذار فکر کنم... دیگه جهنم و ضرر! بیا یه صیغه زن و شوهری بخونیم!!

ندا عصبانی بالش روی تخت را برداشت و دو بار پشت سر هم به سر و روی او کوبید. البته اگر آرمان بالش را از دستش

بیرون نمی کشید، بیشتر هم می زد. داشت غش غش می خندید:

-خیلی خب حالا اینقدر ذوق نکن! شوخی کردم!!

ندا دوباره بالش را از دست او گرفت و روی تخت پرت کرد. حرصی گفت:

-خودت با پای خودت برو بیرون!!

آرمان همچنان داشت می خندید. وقتی دید ندا نیم خیز شد، دستش را دفاعی مقابل خود گرفت:

-یه لحظه! فقط یه لحظه صبر کن خیلی وقت بود اینقدر نخندیده بودم!!

چند ثانیه ای صبر کرد و گفت:

-خیلی خب اگه خنده هات تموم شد... بیرون!!

آرمان با حوصله صندلی پشت میز آرایش را بیرون کشید و روی آن نشست:

-کجا برم؟ نا سلامتی باهات حرف دارم!

-حرفات رو هم نگهدار برا خودت!!

پسر عمه ابرویی بالا انداخت:

-واقعا؟ بعدا پشیمون نشی؟!

و در یک حرکت نمایشی دست به کناره میز گرفت و مثلا خواست بلند شود. در حالیکه زیر لب هم می گفت:

-یا علی!! پس من رفتم!

هنوز برنخاسته بود که ندا گفت:

-چی می خواستی بگی؟

آرمان سرش را بالا انداخت:

-نه دیگه، نگهدارون می دارم برا خودم!!

-لوس نشو! چی کار داشتی؟

-خواهش کن!

سریع بالش دم دستش را برداشت و به قصد پرتاب بلند کرد. آرمان زود گفت:

-خب خب! خواهشت پذیرفته شد!!

ندا هم خنده اش گرفته بود. بالش را زمین گذاشت و گفت:

-حالا بگو!

-می دونی که عصرا می رم مانتو فروشی یکی از دوستانم... البته زیاد هم صمیمی نیستیم ها!!

-اره می دونم. چرا فقط عصرا؟

-چون عصرا شلوغتره و به کمک احتیاج دارن!

-خب؟

آرمان نفسی کشید و قیافه شوخش کمی جدی تر شد:

-از شنبه نمایشگاه بهاره آغاز می شه، شهرام هم یه غرفه گرفته. حالا می خواد هم غرفه رو اداره کنه و هم مغازه بسته

نباشه، برای همین نیاز به یکی دو نفر پیدا کرده! البته به طور موقت تا عید یعنی یه چیزی حدود سیزده روز! بهش

درباره تو گفتم. اون هم گفت باهات حرف بزوم اگه قبول کردی بیای کمک!

کمی از خمودی خارج شد:

-برا غرفه نمایشگاه می خواد؟

-نه... خودش با یکی دو نفر می رن نمایشگاه. اگه بخوای بیای، من و تو می مونیم مغازه.

-می تونم از عهدش بر پیام؟

-آره کار خاصی نداره، اگه فردا همراهم بیای. می تونی خم و چم کار رو از نازنین یادگیری!

-نازنین؟

-دختریه که یه سالی هست برا شهرام کار می کنه.

-اوهوم... باشه میام.

آرمان هم به تایید سری تکان داد:

-حدس زدم قبول کنی، آخه حالا دم دمای عید همیشه کار آنچنانی پیدا کرد. درباره دستمزدش هم با شهرام حرف زدم،

روزمزد کار می کنی اون می گفت روزی پونزده تومن، من گفتم بیست تومن... وگرنه برو یکی دیگه رو پیدا کن!

از اینکه از فردا برود سرکار خوشحال بود. ولی چقدر خوب می شد کارش دائمی می بود. پرسید:

-یعنی حالا هیچ کار ثابتی نمی شه پیدا کرد؟

-کار ثابت؟ چه نوع کاری مد نظرت هست؟

-هر چی! فقط کار باشه!



آرمان کمی سکوت کرد. بعد گفت:

-زیاد از این حرفت خوشم نمیاد. یعنی چی هر چی؟ حاضری مثلا مواد بفروشی ولی زندگی کنی

سریع جواب داد:

-معلومه که نه! کاری که آسیب زننده نباشه! قانونمند باشه. باهاش بتونم زندگی خودم رو بگذرونم!

-آهان این شد! پس می بینی که تو هم یه محدوده ای برای خواسته ات داری... راستش رو بخوای شغل پیدا کردن

خیلی سخته، به خصوص اگه آدم بخواد دائمی و خوب هم باشه. حالا این وسط می شه به شغلهای موقت رو آورد. تو

همون پاساژ گاه به گاه اطلاعیه می زنن که به یه فروشنده خانوم نیازمندیم. اگه حاضر می شی همچین کارایی بکنی،

با سر زدن به یکی دو پاساژ احتمالا بشه یه پیدا کرد... ولی چون دم عیده و سر همه شلوغ، من فکر نمی کنم اون هم

برای حالا جواب بده، احتمالا باید تا بعد از عید صبر کنی.

وقتی چاره ای نبود!!

-باشه

-ولی به نظر من یه کاری مطابق با تحصیلات خودت پیدا کن.

کمی جا به جا شد. شاید اگر چندی پیش بود می گفت، «نظرت رو برا خودت نگهدار!» اما حالا گویا کمی تغییر کرده

بود. گفت:

-من هم دوس دارم اینطوری باشه، ولی می ترسم پیدا کردنش خیلی طول بکشه، برای همین حالا حتی شده یه کار

موقت رو شروع می کنم بعد سر فرصت دنبال کار مناسبتری می گردم.

خیال آرمان راحتتر شد:

-پس اینطور... باشه من هم با این موافقم. تقریبا بگو دنبال چه طور کاری هستی، من که مدام پی استخدام برا خودم

هستم اگه مورد مناسبی برا تو هم پیدا کردم بهت می گم.

-می دونی که رشته من نرم افزار کامپیوتر بوده، تو شرکتهای خصوصی و گاه دولتی امکان استخدام هست. فقط یه

مشکلی دارم...

-چی؟!

-مدارک تحصیلیم همه زیر آوار موندن!

با مکث طولانی تری گفت:

- فکر کنم اگه درخواست بدی، با توجه به شرایطی که داری دوباره برات مدرک صادر بشه. حداقل کپیش رو که حتما میدن!

- می خواستم هفته بعد برم تقاضا بدم.

- می دونی از روز شنبه، صبح ساعت نه و نیم، تا شب ساعت نه باید بیای مغازه! سرمون خیلی شلوغ خواهد بود.

- ولی فکر نمی کنی قبل از عید اقدام کنم سریعتر جواب بگیرم؟

- چرا! یکی دو روز اول رو بیا، روز دوشنبه سه شنبه، صبح اول وقت برو، ساعت هشت. فکر کنم اینطوری با یه ساعت تاخیر بتونی برسی. صبح هم همیشه مغازه خلوت تره، مشکلی پیش نیاد.

پیشنهاد بهتری نداشت، ظاهرا آرمان هم می توانست هر از چند گاهی از کله اش استفاده مفیدتری بکند!!

صبح جمعه همراه آرمان راهی شد. البته یک ربعی سر سوار شدن به ترک موتور سر و کله زدند. ندا می گفت «آدرس بده خودم پیام.» و آرمان می گفت «نمی شه، گیریم حالا خودت رفتی شب که من نمی تونم ولت کنم تنها برگردی!» خلاصه جر و بحث شان با موفقیت آرمان به اتمام رسید. برای اینکه از حق وتو استفاده کرد(!) و گفت:

- اصلا برگرد خونه، به شهرام می گم دنبال کس دیگه ای باشه تو نمیای!!

به این ترتیب ندا مجبور شد سوار رخس زیبای آرمان شود و نیم ساعت اندر فواید موتور سواری و عشق رانندگی با آن و... مطلب بشنود!

البته با رسیدن به مقصد ندا به این امر پی برد که پسرعمه اش موتور سوار خوب و قانونمندی است ولی این را به خودش نگفت، پر رو می شد.

آن روز با کم و کیف کارش آشنا شد. مشتری که وارد می شد باید او را راهنمایی می کرد. سایز و رنگ مورد نظر او را برایش پیدا می کرد. اگر نیاز بود برای قد مانتو یا شلوار مطابق میل او اندازه می زد. کار زیاد سختی به نظرش نرسید.

نازنین دختر خنده رو و خوش برخوردی بود و خیلی با حوصله برای ندا توضیح می داد. حتی برخوردش با آرمان و

شهرام هم با کلی خنده و شوخی همراه بود. تازه گاهی که فرصت می کرد چایی نیز برای جمع می آورد.

البته در این میان هزار بار خدا را شکر کرد که شهرام به نمایشگاه می رود و هر روز چشمش به او نمی افتد. او ظاهر

غلط اندازی داشت، درشت، با موهای دم اسبی و ریش نیم بلندش... فکر نمی کرد بتواند تحملش کند! خنده دارش این

بود که همین شهرام خان، یک نامزد داشت که خیلی ظریف، ریز جثه، نرم و نازک و خیلی ملوس بود!! از قرار معلوم زیاد به مغازه نمی آمد ولی حالا به علت شرکت در نمایشگاه برای کمک به شوهرش آمده بود تا بروند غرفه را بچینند و گویا در طول برگزاری نمایشگاه، او هم همراه شهرام و نازنین در غرفه حضور پیدا می کرد.

هر نیم ساعت یکبار هم به ندا می گفت:

-وای وقتی یادم می افته تو زلزله بودی تنم می لرزه... نازی! اصلا نمی تونم تصورش رو هم بکنم.

تازه ان بار هم خواسته بود با تمام جزییات جریان را برایش تعریف کند و هر بار هم وقتی به بخش نفس کم آوردن در داخل آسانسور می رسید. یقه روپوشش را نیم متر پایین می کشید و می گفت:

-وای ندا، نفس منم گرفت!

یعنی عجب زوجی بودند!! شهرام گنده بک با آن ابروهای پیوسته اش که ناخود آگاه آدم را می ترساند و مهسای تیتیش مامانی... هر چند گاهی که صحبت این زن و شوهر معطوف هم می شد، ندا کم می ماند شاخ در بیاورد! تصورش را هم نمی کرد که شهرام اصلا بتواند کلمه های « عزیزم»، « خانوم»، « خسته نشی!»، « می خوام یه کم استراحت کن!» و از این قبیل جمله ها را هجی کند.

نزدیک ظهر آنها برای چیدن غرفه به نمایشگاه رفتند و آرمان و ندا تنها ماندند. روز بسیار شلوغی هم بود، در نصف روز بیش از بیست تا روپوش فروختند. هر چند شب خیلی خسته شده بود ولی مشکلی پیش نیامده بود. بعد از مدت‌ها احساس بودن می کرد.

از روز شنبه کارش را آغاز کرد. حسن کار در این بود که همراه آرمان بود، همیشه با ایجاد ارتباطهای جدید مشکل داشت. آشنا بهتر بود. از طرفی سرکار، آرمان به قدری مودب بود که واقعا ندا را متعجب می کرد. حتی گاهی خنده اش می گرفت و خود سر به سر آرمان می گذاشت که « وای آرمان اگه نمی شناختمت فکر می کردم جدی جدی بچه مثبتی!! » همین امر باعث شده بود مشکل آنچنانی در مغازه برایش پیش نیاید. حدود دوازده ساعت در مغازه بودند. ناهار را هم به یک ساندویچ یا غذای ساده دیگر بسنده می کردند. روز سه شنبه صبح ندا به دانشگاه رفت و طی صحبت با یکی دو نفر، برای گرفتن مدرک تحصیلی اش درخواست داد.

در تمام مدت حضورش در محیط دانشگاه دو حس مختلف را با هم تجربه کرد. اول حس روزهایی را که در آنجا سپری کرده بود و یاد آشنایایی که آنجا با آنها آشنا شده بود و دوم حس اضطراب از مکان مشترکی که او و مهدی هر دو می

شناختند. تقریباً دستپاچه و با عجله کارش را انجام داد و با سرعت دانشکده و دانشگاه را ترک کرد.

وقتی در داخل ماشین در مسیر برگشت بود، نفس راحتی کشید. اصلاً نمی فهمید برای چه اینقدر دچار دلهره و ترس شده بود!

خوشبختانه به موقع به محل کارش رسید. خودش بر عکس پسر عمه اش در محل کار فقط به انجام وظیفه می پرداخت و کاملاً خشک و رسمی سبزه مورد نیاز را به مشتری می داد و در صورت لزوم اندازه می زد و سعی می کرد سبزه و نحوه چیدن ماتوها دچار اغتشاش نشود.

اما صدای گرم آرمان مرتب در گوشش بود:

-قابل شما رو نداره!

-در خدمتون هستیم.

-بسیار خوش سلیقه هستید!

-این یکی از بهترین مدل‌های ماست!

-تن خوری این مدل فوق العاده است!

-بمونه مهمونه ما!

-به شادی استفاده کنید!

-عید خوبی داشته باشید.

خلاصه بازارباز فوق العاده ای می شد. فکر نمی کرد دانشجوی رشته خشکی مثل الکترونیک بتواند اینقدر در شغل دیگری مثل فروشندگی موفق عمل کند. وقتی برای مدت کوتاهی مغازه خلوت می شد، ندا باخنده ادایش را در می آورد:

-این یکی از بهترین مدل‌های ماست!!!... کدوم مدل دقیقاً؟!!!

آرمان هم خندان چشمتکی می زد. به طور واضح فهمیده بود روحیه ندا در محل کار بسیار بهتر از وقتی است که در خانه به سر می برد، به خصوص شبها که رفت و آمد چندین باره ندا به آشپزخانه و خوردن آب نشان می داد که خواب راحتی نمی کند! از دهان چفت و بست شده اش هم نمی توانست چیزی بیرون بکشد. هر راهی را امتحان کرده بود، جدی، شوخی ولی نتوانسته چیزی از علت بی قراری اش بفهمد.

اما از صبح آن روز کلافگی ندا واضح بود. روز چهارشنبه بود!! نگاه ندا هر دم به ساعت روی ساعتش چرخ می خورد، ساعتها همه خوابیده بودند. اصلا قصد جلو رفتن نداشتند.  
روز چهارشنبه بود...

ندای کم حرف، کم حرفتر شده بود. جواب آرمان را یک در میان می داد. یعنی اصلا یک در میان می شنید. از همان دم صبح بغض داشت. دلتنگ بود. اصلا دلش نمی خواست به آن خانه قدیمی در کیلومترها دور فکر کند ولی چرا نمی شد؟ مثل معنادی که جنس مورد نیازش مدام در مقابل چشمش باشد، چشم او هم از همان دم صبح روی تلفن غلت می خورد و پس گرفته می شد. یعنی اوضاع چطور بود؟ چقدر دلش می خواست حداقل یک تماس تلفنی با آن خانه با حیاطی پر برف داشته باشد. جالب بود هر وقت به آنجا فکر می کرد حیاط سفید پوشش بیشتر در فکر و ذهنش می نشست.

دلش می خواست برمی گشت خانه و کل آن روز را می گرفت و می خوابید ولو شده با دو سه تا قرص خواب آور! اصلا برای چه آن روز مشتری اینقدر زیاد بود؟ اصلا چرا همه دختر و پسری می آمدند خرید؟ حالا یک عده ای را می شد فهمید زن و شوهری، نامزدی هستند. ولی یک عده ای تابو بود که هیچ نسبتی هم باهم ندارند.  
یکی می آمد و اول ورود خیلی جدی می گفت، «روپوش با رنگ روشن می خوام» آنوقت بعد از زیر و رو کردن هزار رنگ، مشکی برمی داشت! یکی می گفت «مشکی می خوام» ولی عاقبت رنگ روشن برمی داشت!  
وای به روزی که یک نفر هم لوس باشد و هم یک آدم لوستر کنارش؛ دخترک نیم ساعت بود که رفته بود اتاقک پرو، پسرک هر از چند گاهی بیرون می آمد و نصف مدلهای مغازه را با خود می برد تا آن دخترک امتحان کند. از سفید و قرمز و آبی و ... گرفته تا سایزهای متعدد!! ندا می خواست دو دستی هر دو را خفه کند.  
از تمام مدلها یکی دو تا خواسته بودند. ده بیست مانتو در دست ندا مانده بود که می بایست به محلهای مورد نظر خود برگردند.

وقتی پسر با آن ابروهای برداشته و صحبت لوسش گفت:

-یه مدلی بده که بالاتنه اش کاملا رو تن بشینه و پایین تنه اش گشاد باشه...

واقعا کفری شد. هزار مدل داده بود که همین مدلی بودند. با حرص گفت:

-نداریم!

هضم پوزخند پسر خیلی سنگین بود، آن هم وقتی همراه باشد با این حرف که:

- شما اینجایی که خواسته های مشتری ها رو برآورده کنید! نداریم یعنی چی؟

ندا محکم و بلند گفت:

- نداریم یعنی نداریم... هر چی که بود دادم امتحان کردین. حالا هم اگه پسند نکردین می تونید تشریف ببرید جای

دیگه!!

دختر بالاخره افتخار دادند و از اتاق پرو بیرون آمدند. مانتوی نیم وجبی خود را تن کرده بود و هنوز دکمه هایش را هم

نبسته بود... پسر داشت می گفت:

- معلومه که می ریم... فکر کردی...

که دختره بازوی پسر را گرفت:

-خونت رو کثیف نکن برا یه عده ای که...

و نگاه تحقیر آمیزش روی ندا چرخ خورد. آرمان همزمان سر رسید. مغازه اینقدرها بزرگ نبود که صدای همان بحث

کوتاه به گوشش نرسد!

دختر آویزان بر بازوی پسر داشت او را به سمت در می کشید:

-گفتم بریم همون مغازه! یه مدلی اونجا دیدم ماه!

دختر و پسر بدون توجه به سوال آرمان که می خواست علت جر و بحث را بداند بیرون رفتند. صورت جدی آرمان به

سمت ندا برگشت:

-ببین ندا، فروشنده یعنی همین! یعنی با افراد مختلف با سلايق مختلف ساختن! یکی میاد تو، دو تا مدل برمی داره

دستش، هر دو رو هم می خره. یکی میاد هزار تا امتحان می کنه، هیچکدوم رو هم نمی خره!

بی حوصله جواب داد:

-این یکی اصلا خریدار نبود! اینجا هم نمایشگاه نیست فروشگاه!

آرمانی که جدی حرف می زد زیاد در مخیله اش نمی گنجید. نمی خواست جدی بگیرد، اما لحن به دور از خشم ولی

محکمش وادارش می کرد علی رغم میلش نتواند به خط شوخی بزند. منطق طرف مقابلش خیلی قوی بود:

-ببین ما حق نداریم بین مراجعین فرق بذاریم. هر طوری که باشه... همه شغلها همین طور هستن. مثلاً یه معلم حق

نداره در درس دادن به یه شاگرد ضعیف تر کم کاری کنه فقط به این علت که چه فایده ای داره، اون که نمی فهمه!!  
من و تو اینجا امانتدار امانتی صاحب مغازه هستیم پس یادت باشه حتی مسئولیتمون از وقتی که مغازه مال خودمون  
باشه سنگین تره!

حرفش را کات کرد و بدون بحث بیشتر فاصله گرفت.

ندا متعجب به او، که هیچوقت دوست نداشت جدی اش بگیرد، نگاه می کرد. آرمان پشت میز قرار گرفت و با دیدن  
نگاه بهت زده او لبخندی زد. با اشاره ابرو حالی اش کرد که مشتری تازه وارد دارند!

چند ساعت باقیمانده را حواس ندا بیشتر جمع کارش شد. هر چند نمی توانست از نگاه به ساعت و تلفن خودداری کند.  
در راه برگشت آرمان تاکید کرد:

-امروز یه چیزیت بودها!!

طبق معمول هر روز به محض رسیدن شام روی میز چیده شده بود و فهیمه با خوش زبانی قربان صدقه آرمان و ندا می  
رفت. آقا رضا هم مثل همیشه بود در واقع بعد از صحبتهای روز اول دیگر غیر از سلام علیک جمله دیگری بینشان رد  
و بدل نمی شد. شخصیت خیلی آرامی داشت. هر شب بعد از شام آرمان می رفت به اتاقش و با کامپیوترش مشغول می  
شد. ولی آن شب پای تلویزیون نشست...

ندا خوب می دانست که اگر به اتاقش برود نمی تواند فکرش را رها کند، برای همین گفت:

-آرمان؟ می تونم از کامپیوترت استفاده کنم؟

بدون اینکه چشم از صفحه تلویزیون بردارد، جواب داد:

-اوهوم... در اتاقم همیشه بازه، سیستم هم پسورد نداره هر وقت خواستی استفاده کن.

پشت مونیتر نشست. بی هدف کمی گشت زد. صفحات باز شده را بدون خواندن می بست. حوصله خواندنشان را  
نداشت. بعد کجا می رفت؟ چند باری صندلی را تاب داد. فکر کرد حالا یک سری هم به ایمیلش بزند... همینطور  
الکی...

چند پیام جدید داشت. دقتش روی صفحه بیشتر گردید. ناخودآگاه به سمت مونیتر خم شد. شمرد:

-یک، دو، سه، چهار، پنج.

پنج پیام جدید داشت از...

مهدی معتمد!

با عجله و هول هولکی اولین ایمیل را باز کرد، روی کلمات ریز چشم چرخاند انگار می خواست بدون خواندن بفهمد چه خبر است. سعی کرد این تپش لعنتی وجودش را نادید بگیرد و بخواند:

«نمی دونم باید بهت چی بگم!

در این که کارت رو اصلا درک نمی کنم که حرفی نیست. ولی حداقل ای کاش می فهمیدم چرا؟ برای چی؟ مدام دارم فکر می کنم اشکال کار کجاست! چی شده؟! راستش رو بخوای هر قدر هم سعی می کنم به خودم بقبولونم که تنها به خاطر مستقل شدن رفتی، نمی تونم. یه چیز دیگه هم هست که تو نوشته هات حذفش کردی... چی؟ نمی دونم!

استقلال همیشه با جدا شدن مهیا نمی شه! می شد راه های بهتری هم پیدا کرد. تو در این مورد هیچ حرفی باهام نزده بودی.

امروز شبه است. سه روزه دارم به این امر فکر می کنم و البته امیدوارانه منتظر تماس ت بودم!!

از دستت عصبانی ام... بی نهایت! از بی خبر رفتنت! از رفتنت!!

مثلا با نوشتن گذشته ات که من برعکس تو دوس دارم رو در رو دربارش حرف بزنیم، می خواستی چی بگی؟! هان؟!!

هنوز نمی دونم کلا بتونم ببخشم یا نه!!

گفته بودی بهم نگفتی چون نمی داشتم، بری!

آره! نمی داشتم بری.

نمی داشتم چون اگر اینقدرها هم که می گی اونجا امن و خوبه! چرا این مدت اصلا به یادش نیوفتادی؟

به یادش نیوفتادی چون تردید داشتی تو درستی تصمیمت! چون مردد بودی بری یا نه! یا حتی مهمتر از اون... چطور این مکانی که رفتی ( البته می تونم حدس بزنم کجاست! ) ازش آدرس و شماره تلفن نداشتی؟ مفهوم این حرف اینه، مکانی که حالا اونجایی، زیاد هم برات صمیمی نیست و تو یه جورایی خودت رو مجبور کردی به این شرایط تن بدی.

ولی چرا؟ چیزی اینجا ناراحتت می کرد؟ مشکلی پیش اومده بود که من ازش بی خبر بودم؟

واقعا اینقدر برات ارزش نداشتیم که در مورد تصمیمت باهام حرف بزنی؟!!



منتظرم» ...

یک لحظه مکث کرد. از سطر به سطر نوشته مهدی حرص و ناراحتی می بارید. چطور در عرض این یک هفته به

ذهنش نرسیده بود که مهدی ایمیلش را دارد؟ باید جوابش را می داد؟

وسوسه خواندن ایمیلهای بعدی موجب شد فکرش را نصفه رها کند و روی بعدی کلیک کند:

«خب، امروز یکشنبه هست و باز ازت خبری نیست!

پنجشنبه رفته بودم سر خاک مادرت... هر چند تقریباً مطمئن بودم اونجا نرفتی ولی گفتم به امتحانش می ارزه. اصلاً

یادم رفته بودم سفارش سنگ بدم ولی وقتی رسیدم سنگ قبر گذاشته شده بود! توسط کی؟ نمی دونم!

علی رو هم دیدم حالت رو می پرسید! باید بهش چه جوابی می دادم؟ می گفتم، نمی دونم؟ گمش کردم؟ بی خبر

گذاشته رفته؟ آگه تو بودی بهش چه جوابی می دادی؟

خوشبختانه با بهتر شدن هوا ساخت خانه های جدید شروع شده»...

نفس عمیقی کشید. دلش برای مادرش و سر خاکش تنگ شده بود. باید از آرمان می پرسید، سنگ قبر کار آنها بوده

است یا نه! به فکر خود پوزخندی زد. پس کار چه کسی می توانست باشد؟

این ایمیل حاوی یک نکته بود، مهدی داشت دنبالش می گشت! برای لحظه ای دلش گرم شد. ولی سریع فکر و دلش

را سرکوب کرد «آگه برای همیشه اومدی، چرا از اینکه دنبالت می گرده خوشحالی؟»!

پوفی در هوا کشید و رفت سراغ ایمیل بعدی:

«چرا جوابم رو نمی دی؟ یعنی هنوز پیامهام رو ندیدی؟ کجایی؟»...

همین. ایمیل سوم به همین کوتاهی بود. بعدی را باز کرد:

«امروز سه شنبه است و من هنوز ازت بی خبر!

راستی می دونی شب همون روزی که رفتی یه اتوبوس تو راه قصر شیرین تصادف کرده و تعداد زیادی از سرنشینانش

آسیب دیدن؟ یه عده هم متاسفانه مردن؟

همون موقع از پلیس راه آمار تصادف اون زمان رو گرفتم. پلیسه می پرسه کدوم مسیر؟ بهش گفتم راههای منتهی به

تهران، اصفهان، قصر شیرین!! برگشته می گه شما در تمام این مسیرها مسافر داشتین؟!

می دونی تا خبر بگیرم که در اتوبوس دختر تنهایی مصدوم شده یا نه و یا کسی که اسمی ازش نمی دونن و یا اسمش

فلان چیز باشه، چی کشیدم؟! باز خدا رو شکر تایید شد همه شناسایی شدن و ندا مقدم نامی در بینشون نیست.

خیلی خب، پس نمی خوی جوابم رو بدی! باشه! به هم می رسیم .

خیلی طول بکشه پیدا کردنت کار یکی دو ماهه... بعد از اون فکر نمی کنم کسی دلش بخواد جای تو باشه» !!

لبش را گاز گرفت. می توانست حالت چهره مهدی را وقتی داشت این جمله را می نوشت، تصور کند. جالب بود پیامش

برخلاف اضطرابی که بر دلش نشانده بود، لبخندی هم بر لبش آورده بود!

روی ایمیل آخر توقفی کرد. حیف آخری بود. دلش نمی خواست تمام شود!

چاره ای نبود رویش کلیک کرد:

«دارم آماده می شم برگردم مراغه... می دونی که یک هفته بیشتر به تحویل سال نو نداریم. سرمون تو شرکت واقعا

شلوغه. فرزند هم که این روزا یه مرگیش هست، ولی نمی دونم چی! آدمای اطرافم این روزا عجیب غریب شدن! امروز

صبح اومده نیم ساعت تو اتاقم قدم رو رفته و آخرش هم بدون اینکه چیزی بگه گذاشته رفته!

دارم برمی گردم ولی...

یادم رفت بهت بگم؛ مبینا سرما خورده... البته نمی دونم اصلا برات مهم هست یا نه؟! دیروز مامان بردتش دکتر، و این

نشون میده حالش واقعا بده، چون مبینا به این سادگیها رضایت نمیده راهی دکتر بشه. امیدوارم زیاد جدی نباشه، اون

هم دم عیدی.

فعلا...

دیگه تقریبا مطمئن شدم از پاسخ خبری نیست... ولی من همچنان هر روز برات ایمیل می دم چون اگه این رو هم قطع

کنم، فکر می کنم واقعا گمت کردم»!

تمام شد، هر پنج تا، چقدر کم بود!! دوباره رفرش زد. شاید باز هم بود! ولی نه ، نبود!

دلش می خواست برگردد دوباره همه را از نو بخواند ولی می ترسید آرمان بیاید. فعلا باید به همین اکتفا می کرد. مابین

پیامها مردد شده بود که جواب ایمیلها را بدهد یا نه، ولی با خواندن جمله آخر منصرف شد. او که نمی دانست ندا همه را

یکجا خوانده است. پس اگر پاسخ می داد، لوس بازی می شد.

چقدر حسهای مختلف با خواندن آنها به وجودش سر ریز شده بود! از یوزرش خارج شد و هیستوری را هم پاک کرد.

حالا گرما و سرما را باهم تجربه می کرد، اضطراب و امید را... واقعا دلش می خواست پیدایش کند؟ مگر بی خبر نیامده

بود که همه پلهای پشت سرش را خراب کرده باشد؟ پس حالا این چه اندیشه نابجایی بود که در سرش جا خوش کرده بود؟

متفکرانه به اتاقش برگشت. حالا بیش از شبهای دیگر فکر برای کردن داشت، عجیب هم بود که مثل شبهای گذشته نمی خواست مقابلشان سد بزند. سد می زد که چه می شد؟ خودش را خوب می شناخت می دانست هر قدر هم مقاومت کند باز هر شب برای خواندن پیامش روی مونیتور شیرجه خواهد زد! پس سد می زد که چی می شد؟!

چقدر دلتنگ این شب بود!

دلتنگ همه...

میینا چرا سرما خورده بود؟

خنده اش گرفت. سرماخوردگی که دلیل نمی خواست.

درست از صبح روز پنجشنبه تا شب دلش می خواست که برگردد خانه و زود برود سراغ کامپیوتر آرمان، اخیرا بدجور عاشق آن گشته بود.

البته تا حدودی سرحالتز هم شده بود. برخورد گرمتری با مشتری ها داشت. آرمان هم کلی به خود می بالید، حرفهایش انگار بدجوری روی او اثر کرده بود! کلا از آمدن ندا کنارش خوشحال بود. تازه بیشتر می شناختش، فهمیده بود اگر پا روی دمش نگذارد خوش اخلاق هم می شود! اما عجیب تودار بود. تا خود نمی خواست نمی شد یک کلام از زبر زبانش بیرون کشید. گاهی بعد از رفتن یک مشتری که تابلو، لوس بازی داشتند، ادایش را در می آورد و ندا غش غش می خندید، انرژی می گرفت برای ادامه کار...

شب نفهمید اصلا شام را چگونه خورد و مزه اش چه بود! تازه آرمان به نصف بشقابش هم نرسیده بود که ندا تشکری کرد و از جا برخاست. خب شاید بی ادبی محسوب می شد ولی اگر دیر می کرد و پسرعمه اش می رفت پای کامپیوتر دیگر نمی شد او را از پای آن بلند کرد.

سریع روشن کرد. هیچوقت فکر نمی کرد روشن شدن و بالا آمدن سیستم اینقدر طول بکشد. بالاخره بعد از هزار بار جان به لب شدن توانست وارد صفحه ایمیلش شود. با دیدن نام پر رنگ مهدی معتمد نفس راحتی کشید و رویش کلیک کرد، زیاد جالب شروع نشده بود:

«حال میینا خوب نیست!

دیشب که رسیدم خونه تب داشت و بی حوصله بود. وقتی دستم رو رو پیشونیش گذاشتم و پرسیدم، چطوری؟ آرام گریه کرد و رفت تو اتاق!!

تمام شب مامان بالا سرش بود من هم هی بهش سر زدم. صبح مجبور شدیم دوباره ببریمش دکتر، کلی دارو داد و گفت، اگه تا بیست و چهار ساعت تبش قطع نشه باید تو بیمارستان بستری بشه!! علاوه بر اون حرفاش کلی هم ترسوندمون. می گفت یه آنفولانزای جدید شیوع پیدا کرده که علائمش عین آنفولانزای معمولیه ولی تبش قطع نمی شه و موجب شده تعداد زیادی در بیمارستان بستری بشن... انگار چند نفری هم به خاطر این بیماری...

خیلی نگرانم، برایش دعا کن.»

حرف دیگری نبود. همین چند سطر! ولی همان هم موجب شد استرس بگیرد. سریع از اینترنت خارج شد. می خواست کامپیوتر را خاموش کند که شنید:  
-خاموشش نکن، من هم کار دارم.

برگشت صدای آرمان بود که دم در اتاق ایستاده بود.

به اتاق خود رفت. زمان فرستادن ایمیل حدود ظهر بود. خیلی دلش می خواست بداند حال مبینا در حال حاضر چگونه است! مضطرب از اتاق بیرون رفت. داشت خیره به تلفن نگاه می کرد. ساعت هم یازده بود. شاید حالا خوابیده بودند. دلش برای مبینا تنگ شده بود. دوباره به اتاق برگشت. غیر از دعا کردن کاری از دستش برنمی آمد.

چند بار تا صبح بیدار شد و هر بار هم زیر لب گفت:

-خدایا کمک کن بیماریش چیز مهمی نباشه.

وقتی صبح از رختخواب برخاست سر درد داشت. می دانست به علت بد خواب شدنش هست. چقدر دلش می خواست حال آنجا بود و از وضعیتشان باخبر می شد. صبح به قدری در فکر بود که آرمان پرسید:

-چی شده؟

ندا یک کلمه پاسخ داد:

-هیچی!

در عجب بود این دختر یک روز سرحال از خواب بیدار می شد یک روز درهم!

روز جمعه به طور غیر منتظره ای شلوغ بود. فرصت سر خاراندن نداشتند. گویا همه مردم یکجا برای خرید مانتو آمده بودند. در آن واحد به چند نفر پاسخ می داد. حتی یک لحظه هم در مغازه با آرمان تنها نشد. وقتی مختصری مغازه خلوت شد تازه فهمیدند ساعت سه بعد از ظهر است و هنوز ناهار نخورده اند. هر دو داشتند از گرسنگی تلف می شدند. ندا سریع گفت:

-من برم یه چیزی برا نهار بگیرم بیام.

آرمان از پشت میز بیرون آمد:

-چرا تو؟!

هر روز او برای خرید ناهار می رفت. ندا بدون اینکه فرصت اعتراض به پسرعمه اش بدهد کیفش را برداشت و گفت: هر روز تو گرفتی دیگه، امروز هم مهمون من!

و بدو از مغازه بیرون رفت. عجله داشت. می ترسید آرمان مانعش شود. اخلاقهای خاص خودش را داشت. هنوز نتوانسته بود آن چنان که باید و شاید بشناسدش. قبلا شناسایی کرده بود کجا برود. اول وارد ساندویچ فروشی شد و سفارش دو همبرگر را داد و گفت تا آماده شدنش برمی گردد.

با سرعت وارد یک کافی نت شد. گفت که برای چک کردن ایمیلش دو دقیقه کار دارد و پرید پشت یک مونیتور... خدا می کرد باز خبری باشد. داشت از نگرانی می مرد. اگر خبری نمی شد حتما زنگ می زد. ولی یک ایمیل تازه داشت:

«حالا تو تهرانم...»

آدم وقتی نگرانه عزیزشه حاضر به هر چیزی چنگ بزنه برای نجات، از اونجایی که تب مبینا پایین نیومد، زنگ زد به فرزند، به هر حال کل فک و فامیلش پزشکن. تایید کرده بودن که متاسفانه چنین آنفولانزایی وجود داره. دیروز چند بار زنگ زد که برش دار بیارش تهران، تو بیمارستان بابا اینا بستری بشه. مامان تمایل داشت تو شهر خودمون بمونه ولی می دونی حس کردم اگه یه جایی باشه که چند نفر آشنا بالا سرش باشن خیال منم راحتتره.

از طرفی هم شنبه مبین فاینال داره و نمی تونست با ما بیاد. خانواده خاله منیره هم از یکی دو روز پیش از راه شمال راه افتادن برن مشهد تا تحویل رو اونجا باشن برای همین نبودن تا مبین پیششون بره. برای همین مامان گفت، من باید بمونم تا مبین امتحانش رو بده تا بعد از اون بیایم. ای کاش تو این وضعیت پیشمون بودی!

امروز صبح زود ساعت پنج راه افتادیم به سمت تهران... بکوب هم اومدیم ساعت یازده رسیدیم. اما مامان موقع راه

افتادن حرفی زد که فکرم رو مشغول کرده، گفت:

-میبنا ازم خواسته، بهت بگم ببخشیش!

خب حقیقتش رو بخوای هفته گذشته باهاش حرف نزد. البته نه که فکر کنی اون بخواد باهام حرف بزنه و من نخوام.

خب در طول هفته گذشته میبنا بهم زنگ نزد. من هم هر وقت زنگ زدم اون برنداقت. البته من هم بعد از صحبت با

مامان نخواستم گوشی رو بده بهش! با توجه به حرفی هم که تو برام نوشته بودی، داشتم فکر می کردم ممکنه رابطه

ای بین حالش با این جریان باشه؟

سه ساعتی هست رسیدیم. بابای فرزند گفت:

-بهبتره تو بیمارستان باشه تا تبش رو کنترل کنن و یکی دو تا آزمایش هم ازش به عمل بیارن!

حالا هم فرزند به زور آورده منو اتاق پدرش و گفته دو سه ساعتی بگیر بخواب. ولی من قصد خوابیدن ندارم. از فرصت

استفاده کردم و برات ایمیل زدم. باید برم پیش میبنا...

وقتی سرم به دستش وصله و در مقابل آزمایش و آمپول و غیره جیکش در نیما، دلم یه جور می شه. میبنا می ساکت

موجب می شه دلم بگیره!

فعلا» ...

لبش را با نگرانی به دندان گرفت. می دانست پدر و مادر فرزند در کدام بیمارستان هستند. شماره آنجا را از اینترنت پیدا

نموده یادداشت کرد .

از کافی نت خارج شد و ساندویچها را گرفت و در حالیکه زیر لب غر می زد:

-پسره بد اخلاق... بد عنق... دیوونه!

و خلاصه هر چیزی که در آن لحظه می توانست به مهدی نسبت دهد. خوب می دانست مهدی اگر دعوا هم نکند و

قهر هم نکند، سرسنگینی اش غیر قابل تحمل است. پشیمان شده بود از اینکه میبنا را در کارش دخالت داده، اشتباه

محض بود .

به مغازه که رسید یکی دو مشتری آنجا حضور داشت. یعنی به قدری سرشان شلوغ بود که همان یک ساندویچ را هم

در چند مرحله خوردند. فرصت سر خاراندن هم نداشتند فقط وقتی هوا تاریک شده بود فهمیدند که وقت رفتن فرا

رسیده است. هر چند اگر دست نمی‌جنبانند احتمالاً تا نصفه شب هم مشتری داشتند. در تمام طول این مدت مضطرب بود. دلش شور کسی را می‌زد که زیاد هم با او فاصله نداشت. نمی‌دانست چه کند! نمی‌توانست تصمیم بگیرد.

آرمان داشت مقدمات بستن مغازه را فراهم می‌دید که ندا با برداشتن کیفش گفت:

-تا تو مغازه رو ببندی من تا یه جایی برم و برگردم.

نگاه ناراضی و متعجب پسرعمه اش معطوف او شد:

-این وقت شب؟

ای بابا، چه جوابی می‌داد! حوصله کل کل هم نداشت. پرت گفت:

-یه چیزی لازم دارم می‌رم بخرم!!

با خود هم فکر کرد بعداً به اینکه چه لازم دارد و باید بخرد، می‌اندیشد. آرمان در حال جمع و جور کردن گفت:

-صبر کن باهم می‌ریم.

آنقدر حرصی بود که می‌خواست موهای خوش فرمش را بگیرد و دانه دانه بکند و بگوید «آخه تو با کارای من چی کار

داری؟!» اما فعلاً وقتش را نداشت! با همان عجله ای که در رفتارش داشت، گفت:

-نه خودم باید برم، یه چیزی... از... از داروخونه باید بگیرم. زود برمی‌گردم.

در آن گیر و دار خود نیز نمی‌دانست، داروخانه چگونه به ذهنش رسید. آرمان مکثی کرد و دستی به گردنش کشید.

سعی می‌کرد لحنش خیلی معمولی باشد:

-آهان!! باشه!

همین که این حرف از دهان او خارج شد، سریع از در مغازه بیرون پرید. امان از دست این پسرعمه فضولش! تازه وقتی

هوای خنک بیرون به سرش خورد فهمید «آهان» آرمان می‌تواند به چه معنی باشد! دستش را مشت کرد و یکی دوبار

به کف دست دیگرش کوبید. دیگر آبرو برایش نمانده بود. زیر لب زمزمه کرد:

-این هم حرف بود پیدا کردی گفتی؟

به هر حال هر چه که بود از آنجا رها شده بود. قدم‌هایش را تندتر کرد. قبلاً دیده بود تلفن همگانی کجاست، سریع

کارت تلفنی را که از کافی نت خریده بود داخل دستگاه گذاشت و شماره بیمارستان را گرفت. خدا خدا می‌کرد که حال

میبنا خوب باشد. تازه نذر هم کرده بود. خودش را هم در بیماری او مقصر می‌دانست. این اولین بار بود که به این فکر

می کرد؛ ای کاش اصلا آنجا را ترک نمی کردم!

آهسته با خود می گفتم:

-خدایا، مشغول نباشه.

وقتی بوق آزاد را شنید خوشحال شد. صدای ظریف زنی پشت خط پیچید:

-بفرمایید.

کمی دستپاچه گفتم:

-ببخشید می خواستم از احوال یکی از بیماران جويا بشم.

-تو کدوم بخشه؟

از کجا می دانست:

-اممم... نمی دونم.

-بیماری شون چی بود؟

-تب داشت، گویا انفلوآنزای شدید!

زن با طمانینه گفتم:

-بله یه لحظه صبر کنید وصل می کنم به بخش مربوطه...

-ممنون

دوباره یکی دو بوق زد. اینبار صدای دخترانه تری به گوشش رسید:

-بله؟

-سلام، اونجا بیماری به اسم مبینا معتمد دارید؟

دختر با کمی فکر گفتم:

-مبینا معتمد؟! همون که از آشنایان دکتر کرامتی هستن؟

ندا با خوشحالی گفتم:

-بله

صدای پشت خط نرمتر هم شد:



- الان وصل می کنم با خودشون صحبت کنید.

ندا عجولانه گفت:

- نه وصل نکنید. می خواستم حالش رو بپرسم! چطور؟ بهتر شده؟ ازش خبر دارین؟

پرستار به چند اتاق آن طرفتر چشم دوخت. انگار داشت از پشت دیوار می دیدش، گفت:

- بله، همین نیم ساعت پیش اتاقشون بودم. حالشون خوبه حالا یه چهار پنج ساعتی هست که تبشون قطع شده... می

تونید با خودشون حرف بزنید.

نفس راحتی کشید:

- خیلی ممنون، نه دیگه دیر وقته شاید خواب باشه. نمی خوام مزاحمش بشم، فقط نگران بودم گفتم حالش رو بپرسم.

پرستار با خنده گفت:

- نه بابا بیدارن، مطمئنم! ماشالله همراهش برای به هم ریختن یه بخش کافی ان!

و نگفت که چون یکی از این همراهان شلوغ پسر دکتر کرامتی هست نمی توانند چیزی به او بگویند. قبل از اینکه ندا

چیزی بگوید، پرستار گفت:

- صبر کنید، همین حالا برادرشون از اتاق اومدن بیرون. بذارین گوشی رو بدم بهشون!!

همزمان با حرف ندا که می گفت:

- نه ممنون، نمی خواد...

صدای پرستار هم که صدا می کرد:

- آقای معتمد؟

به گوشش می رسید. همین که تن بم و آرام آقای معتمد پشت خط پیچید:

- بله ، بفرمایید!

هول هولکی و شتابزده گوشی را گذاشت. دستش را روی قلبش قرار داد که داشت از قفسه سینه اش بیرون می زد. به

مانتواش چنگ زده بود و نفس های تند تند می کشید. تازه وقتی نفسش جا آمد چند فحش به خودش داد و بد و بیراه

گفت که « مگه می خواست از پشت تلفن بخوردت؟ دختر تو اصلا عقل نداری ها!!! آخه بیچاره تماس رو که قطع

کردی، پس چرا داری اینجا خودکشی می کنی؟! »!

تازه وقتی این گندش کمرنگ تر شد یاد گند قبلی اش افتاد. آرمان را چه می کرد؟ چشم چرخاند. داروخانه آن طرف خیابان بود. بدو بدو خیابان را رد کرد. باید یک چیزی می خرید که...  
 سریع از داروخانه بیرون آمد و همانطور بدو تا مغازه رفت. نزدیک مغازه پا کند کرد و قدمهایش را معمولی برداشت. می خواست نفسش مرتب شود. آرمان کلید به دست منتظرش بود. نفسی کشید و جلوتر رفت، آنقدر بدش می آمد از نقش بازی کردن!! همین یک کارش مانده بود که برای این پسرک هفت رنگ توضیح دهد. ولی خب چاره چه بود باید آن « آهان » را از ذهن او پاک می کرد. از داخل کیسه کوچک در دستش، مسواکی را بیرون کشید و گفت:

-ببین رنگش قشنگه!!

آرمان با دیدن مسواک به وضوح جا خورد:

-برای خریدن این رفته بودی؟

ندا قیافه حق به جانبی به خود گرفت:

-آره، اشکالی داره؟

-نه اشکال نداره. ولی این وقت شب مجبور بودی؟

-خب، کلا یادم رفته بود مسواکم رو با خودم بیارم خونه شما... لازم داشتم.

یک ابرویش بالا رفت:

-پس هفته گذشته رو چی کار کردی؟

ندا بی اعتنا شانه بالا انداخت:

-نزدم!!

آرمان در حال قفل کردن در گفت:

-دختره بی عقل! خب به مامان می گفتی، تو هر خونه ای مسواک نو اضافی پیدا می شه!

-حالا که دیگه گرفتیم!

کله ای به رفتارهای عجیب دختر دایی اش تکان داد و سوار موتور شد:

-بیر بالا بریم!

دیرتر از روزهای دیگر مغازه را تعطیل کرده بودند. روز جمعه ای واقعا خسته شده بودند. آرمان در همان حین رانندگی

برای اینکه صدایش به گوش ندا برسد، با صدای بلند گفت:

-می گم ندا بیا دو تایی یه کاری رو شروع کنیم.

-چه کاری؟

سرش را کمی به سمت او کج کرد و گفت:

-حالا که پیدا کردن شغل سخت شده... مثلا یه مغازه ای باز کنیم!

ندا بی تفاوت گفت:

-ایده خوبی! ولی می دونی چقدر سرمایه اولیه می خواد؟

-خب کاری رو شروع می کنیم که سرمایه کمتری بخواد!

-مثلا؟

-اغذیه فروشی!

با خنده گفت:

-آره خیلی خوبه، من بلام سیب زمینی سرخ کنم و املت بپزم.

صدای آرمان هم پر خنده بود:

-عالیه، من هم بلام ساندویچ کالباس درست کنم!

ندا که از جانب مبینا خیالش راحت شده بود، حالش خوب بود:

-با این بضاعت مالی و توانایی که داریم، باید یه دکه بزنیم نه یه مغازه!

آرمان هم زد کانال شوخی:

-خب دکه هم بد نیست.

-مزخرف نگو آرمان! امروز خسته شدی مغزت از کار افتاده... رانندگیت رو بکن.

واقعا خسته شده بود:

-آره راس می گی دارم از حال می رم.

-محض رضای خدا منو سالم برسون خونه بعد هر کجا می خوای بری برو!

زد زیر خنده:

-اصلا من عاشق این همه اظهار محبت تو هستم!

-همینه که هست.

وقتی که به خانه رسیدند، جدا حال نداشتند شام هم بخورند. آرمان که چند لقمه سرپایی خورد و مستقیم روی تخت خود شیرجه رفت. ندا هم بلافاصله سر روی بالش نهاد. دلهره ایمیل را هم نداشت. می دانست روزی فقط یک ایمیل دارد. با اینکه در طول هفته گذشته هم می دانست مهدی تهران است و در شرکت، ولی انگار این بار نزدیکتر حسش می کرد. به خصوص که مبینا هم بود. کافی بود بلند شود و یک آژانس بگیرد و به بیمارستان برود، می توانست هر دویشان را ببیند. حالا مهدی به کنار! دلش برای مبینا یک ذره شده بود. فقط اگر می فهمید مهدی فردا به سرکار می رود، بدون هیچ شکی برای دیدنش به بیمارستان می رفت. ولی تصور نمی کرد که این برادر برای مدت کوتاهی هم او را تنها بگذارد به خصوص که از حرفهایش در پیام ارسالی حس کرده بود، کمی هم خودش را در وضعیت مبینا مقصر می داند.

چشمهایش که روی هم افتاد فرصت فکر اضافی به او نداد. صبح هم با عجله لقمه ای را که عمه برایش گرفته بود خورد و همراه پسرعمه اش راهی شد. در طول مسیر هم طبق معمول آرمان کلی حرصش را در آورد. همیشه همینطور بود به خصوص که نقطه ضعفش هم دستش بود. می دانست کافی است کمی درباره دخترها پرت و پلا بگوید و از پسرهای طرفداری کند تا جیغ و داد او را در بیاورد.

خوشبختانه شبیه نسبت به روز گذشته آرام بود. ندا به شدت وقت ناهار را انتظار می کشید؛ اخیرا علاقه ویژه ای برای خرید ناهار پیدا کرده بود. قبل از رفتن، آرمان اعتراض کرد:

-باز داری کجا می ری؟

آخرش یک روز یک کتک مفصل به این پسرعمه اش می زد! طلبکارانه گفت:

-می رم ناهار بگیرم.

-دیروز گرفتی دیگه!... تو باش من می رم.

سعی کرد حرصش را پنهان کند:

-یه هفته تمام تو خریدی... دو روز هم با من، از فردا باز تو برو!

آرمان هم به اندازه خودش لجباز بود. همخون بودند دیگر:

-نه خیر، بگیر بشین. من رفتم.

دیگر برنگشت قیافه سرخ شده از عصبانیت ندا را ببیند و مغازه را ترک کرد.

برای خالی شدن خود به سمت صندلی پشت میز رفت و چند لگد محکم حواله آن کرد. چقدر این پسر روی اعصابش رژه می رفت! دست به سینه روی آن نشست .

گوشی تلفن مدام جذبش می کرد. چند بار هم گوشی را برداشت و گذاشت. حماقت بود اگر از مغازه زنگ می زد.

پیتزای خریداری شده را هم با اخم و تخم خورد. مگر می شد تا عصر علتی جور کرد و از مغازه بیرون زد؟

دنبال بهانه ای برای دعوا می گشت. برعکس روزهای پیش صبر و تحملش روی صفر بود. البته قابل ذکر است،

همواره پسرهایی که با دوست دخترشان به مغازه می آمدند و می خواستند با او نیز تیک بزنند روی اعصابش بودند ولی

تلاش می کرد، اهمیتی به آنها ندهد. اما نه چنین روزی!!

پسری خوش خنده همراه با دختری وارد مغازه شدند. دخترک آویزان بازوی همراهش بود، البته بازو که چه عرض کنم،

تقریباً در بغلش بود. اینقدر رفتار و نوع حرفهایشان لوس و زننده بود که ندا سعی می کرد از نگاه کردن به سمت آنها

خودداری کند. هر چند هزار ماشاالله چشمهای پسر خوب همه جا را می دید. عاقبت دختر با یک بغل مانتو به اتاقک پرو

رفت. ندا با اکراه سایزهای مورد نظرشان را به دستشان داده بود.

با رفتن دختر به داخل اتاقک، پسر به سمت ندا برگشت و مستقیم به او خیره شد. چشمانش چند باری از بالا به پایین و

برعکس روی او حرکت نمود، ندا نفسش را با حرص فوت کرد. یعنی این موجودات مزخرف هیچوقت آدم می شوند؟

پسر قدم زنان به بهانه دیدن مانتویی به سمت او آمد و ضمن بررسی مدل آن آهسته گفت:

-فکر کنم این مدل بدجور بهت بیاد!!

جوابش فقط نگاه عاقل اندر سفیهی بود. خواست دور شود که پسرک گفت:

-می تونم بیشتر باهات آشنا بشم؟

شکر خدا خیلی هم ماهر بود، جوری حرف می زد که صدایش جز به گوش مخاطبش نرسد. ندا برگشت و خیره به

چشمان وقیحش زل زد. پسرک چشمکی حواله اش کرد! داشت فکر می کرد که چه جوابی به این فرد بدهد... پسر

گفت:

-شمارت رو بگو سیو کنم!!

پوزخندی زد:

-فقط یه چیز رو می تونی تو کلت سیو کنی...

و بلافاصله دستش بالا رفت و روی گونه او نشست .

اوضاعی شده بود، دختر بعد از هزار بار صدا کردن دوستش از اتاق پرو بیرون آمده بود که ببیند چرا کسی جوابش را نمی دهد! نگاه آرمان تازه متوجه گوشه مغازه گشته بود. ندا مثل دوئل کننده ها مقابل او ایستاده بود و پسر... که داشت می گفت:

-اینقدر خوشم میاد از دخترای چموش!!!

ندا دندانهایش را روی هم فشرد. جلوتر رفت و دست به یقه او گرفت و غرید:

-من هم اینقدر خوشم میاد حیوونای کثیفی مثل تو رو با دستای خودم خفشون کنم و...

هنوز حرفش تمام نشده بود که دست آرمان بینشان فاصله انداخت. دختر داشت می گفت:

-اینجا چه خبره؟

که آرمان بدون برگشتن داد زد :

-برو مانتوی خودت رو بپوش و گمشو از مغازه بیرون!

و رو به پسر گفت:

-داشتی چه غلطی می کردی؟

ندا جلوتر آمد:

-خودم از عهدش برمیام...

در کل زندگی اش خودش از خودش دفاع کرده بود، از همان سه سالگی تا حالا! فریاد آرمان این بار او را نشانه گرفت:

-برو کنار!

داخل مغازه جای جر و بحث نبود، کنار کشید. اما پسر از رو نمی رفت:

-به تو ربطی نداره، من با خودش کار دارم!!

یقه پسرک را از پشت سر گرفت. تا دم در کشاند و بیرون هل داد:

-همیشه لقمه رو اندازه دهنتم بردار... حالا هم گورت رو گم کن!

خوشبختانه اصلا اهل بزن بزن نبود. دهان به دهان گذاشتن با چنین آدمهایی را هم در شان خودش نمی دانست! به سمت مغازه برگشته بود که با دختر روبرو شد، داشت برایش چشم غره می رفت! هرچند معلوم نشد این چشم غره برای چه بود؟

عصبانی به طرف ندا رفت، طلبکار بود:

-نمی شد عوض یکی بدو کردن با اون اشاره ای به من می کردی؟  
همراه با نیشخند گفت:

-بیخشید شما؟!!

دندانهایش را به هم سایید:

-خجالت بکش ندا! هیچی هم نباشه پسرعمت که هستم!!

خنده پر تمسخری روی صورتش خودنمایی می کرد:

-هه، پسرعمه! گوش کن آقا پسر... من خودم می تونم از عهده خودم بر پیام!

-همیشه لازم نیست اینطوری باشه، اگه وقتی پسره پا از گلیمش فراتر گذاشت منو در جریان می داشتی احتیاجی به برخورد های بعدی نبود و یا شنیدن حرفهای مزخرف دیگه!... من با قبلنا کاری ندارم ولی حالا که هستم لزومی نداره خودت با هر کسی شاخ به شاخ بشی!

چهره اش را رنگ انزجار گرفته بود:

-اینو یادت نگه دار... اصلا من با خود تو مشکل دارم، خود خودت!!

-چرا؟!!

-چون بچه حلال زاده به داییش می ره! تو هم لنگه ی...!

حرفش را ادامه نداد... نفسهای منقطع آرمان نشاندهنده اوج خشمش بود:

-اگه گردنت رو نمی شکنم به خاطر همون دینی هست که فکر می کنم خونوادم بهت دارن...!

صدای بسته شدن در نشان از آمدن مشتری جدید بود. یک گام عقبتر رفت و بعد صورت از او برگرداند. به استقبال

مشتری جدید رفت. ندا همانجا برجای مانده و هنوز بر اعصابش مسلط نشده بود. آن پسر و همجنسان مشابهش درست

کاری می کردند که صحنه می گذاشتند بر تمامی اعتقاداتش. در این میان گاهی، با حرفی یا کاری مواجه می شد که کمی در نظرش متزلزل می شد، البته مدتها بود که مهدی از معادلاتش به عنوان استثنا بیرون رفته بود... داشت فکر می کرد آیا آرمان مستحق جملاتی بود که مخاطب قرار گرفته بود؟ چشم به او داشت که این بار نه با خنده بلکه خیلی معمولی و جدی داشت با مشتری حرف می زد و راهنمایی اش می کرد .

مگر کجای حرفش دروغ بود؟

مگر او دایی این شخص نبود؟

مگر همه جا این ضرب المثل مورد تایید و استفاده قرار نمی گرفت؟

نیاز به فکر داشت... به حرفهای آن مردک، به حرفهای پسرعمه اش، به حرفهای خودش !

واقعا تا حالا از آرمان بدی دیده بود؟

دیده بود؟

خب که چه؟

پسرها تغییر می کنند... دروغ می گویند... گول می زنند ...

فرید هم اول اولش خوب بود. خواسته بود کمک کند... مهربان بود... پناه شده بود...

ولی تنها پناهگاه بی پناهی را از او گرفته بود... زود بد شد... خیلی زود و خیلی بد...

نیاز داشت تنها باشد. قدم بزند. مشتری داشت خریدش را حساب می کرد. به سمت میز رفت و کیفش را از زیر آن برداشت. آرمان میان چانه زدنهای مشتری گفت:

-کجا؟

ندا هنوز با خود درگیر بود:

-می خوام کمی زودتر برم.

در حالیکه بیشتر حواسش به مشتری بود، گفت:

-یه لحظه ایستا...

بالاخره کارش با خریدار به پایان رسید. به سمت ندا برگشت:

-پرسیدم کجا میری؟



ندا دیگر دعوا نداشت، اما حسابی در فکر بود:

-خونه شما! ساعت هفته، همش دو ساعت مونده!!

آرمان ولی همچنان دعوا داشت، کیف را از روی دوش ندا کشید و دوباره زیر میز پرت کرد:

-ساعت نه باهم می ریم.

و او را به سمت چند دختری که با خنده و سر و صدا وارد شده بودند هل داد:

-راهنماییشون کن.

بدون اعتراض به حرفش عمل کرد. کمی عذاب وجدان داشت...

خوشبختانه تا ساعت نه در مغازه تنها نماندند. موقع برگشت هر چند ندا معذب بود دوباره سوار موتور شود ولی حرفی نزد. آرمان اخمهایش را همچنان حفظ کرده بود معلوم بود همچنان دلخور است. سکوت بدی که هنگام صرف شام بود

و ترک سریع میز توسط آرمان موجب شد فهیمه خانوم بپرسد:

-ندا امروز چیزی شده؟

صادقانه جواب داد:

-یه کوچولو بحشمون شده!

به اتاق رفت. قبلا سابقه نداشت به پسری، از هر مدلش، حرفی بزند و به دنبالش ناراحت باشد ولی حالا بدجور پریشان شده بود. در واقع دلش می خواست آرمان حد خود را بداند و نخواهد در کارهایش دخالت کند ولی بد گفت، می دانست بد گفت. یک جوری می خواست امر و نهی گاه و بی گاهش را تلافی کند ولی واقعا مستحش بود؟ اگر دو سال پیش بود می گفت، گفتم خوب کاری کردم. اصلا هم مهم نیست او الان به چه فکر می کند! ولی حالا نه! آرمان پسر خوبی بود!! در این مدت خیلی هم کمکش کرده بود. هر چند برخی مواقع با شوخی هایش بدجوردیوانه اش می کرد ولی...

ولی پسر خوبی بود! هر چند پسرعمه اش بود و خواهر زاده فرید ولی هیچ وقت رفتار دور از ادبی از او ندیده بود. حتی با

دختران رنگ و وارنگی که روزی یکبار به مغازه سر می زدند و آن قدر واضح به پر و پای او می پیچدند که نگوا!

با تمام شوخ و سنگی اش یکبار هم ندیده بود با دختری گرم بگیرد. همیشه حدش را نگه می داشت .

شاید شیشه باورهایش تلنگر خورده بود. نشت داشت. شاید هم در حال ریزش بود و خود نمی دانست. نتوانست بخوابد.

درست نبود. برخاست و دم در بسته (!! اتاق آرمان ایستاد و در زد.

با شنیدن صدای «بله» در را باز کرد و وارد شد. پسر عمه اش روی تخت دراز کشیده بود. نیم نگاهی به او کرد و زود برگرفت. از جایش هم برنخواست:

- با کامپیوتر کار داری؟

ندا نفس عمیقی کشید و به سمت کامپیوتر نگاه کرد. کار که داشت ولی فعلا درست نبود، سری بالا انداخت و گفت:

- نه با خودت کار دارم .

به سمت مخالف چرخید و زیر لب گفت:

- خوابم میاد!

- می خواستم باهات حرف بزنم.

بدون اینکه برگردد گفت:

- خلاصش کن!

ندا با تیپ او نگاه کرد که حتی لباسهایش را هم از عوض نکرده بود و گفت:

- باشه... خلاصش این می شه، معذرت می خوام.

به سمت در رفت و دم آن ایستاد، باز ملایم گفت:

- حالا بگیر بخواب.

صبح وقتی آرمان از خواب بیدار شد، کمی دیرتر از معمول بود. دیشب بی خواب شده بود، برای همین کسل بود و نمی توانست از جایش برخیزد. وقتی پای میز صبحانه رفت، ندا نبود! با تعجب پرسید:

- مامان ندا کجاست؟

فهیمة در حال خوردن چای شیرینش گفت:

- رفت پایین گفت تو حیاط منتظرت می مونه.

آرمان فقط سری تکان داد. مادر دوباره گفت:

- سر چی حرفتون شده؟

اخمهایش را در هم کشید:

- ندا حرفی زده؟

-نه، ازش پرسیدم تو چت شده! اون هم گفت یه کوچولو بحثمون شده، همین!

سرپایی لقمه را در دهانش چپاند. فهمیه آرام گفت:

-آرمان؟ اذیتش نکن، اون خیلی سختی کشیده از همون بچگی...

لیوان شیر را در دست چرخاند:

-آخه دایی چطور تونست این کارو بکنه؟ مامان راس راسی دختر دیگه ای داشت که نرفت جسدش رو تحویل بگیره؟

فهمیه آهی کشید:

-آره!

-باورم نمی شه!

-می گفت مدارکش نداشته و بعدش هم مرده بوده دیگه!!

آرمان با ناراحتی گفت:

-غیر قابل باوره! آخه شما با دونستن اینطور چیزا چطور باز باهاش رفت و امد می کنین؟

غم نگاهش پر رنگتر شد:

-عزیزم این برمی گرده به حدود بیست سال پیش! یادت که نرفته فرید تنها برادر تنی من هست! پنج شش سالی با

هم حرف نزدیم ولی بعد...

و تاکید کرد:

-بالاخره برادرمه!

شیرش را سر کشید و در حین رفتن گفت:

-بعضی اشتباهها قابل جبران نیستن. ضربه ای که روح و روان ندا خورده رو کی می خواد ترمیم کنه؟

موتور را از پارکینگ بیرون آورد. ندا در حیاط بود. به دیوار تکیه داده، با نوک کفش روی زمین خط می کشید و خود با

دقت به آن می نگریست.

به سرتاپایش نگاهی کرد. روپوش شلوار مشکی به تن داشت و از وقتی به مغازه می آمد عوض روسری مقنعه سر می

کرد. کیفش را هم یک روی دوش مخالفش انداخته بود. به معنای واقعی ساده بود. غیر از سر جنگ داشتن با

جنس مخالف هیچ ایراد دیگری نمی توانست به او بگیرد. کارش هم خوب بود. مسئولیت پذیر...

با اینکه بی پدر بزرگ شده بود ولی تمام حدود را رعایت می کرد حتی بیشتر از دیگران، می توانست نکند، به خصوص حالا. شاید هر کسی این کار را نمی کرد. با به یاد آوردن رفتار دیروزش در مقابل پسرک نفهم خنده اش گرفت، صاف خوابانده بود در گوشش، تازه یقه اش را هم گرفته بود!

نگاهش به او خالی از ناراحتی بود. آن لحظه تنها می خواست به ندا بگوید دیگر نیاز نیست وقتی او هست اعصاب خود را خرد کند و بخواهد در مقابل هر کسی گارد بگیرد. می خواست بگوید برای مدتی هم که شده مثل دیگران زندگی کن! نجنگ! یادش رفته بود ندا خود او را هم به چشم همانها نگاه می کند! شاید هم یادش نرفته بود بلکه امیدوار بود اینگونه نباشد.

آیا واقعا مستحق جمله ای بود که از او شنیده بود؟ راستی این ضرب المثل از کجا باب شده؟ چقدر واقعی است؟ داشت به این فکر می کرد که بعد از فهمیدن واقعیت درباره ندا و مادرش، که به علت رفت و آمد دائمی به خانه شان آنها را می شناخت، دیگر نتوانست رابطه صمیمی با دایی اش برقرار کند. بعد از آن فقط با او دست می داد حتی در مجلسی که او حضور داشت خوشمزگی هم نمی کرد.

موتور را تا کنار پای ندا برد، بد طوری در فکر بود. زیر لبی گفت:

-سلام.

سرش را بلند کرد و تبسم کم رنگی زد:

-سلام، صبح بخیر.

آرمان بدون اینکه نگاهش کند، پرسید:

-چرا زودتر پایین اومدی؟

با نیمچه خنده ای گفت:

-راستش خواستم خودم برم ولی بعد گفتم باز جوش میاری، منتظرت شدم.

سعی کرد لبخندش را پنهان کند، فقط گفت:

-بریم.

ندا همراه او از در خارج شد و در همین حین گفت:

-آرمان؟؟

-هووم

-درباره دیروز...

وسط حرفش پرید:

-ولش کن! دیروز یه چیزی تو گفتی یه چیزی من، حالا هم تموم شده رفته... به امروز فکر کن! دیروزها رو نمی شه

تغییر داد!!

از در که خارج شدند، ندا گفت:

-می شه تا سر خیابون پیاده بریم؟

آرمان نگاهی با ساعتش کرد و گفت:

-اوهوم

-آرمان؟؟!

-بله

-پس دیگه ناراحت نیستی؟

-نه!

نفس عمیقی کشید:

-من سالهاست که اینطوری زندگی کردم.

بالاخره چشمانش را بلند کرد و به صورت دختر کناری اش نگاه کرد. چشمانش رطوبت داشت! گفت:

-می تونه این طور نباشه!

ندا سرش را پایین انداخت. دوست نداشت اشکهایش را ببیند. آرام گفت:

-چاره دیگه ای نبود. وقتی تنها باشی باید خودت یاد بگیری از خودت دفاع کنی!!

ایستاد و جدی مخاطب قرارش داد:

-حالا که دیگه نیستی!

در جواب شانه ای بالا انداخت. آرمان نگاهی به او کرد و خندان گفت:

-بابا دیروز من عوض اون پسرک ازت ترسیدم... ترسناک شده بودی ها!!!... حالا تا دیر نشده بپر بریم.

لبخندی زد و سرش را بلند کرد:

-باشه... آرمان اونچه که دیروز گفتم اونی نبود که در واقع بهش معتقد بودم.

پشت فرمان نشست و در حال استارت زدن گفت:

-در اینکه تکلیف با خودت مشخص نیست که حرفی نیست... تازه، عقل هم که کلا تعطیل!!

با شنیدن این حرف، قبل از نشستن کیفش را بالا برد و به بازوی پسرعمه اش کوبید. صدای خنده آرمان در صدای

موتور گم شد...

تنها سه روز تا عید باقی بود برای همین بر تعداد خریداران افزوده شده بود. ولی در واقع تمام فکر و ذکر ندا پیش کافی

نت سر خیابان بود! وقت ظهر که شد هنوز مغازه خلوت نشده بود که کیفش را برداشت و درست میان حرف زدن آرمان

با مشتری گفت:

-من رفتم ناهار بگیرم زود برمی گردم.

این بهترین راه برای چانه زدن با او بود. مجبور بود باز ساندویچ بخرد چرا که دیوار به دیوار کافی نت بود!! آن هم

چیزی که آماده کردنش طول بکشد! زود سفارش هات داگ داد و به سمت مغازه کناری پرواز کرد.

اینقدر عجله داشت که دوبار یوزرش را اشتباه وارد کرد ولی عاقبت توانست به صفحه مورد نظرش وارد شود. دو ایمیل

داشت. بدون فوت وقت وارد اولی شد:

... «؟؟»

یعنی چی؟

چقدر فهمیدنت سخته!

مثلا اگه حرف می زدی چی می شد؟

تشخیصش سخت نبود. چون آشناها(!) با موبایلیم تماس می گیرند. ما هم که تو تهران فامیلی نداریم. غیر از تو کس

دیگه ای نمی تونست باشه... ولی بی انصاف از همگانی!!

در مورد حال مبینا حرف جدیدی ندارم. همش رو پرستاره بهت گفت. خوشبختانه حالش بهتره، احتمالا یه آنفولانزای

معمولی بوده که بنا به دلایلی کمی تبش تندتر از معمول شده بود.

اما تماس ت هر بدی که داشت! محاسنی رو هم داشت.

اول اینکه حالا مطمئنم تو تهرانی

دوم می دونم حالت خوبه

سوم ایمیلام رو دریافت می کنی.

راستش نمی دونم بهت چی بگم! هی دارم سعی می کنم یه کم، یه کوچولو بهت حق بدم، ولی نمی شه! رفتارت رو

نمی تونم با منطق خودم تطبیق بدم! حتی به بهانه مستقل شدن!! حتی به بهانه...

می خوام برات یه فرصت بدم. اگه تا بیست و چهار ساعت برگشتی یا باهام تماس گرفتی ازت می گذرم... در غیر این

صورت...»

با وجود تنگی وقت یکی دوباری خواند. نگاهی به ساعتش کرد. ساعت دو و ده دقیقه بود. ایمیل هم روز پیش ساعت

یازده و ربع فرستاده شده بود. یعنی فرصت بیست و چهار ساعته تمام شده بود، بدون اینکه بداند. ولی اگر روز پیش

ایمیل را دریافت می کرد بیست و چهار ساعت سختی را می گذراند. پر تردید و وسوسه کننده!!

دلش می خواست تماس بگیرد، با تمام راحتی هایی که خانه عمه داشت ولی دلش برای آن خانه ساده و صمیمی تنگ

شده بود. خانه ای که برای اولین بار توانست کانون گرمش را لمس کند. همراهشان شود. خانه ای که یاد گرفته زندگی

کند، همکاری کند، مسئولیت پذیر باشد. تعامل داشته باشد... و چقدر این روابط را دوست داشت. در این مدت چه

اتفاقاتی افتاده بود؟ یعنی حالا بحث ازدواج مهدی با اسما تازه شده بود؟ نه! احتمال می داد که اینطور نباشد. زود بود.

باید مدتی می گذشت، حداقل تا بعد از عید! شاید بعد از آن و بعد از ناامید شدن از برگشتنش... شاید...

ولی ناامید شدن که؟ مهدی؟

درست که او در مدت اقامتش در خانه شان بیشترین محبت را کرده بود و بارها حرف از فرادها زده بود ولی از کجا

معلوم منظورش این نبوده که ندا هم شده عضوی مثل خانواده خودش... مثل مبینا!

هنوز جملاتی که آن روز بین خاله و مادر مهدی رد و بدل شده بود، به خاطر داشت. نباید می ماند، حال خواه با منطق

دیگران جور دربیاید یانه! ماندنش درست نبود. ولی شاید می بایست در موردش با مهدی حرف می زد! ولی...

تبسمی زد، امکان نداشت رضایت می داد. مهدی با منطق، برخی مواقع خیلی بی منطق می شد!!

چشمش روی ساعت مانده بود. ساعتی سفید با صفحه بزرگ و نگینهایی در اطراف آن، انگشتش به نرمی روی صفحه

اش حرکت می کرد. آخرش حتی نفهمید قیمت آن چند بوده! پولش را بدون پرسیدن با کارت بانک حساب کرده بود، بعد از بردن زوری اش به فیزیوتراپی و دستهای سنگی و محکم فیزیوتراپ که کمی هم بی رحم می نمود... این ساعت عین آبنبات چوبی برای کودکی بود که نمی خواست به دکتر برود.

دستش را چند باری باز و بسته کرد. به طور قابل قبولی توانایی دستش را باز یافته بود. هر چند آن خط کم رنگ شده بخیه کف دستش یادگاری مانده بود، احتمالا تا ابد! با اینکه حتی یکی دو باری مادر فرزند پمادی را توصیه نموده بود که برای بهبود جای زخم بزند ولی باز ردش باقی بود.

با چکیدن قطره اشکش روی صفحه ساعت تازه فهمید باز بی اجازه جاری شده اند.

انگار حال باز کردن ایمیل بعدی را نداشت ولی کنجکاوی غالبتر بود. بازش کرد:

«خبری از تماس نشد... حدس می زدم. هر چند از زمان معین شده مدتی باقی مونده...»

دیروز بعد از ظهر پزشک مبینا گفت که مشکلی برای ترخیصش وجود ندارد. هر چند توصیه کرد یک شب دیگر بمونه تا وضعیتش تثبیت بشه. ولی مبینا رو که می شناسی از هر چی پزشک و بیمارستان و اینطور چیزاست فرارویه، نیم ساعت داشت التماس می کرد که بهتر شده... خودت که خوب می دونی من زیاد به این التماسها اهمیت نمی دم! ولی مشکل اینجاست که فرزند هم رفت به جبهه اون و در عرض ده دقیقه برگه ترخیصش روی میز بود!!

برای همین آوردیمش به خونه... تو تهران. فرزند می گه دو روز بمونه اینجا که اگه خدای ناکرده نیاز باشه، دسترسی به پزشکش آسونتر بشه. خلاصه اینکه حالا روی تخت من خواب خوابه ...

الان ساعت شش صبحه از دیشب ساعتی روی موبایل زنگ گذاشتم تا هر ساعت تیش رو چک کنم. هنوز نگرانی رهام

نکرده ولی وقتی زنگ موبایل بیدارم کرد دیدم از ساعت یک و نیم تا پنج و نیم تخت گرفتم خوابیدم. فرزند زنگ

بیدارباشم رو غیر فعال کرده بود من هم که بی خواب چند شب ...

ساعت پنج و نیم هم با تماس مامان بیدار شدم. به ترمینال رسیده و زنگ زده بود تا آدرس دقیق رو بگیره با آژانس

بیاد. مبین تو مراغه مونده وقتی حکیمه خانوم از ماجرا مطلع شده اصرار کرده که مبین رو بفرستیم پیش اونا... مامان

هم دیشب با اتوبوس راه افتاده ...

فرزند رفت دنبالش، گفت هوس کرده دم راه حلیم هم بگیره. یعنی در هر شرایط از فکر شکم غافل نمیشه!

ولی خداییش در این دو روز برادری رو در حقمون کامل کرده.



خلاصه خوشحالم از اینکه حال مبینا خوبه... همین وسط ایمیل دستم رو گذاشتم رو پیشونیش ببینم تب نداشته باشه، کم مونده بود منو بکشه! غر زد، مهدی یه بار دیگه دستت به پیشونیم بخوره من می دونم و تو... محض رضای خدا بذار بخوابم! (شکلک خنده) حالا هم پشتش رو کرده به من و پتو رو هم تا دم گوشش بالا کشیده!!

مفهومش اینه که حالش خوبه خوب شده، مبینای غرغرو دلنشین تره!

یادم رفت بگم. دیروز ناراحتیش رو یه کوچولو از دلش در آوردم، البته نه در حدی که پر رو بشه!!

اممم... هنوز از وقتت پنج ساعت مونده ها»!!!

نفس راحتی کشید. خوشحال بود حال مبینا خوب است. خنده پر شیطنتی هم بر لبش آمد. فرزاد و برادری؟ درد او را خوب می دانست!

عین جت از جا برخاست. حتما حالا هات داگها خنک شده بودند، مثل دفعه پیش دوان دوان گرفتشان و به مغازه برگشت. اصلا هم به چپ نگاه کردن آرمان توجهی نکرد. بهتر بود عادت می کرد! اصلا هم قصد نداشت به او بگوید. مثلا می گفتم هر روز منتظر ایمیل چه کسی است؟!

روز یکشنبه و روز دوشنبه به سرعت گذشت. روز پنجشنبه صبح حدود ساعت نه تحویل سال ۱۳۸۷ بود. نمایشگاه بهاره پایان یافته بود و از روز سه شنبه قرار بود شهرام و نازنین دوباره به مغازه برگردند. شهرام، هم از فروش در نمایشگاه و هم مغازه هر دو راضی بود. دوشنبه دم ظهری هر کاری کرد نتوانست آرمان را برای گرفتن ناهار بیچاند و برای همین مجبور شد برای چک کردن ایمیلش تا شب صبر کند. روابطشان دوستانه تر از سابق شده بود. هر وقت فرصت پیدا می کردند با هم کل کل می کردند، اصولا آرمان هم رعایت حالی اش نمی شد. با اینکه می دانست دفاع از پسرها موجب رسیدن هر چه سریعتر ندا به نقطه جوش می شود ولی می گفت! البته دعوی متقابل و گاهی پرت شدن چیزی به ملاحظش را هم تحمل می کرد! به قول خودش:

-ندا وقتی جلز ولز می کنی کلی انرژی می گیرم.

ندا هم هی تصمیم می گرفت که دفعه بعد بی اعتنا از صحبتها عبور کند ولی نمی شد. آرمان خوب بلد بود چطور حرصش را در بیاورد. تازه شبها سر خیابان پیاده اش می کرد و تا دم در قدم زنان می آمدند. از پیاده روی دو نفره خوشش آمده بود.

داشتند برای صرف شام می رفتند که ندا گفت:

- با کامپیوتر کار دارم ها... تا شام خوردی نری پیری پشتش!!

آرمان ابرویی بالا انداخت:

- نمی شه باید به بازی آن لاینم سر بزنم.

- برو بابا مرد گنده... تا کی می خوای بازی کنی؟

- دوس دارم.

- کار من ده دقیقه بیشتر طول نمی کشه!

مکثی کرد و نمایشی ژست گرفت:

- باشه دیگه، چون تویی! ولی ده دقیقه بیشتر طول نکشه!!

داشتند به آشپزخانه وارد می شدند که ندا با نوک پا به میچ او زد و گفت:

- اصلا تقصیر منه که قبلا بهت می گم. دلم می خواد تا صبح پای کامپیوتر باشم، حرفی هست؟ اینطور نمی شه

کامپیوتر رو میاریم اتاق من، از فردا اگه تو کار داشتی بیا ازم اجازه بگیر!!!

آرمان خنده کنان گفت:

- بچه پر رو!! خیلی خب بابا تا هر وقت کار داری مال تو! قبلا که گفته بودم.

فهمیمه از رابطه آن دو لذت می برد، بدش هم نمی آمد به روابط نزدیکتری بیانجامد. می شد تمثیل زنده این، نه چک

زدیم نه چونه...

شام را با سرعت خورد و به سمت اتاق رفت. اگر این روزها سوهاضمه نمی گرفت خیلی هنر می کرد. خوشبختانه

کامپیوتر روشن بود. معلوم می شد آرمان واقعا با آن کار داشته که به محض رسیدن روشنش کرده، روی پیامهای

جدیدش چشم چرخاند. فقط یک ایمیل تازه داشت. کمی ناراحت شد، دلش می خواست بیشتر باشد! چاره نبود، باید به

همان رضایت می داد. بازش کرد:

«ندا نمی دونی این روزا چقدر تو شرکت سرمون شلوغه! یه روز شنبه رو که نیومدم هنوز نتونستم جبرانم کنم.

می خوام تو یه مناقصه شرکت کنیم. اگه برنده بشیم باید شرکت رو حداقل به دو برابر کنونی توسعه بدیم. این روزا یا

جلسه داریم، یا مشاوره و... باید به یکی دو شرکتی هم که کارهای مشابهی انجام دادن برای بازدید بریم ولی فکر نمی

کنم قبل از عید امکانش باشه. اینه که عید رو تا همون چهارم تعطیل خواهیم کرد و بعدش باید بکوب به کارهامون

برسیم. شرایطمون رو باید تا نیمه اول فروردین ارائه بدیم. خلاصه فعلا بلبشوییه که نگو! امیدوارم برنده بشیم. به عنوان اولین مناقصه تصمیم داریم شرایطمون منصفانه باشه. اگه موفق شدیم فکر کنم حداقل ده نفر استخدام جدید داشته باشیم. تازه باید مکان شرکت رو هم تغییر بدیم و یا در صورت امکان یکی از طبقات اینجا رو اجاره کنیم. عصری به خونه برگشتیم و من فرصت کردم پیام پای کامپیوتر...

حال مبینا حسابی خوب شده، نشون به اون نشون که وقتی اومدیم خونه می خواست هر دومون رو از دم تیغ بگذرونه! ظاهرا همونقدر که ما تو شرکت کار داشتیم مامان و مبینا هم تو خونه کار داشتند! دم عیدی یه خونه تکونی حسابی کردند. حالا هم تو اتاقهامون جا برای سوزن انداختن نیست. مبینا یه ریز داره غر می زنه که اینجا اصلا محل زندگی کردنه؟ هال و آشپزخونه رو مرتب کردن. حالا هم با یه دستمال و البته یه چماق بالا سرم وایستاده که باید شیشه ها رو پاک کنم. بیچاره فرزاد که به محض رسیدن رفته بالا نردبون داره لوسترها رو تمیز می کنه!!

چون هنوز جونم رو دوس دارم میرم دستورات خواهر خانومی رو اجرا کنم» .

لبخندی زد. می دانست مبینایی که سرحال باشد می تواند چقدر انرژی بخش باشد. لبخندش عمیقتر شد وقتی به این فکر کرد که فرزاد خوب است این روی مبینا را ببیند بعد تصمیم بگیرد باز هم طالب اوست یا نه!!

ناگفته پیداست دلش ضعف می رفت تا الان آنجا باشد و در آن به هم ریختگی سهمی داشته باشد تجربیات شیرینی از همکاری با آنها داشت. وقتی داشت می آمد قاطعانه می خواست همیشگی باشد ولی اکنون دچار تزلزل شده بود .

واقعا می توانست فراموششان کند و زندگی مستقل از خاطرات آن برای خود ایجاد کند؟

زندگی بدون این خانواده برایش چه رنگی خواهد داشت؟

اصلا رنگی خواهد داشت؟

نمی فهمید چگونه در عرض دو ماه اینقدر دلبستگی ایجاد شد؟

چرا حتی وقتی آنجا بود حس غریبی نداشت؟

هرچند گاهی شرمنده می شد.

می توانست برگردد؟

اصلا رویش می شد برگردد؟

خیلی بد نمی شد؟

باید چه کار می کرد؟

ای کاش هرگز نمی آمد!

ولی اگر نمی آمد هم نمی شد که!!

وقتی داشت به اتاق خود برمی گشت به قدری در افکارش غوطه می خورد که کم مانده بود در ورودی اتاق آرمان با او تصادف کند. اما بدون کمترین توجهی به این حادثه از کنارش رد شد و به اتاقش رفت و پسر عمه متعجبش را جا گذاشت.

آرمان چند ثانیه ای در آستانه اتاقش توقف کرد. نگاه پر بهتیش چند باری بین مونیاتور و در بسته اتاق ندا گردش کرد. اینجا یک خبری بود!! ولی هر قدر فکر می کرد نمی توانست ارتباط درستی بین احوالات دختر دایی اش و کامپیوتر پیدا کند. جریان چه بود؟!

روز سه شنبه و چهارشنبه روزهای آخر سال بود و کسانی که خریدشان به لحظات آخر مانده بود در این روزها به مغازه حمله کرده بودند! خوشبختانه با برگشتن شهرام و نازنین مشکلی پیش نیامد. هر چند همه از صبح تا شب سرشان شلوغ بود. شهرام روز آخر از کار همه راضی بود، تازه برای عیدی نازنین و ندا گفت که هر مانتویی را که دوست دارند بردارند،

قرار بود دو هفته عید را با نامزدش به یک سفر ایرانگردی بروند و همین امر موجب شده بود بسیار شارژ و خوشحال

باشد. سربه سر آرمان هم گذاشت که تو هم یه مانتو می خواهی؟ از آنجایی که این پسر هم اصلا پررو نبود، گفت:

-خودم نمی پوشم خواهرم که می پوشه!!!

و یک روپوش حاملگی برای آرام برداشت. از رنگ و طرحش خوشش آمده بود.

ایمیلهای ارسالی در این دو روز خیلی کوتاه بود. روز سه شنبه مطلع شده بود که مهدی به همراه مادر و خواهرش به مراغه برمی گردند. روز چهارشنبه هم طبق اطلاعات واصله خریدهای آخر را انجام داده بودند و البته تمیز کاری های نهایی منزل...

پنجشنبه برای تحویل همه زودتر بیدار شده بودند. سفره هفت سین با سلیقه بی نظیر فهیمه خانوم چیده شده بود. این اولین عیدی بود که بدون مادرش می گذراند. همه ساله خانواده دو نفری شان پای سفره هفت سین می نشستند و تنها جایی هم که برای عید دیدنی می رفتند همان طبق پایین دیدن خانوم بزرگ بود. کمی دلهره داشت شک نداشت خانواده عمه قصد دارند برای دید و بازدید اقدام کنند و این نگرانش می کرد. دوست نداشت با خانواده پدری اش آشنا

شود. خانواده ای که در طول این مدت هیچ کدام را نه دیده بود و نه اطلاعی از آنها داشت. فقط می دانست فرید و فهیمه از همسر اول پدر بزرگش هستند. ولی بعد از فوت مادر بزرگشان، پدر بزرگ زنی دیگر اختیار کرده بوده که از او یک دختر و دو پسر داشته، البته پدر بزرگ سالها بود که فوت کرده ولی زن دومش همچنان در قید حیات می باشد. دلش نمی خواست کسی از حضورش در آنجا مطلع شود. حالا برای عید دیدنی نمی رفت ولی اگر کسی به آن خانه می آمد باید قایم می شد؟

لحظات آخر سال عمه در تکاپو بود. آقا رضا از حمام در آمده و داشت با عجله برای نشستن پای سفره آماده می شد. آرمان با وسواس کامل داشت موهایش را برای بار هزارم شانه می کرد. شنیده بود که آرام و شوهرش درست بعد از تحویل به منزل آنها خواهند آمد و سرشان شلوغ خواهد شد. وسوسه تبریک عید به خانواده ای که فکر و دلش آنجا گیر بود یک لحظه راحتش نمی گذاشت. درست ده دقیقه به تحویل مانده برخاست و پای کامپیوتر نشست. کلی هیجان داشت. خنده دار بود. مگر می خواست چه کند؟ با شور و حرارت بسیار ایمیلش را باز کرد. همزمان دنبال یک کارت پستال زیبا برای تبریک عید بود .

نوشت:

«عید نوروز رو به حضور شما و خانواده خوبتون تبریک می گم. صمیمانه آرزو می کنم سال پرباری رو پیش رو داشته باشین.

سلامت باشین.»

یکی دوباری متن دو سطری اش را خواند. کافی بود. نمی دانست دیگر باید چه بنویسد! بیشتر از آن به ذهنش نمی رسید. تازه عجله هم داشت. باید سر سفره برمی گشت. عمه هی صدایش می کرد. به سرعت کارت پستالی را که یافته بود ضمیمه کرد. هنوز در فرستادن یا نفرستادن آن تردید داشت ولی با فریاد آرمان که می گفت فقط دو دقیقه مونده، روی ارسال کلیک کرد و با اطمینان از فرستاده شدن پیام سیستم را خاموش کرد و نفس نفس زنان پای سفره نشست. دم تحویل بود و هی فکر می کرد در این لحظه چه دعایی کند! برای آموزش مادرش دعا کرد. برای خودش هم خواست موفق شود... همین. با نگاه کردن به ماهی های سر سفره سعی می کرد در لحظه تحویل به چیزی فکر نکند ولی نشد! همان دم دل و فکرش جای دیگری بود.

صدای سوت آرمان ثانیه اول سال، نشان از این داشت که سال پر سرو صدایی را پیش رو خواهند داشت. عمه به

آغوشش کشید و بوسید. آقا رضا به همه تبریک گفت و از لای قرآن برای همه اسکناس متبرک شده تعارف کرد .  
هدیه عمه برایش یک بلوز شلوار شیک بود. آقا رضا برای همه داخل پاکت پول عیدی داد. آرمان کارش را راحت کرده،  
برای همه ادکلن خریده بود .

ندا اصلا یادش نبود که باید سر سفره هدیه بدهد! یعنی فرصتی هم برای خرید نداشت. آرمان هم کی رفته بود به  
خرید، خدا عالم است.

چیزی به یاد آورد؛ به اتاقش رفت. روسری نویی داشت که در مراغه خریده و اصلا استفاده نکرده بود، آن را به عمه  
هدیه کرد. ولی هر چه اندیشید چیزی برای آرمان نیافت. باید در اولین فرصت برایش می خرید. آقا رضا هم که مرد  
گنده نیاز به هدیه نداشت!

نیم ساعت نگذشته بود که آرام و شوهرش برای تبریک عید آمدند. ده دقیقه بعد عمه فهیمه به همه بر پا داد که به  
منزل نرگس خانوم یعنی همان زن پدرش بروند ولی هر چه کرد ندا گفت « من نمیام که نمیام.» حتی تاکید عمه بر  
اینکه تقریباً همه از وجود او خبر دارند و فقط جزییاتش را نمی دانند، هم ثمر نبخشید .  
با رفتن آنها در خانه تنها شد. هر چند زیاد از این بابت ناراحت نبود. می خواست با خیال راحت پای کامپیوتر بنشیند و  
ایمیلهایش را از اول تا آخر بخواند. با ورود به صفحه اصلی متوجه ایمیل جدیدش شد. با خوشحالی رویش کلیک کرد:  
«سلام»

لبخندی زد. تا اینجا در ایمیلها مهدی برایش سلام نداده بود.

بقیه اش را خواند:

«گفته بودم تا دلم باهات صاف نشده باهات سلام علیک نمی کنم ولی خب اول سالی دلم نیومد حرفهام رو بدون  
سلام شروع کنم. به خصوص که یه کم دختر خوبی شدی و تبریک عید فرستادی!!! ولی خب تصور نکن اوضاع بر وفق  
مراده!!

بگذریم...

من هم عید رو بهت تبریک می گم. امسال درست مثل هفت هشت سال پیش سر سفره چهار نفر بودیم ولی بین جمع  
چهار نفرمون انگار جای یه نفر خالی بود و روی سفره یه تعداد هدیه باز نشده باقی موند. چند عکس از سفره و خودمون  
که دم تحویل گرفتیم برات فرستادم.

تبریک عیدت رو هم به بقیه منتقل کردم. مامان ضمن تبریک عید گفت بهت بگم، دل همه برات تنگ شده، برگرد.

مبین هم گفت، بهت اطلاع بدم آخرین بار تست شیمی رو هفتاد درصد زده!!

اما مبینا بالا سرم و ایستاده و داره شوونم رو سوراخ می کنه که کی برد رو بدم بهش...»

رنگ متن صورتی شده بود یعنی داشت مبینا می نوشت:

«سلام بر بی معرفت ترین دوست دنیا!

اول سالی یه دعا برات می کنم که تنت بلرزه... الهی هر چه زودتر این ندا گیر مهدی بیوفته! انشا...»

حقته...

سر سفره هم بعد از دعا برای سلامتی و قبولی در کنکور همینو از خدا خواستم (شکلک نیشخند)

می دونی مهدی یه هفته تمام باهام قهر بود؟ اصلا اگه مریض نمی شدم معلوم نبود کی باهام آشتی می کرد!!

شنیدم به بیمارستان زنگ زده بودی! چرا با خودم حرف نزدی؟ اینقدر حرف برای گفتن دارم که نگو... هر چند از حالا

گفته باشم ها... باهات قهرم. فکر نمی کردم بعد از رفتنت یه تماس هم نگیری. گاهی دلم می گیره و فکر می کنم

نکنه دیگه نبینمت ولی مهدی با اطمینان می گه یه ماهه برت می گردونه!! البته بذار اینو در گوشی بهت بگم... نه خیر

نمی تونم بگم که! حالا حتمی مهدی میاد می خونه چی نوشتیم!!!

وای ندا داریم می ریم مسافرت. اینقد دلم یه سفر می خواست. ای کاش اینجا بودی کلی خوش می گذشت .

آخه چرا رفتی؟

سال خوشی داشته باشی .

می بوسمت .

بای»

دوباره رنگ نوشتاری مشکی شد:

«خب باز این مبینا کاسه کوزمون رو ریخت به هم... آره می خوایم بریم یه سفر دو سه روزه. البته من به علت

سفرهای هفتگی در جاده، بیشتر دلم میخواست تو خونه بمونم و استراحت کنم ولی خب بچه ها چه تقصیری دارند،

خسته شدن دلشون تنوع می خواد. به خصوص که اکثر فامیل تو سفر هستن. راه دوری نمی ریم. می خوایم بریم

سرعین و آستارا... دو شب حدودا. فکر نمی کنم اونجا بتونم برات ایمیل بفرستم. حالا هم تا یک ساعت حرکت می

کنیم.

امیدوارم هر جا هستی، سال خوبی رو شروع کرده باشی.»

اینبار با حوصله چند باری متن مربوطه را خواند به اندازه کافی فرصت داشت. ملیحه خانوم چقدر خوب بود که از او می خواست برگردد. مبین!! پس در این مدت بیکار نبوده و روی ضعف درسی اش حسابی کار کرده... مبینا!! تبسمی زد، درست همانی بود که می شناختش عین هوای بهاری!

عکسها را باز کرد. از سفره هفت سین بود. قبل از تحویل با کلی هدیه روی آن و بعد از تحویل با تعداد هدیه هایی کمتر. سه عکس هم از افراد حاضر در کنار سفره بود. ملیحه خانوم، مبین و مبینا... اما در هیچ یک مهدی نبود. معلوم بود همه عکسها را خودش گرفته، احتمالاً با گوشی موبایلش. بارها عکسها را مرور کرد. یک چیزی در عکسها کم بود و این کمبود بدجوری با فکرش بازی می کرد. بعد از سه چهار بار دیدن آنها عاقبت آن را کشف کرد. همان کمبود را... در یکی از عکسهایی که از سفره هفت سین گرفته شده بود روی آینه داخل هفت سین... عکس عکاس خیلی کمرنگ و کوچک، گوشی به دست، افتاده بود!!

روز اول و دوم عید خوب گذشت. هیچ جا برای دیدن نرفت. بیشتر پای کامپیوتر بود. به این تنهایی و فکر نیاز داشت. قلا مهدی گفته بود ایمیلی نخواهد فرستاد ولی علی رغم این تذکر باز جای خالی پیامها، بدجور در ذوقش می زد. خیلی ساده و راحت به آنها انس گرفته بود. می خواست باشد. اینگونه حس دوری اش تلطیف می شد. چاره ای نبود، کمی وب گردی کرد ولی خدایی این اینترنت هم اگر بی هدف بگردی چیزی برای دیدن و مشغولیت ندارد یا باید گیم بازی کند و یا داستانی، رمانی، اطلاعاتی... اهل گیم بازی کردن که نبود. اطلاعات گرفتن هم حوصله می خواست. همان رمان بهتر بود. حتی نمی دانست به چه اسمی و چگونه رمانی بگردد!

جستجو زد، رمانهای پر طرفدار... یکی دو اسمی آورد. یکی را انتخاب کرد و شروع به خواندن کرد. تمام مدت خواندن پوزخندی بر لبش بود. عجب پر خواننده ای!! در کل داستان یک جمله درست و حسابی وجود نداشت. معلوم نبود این همه طرفدار برای چه بوده است!! به هر حال سلیقه مشکل پسندش کالا با خواندن رمان جور نبود.

روز دوم شب برای گردش بیرون رفتند. هر چند در تمام مدت ندا به خیابانهای خلوت تهران زل زده بود و داشت فکر می کرد اینجا همان تهران است؟ ولی خیلی دلش می خواست به عوض آنجا در سفر باشد! مثلاً شمال!! سرش را با حرص تکان داد. یا هر جای دیگر!! اصلاً جنوب!!



هنگام انتظار برای آماده شدن غذا در یک پیتزا فروشی عمه آرام آرام برایش گفت که هر سال روز سوم عید برای

بازدیدها در خانه می ماند و احتمال آمدن هر مهمانی وجود دارد!

ندا با بی خیالی گفت:

-اشکال نداره من فردا صبح می رم بیرون و شب برمی گردم!

آقا رضا سری به تاسف تکان داد. آرمان حرصی پوزخندی زد و گفت:

-از صبح تا شب کجا می خواهید تشریف ببرید؟

ندا قصد نداشت از موضع بی تفاوت خود پایین بیاید. پسر عمه اش را هم تا حدی شناخته بود می دانست کلا همینگونه

است و نمی شود کاری کرد! احتمالا از بدو تولد برای فضولی در امور دنیا به دنیا آمده، شانه ای بالا انداخت:

-هر جا که شد. تو پارک قدم می زنی. خودم رو به نهار دعوت می کنی. شاید یه سر به مراکز خرید بزنی. همین کارا

دیگه!!

عمه داشت می گفت:

-بین دخترم، عزیزم، آخه نمی شه که...

آرمان پرید وسط حرفش:

-واقعا که ندا! دل شیر داری تو!! مثلا بری که چی بشه؟ چی رو ثابت کنی؟ تا حالا نخواستی با واقعیت زندگی روبرو

بشی که چی بشه؟ هان؟ آفرین به تو... فرار کن! فکر کن این یه قلم کار رو خوب بلدی! عوض اینکه وایستی از هستی

و هویت خودت دفاع کنی فرار کن! باشه برو!! ولی یادت باشه آدم با فرار کردن به جایی نمی رسه! آدمهای ضعیف به

عوض ایستادن و مبارزه...

لحنش پر از طعنه و حرص بود. حتی حالت چهره اش انگار حسی آمیخته به تنفر را در مخاطبانش القا می کرد! مادر با

کمی ناراحتی حرفش را قطع کرد:

-آرمان؟!

نگاه او با عصبانیت به طرف مادر چرخید:

-هان؟ چیه؟ خفه بشم باز! حرف نزنم! اگه همون روز اول عیدی می داشتید دستش رو بگیرم پرتش کنم تو ماشین!

حالا این برنامه ها رو نداشتیم. ندا حالا داره با ما زندگی می کنه چه کوتاه و چه بلند! و وقتی با ماست پس باید به آداب

و رسوم ما هم احترام بذاره! باید!! قایم شده تو خونه که به چی برسه؟ رو چه حسابی باید کسی بهش چیزی نگه؟ چون  
یه زمانی دایی در حقش قصور کرده؟ خب کرده که کرده، به من چه؟!  
صورتش به سمت ندا برگشت:

-گوش کن! جمع کن این بچه بازی رو! از یکی بدت میاد خب بیاد! هزار سال ازش بدت بیاد ولی دیگران چه  
تقصیری دارن؟ مگه اگه یه نفر بد باشه کل فک و فامیلش هم بدن؟ نمی خوای ببینیش، خب نبین. خیالت هم راحت!  
دایی فرید اهل رفت و آمد با همه نیست. اصلا تو تهران نیست. حتی اگه هم بود دلیلی نداشت خودت رو قایم کنی،  
راس می گی رو در روش و ایستا و از حق خودت دفاع کن. یا اینور یا اونور... یا با هم کنار میاید یا هم یه دفعه هر دو  
متوجه می شید که باید تا ابد از کنار هم رد بشید و همو آدم حساب نکنید!  
اخمهای ندا هم حسابی درهم شده بود. خروش ناگهانی این پسر برایش سنگین بود، آن هم پسری که هیچوقت برایش  
مهم نبوده، حمله ای گفت:

-اون از خیلی وقت پیش منو آدم حساب نکرده، شنیدی که!!

آرمان آرامتر از پیش گفت:

-باشه، قبول. این جوش آوردن نداره. کسی که اشتباه کرده اونو نه تو! اگه قرار باشه یکی خجالت بکشه و خودش رو  
تو هزار پستو قایم کنه آدم گناهکاره، وقتی تو حساب اعمال سفیده، صاف و محکم و ایستا و اجازه نده احدی بهت چپ  
نگاه کنه. تو فردا جایی نمی ری... اگه هم بخوای بری من نمی دارم. اینکه روز اول عیدی کوتاه اومدم و در مقابل  
خواست مامان اینا هیچی نگفتم برای این بود که یه جورایی دلم می خواست فک و فامیل برای دیدنت بیان نه تو برا  
دیدنشون بری!

پوفی کشید و ساکت شد.

ندا بعد از یک نگاه طولانی به او چشم برگرفت. حرفهای این پسر که قبلا جز لودگی نمی توانست لقی به او بدهد،  
گاهی اوقات خیلی جدی می شد. داشت فکر می کرد. راست می گفت مگر گناهی مرتکب شده بود که بخواهد سرش  
را پایین بیاندازد و از سر راه همه کنار بکشد. رفتنش چه معنی داشت؟ نمی دانست... فقط این را می فهمید که این رفتار  
از موضع ضعف است نه قدرت!

سکوت و بازی اش با نمکدان روی میز نشان می داد بدجور مشغول اندیشیدن می باشد. دو دقیقه نگذشته بود که آرمان

از سکوت حاصله استفاده کرد و خطاب به گارسونی که داشت برای بچه ها بادکنک می داد، گفت:

-آقا منم بادکنک!

گارسون با خنده به سمتش نگاه کرد تا ببیند چقدر جدی می گوید! پدر و مادرش هم با چشمهای گرد شده نگاهش می کردند. حتی نگاه ندا هم با آن همه مشغولیت فکری به سمت او متمایل شد .

عین پسر بچه های شیطان لبانش را جلو فرستاد و گفت:

-چیه خب! همش یه بادکنک خواستما!

گارسون خنده به لب یک بادکنک قرمز جدا کرد تا به او بدهد ولی آرمان ابرو بالا انداخت و به سمت یک بادکنک بنفش اشاره کرد:

-اونو می خوام! همونی که شکل میکی موز روشه و نوشته عید شما مبارک.

حالا دیگر رسما همه داشتند می خندیدند، حتی ندا! با دور شدن گارسون آقا رضا با لبخند گفت:

-هی می گم با این پسر بیرون نیام ابرو برا آدم نمی ذاره... ولی چه کنیم بچه ی آدم وبال گردنه دیگه!!

با توجه به حکم غیر قابل تغییر پسرعمه اش صبح زود از خواب برخاست. دوشی گرفت و هدیه های عیدش را به تن کرد. بلوز و شلوار کرم رنگ هدیه عمه، روپوش کرم رنگی که خود انتخاب کرده بود. البته سرآخر از ادکلن هدایی هم زد. از بین لباسهایش یک روسری هم که تقریبا رنگش به آنها می خورد به سر کرد. وقتی در مقابل آینه ایستاد حس سبکی خاصی داشت، مدتها بود که سراپا رنگ روشن نپوشیده بود. به صورت گندمگونش می آمد. کمی هیجان داشت. می خواست زیباتر از همیشه به نظر برسد! هیچوقت آرایش نمی کرد. هر چند حالا اگر تصمیم هم می گرفت کمی رنگ و آب به صورتش بزند، نمی شد، یک عدد هم لوازم آرایش نداشت!

از شام دیشب کلی درباره حرفهای آرمان فکر کرده و به این نتیجه رسیده بود که بماند و سعی کند خیلی مقتدر به نظر برسد. هر چند در آن گرماگرم فکرش هم نتوانست از چک کردن ایمیلش در آخر شب غافل شود ولی بی ثمر بود . با ورودش به هال صدای سوت آرمان بلند شد و به دنبال آن:

-ببخشید خانوم، اونی که رفت اتاق، دختر دایی من بود، شما کی باشید؟

این پسرک کلا شرم و حیا حالی اش نمی شد. تبسمی زد و سعی کرد سرش را با چیدن شیرینی ها در ظرف گرم کند.

عمه سریع به روی کابینت زد و خطاب به پسرش گفت:

-چشمش نرنی دخترمو!

صبح اتفاق خاصی نیفتاد. یکی دو دوست خانوادگی و چند نفر از اعضای خانواده آقا رضا به خانه شان آمدند و هر بار فهیمه خانوم زحمت معرفی برادر زاده اش را به عهده گرفت و خیلی کوتاه علت حضورش را توضیح داد.

ولی وقتی بعد از ظهر با بلند شدن صدای آیفون، آرمان گفت:

-دایی سعید اینان!

دلش به تاپ تاپ افتاد. آرمان در یک جمله قبل از ورود آنها توضیح داد که:

-از حضورت تو اینجا کسی چیزی نمی دونه!

برای استقبال او هم مثل سایرین دم در ایستاد و خوشامد گفت. برخورد و سلام علیک همه عادی بود، غیر از دختر

بزرگ سعید، که یک جورى به ندا نگاه کرد و نگاه نگرانش را بلافاصله تا صورت آرمان بالا کشید. جالب اینکه

کنجکاوی آن چنانی در بدو ورود صورت نگرفت. فقط وقتی ندا شیرینی گرفت و نشست. سعید گفت:

-نمی خواید این دختر خانوم رو معرفی کنید؟

در واقع او هم حدسی شبیه حدس دخترش زده بود! فهیمه با لذت به ندا نگاه کرد و لبخندی زد:

-نداست، دختر فرید!!

برای لحظه ای سکوت حکم فرما شد. حتی زن سعید هم که داشت از پا درد و پیری مادر شوهرش می گفت ساکت

شد. چشمان درشت شده و بهت زده دو دختر عمویش هم به او خیره شده بود. البته یک چیزهایی از قبل شنیده بودند و

می دانستند فرید دختری دارد در یک شهر دیگر از زنی که طلاقش داده، ولی شنیدن کی بود مانند دیدن!! آقا رضا

دخالت کرد:

-بفرمایید شیرینی صرف کنید!

عاقبت سعید به حرف آمد:

-خدای من! فرید دختر به این ماهی داره و...

باز آقا رضا بود که وسط حرف او گفت:

-آرمان پاشو میوه تعارف کن!

سعید بی توجه به حرف شوهر خواهرش از جا برخاست و به سمت ندا رفت! ندا سریع از روی مبل برخاست. این مردی

که می دید هیچ بعید نبود همانگونه در هپروت شیرجه برود به آغوشش!! سعید واقعا برای در آغوش گرفتن برادرزاده اش نزدیک شده بود که ندا پیشدستی کرد و دستش را برای دادن پیش برد. یعنی آقای محترم حد خودت را بدان، بی زحمت!! سعید دستش را به گرمی فشرد و خم شد از پیشانی اش بوسید! البته بعد از آن از روبوسی زنعمو و دختر عموهایش هم در امان نماند. جالب اینکه هیچ حسی نسبت به آنها در خود حس نمی کرد.

خلاصه نیم ساعتی که نشستند همه صحبتها برمی گشت به ندا و مادرش و زلزله و اینطور حرفها!

بعد از رفتن آنها آرمان توضیح داد:

-دایی سعید پسر کوچیکه هست. برادر بزرگترش دایی حمید هست و خاله سعیده هم بچه وسطی هست. بقیه به اندازه اینا غافلگیر نمی شن. چون خبر سریع مخابره می شه!!

ندا که نگاه یکی از دخترها را کمی غیر دوستانه دیده بود، گفت:

-دخترش چند سالشونه؟

-بزرگه هفده، کوچیکه هم چهارده.

حرف آرمان درست از آب در آمد. چون عمه و عمومیش به محض ورود می خواستند او را یک دور در آغوششان بچلانند ولی ندا از بس دوستشان داشت نگذاشت و محترمانه با آنها دست داد. با تعجب فهمید که عمو حمیدش یک دختر و پسر دارد که هر دو از او بزرگتر هستند. می دانست فرید پسر ارشد پدر بزرگش می باشد. دخترعمومیش ازدواج کرده و برا عید به کیش رفته بود. برای همین همراه آنها نیامده بود.

بعد از رفتن آنها پرسید:

-مگه حمید کوچیکتر از فرید نیست؟

عمه جواب داد:

-چرا هست!

-پس چطوره که بچه هاش بزرگترن؟

فهیمة آهی کشید:

-خب برای اینکه زودتر ازدواج کرده...

-چرا؟

با لبخند غمگینی جواب داد:

-من خیلی کوچیک بودم که مامان از دنیا رفت و بابا با نرگس خانوم ازدواج کرد. ولی فرید پنج سالی از من بزرگتر بود و بیشتر می فهمید. راستش رو بخوای نرگس خانوم هیچوقت نتونست برامون مادری کنه، حالا من به خاطر دختر بودنم ساکت تر بودم و اعتراضی نمی کردم ولی فرید که از اولش هم زیاد سر به زیر و اهل نبود. یک در میان باهاشون دعوا می کرد تا اینکه در نوزده سالگی عاشق دختر همسایه مون شد که دوسال از خودش کوچیکتر بود. وقتی جریان رو به بابا گفتم، بابا با عصبانیت بهش گفت که نمی تونه دختر مردم رو بدبخت کنه!! فرید هر کاری کرد نتونست راضی بشه. گویا یه بار هم خودش با پدر دختر حرف زده بوده ولی اون هم گفته بوده که بدون رضایت بابا قبول نمی کنه... فرید برای اینکه بابا رو مجبور به قبول کردن خواسته اش بکنه گذاشت و از خونه رفت ولی در عرض همون چند ماه دختره رو به یکی دیگه دادن... وقتی فرید از جریان خبردار شد دیگه هیچوقت به خونه برنگشت. ده سالی ازش بی خبر بودیم و نمی دونستیم چی کار می کنه... دو سال بعد از رفتن اون منو شوهر دادن، من همش شونزده سالم بود!

ندا با تعجب گفت:

-وای عمه واقعا شما شونزده ساله ازدواج کردین؟

-آره... ولی خدا بهم لطف داشت و رضا پسر خوبی بود. دو سه سالی پیش مادر شوهرم بودم ولی وقتی رضا دید اونجا اذیت می شم، جدا شد. هرچند یه کم قهر و قهر کشی با خونواده اش پیش اومد ولی بعد از چند ماه همه این موضوع رو قبول کردن.

عجیب این که ندا به شنیدن این حرفها علاقمند شده بود:

-خب پس چطور فرید رو پیدا کردین؟

-من پیداش نکردم. اون پیدام کرد. یه بار تو خونه بودم که در خونه زده شد و فرید اومد. اون موقع من آرامو داشتم. شماره تلفنم رو هم گرفت و گفت، کار و بارش خوبه، ولی دیگه نمی خواد هیچوقت به خونه پدری برگرده... در این فاصله ده سال حمید و سعیده هر دو ازدواج کرده بودن. فرید اهل یه جا موندن نبود. گاهی می اومد و می رفت. زیاد هم راجع به خودش حرفی نمی زد.

-یعنی دیگه هیچوقت پیش اونا برنگشت؟

فهیمه سری به تاسف تکان داد:

-حدود نه سال پیش که بابا مرد، برای مجلس عزاش اومد! خیلی قیافه گرفته و اخمو اومد! بچه ها حرفی نزدن ولی وقتی نرگس خانوم اعتراض کرد که بیست سال رو کجا بودی، حالا برا مرگش اومدی؟ صدای فریادش همه رو سر جای خودشون نشوند که تا همین حالاش هم به اندازه کافی خونس رو بالا کشیدین! اگه نیومدم به خاطر شما بوده! حالا هم اومدم به خاطر شما نیست... راستش هیچوقت از نرگس خانوم خوشش نیومد. بعد از عزاداری هم رفت. البته گاه گذاری با خواهر برادرار رفت و آمد می کنه ولی خیلی کم! حالا نه که فکر کنی اینا هم به خاطر عشق به برادرشونه که هیچی نمی گن و لی لی به لالاش می دارن ها... نه! در واقع چون در عرض این نه سال نه من و نه فرید هیچکوم ادعای ارث و میراث نکردیم و نخواستیم خونه و مغازه رو بفروشن، مهربون شدن! به هر حال واقعیت اینه که هیچوقت روابطمون اونقدرها صمیمانه نبوده، همش در حد عید دیدنی و نهایتش یه افطار ماه رمضان! ندا دیگر چیزی نپرسید. داشت شنیده هایش را تحلیل می کرد و خیلی خنده دار بود که از همان دو سه جمله ای که عمه گفته بود، به جای فرید از بقیه دلگیر شده بود!

عصری یکبار دیگر به کامپیوتر سر زد و برگشت. تازه نشسته بود که صدای تلفن به گوش رسید. هیچوقت برای پاسخ دادن نمی رفت. کسی با او کار نداشت! آرمان گوشی را برداشت. فوراً اخمهایش را در هم کشید. خیلی رسمی عید را تبریک گفت و در حالیکه گوشی را روی میز می گذاشت، صدا کرد:

-مامان! دایی فرید...

نیم نگاهی هم به ندا کرد.

فهیمه دم تلفن رسید. نفسش را به سنگینی فوت کرد و گوشی را برداشت. سعی کرد حرفهایش را با لبخندی و آرامش همراه کند:

-سلام داداش، حال شما؟

- ...

-ممنون، حال بهار خانوم چطوره؟

- ...

-بازم عید رو بهتون تبریک می گم. امسال جایی نرفتین؟

همان روز اول عیدی با تماسی عید را تبریک گفته بود، حالا هم متاسفانه نمی توانست بگوید «امسال تهران نمایین؟!»

ندا داشت چهارچشمی عمه اش را می پایید. عمه سکوت مختصری کرد و گفت:

-اممم... مثلاً چی؟

دست روی گونه اش کشید و روی صندلی نشست. به طور کاملاً واضح مضطرب شده بود:

-چطور مگه؟

- ...

سرش را به تاسف تکان داد و فقط یک کلمه گفت:

-آهان!

حالا توجه آرمان و رضا هم به مکالمه جلب شده بود و در یک قدمی اش ایستاده بودند. فهیمه مقداری گوش داد و آرام

گفت:

-این خواسته خودش بود!

- ...

-یعنی با این شرط حاضر شد بیاد خونمون!

و نگاه غمگینش را به ندا سپرد. نمی هم درون چشمانش موج می خورد. ندا نفهمید پشت خط چه شنید که گفت:

-نه! خواهش می کنم...

- ...

-اینطور نیست. فقط ما قول دادیم که...

اشکی از میان چشمانش روی گونه اش غلتید:

-گفته اگه شما بیاید دیگه اینجا نمی مونه! ما هم قول دادیم این اتفاق نیفته...

- ...

پوزخندی زد:

-مطمئنید؟ خیلی دیر نیست برا این کار؟

- ...



اشک صورتش را می شست. آرمان جلوتر رفت و آهسته گفت:

-قطع کن دیگه... مجبوری به حرفاش گوش بدی؟

آقا رضا بازوی پسرش را گرفت و کنار کشید. با صدای پایینی گفت:

-تو دخالت نکن! قطع کن یعنی چی؟ نمی خواد که با برادرش به هم بزنه!

آرمان حرصی گفت:

-خب به هم بزنه چی می شه؟!

رضا سری تکان داد:

-اینکه می گم هنوز بزرگ نشدی برا همین چیزاست دیگه! هرقدر هم ادعای عقل و درایت بشه باز بچه ای! نمی

فهمی هر رابطه ای رو نمی شه به هم زد.

ندا هم حسابی نگران شده بود. به طور نا خود آگاه برخاسته و نزدیک عمه اش رفته بود. فهیمه گفت:

-می بینید داداش، شکر نعمت نعمت افزون کند، کفر آن از کفت بیرون کند. فکر می کنید من دلم نمی خواد این

رابطه اصلاح بشه؟ ولی ندا شرط کرده تا وقتی اینجا بمونه که شما ازش سراغی نگیرید... اینجا تنها جایی که داره! تو

رو خدا بذارید با خیال راحت بمونه، خودتون که می دونید روزهای بدی رو پشت سر گذاشته...

- ...

-بذارید یه مدت بگذره!

- ...

بالاخره لبخند کمرنگی روی لبانش نشست و نگاه مهربانی به ندا کرد:

-بله، شکر خدا خوبه!

- ...

باز هم نگاهش رنگ غم گرفت:

-زوده داداش، زوده!!

- ...

-حتما!

- ...

-خداحافظ

با قطع شدن تماس چند چشم منتظر به دهان فهیمه دوخته شده بود، او در حال برخاستن عتاب وار گفت:

-هان! چیه؟ پاشید روی میزها رو مرتب کنید یه هو باز مهمون میاد!!

و به طرف آشپزخانه رفت. ندا بیقرار بود. هم می خواست بداند و هم نمی خواست بپرسد! از طرفی دل خوشی از این

تماس نیز نداشت. آرمان کارش را آسان کرد:

-مامان، چی می گفت؟

فهیمه چشم غره کوتاهی به پسرش رفت:

-هیچی چی می خواستی بگه!

آرمان کوتاه نیامد:

-یعنی چی هیچی؟؟!!

مادر درحال مرتب کردن ظرف میوه گفت:

-حرفهای همیشگی!!

نگاه ندا به دهان عمه اش بود که باز پسرعمه اش پرسید:

-موضوع ندا رو فهمیده بود؟

مادر ناراضی جواب داد:

-آره

-از کجا؟

-سعید بهش زنگ زده!!

حالت مسخره ای به کلامش داد:

-از کی تا حالا سعید با دایی فرید اینقدر صمیمی شده؟

فهیمه دست از چیدن میوه ها برداشت و حرصی گفت:

-دست بردار دیگه!

ندا جلوتر آمد:

-عمه، عمو سعید و بقیه چقدر درباره من می دونستن؟

نفس عمیقی کشید. امان از دست این پسر! شاید اگر زبان به دهن می گرفت ندا هم در این شرایط کنجکاو می

کرد. صادقانه گفت:

-تمام جریانات ازدواج و طلاق فرید با مادرت، در زمانی اتفاق افتاد که اون هیچ رفت و آمدی با خونه پدری نداشت.

برای همین هم چیز زیادی نمی دونن. فقط همینقدر می دونستن که فرید قبلا با یه زن دیگه ازدواج کرده بوده و بعد

کارشون به طلاق کشیده و ازش یه دختر داره که پیش مادرش زندگی می کنه... حتی راجع به... یعنی راجع به...

کلافه دستی در هوا تکان داد. جریان نونا اینقدر برایش سخت بود که نمی توانست به زبان بیاورد. کوچولویی که فقط

یکبار دیده بود و از او جز یک دختر کوچولوی تپل پستانک به دهان چیزی به یاد نمی آورد! کوچولویی که وقتی کسی

را می دید، دستانش را در هوا تکان می داد و غان و غون می کرد... مکثی کرد و بعد ادامه داد:

-بقیه چیزا بی اطلاع هستن. لزومی هم نداشت چیزی بدونن. به اونا ربطی نداشت... حالا هم مثلا سعید خواسته

خودشیرینی کنه! زنگ زده و گفته دختر به این ماهی رو کجا قایم کرده بودی و چرا تا حالا رو نکرده بودی و از این

حرفا!!

ندا با احتیاط پرسید:

-می خواد بیاد اینجا؟

تبسم غمگینی زد:

-می خواست ولی گفتم نیاد. نترس تا تو نخوای نیاد.

قلبش مثل گنجشک می تپید. او غول زندگی اش بود. حس می کرد اگر ببیندش می میرد! همراه با خنده ای حرصی

گفت:

-از زنده بودنم تعجب نکرد؟

چقدر غم در درون قلب این خواهر بود! به ندا حق می داد و برادرش را با همه بدی ها و خوبی هایش دوست می

داشت. در تمام این سالهایی که به ندا و مادرش سر زده بود، همین حس را داشت. چقدر سخت بود، دیدن و دم نزدن،

دیدن و ناتوانی برای اصلاح... از آن کارهایی بود که نمی شد اصلاحشان کرد. این شکسته قابل بند زدن نبود. از بیخ و

بن خرد شده بود. ریز ریز! سالها بود با قدم زدن روی این ریزه ها بندهای دلش از هم گسسته بود و هیچ نگفته بود...  
هیچ!! آهسته گفت:

-می دونست زنده ای! همچنین می دونست مادرت مرده، به ما هم گفت ولی چون با گذر دو ماه پیدات نشد و ردی هم ازت نبود و تو هیچیک از اکیپهای نجات نبودی، فکر کردیم اشتباه می کنه!  
لحنش بی نهایت طلبکار و ناراحت بود:

-چطور ممکنه! باید باور کنم؟

-آره، برای خاکسپاریش اون هم بود... ندا به خدا غمگین بود. داشت گریه می کرد!

نفسهای منقطعش قابل کنترل نبود وقتی با نهایت کراهت گفت:

-ازش متنفرم عمه! ازش متنفرم!

به طرف اتاق دوید و تا خود شب بیرون نیامد. یک ریز گریه می کرد، داغ دلش تازه شده بود. حتی برای چک کردن ایمیل هم نرفت. دوست داشت آنجا بود و قلم پای او را می شکست. حق نداشت حتی برای خاک کردن مادرش به او نزدیک می شد. حق نداشت!

برای شام چند بار آرمان سعی کرد آرامش کند و سر میز بیاورد، ولی نتوانست .

آتش زیر خاکستر هم خورده بود و با هر بادی شعله می زد .

وقتی عمه آمد و بی حرف به آغوشش کشید و همدردانه گریست، نوازشش کرد و بوسید. وقتی با لحن ملایم مادرانه خود نرم نرم دم گوشش نوازش وار سخن گفت. توانست ندا را از کنج اتاق بیرون کشیده و سر شامی که سرد شده و کسی لب به آن نزده بود، بیاورد.

آن شب عمه مهمان اتاق ندا بود. کنارش خوابید. می دانست نباید به او فرصت فکر اضافی بدهد. تمام مدت از خاطرات

خودش گفت بدون آوردن اسمی از برادر... از شادی ها و غمهایش... از مسافرتهایش... از آرامی آرامش و از آرمان

همیشه شلوغش!!!... وقتی از خوابیدن او مطمئن شد، نفس راحتی کشید. می دانست یک خواب راحت پرده ای خواهد

بود روی افکار مشوش او... می فهمید این روز و این برخورد که ناگزیر می نمود، حساسترین لحظه برای برادرزاده

عزیزش می باشد. یک نقطه بحرانی!!

نمی شد گفت صبح سرحال بود ولی به هر حال خیلی بهتر از شب گذشته به نظر می رسید. تا ساعت یازده خوابیده بود و کمی کسل می نمود. وقتی از اتاق بیرون رفت بقیه صبحانه خورده بودند. قبل از اینکه دعوت عمه اش را اجابت کند، به سر کامپیوتر رفت. منبع آرامشش بود! با دیدن ایمیل دریافتی لبخندی بر لبش آمد. تاریخش برای روز یکشنبه بود. باز شد کرد:

«عید خوش می گذره؟»

مسافرت ما بهتر از اونی بود که فکر می کردم. با اینکه خیلی کم شد ولی برای تغییر آب و هوا مناسب بود. شبهای سرعین رو خیلی دوس دارم. وقتی نصف شب ساعت دوازده یک بیرون می ریم انگار وسط ظهره. شلوغه و روشن و پر سر و صدا... با اون همه چشمه های بهشتی! عالییه... هر چند ما فقط به استخر سبلانش می رفتیم. اوه نمی دونی مبینا چقدر خرت و پرت و آت و آشغال خرید. یک در میان هم دادش رو در می آوردم! با عبور از مقابل هر سیرابی فروشی و گفتن اینکه مبینا سیرابی می خوری!! یک دور جیغ و داد می کرد! به آستارا هم رفتیم تا ساحل صدف نه بیشتر... دریا موج و خنک بود. نمی شد توش شنا کرد. به بازارچه ساحلیش هم سر زدیم. مبین و مبینا دست به یکی کردند و به زور گفتند باید بریم. من نمی فهمم اونجا چی داره آخه؟!

همین امروز باید برگردم تهران، عصر راه می افتم».

دلش می خواست آنجا باشد. چرا فکر می کرد می تواند با دور شدن از آنجا به زندگی اش ادامه دهد؟ او که می دانست اینجا کجاست! آخر پس کجا می رفت؟ کجا را داشت برود؟ دلش مبینا را می خواست تا برایش درد دل کند. مهدی را می خواست که نیمه شوخی نیمه جدی سر به سرش بگذارد و از افکار رهایی اش بخشد.

یعنی اشتباه کرد که آمد؟ اگر نمی آمد چه؟! می توانست تا ابد با همان حس سر بار بودن زندگی کند؟ می توانست؟

خدایا چرا زنده ماند؟ چرا؟! چرا زلزله چند ثانیه زودتر رخ نداد؟

چرا با اینکه بارها بارها گریسته بود، بغض رهایش نمی کرد؟

دلش مادرش می خواست!

حاضر بود برود به جای او کار بکند ولی پیشش باشد.

سرش را روی میز گذاشت. اشکهایش آرام آرام می ریختند. می خواست از هر جایی که نامی از آن غول می برند، دور

باشد .

کجا می توانست برود؟

برگردد؟؟ !!

برنگردد؟! !!

اصلا چگونه می تواند برگردد؟

برگردد چه بگوید؟

اینکه از نرفتن هم بدتر بود!

باید می ماند!

باید می ماند و به نحوی می ساخت. حتی اگر سخت بود، حتی اگر خیلی سخت بود. باید زندگی اش را از نو بنا می

کرد! چاره ای نبود!

راه برگشت نداشت.

خود راه برگشتش را بسته بود.

صدای تک سرفه ای موجب شد سرش را بلند کند. آرمان بود. به سرعت صورتش را به سمت مونیتور چرخاند

خوشبختانه از یوزرش خارج شده بود. بدون توجه به حضور او دوباره هیستوری را پاک کرد و برخاست.

آرمان چشمان گریان او را ندید گرفت، انتظارش را داشت. با لبخند گفت:

-بلند شو تنبل خان... از صبح دست به سینه نشستیم تا ببینیم کی بیدار می شی؟

ندا همراه با آهی گفت:

-برای چی؟

-میخوایم یه کم بزنییم به دل طبیعت!

-کجا؟

-چه فرقی می کنه کوهی دری دشتی!

از پشت سیستم برخاست. داشت بیرون می رفت که شنید:

-ندا؟

ایستاد:

-بله

-خوبه که اینجایی! تو و مادرت خیلی برام قابل احترام هستین!!

بی جواب فقط نگاهش کرد. آرمان در ادامه گفت:

-معلومه از چنین مادری چنین دختری باید باشه! مادری که یکه و تنها تونست دخترش رو به بار بنشونه... این مادر افتخار داره، باور کن! تو این دامن بزرگ شدی که حالا بی پروا حاضری رو پای خودت بایستی... باشه بایست! فقط یه چیز یادت بمونه قوی بودن پس زدن دوستی های صادقانه نیست. قوی بودن لجبازی و یکدندگی نیست. انسان قوی، محکم می ایسته و از حق خودش دفاع می کنه و به هیچ کس ظلم نمی کنه... حتی اینقدر استوار هست که می تونه اشتباهش رو بپذیره و اگه لازم باشه عذرخواهی کنه... دیروز از برخوردها خوشم اومد. از سفت ایستادنت... از برخورد عاقلانه ات... ندا تو چند روزی که اینجا بودی دیدم رو نسبت به خودت کلی تغییر دادی! دیگه از نظرم دختر جیغ جیغوی قبلی نیستی...

و کمی لحنش را شوخ کرد:

-دختری که اگه به عروسکش دست می زدی هلت می داد و اگه هلش می دادی گازت می گرفت!

با یاد آوری آن خاطره لبش را گاز گرفت و تبسمی زد:

-تقصیر خودت بود بهت گفته بودم به اسباب بازی های من دست نزن!

آرمان لبانش را مظلومانه جلو فرستاد:

-خب می خواستم ببینم چطور عروسکت می خنده! تازه اون چی داره که تو همش تو بغلت نگهش می داری!... اووف

چه دندونای تیزی هم داشتی ها!

خندید:

-آخه تو این امور ماهر بودم!

آرمان هم خندید:

-وای نمی دونی چقدر دلم میخواست بگیرم بزنت! اگه مامان نمی گرفتم حتما کشته بودمت!

ابرو بالا انداخت:

-نمی تونستی!

-فکر کردی!

دوباره لجبازانه گفت:

-عمر... جراتش رو نداشتی و نداری!

دست به کمر زد:

-!؟ اینطوریه؟! باشه الان نشونت می دم.

با خیزی که به سمتش برداشت، ندا جیغ کوتاهی کشید و در رفت. نمی خواست که واقعا با او کشتی بگیرد!

وقتی خندان پشت سر عمه قایم شد و شکایت کرد:

-عمه! آرمان می خواد منو بزنه!

چشمان فهیمه که از صبح غمگین بود، رنگی از شادی گرفت. چه خوب که دختر برادرش باز می خندید.

هفته تقریبا بدون حادثه به سر رسید و همین امر سبب شد اضطرابش تا حدودی از بین برود. ایمیلهای ارسالی را هر روز

دریافت می کرد و می دانست سر فرزند و مهدی در شرکت بسیار شلوغ است، به این ارتباط یک طرفه خو گرفته بود.

حتی با ساعت تقریبی ارسالها هم آشنا شده بود، صبح ساعت ده!

روز شنبه ساعت ده و نیم سراغ باکسش رفت ولی خبری نبود. این چک کردن را چند باری تکرار کرد تا عصر شاید

بیش از ده بار سر زده بود ولی دریافتی نداشت. تا موقع خوابیدن دوباره رفت و آمدش را سر کامپیوتر تکرار کرد .

تمام شب را سرچایش غلت زد، نگران بود. صبح نفهمید چگونه به محض بیداری خود را پای سیستم برساند، اما باز

چیزی نداشت. دلشوره بدی گرفته، حواسش هم پرت بود. حتی تقاضای آرمان را برای همراهی در دنبال شغل گشتن رد

کرد؛ هر چند تا روز سیزده همه جا تق و لق باز بود. به علت بسته بودن مغازه شهرام، عصرها پسرعمه اش هم خانه بود

و همین امر سر زدن نیم ساعت یکبار را به ایمیل مشکل می کرد ولی به ازای هر بار برخاستن او از پای سیستم سریع

جایش را اشغال می کرد. عصر ساعت هفت و نیم بود و دو روز متوالی بی خبری از مهدی آشفته اش می نمود .

هزار فکر و خیال به ذهنش راه یافته بود. می دانست روز جمعه مهدی از مراغه به تهران می آید و بعد از آن دیگر

پیامی دریافت نکرده بود. فکر اینکه نکند خدای ناکرده حادثه ای برایش رخ بدهد، رهایش نمی کرد. اول خواست

برایش پیام بگذارد و حالش را بپرسد ولی بعد دید اصلا توان این را ندارد که مدام ایمیلش را چک کند بلکه جوابی



دریافت کند. نگرانی گیج و حواس پرتش کرده بود، به طوری که تا دم تلفن رفت تا با او تماس بگیرد ولی لحظه آخر پشیمان شد. سریع لباس پوشید و با عجله گفت:

-عمه من می خوام برم بیرون!

فهیمة متعجب پرسید:

-کجا؟

اصلا حوصله سوال و جواب را نداشت:

-هیچ جا... می خوام یه کم قدم بزنم!

عمه داشت می گفت:

-اممم... حالا...

که آرمان دخالت کرد:

-بذار منم پیام!

در آن لحظه حقیقتا دلش می خواست کیفش را بکوبد در ملاج او!! شمرده شمرده و محکم گفت:

-دلَم می خواد تنها قدم بزنم.

و بدون اینکه فرصت هیچ حرفی به آنها بدهد، از خانه خارج شد.

فهیمة با ابروهای بالا رفته به در بسته نگاه کرد. آرمان ولی متفکر به نظر می رسید. زیر لب گفت:

-مامان! این دختر مشکوک می زنه ها!! از صبح عین مرغ پر کنده بود.

-چطور؟

-نمی دونم...

اینقدر گامهایش سریع بود که می شد گفت، می دود. مشکل اینجا بود که تعداد تلفنهای کارت می هم بسیار کاهش پیدا کرده بود و برای دسترسی به آن باید مسافت زیادی راه می رفت. بالاخره توانست یکی گیر بیاورد. خوشبختانه از دفعه قبل کارت داشت. کارت را داخل دستگاه گذاشت و شماره گرفت. دفعه اول که اشتباه کرد و مجبور شد شماره را دوباره از سر بگیرد. با هر زنگی که می خورد ضربان قلبش بیشتر اوج می گرفت. دستانش یخ بسته بودند. زیر لب صلوات می فرستاد و خدا خدا می کرد. تنها یک چیز می خواست، صدایش را سالم و سلامت از پشت خط بشنود، همین! حتی یک

کلمه، الو، هم می شنید کافی بود.

فرزاد و مهدی در حال آپارتمان کوچکشان ولو بودند و در مقابلشان کوهی از کاغذ انباشته شده بود. هی سعی می کردند بین آنها نظمی برقرار کنند، ولی نمی شد. فرزاد می گفت:

-رفتی شرکت پویان سا؟

مهدی در حال گشتن جواب داد:

-آره، هم اونجا رفتم و هم شرکت پارسا اینا و هم یکی دو تای دیگه. تازه آقای رحیمی زنگ زده بود. پشتیبانی می خواست. شکر خدا همه بچه ها هم تو مرخصی هستن مجبور شدم خودم برم! باور کن حدود سه ساعت برام وقت گرفت.

-حل شد؟

-اوهوم.

فرزاد در حالیکه یک دسته کاغذ را بیرون می کشید، با خوشحالی گفت:

-پیداش کردم.

مهدی اصلا جوابی نداد. داشت کاغذها را دسته دسته می کرد و مرتب تر داخل پوشه می گذاشت و روی هر کدام را با مازیک می نوشت. فرزاد در حالیکه کنار گوشش را می خاراند، گفت:

-مهدی؟ ببین فردا باید سیستم شبکه ای کلینیک نسیم رو نصب و راه اندازی کنیم!

مهدی حرصی به سمتش برگشت:

-فرزاد؟ هیچ کس تو شرکت نیست! آخه حالا وقت این کاراست؟ اصلا ببین می تونیم تا چهارشنبه شرایط نهایی رو

تنظیم و آماده کنیم؟

فرزاد مظلومانه گفت:

-خب چی کار کنم! تو رودرواسی گیر کردم. بابا واسطه شده بود. آشنا بود... بعد سیزده افتتاحیه دارن!

نفسش را فوت کرد و با بدجنسی گفت:

-باشه پس، فردا تو برنامه هات یه جا هم برا نصب شبکه بذار!

فرزاد با خنده و التماس گونه گفت:

-مهدی؟! تو اینقدر دوست خوبی هستی!!

مهدی که به زور توانسته بود، ریخت و پاشها را جمع و جور کند. گفت:

-استعفا دادم!!

فرزاد باز از در دوستی وارد شد:

-بین یه بازدید فردات با من...

-لطف دارید شما!!

با خنده گفت:

-خیلی خب بابا، جمع بندی مطالب هم با من!

مهدی سری تکان داد ولی قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، صدای گوشی موبایلش موجب شد، دنبال آن بگردد. فرزاد

خم شد و گوشی را از زیر میز برداشت و به دستش داد.

شماره ناشناس بود. موبایل را دم گوشش نگه داشت:

-بله، بفرمایید.

صدایش عجول ولی سلامت و پر انرژی بود. تبسمی زد و نفس عمیقی کشید. یک مرتبه آرامش دنیا به دلش سرازیر

شد. بی صدا لب زد:

-خدایا شکر.

مهدی مکث کوتاهی کرد و تکرار نمود:

-بله... بفرمایید!

همین را می خواست، همین که صدایش را بشنود. انگشتش به سمت شاسی رفت تا تماس را قطع کند ولی در چند

سانتی آن متوقف شد. جواب نمی داد ولی یکبار دیگر... یکبار دیگر می خواست بشنود. نفسهایش ریتم گرفته بود، ریتم

دلتنگی...

گوشی را بیشتر به گوشش فشرد.

دلهم تنگ است می دانی؟

نفسهایم پر از غربت

تپشهایم پر از حسرت

گوشی را از گوشش فاصله داد و یکبار دیگر شماره را نگریست. ناشناس بود و از...

لبخندی بر لبش نشست. دو روز می شد نتوانسته بود برای آن آشنا ایمیل بزند. یعنی شاید اگر سعی می کرد فرصت پیدا

می کرد ولی بدجنسی نیز چاشنی کمی وقتش نموده بود! برای دریافت یک عکس العمل... و حالا دریافت کرده بود.

خستگی به یکباره از تنش رفت. دریافت این نگرانی شیرین بود. ملایم و نرم گفت:

-سلام خانوم... دیروز دوست، امروز آشنا!

کمی صبر کرد و باز گفت:

-ندا؟ نمی خوای حرف بزنی؟... چرا؟

پیشانی اش را به دستگاه تلفن تکیه داد و چشمانش را بست. نمی دانست چرا تماس را قطع نمی کند!

صدای پر خنده مهدی باز به گوش رسید:

-بین این وسیله ای که در دست شماست فقط برای صحبت کردنه، حالات رو منتقل نمی کنه!... باور کن!

بین نفسها و رطوبت چشمانش، خندید. اگر می خواست جواب بگوید باید چه می گفت؟ صدای تقی که به بدنه محافظ

تلفن خورد، سبب شد نگاهش را بچرخاند. داشت باران می بارید... باران بهاری... اولین باران بهاری... برگشت و نگاهش

را به سمت باران داد. شاید اگر از قبل فکر می کرد می توانست حالا جملاتی را برای گفتن پیدا کند ولی نگران بود و

عجله داشت برای همین فقط می خواست صدایش را بشنود، ولی حالا هم دلش برای قطع تماس راضی نمی شد.

شش دانگ حواس فرزند به او بود، از جا بلند شد، باز لحنش سر حال بود:

-به جان خودم اگه گراهام بل می فهمید قراره یکی زنگ بزنه و حرف نزنه اصلا خودش رو اذیت نمی کرد این دستگاه

رو اختراع کنه!

باز هم آه بلندش با خنده همراه شد. مهدی با اندک صبری گفت:

-اگه نمی خواستی حرف بزنی چرا زنگ زدی؟

دم پنجره رفت و نم نم قطرات باران را از پشت شیشه نگاه کرد:

-اونجا هم بارون می باره؟... ندا؟... چی شده؟

و آرامتر ادامه داد:

-صدای نفس‌هات رو می شناسم. می دونی چند ساعت با شنیدن همین صدا نفس کشیدم؟

اشکش آرام بر گونه اش جاری شد. همچنان می شنید:

-اگه آدرس جایی که هستی بدی، نیم ساعته اونجام!

هوایی شده بود... شاید اگر یکبار دیگر اصرار می کرد!!

اما...

-باشه، می دونم نمی گی. این دو روز اونقدر سرم شلوغ بوده که نتونستم برات ایمیل بزنم. حالم خوبه!... نگران

نباش!!

انگار جمله آخرش بودار و با کمی شیطنت همراه بود. لبش را گاز گرفت. تردید را کنار گذاشت و احساسش را پس زد.

تماس قطع شد .

با قطع شدن تماس گوشی را از دم گوشش کشید. متفکرانه ضرباتی را با آن وسیله در دستش به چانه اش می زد...

فرزاد مشتاقانه پرسید:

-ندا بود؟

بدون اینکه برگردد، جواب داد:

-آره

-چیزی هم گفت؟

-نه

-پس از کجا می دونی؟

-می دونم!

با نگاه به چهره در فکر دوستش گفت:

-از پرهام خبری نشد؟

-چرا؟!... گفت تا آخر هفته ردیفه!

فرزاد با طمانینه پرسید:

-تو با این کارش باز می خواهی؟

برگشت و نگاهش کرد:

-آره، نمی تونم نخوام! تازه مطمئنم خونه عمشه. این دیگه واضحه...

-مهدی؟!؟!!

-هووم

-چی شد بهش علاقمند شدی؟

تبسمی گوشه لبش هویدا شد:

-دقیق نمی دونم. اولش توجهم رو جلب کرد. متفاوت بود. مثل سایر دخترا رفتار نمی کرد، قصد جلب نظر کسی رو نداشت. تنها می گشت. پوسته سختی داشت. ولی هر قدر بیشتر شناختمش فهمیدم همونقدر شکننده است و برخلاف اون پوسته، درون نرمی داره... بیشتر گارد سفت و سخت بودن به خودش می گرفت. ولی هر چه که بود یه مصونیتی داشت در برابر همه مردا... از اون دخترایی که با خیال راحت می شه بهشون اعتماد کرد که برن و بین هزار تا مرد کار کنن و هیچ کس نتونه بهشون بگه بالا چشمت ابروه!... ساده بود. معتقد بود. احساس کردم می تونم باهاش خوشبخت بشم. یه انتخاب درست!! ولی برخوردش در این مورد خیلی غیر منطقی بود. اینقدر که خواستم کنارش بذارم. ولی هر قدر فاصله گرفتم بیشتر دلتنگش شدم... فکر کردم چون اولین دختر تو فکرم بوده چنین حسی نسبت بهش پیدا کردم. برای همین خواستم با یه انتخاب عاقلانه سرپوش بذارم رو این حس... تا اینکه زلزله سر بزنگاه همه معادلات رو بهم ریخت.

-از جریان اسما خبر داشت؟

-نمی دونم... مطمئنم هیچ کدوم از اعضای خانواده ام چیزی بهش نگفتن... ولی به هر حال اون دو ماه تمام تو اون خونه زندگی کرده بود. امکان داشت ناخواسته یه چیزهایی فهمیده باشه... به خصوص این رفتن بی خبرش نشون میده

احتمالا جریان رو می دونسته!

-چرا رفتی دنبالش... بعد زلزله رو می گم...

موبایل را در دستش فشرد:

-راستش وقتی راه افتادم و رفتم اصلا به چراش فکر نکردم! فقط می دونستم می خوام از حالش خبردار بشم و اگه

کمک لازم داره کمکش کنم... ولی وقتی رسیدم و خونه ویران شده رو دیدم، از پا افتادم! برای یه لحظه حس کردم دنیای بی ندا رو نمی خوام!!!... و بعد که صداش رو شنیدم فهمیدم این احساس یه طرفه نبوده و من هم هیچوقت نتونستم اونو از فکر و قلبم پاک کنم. اونوقت بود که مطمئن شدم نمی تونم زندگییم رو با کس دیگه ای شریک بشم. بقیش هم... بماند!!

خود را روی مبل پرت کرد و لب تاپ را به سمت خود چرخاند و ایمیل زد:  
 «این روزا سرمون بی اندازه شلوغه، اونقدر که دوازده و سیزده فروردین رو هم نمی رم مراغه... تازه شرکت هم بازه... راستی... صفحات پروندت رو که هر روز قطورتر می شه، می شماری که...!!»  
 فرزند داشت پدر خودکاری را که در دست داشت درمی آورد. بیچاره را طوری فشار می داد که باید به کارخانه سازنده اش جایزه می دادند که در دستش له نمی شد. فوتی کرد و گفت:

-مهدی؟

-هوم

-اینکه آدم از یه دختری خوشش بیاد. بده؟

مهدی چشم از موبیتور گرفت:

-نه، چرا باید بد باشه؟

و با کمی شیطننت ادامه داد:

-خبری هست؟

فرزند دست در موهایش کرد:

-فکر کنم، آره!

چشمان مهدی گشاد شد:

-واقعا؟!

سری تکان داد. مهدی با هیجان گفت:

-راس می گی؟ کی هست این فرشته خانومی که توی مشکل پسند رو به زانو در آورده؟

فرزند لبخندی نزد. در فکر بود. خودکار در دستش را روی میز پرت کرد و بلند شد. نمی دانست چگونه بگوید! دوستش

داشت تلافی می کرد:

-نکنه کل شرطها پر!

خیلی جدی برگشت و گفت:

-نه اتفاقا... همه شرایطی رو که می خوام رو داره، حتی بیشتر!

ابروهای مهدی به شوخی بالا پرید:

-اووف باید دیدنی باشه!

دستی به گردنش کشید و آرام گفت:

-دیدیش!!

خنده اش پر رنگ تر شد:

-می شناسمش؟

-اوهوم

-کیه؟

پوف کلافه ای کشید:

-مهدی؟... می ترسم!

-از چی؟

-از تاثیری که می تونه رو دوستیمون بذاره!

با همان خنده ای که بر لب داشت، گفت:

-چه ربطی به دوستیمون داره؟ به هر حال در کوتاه مدت باید هر کدوم بریم سر خونه زندگیمون... در مورد کار هم فکر

نمی کنم مشکلی پیش بیاد!

با همان حالت سردرگم به او نزدیک شد:

-بین مهدی رابطه بینمون برام خیلی مهم و با ارزشه، اینقدر که نخوام چیزی به این رابطه خدشه وارد کنه...

مهدی لب باز کرد چیزی بگوید که فرزاد دستش را به علامت اینکه «چیزی نگو» بلند کرد و خود ادامه داد:

-بهم قول می دی کمک کنی؟



نفس عمیقی کشید، تا حال فرزند را اینقدر مضطرب ندیده بود:

-معلومه... شک داشتی؟

-قول می دی عین یه برادر کنارم بمونی؟

کلافگی فرزند در او هم اثر کرده بود:

-آره... چی شده؟

-حتی اگه جواب خواستگاریم... یعنی جوابش هر چی که باشه؟

کوتاه خندید:

-آخه جواب خواستگاری تو چه ربطی به دوستیمون داره؟

تبسم محوی زد:

-حالا بگو بینم چه ایرادهایی بهم وارد هست؟

مهدی دست به سینه شد و با خنده گفت:

-اممم... قیافه که... هیچی... اخلاق هم...

فرزند پرید بین حرفش:

-خواهش می کنم جدی باش!

سری تکان داد، این پسر واقعا یک چیزیش بود. جدی گفت:

-نگران نباش. چیزی کم نداری... خونواده خوبی داری، تحصیلاتت خوبه، کارت هم همینطور! از چی نگرانی؟ در مورد

اخلاق و رفتار هم بگو بیان از خودم تحقیق کنن. فقط وضع آشپزیت خرابه که اونم دیگه چاره ای نیست بگو می ری

یه دور کلاس آشپزی تا بعد از این تخم مرغ آب پز رو نسوزونی!!

فرزند هم لبخندی زد. مهدی دوباره گفت:

-حالا می فرمایید این دختر فولاد زرهی که اینقدر ترسوندت کیه! در این مورد باهاش حرف زدی؟

-نه باهاش حرف نزدم... از این جراتا نداشتم!... تا آخرش سر حرفت می مونی دیگه؟

با صدای بلندتری گفت:

-فرزاد!!!!... اگه نمی خوای بگی، خب نگو!

و در حالیکه تلفن روی میز را بر می داشت، ادامه داد:

-دو تا پیتزا سفارش می دم...

فرزاد نفس گرفت:

-می گم!

گوشی به دست نگاهش را به سمت او چرخاند:

-خب؟

چقدر سخت بود!! سرش را پایین انداخت و آرامتر گفت:

-میینا!!

گوشی به دست خشکش زده بود. حتی یک لحظه هم به ذهنش نمی رسید اسم خواهرش را از زبان او بشنود. فرزاد با همان سر پایین به سمت اتاق خود رفت. شوک حاصله به قدری قوی بود که برای دقایقی بی حرکت ماند. داشت درست می شنید؟ حالا یعنی فرزاد جدی بود؟ یا طبق معمول...

سعی کرد به طبقات افکارش نظم بدهد. یکبار دیگر همه چیز را کنار هم چید. حرفهای دوستش را از اول تا آخر! نگرانی او به خاطر دوستی شان... اینکه مثل یک دوست و برادر کنارش باشد. اینکه کمکش کند... تا آخر آخر... قول گرفته بود!

مگر فرزاد چقدر میینا را دیده بود و می شناخت؟ برگشتی داشت به حوادث گذشته، خانه شان... اولین باری که هم را دیده بودند و در نهایت هم نفهمید چه اتفاقی بینشان رخ داده بود! سولات بی ربط و با ربط گاه به گاه فرزاد... روزهای عاشورا و تاسوعا... حالا که خوب فکر می کرد... چطور نفهمیده بود؟ باید می فهمید! هر جا اسمی از میینا بود توجه او جلب می شد!

دست بر پیشانی اش زد. این آخری... بیماریه میینا و آمدنش به تهران و بیمارستان و خانه!! واضح بود... توجه فرزاد به او واضح بود! نگرانی اش...

اصلا میینا هر چه می گفت او بدون چون و چرا عمل می کرد. از کار خانه گرفته تا... تا... میینا گفته بود «چقدر این خانه تان بی رنگ و روست.» و عصر همان روز... همان روزی که خیلی خسته بودند. از کار شرکت و بعد خانه، فرزاد گفته بود «پاشید بریم خرید!!»

نگاهش را روی دو تابلو و چند گلدان گلی که به سلیقه مبینا خریداری شده بود، چرخاند! و سفره هفت سینی که او قبل از رفتن چیده بود!!

یعنی... یعنی مبینا هم؟؟!!

روی چه حسابی به پای دوستی بینشان گذاشته بود؟

چگونه حتی شک نکرده بود؟

هنوز آنقدر غافلگیر شده بود که نمی توانست نکات قوت و ضعف جریان را بسنجد. حتی نمی دانست فعلا باید چه حسی داشته باشد! نیم ساعتی می شد که از جایش تکان نخورده بود .

فرزاد هم وضع بهتری نداشت در اتاقش یک ریز قدم زده بود. بالاخره که باید می گفت! وقتی خبری از مهدی نشد، از اتاق خارج شد. او را همانجا یافت که موقع رفتن دیده بود! مهدی نگاهش نکرد! فرزاد لبش را گاز گرفت و گفت:

-به خدا خوشبختش می کنم!

به آرامی سرش را به سمت او چرخاند:

-خونوات خبر دارن؟

-آره

-نظرشون؟

-موافقن... اصولا یاد گرفتن زیاد در برابر خواسته هام مقاومت نکنن. ولی در این مورد، هم تو رو می شناسن و هم مبینا رو دیدن و می شناسن. تحقیق هم کردن. مامان می خواست با مادرت تماس بگیره ولی من نداشتم، گفتم باید

اول با تو حرف بزنم!

با احتیاط و کمی اخم پرسید:

-مبینا که هیچی نمی دونه؟

فرزاد خیلی سریع لحن دفاعی به خود گرفت:

-نه به جان خودم!

پوفی کشید و از جایش برخاست. در این شرایط همین یکی را کم داشت. رو در رویش قرار گرفت و گفت:

-خوبه... پس صرفنظر کن!

خیلی تند پرسید:

-چرا؟

نفسی تازه کرد و گفت:

-اگه بخوایم بعد مسافت و کوچیک بودن مبینا رو ندید بگیریم؛ که ظاهرا غیر از من کس دیگه ای به این امر اعتقادی نداره!! اختلاف طبقاتی ما و شما قابل پر شدن نیست!

فرزاد دست مشت شده اش را به هم فشرد. جدا دلش می خواست آن را بکوبد به فک رفیقش! حرصی گفت:

-ما بیش از شش ساله که باهم دوستیم، اون هم خیلی صمیمی تر از شاید برادر... مشکلی پیش اومده؟

جدی جواب داد:

-دوستی رابطه بین دو نفر هست دو انسان واحد... اما ازدواج وصلت دو خانواده است، یک چیزهایی درش دخیل هست که در دوستی نیست.

نگفته بود که عقب بکشد:

-بین من بچه نیستم. می دونی که قبل از انجام هر کاری خوب به همه جوانبش فکر می کنم. نمی خوام داشته ها و نداشته های دو طرف رو رو ترازو بذارم. ولی اگه بذارم مطمئن باش تفاوت دو کفه اونقدرها که تو فکر می کنی نیست! می دونی چقدر مورد تحسین پدرم هستی؟ و من البته! به خاطر همه چیزهایی که ازت می دونم. می دونی وقتی بعد از تحقیق پدرم گفت از دو بچه تو بهزیستی سرپرستی می کنی، چه حالی شدم؟ همش فکر می کردم تو کجا و من کجا؟! بازم می خوام از داشته ها و نداشته ها حرف بزنی... راستی... چرا بهم نگفته بودی؟

متعجب پرسید:

-این موضوع رو مادرم هم نمی دونه، از کجا فهمیدی؟

همراه با تبسمی پاسخ داد:

-پدر منو دست کم گرفتی ها! وقتی بخواد راجع به یکی تحقیق کنه همه جیک و پیک طرف رو می ریزه رو دایره!

حالا هم بهم گفته مطمئن باش بهتر از این خانواده گیرت نمیداد! راستی چطور به فکر سرپرستی افتادی؟

-نذر داشتم. اون سالهایی که نمی دونستم چطور باید به خانواده چهار نفری رو اداره کنم، نذر کردم اگه خدا اینقدر

توانایی بهم بده که بتونم از عهده زندگی خونوادم بریام و به چیزی به قول تو، تو ته حساب بمونه برای سرپرستی دو

بچه اقدام کنم.

فرزاد لبخندی زد، این دوست از سرش هم زیادی بود. همراه با نفس عمیقی گفت:

-من دختری می خوام برای یه عمر زندگی، کسی که باهاش آرامش داشته باشم. ازش مطمئن باشم و از همه مهمتر

دوشش داشته باشم... مهدی؟ تو که چند ساله باهام دوستی، دیدی تا حالا بگم از دختری خوشم اومده؟

و با کمی کلافگی دست میان موهایش برد:

-من مبینا رو دوس دارم، اون هم خیلی زیاده!!... اینو چی کار کنم؟

فرزاد بود دیگر، مثل همیشه با چند جمله طرف را خاک می کرد. مهدی قیافه اخمویی به خود گرفت و لحنش را بم تر

کرد:

-مرد حسابی داری راجع به خواهر من حرف می زنی ها! حواست که هست!!

مظلومانه جواب داد:

-خب چی کار کنم؟ وقتی دوشش دارم، بگم ندارم؟ اصلا حالا تو بگو ندا رو دوس نداری، می تونی؟

می توانست؟ سری تکان داد و غر زد:

-آخر پر رویی هستی!

با خنده گفت:

-ببین من مثل تو صبر ایوب ندارم ها! کی باهاشون حرف می زنی؟ اصلا می خوامی مامان قبلا تماس بگیره؟

دست به کمر زد. خلع سلاح شده ولی طلبکارانه گفت:

-واقعا که از دست تو فرزاد! مبینا کنکور داره خوب نیست حواسش رو پرت کنیم. می مونه برا بعد کنکور!

ابرویی به شیطنت بالا انداخت:

-عمر!!

و قبل از اینکه به دست مهدی بیفتد سریع پرید به اتاقش...

ندا وقتی به خانه رسید، خیس آب بود. ولی قدم زنی دلچسپی زیر باران داشت. با همراهی یک جمله... «صدای نفسهای

رو می شناسم. می دونی چند ساعت با شنیدن همین صدا نفس کشیدم؟» حال خوبی بود، با یک همراه خوب. شاید

عاشقانه ترین جمله ای بود که تاکنون مهدی به کار برده! البته شاید هم نه، ولی به هر حال برایش مزه دیگری داشت.

تا خود شب روحیه اش خوب بود هر چند ایمیل مهدی را هم خواند و بعد از خواندنش اندکی دلهره گرفت ولی تاثیر زیادی در حال خوبش نگذاشت. آرمان مدام سر به سرش می گذاشت؛ می گفت «می گن بارون معجزه می کنه ولی نمی دونستم تا این حد!!»

روز دوشنبه را هم با داشتن یک ایمیل به خوشی شروع کرد:

« ندا! دیروز مطلبی رو فهمیدم که هنوز از شنیدنش شوکه ام! باورت می شه؟ فرزاد از مبینا خوشش اومده و میخواه باهاش ازدواج کنه!!»

اول که فهمیدم بهتزده شده بودم بعد هم دلم می خواست بزخم دک و پزش رو به هم بریزم و حالیش کنم این ازدواج به صلاح نیست! ولی بعد...

راستش منطقی تر که فکر می کنم، می بینم مبینا رو دست کی می تونم بدم مطمئن تر از فرزاد؟ هر چند هنوز هم به نظرم براش زوده! ولی بدون شک هر کس دیگه ای باشه خیالم به این اندازه راحت نخواهد بود.»

شارژ بود، شارژ تر شد. درست حدس زده و می دانست مبینا هم بی میل نخواهد بود. وقتی با خوشحالی عملیات پاکسازی کامپیوتر را انجام می داد، متوجه آرمان شد که به دیوار اتاق تکیه داده و متفکرانه به او می نگرد.

زیاد اهمیت نداد. قبلا درباره فضولی که نه، کنجکاوی او به توافق فکری رسیده بود.

چند روزی می شد که عمه هر از چند گاهی حرف برادرش را پیش می کشید و ندا هنرمندانه آن را می پیچاند. ولی تقریباً فهمیده بود که حدود پنج سال بعد از جریان طلاق مادرش، فرید تصادف سختی کرده و عمه فهیمه اش به خاطر همین دست از قهر کشیده و برای دیدنش رفته...

آن روز بحث زیادی درباره اینکه سیزده را کجا بروند، شد. آخر سر هم تصمیم گرفتند به جای راههای پر ترافیک و شلوغ، ناهار را به یکی از پارکهای نزدیک برده و همانجا سیزدهشان را بدر کنند.

صبح بعد از صرف صبحانه ندا ضمن برخاستن از سر میز رو به عمه اش گفت:

—عمه تا ده دقیقه میام کمک...

تند به سمت کامپیوتر رفت. می خواست سریع چک کند و برگردد. با اینکه ساعت ده و نیم نشده بود ولی ایمیل داشت:

« فردا صبح ساعت هشت شرایط مزایده رو تحویل می دیم. حدود شش شرکت دیگه هم درش شرکت کردن که یکیش از اون کله گنده هاست. برامون دعا کن... »

هنوز ایمیل را تا انتها نخوانده بود که صدای شکستن چیزی و به دنبال آن صدای فریاد عمه آمد. ناخودآگاه از پشت مونیتر برخاست و به سمت آشپزخانه دوید. ریزه های شیشه شکسته نشان از شکسته شدن یک وسیله بلوری بود. عمه روی صندلی نشسته و دست راستش را محکم در دست چپش می فشرد. آقا رضا به پارکینگ رفته بود و آرمان بی خود دور خودش می چرخید. ندا جلوتر رفت:

-عمه چی شد؟

فهیمة سری بالا انداخت، یعنی چیزی نیست و بعد گفت:

-بین یه چسب زخم برام پیدا می کنی؟

آرمان زود گفت:

-بذار اول برم بتادین بیارم...

با خروج او، ندا پرسید:

-چسب زخم کجاست؟ زخمش خیلی عمیقه؟

-نه زیاد عمیق نیست. نمی دونم باید بگردی! اول جعبه داروها رو نگاه کن.

ندا با عجله جعبه دارو را برداشت و داخل آن را چند بار گشت:

-نیست!

فهیمة در حال فشردن دستش گفت:

- آره راس می گی... تموم شده بود، تازه خریدیم. داخل جعبه نداشتمش، نمی دونم کجا گذاشتم، کابینت های بالایی رو نگا کن!... مواظب پات هم باش!

داشت تک تک کابینت را باز می کرد تا شاید این چسب پیدا شود:

-دمپایی به پا دارم... پس کجاست؟

آرمان با ظرف بتادین وارد شد و رو به ندا گفت:

-نمی خواد بگردی... من تو جیبم یکی دارم! مامان با من... فقط زحمته، تو جارو رو بیار تا این خرده شیشه ها رو جمع کنیم!

ندا «باشه» ای گفت و سراغ جارو رفت. صدای آرمان می آمد:

-مامان پاشو بیا... اول ضدعفونیش کنم بعد...

وقتی ندا همراه با جارو وارد آشپزخانه شد و از حال عمه مطمئن شد، دوان دوان به سمت اتاق برگشت. باید صفحه ایمپلش را می بست و برای کمک برمی گشت. خوشبختانه دست عمه آسیب چندانی ندیده بود، هرچند آن روز برخی کارها به گردن ندا افتاد ولی در کل سیزده خوبی را سپری کردند، آرام و شوهرش هم آمده بودند.

روز چهارشنبه ساعت دوازده و نیم بود. برعکس چند روز گذشته اصلا حال نداشت. مثل آدم دوپینگی می ماند که اثر دارو از بین رفته باشد. حسایی کسل می نمود. شاید هم اثر چهارشنبه بود!! بیخود شبکه های تلویزیون را زیر و رو می کرد که عمه فهیمه صدایش کرد:

-ندا؟ آرمان زنگ زد و گفت با دوستش میان... برو روپوشت رو بپوش.

تکانی به خود داد و کنترل را روی میز نهاد و به سمت اتاق رفت. نگاهی به روپوشهایش کرد. اول خواست ماتتو کرمش را بپوشد ولی بعد منصرف شد. هوس ماتتوی نوک مدادی را که در مراغه خریده بود، داشت و صد البته شال بلند و سفیدش با خطوط زرد و مشکی... جلوی آینه ایستاد و موهایش را مرتب کرد و داخل روسری فرستاد. باز راضی نشد. گیره کوچکی به زیر چانه اش زد، کاری که این روزها ترک نمی کرد. خود را در آینه دید زد و آهی کشید. سرش را



پایین انداخت. تا کی می خواست به این روش ادامه دهد؟ تا کی قرار بود با فکر و ذهنش درگیر باشد؟ از صبح دو بار به کامپیوتر سر زده بود ایمیلی نداشت. هر چند هی به خود می گفت، بی خیال! ولی مانند کسی که گم شده ای دارد دوباره به سمت اتاق آرمان کشیده شد. باز دکمه کامپیوتر را زد؛ هر بار خاموشش می کرد تا بلکه وسوسه نشده و به آن سر نزند و هر بار خود را قانع می کرد که فقط پنج دقیقه...

ایمیلش را باز کرد تا لود شدن کامل آن پایش را عصبی تکان می داد. بالاخره صفحه اصلی ایمیلش بالا آمد. چشمش سریع روی اینباکسش چرخید، نه نبود! باز نبود... پس چرا امروز خبری نمی شد؟ همینطور الکی دلشوره گرفته بود. قرار بود صبح شرایط را تحویل دهند و تمام... دیگر کار دیگری نداشتند. پوفی کشید و دوباره رفرش زد، نه خیر، نبود.

دلش نمی آمد کامپیوتر را خاموش کند. می خواست مدام لود را تازه کند، شاید خبری می شد. بعد از چند بار تلاش، مشت کم جانی به میز زد و بالاچار سیستم را خاموش کرد. هر چند آرمان گفته بود، هر وقت خواستی استفاده کن ولی خب دوست نداشت از نرمش او سو استفاده کند. بلند شد، الان می رسید...

از همان دم اتاق گفت:

- عمه کاری نداری پیام کمک؟

و صدای عمه اش را شنید:

- نه، نگفت برا ناهار هم می مونی. فکر کنم اومده سری بزنه و بره، ختمی کاری با کامپیوتر و گیم و اینطور چیزا دارن!

راهش را به سمت اتاق خود کج کرد. فهیمه خانوم صدا کرد:

- فقط ندا آماده باش، شاید برای پذیرایی کمک لازم داشتم.

صدای « چشم » از همان اتاق به گوش رسید.

به ده دقیقه نکشیده بود که صدای آیفون خبر از رسیدن آرمان و دوستش داد. هر وقت با دوستانش می آمد، آیفون می زد. هر چند از وقتی ندا در خانه آنها به سر می برد، تنها هم که بود، درب داخلی منزل را تق البابی می کرد. عمه با دیدن تصویر روی آیفون دیگر برای زدن دکمه نرفت. می دانست خود آرمان در را باز می کند و آن زنگ فقط جهت

اطلاع بوده... روپوشش را از روی صندلی آشپزخانه برداشته و پوشید و روسری را هم زیر چانه اش گره زد. برای گرم کردن دوباره چای، دکمه چای ساز را فشرد و شیرینی را از یخچال در آورد و برای سلام کردن به دوست آرمان دم در رفت.

آرمان تازه در را باز کرده بود که مادرش جلوتر رفت و سلامی داد. عجیب بود، این دوست پسرش را قبلا ندیده بود!!  
آرمان تازه در را باز کرده بود که مادرش جلوتر رفت و سلامی داد. عجیب بود، این دوست پسرش را قبلا ندیده بود!!  
نگذاشت نشناختن و تعجبش در چهره اش نمود پیدا کند، لبخندی زد و گفت:  
-سلام، بفرمایین.

جواب سلامش خیلی محترمانه ولی خلاصه رسید.

آرمان هم بفرمایدی به فرد کناری اش گفت و او را قبل از خودش روانه داخل کرد. خودش بعد از او وارد شد و در را بست. فهمیه خانوم از سر راه آنها کنار رفت و با دست به طرف هال اشاره کرد:  
-خیلی خوش اومدین!

اما با یک نگاه سرسری هم می شد فهمید که این دوست نگاه نگران و پرتشویشی دارد. نه تنها از دم در تکان نخورد بلکه نگاهش جستجوی سریعی به اطراف داشت. آرمان دست بر کمر او نهاد و با آرامش گفت:  
-اول بفرمایید بشینید!

نه می خواست، نه می توانست، نگاه منتظرش را به او دوخت. کاسه صبرش لبریز لبریز بود.

آرمان بفهمی نفهمی سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید و گفت:

-مامان، ندا کجاست؟

فهمیه خانوم متعجب جواب داد:

-تو اتاقش!

آرمان اول خواست بگوید «مامان صداش کن!» ولی بعد دید حوصله سوال و جواب ندارد. روی همین اصل بلندتر صدا کرد:

-ندا؟!... یه لحظه بیا اینجا!

ندا فکرش را از ایمیل و گذشته و آینده و آن همه سردرگمی رها کرد و از جا برخاست. آرمان نرسیده با او چه کار داشت؟ به هر حال نمی شد حرفش را نشنیده بگیرد. بی حوصله سرش را پایین انداخت و از اتاق خارج شد. شاید اگر ایمیل همیشگی را دریافت می کرد حال و روز بهتری داشت ولی امروز...

کم جان و بی حال و بدون بلند کردن سر، خود را تا دم در کشاند. آرمان بود دیگر، آن هم با یکی از دوستانش! دیدن نداشت!! مقابل آنها که رسید سرسری سلام داد. ادب حکم می کرد نیم نگاهی نیز به آنان بیاندازد...

اما...

همین که سرش را بلند کرد...

نگاهش در آن نگاه غضبناک گیر کرد...

نه!!!

مگر می شد؟!!!

این اصلا امکان نداشت!...

او کجا و اینجا کجا؟!!

شاید خواب بود...

شاید هم چشمانش اشتباه می دید!

از سر صبح فکرش را کرده بود... در بیداری خواب می دید؟

نه!!

خشکش زده بود!

خدای من مهدی؟!

واقعا مهدی؟!

مهدی؟!

بهت و حیرت و گیجی چشمانش را پر کرده بود. پاهایش در دم سست شدند. قلبش تند تند می زد. چیزی در درونش فریاد می کرد و لرزش بی امان قفسه سینه اش امان از دلش می ربود...

این مهدی بود.

همین مردی که تا داخل چشمانش قرمز بود.

همین مردی که می شد صدای قلبش را از همین فاصله هم شنید...

همین مردی که قفسه سینه اش با فشار بالا و پایین می شد...

همین که رگی در پیشانی اش نبض گرفته و رنگش انگار هر لحظه تیره تر می گشت!

با همه این احوال مهدی بود...

خود مهدی بود.

هنوز با دلتنگی فروان به موجود روبرویش که می پنداشت توهم است، نگاه می کرد و هنوز بر حیرت و دلتنگی اش

فارغ نشده بود که سیلی محکم و نفس بر مهدی برگونه اش نشست!

صدای « آخ » خفه ندا در صدای « وای » بلند عمه فهیمه گم شد.

شوک حاصله شدید بود، انتظار نداشت! نخست آنچنان شوکه شده بود که نتوانست درد را تحلیل کند اما بعد سوزش شدید گونه اش بر آنچه دیده بود، صحنه گذاشت.

دستش بی اختیار روی گونه سوزانش قرار گرفت...

عمه فهیمه می خواست جلوتر بیاید، با خشم به پسرش توپید:

—آرمان؟؟!!

آرمان بازویش را سد راه مادر کرد و آهسته گفت:

—دخالت نکنید!

دندانهای مهدی روی هم فشرده شده بود، تمام تنش از شدت خشم می لرزید و با وجود رفتاری که داشت، حتی ذره ای هم از شدت آن کاسته نشده بود. فکش از فشار زق زق می کرد.

خدایا چقدر دلتنگ این دختر چموش بود...

با اینکه مقابلش ایستاده بود و در گوشش زده بود! ولی همچنان باور نمی کرد پیدایش کرده است.

واقعا پیدایش کرده بود؟

وقتی بر شدت اولیه درد فارغ شد. صورتش را بار دیگر به سمت مهدی چرخاند. دلش بی تاب دیدن بود!

در آن وانفسا... برترین حسش همین بود!!

ار بین درد و شوک و حیرت... دلتنگی قوی تر بود!

می دونستی...

دلتنگت بودم؟

می دونستم...

عاقبت می بینمت.

می دونستی...

یه جبری تو خطام بود؟

می دونستم...

خواستی هات از جنس تونستنه.

بیا بگذر

بیخس خوبم

گناهم را حلالم کن.

نگاهش در آن همه خشم و غضب نشست. اینکه اشک کی صورتش را شسته بود، خودش نیز خبر نداشت.

دستان مهدی جوری به هم فشرده شده بود که تا رنگ نوک انگشتانش سفید گشته بود. به زور سعی می کرد دستانش را همان پایین نگه دارد تا ضربات بعدی را به صورت دختر روبرویش فرود نیاورد! هر چند در مبارزه بین عقل و احساس دستش چند باری در جای خود بالا و پایین شد.

سونامی حاصله از آن دریای طوفانی چیزی نبود که ندا تاب مقاومت داشته باشد. تیر خشم رها شده از چشمان او، از پایش می انداخت.

بی تعارف ترسیده بود.

نفسش از این رو در روی بند آمده و لبانش هق هق خاموشی داشت.

نه... دیگر توان ایستادن نداشت، پاهاش را پشت سر خود کشید. قدرت دویدن نداشت... به سمت اتاق رفت... توانایی پاهایش تا رسیدن به منطقه امن خود بود. به محض رسیدن تا خورد و بر زمین نشست. کمرش لمسی با دیوار داشت. زانویش را جمع کرد و بازوانش را روی آنها نهاد و پیشانی اش را به آنها چسباند.

نمی خواست... نمی خواست... اما تلاشش بی ثمر بود، صدای هق هق گریه اش سکوت اتاق را شکست.

امروز ایمیلش نرسیده بود!

نگرانش بود!

خودش رسیده بود!

خودِ خودش!!

و بی هیچ حرفی کشیده ای به گونه اش نواخته بود!!

باورکردنی بود؟

صورتش که می سوخت پس باید باور می کرد!!

مهدی نیز انگار خشکش زده بود. دیدنش، رفتش و بعد صدای هق هق او، کم کم به باورش می رساند.

نفس حبس شده اش را بیرون داد و به دیوار پشت سرش تکیه داد. چند ثانیه ای چشمانش را بست. خیلی خود را

کنترل کرده بود!!

عمه فهیمه که همانگونه حیرت زده به صحنه مزبور و مهدی می نگریست، گفت:

-آرمان این کیه؟!

آه کمرنگ آرمان همراه شد با این حرف:

-یه دوست!

مهدی چشمانش را گشود و تکیه از دیوار گرفت. اتاق نگاه کرد و به آن سمت گام برداشت.

آرمان با نگرانی جلوتر رفت و از پشت بازوی مهدی را گرفت. ایستاد و بی حرف به دست آرمان که بازویش را گرفته

بود، کرد و آن را تا صورت او بالا داد.

چشمان خیس مهدی، دستش را شل کرد... پس کشید.

دوباره راه افتاد و وارد اتاق شد.

فهیمة با اضطراب فراوان به سمت پسرش رفت:

-چی شده؟! یه کاری کن!!

آرمان انگار هوا کم آورده بود، آرام گفت:

-چیزی نمی شه، نترس.

ایستاد و به دختری که زانوانش را به آغوش گرفته بود و گریه می کرد، نگریست. چقدر از دست این موجود عصبانی بود؟ چقدر دوستش داشت؟ چقدر دلش می خواست کل حرصش را سرش خالی کند؟ چقدر دلتنگش بود؟ چقدر خشم آرام نشده داشت؟ چقدر نگرانش بود؟

با چند گام خود را مقابل او رساند. نفسهایش باز ریتم گرفته بود، اما ریتم کدامین احساس؟ نمی دانست!

از بین فک چفت شده اش با صدایی که بیهوده سعی می کرد تا بیرون اتاق نرود، گفت:

-خیلی بی معرفتی... خیلی!!!... خیلی زیاد!!

صدای گریه متوقف شد ولی تکان شانه ها گویای چیزی دیگری بود! صدایش پر غیض شد:

-این رسمش بود؟!... رسمش بود؟!!

و چقدر بی اراده می خواست فریاد شود:

-چرا این کارو کردی... چرا؟ جوابم رو بده... چرا؟

دستان ندا هم مشت شده بود. با مکثی اندک ان صدای عصبانی باز ادامه داد:

-بهم جواب بده، بگو... قانعم کن، اگه می تونی قانعم کن! نذار تو این آتیش خشم بسوزم. دلیل بیار. حرف بزن... قانع

کن...

و شمرده شمرده تاکید کرد:

-ولی اگه مزخرف بگی...



سرش را بلند نکرد تا انگشت تهدیدی را که او را نشانه گرفته بود، ببیند. اصلا هم نمی خواست حرف بزند، نه مزخرف و نه غیر مزخرف! فعلا فقط می خواست این حریف پر حرص حرف بزند و او بشنود. همین!

مهدی دست به کمر نگاهش می کرد. انتظار برای جواب بیهوده بود! با گذر چند ثانیه دستانش از کمرش افتاد و نفسش را رها کرد. با لحن آرامتری گفت:

-خیلی خب... بسه! پنج دقیقه ای آماده شو... مهمونی دیگه کافیه!! برمی گردیم خونه!!!

تا دم در اتاق رفت ولی باز برگشت. کمی خم شد و گفت:

-سرت رو بلند کن ببینم چیزیت نشده؟!!

ندا بدون بلند کردن سر، صورتش را به سمت مخالف چرخاند. قد راست کرد و باز اخمهایش را در هم کشید:

-یه کم عجله کن!!

و از اتاق خارج شد.

فهیمة روی مبل نشسته بود. آرمان در یک قدمی اش داشت با او حرف می زد و سعی می نمود با کوتاهترین جملات جریان را به او بگوید. با دیدن مهدی به سمتش برگشت. خط اخمی هم بین دو ابرویش دیده می شد، او را مخاطب قرار داد:

-قرارمون این نبود!!

کوتاه لبانش را به هم فشرد:

-همیشه کارا مطابق با قرار پیش نمی ره!

عمه بلند شد:

-واقعا ندا دو ماه خونه شما بوده؟

مودبانه جواب داد:

-بله

ولی عمه همچنان حرصی بود:

-باز دلیل نمی شه که به خودتون اجازه بدین...

حرفش را قطع کرد. خیلی ساده جواب داد:

-ازتون معذرت می خوام.

عمه فهیمه چیزی در جواب پیدا نکرد ولی زیاد هم راضی به نظر نمی رسید. مهدی از فرصت استفاده کرد و از جیبش

کاغذ و خودکاری بیرون کشید. دقیقه ای به نوشتن پرداخت و بعد آن را به سمت فهیمه گرفت:

-اولی آدرس و شماره تلفن خونمون هست تو مراغه... دومی آدرس و شماره تلفن شرکتیه که توش کار می کنم، البته

آقا ارمان می شناسن اونجا رو! بعدی هم آدرس و شماره تلفن منزلی هست که تو تهران زندگی می کنم... بفرمایید.

و ادامه داد:

-من ندا رو می برم!!

عمه تند گفت:

-کجا؟

سعی کرد منطقی پاسخ دهد:

-امروز برمی گردم مراغه... مامان اینا هم دلتنگشن و هم نگرانن.

همان لحن آرام نشده گفت:

-ولی اینطور نمی شه که...

مهدی واقعا حوصله سوال و جواب از این عمه تازه متولد شده را نداشت! آرام گفت:

-در این یک ماه به اندازه کافی زحمتتون شده!!

فهیمه انفجاری گفت:

-اینجا خونه عمشه!!

جوابش باز خونسردانه رسید:

-بله، خونه عمه ای که قبل از این ماه حتی آدرسش رو هم بلد نبود... اونجا هم خونه خودشه!

-ولی برای این بود که...

-می دونم، یه چیزهایی رو از قبل می دونستم و یه چیزهایی رو هم آقا ارمان بهم گفتن... به هر حال من می برم!!

ارمان پرسید:

-خودش هم می خواد؟

ثانیه ای دستش مشت شد:

-یادم نمیاد وقتی خونمون رو داشت ترک می کرد نظر کسی رو پرسیده باشه!

توضیح و تفسیر کافی بود. به سمت اتاق برگشت. عمه معترض رو به آرمان گفت:

-با چه اعتمادی بدیم دستش ببردش؟

آرمان پوزخند تلخی زد:

-با همون اعتمادی که دو ماه تو خونشون به سر برده، همون اعتمادی که از زیر آوار بیرون کشیدتش، همون که وقتی

همه ما به جای گشتن، راحت گفتیم نیست ولی اون بالای سرش بود و داشت مجوز عمل کردن ندا رو امضا می کرد!

-ولی شاید ندا...

حرف مادرش را قطع کرد:

-ندا همون دختریه که یه پسر زیر چشمی بهش نگا کنه می زنه تو گوشش... ولی حالا در مقابل رفتار این پسر سکوت

می کنه و جیکش در نیما! دوست داشتن شاخ و دم نداره!

وقتی مهدی دم در اتاق ایستاد، ندا داشت به روبرویش نگاه می کرد ولی از جایش بلند نشده بود. متفکر بود، چیزی که

مسلم بود در حال حاضر نمی توانست بازویش را بگیرد و به زور با خودش ببرد هر چند زیاد هم به این امر بی میل

نبود! در حال حاضر هم به قدری در ماه گذشته از دستش حرص کشیده بود که به هیچ عنوان دلش نمی خواست از در

دوستی وارد شود! ناز کشیدن زیاد در مراسم نبود، مگر اینکه حس می کرد طرفش حسابی تنبیه شده است!!

یعنی اگر مجبور نمی شد در آن لحظه هرگز به هم کلامی با او رضایت نمی داد... اووف چه می شد حالا دستش را می

گرفت و می برد؟

مقابلش ایستاد و دوری روی صورتش زد، خوشبختانه مشکلی نبود. بی صدا نفسی کشید. لحنش را یک چیزی بین سرد

و گرم تنظیم کرد:

-می دونی که امروز می رم مراغه، فکر کنم یه عید دیدنی بهمون بدهکار باشی!

و تاکید کرد:

-حداقل!... پاشو بریم. اگه خواستی بعد برت می گردونم اگر هم نخواستی...

در دل بقیه جمله خود را گفت «چه بهتر»!

ندا داشت با انگشت اشاره اش بازی می کرد. حالا خوب می دانست چه حسی دارد. دروغ چرا؟ از اینکه مهدی در یک قدمی اش بود، خوشحال بود. اما به شدت از دستش رنجیده بود اما... نه زیاد به شدت! شاید کمی کمتر از آن! دوست داشت برود؟ خنده دار بود. این اصلا پرسیدن داشت؟ معلوم بود که می خواست برود! با تمام فامیل بودنش با عمه و اهالی این خانه همیشه خود را مهمان حس می کرد. به قول مهدی، مهمانی دیگر کافی بود. مگر بارها وسوسه نشده بود که برگردد ولی رویش نشده بود؟ خب حالا مهدی داشت تقاضا می کرد ببردش! تازه اینقدری او را می شناخت که بداند همان دو جمله درخواستی را به زور گفته است! وگرنه در حالت عصبانیت نرمش زیاد جزو خلق و خویش نیست. حالا مگر چه می شد کمی بیشتر اصرار می کرد؟

اگر نمی رفت! به فرض...

وای نه دیگر! اصلا!!

ولی آخر با بد اخلاقی این پسر چه می کرد؟

بد اخلاقی؟!!

نه این بدون شک بی انصافی بود. بد اخلاق نبود. فقط زیادی سخت گیر بود.

مهدی کمی صبر کرد. از اینکه می دید این دختر از جایش تکان نمی خورد، کلی حرص می خورد. ای بخشکی شانس! این هم جا بود برای دیدار دوباره؟ مثلا اگر در کوچه ای خیابانی جایی می دیدش، گوشش را می گرفت و سوار ماشین می کرد! ولی حالا هم از این خبرها نبود که دست خالی برگردد!

با نگاهی به اطراف اتاق، کیف ندا را روی میز دید. برش داشت و به سمت او گرفت که همچنان روی زمین نشسته بود:

-بگیرش... پاشو!

ندا از نگاه با دقت به سلولهای پوست دستش صرف نظر کرد و چشم به صورت او دوخت. کمی لاغر شده بود، خسته می نمود.

مهدی کیف را تکانی داد:

-بلند شو دیگه!!

نفسی کشید و برخاست، اهل لوس بازی نبود. لبخند محوی از صورت مهدی رد شد. آرام گفت:

-بریم.

ندا به سمت مخالف در چرخید که با عکس العمل سریع مهدی روبرو شد:

-ندا؟!!

آهسته جواب داد:

-یه دست لباس راحتی برمی دارم.

با خیال راحت شده ای گفت:

-آهان! خب... بیرون اتاقم... بیا.

بیرون آمد تا آسوده تر وسایل مورد نیازش را بردارد. آرمان و عمه در راهرو بودند. می شد گفت هیچ کدام حوصله

آنچنانی نداشتند. مهدی با یکی دو گام بلند، مقابل آرمان قرار گرفت. دستش را به سمتش دراز کرد و گفت:

-خیلی ازت ممنونم.

آرمان همچنان گرفته بود:

-مواظبش باش!

دستش را فشرد:

-هستم.

فهمیده همینطور بی دلیل، البته نه زیاد هم بی دلیل (!!)) از این پسر خوشش نمی آمد! حرکت کرد تا به اتاق ندا برود. قبل

از ورود او، ندا از اتاق خارج شد. واقعیت این بود که عمه دوست نداشت بگذارد برادرزاده اش همراه این تازه وارد برود.

خیلی جدی گفت:

-بین اگه نخوای کسی نمی تونه ببردت!

صورت مهدی سریع به سمت آنها برگشت، مشکل بلندش کرده بود. ندا حرفی در پاسخ نزد. عمه متعجب پرسید:

-می خوای؟!!

قفسه سینه اش یکبار بالا پایین شد. دسته کیفش را در دستش فشرد. بله می خواست! عمه آهی کشید. می دانست اگر

خودش بخواهد نمی تواند کاری کند. اخمهایش را متوجه پسر کرد که انگار اسمش مهدی بود:

-کی برش می گردونین؟

خواست بگوید «هر وقت خودش خواست.» اما دید اولاً ندا پر رو می شود. ثانیاً به دلیل نامعلوم از این عمه ای که فکر می کرد همه کاره است و در هیچ کجای زندگی ندا جایی نداشت زیاد خوشش نمی آمد. برای همین گفت:

-بهتون اطلاع می دم!

با خود هم فکر کرد «اگه بتونم این دختر رو از این خونه درش بیارم، هنر کردم!»

عمه کمی دلخور گفت:

-باهام تماس بگیری ها!

ندا سری تکان داد:

-باشه

بعد یک مرتبه در راستای فکری که در ذهن داشت، نگاهش را به دستان عمه اش دوخت. هیچ چسب زخمی رویش

نبود! چرا از صبح متوجه نشده بود؟ چون چند دقیقه ای بود به همین موضوع فکر می کرد ناخودآگاه دست عمه را

گرفت و با دقت بیشتری بررسی اش کرد و بعد در چشمان او نگاه کرد. عمه سری به تاسف تکان داد:

-همش تقصیر آرمان بود!!

نگاهش را به پسرعمه اش داد؛ او هم شانه ای بالا انداخت:

-وقتی یکی یه چیزی رو ازم پنهون می کنه مور مور می شم. حتمی باید کشفش کنم!

بله همین بود، آرمان! آدمی کنجکاو و نه فضول!!

وقتی پشت رل نشست و استارت زد، توانست نفس راحتی بکشد. باید سور می داد برای این موفقیت! تا همین جایش

سخت بود. بعد از این می توانست یک کاری کند. زودتر از آنی که فکر می کرد پیدایش کرد. تا دم شرکت راند، بدون

حرف! از همان سرسنگینی های مخصوص خودش. پیاده شد و در کناری ندا را هم باز کرد، یک نوع دعوت سنگین و

در عین حال محترمانه برای پیاده شدن.

ندا هم پیاده شد. با هم از پله ها بالا رفتند و وارد شرکت شدند. با ورودشان به سالن بلافاصله صدای پر هیجان پریسا

بلند شد:

-وای ندا؟ سلام... دختر خودتی؟

در عرض دو ثانیه از گردنش آویزان بود. در بین آغوشش پرسید:

- کجا بودی؟... زنده ای؟

ندا با لبخندی خود را از آغوش او بیرون کشید:

-آره فعلا... البته اگه شما بذاری زنده بمونم!... سلام.

سر و صدا باعث شد تا فرزاد هم از اتاقش بیرون بیاید. با دیدن صحنه روبرویش ابرویش بالا پرید. قبل از رد و بدل شدن هر نوع حرفی مهدی به اتاقش رفت. می خواست سریع کارهایش را جابجا کند و برای رفتن آماده شود. این بار ندا در سلام دادن به فرزاد پیشدستی کرد. فرزاد بالاخره حیرت چهره اش را جمع کرد و تبسمی زد:

-سلام... حالتون خوبه؟

-ممنون

-این چه کاری بود کردین؟ می دونین تو این یه ماه، دوست ما رو به چه روزی انداختین؟

ندا در جواب فقط لبخندی زد. نه می خواست و نه می توانست برای او توضیح بدهد. فرزاد باز پرسید:

-حالا کجا رفته بودین؟

-خونه عمم بودم.

-پس مهدی درست حدس زده بود!

و رو به پریسا گفت:

-خانوم نامی از ایشون پذیرایی کنین.

به اتاق مهدی رفت و در را بست. تند پرسید:

-چطور پیداش کردی؟

بدون اینکه سر از مونیاتور روشنش که همانطور رهایش کرده بود، بلند کند، گفت:

-حدس بزن!

-پرهام؟

-نچ

-دانشگاه؟

-نچ

۱-؟ د جون بکن!

خنده ای کرد:

-خیلی ساده تر از این حرفا... ایمیلا کار خودشو کرد. پسرعمش به چک کردن هر روزه ایمیلا مشکوک می شه، طی یک عملیات انتحاری آدرس منو کش می ره. صبح که ایملیم رو چک کردم ایمیلش رو دیدم و بلافاصله شماره موبایلم رو براش ارسال کردم. اون هم تماس گرفت. بهش گفتم بیاد شرکت... خلاصه یه ساعتی باهم حرف زدیم و قانعش کردم که بیردم خونه شون... همین دیگه!

-حالا می خوای چی کار کنی؟

-خب می ریم خونه.

-به مامانت اینا گفتی؟

-نه می خوام سورپرایز بشن.

فرزاد زیر زیرکی خندید:

-واقعا؟! یعنی اینقدر هیجان زده می شن؟

-آره می دونی...

خواست بگوید، «چقدر مبینا ذوق می کنه؟» ولی حرف را در دهانش پیچاند. فعلا از بردن نام مبینا مقابل این موجود دو

پای پررو امساک می کرد. و گفت:

-همگی چقدر خوشحال می شن؟

فرزاد باز با همان شیطننت گفت:

-جوون من؟!!

مهدی با کمی تردید گفت:

-آره شک داشتی؟

خندید:

-آخ جوون! پس حله؟!!

حالا با شک کامل پرسید:



-چی حله؟

فرزاد خوب می دانست منظور دوستش چیست، ولی حرفش را به شوخی کشید:

-خب جریان خواستگاریم از مبینا دیگه؟!!

مهدی لبانش را بهم فشرد و پاکت مقوایی سی دی روی میز را به سمتش پرت کرد. فرزاد خندان آن را روی هوا گرفت و دوباره روی میز گذاشت:

-بابا زیاد جوش نیار، برا قلبت خوب نیست. لازمش داری!

مهدی جدی گفت:

-گفتم نگه دار برا بعد کنکور!

امان از دست فرزاد، از روزی که جریان را به او گفته بود، روزی نبود که به یک نحوی تکرارش نکند. فرد خندان روبرویش گفت:

-باور کن هی سعی می کنم، صبر کنم ها، ولی نمی شه!! بین فقط یه عقد محرمیت ساده!!

کلافه جواب داد:

-روتو کم کن! حالا بین اصلا جواب مثبت می گیری که راجع به عقد حرف می زنی؟

دستانش را روی میز گذاشت و خم شد:

-بیا جوون فرزاد، تو قرار خواستگاری رو اکی کن، جواب بله گرفتن با خودم!!

حرفی فوتی کرد، داشت با کی حرف می زد؟ گفت:

-حرف آدمیزاد که حالیت نمی شه! برو بیرون، کار دارم.

نمایشی چرخی به سمت مخالف زد:

-پس منتظر خبرای خوبت هستم. تا شنبه فرصت داری ها!

مهدی که نمی دانست دیگر چه بگوید، فقط نگاهش کرد. فرزاد حین خروج از در گفت:

-این هفته مهمون نمی خواید؟

کفری دست به سینه شد. فرزاد آهی کشید و گفت:

-خیلی خب، چاره چیه؟ حالا ما دو روز هم صبر می کنیم!

یک ساعتی کارهایش را جمع و جور کرد. حدود ساعت دو و نیم راه افتادند. دم یک مغازه موبایل فروشی نگه داشت و دوباره به همان شیوه قبل ندا را نیز دعوت به پیاده شدن کرد. تقریباً هیچ حرفی با هم نمی زدند. فروشنده ها سه جوان تقریباً هم سن خودش بودند. در مقابل حرف یکی از آنها که می گفت « می تونم کمکتون کنم؟ » گفت:

-بله، می شه چند گوشی ظریف دخترانه معرفی کنین؟

-مارک خاصی مد نظرتون هست؟ یا رنگ خاصی؟

مهدی زیر چشمی به ندا نگاه کرد، نه خیر ایشان فعلاً رفته بودند گل بچینند! خود گفت:

-نه!

مرد جوان چند گوشی را روی میز گذاشت و شروع به تعریف مزایای هر کدام شد و در نهایت هم فروشنده گفت:

-دیگه انتخاب با خودتون!

ندا فقط نگاه می کرد! مهدی گوشی ها را روی میز کمی به سمت ندا کشید و آهسته گفت:

-انتخاب کن!

برگشت و مهدی را نگاه کرد. اگر داخل مغازه نبود یک چیزی می گفت! نه حرفی زد و نه انتخابی کرد. مثلاً در گوشش

زده و حالا آمده برایش موبایل بخرد که چه؟

مجبور شد خود یکی از گوشی هایی که ظریف و خوش دست بود، انتخاب کند و بعد از پرداختن قیمت پرسید:

-این طرفا باجه مخابراتی هست؟

-بله همین سر خیابون یکی هست.

سیم کارتی نیز از آنجا خریداری کرد. تلفن همراه فعلاً ضروری ترین وسیله مورد نیاز برای ندا بود. دیگر نمی گذاشت

گم شود!!

داخل ماشین نشست و اولین اسمی که داخل آن سیو کرد، نام و شماره خودش بود. یک تماس هم با گوشی خودش

گرفت و موبایل را روی پای ندا نهاد و حرکت نمود. کمی جلوتر ترمز کوتاهی کرد. برای اینکه گوشی زمین نیافتد، ندا

دستش را روی آن گذاشت!

ساعت از چهار و نیم می گذشت. برای ناهار دیر هم شده بود. دم یک غذاخوری نگه داشت. مانند کسانی که روزه

سکوت گرفته اند سر میز نشستند. منو دقیقه ای در مقابل ندا ماند ولی چون ایشان افتخار باز کردنش را ندادند و یا

احتمالا مشغول گلاب گیری همان گل‌های چیده شده بودند! خود بدون باز کردن منو سفارش دو پرس جوجه کباب را داد. برای رستوران سر راهی سالمتر از بقیه غذاها بود.

ندا بدون نگاه کردن مستقیم می دید که طرف مقابلش با اشتها غذایی را می خورد. راستش بعد از صبحانه ساعت نه، چیزی نخورده بود. حالا هم بوی غذا موجب می شد ضعف کند. حرفی با خود داشت « با شکم که همیشه شوخی کرد!» بی خیال شد و دست به غذا برد. وای، چرا غذاهای سرراهی بیشتر از غذای رستورانهای دیگر می چسبند؟ با تمام گرسنگی نصف بیشترش را نتوانست بخورد ولی مهدی ته بشقابش را در آورد. در حالت نیمه قهر به سر می بردند.

با حرکت دوباره کسالت بعد از ناهار و حرکت یکنواخت ماشین در اتوبان موجب خمودی اش شد. مقاومتی هم نکرد و خواب میهمان چشمانش شد.

نفسهای مرتبش خبر از خواب رفتنش می داد و همین امر موجب شد مهدی به خود اجازه دهد، بدون ملاحظه نگاهش کند و لبخندی بر لب آورد. چقدر خوب بود که پیشش نشسته بود و در مسیر خانه بودند.

نگاهش روی دستش سر خورد که گوشه همراهش را سفت گرفته بود، زیر لب زمزمه کرد:  
-لجبار!

داشت فکر می کرد؛ دفعه اول که به زور به خانه برده بودش و دفعه دوم را هم که با سیلی می برد و با خود اندیشید خدا آخر و عاقبت دفعه سوم را ختم به خیر کند! خنده اش گرفته بود...

تا ورودی مراغه در سکوت راند. همراهش را هم روی بی صدا تنظیم کرده بود تا مزاحم خواب این یکی همراهش نشود. خوشحال بود. پیامک پرهام هم لبخندی بر لبش آورد. امکان داشت همین ساعت مسافر راه اصفهان می شد! با ورود به شهر و تغییر سرعت و سر و صدا چشمانش را باز کرد. چقدر خوابیده بود! هوا تاریک شده بود. صاف سرچایش نشست. با کمی دقت متوجه شد که وارد مراغه شده اند. نمی خواست با این پسر بد عنق حرف بزند ولی انگار چاره ای نبود! آهسته گفت:

-جلوی یه قنادی نگه دار!

نمی خواست دست خالی به خانه آنها برود. جوابش هم همانقدر آهسته رسید:  
-باشه.

کمی در مقابل ویتترینهای مغازه شیرینی فروشی قدم رو رفت. می دانست مبین و مبینا عاشق شیرینی خامه ای هستند به خصوص مبین! دلش از یادآوری آنها پر از نشاط شد. دلتنگشان شده بود. مهدی هم باقلوا دوست داشت. عاقبت تصمیم گرفت؛ یک جعبه شیرینی خامه ای به سلیقه خود انتخاب کرد. لحظه آخر، یک جعبه باقلوا هم به خریدش افزود. وقتی فروشنده فیش خرید را به او می داد، مهدی پیشدستی کرد. فیش را گرفت و برای پرداخت به طرف صندوق رفت. دم صندوق ندا معترضانه گفت:

-می خوام خودم بخرم!

مهدی ضمن پرداخت با خونسردی گفت:

-خب داری خودت می خری دیگه!

ندا عصبانی دست به سینه شد « ببین پسر جان، من هی دارم در مقابله صبر می کنم ها!! » وقتی داخل ماشین نشستند، ندا قیمت پرداختی را که شنیده بود، جدا کرد و پشت شیشه جلوی اتومبیل قرار داد. مهدی سری تکان داد؛ خب ایشان، که از بد روزگار خیلی هم دوستشان داشت، ندا بودند!

ماشین را دم در حیاط پارک کرد و با یک تک زنگ اعلام ورود، در را با کلید باز کرد. زودتر از هفته های پیش رسیده بود. همین هم موجب جیغ و داد و خوشحالی مبینا گردید، با شادی به حیاط پرید ولی قبل از اینکه مهدی را ببیند، ندا را دید. کلا بی خیال برادر شد و بغل ندا پرید. هم می بوسیدش و هم مشت مالش می داد:

-وای ندا... سلام... خوبی?... کجا بودی?... چرا رفتی?... چی شد?... چرا یه تماس نگرفتی?... هان؟! هان؟!... جواب بده... بیا بریم تو، می کشمت!

ندا در جواب فقط می خندید، چقدر به این منبع انرژی نیاز داشت. صدای مهدی حرفهای او را قطع کرد:

-سلام علیکم!

گردن ندا را رها کرد و گردن برادر را چسبید:

-سلام داداشی... داشت فرصت تموم می شده!

مهدی بازوی او را از گردنش کنار کشید و چند لحظه ای در چشمان خواهر خوشگالش نگاه کرد. برعکس همیشه موهایش را نباخته و آنها را بدون بستن روی شانه هایش رها کرده بود. نوازش کوتاهی هم روی موهایش داشت. این بچه کی وقت شوهر کردنش شد؟ خوب است که این فرزند سر به زیر و کم رو (!!)) خواهرش را بدون حجاب ندیده! اگر

او را با چنین موهای افشانی می دید، چه می کرد؟!

نگاه برادر این بار جور دیگری بود، طوری که مبینا را وادار به پرسیدن سوالی کرد:

-چیزی شده؟!

با تبسم ملایمی جواب داد:

-نه!

صدای بلند و پر حرارت مبینا، مادر را هم به حیا کشاند. با دیدن او، ندا پیشقدم شد و چند پله را بالا رفت. مودب و

کمی خجل مقابلش ایستاد:

-سلام... من شرمنده شمام. برای کارم دلایلی داشتم.

خب زنی با سن و سال ملیحه خانوم اینقدر حالی بود که کسی با سن و سال ندا کار و زندگی اش پر از اشتباه و خطا و حتی گاهی کارهای غیر منطقی می باشد. خود نیز در جوانی کم راه به خطا نبرده بود که از یاد آوری آنها گاهی شرمنده

می شد و گاهی خنده اش می گرفت. لبخندی زد:

-سلام دخترم، مهم اینه که حالا حالت خوبه.

یک چیز را خوب می دانست، آن هم اینکه وقتی حالا مهدی ندا را به خانه برگردانده یعنی با تمام وجود دوستش دارد.

دنبالش بوده و پیدایش کرده... و این دقیقا یک مفهوم را داشت، این دختر تنها انتخاب پسرش می باشد. پس باید ضمن

احترام به خواسته او، با ندا هم مدارا کند. بقیه مطالب را می توانست از مهدی بپرسد، دلیل نداشت عروسش (!) را سوال

پیچ کند. از طرفی در عرض دو ماهی که در خانه شان بود، هیچ خاطره بد و یا کار نامناسبی از او ندیده بود، پس دلیلی

برای نگرانی وجود نداشت. می دانست این آمدن با آمدن دفعه پیش متفاوت است. در دفعه پیش اجبار وجود داشت و

این بار...

ندا را که سرش را پایین انداخته بود، جلوتر کشید و به آغوش گرفت:

-خیلی خوش اومدی. نمی دونی چقدر در نبودت جات خالی بود!

نفس راحتی کشید. خیلی نگران برخوردش با مادر مهدی بود، می ترسید هرگز نبخشدش. لبخندی هم روی لب مهدی

نشست، هر چند قبلا حسابی مادر را توجیه کرده و گفته بود اطمینان دارد ندا منزل عمه اش می باشد و جایش امن

است. حتی تا حدودی سعی کرده بود بی خبر رفتنش را تلطیف کند. در واقع خودش نبخشیده بود ولی موجب بخشیده

شدن او توسط مادرش شده بود!!

بالاخره به داخل خانه رفتند. کمی تا نسبتی خجالت می کشید و اینجا بود که فهمید مبینا چه نعمت بزرگی می باشد، یک ریز حرف می زد. آخر سر هم تاب نیاورد و او را برداشت و به اتاق برد و گفت «همه حرفها رو که نمی تونم اینجا بزنم.» مبین کمی دیر به خانه آمد! یعنی اگر می فهمید که مهدی زودتر برگشته چنین غلطی نمی کرد. البته شانس آورد که مهدی به دلیل پیدا کردن ندا حال خوبی داشت، از این رو فقط به گفتن اینکه «پسر! ناسلامتی وقتی من نیستم تو مرد خونه ای!» بسنده کرد.

مبین با فهمیدن اینکه ندا آمده کلی خوشحال شد و گلایه هم کرد:

-دست شما درد نکنه ندا خانوم! به مامان نامه نوشتین به مهدی هم، مبینا هم که می دونست... ما فقط این وسط بوق بودیم!

البته به شیرینی خامه ای ها هم رحم نکرد. بعد از شامی که در فضای شادی صرف شد، شب تا ساعت دو مبینا داشت از همه چیز برای ندا حرف می زد. از عید، مسافرت، فامیلها، اتفاقات، با کمی دلخوری از قهر مهدی هم حرف زد.

در این میان ندا پرسید:

-از آقا فرزند چه خبر؟

اطلاع نداشت که مبینا از جریان خواستگاری با خبر است یا نه، روی همین اصل سوالش را محتاطانه مطرح کرد. آنچه که در چهره او دید جالب بود، چیزی مابین شرم و شوق و البته تظاهر به بی خیالی! راحت می شد فهمید از درخواست فرزند مطلع نیست! گفت:

-با اون چیزی که اول فکر می کردم خیلی فرق داره!

ندا با تبسمی پرسید:

-مگه چی فکر می کردی؟

در همان حالت دراز کش، دستانش را زیر سر قلاب کرد و به سقف خیره شد:

-فکر می کردم از اونایی باید باشه که از دماغ فیل افتادن، ولی خیلی خیلی راحت و خودمونی بود. تمام مدتی که تو

بیمارستان بودم اون هم همونجا موند..

بعد یک مرتبه چرخید:

-وای ندا، مامان و خواهرش هم اومدن دیدنم! از مامانش خجالت می کشیدم ولی خواهرش مثل خودش بود، نرسیده کلی خوش و بش کرد.

در دل خنده اش گرفت. ای فرزند زرنگ! با یک تیر دو نشان زده، حالا که مبینا نمی دانست می شد راحتتر از او حرف کشید، باز گفت:

-شنیدم بعد بیمارستان رفتی خونه؟

لپهایش رنگ گرفت، آهسته تر گفت:

-آره... مبین ندا؟... اون شبی که اونجا بودم! یکی دوبار متوجه شدم که فرزند دستش رو رو پیشانیم گذاشت... می دونم می خواست مبینا باز تب نکردم! من خودم رو زود به خواب زدم که یعنی نفهمیدم. ولی گناه بود، مگه نه؟! -نمی دونم.

مبینا در فکر فرو رفته بود. ندا پرسید:

-نظرت راجع بهش چیه؟

پشت به ندا کرد:

-مهربونه!... خدا برا مامان جونش نگهش داره!!!... بگیر بخواب، من صبح کلاس دارم!

خنده آرامی کرد. از سر شب داشت کل اهالی مراغه را ردیف می کرد، حالا به یاد کلاس درسش افتاد. با خوابیدن مبینا چشمان خسته اش را روی هم نهاد زودتر از چیزی که فکر می کرد، خوابش برد. مانند کسی بود که بعد از یک مسافرت یک ماهه به منزل خود برگشته باشد، سنگین و راحت خوابید تا ساعت یازده و نیم، حتی فکر روز گذشته و برخورد و بعد سکوت قهرآلود مهدی هم نتوانست روی تن نیاز به استراحتش اثر بگذارد.

مهدی برای صبحانه یک ساعتی صبر کرد، عادت به زیاد خوابیدن نداشت. هر چند از همان ماجرای دیروز با او صحبت نکرده بود ولی بد اخمی هم نکرده و در تمام مدت حضور، احترامش را داشت. تقریباً رفتار مشابهی هم از او دیده بود. خطاب به مادر که تازه به اتاق ندا سر زده بود، گفت:

-هنوز بیدار نشده؟

ملیحه خانوم لبخندی زد:

-نه... اونقدر سنگین خوابیده که دلم نیومد بیدارش کنم ...

مهدی سری تکان داد و کنار سفره نشست:

-حتمی مبینا تا خود صبح نذاشته بخوابه... من که دیگه دارم از گشنگی می میرم.

مادر برایش چایی ریخت و گفت:

-تو صبحونت رو بخور. ندا هم هر وقت بیدار بشه می خوره.

انگار چاره ای نبود. در حین خوردن گفت:

-مامان؟ با مبینا حرف زدی؟

ملیحه خانوم آهی کشید:

-نه! راستش... می خوام بهش نگم.

-اوهوم، من هم موافقم... فکر می کنم تا کنکورش درست نباشه! ولی این پسر زیادی عجوله!

مادر سرش را با هم زدن چایی شیرین گرم کرد:

-ولی منظورم اینه که اصلا بهش نگیم!

مهدی به سرعت سر بلند کرد:

-چرا؟

ملیحه خانوم حرف دلش را زد:

-دلیل که خیلی زیاده... ولی مهمترینش اختلاف وضع مادی مونه.

-من که گفتم در این باره چی گفت.

-آره... ولی... نمی شه که! فکر کن! فردا همون اول اولش باید یه خرید در شان خانواده داماد داشته باشیم؟ بعد از

اون...

و بدون داشتن تمایل برای ادامه بحث گفت:

-این تازه اولشه... خودت می دونی که هزار تا دنگ و فنگ داره... علاوه بر اینا تو خودت هم در شرف ازدواج هستی!

می دونی هزینه دو تا ازدواج همزمان چقدر می شه؟!

مهدی می فهمید مادر چه می گوید، تبسمی زد:

-نگران نباش، خدا روزی رسونه! یه کاریش می کنیم. تازه یادت نیست بابا همیشه می گفت خدا خرج سه چیز رو



خودش می رسونه، حج و خونه و عروسی.

مادر هم لبخندی زد:

-آره، ولی برای مبینا هنوز فرصت زیاده.

چایی اش را سر کشید و گفت:

-ولی خداییش هیچ کس فرزند نمی شه، من هم اصلا دوس نداشتم تا سه چهار سال بحث ازدواج مبینا پیش بیاد ولی

خب انصافا این پسر از هر نظر مورد تایید من هست!

بعد دقیقتر مادرش را نگاه کرد:

-مامان دلیل دیگه ای هم در بین هست، درسته؟!!

ملیحه خانوم با چهره غمگینی گفت:

-مهدی حتی تصور اینکه مبینا بخواد از این شهر بره اذیتم می کنه، نمی تونم تحمل کنم... تو که با داشتن شغل تو

تهران موندگار شدی... قرار باشه مبینا هم بره...

مادرش را درک می کرد و از همان اول این حرف را پیش بینی می کرد، برای همین گفت:

-خب، مامان جان، برای مبین هم یه کار همونجا پیدا می کنیم و شما هم میای تهران!

با همان نارضایتی مشهود در چهره اش گفت:

-می دونی که من چقدر مراغه رو دوس دارم، همه کس و کارمون اینجان... حالا ولش کن این بحث رو... توکل به

خدا... تماس گرفتی؟

سرش را پایین انداخت و لبخندی زد:

-اوهوم...

-خب؟!!

-مشکلی نیست.

بالاخره چهره گرفته مادر هم گشوده شد:

-خدا رو شکر!

و سرزنش کنان ادامه داد:

-اینقدر هم بدعق بازی در نیار باهاش!

مهدی سریع لحن دفاعی به خود گرفت:

-، مامان من کجا بدعق بازی کردم؟

ملیحه خانوم در حین جمع کردن سفره گفت:

-هان چیه فکر کردی نفهمیدم؟! ناسلامتی خودم بزرگت کردم!

مهدی کنار گوشش را خاراند. اصلا نمی شد چیزی را از مادرها قایم کرد .

وقتی ندا بیدار شد، فکر می کرد دارد ساعت را اشتباهی می بیند! وقتی هم بیرون رفت زود به ملیحه خانوم گفت که «چرا بیدارم نکردین؟» اما جواب مهربانانه او موجب شد فراموش کند مدتی از آنجا دور بوده، ملیحه خانوم واقعا بوی مادر را می داد .

مهدی هم برای خرید بیرون از منزل رفته بود. بعد از یک ماه ناهار دسته جمعی خیلی خوب بود. هر چند اگر آن هم دانشگاهی اش روزه سکوتش را می شکست بهتر هم می شد. این انتظار تا عصر هم طول کشید، تازه می فهمید وقتی مبینا می گوید، «دعوا کرده مهدی بهتر از سرسنگینی شه!» یعنی چه؟ داشت کلافه می شد. دوست داشت برای روشن شدن مطالبی هم که شده با هم حرف بزنند. روزهای پیش حداقل یک ایمیل را از او داشت!!

مهدی پای تلویزیون بود. مبین و مبینا هم مشغول مطالعه بودند. ندا هم به ناچار گوشی اش را برداشته بود و سعی می کرد به چم و خم آن وارد شود. داشت درباره خودش فکر می کرد. خودش و مهدی... از همان اول... وقتی وجدانش را قاضی می کرد، می دید، مهدی خیلی کمکش نموده و به او محبت کرده، در دانشگاه برایش کار جور کرده... دوره کار آموزی اش را ردیف کرده... بسیاری از تجارب کار با کامپیوتر را مدیون آموزش او بوده و سر آخر هم خواستگاری کرده بود. ولی ندا یادش نمی آمد کاری برای او انجام داده باشد. تازه رد خواستگاری به آن نحو فجیع هم در کارنامه اعمالش خودنمایی می کرد که با هر بار یادآوری آن شرمنده می شد. آن وقت او برای نجاتش در زلزله خود را رسانده بود، صمیمانه کمکش کرده، در بهبودی اش تا حد امکان تلاش کرده بود و هزار تا کار دیگر...

بعد...

خود چه کرده بود؟

بی خبر گذاشته و رفته بود!

هر چند کارش از نظر خودش قابل توجیه و توضیح بود و حتی بعد از گذر مدتی از روی آن حس می کرد مجبور بود به علل مختلفی این کار را انجام می داد ولی این را هم قبول داشت که مهدی را با این کارش حسابی آزرده است.

یعنی هر چه فکر می کرد، می دید هرگز کار مثبتی در حق او انجام نداده!

پس شاید لازم بود برای یک بار هم که شده...

همانطور که با گوشی اش ور می رفت، در یک تصمیم ناگهانی پیامکی نوشت:

باور کن...

جنس من از آهن و از سنگ نیست

من دلم تنگ است و او دلتنگ نیست

حال من از من نمی پرسی چرا؟

حال پرسیدن که دیگر ننگ نیست!

در تردید بین فرستادن و نفرستادن، چشمانش را بست و دکمه ارسال را زد.

صدای تیک کوتاه موجب شد چشم از صفحه تلویزیون بردارد و گوشی همراهش را از روی میز بردارد. نخست بی

تفاوت چشم به صفحه کوچک آن دوخت و بعد چشمانش ریز شدند. ندا در یک قدمی اش بود، دو مبل آن ورتر!

چشم روی متن چرخاند، یکی دوبار...

تبسم محوی به لبانش صدم ثانیه ای حالت داد. درست جلوی چشم ندا بود، گوشی را در دستش فشرد و نگاهش را بار

دیگر به صفحه تلویزیون دوخت.

ندا هم مستقیم نگاهش نمی کرد. مثلا با گیم گوشی اش مشغول بود! عرق کرده بود و نیاز به چند نفس عمیق داشت

که آن همه خونی را که قلبش پمپاژ می کند، تصفیه کند. آن هم در برابر مهدی نمی شد که!

برخاست و تمام تلاشش را کرد تا حرکتش به سمت اتاق با خونسردی همراه باشد. وقتی روی تخت نشست. دست

روی قلبش گذاشت و تند تند نفس کشید. از کی تا حالا آذربایجان در فروردین ماه اینقدر گرم شده بود؟! دست به یقه

روپوشش گرفت و چند باری کشید، تنش گر گرفته بود. تازه داشت از پیامکش خجالت می کشید. باید می فرستاد؟! نباید؟! تجربه این کارها را نداشت .

هنوز نتوانسته بود زیاد با خودش کنار بیاید، بعد چه کاری انجام دهد که در اتاق تقه ای خورد! مبینا که در نمی زد!! چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. با صدایی که سعی در آرام بودن داشت، گفت:  
-بفرمایید.

در باز شد. هر چند حدس می زد که مهدی باشد ولی باز با دیدنش کمی دستپاچه شد .  
مهدی با نگاه به فضای تاریک اتاق، کلید را زد و گفت:

-چرا تو تاریکی نشستی؟!!

چشمانش را دو سه مرتبه به هم زد تا به روشنایی لامپ عادت کند. وقتی سرش را بلند کرد، مهدی مقابلش بود با یک لبخند روی لبش، سرش را یک طرفه گرفت و گفت:

-حال شما؟!!

بدون جواب سرش را پایین انداخت. مهدی تبسمی به ندای دلخور کرد و گفت:

-اومدم دعوا! هستی؟!!

ندا سرش را بالا انداخت، یعنی نه! مهدی نرمتر گفت:

-یعنی برم؟!!

لب زد:

-یعنی یه پای دعوا لنگه!!!

به همان نرمی گفت:

-می تونم بشینم؟!!

باز با تکان سر اجازه لازم را داد. مهدی با فاصله نشست و مابینشان دفترچه ای را که دست نوشته ندا بود، قرار داد.

کمی جدی تر گفت:

-می خوام بهم بگی قصدت از نوشتن و دادن این مطالب به من چی بود؟

نفس عمیقی کشید:

-می خواستم طرفت رو بشناسی!

با مکث جواب داد:

-من خیلی وقت بود طرفم رو شناخته بودم. اگه نمی شناختم که حاضر نمی شدم به عنوان شریک زندگیم بهش پیشنهاد بدم!

بالاخره نگاهش را از پتوی روی تخت کند و به او داد:

-گذشته ام چیزی بود که باید ازش مطلع می شدی!

-باشه قبول، ممنون که همه چی رو گفتی... تا اینجا ش رو می فهمم ولی بعد از اونش رو نه! چرا رفتی؟!!

-رفتم چون باید در نبود من بهش فکر می کردی! چون یه چیزهایی باید برای خودم هم مشخص می شد، باید می فهمیدم!

لبانش را به هم فشرد:

-باز هم قبول... می خواستی کمی دور از اینجا فکر کنی و برای من هم فرصت فکر بدی، درسته؟! اما... چرا بی خبر؟! چرا بی نشان... چرا یه هویی؟!!

-می خواستم آزادانه تصمیم بگیرم!

صدایش کمی بالا رفت:

-اینطوری؟! با رفتن و آدرس و نشونی نداشتن؟! کجای این کار به من آزادی می داد؟ تو خودت تصمیم گرفتی، خودت عمل کردی! من به تو دسترسی داشتم که آزادی عمل هم داشته باشم؟! می دونی فکر به اینکه خدایا چی شده؟ نکنه کاری کردم! نکنه حرفی پیش اومده! اونهم در شرایطی که نتونی از صحت و سقم افکارت باخبر بشی چقدر بده... با هر زبونی که بلد بودم تو ایمیلام ازت خواستم که باهام تماس بگیری، که برگردی، که حداقل یه آدرس برام بفرستی، ولی سفت و سخت و ایستادی و کوچکتین نشونی از خودت بهم ندادی... اینطوری داشتی به من حق انتخاب می

دادی؟! آره؟!... فقط خدا می دونه گاهی چقدر ازت عصبانی می شدم!!

ندا مظلومانه گفت:

-فکر می کردم دیگه عصبانیتت فروکش کرده!!

مهدی نفس عمیقی کشید و اخم روی پیشانی اش را زدود:

-نه خیر خانوم از این خبرا نیست! هنوز هم که هنوزه وقتی یاد کارت می افتم این پتانسیل رو در خودم احساس می

کنم که پوست از کلت بکنم!!

ندا با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد، مهدی تاکید نمود:

-به جوون خودت!!

و در مقابل حیرت ندا خنده ای کرد:

-یعنی بیش از نصف مجازاتت مونده!!

ندا بهت زده نمی دانست چه بگوید، عجب پسری بود؟! لحن شوخ او با گفته هایش زیاد همخوانی نداشت. مهدی

خندان گفت:

-حالا هم اولین بخش از حکم رو اجرا می کنیم تا ببینیم بعد چی می شه؟

از حرفهایش سر در نمی آورد! گیج پرسید:

-منظور؟

مهدی در حال بلند شدن گفت:

-شما همینجا باش، الان منظورم رو می فهمی!

از اتاق خارج شد. ندا سعی می کرد تصور کند، قرار است چه اتفاقی بیفتد! درست که مهدی در ادای چند جمله، صدایش

کمی طنین گرفته بود ولی بعد از آن شیطنتی را در حرفهایش احساس می کرد. اما برخاستن و رفتنش برای چه بود؟!

پنج دقیقه ای برگشت. ندا با دقت سر تا پایش را نگاه کرد ببیند چه تغییری کرده! ولی تغییر آنچنانی ندید. فقط لباسش

را عوض کرده بود، پیراهن سفید و شلوار دودی رنگی تن کرده و موهایش را شانه زده و نم مختصری که روی

موهایش داشت به آنها حالت داده و مانع ریخته شدن دائمی آنها به پیشانی اش شده بود. البته ندا خوب می دانست که

با خشک شدنشان بار دیگر به جای اولشان برخواهند گشت.

مهدی لبخندی به نگاه خیره او زد و پرسید:

-وضو داری؟

هر لحظه بر حیرتش افزوده می گشت، با همان چشمان قد نعلبکی شده اش گفت:

-نه!

لحن مهربانی به خود گرفت:

-اگه ممکنه یه وضو بگیر!

ندا همانطور حیران گفت:

-ببینم نکنه می خوامی سرم رو ببری، می خوامی با طهارت از دنیا برم؟!!

با صدای بلندی خندید:

-آره، یه چیزی در همین حدود... بد نیست برگشتنی اشهدت رو هم بخونی!

اتوماتیک وار از جا برخاست و برای گرفتن وضو رفت. مادرش می گفت آب وضو را پاک نکن، بگذار خودش خشک

شود. زیاد درباره علت و احکام با خبر نبود، ولی همیشه آن را به یاد داشت. با همان صورت خیس از آب وضو، از

روشویی خارج شد. ملیحه خانوم مقابلش ایستاد. لبخندی زد و گفت:

-بیا روسریت رو عوض کن!

و روسری سفیدی را دستش داد! ندا که مبهوت مانده بود!

ملیحه خانوم خود گره روسری او را گشود و با روسری نو خوش طرح سفیدی که در دست داشت عوض کرد. دستش را

گرفت و با خود به اتاق برد. مهدی همچنان سرپا بود. ملیحه خانوم ندا را رها کرد و رو به او گفت:

-می دونم برای این کارا مراسم لازمه... ولی دیگه به هیچ عنوان نمی ذارم نامحرم هم باشین. یعنی من باید این کارو

همون دو ماهی که خونه ما بودی انجام می دادم ولی به علت تازه بودن عزای مامانت و بعد هم محرم و صفر نشد.

وقتی رفتی، هی به خودم می گفتم من مقصرم که کوتاهی کردم.

ندا آب دهانش را قورت داد و نگاهش را به سمت مهدی چرخاند. لبخند رضایتمندی بر چهره داشت. ملیحه خانوم

گفت:

-با عمه ات تماس گرفتم، برای شب شنبه قرار خواستگاری گذاشتم. مجلس کوچولویی برای آشنا شدن! ولی وقتی من

می دونم هر دوتون راضی هستین، بهتره یه محرمیت بینتون خونده بشه که راحتتر باشین. اینجوری موندنتون اصلا

درست نیست.

بعد با لبخندی گفت:

-ببینم ندا، تو که رو حرف من حرف نمی زنی؟

ندا همچنان گیج موقعیتی که واقع شده بود، فقط توانست به طور خودکار لب زد:

-نه!

ملیحه خانوم رو به مهدی پرسید:

-تو چی؟

خیلی محکم و شاد گفت:

-من غلط بکنم رو حرف شما حرف بزنم.

مادر خنده ای کرد و در دلش « پدر صلواتی » نصیب او نمود. ندا با سری پایین گفت:

-ولی برای محرم شدن، نیاز به رضایت...

مهدی مقابلش قرار گرفت و در چشمانش نگاه کرد:

-نگران نباش. همه چی مرتبه! به من که اعتماد داری؟

نگاهش را بالا آورد و مهدی را نگاه کرد. در چشمانش دنیایی از عشق دیده می شد. بله داشت، اعتماد داشت. سری به

تایید تکان داد.

مادر گفت:

-حالا بشینید.

هر دو نشستند. اینبار مهدی نزدیکتر از هر بار نشسته بود. قرآنی را مقابل هر دوشان گشود. نیم نگاهی به ندا کرد. نفس

عمیقی کشید...

گرمای تن مهدی از همان فاصله چندسانتی هم به او سرایت می کرد، برعکس خودش که دستانش یخ بسته بود.

مهدی زیر لب زمزمه کرد:

-راضی که هستی؟!!

راضی بود؟ بله راضی بود. به اندازه کل دنیا رضایت داشت. اگر نداشت که کسی نمی توانست به زور او را به نشستن

پای قرآن و محرم شدن وادار کند. همراه با تبسمی نگاهش را به آیات قرآن دوخت. نفس رها شده مهدی را هم شنید.

مادر مهدی چیزهایی پرسید و چیزهایی خواند. زیاد به عمق مطالب فکر نکرد. نتیجه اش مهم بود ...

ملیحه خانوم کتاب در دستش را بست، خم شد و از صورت ندا بوسید. وقتی ندا در چشمان مادرانه این مادر، موجی از



آرامش و احساس را دید، دلش آرام گرفت. شاید اولین بار بود که به خود اجازه داد، دستانش را دور گردن او حلقه کند و سعی کند رطوبت چشمانش را کسی نبیند .

ای کاش مادر خودش هم بود ...

ای کاش همان دو سال پیش جواب مثبت می داد که مادرش هم بتواند در این لحظه حضور داشته باشد...

ای کاش و کلی ای کاش دیگر که همه در حد همان ای کاش می ماند و نمی شود زمان را به عقب برگرداند و به تحقیقش کمک کرد ...

ملیحه خانوم بعد از جدا شدن از ندا، صورت پسرش را بوسید و گفت:

-مراقب هم باشین. تو شادی و غم کنار هم بمونین .

بعد نفسی کشید و با لبخند ادامه داد:

-یه نیم ساعت بعد بیایید هال... مبینا داشت خودش رو می کشت که بیاد اینجا ولی گفتم باید صبر کنه، فکر کردم

لازمه یه کم با هم تنها باشید... دعا می کنم همیشه تو زندگیتون خوشبخت باشین .

مهدی تا دم در مادر را بدرقه کرد .

با بسته شدن در، چشمانش را هم ثانیه ای بست و نفسش را پس داد. قلبش عجب بازیگوشی می کرد! چهره شوخی به

چشمان و صورت داغش داد. برگشت و ندا را نگاه کرد، سرش را پایین انداخته و داشت با گوشه روسری اش بازی می

کرد. خنده اش گرفت. سر به زیری اصلا به او نمی آمد !

دست به کمر زد و با شیطنت گفت:

-خب، کجا بودیم؟!

ندا سر بلند نموده استفهامی نگاهش کرد. یعنی این مرد واقعا حالا محرم او بود؟ و با کمی احتیاط در دلش تکرار کرد،

شوهرش؟! مگر می شود؟! در عرض چند دقیقه یک نفر به نزدیکترین فرد زندگی اش تبدیل شود؟! نزدیکترین؟! انگار

کمی خجالت می کشید. عجب! خجالت؟! آن هم از که؟! مهدی!...!

اما قبل از اینکه در دنیای افکار خود غرق شده و بتواند احساساتی شود، مهدی با همان لحن گفت:

-به فکرت فشار نیار، خودم یاد آوری می کنم!

دست از کمر انداخت و با دو گام بلند به او نزدیک شد.

بازویش را گرفت و بلند کرد... در حالیکه چشم از چشمش بر نمی داشت، به آغوشش کشید.

کم صبر نکرده بود!!

ندا غافلگیر شده و شوکه مانده بود، چه کند! به هیچ عنوان انتظار این حرکت را از مهدی نداشت، آن هم وقتی کمتر از

دو دقیقه از محرمیتشان می گذشت!!

دلش آنی و ضربتی پایین ریخت. تن یخ زده اش گر گرفته بود و جالب اینکه صدای گرومپ گرومپ قلبی که زیر

گوشش بود، مجال شنیدن صدای پر تپش قلب خود را نمی داد. گرمای تن مهدی داشت ذره ذره انرژی به سلولهای

بدنش تزریق می کرد .

یک آرامشی بی نظیر!

غیر قابل توصیف!

فوق العاده!

عاشقانه!

آوازی عاشقانه

آغاز کن غزل را، آغازی عاشقانه

دلش می خواست تا ابد در آن آغوش باشد، اما...

در لوح سینه دارم یک رازی عاشقانه

شرط وصال باشد یک نازی عاشقانه

سرش را از سینه او برداشت و نگاهش کرد...

بنگر به عمق جانم، شوری است در نهانم

از شوق پر گشایم پروازی عاشقانه

دریایی از محبت بود، نرم، لطیف... پر از همه بودنها...

بر اساس همان راز کف دست بر سینه او نهاد و سعی کرد فاصله بگیرد. دست پر قدرتی کمرش را سفت نگه داشته بود

و لغزش آرام انگشتان، حس غریبی را زیر پوستش می لغزاند .

سرشار از این همه حس دلپذیر و گویا اندکی ترسیده از این لبریز شدن خواست فاصله بگیرد... مگر می شد؟!

تلاش نرمش بی ثمر ماند...

شرمگین بود هنوز، عادت نداشت. وقت می خواست برای خو گرفتن... اعتراضی به لحن رنگ گرفته حاصل از هیجانش داد:

-مهدی؟!

چشمان پر خواهش او برای لحظه ای بسته شد و سری نرم تکان داد، پیغام زیادی واضح بود... یعنی «جووونم»... این قلب پر هیاهو توان زدن ضربان بیشتر نداشت و تمنای نگاه حریفش توان بیشتر می خواست. لحنش را شوختر کرد:

-چه خبرته؟! صبری، تحملی؟!

صدای مالامال از مهرش به گوشش نشست:

-ته کشیده!

خندید، نرم و سبک... فارغ از هر فکر:

-ای بابا، خجالتی، حیایی، عرق شرمی!!

قفسه سینه اش ریتمیک بالا و پایین رفت، سرش را پایین تر گرفت:

-به جون خودم عرقه رو کردم... نگا کن!

راست می گفت پیشانی اش رطوبت زده بود. چه حس دلپذیری بود! خندان گفت:

-اجازه بده از شوک محرمیت ناگهانی دریام...

هر دو ابرویش را پر از شیطنت بالا داد:

-یادته یه روز بهت گفتم جنبه جنتلمن بازی رو نداری؟!...

و در چشمانش زل زد:

-و یادته گفتم برات گرون تموم می شه؟!

خندید و مشت گره شده اش را لطیف به سینه اش زد:

-از دست تو!

و کمی قوی تر سعی در جدا شدن کرد.

مهدی با فشار خفیفی به دستش آغوشش را تنگتر کرد و بوسه ای بر پیشانی او زد. هر چند از دلش نمی آمد ولی

رهايش كرد.

نفسی طولانی کشید تا شاید بتواند از سر ریز شدن این همه مهر جلو گیری کند... اما قبل از اینکه بتواند کنار بیاید و یا تحلیلی کند. بازویش کشیده شد و وادار به نشستن کنار مهدی، لبه تخت شد. مهدی پر از انرژی بود، با خنده گفت:

-بین یه روز یه انگلیسی و یه آذری داشتن باهم حرف می زدن! انگلیسی می گه ما وقتی با دختری آشنا می شیم چند ماه طول می کشه تا کم کم دستش رو بگیریم و بعد از یه مدت از نوک انگشتاش می بوسیم و بعد از رو دستش و بعد پیشونیش و صورتش و الی آخر... آذریه می گه برو بابا تو هم، ما تو اونوقت سه تا بچه هم داریم!!

ندا زد زیر خنده و در همان حال پرسید:

-منظور؟!

مهدی هم داشت غش غش می خندید:

-حالا این یکی رو گوش کن... یه روز یکی از همین هم شهری های ما می ره تهران، هی می بینه همه اونجا دوس دختر دارن، می ره از یه رفیق تهرانی می پرسه، آخه شما چطور دوس می شید؟ می گه هیچی هم رو می بینیم، سر صحبت رو باهم باز می کنیم و بعد دوس می شیم دیگه! می پرسه مثلا از چی صحبت می کنین؟ می گه از هر چی مثلا از کتابا می پرسیم، به فرض می گیم بینوایانو خوندی و الی آخر... این پسره می ره وای می ایسته جلو یه کتابفروشی، یه دختری میاد... داشته کتابا رو نگاه می کرده، جلوتر می ره می پرسه ببخشین شما بینوایان رو خوندین؟! دختره می گه آره... پسره با خوشحالی می گه، پس بخواب رو زمین!!

چشمان ندا قد توپ پینگ پونگ شده بود و در عین حال نمی توانست جلوی خنده خود را بگیرد، میان خنده هایش سرزنش کنان گفت:

-مهدی؟!

مهدی که خود داشت غش می کرد از خنده! وقتی توان صحبت پیدا کرد، با لحنی آغشته به شوخی گفت:

-حالا منظور!!!!... ببخشین خانوم شما بینوایان رو خوندین؟!

ابروهای ندا از شدت تعجب از پیشانی اش بیرون زده بود، بالش را برداشت و شروع به زدن مهدی کرد!

مهدی روی تخت افتاده بود و خنده مجال عکس العملی را به او نمی داد. بعد از نوش جان کردن سه چهار ضربه توانست بالش را از دست او بیرون بکشد. ندا زیر لب غرید:

-پرو!!

مهدی برخاست و نشست. نفس عمیقی کشید و آهسته گفت:

-حالا اجازه می دین خانوم؟! -

ندا که هنوز در حال و هوای آن منظور مهدی بود، سریع و با اخم گفت:

-اجازه چی؟! -

کوتاه خندید و بار دیگر در چشمان دختر محبوبش نگاه کرد. انگشتش را به آرامی روی گونه او کشید و همانطور سر داد

تا روی چانه اش و بعد تا گره روسری اش... همانطور که در چشمان او زل زده بود، گره روسری را از هم گشود و از

سرش برداشت و با صدایی پر عشق گفت:

-اجازه اینو!

ندا آب دهانش را به سختی قورت داد و سرش را پایین انداخت. اینقدر این محرمیت غافلگیرانه شده بود که حتی یک

شانه هم به موهایش نکشیده بود. در حالیکه لبش را گاز می گرفت، دست به روسری برد:

-نامرتبه!

نگاه مهدی داشت سر می خورد روی موهای خرمایی تیره ندا که یک دسته اش هم به دلیل پایین انداختن سرش روی

صورتش افتاده بود. موهایی کمی پایین تر از شانه اش، حالت دار... روسری را کنار کشید و با مهربانی گفت:

-خودم مرتبش می کنم!

و انگشتانش را شانه وار داخل موهای او لغزاند .

شرم و گرما با هم به گونه هایش هجوم برده، رنگینش کرده بود. چشمانش را بست تا شاید مردمک بازیگوش

چشمانش حالش را لو ندهند .

وقتی شانه انگشتان مهدی به سر رسید. انگشتانش را داخل موهای او بست و سرش را ملایم بالا آورد. وادار شد

چشمانش را باز کند. چشمان مرد روبرویش چقدر نوازش گونه به او خیره شده بود!

مهدی خم شد. پیشانی اش را به پیشانی او تکیه داد و آهسته زمزمه کرد:

-می تونی بفهمی چقدر برای رسیدن به این لحظه صبر کردم؟! می دونی چقدر خوشحالم؟!... ندا؟! -

هر کاری کرد آوایی غیر از «هوم» از گلویش خارج نشد. غرق بود و انگار اگر لب باز می کرد داخل این همه اقیانوس

هوای تازه قدرت نفس کشیدن از دست می داد!

پیشانی اش را کند و مستقیم در چشمانش خیره شد:

-دیگه فکر هیچی رو نکن... هیچی... زندگی کن... فقط زندگی... خب؟!!

لبخندی روی لبش نشست، حرفی نزد. مهدی با تبسمی کمی کنار کشید. وزنش را روی دستانش منتقل کرد و گفت:

-حالا تعریف کن ببینم چه خبر؟! این یه ماه رو چی کارا کردی?!!

ندا لبانش را جلو داد:

-اون فضولی که آدرس ایمیلت رو کش رفته بود حتمی آمارم رو هم بهت داده!!

همراه با لبخندی گفت:

-یه چیزایی گفته، ولی نه زیاد... دیروز بیشتر من حرف زدم تا اون... مجبور شدم تا جایی که می شد از خودمون براش

بگم تا راضی بشه برم داره بیاره خونشون و همینطور اینقدری بیزمش که وقتی دستت رو می گیرم و با خودم میارم،

جیکش در نیاد!!

-اومد شرکت؟!!

-آره، شماره تلفن بهش دادم و تماس گرفت و اومد شرکت...

و برگشت و مشتاقانه نگاهش کرد:

-اصلا باورم نمی شد به این راحتی و سرعت پیدات کردم... کلی برنامه ریزی برای پیدا کردنت داشتیم!

ناباورانه گفت:

-واقعا!! چی مثلا؟!!

-اممم... مثلا رفته بودی دنبال مدرکت تو دانشگاه پیش خانوم پارسا.

-خب؟!!

-هیچی دیگه می خواستی کی برای جواب سر بزنی?!!

با کمی فکر گفت:

-شنبه

لبخندی زد:

-خب پس، یکشنبه پیش خودم بودی!

-چطور؟!

-هیچی دیگه به خانوم پارسا سپرده بودم که وقتی میای بگه برو فردا بیا، آماده است!... مسلمه فرداش من هم اونجا بودم!

کمی متعجب گفت:

-از کجا فهمیدی می رم اونجا؟!

-برای کار به مدرکت احتیاج داشتی... زیاد سخت نبود.

دستش را داخل جیبش برد و کاغذی را که شماره تلفن و آدرس فرید مقدم روی آن نوشته شده بود، در دستش فشرد و از راه دیگر حرفی نزد. نمی خواست حال خوش آن لحظه هایشان را خراب کند. همچنین نگفت که حتی قبل از روز یکشنبه هم به چنگش می آورد! و گفت:

-تعریف کن، منتظرم.

خلاصه درباره خانه عمه گفت از کاری که در مغازه مانتو فروشی انجام داده بود. از دیدارش با طایفه مقدم، عمه و عموهایش... ولی هیچ چیزی از آنچه درباره فرید شنیده بود به زبان نیاورد. گویا بیان این اسم ناخالصی داشت و خلوصشان را آلوده می ساخت. سرآخر هم کمی طلبکارانه گفت:

-شما هم که در ایمیلتون یک در میون تهدیدم می کردین!

زود دست به سینه شد:

-محض رضای خدا اون روزا رو یادم نیار که باز جوش میارم! تهدیدها کاملا حقت بود، تازه کمت هم بود!

قیافه گرفته دست به سینه شد:

-بدجنس!

بلافاصله دست پیش برد و لپش را محکم کشید. ندا در حالیکه دست روی گونه اش گذاشته بود، گفت:

-دیوونه... اووف... درد کرد!

خندید:

-بین من در کل به قیافه بد اخلاق حساسیت دارم، اینو یادت بمونه وگرنه همینه که هست!!

یک چیزهایی از پیش یادش می آمد، لبخند حالگیری زد و گفت:

-بعدا درستت می کنم!! حالا وقتش نیست پاشو که همین الان مبینا میاد هر دومون رو باهم می کشه!

مهدی متعجب پرسید:

-مگه نیم ساعت شد؟!

ندا سری تکان داد « طفلی از دست رفته!!» و گفت:

-آره بابا، داره کم کم سه ربع می شه!

از جا پرید و گفت:

-اوخ، پس کتکه رو خوردیم! پاشو!

به قصد خروج به سمت در می رفت که ندا گفت:

-یه لحظه وایستا.

ایستاد و پرسشی نگاه کرد. ندا جلوتر رفت. سر و وضع مهدی بر اثر ضربات بالش بدجور به هم ریخته بود. در تلافی

چند لحظه پیش، موهای او را کمی نظم داد. پیراهنش را صاف نمود و داشت یقه پیراهنش را هم مرتب می کرد که

چشمش به نگاه خیره و ملتهب مهدی افتاد. با دستپاچگی دست عقب کشید و برای خالی نبودن عریضه گفت:

-حالا می تونی بری!

قلبش سنگین می زد. نگاهش برق عجیبی داشت، از آن برقهایی که قادر بود به راحتی دل یک نفر را به آتش بکشد.

چقدر بیهوده فکر می کرد که با محرم شدن آرامتر می شود! انگار سخت تر شده بود، حداقل قبل از این از هم فاصله

داشتند...!

مشکل چشم کند و عقب کشید. با صدایی رگه دار گفت:

-اممم، من یه آبی به صورتم می زنم و میام!!

چقدر عجیب! با برداشته شدن سد شرع، او را با تمام وجود می خواست. قبلا فکر نمی کرد این قدر سخت باشد!! پوفی

کشدار و معترض برای خود کشید، چه مرگش شده بود!!

ندا برجای ماند. نمی دانست مفهوم این نگاه و این رفتن چیست! شاید اگر اینقدر از بحثهای مربوط به جنس مذکری



که دوستانش در خوابگاه می کردند، فرار نمی کرد، اگر گاهی به صحبت‌هایی درباره نامزدها و دوست پسرها و غیره گوش می داد...

شاید اگر پدر داشت!!!

مبینا آن بیرون داشت دق می کرد، یعنی چه که این در باز نمی شد! با خروج مهدی پرید داخل اتاق و ندا را بوسه باران نمود:

-ندا... بالاخره زن داداش خودم شدی... آخ جوون!!

نگاهش می کرد و باز از اول:

-باورم نمی شه!... چقدر خوشحالم!!... من چقدر ذوق دارم!

دوباره در آغوشش می چلاند و ندا می خندید .

صدای مهدی موجب شد به عقب برگردد:

-؟! مبینا؟ کشتی خانومم رو! چه خبرته؟

معلوم نبود اگر مهدی به دادش نمی رسید این برنامه تا کی ادامه داشت! تنش داغ شد. یک چیزی در دلش فروریخت و دوباره شکل گرفت. این چه جریان تندی بود که در برش گرفته بود؟!

مبینا خانوم(!) برادرش را رها کرد و به سمت برادر برگشت. نخست مشتی بازوی او را مهمان کرد:

-هی، یادت بمونه زن داداشه خودمه!

و بعد بوسه باران برادر شروع شد...

وقتی به حال رفتند. مبین هم با خوشحالی تبریک گفت. روی میز کیک بود، گل بود، کادو بود!! کی فرصت کرده بودند

این همه تدارک را ببینند؟ می خواست سوالی مهدی را بنگرد که او خود پرسید:

-نیم ساعته چه کارا کردین؟!

پس او نیز خبر نداشت. مبینا حق به جانب گفت:

-نیم ساعته نه، یه ساعته!!

لحظات خوشی بود. یک جشن کوچک پنج نفره، عالی بود. مبین هم یک ریز عکس گرفت.

هر کدام کادویی به او دادند. مبینا گفت:

- برا عیدت خریده بودیم ولی قسمت امروز شد.

هدیه مبینا تی شرت بود. هدیه مبین روسری... هدیه مادر، چادر رنگی با ترکیب بنفش و سفید... و هدیه مهدی دستبند ظریفی که موقع بستن آن به منج ندا گفت:

-گفتم برای خرید حلقه باهم می ریم که به سلیقه خودت باشه.

بهترین روزی بود که تا آن موقع در زندگی اش تجربه می کرد. در جمعی صمیمانه، بدون حرف، بدون ریا، بدون

رودرواسی و به رخ کشیدن و هزار حرف دیگر... نگاه لطیفش جاری شد و در نگاه مردش نشست، در یک کلام:

-ممنون.

روز جمعه فوق العاده بود. مهدی از روز پیش گفته بود، « مامان ناهار سبکی درست کن، بریم بیرون!» مادر هم پاسخ

داده بود « باشه، درست می کنم دوتایی برید.» هر چند در آن لحظه مبینا هیچ حرفی نزده بود ولی بد جور لب و

لوچه اش آویزان شده بود. ندا یک چیزی را خوب می دانست، آن هم اینکه، مبینا بیش از یک خواهر به مهدی وابسته

است. این احساس مال امروز و دیروز نبود. برمی گشت به نه سال گذشته... در واقع نمی شد آن را تغییر داد. حتی نمی

خواست تغییرش دهد. چه اشکالی داشت خواهرش بود، دوستش داشت. از این رو تقاضا کرده بود « نه همگی بریم

بهتره» و در تایید حرفش توسط مهدی، قیافه دپرس مبینا ذوق زده شده بود.

صبح هنوز خواب هفت پادشاه را می دید که حرکت نرمی روی صورتش موجب شد، هوشیار شود. درجه هوشیاری اش

آنقدری نبود که چشمانش را باز کند .

دست مهدی روی موها و صورت او باز حرکت کرده و آرام صدایش می کرد:

-ندا؟!... ندا خانوم؟!... خانومی... نمی خوای بیدار شی؟

چقدر عالی بود که اینگونه بیدار شوی! اصلا دلش نمی خواست بیدار شود !!

مهدی کنار تخت نشست و کمی روی او خم شده، نگاهش می کرد و سعی می نمود ملایم بیدارش کند. موهای او را

کنار زد و انگشتش را نرم روی ابروانش کشید. لبخندی زد. حس خوشایندی بود... حیف که از قبل قرار بر بیرون رفتن

بود و گرنه حالا دلش می خواست همسرش بخوابد و او نگاهش کند. جزییات صورت او را از نظر می گذراند، چشمانش

بی نظیر بودند. بدون حس گناه نگریستن در صورتش، بینهایت دلپذیر بود.

باز گفت:

-خانومم نمی خوامی چشمات رو باز کنی؟

دیوانه بود مگر!... بدون باز کردن چشمانش لب زد:

-نچ

تبسم مهربانی بر لب آورد:

-خوابت میاد هنوز؟

باز هم تکرار کرد:

-نچ

با کمی حیرت همراه با خنده گفت:

-خب، پس چرا چشمات رو باز نمی کنی؟

لای چشمانش را مختصری باز کرد، خمار بودند:

-حیف نیست...!!

و آن یک ذره را دوباره بست:

-من خوابم، تو همچنان بیدارم کن!!!

صدای خنده مهدی بلند شد. زیر لب گفت:

-اینطور یاست؟!!

خم شد و دم گوشش گفت:

« -کور الله دان نه ایستَر ایکی گوز، بیری آیری بیری دوز!!» ( ضرب المثل ترکی، معنی تحت الفظیش اینه که کور از

خدا چی می خواد دو تا چشم یکی کج و یکی راست و مفهومش یعنی من که از خدامه)

و قبل از اینکه به ندا فرصت هضم و تفهیم جمله اش را بدهد، لبش را روی لب برجسته او نهاد و کشدار بوسید...

چشمان ندا تا انتهایی که امکان داشت باز شد... در دلش عجب آشوبی بود!! ذره به ذره وجودش رقص کنان پای می

کوبیدند. قلبش درست در دهانش می زد و گویا نه، درست روی لبانش... و اگر ادامه می یافت شاید از حرکت باز می

ایستاد.

چشمهای خندان مهدی در چند میلی متری اش بود، خواست صورتش را کنار بکشد... اما نشد. انگشتان او داخل

موهایش قفل شده بود و حرکت را از او سلب می کرد...

هر چند مهدی هم خواسته بود شیطنت بکند ولی گویا مابین شیطنتِ خود گیر افتاده بود. فکر نمی کرد اینقدر ساده منقلب شود... هر برخوردی عوض سیراب کردن تشنه ترش می ساخت...

باید احتیاط می کرد.

باید آرام پیش می رفت .

می دانست ندای او روحیه مرد ستیزی دارد... و تصورش این بود که اولاً نباید از او انتظار پیش قدم شدن در هیچ یک از امور عاطفی را داشته باشد. ثانياً باید یک قدم پیش رود و بایستد. یادش بدهد و تشنه نگه دارد! ولی اصلاً تصور هم نمی کرد که در این میان مشکل اصلی خودش باشد که بعد از آن یک قدم، پایش بلرزد و ایستادن را غیر ممکن کند!

حتی باید احتیاط می کرد این کنار کشیدن زیاد قابل لمس و فهم نباشد... یعنی عادی !

خدایا حالا دلش می خواست هزار بوس دیگر بر آن لبهایی که مزه شان را چشیده بود بزند. مزه اش زیادی زیر زبانش مانده بود...

ولی...

صورتش را فاصله داد و نفسش فوت شد روی صورت او...

با عضلات منقبض شده اش نمی توانست کاری کند اما صورتش را نقاب شیطنت کشید و گفت:

-بینم باز هم خوابی؟... اگه بخوای با کمال میل سعی می کنم بیدارت کنما!!

ندا هنوز در بهت و لذت بوسه و قلقلک روی صورتش بود که با نفس گرم مهدی در صورتش دمیده بود... به خود تکانی داد و هیپنوتیزم شده گفت:

-نه... بیدارم!

کمر راست کرد. انگشتانش را از لابه لای موهای او بیرون کشید و فرصت تکان خوردن به او داد و گفت:

-حیف شد. از دفعه دیگه دیرتر بیدار شو!!

هر وقت دیگر بود بدون شک برای این حرفش مشت، بالشی، چیزی می خورد ولی حالا طول کشید تا ندا به خود آید...

صبحانه سرپایی خوردند و از خانه بیرون زدند. طبیعت اطرافشان زیاد سر سبز نبود. فقط چند درختی شکوفه زده بودند ولی هر چه که بود کلی خوش گذشت. مبین و مهدی کمی والیبال بازی کردند. ندا و مبینا هم حرف زدن را بیشتر از بازی کردن دوست داشتند. بعد از ظهری یک ساعتی زوج تازه با هم قدم زدند. حرفهایشان بیشتر از آینده بود تا گذشته...

در این صحبتها مهدی از او خواست که در مورد مراسم به او اختیار بدهد و خواهش کرد تحت هیچ شرایطی خود را نگران و به خصوص عصبانی نکند. خیلی در لفافه از او می خواست در مورد مسائلی که پیش خواهد آمد، صبور باشد! و از همه مهمتر قبل از شنیدن تمام حرفها قضاوت نکند!!

مهدی با خصوصیات جدید(!) اینقدر برایش جذاب بود که زیاد نتوانست به عمق جملاتش فکر کند. به اجرای مراسم اهمیت نمی داد برای همین خیلی دقت نکرد و پذیرفت.

در ضمن مهدی گفت:

-می دونی که من دور از خونوام زندگی می کنم، برای همین دلم نمی خواد نامزدی طولانی مدت داشته باشیم. به همین خاطر هم در اسرع وقت دنبال یه خونه کوچک و اجاره ای می گردم و وقتی تونستیم شرایط اولیه زندگی رو فراهم بیاوریم می ریم خونه خودمون، موافقی؟

بله که موافق بود، اصلا با هیچ چیز به این اندازه موافق نبود! دلش می خواست برود خانه خودش... نه خانه ای که احساس کند مهمان است و برای کس دیگری است:

-آره اینطوری خوبه .

مهدی سری تکان داد. خوشحال بود. ندا گفت:

-مهدی؟! من دوس دارم برم سرکار...

لبخندی زد:

-چه اشکالی داره! باشه... اگه دوس داشتی بیا شرکت خودمون، اگر هم نه... خب فرصت هست می گردی دنبال یه

جای دیگه...

و صادقانه اضافه کرد:

-ولی من بیشتر دلم می خواد بیای پیش خودمون... اگر تو مزایده برنده بشییم که به تعداد زیادی کارمند جدید نیاز پیدا

خواهیم کرد ولی حتی برنده هم نشیم. برای تو کار هست ...

-برای استخدام چه رشته هایی لازم خواهین داشت؟

-کامپیوتر و الکترونیک... شاید لازم بود کادر حسابداری رو هم تقویت کنیم.

در آن لحظه حرفی نزد، ولی دلش می خواست این مزایده به نفعشان تمام شود تا پسرعمه اش را به شرکت بکشد. با او

کلی خرده حساب داشت که می خواست تسویه کند!!

آن هفته به دلایل متعددی مهدی تصمیم گرفت شنبه صبح زود حرکت کند. در این سفر کل خانواده هم همراهش بود.

مراسم خواستگاری در پیش داشتند. برای مبین و مبینا هم بد نشده بود، فرار از درس بسیار می چسبید. البته از خانواده

خاله هم دعوت به عمل آمد ولی به علت مدرسه بچه ها و عدم داشتن مرخصی توسط شوهر خاله، نتوانستند بیایند و

قول شرکت در مراسم بعدی را دادند.

حدود ساعت دوازده بود که مادر و بچه ها را به منزل رساند و بنا به خواسته ملیحه خانوم برای خرید حلقه عروسی

رفتند.

هر چند در این میان چند تماس مزاحم(!) داشتند یکی از عمه خانوم و و یکی از آقا فرزاد! که به طور کاملاً اتفاقی هم

هر دو قصد داشتند، کله شان را ببرند.

عمه که شاکمی بود چرا ندا مستقیم به خانه نرفته و این چه وضعیه و این حرفها...

اما فرزاد دلش می خواست سر رفیق فابریکش را ببرد و بگذارد کف دستش... اول اینکه یک دفعه ای فهمیده بود

ایشان به سلامتی به جمع مرغان افزوده گردیده اند! و دوم اینکه در مورد خواستگاری او نه تنها به مبینا چیزی نگفته

بود، بلکه می گفت مادر هم زیاد راضی به آمدن مبینا به تهران نیست! روی همین اصل هر ده دقیقه یکبار زنگ می زد

و تقریباً مضمون همه هم یکی بود:

-مهدی همین الان زنگ می زنی و جریان رو به مبینا می گی...!

-همه رفیق دارن من هم رفیق دارم!!

-اصلاً همین الان پا می شم می رم خونه، خودم می گم.

-مهدی، جون فرزاد یه کاری بکن!

-بین قول می دم من هم هر هفته به مراغه پیام... برش نمی دارم که از کشور بیرمش!!

-خودم با مامانت حرف می زنم.

-برای بعد کنکور؟!... نه! نمی شه... اصلا ببینم بچه ها درس داشتن تو خودت چرا تو این گیر و دار مراسم و ازدواج و

این طور چیزا رو الم کردی؟! خب... نگهش می داشتی برا بعد کنکورشون!!

-ببین یا خواستگاری منو هم اکی می کنی یا من همین امشب تو خواستگاریت یه موشی بدوونم که خودت حظ

کنی!!

-غلط کردی! مگه به دعوت کردن توه! تو دعوت هم نکنی من میام. تازه من نیام شما رو راه نمیده که!!!

و بعد چند پیامک:

-حالا دیگه منو رد تماس می کنی! آره؟!!

-ببین امروز شرکت رو زود می بندم. من رفتم خونه!!

-بگو ناهار نپزن از بیرون می گیرم!

-من رفتم خودم ماجرا رو رله کنم، بعدا نگی نگفتی!!!

مهدی گاه حرص می کشید و گاه می خندید ولی برای ندا واقعا جالب بود. این پسر یک جو صبر هم نداشت. پرسید:

-حالا می خوام چی کار کنی؟!!

مهدی حرصی گفت:

-حالا می خوام فقط این گوشیهامون رو خاموش کنیم ببینیم اصلا برای خرید چی اومدیم، آخه!

ولی علی رغم گفته اش تلفن همراهش را خاموش نکرده سر داد داخل جیبش... روبروی ویتترین مغازه ای ایستاد و

گفت:

-چیزی چشمت رو گرفته؟!!

ندا همانطور که روی ویتترین چشم می چرخاند، گفت:

-چرا موضوع رو به مبینا نمی گی؟

نه خیر انگار موضوع مبینا دست بردار نبود! گفت:

-راستش مامان زیاد راضی نیست.

ندا پشت به ویتترین ایستاد و گفت:

-ولی فکر کردی اگه مبینا فرزند رو دوس داشته باشه، چه ظلمی در حقش می کنین؟!

قیافه مهدی جدی شد:

-تو چیزی می دونی؟

لبخندی زد:

-اگه تیریبپ داداشای غیرتی و بد اخلاق رو در نمیاری بگم.

کنجکاوتر گفت:

-مگه منو نمی شناسی... بگو!

کوتاه خندید:

-اتفاقا چون می شناسمت دارم احتیاط می کنم... هم بد اخلاقی و هم غیرتی!!

دست در جیبش کرد و صورتش را به سمت مخالف چرخاند:

-دست شما درد نکنه!

با همان خنده گفت:

-خواهش، قابل شما رو نداشت. فکر کنم قهرو هم باید به تعداد محسنات اضافه کنم!

با نیمچه خنده ای صورتش را به سمت او چرخاند:

-می دونی تو خیابونی، داری جولون می دی، آره؟ ...!

و ابرویی بالا انداخت:

-باشه تنها هم می شیم...!!

ندا خندان دستش را گرفت و کشید:

-راستش رو بخوای، حس می کنم مبینا هم نسبت به فرزند بی علاقه نیست.

-خودش گفته؟!

-خودش که نماید راس راس و ایسته بگه دوشش دارم ولی از حرفهایی که درباره اون پیش اومد و عکس العمل مبینا

فهمیدم. ببین وقتی هر دو هم رو بخوان خیلی گناهه مانعشون بشید.

مهدی متفکرانه گفت:



-ولی باور کن فاصله طبقاتیمون خیلی زیاده، می ترسم در آینده مشکل ساز بشه!

اخمهای ندا در هم شد:

-واقعا این حرف از تو بعیده مهدی!... پس ما چرا داریم اینجا بیخود وقتمون رو تلف می کنیم؟ چرا داری برای دختری

حلقه می خری که فعلا توان این رو هم نداره که یه حلقه متقابل برات بخره؟! هان؟!!

و دستش را از دست مهدی کشید و با یک گام خواست فاصله بگیرد که مهدی بازویش را گرفت و عصبی گفت:

-ندا؟! دیوونه شدی؟!...!

نگذاشت حرفش کامل شود:

-چرا عصبانی می شی؟! مگه غیر از اینه؟ وقتی تو دنبال دلت می ری، انتظار داری اون نره؟... خب شکر خدا مبینا تو

رو داره، هستی که کم یا زیاد حمایتش کنی... عوض پشت گوش انداختن خواسته دوستت با مبینا حرف بزنی. اگه

خودش تمایل نداشت که موضوع تمام شده است و اینقدر فکر نمی خواد. اگه تمایل داشت، بذار یه نامزدی کوچولو

داشته باشن، با رد و بدل شدن یه حلقه نامزدی و با فرزند هم حرف بزنی که فقط به شرطی رضایت می دی که اون هم

به دو سال نامزدی رضایت بده... فکر نمی کنم حرفی داشته باشه! خب تا دو سال هم... خدا بزرگه، مطمئن باش

خودش یه جوری درست می کنه. تازه در این میان نظر فرزند مهمه که طفلی ظاهرا داره تلف می شه!!

تبسم محوی بر لبهایش آمد. این ندا بود که داشت چنین حرف می زد؟ دستش را به آرامی از روی بازوی او تا روی

دستش کشید و ضمن فشردن آن گفت:

-چشم، هر چی شما بفرمایید... حالا بهتر نیست عوض یکی بدو کردن به خاطر این جریان، به کار خودمون برسیم؟

نفسی کشید و لبخندی زد:

-بیا، تو همین مغازه قبلی یه قشنگش بود.

دنبالش رفت و با خود عهد کرد که در اولین فرصت عقدشان را رسمی و قانونی بکنند تا راه فرار این دختر بسته شود!

در عرض همین دو روز علاقه اش به او چند برابر شده بود.

در ضمن پیامکی هم به فرزند فرستاد:

-فعلا دندان رو جگر مبارک بذار، در اولین فرصت باهاش حرف می زنم.

بلافاصله پاسخ رسید:

-یه جای دیگه رو بگو، فعلا اینقدر دندون رو جیگر گذاشتم که پاره پوره شده... جا نداره! (شکلک خنده پر شیطننت)  
مهدی خندید و نوشت:

-پس موضوع منتفیه، ما دوماً پاره و پوره نمی خوایم!

باز پاسخ گرفت:

-نه نه صبر کن! انگار یه جا پیدا کردم! فعلا دندونم رو همونجا پارک می کنم!!  
خنده مهدی باعث شد ندا هم به پیامک مربوطه سرک بکشد و بخندد.

خرید حلقه از همان مغازه اولی صورت گرفت، یک حلقه ساده و سفید با دو ردیف نگین مورب. در واقع حلقه ای می خواست که بتواند همیشه در دست داشته باشد چه در محل کار و چه بیرون!

ساعت حدود ۴ بعد از ظهر بود که به منزل عمه رسید. چه خبر بود! دکوراسیون منزل تغییر کرده بود. آرام داشت میوه می شست. عمه یکسر نق می زد:

-آخه این چطورشه؟!... ندا چرا رضایت دادی؟ کجا دیدی اول محرم کنن بعد بیان خواستگاری!! واقعا که!!! اصلا یه سر زدی به عنوان عید دیدنی پا می شدی می اومدی...  
خلاصه دعوا داشت. آخر سر هم با نگاه به چیدمان جدید روی مبل وا رفت:

-ندا؟! مطمئن پسر خوبیه؟

خندید و صورتش را بوسید:

-آره... شما هم مطمئن باشین... پس آرمان کو؟!

درد دلش تازه شد، با آه گفت:

-میوه ها رو گرفت و داد. بعد هم رفت. نمی دونم کجا رفته! گفت برا شام میاد.

برای تعویض لباس به اتاق رفت. فهیمه هم به دنبالش رفته و گفت:

-لباس چی می پوشی برا شب؟

ندا در حینی که عجله می کرد برای کمک به آرام برود، گفت:

-قرار نیست بدون روپوش باشم که... همون روپوش کرم رنگم رو می پوشم با یه روسری...  
www.patogheroman.com

عمه ناراضی گفت:

-حتی در اون صورت هم باید لباس مناسب از زیر روپوش بپوشی!

-برای چی؟ دیده نمی شه که!

با لجبازی گفت:

-همین که گفتم!

خندید:

-چشم... همون لباسهایی رو که خودتون برام عیدی گرفتین می پوشم، خوبه؟!!

-آره... ندا؟!!

-بله!

-خواستم بدونی به سعید و حمید و سعیده هم گفتم شب بیان!

برگشت متعجب و کمی گرفته گفت:

-برای چی؟!!

-برای چی نداره! می خوام چهار تا کس و کارت اینجا باشن. مردم نگو کسی رو نداری!!

زیاد راضی نبود. ولی اعتراضی هم نکرد. خب باشند چه اشکالی داشت! بود و نبودشان یکسان بود. او تصمیمش را

گرفته بود. فهمیده هی حرفی را در دهانش مزه مزه می کرد که بگوید یا نه... قبل از گفتنش، ندا از کنارش رد شد. عمه

پرسید:

-کجا می ری؟

-دارم می رم کمک آرام، با اون وضعش داره میوه می شوره...

نگاهش داشت:

-لازم نیست. تو بیا برو دوش بگیر... آماده شو!

ابروهایش بالا پرید:

-از حالا؟! عمه اونا بعد شام میان!

نگران و کمی اخمو گفت:

-آره، از حالا... آماده باشی خیالم راحتتره... زود!!

ندا سری تکان داد. وای امروز عمه چقدر بدخلق بود! فعلا به صلاح بود به حرفش گوش دهد. چشمی گفت و به سمت حمام راه کج کرد.

فهیمة روی تخت وا رفت. دلش از شدت نگرانی چنگ می خورد. چقدر استرس تحمل کرده بود. صورتش را به سمت بالا گرفت:

-خدایا امشب رو به خیر بگذرون!

وسواس عمه تمام شدنی نبود. وادار کرد ندا لباس مربوطه را بپوشد و چند بار در مقابلش رژه برود. چشمش هم به ساعت بود.

بعد از آماده کردن لباسها، ندا فرصت کرد ساعتی به آرام در پاک کردن و چیدن میوه ها کمک کند .

حدود ساعت هفت بود که آرمان به خانه آمد. با دیدن ندا کمی سر به سرش گذاشت و کمی هم گلایه کرد. هر چند ندا هم بابت آن کار یک دفعه ای و شوکه کردنش شاکی بود. ولی آرمان، چهره شاد و شوخ همیشه را نداشت.

بی قراری اهل منزل عمه فهیمة، کم کم به ندا هم سرایت می کرد.

ساعت هشت بود که آیفون منزلشان زد. آرمان با دیدن تصویر و بدون پرسش شاسی بازکن را فشرد. به سمت مادرش برگشت و دست در موهایش کرد. رنگ عمه هم مختصری پریده بود. ندا از آشپزخانه سرک کشید:

-کی بود؟!

عمه نفسی کشید و آرمان برای باز کردن درب آپارتمان رفت. آقا رضا هنوز نرسیده بود... شاید...

نگاهی به پذیرایی انداخت. گوشه رومیزی تا خورده بود... برای مرتب کردن آن پیش رفت... میانه راه با صدای سلام

آرمان ایستاد. بهتر بود اول سلامی به آقا رضا بدهد!

گامی به سمت در رفت... همانجا ایستاد.

آقا رضا نبود!

مردی بود با موهایی جو گندمی، متوسط، هم قد و قواره آرمان! شاید هم سن آقا رضا بود شاید هم کمی بیشتر! کت

شلوار طوسی سیر به تن داشت. اندام زیاد پری نداشت. زیاد هم لاغر نبود...

چشمان غمگینی هم داشت!!

تنها بود.

نگاه آرمان به سمت ندا چرخیده بود...

و نگاه مرد روی ندا متوقف شده بود...

عمه سکوت سنگین حاصله را شکست و حین نزدیک شدن به مرد گفت:

-خوش اومدین داداش!

نگاهش بی اراده چسبیده بود به دست دادن و روبوسی کوتاه عمه با برادرش! هنوز ذهنش کشش استنتاج نداشت. می

دید و برایش دور از ذهن می رسید .

داداش!... حمید که نبود، سعید هم نبود. می شناخت عموهایش را! اما آن یکی را... که بود؟!... که بود واقعا؟!... پدرش؟!!

هه هه... چه خنده دار! پدر!!... دیده بودش؟!... کی؟! چه وقت؟ ندیده بود؟ انگار در پس مه! در خواب!... شاید دور دستها

شکل محوی از این فرد، فرید، به ذهنش می رسید.

مردی که اسمش پدر بود! اسمش! فقط اسمش!! همین!!!

از آن مرد یک چیز به یاد داشت نه بیشتر!

دستهای زمختی که دست کودکانه اش را می فشرد و از تنها کسی که بی نهایت دوستش داشت، فاصله می داد...

فاصله که بیشتر می شد، نگاهش غریبتر می گشت و... و صدای کودکی که باز از پس سالها دلش را بیتاب می کرد.

پاهایش انگار به زمین چسب خورده بود، صاف و چون چوب!

به زور تکانش داد. باید تکانش می داد. آن مرد چه فکر کرده بود که داشت به سمت او می آمد... او که غریب تر از هر

غریبه بود و وحشتناکتر از هر وحشتناک دیگر!

بغض و آه و حسرت و... انگار نفرت... همان حس بدی که بیش از پانزده سال آن را یدک کشیده بود، گریانش را

گرفته، گلویش را خراش می داد.

آن مرد حق نداشت به او نزدیک شود، نه حتی آنقدر نزدیک که در یک شهر باشد، چه برسد به یک خیابان، یک کوچه

، یک خانه...

این مرد همانی بود که او را از همجنسانش بیزار ساخته بود، چقدر طول کشید که بفهمد همه از آن جنس نیستند. چند

نفر را آزار داد تا قبول کند شیشه فقط برای بریدن نیست...

سخت آموخت و سخت فهمید. سخت آزد تا بفهمد!

عجب!

یک خانه بس نبود، حالا داشت به یک قدمی اش می رسید. نگاه تاب خورده اش را که آمیزی از تمام احساسات موجود بر روی زمین بود، وحشیانه هل داد و به نگاه او که انگار اسمش فرید بود؟ آری؟ فرید بود! زد. ضربه حاصل از تاب تاب خورده، آنقدری بود که سکندری که نه، بلکه حریفش را خاک کند و به یک توقف اجباری وادار نماید.

پاهای خشک شده و چوب شده آنقدر سنگین بودند که روی زمین کوبیده شوند و فاصله بگیرند... حداقل برای نفس کشیدن! و صدای فریادهای خاموش شده آنقدر بلند بودند که حتی حریف قدرش را ضربه فنی وار ایست کامل دهد. در کمتر از چند ثانیه در اتاقش بود، حیران... ایستاده در میان آن... کابوسهایش در یک قدمی اش بود! همانجا بیرون اتاق... در میان حال... ایستاده... ایستاده؟!!

نه انگار... شکسته... افتاده... هر چه بود در موضع قدرت نبود. صدای باز شدن در اتاق بدون در زدن، چون پتکی بود که از آن حالت خلسه منفی بیرونش کشید.

تند چرخید... اینجا حریمش بود. نکند او به حریمش پا نهاده باشد؟!!

ولی نه! نه...!

او نبود.

عمه بود.

سرد بود... با عمه نیز سرد بود.

عمه بی حرف و با اشک پیش آمد، بدن یخ زده او را تنگ به آغوش فشرد و گریست.

و ندا...

حیران از اینکه او چرا می گوید؟

بدون تکان خوردن آغوش عمه تنگ و شل شد و دستان ندا همانگونه سر جایش ماند. وقتی از آغوش عمه فارغ شد

سرد پرسید:

-این اینجا چی کار می کنه؟

فهیمة نفسی تازه کرد و با مهربانی گفت:

-ببین ندا... چه خوب و چه بد، حضورش لازم بود!

صدای ندا بالا رفت:

-نالازم ترین فرد دنیا برای شرکت در این مراسم اونه.

عمه نگاهی به او انداخت و آرامتر گفت:

-دخترم عاقلانه فکر کن. خودت می دونید که رضایت پدر برای ازدواج شرطه.

پوزخندی زد:

-پدر!!... هه... پدر! می دونید که اون هیچ ارزش و اهمیتی برام نداره.

عمه دست او را کشید و کنار خود روی تخت نشاند:

-عزیزم این دست من و تو نیست که... برای ازدواج و حتی نامزدی و محرمیت باید بابات راضی می بود.

حرفی جواب داد:

-راههای دیگه ای هم بود.

-مثلاً؟

-اقدام از راه قانون!

با همان لحن قانع کننده سعی در آرام کردنش کرد:

-عزیز دلم گرهی رو که می شه با دست باز کرد که نباید با دندان باز کرد!!

با دندانهای به هم فشرده گفت:

-وقتی دستی کثیف باشه می ارزه گره رو به دندان انداخت!

با این حرف از جا برخاست. سراغ کیفش رفت که روی میز بود...

عمه گفت:

-کجا؟

با نفرت گفت:

-هرجایی غیر از جایی که این درش هست.

فهیمة هول برخاست و کیف از دوش او گرفت:

-عمه... ندا جون اینطوری آبروی خودت رو می بری! من ازت نمی خوام دوشش داشته باشی. ازت نمی خوام باهات صاف شی. می خوام تحمل کنی. می خوام برخورد بدی نداشته باشی... اون امروز باید باشه... بد یا خوب موقعیتش ایجاب می کنه که باشه.

صدای معترضش باز بلندتر شد:

-اصلا کی به شما گفت که بهش بگین؟

فهیمة سری تکان داد:

-ما نگفتیم! بهتره بدونی نامزد خودت جریان رو بهش گفته... اون قبل از ما می دونست. اجازه محرمیت و خواستگاری رو هم خودش گرفته!! فکر کردی اگه پدرت رضایت نمی داد می تونستی محرمش بشی؟  
هاله ای از تعجب به صورتش نشست:

-کی?... مهدی؟ اون از کجا می شناختش؟

-آره... نمی دونم از کجا می شناخته! ولی باهات تماس گرفته و باهات حرف زده بود. فرید هم به ما زنگ زد و با من و آرمان حرف زد... آرمان هم چیزهای زیادی درباره شما دوتا می دونست...  
بقیه حرفهای او را نشنید...  
مهدی...

گفته بود نگران نباش. گفته بود مشکلی وجود ندارد...

بله...

قطعا همین بود. اجازه گرفته و به او نگفته بود.

ای مهدی! مهدی! صبر کن!

همین فکر کوتاه موجب گردید عمه بار دیگر او را کنار خودش بنشانند:

-ندا جون امشب رو صبر کن. بذار این مراسم به خوبی و خوشی بگذره... می دونم چه احساسی داری! می دونم چقدر دلگیر و ناراحتی! ولی همین امشب رو صبر کن. بخاطر احترام به خانواده نامزدت...



صادقانه ادامه داد:

-اگه بخوام باهات رو راست باشم آره دوست دارم با پدرت آشتی کنی و کدورت ها را دور بریزی اما می دونم دلخوری تو اینقدر زیاد هست که احتمالا نتونی این کارو بکنی.

در واقع او هم نمی خواست مراسم خواستگاری اش به هم بخورد. دلش می خواست همه چیز مرتب پیش رفته و مشکلی پیش نیاید. هر چند بعدا با مهدی خیلی کار داشت!! نیمچه حدسی هم می زد که فرید پیدایش شود... ولی امیدوار بود غیر از این باشد. همراه با بغض گفت:

-عمه باور کن ناحق ترین آدمی که می تونه اینجا باشه اونه!... اینکه اون باشه و مادرم نباشه...

و صدایش لرزید.

فهیمة گفت:

-ما که جای خدا نیستیم و از کارها و حکمتهاش خبر نداریم. شاید این خواست که به او فکر بکنی و ببخشیش خیلی زیاد باشه ولی همیشه بدون خدا جای حق نشسته... خوبه که بدونی در این مدت چه اتفاقاتی برای فرید افتاده...

سریع گفت:

-نمی خوام بدونم.

فهیمة همراه با نفس بلندی گفت:

-حتی اگه نخوای هم، بدونی بد نیست... قبلا هم بهت گفتم که چیزی که باعث شد من بعد از چند سال باهات آشتی کنم، تصادفی بود که در راه بندرعباس، اصفهان داشت. تصادف بدی کرده بود، به قفسه سینه اش فشار اومده و تنفسش رو دچار مشکل کرده بود از کمر و پایین تنها هم بد جور آسیب دیده بود... پاش هم شکسته بود، به طوریکه چند هفته ای تو بیمارستان بود. اوایل حالش ایقدر بد بود که خانومش به خیال اینکه زنده نمی مونه به من زنگ زد که برم دیدنش... خب، من هم یه خواهرم، نتونستم صبر کنم و رفتم. ولی شکر خدا زنده موند. هر چند شاید بیش از شش ماه طول کشید که بتونه رو پاش وایسته و کم کم راه بره. بعد از اون کمابیش هم دیگه رو می دیدیم. سه سال بعد از تصادفش زنش ازش جدا شد. بعد ها فهمیدم که بر اثر همون تصادف فرید دیگه هیچوقت نمی تونه بچه دار بشه! زنش هم سر همین قضیه ازش طلاق گرفته بود!!

بهت زده نگاهش را بالا برد، درست که هیچوقت درباره او کنجکاوی نکرده و نپرسیده بود ولی همیشه حدس می زد

چند بچه ای داشته باشد! عجب! پس فرید دیگر بچه دار نشده بود!!

خنده تلخی برلبش آمد. عمه ملایم و غمگین گفت:

-می بینی وقتی آدم قدر نعمتی رو که خدا داده ندونه اینطور می شه!

کمی کنجکاور شده بود:

-یعنی زن نداره؟

همراه با آهی جواب داد:

-چرا؟ حدود چهار پنج سال پیش دوباره زن گرفتم! بعد از چند سال مجردی... اسم زنش بهاره است. من پیداش کردم،

بعد از ده سال ازدواج بچه دار نشده بود، برای همین هم شوهرش طلاقش داده بود. وقتی جریان رو فهمیدم، گفتم

برای فرید مناسبه، زن خوبیه... زیاد اهل رفت و آمد نیست برای همین شاید سالی یه بار بیشتر ندیدمش. حالا هم

نیومده!

و دیگر چیزی نگفت.

نگفت از اینکه قبل از گرفتن این زن، فهیمه را واسطه کرده بود تا با مادر ندا صحبت کند تا دوباره همسرش شود!!!

نگفت از اینکه منیژه گفته بود «نهایت حماقتی که آدم از یه سوراخ دو بار گزیده بشه!» نگفت فرید دیگر رویی برای

برگشت و دیدن ندا نداشت و گرنه چه وقتها که دلش می خواست اقدام به این کار کند...!

نگفت، خیلی چیزها را نگفت!!

ولی...

همانهایی که گفته بود به اندازه کافی ذهن ندا را مشغول کرده بود، حرفهای نشنیده ای که شنیدنش جالب بود. حتی

شاید کمی بغضش را سبک تر می کرد ولی آرامتر نه...

صحبتهای عمه و خواهر زاده بیش از نیم ساعت طول کشید. فهیمه هر چه توان در چنته داشت رو کرد تا ندا را برای

ماندن و کنار آمدن تشویق کند و در نهایت خاطر نشان کرد که به هیچ عنوان نباید برادر و خواهرهای دیگر از کم و

کیف جریان مطلع شوند! این خیلی مهم بود!!

آخر سر هم صدای آرام در آمد که شام آماده است و اگر کمی هم معطل کنند مهمانها می رسند. خوشبختانه عمه

وظیفه خطیرش را به انجام رسانده و تا حدی ندا را راضی به سکوت کرده بود. بعد از خروج از اتاق هم، برادر را توجیه

کرد فعلا باید به همان از راه دور دیدن دخترش کفایت کند تا مراسم به خوبی و خوشی سپری گردد و اگر صحبتی هست بماند برای بعد از مراسم...

ندا هم قبل از خروج از اتاق در جواب پیامک مهدی که پرسیده بود:

-همه چی مرتبه؟

نوشت:

-بذار دستم بهت برسه، می کشمت!

و جواب گرفت:

-وای... ببین به همه بگو خواستگاری منتفیه، دوماه جا زد... البته از ترس (شکلک خنده)

فرستاد:

-مهدیییی؟!!

جوابش بین شکلک خنده ها محصور بود:

...-جووونم...

همین چند جمله آنقدر انرژی داشت که قیافه گرفته و درهمش از هم گشوده شود و بتواند حضور او را سر سفره شام تحمل کند. هر چند حتی نیم نگاهی هم به سمتش نیانداخت و نگاه پر حسرت و گرم یک طرفه را بی جواب گذاشت. نگاهی یک طرفه ...

به دختری که چقدر بزرگ شده بود! زیبا... مغرور... عروس... دختری که عجیب چشمان مادرش (مادر بزرگ ندا) را به ارث برده بود و لبان قلوه ای همسر چند ساله اش را! دختری که اینقدر بزرگ شده بود که متکبرانه نگاه از او بگیرد و آدم حسابش نکند.

امروز تقاص همان روز بود. همان روزی که کودکی چهار ساله را آدم حساب نکرده بود!

تقاص روزی که نخواست پدری کند...

جواب آن نخواستن حالا دختری بود که نمی خواست فرزندی کند... فرزندش... تنها فرزندش که سهمش از او فقط

نگریستن از دور بود آن هم با منت...

باید زبان در کام می گرفت تا از این نگاه دورادور هم محروم نشود!

عجیب دنیایی بود... عجیب... خیلی عجیب...

شام به سرعت صرف شد و درست با همان سرعت جمع گردید. وقتی صدای آیفون خبر از آمدن خواستگارها می داد همه چیز مرتب بود. عموها و عمه نیز آمده بودند. خانواده چهار نفری مهدی به اضافه مهمان اجباریشان فرزند، آمدند. دست گل زیبا و مرتبی در دست مهدی قرار داشت. سلام و خوشامد گویی گرمی دم در صورت گرفت. مهدی قصد نداشت گل را دست کسی غیر از ندا بدهد. چشم چرخاند و با دیدن ندا لبخندی زد و گل را سمت او گرفت:

-خدمت شما

ندا در بین آن همه متانتی که سعی می کرد به خرج دهد، دور از چشم دیگران چشم غره ای به مهدی رفت که باعث شد لبخند او پر رنگ تر شود!

بعد از فارغ شدن از روبوسی و احوال پرسی همه نشستند. مبینا کنار مادر نشسته بود و مبل کناری اش خالی بود. مهدی به ناچار آنجا را اشغال کرد، چرا که می دانست این رفیق خجالتی اش در اسرع وقت نزدیکترین مکان ممکن به خواهرش را تصرف خواهد کرد. در همین یکی دو ساعت در منزل هم خونس را داخل شیشه کرده بود! از طرفی هم چون مبینا کلا از جریان خواستگاری باخبر نبود خیلی عادی رفتار می کرد و نمی شد حرفی زد.

فرزاد خان هم که اصلا به چپ نگاه کردنهای مهدی اهمیت نمی داد، گاهی هم می گفت:

-مهدی می گم از وقتی ازدواج کردی چشمت چپ شدن ها!! مواظب خودت باش!

تازه به او غر هم می زد که:

-چرا مبینا لاغر شده؟

و در راستای این حرف، در عرض نصف روز سه بار آبمیوه به خورد او داده بود، البته در این محبتهایش مبین را هم بی

نصیب نمی گذاشت، باید این داداش حساس و غیرتی را ساکت نگه می داشت ولو با دادن حق السکوت!

علاوه بر گل و شیرینی، طبق رسم خودشان وسایل دیگری هم آورده بودند که ملیحه خانوم به فهمیده گفت:

-می شه راهنمایی کنید اینا رو کجا بچینیم؟

چون این موضوع کمی برای عمه غیر مترقبه بود، کمی هول کرده نصف میز ناهار خوری را خالی کرد:

-اینجا خوبه؟

ملیحه خانوم تبسمی زد:

-بله ممنون.

سپس رو به مبینا کرد:

-مبینا جان...

مبینا با گرفتن اجازه از مادر برخاست و سراغ لوازمی که آورده بودند، رفت. آینه کوچک و رو میزی که بین لوازم بود، روی میز نهاد... گل و شیرینی را در دو طرف آن... چند بسته تزئین شده نیز بود که درب هم کدام را گشود و مرتب در مقابل آنها چید... پارچه لباس مجلسی به رنگ صورتی... کفش پاشنه بلند به رنگ لباس... شال مجلسی باز به رنگ صورتی... حلقه ندا در مرکز چیدمان... کله قندی تزئین شده در یک گوشه... و سرآخر یک مشت نقل هم روی تمام لوازم چیده شده پاشید.

ناگفته نماند در تمام مدت این چیدمان فرزاد ده بار در دلش گفت «ایشا... تو عروسی خودمون»!!

مجلس با گرفتن چای و شیرینی توسط ندا آغاز شد. البته در این بین هر وقت نگاه او به روی میز و وسایل می افتاد، به

یک چیز فکر می کرد « واقعا اون کفشای پاشنه بلند رو من باید بپوشم»!!

به خاطر عدم آشنایی سابق دو خانواده باهم حرفها با موضوعات اجتماعی آغاز شد و خیلی زود به مسائل جدی تر کشیده

شد. فرید علی رغم سکوتی که قبل از ورود آنان داشت، تقریبا از طرف خانواده دختر متکلم وحده شده بود ...

از کار و تحصیلات مهدی پرسید .

از اینکه برای زندگی آینده چه تصمیماتی دارد.

کجا زندگی خواهند کرد.

و کلی از این حرفها... حتی سرآخر اشاره کرد که در سالهای گذشته هر چند ندا با مادرش زندگی می کرده ولی هیچ

وقت از حالش بی خبر نبوده!!! و بعد از این هم نخواهد بود!

نگاه مهدی گاهی چرخی می خورد روی چهره اخم کرده ندا ولی نمی توانست در حضور جمع کاری کند. در تمام مدت

سوال و جواب هم با حوصله فراوان تا جایی که امکان داشت پاسخ می داد.

آرمان و فرزاد به طور اتفاقی کنار هم نشستند و با جملات کوتاهی که هر کدام گاهی می پرانند، خیلی سریع

متوجه شدند که عجب روحیه نزدیکی دارند! این بود که آرمان مهمان نوازی را در حق او کامل می کرد... ضمن پر

کردن لحظه ای بشقاب او از میوه های روی میز می گفت:

-بخور که از این مجلس فقط همین برای ما می ماسه!

تا اینکه صحبت‌های اولیه ته کشید و ملیحه خانوم گفت:

-اگه اجازه بدین این دو جوون کمی با هم حرف بزنین.

البته خودش می دانست که برای واکندن سنگهایشان کمی دیر است و آنها تصمیم خود را گرفته و محرم هم هستند

ولی خب، این جزیی از مراسم بود. تازه قسمت قشنگش هم بود!

عمه با تایید حرف او گفت:

-ندا جان آقا مهدی رو به اتاقت راهنمایی کن.

مهدی خیلی سنگین از جا برخاست. مراسم خواستگاری اش بود! جو سنگین مجلس هم مزید بر علت شده و عرقی روی

پیشانی اش نشسته بود.

فرزاد چند دستمال کاغذی برداشته و دستش داد و مزه پراند:

-لازمت می شه...

آرمان هم عقب نماند و با خنده گفت:

-کتتون رو در آرین بد نیست...

بعد رو به فرزاد پرسید:

-خونه که گرم نیست... هست؟

-نه بابا... اول فروردینی گرما کجا بود! من که سردمه...

اگر قرار بود به چرت و پرت‌های آن دو گوش دهد باید نیم ساعت می ایستاد، زیر چشمی نگاهی به آنها کرد و زیر لب

گفت:

-نوبت شما هم می شه!

فرزاد که بی رو در واسی گفت:

-الهی آمین.

آرمان هم خندان رو به مادر گفت:

-مامان شنیدین؟

مهدی نماند تا جواب فهیمه را بشنود. فعلا کار مهمتری داشت.

ندا در اتاق را باز کرد و کنار ایستاد:

-بفرمایید.

دم در اتاقش از حال دید داشت! مهدی هم محترمانه گفت:

-خواهش می کنم شما بفرمایید!!

بالاخره اول ندا وارد شد و به دنبالش مهدی... و در اتاق بسته شد. به محض بسته شدن در، ندا برگشت و حرصی گفت:

-مهدی چطور تونستی این...

مهدی سرش را کج کرد:

-سلام

ندا نفسی کشید:

-بین...

بین حرفش پرید و خنده اش را خورد و مظلومانه گفت:

-بازم سلام!

پوفی کشید و انگشت تهدیدی تکان داد:

-بین عصبانی ام، لودگی کنی من می دونم و تو!

مهدی دستش را روی قلبش نهاد و با در آوردن ادای ترسیدن گفت:

-دستت بهم بخوره داد می کشم همه بریزن اینجا!

هر کاری کرد نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. در حالیکه سعی در مخفی کردن خنده می کرد، گفت:

-باید بهم توضیح بدی!

دست روی چشمش نهاد:

-ای به چشم... تا آخر عمر فرصت هست تا بهت توضیح بدم. ولی حالا کارهای مهمتری داریم.

ندا دست به سینه شد:

-چی مثلاً؟!-

چشمان مهدی خندید. دختر دست به سینه و طلبکار روبرویش را جلوتر کشید و به آغوش گرفت و گفت:

-مثلاً این!

و در پی آن چانه او را گرفت و صورتش را بالاتر کشید. لبش را نشانه گرفت و صورت خود را پایین تر برد، قبل از اینکه ندا بفهمد اوضاع از چه قرار است، سریع بوسید و گفت:

-یا این!

چقدر می خواست مقاومت کند ولی نمی توانست! گرمای آغوش مهدی در عرض همین دو روز معتادش کرده بود. با

وجودی تب کرده و گر گرفته، بی خیال همه افکار دیگر شد. فعلاً این مهمتر بود گویا!

دستانش را پایین انداخت و تن سوزان و دل پر حرفش را در آغوش او رها کرد. سرش را بر سینه او نهاد و انگار رها شد از هر فکر و اندیشه دیگری ...

چه خوب که کسی بود برای مدتی در آغوشش آرام شود!

چه خوب می توانست کسی را داشته باشد!

کسی که دوستش دارد!

این نرمش و تسلیم آغوشش شدن را با تمام وجود حس می کرد و این مطلب او را از شیطنت تا عشق می کشاند. عالی بود که کسی را بخواهی و داشته باشی و عالی تر اینکه او هم تو را بخواهد...

بازوهایش را تنگ تر کرد و انگشتانش را نوازش وار روی کمر او حرکت داد. جوشش مهر را در رگهایش و فوران خون را در قلبش می فهمید. بی حرف نگهش داشته بود ولو شده تا ابد...

این آغوش به او تعلق داشت... فقط به او...

چند ثانیه ای که گذشت، سر از آغوشش بلند کرد و گفت:

-مهدی!!-

نگاهی به چشمان مرطوب همسرش انداخت:

-جون دل مهدی!

نفس عمیقی کشید:



-دلم می خواد هر چه زودتر بریم سر خونه خودمون، اینطوری خیلی باتکلیفم.

لبخندی زد، از خدایش بود:

-من بیشتر... باشه در کنار کارهای عقد سعی می کنم دنبال خونه هم باشم.

به آرامی از آغوش مهدی بیرون آمد و نیمچه اخمی کرد:

-خیلی بدجنسی! چرا بهم نگفتی؟!

چشمانش را بست و با قیافه مهربانتری آنها را گشود:

-برای اینکه نمی خواستم از چند روز پیش درگیر بشی... فکر کردم یه هویی باشه برات بهتره... ول کن این حرفا رو...

خود روی تخت نشست و بازوی ندا را هم گرفت و روی زانویش کشید:

-بیا سر موضوعهای جدی تر حرف بزنیم... نا سلامتی یه ایل آدم اون بیرون نشستن تا ما سنگامون رو باهم وا بکنیم!

خنده اش گرفت:

-ما که قبلنا سنگامون رو وا کنده از چی حرف بزنیم؟

ابرویی بالا داد:

-از چیزایی که همه حرف می زنن.

-چی؟

مهدی چهره جدی به خود گرفت:

-بذار من شروع کنم.

ندا با دیدن قیافه او برخاست و کنارش روی تخت نشست:

-بفرمایید.

همانطور جدی ادامه داد:

-ببخشید بانو، شما از چه رنگی خوشتون میاد؟ فصل مورد علاقتون چیه؟ چه ماشینی رو دوس دارین؟

ندا سری تکان داد:

-حالت خوبه؟

-آره جوون تو، بهتر از این نمی شم. خب دارم سوال می پرسم جواب بده دیگه...

صورتش را به سمت مخالف چرخاند و زیر لب زمزمه کرد:

-مسخره!

تبسمی زد و صورت ندا را به سمت خود برگرداند:

-ندا؟!!

-هووم

-تو شرایط زندگی منو می دونی... می دونی که هزینه زندگی خونوادم رو من تامین می کنم و این تا وقتی عمر دارم ادامه پیدا خواهد کرد، تا وقتی که برادر و خواهرم سر و سامان پیدا کنن و مستقل بشن. تو که با این موضوع مشکلی نداری؟

چهره ندا هم مهربان شد:

-معلومه که نه... نمی گفتمی هم این موضوع رو می دونستم. انتظار دیگه ای هم ازت ندارم.

-خب تو چه انتظاراتی از شوهر آیندت داری؟

نگاهش را پایین انداخت:

-بزرگترین انتظاری که من از تو دارم اینه که بهم وفادار بمونی. بقیه چیزا خود بخود حل می شن، من به زندگی ساده عادت دارم.

مهدی دستش را دور شانه ندا حلقه کرد و او را کمی به سمت خود کشید، در حالیکه به چشمانش نگاه می کرد، گفت:

-بهت قول می دم. قول قول... بعدش هم مطمئن باش بهترین زندگی رو برات می سازم.

از سرازیر شدن حس خوب به درونش، نفس عمیقی کشید و گفت:

-با فرزند دربارہ کار کردنم تو شرکت حرف زدی؟

-آره، مشکلی نیست. سرمون اینقدر شلوغ هست که به یکی دو نفر احتیاج داشته باشیم.

-با مبینا حرف زدی؟

-نه هنوز... ولی دیگه امروز و فردا باید این کارو بکنم.

ندا مکثی کرد و بعد گفت:

-مهدی؟

-جونم

-نمی خوام شب رو اینجا بمونم. برام سخته! نمیشه منم باهاتون پیام؟!!

مهدی با چشمان گشاد شده نگاهش کرد و با خنده گفت:

-فکر کن حالا من از این اتاق بیرون برم و بگم، ببخشید ما دیگه به توافق رسیدیم، من عروس رو می برم!... اونوقت

اولین نفر عمه محترمتون هست که کله ام رو دو شقه می کنه!!

ندا هم خندید:

-عمه اینقدر احمق و وحشتناک نیست... یعنی خیلی هم خوبه. فقط نمی دونم چرا یه جورایی با هم کنار نمیاین!

تبسمی زد و با یاد آوری اولین برخوردش در مقابل عمه گفت:

-راستش عمه ات حق داره... ما برخورد کمی باهم داشتیم و کم همدیگه رو می شناسیم. بذار یه کم بیشتر آشنا بشیم

مطمئن باش نظرش رو عوض می کنم.

ندا واقعا دلش نمی خواست بعد از رفتن مهدی و خوانوادش آنجا بماند خیلی برایش سخت بود. دوست نداشت جایی

باشد که فرید هم آنجاست، تا همانجا هم زیادی تحمل کرده بود. آرام گفت:

-یعنی راهی نداره؟

انگشتش را نوازش وار روی گونه او کشید و گفت:

-همین امشب رو تحمل کن. صبح ساعت شش قول می دم پیام دنبالت، به بهانه آزمایش و بقیه کارا...

و با خنده ادامه داد:

-ولی جدی اگه حالا دستت رو بگیرم ببرم چی می شه؟! تا یه مدت می شیم سوژه مجالس! می گن اینا بدجوی

سنگاشون رو واکندن!!

ندا هم لبخندی زد، می دانست مهدی راست می گوید. گفت:

-پاشیم بریم؟

مهدی به تایید برخاست. دست ندا را هم گرفت و بلند کرد:

-باشه.

اما قبل از رفتن نگاهش را روی چهره آرایش کرده ندا چرخاند و گفت:

-خوشگل شدی!

با کمی خجالت و لبخند سرش را پایین انداخت. با اینکه آرایش اجباری عمه روی صورت او بسیار ملایم بود ولی به طور قابل ملاحظه ای تغییر کرده بود.

مهدی خم شد و از پیشانی اش بوسید و گفت:

-حالا بریم.

مجلس با کف و خوردن شیرینی به پایان رسید. درمورد روز عقد قرار بر یک هفته دیگر شدو در مورد مهریه علی رغم اینکه ندا به عمه اش گفته بود ۱۴ سکه بهار آزادی و فهممهنیز همان را به برادرش منتقل کرده بود ولی فرید به جای آن ۱۱۴ سکه گفت و ملیحهخانوم هم بدون چون و چرا گفت « مبارکه» این در حالی بود که مهدی و ندا در اتاقبوندند. بعد از رفتن خواستگارها عمه و عموهای ناتنی نیز تبریکی گفته و خانه را ترک کردند. عمه فهمیمه نفس راحتی کشید و خود را روی مبل انداخت، کوهی از روی دوشش برداشته شده بود. بقیه چیزها مهم نبود، همین که مراسم به خوبی و خوشی پایان یافته بود، کافی بود. لبخندی زد و رو به ندا گفت:

-مبارک باشه.

ندا در حال جمع کردن بشقابهای روی میز « ممنون» ی گفت. عمه با خیال راحت تری اظهار نظر کرد:

-ولی انصافا چه مادر نازنینی داشت...

با احساس تر ادامه داد:

-خواهرش چقدر خوشگل بود!

پاسخ ندا فقط تبسم بود. نگفت که «عمه جان دندان طمع ببر که مبینا خواستار داره» آرمان تند گفت:

-ولی من از دوستش بیشتر خوشم اومد!

جواب ندا در این مورد خیلی زود رسید:

-چون جفتتون لنگه همید.

آرمان سریع مقابل او قرار گرفت:

-هان خوبه عین شوهرت همش سگرمه هامون زمین رو جارو کنه!

انگشت ندا به تهدید بالا رفت:

-مواظب حرف زدنت باش... یه دونه مثل اون می ارزه به ده تا مثل شما شل و ول ها!

آرمان برگشته بود جواب دهد که آرام با خنده کفی زد:

-ایول ندا... آرمان خوردی؟... نوش جونت!

پوفی کشید و به ظرف شیرینی حمله کرد:

-می زی!!

آرام گفت:

-می زی دیگه چه صیغه ایه؟

در حال خوردن شیرینی جواب داد:

-مقابل زی زی هست یعنی مرد ذلیل!!

ندا کل کل را ادامه نداد فعلا در مقابل آن موجود حسش نبود. داشت بشقابها را به آشپزخانه می برد، فرید به اوین تکیه

داده بود. رو به ندا کرد:

-خوشبخت بشی.

نفسش را حبس کرد. نگاهی به سر تا پای او انداخت و بدون اعتنا از کنارش گذشت و نگاه فرید را در حرکتش همراه

خود کشید. ظرفهای در دستش را داخل ظرفشویی رها کرد و بلندتر گفت:

-عمه من دیگه می رم بخوابم. صبح زود مهدی میاد دنبالم بریم آزمایش و بقیه کارا...

صدای عمه آمد:

-باشه برو، شبت خوش.

وارد اتاقش شد و روسری از سرش برداشت... قبل از در آوردن روپوش صدای در زدن آمد. متعجب گفت:

-بله

در باز شد(!) و به تعاقب آن فرید داخل اتاق آمد. چشمان ندا از حیرت و خشم به سقف چسبیده بود، حرصی گفت:

-فرمایش؟

فرید در را پشت سرش بست. ندا دندان قروچه ای کرد و روسری را دوباره به سرش بست، مگر نامحرم تر از او هم

برایش وجود داشت؟! فرید گفت:

-می خواستم باهات حرف بزنم!

با همان لحن غیر دوستانه جواب داد:

-من هیچ حرفی با شما ندارم.

فرید حرف او را نشنیده گرفت:

-چقدر خانوم شدی!!

زهرخندی زد و نگاه از او برگرفت:

-لطفا برید بیرون.

گامی به او نزدیکتر شد. ندا بلندتر گفت:

-برو بیرون!

ایستاد و نفس عمیقی کشید. چطور می توانست با او حرف بزند؟! اصلا چه بگوید؟! همراه با آهی گفت:

-گاهی آدم در جوونی کارایی می کنه که بعدا از به یاد آوری شون شرمنده می شه... نمی خوام کارهای گذشته ام رو

توجیه کنم. فقط می گم گذشته ها گذشته... هر دلیلی هم بوده برمی گرده به...

خیلی تلخ بود وقتی گفت:

-گذشته ها گذشته؟! آره؟! حالا از من چی می خوای؟ می خوای این کوزه شکسته رو بند بزنم و بگم سالمه؟ نه! نه آقا!

نمی شه این کوزه شکسته ی من چند تیکه اش گم شده...یه تیکه اش خواهرمه، تیکه دیگه اش مادرم و جوونیش و

تیکه دیگه اش اعتماد منه که از دست رفته... نه تنها از دست رفته به جاش یه بدبینی نشسته که هر کاری هم می کنم

تغییر هویت نمی ده و باز می ره می چسبه به جای اعتماد و هر چه یه نفر تلاش می کنه این تیکه رو برداره و درسته

رو بذاره ولی سرجاش نمی چسبه که نمی چسبه... حالا شما بگو! این گذشته ای که گذشته رو باید چی کار کرد وقتی

همه قطعاتش از هم پاشیده؟! اصلا چطور می شه با داشتن این گذشته به آینده فکر کرد؟ نه آقا بین شما و من هیچ

رابطه ای وجود نداره... من هیچ توضیحی از شما نمی خوام و دلم نمی خواد هیچ وقت نقشی تو زندگی هم داشته

باشیم. هیچ حس خوبی هم وجود نداره که به خاطرش از برخی حوادث گذشت... پس همونقدر که تا حالا رامون از هم

جدا بوده، بعد از این هم جدا خواهد بود.

و جدی تر گفت:

-حالا هم برید بیرون و مثل سابق فراموش کنید ندایی وجود داره!

فرید غمگین گفت:

-گاهی لازمه آدما یه فرصت دوباره به هم بدن!

لبانش را به هم فشرد:

-به شرطی که فرصتی باقی باشه... به شرطی که آدم همه پلهای پشت سرش رو خراب نکرده باشه... به شرطی که آدم

همه امتیازاتش رو یه جا خرج نکرده باشه... به شرطی که جایی برای برگشت گذاشته باشه... فرصت دوباره خوبه ولی

برای کسی که از همه فرصتهاش استفاده نکرده باشه... همه در زندگی فرصت دیگه ای ندارن... آقای فرید مقدم

فرصت شما در پی سفید شدن دونه دونه موهای مادرم تموم شده... در نفسهای آخر خواهرم... در فریادهای من که به

حق و یا بیشتر ناحق سر کسانی که سهشون نبود کشیده شد. من نه می خوام و نه برام مهمه علت کارهای شما رو

بدونم حتی اگه علتها خیلی هم عمیق باشن ولی این هیچ چیز رو در زندگی من تغییر نمی ده... لایه های تیره ما بین

ما این قدر زیاد هست که نشه از پشش اونورش رو دید. پس شما اونور بمون و من اینور ...

نگاه پر حسرت فرید در پی چشمام مصمم و خشمگین دخترش رفت و آه شد. انگار لایه تیره رنگ زیادی عمیق بود. به

طرف میز رفت و دفترچه ای را روی میز گذاشت و گفت:

-این دفترچه رو مدتها پیش به اسم تو باز کردم و هر ماه توش مقداری پول ریختم... برش داره مال توه! کفاف خرج

عروسیت رو میده!

دوباره لبانش به پوزخند باز شد:

-برش دار ببر! من به هیچ چیزی که به شما منسوب باشه احتیاجی ندارم!

حالا صدایش خش هم داشت:

-مال توه، به اسم تو! برش دار اگه می خوام استفاده کن و اگه می خوام بندازش دور!!

چرخید و به سمت در رفت. در را باز کرد و قبل از بیرون رفتن برگشت و دوباره به دختری که ایستاده بود، نگاه کرد.

چقدر قلبش برای به آغوش کشیدنش می تپید! برای حس جریان خونی که از جنس خون در رگهای خودش بود.

دختری که همچنان ایستاده بود تا ثابت کند، باید حسرت به آغوش کشیدن یک فرزند و یک هم خون را با خود به گور

ببرد...

تا ثابت کند فرصتهایش تمام شده...

تا ثابت کند فرصت دیگری برایش نمانده...

یادش نمی آمد چقدر بعد از خروج فرید روی زانوانش افتاد و همانجا ماند!

یادش نمی آمد چند بار موبایلش را برداشت و انگشتش روی شماره مهدی ایست کرد و لمس نکرد!

یادش نمی آمد اشکهایش چقدر ریخت و پاکشان نکرد!

حتی یادش نمی آمد لباسهایی که برای خواستگاری اش پوشیده بود کی از تن خارج کرد و سر پر دردش را روی بالش نهاد!

نمی توانست بپذیرد. نمی توانست درک کند. نمی توانست بگذرد. سخت بود، به خدا سخت بود!

فردی که عمری غول زندگی اش بود... نمی توانست حالا او را به چشم پدر نگاه کند، نمی توانست!

در همان یکی دو ساعت خوابش هزار کابوس دید. هزار بار از خواب پرید. هزار بار گریست! جای او بی که باید می بود نبود و خالی بود. جای او بی که نباید بود زیادی پر بود!

فعلا مغز هنگ کرده اش نمی توانست بپذیرد، نمی توانست تحلیل کند، نمی توانست مثبت باشد. شاید روزی دیگر... وقتی دیگر...

اگر تماس مهدی با موبایلش نبود همچنان در کابوسهایش غلت می خورد. وقتی صدای زنگ خبر از آمدنش داد

چشمان پف کرده اش را گشود و سست لباس بر تن کرد. می خواست برود، برود به جایی که اینقدر نزدیک به

دیروزهایش نباشد. برود پیش کسی که وقتی بود، خیلی خوب بود.

سلام زیر لبی و سکوت و بستن چشمهایش، احساس خستگی و خمودی را در طرف مقابلش القا می نمود. مهدی سعی

کرد کنار بیاید. حدس زد شب خوبی نداشته، گذاشت تا خود حرف بزند. باید آنقدر با موضوع کنار می آمد تا به عنوان

واقعیت زندگی اش بخواهد با شریک زندگی اش صحبت کند. باید خود به آن نقطه می رسید.

آزمایش زیاد طول نکشید... صبحانه بعد از آن هم در آرامش صرف شد. به لطف پارتی و غیره جواب هم به زودی داده می شد.

در تمام مدت، مهدی بینهایت با حوصله و مهربان بود. بعد از صبحانه پرسید:

-تا دادن جوابا چی کار کنیم؟



ندا بدون مکث گفت:

-بریم ماشین!

وقتی داخل ماشین نشستند، به سمت ندا برگشت و گفت:

-این هم ماشین... دیگه چی؟!

برگشت و خجل گفت:

-می تونم سرم رو بذارم رو شونه ات؟!

تبسمی زد، پرسیدن نداشت. خوشبختانه ماشین هم در جای خلوتی پارک بود، هر چند در غیر این صورت هم زیاد

اهمیتی نمی داد. به سمتش چرخید و بازویش را گرفت. به سمت خود کشید و نرم به آغوشش فشرد:

-هر وقت و هر جا که بخوای!

صورتش را نمی دید و صدایی هم نمی شنید ولی تکان ظریف تنش حاکی از گریه هایش بود. کمی نگاهش داشت و

بعد گفت:

-نمی خوای تعریف کنی؟

نفس عمیقی کشید و آهسته گفت:

-نه!

-کمکی از دستم برنمیاد؟

سرش را بلند کرد و با حس سبکتر شدن لبخندی زد:

-همین که هستی کمک بزرگیه!

دستش را روی گونه او کشید و متاثر گفت:

-نمی خوام هرگز اینقدر غمگین بینمت.

لبخندش پر رنگ تر شد و به صدایش نشاط داد:

-دیگه نمی بینی... حالا زود باش بدهیت رو ادا کن!

متعجب و با لحنی حاکی از ندانستن گفت:

-کدوم بدهی؟!

ندا دست به سینه و طلبکارانه گفت:

-... شما اینطور قول می دین؟! یادت نیست یه بدهی بهم داشتی!

گیج گفت:

-اممم... یه راهنمایی!

ابرویی بالا انداخت:

-خرج داره!

-چی؟!

-بدهیت دو بل می شه!

کمی فکر کرد و چون چیزی به یاد نیاورد، ناچار گفت:

-باشه، قبول!

نفس بی صدایی کشید. حالا کنار مهدی بود و می خواست خالی شود از هر فکر دیگری، اینطور بهتر بود:

-ای آدم حواس پرت! یادت نیست بهم قول بستنی داده بودی؟ گفته بودی بدهی من در آینده!

حالا خنده در صورت مهدی هم دیده می شد:

-آهان... شما از ما جون بخواه... بپر پایین بریم.

انگشتش را تهدیدکنان تکان داد:

-یادت باشه با شکلات دو بل!

در حال پیاده شدن صدایش را کش داد:

-ای به چشم!

نفسش را از هوای بهاری پر کرد. دستش را در دست مهدی داد. مگر بهتر از این هم می شد. زندگی همین بود... قدم

زدن... دست در دست یار داشتن... بستنی خوردن... آن هم با شکلات دو بل!

پرسید:

-جواب کی آماده می شه؟

مهدی نگاهی به ساعت کرد:

-تا بستنی بخوریم آماده می شه... مامان اینا بعد از ظهر برمی گردن مراغه، باید بعد از ناهار برسونیمشون ترمینال.

-زود نیست؟ چرا دارن می رن؟!

-نه زود نیست. مبین و مبینا دو روزی از درس عقب افتادن کافیه... می رن به امید خدا برا مراسم عقدمون برمی

گردن. ما هم تا اون موقع کارهامون رو انجام می دیم.

ندای حواس پرت پرسید:

-حالا برای چی عقد افتاد به سه شنبه هفته بعد!

مهدی ایستاد و دست به کمر زد:

-صحت خواب... تازه می پرسه لیلی زن بود یا مرد! اولین و نزدیکترین مناسبت ولادت امام حسن عسگری بود. برا

همین!!

سرش را پایین انداخت و مظلومانه گفت:

-خب، دیروز نمی تونستم حواسم رو جمع کنم. نصف حرفها رو نفهمیدم اصلا!

خندید و دوباره دستش را گرفت و کشید:

-باز خوبه اون نصفه دیگه رو فهمیدی!!

با گرفتن جواب آزمایش و خوردن ناهار، همراه ندا خانواده اش را به ترمینال رساند. البته فرزند هم حی و حاضر برای

همراهی بود ولی مهدی گفت «اگه بیای موضوع رو به مبینا نمی گم!» این بود که فرزند عین بچه های دمی از همان

دم در خداحافظی کرد .

در گوش رقیفش هم گفت:

-اگه خبر خوش برام بیاری، من هم یه خبر توپ برات دارم!

وقتی به ترمینال رسیدند و بلیط گرفتند، یک ساعتی به حرکت مانده بود. برای همین به کافی شاپ ترمینال رفتند تا

چای بعد از غذایشان را بخورند.

تا خنک شدن چای، مهدی بدون مقدمه چینی گفت:

-مبینا یه مطلبی هست که می خواستم بهت بگم!

عمدا حرف را مقابل مبین زد. می دانست این قل مبینا فردا شاکمی می شود. انگار کمی هم به او حق می داد، کمی

بیش از خودش! هر چه بود او دوقلوی خواهرش بود و مدت نه ماه بیش از دیگران حق آب و گل داشت!! مبینا با احتیاط و کمی نگران گفت:

-چیزی شده؟! -

ندا و مادر که در جریان بودند سرشان را با چرخاندن لیوانهای چای مشغول کرده بودند. مهدی گفت:

-چیز نگران کننده ای وجود نداره، فقط خواهر کوچولوی من اینقدر بزرگ شده که راه به راه برایش خواستگار پیدا می شه!

نگاه مبین آنقدر سریع به سمتش چرخید که اگر دقت می کردند صدای ترق استخوان گردنش را می توانستند، بشنوند. مبینا با بهت و انتظار نگاهش را به برادر بزرگش دوخت و کند و پایین انداخت. چیزی نپرسید! دست و پایش را گم کرده بود. هزار فکر در آن واحد به ذهنش رسید. در همان یک دم هم دیده بود مهدی قیافه ناراحتی ندارد و این یعنی خیلی حرف...

مبین جدی و اخمو پرسید:

-کی؟! -

مهدی انتظار این عکس العمل را داشت. تبسمی زد:

-اینکه کیا ازش خواستگاری کردن بماند. چون زیاد مهم نبودن. ولی این آخری هم خوبه، هم مهمه و هم سمج! اصلا خوشش نمی آمد برادرش اینقدر راحت از خواستگار خواهرش حرف می زند. چه معنی داشت اصلا... با تاکید گفت:

-کی؟! -

با لبخند به قیافه گر گرفته برادر کوچکش نگاه کرد، اوف! چه خوب که نگذاشت فرزند بیاید! با آرامش جواب داد: -فرزاد!

نگاه ندا به چهره مبینا دوخته شده بود، می خواست اولین عکس العملش را ببیند. مبینایی که چشمانش کمی و فقط کمی متعجب شد و بیشتر رنگ گرفت و متمرکز حرکات عصبی انگشتانش شد! فرزند آشپز خوبی بود و بلد بود چه جور آشی بپزد که طرفش را آچمز کند!! لبخندی زد، می شد موضوع را جدی گرفت.

اما قیافه مبین درهم رفت، آن هم بدجور! طرف قدر بود!! شکست دادنش کار هر کسی نبود! به خصوص که بدون شک

مهدی حامی اش می شد. با ازدواج مهدی خیلی راحت کنار آمد، وقتش بود، انتظارش را داشت. اصلا مشکلی در بین نبود. ولی با ازدواج مبینا... نه! اصلا مبینا سن ازدواج کردنش نبود! آن هم خواهر دوقلوی او... حتمی بعد از این برای دیدنش باید از فرزند خان وقت ملاقات بگیرد... مبینا برود؟ آن هم به تهران؟! نه بابا قطعا این جریان یک شوخی بیش نیست! او که وقتی به خانه می رسد و می بیند قلش خواب است به هزار بهانه او را بیدار می کند! اصلا خانه بدون مبینا خیلی دلگیر است! باید چه کار کند؟ مبینا را راضی کند نه بگوید؟ به فرزند هزار عیب بگذارد؟ عجب بد مخمصه ای شده!! چه عیبی می تواند به این خواستگار بگذارد؟ وای!! قیافه اش که خوب است. خانواده اش هم!! تحصیلاتش هم!! کارش هم!! اخلاقش؟ خدایا، اخلاقش از خوب هم بهتر است که! ایمانش؟ دیده بود نماز می خواند. تازه روزهای محرم آنقدر مالی و جانی مایه گذاشت!! یعنی کار تمام است؟

با همان ابروهای هفت شده رو به مبینا گفت:

-تو که نمی خواهی تهران زندگی کنی!!!

مبینا دمی سرش را بالا آورد و گوشه لبش را گاز گرفت... مهدی به دادش رسید:

-فعلا این یه پیشنهاده... مبینا هر قدر بخواد می تونه روش فکر کنه.

و جهت نگاهش را به سمت مبینا تغییر داد:

-بین از نظر من مشکلی وجود نداره، تاییدش می کنم. فقط و فقط بین دلت چی می گه، اگه دلت باهات راه اومد،

فکر هیچ چیز دیگه نباش. اما اگر احساس کردی دوشش نداری کسی نمی تونه مجبور به کاری بکندت... پس خوب

فکرات رو بکن و بهم بگو... حالا هم دیگه داره می شه، بلند شین.

دوقلوها هر دو با فکر بلند شدند. مبین که تکلیفش مشخص بود در چه حالی است! ولی مبینا دلهره، استرس، نگرانی،

حس در شرف وقوع بودن یک اتفاق بزرگ... و علاوه بر همه اینها یک جریان لطیفی هم در قلبش غلیان می کرد.

جریانی حاصل از دوست داشته شدن... مهم بودن و شاید عشق! و نمی فهمید چرا تا نوک انگشتانش یخ بسته است و

قلبش بیشتر می تپد! حرف آخر فرزند مبنی بر اینکه « وقتی اینجایی خونه خیلی قشنگتره!» هر چند خیلی آهسته ایراد

شد و فقط به گوش خودش رسید ولی حالا زیادی معنی پیدا کرده بود!!

ملیحه خانوم هم توصیه های نهایی را داشت به پسر و عروسش می کرد:

-وقت کمه، ببینید خریدهها را تا آخر همین هفته تموم کنید. سفارش سفره عقد، سفارش شیرینی، وقت گرفتن از

آرایشگاه، گل زدن ماشین یادتون نره ها! از مهمونا هم لیست بگیری و تعدادش رو دربیارید...

سری با تاسف تکان داد:

-اگه شهر خودمون بود بیشتر کارا رو خودم ترتیبش رو می دادم... حالا می رم ولی دلم اینجاست.

مهدی لبخندی زد:

-مادر من نگران نباشید همه چی حل می شه!

مگر می توانست نگران نباشد؟ ولی چاره ای هم نبود باید می رفتند.

تمام عصر را به گردش و تفریح گذراندند. یک روز به خود مرخصی داده بودند. از فردا می خواستند سراغ کارهای

مراسم باشند. هر چند ناگفته پیداست تماسهای مکرر دو مزاحم همینطور همراهی شان می کرد. عمه و فرزاد... عمه را

یکدفعه ای پیچاندند که آنقدر کارشان برای مراسم و شرکت (!) زیاد است که اصلا فرصت ندارند و خیلی محتاطانه به او

فهماندند که شب هم منتظر ندا نباشد!! زن گرفته بود، پشش هم نمی داد، والسلام، نامه تمام!!

اما مگر می شد به این راحتی ها فرزاد را پیچاند؟ هزار بار مهدی گفته بود قضیه چطور پیش رفت ولی دو پایش را کرده

بود داخل یک کفش که «زود تند سریع بیایید خونه، اینطوری نمی شه رو در رو باید بگی چی شده»!!

سر آخر هم موفق شد و نگذاشت آن دو شام را دو نفری صرف کنند و آنها را به خانه کشاند. برای چندمین بار تک تک

صحبتها مرور شد... نفس نیمه راحتی کشید. باز بهتر از هیچی بود! هر چند مهدی گفته بود «فکر نمی کنم مبین به

این راحتی ها قلش رو بهت بده ها!» ولی خب هیچ کاری نشد نداشت. آن فسقلی را هم راضی می کرد. شاخ غول را

شکسته بود بقیه اش کار سختی نبود!

با بدجنسی خبر خود را به لحظه آخر نگه داشته بود. لم داد و گفت:

-هنوز دنبال خونه می گردی؟

مهدی نگاهش کرد:

-هنوز چیه؟! تازه شروع کردیم به گشتن!!

دست به سینه شد:

-چقدر پول پیش داری؟

-با احتساب وام و اینا نهایتش بیست تا...

- اوهوم، خوبه... اجاره رو هم به کم اینور و اونور کنار میاییم.

ندا و مهدی متعجب نگاهش کردند. مهدی گفت:

-منظور؟! -

دیگر نتوانست بیشتر ژست بگیرد. دست به هم کوفت:

-براتون خونه پیدا کردم و دل خودم! خونه فرزانه... پنج ساله خالی افتاده... باهاس حرف زد و جریان رو گفتم. اون

هم قبول کرد. هم به نفع اونه و هم به نفع شما!

و با بدجنسی لبخندی زد:

-هم به نفع من!... آخه همش فکر می کردم اگه تو از اینجا بری من بدون غذا می مونم!!

اصلا فکر لازم نداشت. عالی بود. همین طبقه بالا، یک آپارتمان نقلی و کوچک... آن هم خالی و آماده چیدمان! بهتر از

این نمی شد.

قبل از اینکه مهدی بتواند افکارش را جمع و جور کند، فرزند از جابرخواست و کلیدی روی میز گذاشت:

-این هم کلیدش! یه نگاه بهش بندازید. هر وقت خواستین می ریم پی قرارداد... ضمنا من امروز شام مهمونم...

مهدی هم بلند شد:

-واقعا ازت ممنونم. کمک خیلی بزرگی بود.

شانه بالا انداخت:

-نه بابا... پنج سال خالی افتاده بود. اگه این نمی شد باز هم خالی می موند ...

خم شد. چشمکی زد و آهسته گفت:

-شب هم نمیام ...

و با شیطنت حرفش را کش داد:

-خوش بگذره!!

بعد از رفتن او هنوز هم برایشان پیدا شدن خانه آن هم به این سرعت ناباورانه بود. حالا دیگر باید به فکر تجهیز خانه

می بودند. البته عمه ده بار به او گفته بود که به فکر جهیزیه نباشد، نصف بیشتر وسایل آماده است و صدا البته حدس

می زد که فرید هم در این امر دخیل می باشد ولی هنوز تصمیم نگرفته بود آنها را قبول کند یا نه! ولی حالا با خود می گفت چرا که نه!!

بعد از اینکه به آپارتمان بالایی سری زدند، شام را به اصرار ندا در خانه ماندند و به یک املت ساده اکتفا کردند. ندا زیادی بی خواب و خسته بود. می خواست زودتر بخوابد. البته کمی هم دلهره داشت! اولین بار بود که با مهدی در خانه ای تنها می شدند و این مضطربش کرده بود. در طی شام و بعد از آن هم چند بار تاکید کرد « بدجوری خسته ام! خیلی خوابم میاد!» که تبسم مهدی را در پی داشت.

در نهایت هم وقتی می خواست یکی دو ظرف کثیف شده را بشوید، مهدی دستش را گرفت و به سمت اتاقش برد. درحالیکه با حوصله و مهربانی داشت او را روی تخت خود می خواباند، گفت:

-راحت بگیر بخواب... نگران هم نباش.

از گونه اش بوسید. لحاف را مرتب کرد و در حال خروج از اتاق به شوخی گفت:

-یعنی نگرانی نداره، تو که بینوایان رو نخوندی!!

همین حرف باعث شد بالشی به دنبالش محکم به در بخورد. صدای خنده اش از پشت در می آمد. ثانیه ای کنار در باز شد:

-عیب نداره بعدا خودم می دم می خونیش!!

و قبل از اینکه این بار تشکی میزی چیزی به سمتش پرت شود، در را بست. تماسی با خانه شان گرفت. مادرش برداشت(!) و اطلاع داد که به سلامت رسیده اند. کمی هم آشپزخانه را مرتب کرد و حدود نیم ساعت بعد به قصد خواب حرکت کرد. اول خواست برود اتاق فرزند بخوابد ولی بعد با خود گرفت « دلیلی نداره، ندا همسرمه! اتاق خودم روی زمین می خوابم!» در را به آرامی باز کرد و پتو و بالشی برداشت و روی زمین دراز کشید.

کمی غلت زد، ندا تکان نمی خورد حدس زد خواب باشد. پوفی کشید. چه دلیلی داشت در یک قدمی اش باشد و آن وقت به آغوشش نکشد! آرام نیم خیز شد و به صورتش خیره گشت. یعنی تا ده روز دیگر می توانستند زندگی مشترکشان را آغاز کنند؟ با نوک انگشت تکه مویی که روی صورت او افتاده بود، کنار زد... نگاهش پر از گرما و محبت بود... خیلی آهسته لبانش را جلو کشید تا ببوسدش...

در پنج سانتی لبانش بود که صدای تیک موبایلش که خبر از آمدن پیامکی می داد، موجب شد به سرعت فاصله بگیرد.



حرفی از روی بالش برش داشت... فرزند بود!

-خوش می گذره؟! -

لبش را گازی گرفت و نوشت:

-به کوری چشم بعضیا!! -

زود جواب رسید:

-الهی کوفتت بشه!... منم زن می خوام!! -

خنده اش گرفت:

-چرا نخوابیدی؟! -

باز جواب:

-خوابم نمی بره... من، مبینا!!! (شکلک گریه و شکلک خجالت)

برخاست و نشست. نفسش را به یکباره خالی کرد. باید از دست این پسر چه می کرد؟! نوشت:

-خجالت بکش من برادر بزرگ مبینا هستم!

جوابش رسید:

-ا... راس می گی؟! خوشبختم!... ولی من داشتم با رفیقم پیامک بازی می کردم. اشتباه ارسال شده؟! -

لبخندی زد:

-بین اگه تو خوابت نیما، من دارم می میرم از بی خوابی ... -

جوابیه باز هم خندانده:

-معلومه که خوابت میاد. منم بودم خوابم میومد... تو که نمی دونی تنها بودن یعنی چی!!!... خدایا این دل بی رحم

برادرای مبینا رو باهام صاف کن... خدایا ازدواج همه جوونا رو سهل و آسان کن... خدایا... ببینم آمیناش رو می گی؟! -

در حال خنده نوشت:

-اگه یه اس ام اس دیگه بفرستی سایه مبینا رو هم باید تو خواب ببینی!! -

دیگر پیامکی نرسید!!

گوشی را بالای سرش گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

-پسر پرروی مزاحم!!

نگاه دیگری به ندا انداخت. نفسهایش نشان می داد که واقعا خواب است. لبخندی زد و چشمانش را بست...

ندا آن شب نتوانست یکسر بخوابد. چند بار بیدار شد. وجود مهدی در دو قدمی اش برایش آرامش بخش بود.

یکبار که بیدار شد مهدی را ندید، سرجایش نبود.

چشمان خواب آلودش را به زور باز کرد و در جستجویش از اتاق خارج شد. چراغ هال خیلی کم نور روشن بود. مهدی

داشت نماز می خواند. نگاهی به ساعت کرد، خیلی زود بود.

وقتی سلام نماز مهدی را شنید، گفت:

-نماز صبح نشده که...

به سمتش برگشت:

-بیدارت کردم؟

-نه... خودم بیدار شدم. نگفتی؟

مهدی تبسمی زد:

-کم مونده، دیدم خوابم نمی بره خواستم چند رکعتی اضافه بخونم!

-نماز شب؟

-حالا...

خمیازه ای کرد و همانجا روی زمین دراز کشید:

-باشه بخون. قبول باشه...

با گفتن مرسی دوباره قامت بست. چشمان خمار ندا نیمه باز بود. صدای نمازش را دوست داشت.

دو رکعت بعدی تمام شده بود که پوفی کشید و خندید:

-بیخود نیست که مردا جلوتر از زنا نماز می خونن. این دو رکعت نماز که همش شد دو رکعت نماز ندا می خونم قربتا

عندالله!!!

راست می گفت در کل نماز توجهش به چشمان ندا بود و غلت زدنش... ندا هم خندید:

-من با تو چی کار دارم!

برخواست و مهرش را دو گامی جلوتر قرار داد تا این دختر جلوی چشمش نباشد .

ندا چرخى زد و به پهلو شد:

-بی جنبه!

خواست تکبیر بگوید... چشمان ندا بسته شده بود و مژگانش سایه ای روی چشمانش انداخته بودند... حرکات ظریف

سینه اش قلبش را به تپش وامی داشت. دستش را تا دم گوشش برد... ندا با همان چشمان بسته پشت گوشش را

خاراند...

پوف کشداری کشید و زیر لب گفت:

-لااله الا الله... فقط جلوتر بودن کافی نیست. باید یه دیواری پرده ای چیزی هم بینمون باشه!!

و به گفته خودش خندید.

نه انگار نمی شد. گوشى را برداشت و روی نیم ساعت دیگر تنظیم کرد. آهسته کنار ندا دراز کشید و بازویش را زیر سر

او سر داد و کمی به سمت خود کشید.

ندا چشمانش را نیم باز کرد:

-چرا نخوندی پس؟

با خنده گفت:

-چون یه شیطان کوچولو اومد و نداشت.

از روی موهایش بوسید:

-حالا بگیر بخواب... نیم ساعت بعد بیدارت می کنم برا نماز.

اندک تکانی خورد تا سرش را راحت تر روی بازوی مهدی بگذارد. با همان چشمان بسته گفت:

-مهدی؟!!

در حال نوازش موهایش گفت:

-جوونم...

-خوشحالم کنارتم.

بیشتر به خودش فشرد:

- پس فکر کن من چه حالی ام!

لای چشمانش را باز کرد:

- باورم نمی شه همه چی اینقدر مرتب پیش می ره...

با لحن بذله گویی گفت:

- می خوای یه کاری کنم باورت بشه؟!

این پسر اصلا رو دادنی نبود، دستش را مشت کرد و به سینه او کوبید. مهدی خندان گفت:

- خب بگو نه، چرا می زنی؟

ندا هم ریز خندید. سرش را در گودی گردن او جا داد و آهسته زمزمه کرد:

- خیلی دوست دارم.

پایان

چه خوبه با تو بودن، چه خوبه از تو گفتن

چه خوبه از لبونت، حرف وفا شنفتن

چه خوبه تا قیامت، همنفس تو بودن

پرنده اسیری، در قفس تو بودن

چه خوبه لحظه هارو، به خلصه خیالت

نشستن و به یادت، شعر وفا سرودن

من همه خواهشم تویی، روی نیایشم تویی

از تو پره وجودم، دست نوازشم تویی